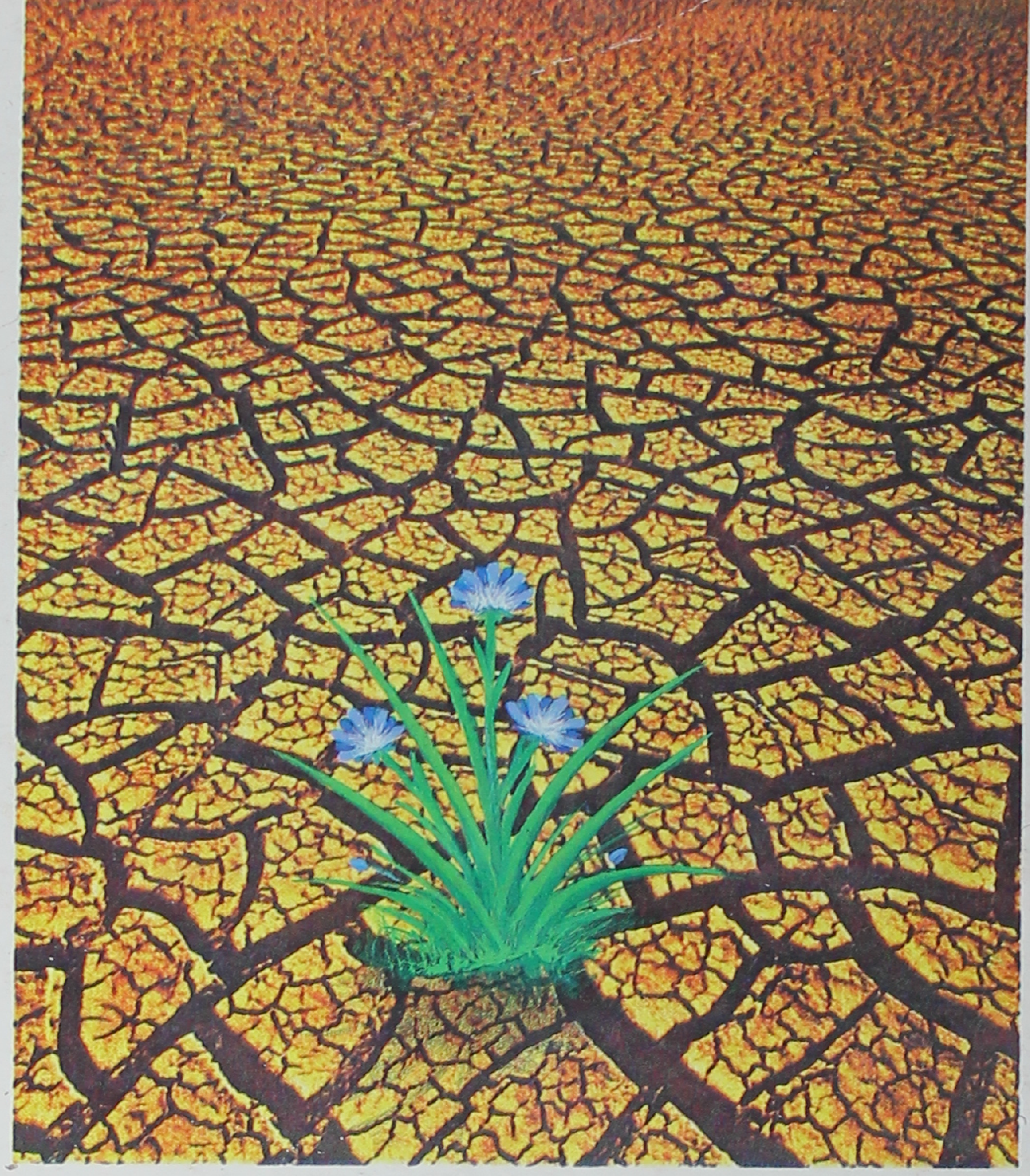


آینه‌دار طلعت یار

زندگینامه و اشعار ادیب پیشاوری

تألیف: علی ابوالحسنی (منذر)

بسم الله الرحمن الرحیم

آینه دار طلعت یار

سیری در زندگانی و افکار
ادیب پیشاوُری

علی ابوالحسنی (مُنذر)

تهران، ۱۳۷۳

چاپ ونشر بنیاد (متعلق به بنیاد مستضعفان و جانبازان انقلاب اسلامی)

نام کتاب: آینه دار طلعت یار (سیری در زندگانی و افکار ادیب پیشاوری)
مؤلف: علی ابوالحسنی (مُنذر)
نوبت چاپ: اول، ۱۳۷۳
حروفچینی: نشر ویراستار
چاپ و صحافی: چاپخانه بنیاد
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

نشانی: صندوق پستی: ۴۵۸۵ - ۱۵۸۷۵ فاکس: ۶۴۰۲۲۵۸

بسم الله الرّحمن الرّحیم

سُبْحانَ الَّذی اَحاطَ بِکُلِّ شَیْءٍ عِلْمُهُ وَنَفَذَ فی کُلِّ مَوجُودٍ حُکْمُه.

سپاس آن خداوندی را که آموزندهٔ سپاس، و نیرودهندهٔ بر سپاس، اوست و ستایش کنیم او را که سزای ستایش، و رهنمای بر ستایش، اوست.

و درود فرستیم برروانهای انبیاء، ویژه محمد مصطفی علیه اَفضلُ الصلوات، و تشریفِ تسلیم خواهیم از حق بر اولیاء و اصفیاء، خاصّه علیّ مرتضی و فرزندان او -علیهم کرائم التّحیّات. [۱]

ادیب پیشاوری

---

(۱). از مقدمهٔ ادیب بر رسالهٔ «دفع اشکال بر قضایای ضروریّات و بدیهیّات اوّلیّه»، که در دیوان وی (جمع و تحشیهٔ علی عبدالرسولی، ص ۲۰۳ به بعد) چاپ شده است.



ادیب پیشاوری

(«ایران در جنگ بزرگ»، مورخ الدولهٔ سپهر)

سحر به بوی نسیمت به مژده جان سپرم / اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

چو بگذری، قدمی بر دوچشم من بگذار / قیاس کن که منت از شمارِ خاکِ درم

بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صدبار / من از خیال لب جانفزات زنده ترم

گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست / به هرکجا که روم، آن جمال می نگرم

به رغم فلسفیان، بشنو این دقیقه زمن / که غایبی تو و، هرگز نرفتی از نظرم

اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد / یکی ز تربت من بر گذر، چو درگذرم

که سر ز خاک برآرم چو شمع و، دیگربار / به پیش روی تو، پروانه وار، جان سپرم

مرا اگر به چنین شور بسپرند به خاک / درون خاک، ز شور درون، کفن بدرم

بدان صفت که به موج اندرون رود کشتی / همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغِ لاله رخی / که شد چو غنچه لبالب ز خونِ دل جگرم

ادیبِ پیشاوری

گرچه دیباچه‌یْ جهان را، با نقوشِ رنگ رنگ

بست آذین، دستِ صُنعِ آنکه گیتی آفرید

پاکتر ز آئینهٔ من، در جهان، آئینه نیست

کاندر این آئینه، کس عکسی به یک نقشی ندید

ادیب پیشاوری

فهرست

افضل شعرایی که در این دوره درگذشته اند، سید احمد ادیب پیشاوری است... از لحاظ جامعیّت و کمال فضل و احاطه بر علوم متنوّعه و تتبّع در ادبیّات ایران و عرب، هیچیک از شعرای معاصر را نمی توان برتر از وی شمرد.

در مجلسی که ادیب حضور داشت، در هیچ فنّی از فنون ادب و شعبه ای از شعب علوم قدیمه کسی را یارای اظهار فضل نبود. گفتار او در ریاضی والهی و تاریخ و شعر، برهان قاطع بود. زیرا که حافظهٔ نیرومند او، اندوختهٔ هشتادساله را چنان حاضر و آماده داشت که گویی کتابی منشور و لوحی مسطور است. به اندك التفاتی، متن اسناد و عین اشعار را به خاطر آورده می سرود و دعوی را قرین فیصله می کرد.

رشید یاسمی

از طمع و آز، سخت برکنار بود و رایحهٔ تملّق از وی به مشام احدی نرسیده... در آیبّت نفس و مناعت طبع و استغنا و علوّ همّت، بی عِدل و مانند بود...

حبّ وطن و عشق به استقلال مملکت، مذهب و سیرت او بود.

هیچ گناهی را بزرگتر از خیانت به وطن و تمایل به اجانب نمی دانست.

دامنش از لوث مَلاهی و مناهی منزّه بود. در مدت ۳۴ سال که غالباً لیلاً و نهاراً ملازمت حضرتش داشتم، هیچ عمل ممنوع و محظوری از او ندیدم و از کسی هم چیزی نشنیدم.

علی عبدالرسولی

پیشگفتار

خَنَقوك، لاحَنَقاً عَلَيك، وَ انَّما
خَنَقوكَ، كَيما يَخنَقوا التهليلا[1]

ازخیل بزرگانی که در رثای شهید فقاهت، رضوان مقام، آیت الله حاج شیخ فضل الله نوری رخش فصاحت را در اَسپْریس بلاغت به تازش درآورده اند، حکیم، ریاضی دان، ادیب، شاعر و حماسه سرای بزرگ اسلامی، روانشاد **آقا سید احمد رضوی معروف به ادیب پیشاوری** را شهرتی بسزاست. رثای ادیب در سوگ شیخ، به لحاظ شخصیت سراینده و نیز از جهت عمق و متانت سروده، برترین و والاترین است. به ارزش بسیار تعریف و تقدیسِ ادیب از شهید نوری زمانی پی می بریم که با خضوع فرهنگیان زمانه در برابر خود ادیب آشنا شویم. سوگچامهٔ ادیب در قتل شیخ، گواهی روشن بر حقانیت راه آن شهید و مدخلی شایسته برای بازکاوی و بازشناسی تاریخ مشروطه است. پس روا، بلکه ضروری است که هم به منظور شناخت معجزی از معجزات تعلیم و تربیت شیعی و هم به عنوان فتح بابی جهت بازشناخت حوادث مشروطه و درك سوز و گداز شیخ شهید، که چنین مرثیت گویانی دارد، شرحی از احوال و افکار آن حکیم فرزانه تقدیم نسل حاضر شود. خاصّه آنکه مقام والای ادیب، این تکسوار عرصهٔ ادب زمانه، همچون بسیاری از رادمردان خطهٔ ایمان کمتر شناخته شده و نسبت به نسل

---

(۱). تو را به دار آویختند، نه از جهت دشمنی با شخص تو. تو را به دار آویخته خفه کردند تا با کشتنت بانگ لااله الاّ الله را خفه سازند (از قصیدهٔ رثائیهٔ ادیب، در سوگ حاج شیخ فضل الله نوری. ر. ك به: دیوان ادیب پیشاوری، ص۲-۱۹۱).

حاضر توان گفت که یکسره مجهول مانده است.

امت اسلام را اینک در مصاف با کفر و استکبار رزمی گران در پیش است و هشدار خواجهٔ کل و ختم رُسُل (ص) در جنگ خندق گویی دگرباره مصداق یافته است که: بَرَزَ الاسلامُ کُلُّه الَی الشِّرکِ کُلِّه!

آری اسلام و شرك با تمام وجود به میدان یکدیگر آمده اند و هنگامهٔ دفاعی سخت از هویّت دینی در همهٔ جبهه ها، خاصه جبههٔ فرهنگ و عقیده، فرا رسیده است. غرب صهیون زده، چونان شتری بسمل شده، لگدهایی سخت دارد و فردای روشنی که فجر آن هم اینک با انقلاب اسلامی دمیده، چشم به راه نسلی متحد، هُشیوار و جان بر کف است که پخته و کارآزموده، بر صف کفر زند و خانهٔ اسلام از لوث شرك بپیراید... و در این هنگامه، یاد شاعران عیسی دَم و نور طعمه ای چون ادیب -که شعر سرخشان منشور ستیز با دشمنان خدا و خلق، و گذشت از غرب و غربزدگی است- گرمی بخش میدان این پیکار خواهد بود. ویژه آنکه، عرفان ستیهندهٔ ادیب، که هیچ قطب و محوری جز امام عصر(عج) را برنمی تابد، با حال و هوای این سرزمین (که مردمش، با توکل بر حق، به جهاد بی امان با مستکبران برخاسته اند) به غایت سازگار است.

بانگ شیپوراست این فریاد کز لب می جهد
هین! دُهُل می کوب و می زن طبل که وقت غزاست
وقت غزوِ[1] خیبر آمد، نوبت مرحب رسید
برنشین ای آنکه تیغ و دُلدُلت از حق عطاست[1]

***

چو طاووس مینو[2]ست، از زیب و فر — ره سنّت احمدی (ص) ای پسر...[2]
بلند است اسلام و کفر است پست — مده گر بلندی تو با پست دست
ز کار شما، این بلند آسمان — بیفتاد بر خاكِ ذُلّ و هَوان[3]
سعادت از آن بر رُخَت بست در — که پیچیده ای از ره کیش سر

(۱). غزو: غزوه، به معنی جهاد مقدّس است. (۲). مینو: بهشت. (۳). ذلّ و هوان: خواری و سستی.

به میدان چو زین جامه عور آمدی | به پای خود اندر به گور آمدی
از آن، تیغ دشمن شدت کارگر | به جان بر، که هِشتی[۱] ز دست این سپر...
به ابر اندرت گر که این برق نیست | ز تو تا به گرد سیه فرق نیست[۳]

واضح است که شرح حال ادیب بی همال - پیشاوری- را، همچون خود او، ادیبی آشنا به فنون گوناگون ادب لازم است که حق سخن را در حق آن پرسخن ادا کند و سیمای آن چابک اندیشه را آنگونه که هست به تصویر کشد؛ هر چند: «تا خرمنت نسوزد احوال او ندانی». و این قلم، از آن وادیها به دور است؛ امّا چه کند که تهی ماندن این عرصه بیش از این جایز نبود و

آب جیحون را اگر نتوان کشید | هم ز قدر تشنگی نتوان برید[۴]!

پیشگفتار را با چند تذکر به پایان می بریم:

۱. در این دفتر، نخست مروری خواهیم داشت بر زندگانی ادیب از آغاز تا فرجام. سپس با مقام اعلای علمی و معنوی او از زبان صاحب نظران و مطّلعان آشنا خواهیم شد، و در خاتمه به گلگشتی در دیوان اشعار و نیز مثنوی قیصرنامهٔ آن بزرگ پرداخته و مضامین محکم و پربار آن را، در قالب بحثی منظّم، در دو بخش اخلاقی- اعتقادی و ضد استبدادی ملاحظه خواهیم کرد. شرح مضامین ضد استعماری شعر ادیب و ذکر شأن صدور آنها نیز موکول به کتابهای «دانش دشمن شناسی» و «جایگاه تاریخی قیصرنامه» است که در حکم مجلّدات آتی این دفترند.[5]

۲. شعر ادیب، خاصّه در بعضی موارد، خالی از گونه ای تعقید و صعوبت فهم نیست. برخی پیچیدگیهای لفظی و معنوی، اشتمال بر انبوه اشارات تاریخی و تفسیری و حکمی و ادبی و ریاضی و غیره، و نیز استعمال برخی واژگان کهن که در کتبی نظیر شاهنامه فراوان آمده ولی امروز تا حدّی مهجور است، از عواملی است که فهم شعر ادیب را در پاره ای موارد، خاصّه بر ذهن مبتدیان، دشوار می کند.

از اینروی، اوّلاً لغات مشکل را در پاورقی توضیح داده ایم؛ ثانیاً برخی ابیات مشکل را حذف کرده ایم؛ و ثالثاً پیش از ذکر ابیات کوشیده ایم با بیانی وام گرفته از روح کلام ادیب،

---

(۱). هشتی: فروگذاشتی.

عصارهٔ معنای اشعار را به دست داده و جایگاه معنی و معاریض کلام وی را مشخص سازیم؛ بدان امید که دستیابی خواننده به شهد کلام آن حکیم فرزانه هر چه آسانتر شود.

۳. به پاره‌ای از ابیات، از زوایا و جهات گوناگون نظر شده و این امر، در مواردی، تکرار نقل آن ابیات را در ابحاث مختلف ایجاب کرده است که خود توجه خواهید داشت.

۴. استناد ما در نقل اشعار ادیب، همه جا به دو مأخذ زیر بوده است:

* «دیوان ادیب پیشاوری»، طبع و تصحیح و تعلیق علی عبدالرسولی، چاپ دوم، سلسله نشریات «ما»، تهران ۱۳۶۲ شمسی. از این مأخذ، در همه جای کتاب، با عنوان اختصاری «دیوان» یاد کرده‌ایم.

* «قیصرنامه»، مندرج در «کلیات دیوان ادیب پیشاوری»، نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۳۷۶۸، کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی سابق، بهارستان، خط مرحوم عبرت نائینی.

ضمناً برخی از نسخ دیگر قیصرنامه، نظیر نسخهٔ خطی قیصرنامه، جمع و تحشیهٔ مرحوم عبدالرسولی، میکروفیلم شمارهٔ ۱۴۵ همان کتابخانه نیز مورد مراجعه و تطبیق بوده است. امّا در طول کتاب، جز در مواردی که تصریح به خلاف شده، همه جا ارجاع ما به قیصرنامه، نسخهٔ خط عبرت است.

۵. کروشه‌های توضیحی که با علامت [ ] مشخص شده‌اند، در سراسر کتاب حاضر، جز مواردی که استثنا شده، همه جا از خود ماست.

۶. در توضیح لغات و جملات اشعار ادیب، گذشته از مراجعه به برخی معاجم لغت، نظیر برهان قاطع و فرهنگ معین و عمید و دهخدا و ...، از حواشی سودمند شادروان میرزاعلی عبدالرسولی -مصحّح، محشّی و طابع دیوان ادیب- بهرهٔ فراوان جسته‌ایم. چنانکه مقدّمهٔ ممتّع آن مرحوم بر دیوان ادیب نیز مهمترین مأخذ این دفتر در باب زندگی و خصوصیات ادیب بوده است. به پاس زحمات مرحوم عبدالرسولی و نیز آشنایی خوانندگان با مقام بلند وی در ادب، در بخش «توضیح اعلام» پایان کتاب، در باب وی توضیحاتی داده‌ایم که خواهید خواند.

ختم کلام را با تشکر از همهٔ کسانی برمی‌گیریم که به نحوی در تدوین و طبع این دفتر و مجلّدات آتی آن، این قلم را یاری رسانده‌اند، به ویژه حضرت استادی، آیت‌الله حاج شیخ جعفر سبحانی، که موجبات استفادهٔ این حقیر را از امکانات مؤسسهٔ محترم امام جعفر صادق

علیه الصلوة والسلام فراهم ساختند، و جناب آقای عبدالحسین حائری، ریاست محترم کتابخانهٔ مجلس، که پژوهشگران را همواره آغوشی گشاده دارند.

وَ آخِرُ دَعوانا أنِ الحَمدُ لله ِ ربِّ العالَمین و صَلَّی اللّهَ عَلی محَمد وآلِه الطّاهِرین

علی. ابوالحسنی (منذر)

قم. حوزهٔ علمیّه

دی ماه ۱۳۷۱

هجری نبوی شمسی

پی نوشتها:

۱. دیوان ادیب پیشاوری، ص ۱۸.

۲. قیصرنامه، ص ۵۵۴.

۳. قیصرنامه، ص ۴۸۲.

۴. مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، دفتر ششم، بیت شمارهٔ ۶۶.

۵. در این دفتر، خاصّه در فصل زندگینامهٔ ادیب (نظیر بخشهای «نبرد استقلال و قتل عام قبیله»، «ادیب در غوغای جنگ جهانی»، «ستیز با قرارداد ۱۹۱۹» و ...) اقتضای مطلب گاه ما را به طرح برخی مباحث تاریخی-سیاسی کشانده است. حال آنکه چنانکه گفتیم جایگاه اصلی این مسائل، کتاب «دانش دشمن شناسی» است. از اینروی در دفتر حاضر از اینگونه مباحث، جز یک دو مورد، به تلخیص و اختصار گذشته و تفصیل آن را به کتاب مزبور واگذارده ایم.

فصل اول

مروری بر زندگانی ادیب پیشاوُری

از تولد تا وفات

ز روزی که از بالش مهد خویش نهادم برون پای با جهد خویش...
نبودم به روز و شبان سیاه به سوی هنر، جز که جوینده راه
ادیب پیشاوری

۱. تولّد ادیب

آقا سید احمد رضوی، مشهور به ادیب پیشاوری، در حدود نیمهٔ قرن سیزدهم هجری قمری «در کشور هندوستان، در کوهستان های بین خاك افغانستان و پیشاور، در میان عشایر جنگجوی آن سامان»[۱] دیده به گیتی گشود.

زادگاه ادیب -پیشاور- اکنون جزئی از کشور پاکستان است، امّا می دانیم که بدان روزگار پاکستان، همچون بنگلادش، به عنوان بخشی از قلمرو سلطهٔ انگلیس، جزء شبه قارّهٔ هند بود.[۲]

پیشاور، منطقه ای کوهستانی و مرکز استان «سرحد» پاکستان است. پاکستان فعلی از ۴ استان پنجاب، بلوچستان، سند و سرحد تشکیل می شود که مراکز آنها به ترتیب لاهور، کویته، کراچی، و پیشاور است. استان سرحد، در مجاورت کشور افغانستان واقع شده و پیشاور، نزدیکترین شهر این استان به مرز افغان است.

این نزدیکی، همراه با عوامل دیگری چون اشتراك زبان پَشتو، اتحاد آداب و رسوم و نیز روح سلحشوری، سبب شده است که هم اینک مجاهدان و مهاجران افغان، بیشترین پایگاههای نظامی و اردوگاههای خویش در خاك همسایه را در شهر پیشاور قرار دهند.

گذشته از زبان رایج پشتو، که تلفیقی از فارسی و اردو و غیره است، گفته می شود مردم پیشاور «عموماً زبان فارسی را به خوبی می دانند»[۳] و اصولاً این شهر «یکی از مراکز مهم نشر زبان و ادبیات فارسی در ادوار بعد از اسلام»[۴] بوده است.

از اینروی، بجاست اگر گفته شود: تولد ادیب در پیشاور، ولی خاستگاه فکر و فرهنگ وی، پیش از هر جا، ایران اسلامی بوده است؛ چنانکه این معنی، در باب دیگر شاعران بزرگ هند و افغان نیز صادق و ثابت است.[۵]

شکّر شکن شوند همه طوطیان هند   زین قند پارسی که به بنگاله می رود

در خصوص ادیب، آن «مرغ پارسی گو»[۶]، اصولاً باید گفت که وی، مرغ هند بر شاخسار ایران بود. عمری دراز را از این آب و خاك دانه ها برچید، و در پهنهٔ گلزار آن نغمه ها سرود و در این راه تا آنجا پیش رفت که سخنگوی شیران ایران شد...

کمندی شو، ای خامه(۱)، در شست من   در افکن مه و مهر در شست(۲) من
چو گیرنده‌ای، ماه و خورشید گیو   بدین پارسی تخت جمشید گیر[۷]

***

تو ای ابر نیسان(۳) صدف زار شو   صدف از هوا گو گهربار شو
گهربار بر فرق شیران پارس   هزارآفرین بر دلیران پارس
ثناگستر کشور پارسم   یکی هاشمی قنبر پارسم[۸]

***

زبان همه اهل ایران منم   سخنگوی این بچه شیران منم[۹]

در ضبط تاریخ ولادت ادیب اختلاف است. برخی آن را به سال ۱۲۶۵ قمری[۱۰] ضبط کرده اند، بعضی حدود ۱۲۵۵[۱۱] و بهری نیز ۱۲۵۷[۱۲]؛ امّا بیشتری، و از آنجمله مرحوم عبدالرسولی، حدود سال ۱۲۶۰ را درست تر دانسته اند.[۱۳]

در این میان قول دیگری نیز منسوب به مرحوم مؤتمن الملک پیرنیا، رئیس مجلس آزاده و قانونخواه مشروطهٔ دوّم، وجود دارد که زمان ولادت ادیب را به سالها پیشتر می برد.[۱۴]

---

(۱). خامه: قلم. (۲). شست: تور ماهیگیری. (۳). نیسان: ماه دوّم از فصل بهار که موسم بارش است.

۲ . خاندان

ادیب ، فرزند **سید شهاب الدین** (مشهور به **سید شاه بابا**) و نجل **سید عبدالرزاق رضوی** است . «این سلسله از سادات را اجاق می خواندند و اغلب صاحب زهد و تقوی و اهل ذکر و دعا بودند»[۱۵] . محل زیست آنان «در اراضی سرحدی بین پیشاور و افغانستان» بود امّا «در شهر پیشاور نیز خانه و مسکن داشتند و مردم آن سامان را به آنان اعتقادی کامل بود و از باطن ایشان، طلب همّت و کسب فیض می کردند»[۱۶] .

مادر گرامی ادیب نیز «**مهد علیا** نام داشت و از خاندان اشرف سادات حسینی بود که سلسلهٔ نسبشان به حضرت سجاد -سلام الله علیه- می پیوست»[۱۷] .

۳ . ادیب به مکتب می رود

ادیب را به خردسالی ، در همان زادگاه وی به محضر آموزگاری پارسا و پرهنر نشاندند تا : شبستان جان به نور دانش روشن دارد و بوستان روان به آب بینش گلشن .

فرخنده پدر به نقش حسّاس تربیت آگاه بود و درجهٔ استعداد آدمی را در نیل به قلّهٔ کمال نیک می شناخت . پس طفل مستعد و پرشور خویش را به مکتب فرستاد تا به ارشاد آموزگار ، در مَرزعِ ناکشتهٔ دل بذر معرفت کارد و بر صفحهٔ نانبشتهٔ جان درس معدلت نگارد . فروغ ایمان به زیت ایقَان حدّت بخشد و نور ایقان به ضوء برهان شدت فزاید . نفس دون به حربهٔ تقوی سرکوبد و مُلک درون به حلیهٔ حکمت بیاراید ...

و این ، سخن خود اوست در قیصرنامه که گوید :

به هنگام خُردیم فـرّخ پدر	کـه بادش روان شـاد مینوی در
به یک پرهنر پارسـایم سـپرد	چو مه گشت نو مـاهیانه شمرد(۱)
کـه تا جـان به دانش برافـروزدم	ز هر گـونه دانش بیـامـوزدم
سـوی دانش آموز(۲) هر بـامـداد	روان گـشـتمی چُست چون تندباد
خجسته دَم آموزگاری مرا	بپرورد جـان روزگـاری مـرا

---

(۱). کذا در نسخهٔ عبدالرسولی . در نسخهٔ خط عبرت : سپرد . (۲). دانش‌آموز : آموزگار دانش ، استاد .

ز خورشید دانش، چو پرتو گرفت هیولای[(۱)] جان، صورت نو گرفت
چنان چون که تن زنده گردد به جان به دانش بود زندهٔ جاودان
پس آموزگارت مسیحای توست دم پاکش افسون احیای توست
تو چون هرگزی[(۲)] دانش آموختی به دل آتش موسی افروختی
که دانش فروغ تجلاّی توست دبستان تو طورسینای توست[۱۸]

ادیب «پس از طی مراحل ابتدایی مشغول تحصیل مقدمات علوم و ادبیات شد» و در همین مرحله از زندگانی است که گویند: روزی از بازار پیشاور می گذشت. قضا را در راه، به درویشی برخورد که قصهٔ «صلح حُدَیبیّه» را از کتاب مثنوی به آهنگی خوش و موزون برمی خواند. چون به این بیت رسید که:

ناگهان در حقّ آن شمع رُسل دولت «إنّا فَتَحنا» زد دُهُل

نوجوان پرشور را حال دیگر شد، چنانکه سر به دیوار کوفت و خون جاری گشت[۱۹]! و همین امر، زمینهٔ آشنایی و انس وی را با آن کتاب فراهم ساخت.[۲۰]

۴. نبرد استقلال (۸-۱۸۵۷م.) و قتل عام قبیله

در مارس ۱۸۴۹ میلادی، برابر ربیع الثانی ۱۲۶۵ قمری، نظامیان انگلیسی دست به اشغال پیشاور زدند. شهر پیشاور در مسیر جادهٔ تاریخی هرات -هند قرار دارد که از زمان اسکندر تا عصر نادر، ۱۹ بار شاهد حملهٔ مهاجمین به سرزمین هند بوده است.[۲۱]

پیش از آنکه پیشاور اشغال شود، کشور افغانستان از اهمیّت استراتژیک خاصی برخوردار بود. اتصال این کشور به خاك ایران و روس، و وقوع تنگهٔ خیبر- مهمترین معبر تاریخی هجوم به هند- در آن، از دلایل این اهمیّت بود. هرات نیز کلید تسخیر افغانستان شمرده می شد. امنیت استعماری هند ایجاب می کرد که شهر هرات از خراسان منتزع شود و همراه با قندهار و کابل مجموعه ای را بسازد که تحت حکومتهای دست نشانده و پوشالی، جزء حریم دفاعی هندوستان قرار گیرد. امّا با اشغال سند و پنجاب و پیشاور، آن معادلات بر هم خورد و از ارزش پیشین هرات به مقدار زیادی کاسته شد.[۲۲] زیرا اینک با تسلط قوای انگلیس بر پیشاور «در شمال

(۱). هیولا: لفظ یونانی به معنی ماده. (۲). هرگزی: ابدی، همیشگی. مقصود، دانش الهی و دینی است.

غربی هندوستان سدّی ایجاد می شد که از لحاظ دست اندازی بیگانگان بر هندوستان به کارگزاران دولت انگلیس در آن سرزمین کاملاً اطمینان خاطر می داد»[۲۳].

پیداست که این رویداد بر مردم غیور و دیندار پیشاور[۲۴] سخت تلخ و گران بود و دیر یا زود در یک فرصت مساعد واکنش تند آنان را برمی انگیخت -فرصتی که با «شورش سپاهیان» یا «نبرد استقلال» (۸-۱۸۵۷ میلادی) به دست آمد...

***

داستان سلطهٔ انگلیس بر هند و جنایات وی در آن سامان، بی گمان از سیاهترین و عبرت انگیزترین اوراق تاریخ است و جای دارد که کتابهای بسیار در این زمینه به رشتهٔ تحریر درآید.

کشور هند با جمعیت انبوهش، به تنهایی، بیش از نصف جمعیت تمام امپراتوری انگلیس بود[۲۵] و در نظر کارگزاران لندن، «مهمترین بخش امپراتوری بریتانیا»[۲۶] محسوب می شد. کنترل شبه قارهٔ وسیع هند توسط اهالی جزیرهٔ کوچکی که شش هزار میل از آن فاصله دارد، به راستی از عجایب تاریخ است و شگفتی قضیه زمانی بیشتر احساس می شود که شکوه و قدرت امپراتوری مسلمان تیموری را در صبحدم ورود انگلیسها به سواحل هند در نظر آوریم. نوشته اند: سفیر جیمس اول، پادشاه وقت انگلیس، بیش از دو سال در هند ماند تا شاید بتواند با جهانگیر، امپراتور تیموری، ملاقات کند و موفق نشد! زمانی هم که با فروتنی از صدراعظم خواست از امپراتور نامه ای جهت پادشاه انگلیس بستاند، پاسخ شنید: «مناسب شأن و مقام پادشاه مغولی مسلمان نیست که به حاکم جزیرهٔ کوچکی که مسکن جمعی صیاد تیره بخت است نامه بنویسد»![۲۷]

سلطهٔ انگلیس بر هند در نقاب تجارت آغاز، و به استیلای کامل سیاسی -نظامی ختم شد. عنوان «کمپانی تجار لندن مشغول تجارت در هند شرقی»، در عمل، لعاب فریبی بود که استعمار به تلاش خویش جهت سلطه بر آن سرزمین داده بود. شاید از همین روی بود که وقتی قیام ۱۸۵۷ هند به شدّت از سوی انگلیسها سرکوب و در پی آن هندوستان رسماً ضمیمهٔ خاک امپراتوری انگلیس قلمداد گشت انحلال کمپانی نیز اعلام شد!

اشارت به داستان تلخ سلطهٔ انگلیس بر هند و شرح علل و نتایج این سلطه، همراه با ارائهٔ راه رهایی از آن، از مضامین مکرّر شعر ادیب است. تصویر این قصهٔ پرغصّه، در آئینهٔ کلام ادیب به

نحو اجمال از این قرار است:

با رفت و آمد سیاحان غربی به مشرق زمین و مشاهدهٔ آنهمه منابع ثروت، دیگ طمع در اروپا جوش زد و دسته جاتی از آنان (پرتقالیها، هلندیها و فرانسویها) به خاور زمین آمدند و با زور و نیرنگ کوله بار خویش پر کردند. مرد انگلیسی نیز که حریف را از این سفر دست پُر دید

به دل گفت کز بخت ناساز من
چرا مانده بیکاره شهباز من؟!

همال[۱] من اندوخته گنجها
چرا مانده‌ام من در اشکنجها؟![۲۸]

و در پی آن کشتی در آب افکنده و خود را شتابان به هند رسانید. امّا در آنجا، با مشاهدهٔ شکوه دولت بابری به زودی دریافت که نباید بی گدار به آب زند! بلکه صلاح وی در این است که فعلاً از هر گونه درگیری مستقیم با شاهان و شاهکان بومی بپرهیزد و چنانچه زمانی نیز درگیری اجتناب ناپذیر شد، حتی الامکان از راه ایجاد یا تشدید اختلاف میان امرای آن سامان وارد شود و برخی از خود آنان را سپر بلا سازد!

انگلیسها، خود را در هیئت بازرگانان و پیله ورانی جا زدند که در انبار کالایشان همه چیز از شیر مرغ تا جان آدمیزاد! موجود است و سپس به تدریج از راه نابودی هنرها و صنایع بومی، فریفتن شاهانِ بزدل و کم بصیرت و تشدید اختلاف دیرین داخلی، کار را به استیلای سیاسی و سلطهٔ نظامی بر آن کشور کشاندند... و شد آنچه شد...

یکی آزوَر[۲] تخمه‌ای[۳] زر پرست
به پیله وری[۴] چابک و چربدست

نخستین چو پیله ور افکند بار
بسی برنیامد که شد شهریار

به سرمایهٔ حیلت و جادوئی
پراکند و افکند هرجا دوئی

چه خونها که بر بی گنه ریخت او
بدان فتنه هایی که انگیخت او

بسا شهریارا[۵] که با تخت و تاج
پذیرفت زین بندها ساو[۶] و باج

دگر یک ره بند و زندان سپرد
نباید یکایک بدینجا شمرد

همه گنجِ الفغده[۷] تاراج رفت
چه ارزد شهی کش زسر تاج رفت؟!...

بسی مرد تاراج داده کلاه
نشسته زمکرش به روز سیاه[۲۹]

---

(۱). همال: نظیر، همانند. (۲). آزور: حریص، آزمند. (۳). تخمه: نژاد. (۴). پیله ور: کسی که ادویهٔ عطاری و غیر آن را در اطراف جهت فروش بگرداند، تاجر دوره گرد. (۵). الف، نشانهٔ کثرت است. (۶). ساو: باج و خراج. (۷). الفغده: اندوخته.

ادیب استعمار انگلیس را بحق «مرده خوار زررُبا»[۳۰] نامیده است. تعریض وی در اینگونه تعابیر می تواند از جمله به شیوهٔ سیاسی انگلیسها مشهور به «دکترین لپس» باشد. دکترین لپس سیاست غارتگرانه ای بود که لرد دالهوزی (فرماندار کل انگلیسی هند) در سال ۱۸۴۸ میلادی نسبت به ته ماندهٔ حکومتهای صورتاً مستقل هند در پیش گرفت و زر و زور آنان را در کیسهٔ کمپانی ریخت...[۳۱]

مظالم انگلیسها در هند، به ویژه اجرای دکترین لپس، به تدریج نارضایی شدید مردم را از هر دسته و مرام فراهم ساخت و موجب قیام وسیع و خودجوش آنان در سال ۱۸۵۷ شد.

***

در تاریخ هند، از قیام ۸-۱۸۵۷، با عناوینی چون «شورش بزرگ»، «شورش سپاهیان» و «نبرد استقلال» یاد می شود.[۳۲] نبرد استقلال، بزرگترین و مهمترین حلقه از زنجیرهٔ قیامهایی است که در طول نیمهٔ اول قرن ۱۹ میلادی، هر از چند گاه در نقاط مختلف هند رخ داده و موجودیت استعمار را در آن سرزمین هدف می گرفت. چنانکه آن قیامها نیز خود مسبوق به مبارزات دیرین حیدرعلی ها و تیپوسلطان ها با اشغالگران انگلیسی بود.

سیپای یا سپاهی، افرادی از اقوام مختلف هندی (مسلمان، هندو، سیک، گورخه و...) بودند که برای محافظت از منافع و اموال کمپانی هند شرقی انگلیس، به استخدام آن درآمده بودند. سپاهیان از سه حوزهٔ بنگال، مَدرَس و بمبئی هدایت می شدند و مرکز ثقل آنان در منطقهٔ بنگال بود. تعداد سپاهیان بومی، به نسبت ۹ بر یک یا چیزی نزدیک به آن، بر تعداد سربازان و افسران اروپایی فزونی داشت. انگلیسها به یاری همین ارتش هند را فتح کرده و به یاری همین ارتش نیز هند را کنترل می کردند. با اینهمه از سوی انگلیسها نسبت به آنان تبعیضی آشکار و خشن اعمال می شد.

شورش سپاهیان، در ۱۰ مه ۱۸۵۷ و در آستانهٔ صدمین سال شکست هندیان در نبرد «پلاسی» رخ داد. با آن شکست، بنگال به تصرف قشون انگلیس درآمده بود. اولین شعلهٔ شورش از پادگان شهر میروت، واقع در شمال شرقی دهلی، سرزد و سپس به زودی سراسر بخشهای شمالی و مرکزی هند را فرا گرفت و قریب دو سال در برابر موج خشونت و سرکوب قوای انگلیس پایداری ورزید.

قیام ۱۸۵۷، ریشه در نارضایی شدید مردم هند داشت و این نارضایی، خود ناشی از عوامل

گوناگون بود. مهمترین آن عوامل، از قرار زیرند:

- سلب مالکیت و قدرت از دولتهای بومی هند، و مصادرهٔ اموال و املاك وسیع شاهزادگان و بزرگان آن سرزمین و تبدیل آنان به مشتی حقوق بگیر متقاعد.

- تبعیض و بی عدالتی آشکار نسبت به سپاهیان.

- رواج شدید فساد و ارتشاء در دستگاه قضایی زیر سلطهٔ کمپانی.

- تبلیغات میسیونهای تبشیری انگلیسی بر ضد اسلام و دیگر آئینهای رایج هند.

- ترویج زبان و فرهنگ غربی -انگلیسی، و مبارزه با زبان فارسی و تحقیر فرهنگ اسلامی -ایرانی که در هند نفوذی شایان داشت.

گذشته از عوامل فوق، بایستی از «تعصب دینی» مسلمین یاد کرد که سلطهٔ کفر را، حتی در پوشش حکومتی عادله، برنمی تافت؛ چه رسد به اینکه لردان انگلیسی، از هیچگونه ظلم و تبعیض هم دریغ نداشتند. تعصّب مذهبی هندوان نیز جای خود را داشت و فی المثل، شایعهٔ اقدام کمپانی به روغنکاری فشنگهای تازه با چربی خوك و گاو، آتشی بود که بر باروت خشم و نارضایی مسلمین و هندوان افتاد و در توالی حوادث، عقربهٔ قیام را، که ظاهراً قرار بود در ۳۱ مه ۱۸۵۷ صورت گیرد، ۲۱ روز به جلو کشید.

ماجرا از این قرار بود که نخست جمعی از سپاهیان از گرفتن فشنگهای تازه سرباز زدند. صاحب منصبان انگلیسی طی مراسمی در شهر میروت درجهٔ آنان را کندند و سپس ایشان را به زندان بردند تا به منطقه ای دوردست تبعید کنند. در واکنش نسبت به این عمل، سپاهیان تماماً سر به شورش برداشتند (۱۰ مه ۱۸۵۷). شورشیان میروت، که مسلمان بودند و بالغ بر سه هنگ می شدند، دست به کشتار نظامیان انگلیسی زدند، زندانیان را آزاد ساختند و روز بعد راهی دهلی شدند. نگهبانان شهر، دروازه ها را به روی شورشیان گشودند و ساعتی بعد پادگان دهلی نیز بدانان پیوست. اینک، نوبت انگلیسها بود که تاوان عمری خودخواهی و تحکّم را پس دهند. بهادرشاه آخرین پادشاه مسلمان گورکانی بود که زیر سلطهٔ انگلیس اختیارات واقعی خویش را درباخته و صرفاً به مستمرّی بگیر کمپانی بدل شده بود. شورشیان، وی را به عنوان «سمبل استقلال بازیافتهٔ هند»[۳۳] بر تخت امپراتوری نشاندند...

علمای دین بر ضد اشغالگران حکم جهاد دادند و برخی از آنان، خود اسلحه بر گرفته و به عرصهٔ پیکار با نیروهای انگلیسی شتافتند.[۳۴] دربار دهلی تشکیل حکومت داد و سیل تُحف و

هدایا از هر سوی به درگاه بهادرشاه پیر سرازیر شد. کانپور، گوالیور، لکنهو، جهانسی و دهلی، مراکز مهم قیام شد و شاهزادگان، مالکان و بزرگانی که بر اثر «دکترین لپس» قلمرو حکومت، زمین، میراث، و مقام خویش را از دست داده بودند، پرچمدار قیام شدند. طبیعی بود که در آن بلوای عام، انگلیسها دسته دسته، اینجا و آنجا (و حتی گاه به شکلی ناروا، و دست کم ناضرور) کشتار شوند.

بدین ترتیب، در ۴ ماه نخست، شورش پیروزمندانه بسط می یافت و اشغالگران بیگانه در جبهه های مختلف مدام پس می نشستند... تا اینکه بازپس گیری شهر مهم دهلی در آستانهٔ ماه پنجم، کمر شورشیان را شکست.

حقیقت این است که مزاج قیام از همان آغاز گرفتار برخی آلام بود و این آلام همراه آنچه بعداً بر آن مزید شد نهال نهضت را از پای درافکند.

محدودیت دامنهٔ قیام و عدم گسترش آن در سراسر هند؛ سکوت و بلکه اعلام وفاداری تعدادی از حکام و سپاهیان و مردم، به ویژه بخشی مهم از سیکها، گورخه ها و پنجابی ها، به انگلیسها؛ استقلال عمل کانونهای جنبش و فقدان یک رهبری واحد، قاطع، سریع، و فراگیر؛ و نیز وجود اختلافات ریشه دار کهن میان هندیان؛ از مهمترین نقاط ضعف نهضت، و عامل شکست آن بود و افزون بر این همه، هند در میدان مبارزه با خصم مقتدر تنها بود و کمک مؤثر و جدّی هیچ یک از همسایگان اش به وی نمی رسید.

علل و عوامل بالا به دشمن قهّار، مکّار و زخم خورده فرصت داد تا خیلی زود از گیجی و سراسیمگی به درآید، نیروهای وفادار خویش را از هر سو گردآوری و سازماندهی کند و با تکیه بر انضباط نظامی، وحدت فرماندهی، تکنیک و ابزار برتر جنگی، و نیز آسودگی از جانب ایران به خاطر عقد قرارداد مارس ۱۸۵۷ پاریس میان انگلیس و ایران، ابتکار عمل را در دست گیرد، دست به عکس العملی جدّی و تهاجمی زند، با بهره گیری از اختلافات ریشه دار داخلی و اتکاء به سپاهیان وفادار بومی به دهلی حمله برد و پس از پنج روز نبرد سهمگین، آن شهر را باز پس گیرد (۱۴ سپتامبر ۱۸۵۷).

شهر دهلی، به عنوان مرکزی که نبض قیام در آنجا می زد، از سوی انگلیسها فتح شد و «با وحشیگری و بیرحمی غارت»[۳۵] گردید و برای سالها «به صورت ویرانه ای»[۳۶] درآمد. بهادرشاه پیر، دستگیر و محاکمه و سپس به رانگون، در برمهٔ سفلی، تبعید شد و پنج سال بعد

درگذشت. پسران وی نیز بی محاکمه به قتل رسیدند.

به نوشتهٔ نهرو: «از آن پس تا مدت چند ماه بعد، انگلیسها در همه جا شورش را سرکوب می کردند و با کشتار مهیب و سفّاکی بیرحمانهٔ خود، حکومت ترس و وحشت و ترور را برقرار ساختند. بسیاری از مردم را در کمال خونسردی تیرباران کردند. عدهٔ زیادی را به دهان توپها بستند و قطعه قطعه کردند، هزاران نفر را به درختان کنار جاده ها به دار آویختند... بسیاری از مردم کشته شدند و دهکده های آباد، تهی و ویران گشتند...»[۳۷].

با سقوط دهلی، که در حکم قطع نخاع نهضت بود، شورشیان را تاب پایداری نماند و شهرها، یکی پس از دیگری سقوط کردند...

در قیام ملّی و ضد استعماری ۱۸۵۷ مسلمین و هندوان حضور مشترك داشتند، امّا بار قیام عمدتاً بر دوش مسلمین بود. اسناد و مدارك تاریخی، و نیز اظهارات خود انگلیسها این حقیقت را به روشنی مدلّل می دارد. از همین روی بود که لبهٔ تیز انتقام متوجه مسلمین شد و «تحقیر و تضعیف و پس زدن مسلمانان هند» و متقابلاً «تقویت و برکشیدن هندوان» تا حدود نیم قرن پس از قیام ۱۸۵۷، دستور کار حکام انگلیس گشت. نهرو می نویسد:

«بعد از سال ۱۸۵۷، انگلستان مسلمانان را بیشتر از هندوان تحت فشار قرار داد، زیرا انگلیسها مسلمانان را از هندوان مبارزتر و جسورتر می دانستند و تصور می کردند که هنوز خاطرات دوران تسلط ایشان بر هند [در عصر گورکانی] تازه است و به این جهت خطرناکتر می باشند».

ویلیام هوارد راسل نیز در ۱۸۵۸ خاطرنشان می سازد: «عنصر مسلمان در هند، کسی است که بیشترین دردسر را برای ما فراهم می آورد و محرّك بخش اعظم خصومت [علیه] ماست... دشمنی ما با پیروان محمّد [ص] بسیار شدیدتر است تا ضدیّت موجود میان ما و پرستش کنندگان شیوا و و ویشنو [خدایان هندو]. بی تردید آنان برای حکومت ما خطرناکترند»[۳۸].

با سرکوبی قیام ۱۸۵۷، انگلستان خیلی زود سلطهٔ خویش را بازیافت. از آن پس، هند رسماً ضمیمهٔ خاك امپراتوری انگلیس شد و ادارهٔ امور آن کشور، در حیطهٔ اختیارات یک نایب السلطنه و نیز یک وزیر انگلیسی قرارگرفت؛ امّا نام و یاد آن قیام خونین از ذهن هندیان هرگز بیرون نرفت و تا صبحدم استقلال، همواره آنان را به قیام و فداکاری جهت رهائی کشور خویش از یوغ استعمار فرا خواند...

***

در قیام پرشور ۸-۱۸۵۷، پیشاور نیز خاموش و بیکار نماند و در نبرد بزرگ استقلال شرکت جست.

پیش از این، به حساسیت سوق الجیشی پیشاور در کمربند امنیتی هند، و نیز روحیهٔ آتشین مردم آن سامان در ستیز با دشمنان اسلام اشاره کردیم. پیشاور در طول تاریخ سلطهٔ انگلیس بر هند بارها شاهد جنبش خونین فرزندان خویش بوده است. نخست باید گفت که پیشاور از جمله مناطقی بود که افکار داغ و آتشین سیداحمد عرفان (۱۸۳۱-۱۷۸۶) در میان پاتان های آن نفوذ داشت. عرفان، در حدود ۱۸۲۷ بر ضد حکمران سیک پنجاب (رانجیت سینگ) حکم جهاد داد. سینگ (مهارجهٔ سیک ها) با انگلیسها روابط صمیمانه داشت و در پی تسخیر پیشاور بود.[۳۹] پیروان سیداحمد، در حمله ای شبانه بر سیکها دست یافتند و رؤسای پاتان های نواحی مجاور از جمله سردارهای پیشاور به سیداحمد پیوستند. خود سیداحمد ۴ سال بعد، طی نبردهایی به اتفاق ۶۰۰ تن از یاران خویش در بالاکوت (واقع در کنار رودخانهٔ کگهن) به قتل رسید. امّا هواداران وی که «مجاهد» خوانده می شدند هیچگاه شمشیر جهاد به آب عافیت نشُستند و تا دهها سال بعد در نقاط مرزی و نیز داخل خاك هند خار راه انگلیسها بودند.[۴۰]

مورد دیگر قیام اهالی پیشاور بر ضد اشغالگران انگلیسی، در سال ۱۹۳۰ و متعاقب اعلام دور جدید جنبش «عدم همکاری» از سوی گاندی بود. با این اعلام، انگلیسها دست به دستگیری گاندی و دهها هزار تن از یاران وی در سراسر هند زدند و حزب کنگره را نیز منحل کردند. در واکنش نسبت به این اقدام، در شهر پیشاور و دو شهر دیگر عملیات مسلّحانهٔ وسیعی صورت گرفت. مردم به سنگربندی و مبارزهٔ خیابانی پرداختند. دهقانان پشتو از روستا به یاری ساکنین پیشاور شتافتند. معاملات در شهر متوقف شد و انگلیسها به پادگان شهر پناه بردند... جنبش سرخ جامگان به رهبری عبدالغفارخان سربرداشت و دو سال با جنگهای چریکی ماهرانه، خواب خوش را از چشم انگلیسها ربود.[۴۱]

با این کارنامهٔ خونین، پیداست که پیشاور در سالهای ۸ - ۱۸۵۷ نیز نمی توانست تماشاگر بیدرد «نبرد استقلال» باشد و در آن قیام پرشور ملی شرکت نجوید -خاصّه آنکه این زمان، مدت چندانی از اشغال پیشاور نمی گذشت و طعم شیرین استقلال دیرین سخت در کامها باقی بود.

نیز پیداست که عکس العمل انگلیسها، پس از مهار قیام نسبت به اهالی پیشاور بسیار سخت

بود.

***

در نبرد استقلال خاندان ادیب در منطقهٔ پیشاور، سید و سالار قوم و پیشاهنگ امر جهاد بودند. ادیب نیز خود، در هیئت نوجوانی پرشور، همرکاب مردان قبیله در جهاد شرکت داشت.

زمانی که شورش به سختی سرکوب شد به مردم پیشاور و خاندان ادیب آسیبی سخت رسید؛ چنانکه نوشته اند: «در نزاع اهالی با عمّال و نظامیان دولت انگلیس، پدر و بنی اعمام و غالب اقارب و ارحام»[۴۲] ادیب به قتل رسیدند. جان خود ادیب نیز در آن هنگامه سخت در خطر بود که به اصرار مادر داغدارش در مهتابْ شبی از میانهٔ آن قتلگاه بیرون جست و رخت به کابل کشید. چنانچه ادیب در آن دیار مانده بود، بی شک، درآن جنگ نابرابر سرنوشتی جز فرجامِ فجیعِ دیگر مردان قبیله نمی یافت و شاید حتی نیمروزِ فردای آن شب را نیز نمی دید؛ امّا تقدیر جز این بود.

آری، تقدیر چنین بود که آن نونهال بستان سیادت از معرکه جان به سلامت برد و پس از آن نیز عمری دراز را همه در کسب فضل و فضیلت بماند و بپاید تا... حدود شصت سال بعد (در غوغای جنگ جهانی اول) چونان آتشی به جا مانده از کاروان امّا گُرگرفته به صَرصَری دمان، شعله کشد، بسوزد و بسوزاند، و حماسه گوی مردیها و دریغاگوی نامردمیها شود. مقدّر بود که بماند و بپاید تا... در برفْ ریز پیری، جهان اسلام را، عموماً، و هندیان و ایرانیانِ انگلیس گزیده را، خصوصاً، در ابیاتی جانسوز، به پیکار با استعمار فرا خواند...

ادیب، گرچه خود ازآن معرکه جان سالم به در برد، امّا داغ آن فاجعه را تا پایان عمر هماره بر دل داشت. خاصّه، یاد لحظه ای که مادرش در آن مهتابْ شبِ دلگیر گیسوان سپید خویش را بر روی دست افکنده و وی را سوگند داده بود که: اینجا ممان و... برو![۴۳] هیچگاه از خاطر وی بیرون نرفت... ابیات زیر از «قیصرنامه»، گویی زبان حال خود او در سوگ عزیزان و غم جدایی از مادر و میهن است:

درخت جوانیم، بُن سخت بود — که آبش ز سرچشمهٔ بخت بود

بیفکند این بادِ بنیادکن — کَشَن[۱] بُن درخت مرا در شکن

نه زین آشیان رفت مرغی به در — که زی[۲] آشیان بازگردد دگر...

---

(۱). کشن: پر، انبوه، بسیار. (۲). زی: به سوی.

غم توست باری ز اندازه بیش | منم اشتری پشت نالان و ریش(۱)
نیارمش افکند از پشت خویش | نه هم می توان برد با پشت ریش
دلم خُرد و اندوه تو بس کلان | چو سوزن در آن خار دیگر گلان ...
ندارد جهان بی تو ارزندگی | نخواهم پس از تو دگر زندگی
گذارم شب و روز با گُرم(۲) و سوز | شبم در جگر خار و در پای روز
دریغا که افتادم از خاک دور | چو از راستی کژ، چو ماتم ز سور
و گرنه به هر دم که خیزیدمی | همه بر سرم خاک بیزیدمی
که یارد غمت تا ز یادم بَرَد؟ | مگر خاک گردم که بادم برد!
گشاده ز خون جگر نایژه(۳) | چو سیل بهاران ز هر یک مژه[۴۴]

همچنانکه هیچگاه یاد و نام هندوستان از قلب وی بیرون نرفت و در چکامه های سرخ و سوزانی که بعدها در جنگ جهانی سرود ذکر مصائب هند، و نیز ایران، همه جا در صدر دفتر جای داشت.

ایدون(۴) منم از کار هند، و ز روز تیره و تار هند
کیفر از این جبّار هند، با آه دل خواهم کشید[۴۵]

۵. در محضر اساتید

ادیب، قتلگاه پیشاور را ترک گفت و رهسپار کابل شد. در آنجا دو سال از محضر آخوند ملاّمحمد، مشهور به آل ناصر بهرهٔ علمی گرفت و سپس به غزنین رفت و در باغ فیروزه مرقد حکیم سنایی منزل گزید و بیش از دو سال و نیم، بدان سامان خوشه چین محضر ملاسعدالدین غزنوی شد که «در جمیع فنون ادب و حکمت، مدرّسی نامی بود»[۴۶]. زان پس راهی هرات شد و پس از یکسال و دو ماه اقامت در آن شهر، به تربت جام رفت و یکسال و اند نیز در آن دیار ماند. در تمامی این اوقات، با آنکه غم قتل عزیزان همراه با درد غربت جانش را سخت می گداخت، دمی از اندوختن آموخته ها و افزایش اندوخته ها بازنایستاد و همزمان، از تهذیب نفس نیز غافل نبود.

اگر چه جهان چون شب تار بود | بر این دیدهٔ من که بیدار بود

---

(۱). ریش: مجروح. (۲). گرم: غم و اندوه. (۳). نایژه: گلوگاه. (۴). ایدون: اکنون، اینچنین.

نشد خیره چشمم ز تاریک شب ... نبستم ز تلقین و تکرار لب
اگر پرّ دانش نبودی مرا ... جهان همچو شاهین ربودی مرا
بزرگی به دانش همی خواستم ... روان را به دانش بیاراستم
چو شد حکمت و فضل، نخجیر[(۱)] من ... همان گشت بر پای زنجیر من
نشد کفش من سوده[(۲)] در راه آز ... به جز پیش دانای گردنفراز...
بسی رنج بردم در اشکنج خویش ... که از اژدها بستدم گنج خویش... ۴۷
ز روزی که از بالش مهد خویش ... نهادم برون پای با جهد خویش
زمانی ز گفتار لب دوختم ... سخن از سخنگوی آموختم
به هدهد، خبر یافتم از سبا ... که خندیدن گل بود از صبا
از این پُرگره رشته های فره[(۳)] ... به انگشت فکرت گشادم گره...
همی باش در پیش دانا خموش ... که افزون ز دیده بود سود گوش
نبودم به روز و شبان سیاه ... به سوی هنر، جز که جوینده راه ۴۸

دو عامل «تعلیم استاد» و «رنج سفر»، همراه با «سوهان زمان»، زنگار از جوهر جان ادیب می زدود و روح وی را در کورهٔ ابتلا آبدیده می ساخت. دست تقدیر، گویی از آن جوان آواره، پیری پخته می خواست که با پند و اندرز خویش، خامان و ناپختگان را به راه آورد...

«خجسته سروش»[(۴)] است آموزگار ... تو را از درون، و ز برون «روزگار» ۴۹...
گرم چرخ زینگونه نفشاردی ... کجا خاطرم دانش انباردی؟... ۵۰
گذشتن نیارستم از سر نوشت ... به غربت فلک عمر من در نوشت
همان کار کآتش به زر می کند ... به آزاد مردان «سفر» می کند... ۵۱
بود پیش دانای آموزگار ... گشایندهٔ هر گره «روزگار»...
که اندر دبستان این خاك و باد ... نبینی به از روز و شب اوستاد
به کس گر وفا چرخ نیلی نکرد ... در آموزگاری بخیلی نکرد...
بود جانِ مردم در این دیر تنگ ... به کردار شمشیر آلوده زنگ
زمانه زداید به فرهنگها ... دَم تیغ برّانت از زنگها

(۱). نخجیر: شکار، شکارگاه. (۲). سوده: سائیده، فرسوده. (۳). فره: بسیار. (۴). سروش: فرشته.

از آن است گـردان فَسان[1] وار چرخ　　　کـه تیـغت بروبد ز زنگار چرخ![۵۲]

یکسال و اند که از سکنای ادیب در تربت جام گذشت، روح پرشورش اقامت بیشتر را تاب نیاورد و بخت فرخنده اش، عنان به مشهد رضوی کشید- عَلی مُشَرِّفها الف التحیة و الثناء. آنجا پس از تشرف به مـرقـد مطهّر و همّت خواهی از صاحب آن تربت پاك نزد میرزاعبدالرحمن مدرّس، مؤلف تاریخ خراسان و «از مشاهیر مدرّسین آن شهر»[۵۳]، به تحصیل حکمت و ریاضی پرداخت و نیز از محضر آخوند ملاغلامحسین شیخ الاسلام علوم عقلیه را فراگرفت «و در اثر حدّت ذهن و قوّت حافظه، در علوم عقلیه بر همگان برتری یافت»[۵۴]. همچنین «در علوم ادبیّه زحمت بسیار کشید و به حکم ذوق فطری و حدّت ذهن غریزی و قوّت حافظه و میل جبلّی در این فن، بارع و ماهر شد و بر اکفاء و اقران فائق آمد»[۵۵].

به سال ۱۲۸۷ قمری، از مشهد به سبزوار رفت که در آن روزگار «مَدرَسِ حکمت، و مجمع طلاب معقول و اهل معرفت بود»[۵۶]. آنجا دو سال در حلقهٔ درس فیلسوف شهیر حاج ملاهادی سبزواری حاضر آمد و هم به سفارش او به محضر درس فرزندش آخوند ملامحمد نشست و نیز از حضور آخوند ملااسمعیل در این فن بهره ور گشت.

پس از رحلت حاجی سبزواری (۱۲۹۰هـ. ق) ادیب سبزوار را ترك گفت و دیگرباره رخت به مشهد کشید که حوزه ای بس پررونق داشت. در مدرسهٔ میرزا جعفر، جنب صحن مطهّر، مسکن گزید و به نام «ادیب هندی» که وجه تمایز اسمی وی از دیگر ادیبان نامی آن سامان بود «حوزهٔ درس و افاضت گسترده و بزرگان و خداوندان معنی به مصاحبتش رغبت جستند»[۵۷] و دیری برنیامد که: «مشارٌالیه اماثل و افاضل گشت»[۵۸].

گفتنی است که ادیب پیشاوری در حوزه ای (حوزهٔ خراسان آن روزگار) خوش درخشید که در فضل و دانش، سرشار از درّ و گوهر بود[۵۹] و این امر، خود گواهی روشن بر علوّ مقام علمی اوست. چرا که ماه، با همهٔ روشنی، و ستارگان، با همهٔ تلألؤ، در پرتو خورشید رنگ می بازند و تنها آن چراغ را بهاء و ضیائی ویژه است که در کنار چلچراغ نیز، به روشنگری و نورپاشی ممتاز باشد.

زبان ستاره شود گنگ و لال　　　گشاید چو خورشید لب در مقال[۶۰]

... و ادیب چنین بود.

---

(۱). فسان: سنگی است که کارد و شمشیر را بدان تیز کنند.

ضمناً در همین دوران است که ادیب پیشاوری مورد علاقه و ارادت شادروان میرزا محمدسعید مؤتمن الملک انصاری، نایب التولیهٔ آستان قدس رضوی علیه السلام، قرار می گیرد و هم به توصیهٔ وی، چندی بعد، از مشهد مقدس راهی تهران می شود و تا واپسین دم حیات در آن شهر اقامت می گزیند.

مرحوم میرزا سعیدخان مؤتمن الملک انصاری گرمرودی، مَحرَمِ راز و از برکشیدگان خاص مرحوم میرزا تقی خان امیرکبیر بود و تا پایان عمر، در حدّ وسع خویش، راه آن بزرگمرد را در سیاست داخلی و خارجی تعقیب می کرد. وی سالهای طولانی وزیر خارجهٔ ناصرالدینشاه بود و انتصابش به این مسئولیت از سوی ناصرالدینشاه، به سفارش مرحوم امیر صورت گرفت.

مرحوم انصاری گذشته از جهات سیاسی، در ادب پارسی و تازی نیز دستی بلند داشت و درست از همین روی بود که قدر گوهری چون ادیب را نیکو شناخت و بحق دریافت که حضور چنین کسی در سواد اعظم تهران (پایتخت و مرکز ثقل ایران اسلامی) به حال اسلام و ایران سودمندتر است.[۶۱]

۶. ادیب به تهران می آید.

شادروان عبدالرسولی می نویسد:

> ادیب در سال ۱۳۰۰ قمری هجری به طهران هجرت کرد و بنا به توصیهٔ میرزا سعیدخان وزیر امور خارجه، که در آن وقت در مشهد به تولیت آستان مقدس مشرّف بود و با وی طرف انس و محبّت، به منزل میرزا محمدعلی خان قوام الدوله[۶۲] ورود نمود.
>
> وی قدوم ادیب را سخت محترم داشت و در اعزاز و اکرام او تا آخر عمر [= محرم ۱۳۳۰ قمری] دقیقه ای فرو نگذاشت و طبقهٔ فضلاء و ادباء، درك صحبتش را مایهٔ مزیّت دانستند و به معاشرتش رغبت تمام جستند. در این ایام گاهی بر سبیل تفنّن در انجمن شعرا که هفته ای یکبار در خانهٔ... سید محمد بقا انعقاد می یافت حاضر می شد...
>
> ناصرالدینشاه قاجار، چون صیت فضائل وی بشنید به ملاقاتش رغبت جست و او را به حضور خود خواند. به اتفاق سید بقا به حضور شاه رفت و مورد الطاف واقع شد.[۶۳]

تهران، نقطهٔ پایان سیر آفاقیِ انسان آواره، امّا آزاده ای بود که در نقطهٔ کمال سنّ، نَفَسی مهذّب، نگاهی عمیق، قلبی دردمند، و کوله باری پر از علم و تجربه داشت. تهران آن روز نیز، همچون امروز، شهرِ دود و پلّه و ترافیک، و ملغمه ای هفت جوش از ناهمزبانان مهاجر نمی نمود، و غربزدگی، چونان عصر پهلوی، موریانه سان بر بنیاد اصالتهای کهن نیفتاده بود؛

لاجرم در گوشه و کنار شهر، اهل دل بسیار بودند.[۱]

ادیب، در پایتخت ایران اسلامی، منزل گزید و تا پایان عمر، به رغم حوادث سختِ بسیار در همین شهر باقی ماند.

آوازهٔ فضل ادیب، از همان اوان ورود، مَقروعِ سمع ارباب دانش شد و دیری برنیامد که وجود پرفیضش شمع جمع ادب دوستان شد. به گونه‌ای که ذکاء‌الملک فروغی اول (میرزا محمدحسین خان) از ادباء و نویسندگان وقت و نیز «رئیس ادارهٔ انطباعات دولتی و ناظم دارالترجمهٔ خاصّهٔ همایونی» در دیباچه‌ای که به سال ۱۳۰۷ هجری قمری بر تاریخ بیهقی نگاشته ادیب را «جناب سیّدالحکماء و سندالعلماء، استادالأدباء ... مرجع الأشیاخ و الأفاضل، مدقّق زمان، محقّق دوران، قبلهٔ اهل معرفت ... و کعبهٔ زائرین دل»[۶۴] شمرده است.

پارسا تویسرکانی می‌نویسد:

در این هنگام، انجمن شعرایی در تهران، هر هفته، در خانهٔ سید محمد بقا شرف‌المعالی، پدر آقای امیر شرفی بدر، شاعر و خوشنویس قرن سیزدهم، تشکیل می‌شد و ادیب نیز در این انجمن شرکت می‌کرد و حضور ایشان در این انجمن، موجب شد که شخصیتهای ممتازی نیز در آن انجمن حضور یابند و از محضر پرفیض ادیب بهره‌مند شوند.

پس از درگذشت سید محمد بقا، این انجمن هر هفته در منزل یکی از آن شخصیتها تشکیل می‌گردید و رجال سیاسی آن ایام که غالباً رجال علمی و ادبی نیز به شمار می‌آمدند، گرد استاد حلقه می‌زدند و به مباحثات علمی و ادبی سرگرم می‌شدند و چنانکه گفته شد این انجمن، به انجمن ادیب مشهور گشت.[۶۵]

تنی چند دیدم ز ابنای جنس — شناسندهٔ فصل و دانای جنس
روانی به دانش برافروخته — ز هر دانشی، مایه‌ای توخته
نشسته به سان ثریّا به هم — چو لاله، چو سوری[۲]، چو شاه اسپرم[۳]
چو شمشاد و چون سنبل و نسترن — چو هفتم شماری، شمر یاسمن
خطوطی کشیده برابر به هم — نه این و نه آن، زین و آن، بیش و کم
چو گل در بهاران، همه تازه روی — صباشان به نافه‌ی خُتَن شسته موی ...

---

(۱). هر چند که تهران، اینک نیز، خاصّه با پرتوی که از «انقلاب حال» اسلامی بر او تافته، سلسلهٔ کامل عیار غربزدگی را برنمی‌تابد و سرسختانه پایداری می‌ورزد... (۲). سوری: گل سرخ، گل محمدی (ص).
(۳). شاه اسپرم نیز همان شاه اسپرغم به معنی ریحان است.

به پاکی ز دامان گل پاکتر　　ز آوای بلبل طربناکتر[۶۶]

تأیید کلام تویسرکانی را می توان در نوشتهٔ ذکاء الملک اول و نیز مهدی بامداد بازجست. سخن اولی را، پیشتر خواندیم که ادیب را به سال ۱۳۰۷ هجری قمری «مرجع الأشیاخ و الأفاضل... قبلهٔ اهل معرفت... و کعبهٔ زائرین دل» خوانده و بامداد نیز آورده است که: «اکثر فضلا و اعیان... به وی ارادت داشتند»[۶۷].

به قول محیط قمی:

تو شمع انجمنی، دیگران چو پروانه　　اگر کنند نکویان شهر انجمنی

ذیلاً به برخی از کسانی که خوشه چین خرمن ادیب بوده اند اشارت می کنیم:

میرزا محمدرضا کلهر، استاد خوشنویسان آن روزگار «به ادیب پیشاوری که در این اوقات، برای تصحیح و حاشیه نویسی کتاب تاریخ بیهقی به منزل معاون الملک (جدّ آقایان فروهر) می رفت خیلی معتقد بود و اسم او را با تجلیل تمام می برد»[۶۸].

رفیع الملک بامداد، پدر آقایان محمدعلی و مهدی بامداد، از «مأنوسین و محشورین» ادیب در تهران بود.[۶۹]

علامه قزوینی، از شخصیتهایی است که مقام پژوهش و تحقیق وی، شهرهٔ مجامع علمی در داخل و خارج کشور است. وی، در حسب حال مختصر خویش گوید: «من در اوایل شباب، خود از محضر انور کثیرالبرکاتِ فضیلت سماتِ آن عالم نحریر عدیم النظیر، بسیار استفاده کرده ام»[۷۰]. و جالبتر از آن، سخن هم او درمقدمهٔ «بیست مقاله» است که گوید: «دیگر از اساتیدی که از افادات ایشان بی نهایت مستفید شده ام بقیّة الفضلاء، خاتمة الأدباء، آقای سید احمد ادیب پیشاوری مَدَّ اللّهُ فی عُمره است. چندین سال همه ساله در تابستان در موقع ییلاق (که ایشان عادت داشتند همه روزه به صحن امامزاده صالح تجریش تشریف می آوردند و یک دو سه ساعتی آنجا در گوشه ای می نشستند) من به واسطهٔ ترسی که از تنگی حوصلهٔ ایشان داشتم حیله ها انگیخته و بهانه ها اختراع کرده به محضر شریفشان حاضر می شدم و جسته جسته، با ترس و لرز، گاهگاهی سؤالی از ایشان می کردم و جوابی شافی و کافی می شنیدم و فوراً آن را در خزانهٔ دماغ و دفتر بغل ثبت می کردم»[۷۱].

وثوق الدوله، در پایان قصیده ای که در رثای ادیب سروده (و در صفحات آتی خواهد آمد) سخن از «حقوق» علمی و ادبی ادیب بر خویش گفته است. عباس اقبال آشتیانی، تصریح دارد

که قسمت اخیر عمر ادیب را «درک کرده و در پاره ای از مجالس علم و ادبی که در خدمت ایشان تشکیل می یافت، خوشه چین»[۷۲] بوده است. میرزاعلی عبدالرسولی، جامع و محشّی فاضل دیوان ادیب، می نویسد:

«... روزگاری دراز به نعمت ملازمت خدمت خدایگان فضل و حکم، استادناالأعظم، خلاّق المعانی فی اللّسانین، کشّاف غیاهب الشبهات، کَأَنَّهُ ثالثُ القمرین، العَلَمُ الاوحدُ الأریب، السید احمد الادیب رضوان اللّه علیه، مرزوق و به فیض دوام صحبتش مستسعد بودم»[۷۳].

و نیز می گوید:

«اولین ملاقات بنده با ادیب، در حدود ۱۳۱۵، درآن انجمنِ [انجمن سید محمد بقاء] اتفاق افتاد و با آنکه بنده در آن وقت، مانند حال، در دبستان ادب طفلِ ابجدخوان بودم و در خدمت سیدبقاء، به مشق خط نسخ اشتغال داشتم و گاهی در ملازمت سید بقاء در انجمن حاضر می شدم و اتفاقاً درک خدمت ادیب می کردم و هم اینکه سنّم مقتضی تشخیص مراتب ادبی اشخاص نبود، مفتون فضایل و مجذوب شمایل ادیب»[۷۴] گشتم.

استاد من آن شهره ادیب است که در شعر — بگشود زمن تربیتش قفل زبان را
معیار سخن در کف آن راد امین است — بیهوده مبر بر دگران هیچ گمان را
با معجزه، پهلو زند ار شعرم عجب نیست — کز فیض وی آموختم این سحرِ بیان را[۷۵]

میرزا محمدخان سدیدالسلطنهٔ کبابی، از رجال و نویسندگان و شاعران او اخر قاجار، مدتی نزد مرحوم ادیب پیشاوری تتلمذ کرده است.[۷۶] در باب **شیخ الملک اورنگ** (معین الاسلام سابق) آورده اند که «سالها در محضر ادیب پیشاوری به استفاده مشغول بوده و اغلب اشعار ادیب را ضبط و جمع می کرده و با طرز بدیعی که مخصوص اوست روایت و قرائت می نمود» تا جایی که «شیرینی روایت» اش «موجب اشتهار سخن ادیب در میان طبقات مختلف»[۷۷] بود.

به قول خود ادیب[۷۸]:

شعرهای معین، به گاهِ سماع — هست مانندهٔ زلال مَعین[(۱)]

---

(۱). زلال معین: ماء معین، آب پاك و روان.

رَوَد از ری، چو شعر بسراید — صوت او تا ارضی سبعین

و نیز (خطاب به قیصر آلمان)[۷۹]:

مدیح تو، کآن ارج گوهر گسست — مُعین کو به آهنگ شکّر شکست
به هر جا که خواند مدیحت، زبر — لبش گوش گیتی کند پرگهر
بدانسان که از دل خروشد هزار[(۱)] — بدانگه که گل برنشیند به بار
چو در محفلی او خروش آورد — بصر، رشک بر سمع و گوش آورد
مگر گوهر شب چراغ از دو لب — فشاند همی از طرب، نیمشب؟!
که شب گیرد از خواندنش روشنی — درآید سروش و شود ریمنی[(۲)]

بدیع الزمان فرزانفر «در آغاز ورود به طهران [به سال ۱۳۴۲ ق، از مشهد] معاشرت و ارتباط علمی و ادبی با ادیب پیشاوری و شمس العلماء گرکانی»[۸۰] داشته است. مجتبی مینُوی می نویسد: سالهای پس از جنگ جهانی اول «هنوز شاگرد دارالمعلمین بودم که به بنده اجازه دادند برخی شبهای هفته که مرحوم ادیب پیشاوری به خانهٔ مرحوم [محمدعلی] فروغی می آمد، شبها آنجا حاضر باشم و شعرهای او را که شیخ الملک اورنگ می خواند بشنوم»[۸۱]. رشید یاسمی تصریح دارد که «اواخر عمر ادیب را ادراك کرده و گاهی از برکات محضرش فایده می برده است»[۸۲] و بالأخره ابوالحسن فروغی، رسالهٔ خویش در باب نسبت میان «تجدّد و ملّیت» را تقدیم به محضر «یگانه استاد معظّم حضرت ادیب پیشاوری» کرده است که به گفتهٔ هم او: «سرآمد اهل ادب و کهن مظهر فضایل و کمالات تمدن و جمعیت دیرینهٔ مشرق و ایران است»[۸۳].

با این تفصیل، بیراه نباشد اگر ادیب را، در بقاء و رشد فرهنگ و ادب کشورمان- در قرن اخیر- صاحب سهمی وافر شمریم، و از مایه های اصلی ارتقاء سطح اندیشه و ادب جمعی از فرهنگیان عصر بدانیم.

از کارهای علمی و ادبی ادیب به روزگار اقامت در تهران، می توان از تصحیح و تحشیهٔ تاریخ بیهقی، ترجمهٔ اشارات شیخ الرئیس ابوعلی سینا، رساله ای در قضایای بدیهیّات اولیّه و

---

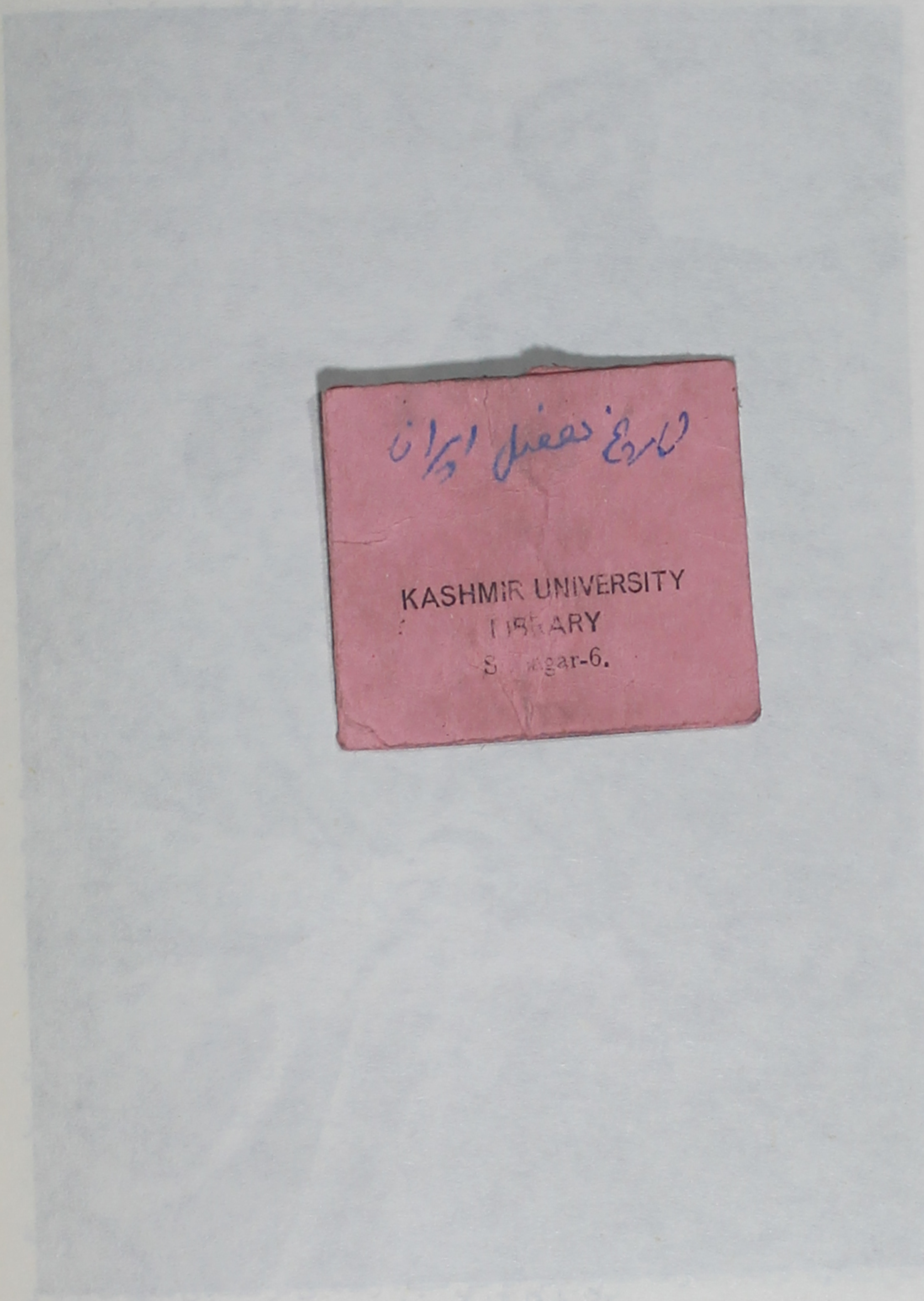
(۱). هزار: هزاردستان، بلبل. (۲). ریمن: به فتح اول مُحیل و مکّار و دغل باز و کینه ور، و به کسر اول نیز مخفّف اهریمن است.



تصویر ادیب و شیخ الملک اورنگ

(روی جلد مجلهٔ خاطرات وحید)

سال نهم، دورهٔ جدید، شمارهٔ سوم



نیز املاء رسالهٔ «نقد حاضر بر دیوان ناصرخسرو» یاد کرد (معرّفی این آثار، در فصول آتی خواهد آمد). نوشته اند که، از میان دواوین شعرا، ادیب «در سالهای اخیر بیشتر وقت را صرف مراجعه به خاقانی و ناصرخسرو و سنائی و مخصوصاً مثنوی می کرد»[۸۴].

دیوان شعری که به همت عبدالرسولی از ادیب بر جای مانده، مع الأسف حاوی بسیاری از سروده های او نیست[۸۵]؛ اما همین مقدار، و نیز ابیات مثنوی قیصرنامه، حاکی از اطلاعات عمیق تاریخی و سیاسی آن بزرگمرد است و نشان از قوهٔ درك نقشه های استعمار، و شمّ پیش بینی دسائس آنان دارد.

۷. اهتمام به امور مسلمین، و همسویی با شهید نوری

ادیب، نسبت به مشکلات مسلمین، و کشف و افشاء دسائس دشمنان رنگارنگ آنان اهتمامی پیگیر داشت و طرفه آنکه در این راه میان او و شهید آزاده، حاج شیخ فضل الله نوری، نوعی همدلی و همگامی مستمر بود. ذیلاً به پاره ای از این همدلیها اشارت می کنیم:

الف- شهید نوری، استعداد شایان و مقام علمی و اجتماعی والایی داشت. با اینهمه به پاس حفظ مصالح دین و نیز حرمت استاد، خود را وقف ترویج زعامت شرعی میرزای شیرازی (پرچمدار نهضت تحریم) ساخته بود و خدا می داند که در سوگ آن مرجع پارسا و بیدار، بر شیخ شهید چه گذشت!

ادیب را نیز در سوگ میرزا، چکامه ای شیوا و سوزان است که در سرایِش آن گویی از قصیدهٔ معروف فرزدق در مدح معصوم چهارم، امام زین العابدین -علیه الصلوة والسلام- الهام گرفته است:

پشت اسلام دگرباره همی بینم خم
رایتش گشته نگونسار و شکسته پرچم

مگر آن خوب پزشگ اش به کجا شد که چنین
شرع پیغمبر تازی شده نالان و دُژَم[(۱)]؟

---

(۱). دژم: آشفته و اندوهگین.

راعی[۱] اش خود به کجا رفت که این گله چنان
گشت آشفته که از هولِ دَدان فوج غنم؟ ...

از عراق عرب آمد خبری دردانگیز
که بشورید به یکباره از آن ملک عجم

مگر آن سید احرار و سلاله‌ی زهرا
مگر آن قبلهٔ ابرار و خلاصه‌ی عالم

روی بنهفت چو خورشید به هنگام افول
که برافراشت فلک گرد جهان تیره خِیَم؟[۲]

قیرگون موج زد این لُجّهٔ خضرای بلند
که ز هر سوی برانگیخته شد موج ظُلَم

ای نهفته ز تن پاك خود اندر دل خاك
طاعت و علم و نکوکاری و احسان و کرم

کرد بر جان تو، نه، بر سر ما چرخ جفا
که جفا باد بر این دهر و بدین چرخ به هم!

مرد و زن روی شخودند[۳] به سوك تو و باز
انجمن کردند هر جا ز برای ماتم...

روز مرگ تو سرافیل مگر صور دمید
که ز آشوب و فغان خورد جهانی بر هم؟

گر شود روز تو با روز قیامت همسر
این نیفزاید و آن نیز نیاید زین کم

بود روشن به رخت دیدهٔ اسلام و کنون
چون بریده سَبَل[۴] از دیده همی بارد نم

بر تو اسلام همی گرید و احکام خدای
بر تو اَفضال[۵] همی نالد و ایفای ذمم[۶]

---

(۱). راعی: چوپان. (۲). خیم: خیمه‌ها. (۳). از مصدرشخودن به معنی خراشیدن به ناخن. (۴). سبل: رگ سرخ که در چشم پدید آید یا پردهٔ چشم که از ورم عروق چشم متورّم شود. (۵). اَفضال: جمع فضل، به معنی اوصاف و اخلاق پسندیده، هنرها. (۶). ذمم: جمع ذمّه، به معنی عهدها، امانها.

بر تو در یثرب[۱] بگریسته محراب نبی(ص)
بر تو در بطحا[۲] نالیده همی حلّ و حرم

جای آن است که گرید به تو بر کعبه چنان
کآید از سنگ سیه بیرون چشمه‌ی زمزم

مسند شرع ز هجر تو همی گرید زار
هم چو حنّانه[۳] که بگریست ز هجر خاتم(ص)

بر تو نالد همه اخبار نیاکانت به درد
بر تو تفسیر همی گرید و آداب و حکم

خاك افشاند به سر بر ز غمت خرد و بزرگ
تو به آرامگه قدس نشسته خرّم

خار در خوابگه[۴] ما شد زین درد و تو چون
گُل به مهمانگه رضوان شده یعنی که اِرَم

ره تو، حور برویاد به گیسو در خُلد
گام تو، حور گذاراد بر آن چشم دژم!

هم بدانسان که تو رُفتی ره شرع ازخاشاك
هم بدانسان که تو رفتی به صراط اقوم[۸۶]

ب- نمونهٔ دیگر این همسویی و هم اندیشی آن است که میزبان ادیب در تهران و نیز بانی تاریخ بیهقی به تصحیح و تحشیهٔ ادیب، یعنی مرحوم میرزا محمدعلی خان قوام الدّولهٔ تفرشی، از رجال سیاسی مستقلی بود که در حوادث مشروطه با شیخ شهید همراهی و همگامی داشت.

آقای دکتر پرویز کاظمی، نوهٔ دختری مرحوم قوام الدوله، در نامه ای به دکتر وحیدنیا مدیر مجلهٔ وحید می نویسند:

---

(۱). یثرب: نام پیشین مدینهٔ پیامبر(ص). (۲). بطحاء: مکّهٔ معظمه. (۳). حنّانه: ستونی است که نبی خاتم(ص) در حین سخن بدان تکیه می فرمود و چون منبر بساختند و آن حضرت بر منبر شد، از آن ستون ناله ای برخاست. مولوی گوید: اُستُن حنّانه از هجر رسول* ناله می زد همچو ارباب عقول. و نیز: کمتر ز چوبی نیستی، حنّانه شو حنّانه شو. (۴). خوابگه: مقصود چشم است.

«مرحوم ادیب پیشاوری سالها در خانهٔ پدربزرگ مادریم مرحوم میرزا محمدعلی قوام الدوله رئیس خانوادهٔ فروهر ... و پسر مرحوم میرزا عباس خان قوام الدولهٔ تفرشی وزیر ممتد دول خارجهٔ ناصرالدینشاه که تنها وزیری [کذا] بود که امتیاز رویتر را امضاء نکرد و به همین علت چندی خانه نشین بود، منزل داشت و جدّم با نهایت عزت و احترام با او رفتار می کرد و به گفتهٔ خویشان ناهار را با او صرف می کرد و از محضر پرفیض او مستفید می شد. مرحوم ادیب در دو اطاق باغ بزرگ پدربزرگم سکنی داشت و اغلب صدای او که در کتابخانه مشغول خواندن اشعار فارسی و عربی به صدای بلند بود شنیده می شد»[۸۷].

در باب روابط مرحوم قوام الدوله با شیخ شهید نیز، میرزا سیدمحمدخان انتظام السلطنه در راپورتی به ظهیرالدوله (داماد ناصرالدینشاه، و رئیس انجمن صوفیانه و ماسونی «اخوت») در تاریخ ۲۳ شعبان ۱۳۲۶ ق آورده است: «اخبار تازه که شنیده شد، یعنی دو سه جای مختلف، که جناب قوام الدوله و جناب شیخ فضل الله، مجالس و کنکاشها دارند بر ضد حضرت آقا [=ظهیرالدوله] برای انفصال از [حکومت] مازندران ...»[۸۸].

پیرامون قوام الدوله، در بخش «توضیح اعلام» پایان همین کتاب، توضیحی داده ایم.

ج- امّا روشنترین جلوهٔ همدلی و همسویی میان ادیب و شیخ شهید را، بایستی در موضع منفی و ستیزناك آن دو نسبت به مشروطهٔ اروپایی باز جست؛ ولی پیش از آن، اجازه بدهید به «تفسیر سیاسی»ای اشاره کنیم که ادیب در آستانهٔ مشروطه از جنگ مشهور روس و ژاپن داشته است. دقت نظر سیاسی و وسعت اطلاع ادیب از حوادث عصر به خوبی در آئینهٔ این تفسیر پیداست.

۸. تفسیر منظوم ادیب از جنگ روس و ژاپن (۵-۱۹۰۴م)

در سال ۲۳-۱۳۲۱ قمری، برابر ۵-۱۹۰۴ میلادی، رژیم نوبنیاد ژاپن، که با روسها بر سر تصاحب نواحی خاور دور به ویژه منچوری جنگ قدرت داشت، با حمایت و تشویق آشکار انگلیس و بسیج نیروهای ملّی خویش طی چند نبرد قشون روسیهٔ تزاری را درهم شکست و آنان را گسسته سلیح و شکسته دُهُل هزیمت داد. ادیب در این باب شعری دارد که برای روشن شدن نکات و اشارت لطیف تاریخی آن، نخست توجه شما را به توضیحاتی در باب سوابق ونتایج آن

نبرد جلب می کنیم. نوشته اند:

«ژاپن، در ۵-۱۸۹۴ با امپراتوری چین جنگید و پس از شکست قاطع آن کشور، کره، فرمز و شبه جزیرهٔ لیائوتونگ را که در جنوب منچوری قرار دارد و شامل بندر سوق الجیشی پُرت آرتور است از چنگ چین به درآورد. ولی پس از آن پیروزی، روسیه با حمایت فرانسه و آلمان در روابط چین و ژاپن مداخله کرد و نگذاشت که ژاپن، کره و شبه جزیرهٔ لیائوتونگ را ضمیمهٔ خاك خود کند. روس، اندك زمانی پس از این مداخله، یعنی سه سال بعد، آن شبه جزیره را تصاحب کرد و در آبهای گرم پرت آرتور پایگاه دریایی ساخت»[۸۹].

«واکنش ژاپنیها این بود که تعداد بیشتری کشتی بسازند و منتظر فرصت باشند تا با روسیه تسویه حساب کنند. فرصت و بهانه زود به دست آمد، زیرا روسیه به گسترش خود در خاورمیانه ادامه داد. روسیه در ۱۹۰۰ تمام منچوری را اشغال کرد. انگلیس از این پیروزی روسها سخت بیمناك شد و برای مقابله با روسها با ژاپن پیمان اتحاد بست [۱۹۰۲][۹۰]. این کار برای ژاپنیها پیروزی بزرگی بود، زیرا برای اولین بار با یک کشور غربی شریک و همطراز محسوب شده بودند. ژاپن... خواستار قراردادی شد که به موجب آن، حقوق روسیه در منچوری و حقوق ژاپن در کره محترم شمرده شود. روسها حاضر نشدند با ژاپنیها که آنها را «میمونهای کوچک» می نامیدند در این باره مذاکره کنند و به کره حمله کردند. واکنش ژاپن شدید بود...»[۹۱].

ژاپن در «شامگاه هشتم فوریهٔ ۱۹۰۴ ناگهان به ناوگان نظامی روس در پرت آرتور حمله برد و جنگ را بی اعلان جنگ آغاز کرد. هدف حملهٔ ژاپن تمامی ناوگان جنگی روس در خاور دور بود که در پرت آرتور لنگر انداخته بود.

در این نبرد ژاپن از تفوق نیروی دریایی و عامل سرعت در بسیج سربازان و نزدیکی نسبی به صحنهٔ پیکار برخوردار بود، و نیز این مزیّت را بر روسیه داشت که مردم آن کشور با شور و شوق بسیار خواستار جنگ بودند.

درست از نخستین ساعات نبرد در برابر بهت و حیرت دولت روس و شگفتی همهٔ مردم جهان، از جمله ملت ایران، ژاپنیها از فتحی به فتح دیگر نائل آمدند.

در سپیده دم نهم فوریهٔ ۱۹۰۴، یعنی چند ساعت پس از آغاز پیکار، به ناوگان جنگی روس در پرت آرتور تلفات سنگینی وارد آوردند و آن بندر را از راه دریا [و نیز زمین] محاصره کردند. در ماه مه آن سال سپاهیان روس را از مرز کره و شمال پرت آرتور به عقب راندند.

در ماه ژوئیه، ناوگان جنگی آن کشور را که جرأت کرده بود از پرت آرتور و ولادی وستوك [آخرین نقطهٔ شرقی راه آهن سراسری سیبری] بیرون خزد منهدم کردند. در سپتامبر، ارتش اصلی روسیه را ناگزیر ساختند که به درون منچوری عقب نشیند. در ژانویهٔ

۱۹۰۵ محاصرهٔ پردوام پرت آرتور را به فیروزی درخشانی بدل کردند. در ماههای فوریه و مارس آن سال، در جنگ طولانی موکدن به فتح قاطعی نائل آمدند. در ماه مه ۱۹۰۵ طی نبردی که در تنگهٔ تسوشیما درگرفت ناوگان بالتیک روس را که آخرین کشتیهای جنگی آن کشور به شمار می رفت در هم شکستند و از میان بردند.

این ناوگان، ماه اکتبر ۱۹۰۴ از بندر لیه پاجا واقع در کرانهٔ دریای بالتیک عزیمت کرده بود تا سربازان و ناوگان روسیه را در پرت آرتور نجات دهد.

در جنگ روس و ژاپن فاجعهٔ تسوشیما چکشی بود که آخرین میخ را به تابوت قدرت نظامی و سیاسی روسیه کوفت. این شکست نیکلای دوّم را ناگزیر ساخت که باب گفتگوها را برای استقرار صلح بین دو کشور بگشاید و به گفتهٔ سفیر انگیس در پترزبورگ [سرجرج بوکانان]: «از فردای تسوشیما، یک رشته آزادیهای اساسی را که بر اثر تظاهرات ۳۰ اکتبر ۱۹۰۵ ضرورت حتمی یافته بود به ملت روس ارزانی دارد و مجلس ملی را که «دوما» نام داشت به تشکیل جلسه فرا خواند...».

سرانجام تئودور روزولت، رئیس جمهور امریکا، به عنوان میانجی در ماجرا مداخله کرد و کنفرانس صلح دو کشور از ۹ اوت تا ۵ سپتامبر سال ۱۹۰۵ در شهر پرتسموت واقع در ایالت «نیوهامپشایر» ایالات متحده تشکیل شد.

به موجب «پیمان پرتسموت»... روسیه پرت آرتور و بازماندهٔ شبه جزیرهٔ لیائوتونگ و بخش جنوبی ساخالین را به ژاپن واگذار کرد و پذیرفت که کره را به ژاپن و منچوری را به چین پس دهد»[۹۲].

در طول جنگ «انگلیسها کاملاً طرفدار ژاپنیها بوده و تا حدی که کار به جنگ بین روس و انگلیس منجر نشود به ژاپنیها کمکهای مادی و معنوی می کردند»[۹۳]. حتی در یک برههٔ کوتاه کار تا مرز اصطکاك زودگذر میان ناوگان جنگی روس و انگلیس نیز پیش رفت که البته به خیر گذشت! ماجرا از این قرار بود که «وقتی جنگ شروع شد نیروی دریایی روسیه که بسیار بزرگتر از نیروی دریایی ژاپن بود در سراسر دنیا پراکنده بود. یک دسته از ناوهایش را ژاپنیها شکست داده بودند. یک دستهٔ دیگر که در دریای سیاه بود طبق پیمان برلن اجازهٔ خروج از آنجا نداشت. دستهٔ سوم که در بالتیک بود حدود ۱۷۰۰۰ کیلومتر از صحنهٔ نبرد فاصله داشت. ناگزیر روسها تصمیم گرفتند ناوهای بالتیک را به آن سوی دنیا بفرستند. یکی از شرکتهای آلمان حاضر شده بود در نقاط مختلف مسیر به آنها ذغال سنگ بدهد.

این سفر دراز، نزدیک بود در همان آغاز به پایان برسد. همینکه روسها از ترعهٔ مانش عبور می کردند از میان چند کشتی ماهیگیری انگلیس گذشتند و به تصور اینکه آنها کشتی جنگی هستند به سوی آنها شلیک کردند. آسیبی که به کشتیها رسید مختصر بود. یک قایق ماهیگیری غرق و یک رزمناو روس مورد اصابت یک گلولهٔ توپ قرار گرفت. لیکن در

انگلیس... جنجالی بر پا شد. تا مدتی ناوگان انگلیسی که برتری زیادی نسبت به ناوگان روسی داشتند این ناوگان را تعقیب می کردند. خوشبختانه تیری شلیک نشد...»[۹۴].

بدینگونه، جنگی که در پی پیمان اتحاد ژاپن با انگلیس (۱۹۰۲) آغاز شده و حتی در خلال آن ناوگان جنگی انگلیس به تصادمات زودگذری با رزمناوهای روسی کشانیده شد، با وساطت امریکای صهیون زده، و به زیان روسیهٔ ارتدکس و ضد یهود، که متحد وقت فرانسه و آلمان بود، پایان گرفت و مایهٔ سرشکستگی شدید روسها شد؛ سرشکستگی ای که هرچه کُنتها و پرنسهای متبختر و طمّاع روسی، با تشدید خشونت در خاورمیانه، سعی در التیام آن کردند برطرف نشد! این شکست، همچنین، بر فضای داخل روسیه نیز تأثیر منفی گذارد و به تقویت موج نارضایی و آشوب بر ضد تزار انجامید و در نهایت او را مجبور به قبول تشکیل «مجلس دوما» ساخت.

پخش خبر شکست روسیه از یک کشور آسیایی در ایران، عناصر میهن خواه و مستقل را که از غرور و تحکّم روسها دلی پرخون داشتند خرسند ساخت. حتی دربار قاجار نیز شکست همسایهٔ زورگوی شمالی را در خلوت خویش جشن گرفت. این زمان، مظفرالدینشاه در سفر اروپا بود و ولیعهد وی محمدعلی میرزا به عنوان نایب السلطنه در تهران اقامت داشت.

سرآرتورهاردنیگ، سفیر وقت انگلیس در ایران، در خاطرات خویش، پس از اشارت به شهرت «روسفیلی» ولیعهد در آذربایجان، می نویسد:

در روز رسیدن این خبر به تهران، چنانکه بعداً شنیدم، والاحضرت ولیعهد گویا مجلس ضیافتی برای شاهزادگان و وزیران و رجال درباری ترتیب داده بوده است. در اواخر مجلس ناگهان تلگرافی به دست والاحضرت داده می شود به این مضمون که ناوگان جوان ژاپن نیروی دریایی روسیه را منهدم کرده است. محمدعلی میرزا محتوای آن را در سکوتی کامل قرائت می کند و سپس با لحنی آرام و جملاتی مختصر به حضّار مجلس خبر می دهد که چنین واقعهٔ شگرفی در خاور دور اتفاق افتاده و ناوگان امپراتوری روس به دست نیروی دریایی ژاپن از بین رفته است. کلیهٔ درباریان و شاهزادگان و همراهان آنها، این خبر مهم را در سکوتی مطلق گوش داده و سپس همه شان خاموش و بی حرف تالار ضیافت را ترک کرده بودند. یک شاهزادهٔ جوان ایرانی، که احساسات دوستانه نسبت به انگلیسیها داشت -و من تفصیل این قضیه را بعداً از او شنیدم- تازه در شُرُف تعظیم کردن و مرخص شدن از حضور والاحضرت ولیعهد بوده است که معظّم له با اشارهٔ چشم دستور می دهد صبر کند، چون

کار خصوصی با وی دارد. پس از رفتن تمام مهمانان و کارمندان و مستخدمان درباری که مجلس ضیافت کاملاً خلوت می شود محمدعلی میرزا شاهزادهٔ مزبور را به نزدیک خود می خواند و از او می پرسد: «بگو ببینم خودت در این باره چه فکر می کنی؟ آیا حقیقتاً ممکن است چنین خبری صحّت داشته باشد؟».

شاهزادهٔ مخاطب (که شخصاً اطلاع داشتم هیچگونه نظر خوشی نسبت به روسها نداشت) جواب می دهد، گرچه شخصاً نمی تواند در این اظهار نظر قطعی بکند، ولی هیچ بعید نمی داند که مضمون خبر با توجه به اخبار دیگری که تا آن تاریخ به گوشش رسیده صحیح باشد و روسها حقیقتاً شکست سختی در خاور دور خورده باشند. ولیعهد در حالی که قیافه اش -بنا به گفتهٔ راوی- از شادی و آسایش درونی اش خبر می داده، دوباره می پرسد: «خبر عجیبی است! آیا حقیقتاً باور می کنی چنین چیزی امکان پذیر باشد؟ مضمون تلگراف به قدری در نظرم مهم و نشاط انگیز است که جرئت باور کردنش را ندارم».

و به واقع هم، همین طور بود؛ زیرا از یک سر خاک ایران تا سر دیگرش، در سرتاسر استانهای شمالی و شرقی این کشور که با روسیه هم مرز بودند، یعنی از آذربایجان و ایالات ساحلی بحر خزر گرفته تا خراسان و سیستان در منتهی الیه خاوری ایران، چنین به نظر می رسید که کابوسی سیاه و سنگین از روی سینهٔ ایرانیان برداشته شده است و تمام مردم این کشور مثل این بود که دگرباره قدرت نفس کشیدن را پیدا کرده اند. احساسات باطنی ایرانیان و وجد و طرب نهانی آنها از شنیدن این خبر، بی شباهت به احساسات مردمان اروپای مرکزی و جنوبی (در خارج از مرزهای فرانسه) نبود؛ موقعی که خبر شکست ناپلئون در واترلو میان آن ملّتها پیچید. ایرانیان حق داشتند از استماع خبر شکست روسیه احساس سرور کنند؛ زیرا سرتاسر سلطنت مظفرالدین شاه به حقیقت چیزی نبود جز یک برنامهٔ حساب شده برای بلع تدریجی ایران (به وسایل نظامی و مالی و تجاری) از طرف روسیه.[۹۵]

هاردینگ، در عبارات فوق، به شیوهٔ معمول بسیاری از دیپلماتهای تاریخ نگار انگلیسی، در شرح مظالم و مطامع حریف روسی سنگ تمام گذارده است، ولی هرگز اشاره نمی کند که همسایهٔ جنوبی ایران (انگلیس) نیز از نقطه نظر تلاش جهت «بلع تدریجی» این مرز و بوم «به وسایل نظامی و مالی و تجاری»، دست کمی از همسایهٔ طمّاع و مغرور شمالی نداشت! در حالی که ماجراهایی چون قیام ملّت ایران بر ضد قرارداد رژی و رویتر کاملاً نشان می دهد که ایرانیان «کابوس سیاه و سنگین» دیگری را نیز، که همان خطر نفوذ و سلطهٔ بریتانیا باشد، بر سینهٔ خویش احساس می کرده اند. چنانکه این احساس در جریان جنگ جهانی اوّل و در پی شکستهای اولیهٔ انگلیسها از آلمان، کاملاً خود را نشان داد (خبری که هاردینگ از «نشاط و

شادی» محمدعلی میرزا به خاطر شکست روسها از ژاپن به دست داده است، ضمناً پایه های اتهام رایج «روسفیلی» محمدعلی شاه را سست می کند و وجود قراین و شواهد مؤید این امر، محققان را وا می دارد که صحت و سقم اتهام مزبور را مورد یک بازنگری جدّی، عمیق و بیطرفانه قرار دهند).

ادوارد براون، تسریع و تقویت موج پان اسلامیسم را از دیگر آثار پخش خبر شکست روس تزاری به دست یک کشور آسیایی دانسته است:

> بیداری جهان اسلام که در سی -چهل سال گذشته تجلّیات سیاسی و دینی کمابیش چشمگیر آن در عثمانی، مصر، مراکش، قفقاز، کریمه و هندوستان ظاهر شده، بی تردید می توان گفت که بر اثر فیروزی ژاپن بر روسیه، تا حد بسیار تسریع و تقویت شده است. زیرا این پیروزی نشان داد که آسیاییها، اگر به اندازه اروپاییها مسلح و مجهز باشند به خوبی قادرند در میدان جنگ حتی در برابر سهمگین ترین ارتشهای اروپا در جای خود پایدار بمانند.[۹۶]

(براون -چهرهٔ مرموز دیپلماسی «هزارتوی» انگلیس که در قرارداد وثوق الدوله، قرار بود مستشار ناظر بر وزارت فرهنگ ایران باشد- دراین بَه بَه و چَه چَه، خالی از انگیزه ها و مطامع استعماری نبوده است... استعمار انگلیس، غالباً در جهت جریان آب حرکت می کند و مطامع خویش را، نه در تقابل آشکار با نهضتها، که در مماشات ظاهری با آنها و مسخ و تحریفشان جستجو می کند.)

اما، آنچه گفتیم تنها یک روی قضیه -جهات مثبت آن- بود و ماجرا جنبهٔ دیگری نیز داشت، و آن نقش تحریک آمیز انگلیس در حملهٔ ژاپن به روسیه، و به ویژه درخشش شوکت و توسعهٔ میدان تاخت و تاز استعمار بریتانیا در خاورمیانه بود که با تضعیف سیاست شرقی روس تزاری، نسبت مستقیم داشت. در پی همین شکست بود که انگلیسها موفق شدند روسها را به عقد قرارداد ۱۹۰۷ با خویش، دائر بر تجزیهٔ ایران به مناطق نفوذ روس و انگلیس، وادار سازند. بر پایهٔ این قرارداد، روسها از مناطق جنوبی ایران چشم پوشیدند و سلطهٔ انحصاری انگلیسها را بر آن مناطق به رسمیت شناختند و این کار عملاً به معنی قبول گسترش حریم دفاعی هند و زیر پا نهادن وصیت مشهور پتر کبیر (دستیابی به آبهای گرم خلیج فارس) بود.[۹۷] با قرارداد ۱۹۰۷، روسیهٔ تزاری در خطی افتاد که نقطهٔ پایانش قطع کامل روابط پیشین با آلمان در جنگ جهانی اول

و پیکار با دول محور به نفع متفقین بود، که از قضا مُهر پایانی بر طومار حیات سلسلهٔ رومانوف شد. در عین حال، این قرارداد، خاصه با تکمله های سرّی بعدی آن، دست روسها را در نیمهٔ شمالی ایران کاملاً باز گذاشت و آنان نیز در فرصت مساعدی که اختلافات مشروطه و عزل شاه قاجار پیش آورده بود کینهٔ خفّت و ناکامی خویش در خاور دور و غیره را، بر سر مردم مظلوم و بی دفاع خراسان و مازندران و گیلان و آذربایجان ریختند و مصداقی روشن از این شعر قائم مقام شدند:

عاجز و مسکین هر چه دشمن و بدخواه — دشمن و بدخواه هر چه عاجز و مسکین![98]

تذکار این نکته نیز جهت روشنتر شدن هر چه بیشتر تغییر و تحولات سیاسی -نظامی خاور میانه در آن روزگار ضروری است که:

یکسال پیش از آنکه ژاپن به اتکاء حمایت انگلیس به قوای روسیه حمله برد و ماشین جنگی روس تزاری را در هم بکوبد، خلیج فارس نیز شاهد یک مانور قدرت از سوی دریاداری انگلیس بود. در ۲۱ نوامبر ۱۹۰۳ میلادی، لرد کرزن -نایب السلطنهٔ وقت هند و طراح بعدی قرارداد ۱۹۱۹- با دبدبه و کبکبهٔ بسیار «به عنوان نمایندهٔ قدرت بریتانیا در امپراتوری کبیر هند» وارد آبهای خلیج فارس شد و طی یک نطق مطنطن برای شیوخ انگلوغلام حاشیهٔ خلیج، در شارجه اعلام کرد که رسالت تاریخی انگلیس در این دریای بزرگ هنوز عوض نشده ... و نفوذ و تفوق بریتانیای کبیر در این منطقه کماکان پایدار خواهد ماند.[99]

به گوشه هایی از آن نطق مهم، که طی ضیافتی درعرشهٔ کشتی آرگنوت انجام گرفت، توجه کنید:

> ای رؤسای کرانه های عربی و ای بزرگان گرد آمده در این محفل، که همه تان پیوندهای ناشی از پیمان با حکومت بریتانیا دارید! من امروز به عنوان نمایندهٔ قدرت بریتانیا در امپراتوری کبیر هند به اینجا آمده ام -قدرتی که شما و آباء و اجدادتان همگی با آن آشنا بوده اید و همگی برای مدتی متجاوز از یک صد سال با مجریانش سر و کار داشته اید.
>
> ایها الشیوخ! از خلال روابطی که بدینسان به وجود آمد، وظیفهٔ پاسداری و ایجاد صلح و آرامش در این منطقه با رضایت خود شما[!] به عهدهٔ بریتانیای کبیر واگذار شد و پیوندهای سیاسی میان حکومت هندوستان و فرد فرد شماها جوانه زد و رشد کرد. در نتیجهٔ این پیوندها بود که انگلستان سالار این خلیج و نگهبان رسمی شما شناخته شد؛ به طوری که اکنون هیچکدام از شما با هیچ دولتی غیر از ما رابطه ندارید. هر کدام از شما، چنانکه

خودتان نیز می دانید، تعهد سپرده اید که وارد هیچگونه قرارداد یا مکاتبه با دولتهای دیگر جهان نشوید، کارگزاران هیچ دولت خارجی را به خاك خود راه ندهید و هیچ قطعه ای از خاك کشور خود را به دیگران واگذار نکنید...

قراردادهایی که به آنها اشاره کردم یک طرفه نیستند، بلکه در همان حال که تعهداتی برای شما ایجاد کرده اند تکالیفی نیز بر گردن ما گذاشته اند. از جمله، تا موقعی که شما به تعهدات و قولهای خود عمل می کنید هرگز نباید این ترس و واهمه را داشته باشید که بریتانیای کبیر بگذارد کسی از خارج، مُخلّ و مزاحم آزادیهای شما شود...

اکنون که آسایش و آرامش بر این صفحات سایه افکنده، ابداً خیال نداریم حاصل یک قرن کوشش و تقلاّی پرخرجی را که پایانی چنین پیروز و پرجلال داشته است دور بیندازیم. هیچکس نباید این انتظار عبث را از ما داشته باشد که بی غرض ترین[؟!!] صفحهٔ تاریخ را که با این همه زحمت و فداکاری نوشته شده است، به دست خود بشوییم و از بین ببریم. صلح و آرامش این آبها کماکان باید حفظ شود. از استقلال شما همچنانکه در گذشته دفاع شده است در آتیه نیز دفاع خواهد شد و نفوذ بریتانیای کبیر، به عنوان ضامن اجرای این قول، کماکان باید در این مناطق برتر و بلارقیب بماند.

ایهاالشیوخ! اینها روابطی هستند که میان امپراتوری بریتانیا و فرد فرد شماها وجود دارد. سرور تاجدار ما، حکمران عظیم الشأن این امپراتوری، در نقطه ای چنان دور از سرزمینهای شما زندگی می کند که کسی از شما تاکنون صورت او را به چشم ندیده است و در آتیه هم هرگز نخواهد دید. اما اوامر و فرمانهای او سرتاسر این اقالیم وسیع، که مستملکاتش هستند، توسط عمّال و کارگزاران حکومتش اجرا می شوند و من امروز به عنوان نمایندهٔ او در قلمرو هندوستان، که تأمین رفاه شما را به عهده دارم و از این حیث مسئول امپراتور هستم، در این جمع حضور یافته ام تا درودهای خود را به شما ابلاغ، اطمینانهای گذشته را تجدید، و برای همه تان آتیه ای پر از رفاه و سعادت و خرّمی آرزو کنم.[۱۰۰]

مفهوم این سخنان -که به زبان بی زبان دیپلماسی ایراد شده- بر اهل آن کاملاً روشن است. حکام و شیوخ رأس الخیمه، ام القوین، عجمان، شارجه، دوبی و ابوظبی - مخاطب کرزن، و مستمع نطق سرشار از غرور، منّت، تهدید و بلند پروازی او بودند.

لرد کرزن در این سفر به بازرسی از تک تک مستملکات و مناطق تحت الحمایهٔ انگلیس در سواحل و جزایر خلیج فارس پرداخت و ضمن نطقهایی، که مهمترین آن همین نطق بود، فرمانها و نشانهایی میان حکام آن مناطق توزیع کرد.

سرآرتور هاردینگ، سفیر انگلیس در ایران طی سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۰، از کسانی است که

حین انجام مانور مزبور، از تهران به دیدار لرد کرزن شتافته و شاهد مراسم باشکوه اعطای نشان «صلیب اعظم ستارهٔ هند» به امام مسقط بوده است. هاردینگ در وصف شکوه این مراسم می نویسد:

پس از رسیدن به مسقط، بی درنگ به عرشهٔ نبردْناو هاردینگ منتقل شدم و در آنجا بود که به حضور نایب السلطنهٔ هند -لرد کرزن- رسیدم که در جریان سفر تاریخی خود به این منطقه... اکنون وارد مسقط شده بود و از ما به اتفاق همسرش لیدی کرزن در عرشهٔ همین نبردْناو هاردینگ پذیرایی کرد. اتفاقاً بد نیست یادآوری کنم که این نبرد ناو، نام پدر بزرگم لرد هاردینگ را داشت که زمانی فرماندار کل هندوستان بوده است و در حین تصدی این سمت، ایالت پنجاب را به سال ۱۸۴۷م. فتح و تسخیر کرده بود.

لرد کرزن در بامداد بعد از ورودش به مسقط، محفلی شاهانه، که هندیان به آن «دربار» می گویند، در عرشهٔ کشتی آرگنوت تشکیل داد و طی مراسم باشکوهی نشان «صلیب اعظم ستارهٔ هند» را به امام مسقط -فرمانروای مستقل عمان- عطا کرد. نایب السلطنه در آن لباس فاخرآبی، که متولیان این نشان والا به هنگام شرکت در مراسم رسمی می پوشند، شکوه و هیمنه ای شاهانه به خود گرفته بود و آن روز پس از توزیع فرمانها و نشانها به امرا و حکام خلیج فارس، ضمن نطقی بسیار موثر، به عوالم دوستی و پیوندهای نزدیک که از سالها به این طرف میان حکومت هند و خاندان حاکم بوسعیدی از همان زمان سید سعید و جانشینانش سید مجید و سید برقاش و اعقابشان، چه در عربستان و چه در قارهٔ آفریقا (مسقط و زنگبار)، وجود داشته است اشاره کرد و از خاندان مزبور به عنوان خاندانی که مهد تربیت این همه فرمانروایان لایق و کامیاب بوده است با تجلیل و ستایش نام برد. در آن لحظه که به بیانات لرد کرزن گوش می دادم، خواه و ناخواه این احساس را داشتم که سید فیصل بن ترکی نوادهٔ احمد بن سعید مؤسس این سلسله، که در عرشهٔ کشتی حاضر بود، قاعدتاً باید از این نکته آگاه باشد که برای حفظ مقام و موقعیتش در عمّان تا چه اندازه به قدرت امپراتوری بریتانیا در خلیج فارس مدیون است، زیرا اگر این قدرت نیرومند جهانی نبود- قدرتی که برای سالیان متمادی صلح و آرامش را میان شیوخ جنگاور این پهنهٔ پرآشوب، که امروز به «کرانه های صلح و آرامش» معروف است، حفظ کرده- او، فیصل بن ترکی، هرگز نمی توانست با این اطمینان و قدرت بر سریر سلطنت عمّان تکیه زند... چنین به نظر می رسید که این امیر عرب مشکل بتواند پیش اتباع خود، از یادآوری دائم آن دینی که نسبت به حکومت هندوستان دارد احساس سر بلندی یا لذت کند، زیرا این حکومت هندوستان بود که مستملکات عربی دودمان بوسعیدی را به سیدثوین و مستملکات آفریقایی آنها را به سید مجید داد. اما در ضمن، این حقیقت را هم باید تصدیق کرد که حکومت هند در دادن این گونه کمکها به خاندان بوسعیدی کاملاً بی غرض نبود و حفظ

امنیت راهها و خاکهایی که به امپراتوری هند ختم می شد رقم پر قیمتی را در این محاسبهٔ سیاسی و نظامی تشکیل می داد. [!][۱۰۱]

آری، یک سال پیش از شروع جنگ روس و ژاپن، استعمار انگلیس دست به چنین مانور پرشکوهی در خلیج فارس زده و با این کار، به تمامی رقبای خویش، از عثمانی و روسیه گرفته تا آلمان، چنگ و دندان نشان داده بود و اینک نیز، با شکست خفّتباری که نصیب روسها شده بود، زمینه را برای برداشتن گامهای دیگری همچون به راه انداختن بساط «تحصن سفارت انگلیس در صدر مشروطه» و ...، فراهم می دید.

بی جهت نیست که علاوه بر شادی وطنخواهان مستقل ایرانی، انگلوفیلها و ماسون مآبهای ایرانی نیز -که با آن شکست، رقیب ارباب را سرشکسته می دیدند- از پیروزی ژاپن سخت ذوق‌زده شدند و همین امر سبب شد که آن قضیه را، چنانکه در پاره‌ای از تواریخ مشروطه هویداست، بیش از اندازه در بوق کنند!

در بخشی از مقالهٔ یک نشریهٔ سوسیال دموکرت روسی (جهان نو، فوریهٔ ۱۹۰۹)، که ادوارد براون در کتاب «انقلاب ایران» (متن انگلیسی، ص ۲) آورده، به درستی می خوانیم که:

> تا جنگ اخیر روس و ژاپن، ایران دائماً از این وحشت داشت که ناگزیر، یوغ بندگی روس را به گردن نهد. سایهٔ امپراطوری بزرگ شمالی، هر روز بر این سرزمین گسترده تر می شد. چنین می نمود که هیچ چیز قادر نخواهد بود ایران را از دچار شدن به سرنوشتی نظیر سرنوشت خیوه، بخارا و خوقند نجات دهد.
>
> جنگ روس و ژاپن حرکت روسیه را به سوی جنوب سد کرد. ایران نفس راحتی کشید، ولی به زودی خطر جدیدی بروز کرد. وقتی عقاب نیرومند شمالی طعمه را از چنگالهای خود رها کرد، شیر بریتانیا فرصت بدست آورد و پنجهٔ خود را بر ایالاتی نهاد که بدینسان از چنگ نفوذ روسیه خلاص شده بودند.[۱۰۲]

تحلیل فوق، البته مربوط به زمانی است که گرد و غبار احساسات فرونشسته و افق افکار با دیدن تبعات آن ماجرا باز و روشن شده بود.

***

اینک، با عطف نظر بدانچه گفته شد نوبت آن است که به تفسیر سیاسی منظوم ادیب از جنگ روس و ژاپن گوش فرادهیم.

نخست باید گفت که ادیب در این تفسیر، با پرداخت تبلیغاتی و احساساتی «انگلوفیلانه» و حتی «وطنخواهانهٔ» آن ماجرا، کاری ندارد. او تنها در پی تشریح باطن قضیه است و ماجرا را

نیز از وجههٔ منفی آن می نگرد: تلاش استعمار انگلیس جهت حفظ هند از دستبرد رقیب تزاری به دست ژاپن، و درخشش شوکت بریتانیا در پی شکست روسیه.[۱۰۳]

در کشمکش و جدالی که میان روس و انگلیس بر سر تصاحب و بلع ایرانِ ضعیف آن روز وجود داشت، توازن و همسنگی قدرت طرفین در این جدال، دست کم این امکان را به ایرانیان می داد که رندانه، از تضاد مزبور جهت شکستن برخی تحکّمها یا پیشگیری از بعضی توطئه ها و تهاجمهای آن دو حریف جهانخوار، بهره جویند. دوام این وضعیت از نظر ادیب به مراتب بهتر از خالی شدن میدان برای یکی از طرفین، آنهم برای استعمار مکار و قهار انگلیس، بود.

کمال مطلوب، البته آن بود که همسایگان زورمند ایران، به صرافت طبع، دست از تجاوز بکشند و یا ایران اسلامی قدرتی یافته و آن دو را بر جای خویش بنشاند. اما زمانی که این آرمان زمینهٔ اجرا نداشت و ضعف ما و حرص بی پایان آن دو مستکبر زورمند، کشورمان را عرصهٔ تاخت و تاز اجنبی ساخته بود، تضعیف یکی از این دو ابرقدرت جز ترکتازی بیشتر دیگری را در بلع و هضم آسانتر و سریعتر این سرزمین به دنبال نداشت. به تجربه نیز ثابت شد که انگلیسها در اواخر قاجار و اوایل پهلوی، زمانی در این مرز و بوم به بیشترین مطامع خویش دست یافتند که حریف تزاری قالب تهی کرد و جانشین بلشویک وی نیز سالها باید می گذشت تا از مشکلات داخلی و خارجی فارغ آید و همچون سلف، به کار بیرون بپردازد.[۱۰۴]

محمدتقی بهار و کسانی چون او، وضع ایران را در برههٔ فروپاشی دستگاه تزار، به شخصی تشبیه کرده اند که دو تن خصم زورمند (روس و انگلیس) ریسمانی بر گردن وی افکنده و با تمام قدرت و به قصد کُشت می کشند. در این میان ناگهان یکی از دو حریف ریسمان را رها می کند و طبعاً، با رهایی یک سر ریسمان، شخص مزبور از مرگ حتمی نجات می یابد.[۱۰۵]

این تمثیل، البته از جهاتی درست است (خاصه، با توجه به قرارداد اتحاد روس و انگلیس و هماهنگیهای عملی آن دو در فاصلهٔ سالهای ۱۹۱۷-۱۹۰۷). اما باید افزود که پس از رها شدن یک سر ریسمان، حریف دیگر، آن سر را نیز در دست گرفته و با فراغ بال، با شدتی بیشتر شروع به کشیدن ریسمان کرد! (نکته ای که ناز شست بگیران قرارداد وثوق الدوله، از ذکر آن دریغ کرده اند!)[۱۰۶].

بنابر این، شاید دقیقتر و بهتر آن باشد که حال ایران را در چنگ آن دو قدرت حریص و طمّاع، به حالت صیدی تشبیه کنیم که ناخواسته در چنگ آن دو حیوان درنده گرفتار آمده است.

هر یک از آن دو حیوان در مقام بلع و هضم یکباره و یکپارچهٔ او بوده و لذا حضور دیگری را بر سر این سفره نمی تابد و به انحاء مختلف سعی در طرد و یا دست کم کاهش سهم حریف دارد. در این کشمکش، هر چند وقت قسمتی از پیکر صید به چنگال یکی از دو دَد از تن جدا شده و یکسره یا پس از چند بار دست به دست شدن، از گلوی یکی شان پایین می رود![۱۰۷] اما به هر حال، نفس کشمکش و جنگ قدرتی که میان آن دو حیوان درنده وجود دارد، اولاً مرگ صید را تا حدودی به تأخیر افکنده و حتی گاه مجال تنفس یا فرار موقت به وی می دهد (به ویژه اگر صید بتواند با تمهیداتی آن دو را به جان هم اندازد، ممکن است مفرّی پیدا کند) و ثانیاً، آن دو دد نیز از یکدیگر آسیبهایی می بینند و چه بسا شدت این آسیبها، همراه با ترس از فرار و تخلص صید، آن دو را متقاعد کند که شرکت حریف را در بهره گیری از این خوان یغما باید پذیرفت!

حال اگر دراین میان ناگهان یکی از دو دد به تیر غیب(!) از پا درآید یا ضعف جسمی یابد و در هر حال توان جدال با حریف زورمند و حریص را از کف دهد، پیداست که هر گونه روزنهٔ نجات بر صید مظلوم بسته شده و مرگ او فرارسیده است: زیرا آن دیگری، فارغ البال و آسوده از دستبرد حریف، به سوی طعمهٔ ضعیف خیز برمی دارد و چه بسا انتقام این تأخیر و آن فرارها و گریزهای پیشین را نیز از صید بیچاره می گیرد!

وضع ایران عصر قاجار در چنگال خونفشان همسایگان به راستی چنین بود و تا زمان شکست سخت روسیه از ژاپن، ترس از دستبرد حریف ثالث (آلمان) و نیز پیشگیری از بهره جویی رندانهٔ ایرانیان از تضاد دو همسایه، لردهای انگلیسی و کُنتهای روسی را هنوز متقاعد نکرده بود که بایستی آنچه را هست، برادروار(!) با هم خورند و برای دستیابی به سهم خویش، سهم مشروع(!) آن دیگری را محترم شمارند.

البته تضعیف یا فروپاشی خصم آزمند و زورگویی چون روسیهٔ تزاری، فی نفسه چیزی نبود که ادیب با آن مخالف باشد و همچون آحاد ملّت ایران، از آن به وجد نیاید. در جلد آتی این دفتر خواهیم دید که ادیب، از مظالم آن همسایهٔ مغرور و سلطه جو، خاصّه جسارت وقیحش به ساحت حرم رضوی(ع)، سخت نفور و دلخون بود و لذا زمانی که خبر فروپاشی سلسلهٔ رومانف و حبس و قتل تزار را دریافت کرد بسی خوشحال شد و اشعاری جالب و شیوا در این باب سرود. از نظر ادیب، نیکولای دوم، آخرین تزار روسیه، ضحاک عصر و افراسیاب زمانه بود و خاصه در سالهای اخیر عمر خویش

ز ایران، به دستان[1] و رنگ آوری | همی خواست زندان اسکندری

اما، به لطف حق

سپهرش به زندان غم در نشاند | چو دیوش به زندان جم در نشاند

ز روسی دل چرخ آزرده باد | به گیتی درون نام او مرده باد

دل زار دارم ز هنجارشان | تو ای کهنه اَژدَر بیوبارشان[2] ... ۱۰۸

تا آنکه به فضل حق،

سر افعی روس کوبیده شد | خزان آمد و باغ روبیده شد ۱۰۹

منتها، سخن این است که تضعیف یا محو ضحّاک روس، زمانی که تضعیف یا نابودی دیگر همسایهٔ طماع و زورگوی ایران (یعنی انگلیس) را در پی نداشت، این فروپاشی عملاً به معنی خالی شدن عرصه برای ترکتازی قدرت استعماری ای بود که سالها خواب بلع یکبارهٔ این مرز و بوم را دیده و اینک میدانی باز و بی مانع پیشا روی داشت.

با این حساب، شکست سخت روسیه از ژاپن، چنانچه از نقطه نظر سیاسی و تبلیغاتی فوایدی هم برای ایران داشت، این فواید در جنب تبعات قهری آن، ناچیز می نمود و کأن لم یکن بود.

بر این اساس است که ادیب، تضعیف روسیه را «به بهای تقویت انگلیس»، گذشته از آنکه برای نهضت ملی هند سم مهلک می دید، به حال ایران نیز چندان نافع نمی شمرد.

آنچه گفتیم، از نقطه نظر نتیجهٔ واقعی و نه استفادهٔ تبلیغاتی از ماجرا بود. و اما از حیث ماهیت حقیقی آن ماجرا: باید گفت که به باور ادیب: «ژاپن را انگلیس، به حقیقت جهت حفاظت از گلهٔ هند به جان گرگ هار، اما ابله روس افکنده بود» و قرائن تاریخی، خصوصاً موضعی که دولت ژاپن، ده سال بعد به نفع متفقین و به زیان آلمان اتخاذ کرد، مؤیّد نظر ادیب در این زمینه است. ۱۱۰

با اینهمه جالب است که بدانیم: ادیب بت استعمار انگلیس را جاوید و شکست ناپذیر نمی داند و به شرقیان نوید می دهد که هر چند با این ماجرا ستارهٔ شوکت انگلیس خوش درخشید، اما بالأخره یک روز این ستاره در محاق خواهد رفت! نیز پیش بینی می کند: هندی

---

(۱). دستان: مکر و حیله. (۲). فعل امر از بیوباردن و اوباردن به معنی بلعیدن. اژدر نیز به معنی اژدهاست. مقصود شاعر، اژدهای مرگ است که انسانها را در کام می کشد.

که اینک (در عصر ادیب) چونان صیدی در چنگال انگلیس گرفتار است، خود زمانی روزگار صیاد را تباه خواهد ساخت و این امپراتوری «دراز دست» که آفتاب در قلمروش غروب نمی کند، روزی «پای کوته» خواهد شد!

شعر ادیب در باب جنگ روس و ژاپن را با هم می خوانیم:

هنگام بازگشت گله از چراگهش
آمد دمنده گرگ گرسنه فرارهش

چوپان سالخورده یکی نورسیده سگ
با گله داشتی چو برون گشتی از دهش

چون کار گرگ و گلّه بدینگونه دید، تاخت
زی[1] گرگ خیره، چیره سگ آن شیر درگهش

افتاد گرگ و سگ به هم اندر به یَشگ[2] و گاز
چوپان کشید یوسف خود از بُنِ چَهَش

دوشارمه[3] است هند و شبان انگلیس و سگ
جاپان و شاه روس همان گرگ ابلهش

ماه شبان اگرچه برآمد به روشنی
هم در محاق افتد یکروز آن مهش

بسیار آبها که نهان کرد زیرکاه
تا کی کند زمانه نهان آب در کَهَش!

شد شادمان که دام حِیَل کرد صید هند
خود صید صید گردد و افزاید اَندُهَش

بُنگه[4] به غرب اندر و بدروده کشتِ شرق
کایزد دهد به باد فنا خاك بُنگهش

گرچه دراز دست برآمد به کیمیا[5]
هم دست روزگار کند پای کوتهش...

---

(۱). زی: به سوی. (۲). یشگ: چهار دندان پیش حیوانات وحشی است که عرب «اَنیاب» گوید.
(۳). دوشارمه: رمهٔ دوشا، گلهٔ گوسفندانی که شیرشان را چوپان می دوشد. (۴). بنگه: بنگاه، خانه، انبار کالا. (۵). کیمیا: نیرنگ.

گرچه کشیده دارد از شش جهت کمان

هم بشکند کمانش و هم بگسلد زِهَش![۱۱۱]

تفسیر منظوم ادیب از جنگ روس و ژاپن (۵-۱۹۰۴) را خواندیم و دیدیم که ادیب، محرک ژاپن در آن حمله را استعمار انگلیس دانسته و معتقد بود که شکست روس، خاطر انگلیس را از دستبرد حریف به مستعمرهٔ هند آسوده کرد.

بعدها نیز که جنگ جهانی اول فرا رسید، ژاپن جانب متفقین را گرفت و به سود روس و فرانسه و انگلیس، که دشمنان بالفعل جهان اسلام و شرق شمرده می شدند، با آلمان قیصری (متحد دولت اسلامی عثمانی) وارد جنگ شد و سود خویش را بر زیان میلیونها انسان آسیایی و افریقایی ترجیح داد. این بار نیز، ادیب دست در ترکش ملامت برد و تیرهایی دیگر، گزنده تر از پیش، حوالت آن کشورساخت.

در قیصرنامه (زمانی که انگلستان در چنگ ارتش آلمان محصور شده و سعی داشت که نیروهای امریکایی و ژاپنی و چینی را سپر بلای خویش سازد) خطاب به استعمار انگلیس می گوید:

فلک را به تو دل پر از کین بود — رخش بر تو از خشم پرُچین بود

ندانی برون از دلش کینه کرد — وگر آمریکت بود پایمرد

بنزداید از چهرهٔ چرخ، چین — نه سرهنگ جاپان[۱] نه ارتنگ چین

اگر حمیتی داشت جاپان و چین — نبودی تو را ویژه خاور زمین

دل هند با خویش کردی یکی — نبودیت آنجا درنگ اندکی

بنگذاشتی تا ز مهراج[۲] هند — ستاند بریطانیا باج هند

کسی کو گرفتار جادوی توست — چنان دان که عقلی ندارد درست...

اگر چین گهر از شرف داشتی — کجا خویش با شه[۳] طرف داشتی...

وگر داشت جاپان ز غیرت سرشت — بجوشیدیش دل ز کردار زشت

که با خلق هندوستان می رود — خزان بین که بر بوستان می رود

ز سیم و زر شکّر و عود و نیل — روان سوی لندن سفَاین[۴] چو نیل

---

(۱). در اصل: چاپان. (۲). مهراج، به لغت هندی، شاهنشاه است. (۳). مقصود، قیصر آلمان است.
(۴). سفاین: جمع سفینه، کشتیها.

همه را پی خدمت خویش خواست | ز جا تا نجنبند در ریش خواست
نه زر، تا که لشگر به گرد آورند | نه پر، تا که زینسو بدانسو پرند
و گر کس نهانی بجنبد زجای | به زنجیر جاوید بندش پای
به زندان جاوید بنشاندش | مگر مرگ ز آنجای برهاندش[۱۱۲]

مقدّر نبود که ادیب در عصر ما زنده بماند، و پیکار سخت ملت ژاپن را در جنگ دوم جهانی با امریکا و انگلیس و روسیه ببیند و بنگرد که غربیان صلح دوست! چه سان این کشور پیشرفته، پرکار و سوداگر شرق را به جرم آنکه دست در لانهٔ زنبور برده و موی دماغ شده است با بمب اتمی کوبیدند و هنوز هم که هنوز است پس از سالیان دراز سایهٔ سنگین تفنگداران (و سفارتخانهٔ شهركْ سانِ خویش) را از آن دیار برنگرفته اند و معلوم نیست که در بازی نظم نوین جهانی خویش نیز چه خوابهای دیگری برای این غولِ در بند، اما در آستانهٔ رهایی دیده اند؟! آری، اگر ادیب زنده بود و این همه را می دید، مسلماً باز هم ساکت نمی نشست و با لحنی چه بسادوستانه آنان را به گسستن بند حقارت غرب، و تحصیل شرف و عزت پیشین ترغیب می کرد. چنانکه در قیصر نامه، نبرد جانانهٔ شاه ژاپن با استعمارگران پرتقالی را ستوده است.

ادیب در اوایل قیصرنامه، آنجا که داستان سلطهٔ انگلیس بر هند را بازگفته و غفلت و جهل و اختلاف و سستی حاکمان آن دیار را از رموز عمدهٔ این سلطه می شمارد، به شاه عباس صفوی در ایران و اییاسو در ژاپن، که ملاّحان پرتقالی را با نبردی دلیرانه از سواحل کشور خویش راندند، اشاره دارد و شاهان هند را ملامت می کند که چرا همچون این دو، با همتی مردانه بسیط ملک خویش را از لوث حضور اشغالگران انگلیسی نزدودند.

چو با گلّه ای بخت آشفته گشت | شبان خفت و گرگ اندر آمد به دشت
نه شاه جهان و نه اورنگ زیب(۱) | بدانست انجام کار فریب
اگر مردِ بگذشته باز آمدی | ز شیب زمین بر فراز آمدی
بدیدی جهانی نوآئین شده | چغوکی(۲) به چنگال شاهین شده...
بنگرفته شد پند ازآن آبخوست(۳) | که خوانَدْش «هرمز» بداندیش و دوست

---

(۱). دو تن از سلاطین مشهور و مقتدر هند در عصر امپراتوری گورکانی. (۲). چغوك: گنجشک. به معنی جغد و بوم هم گفته شده است. (۳). آبخوست: جزیره. اشاره به جزیرهٔ هرمز است که شاه عباس صفوی، با بسیج نیروهای ملت ایران و نیز بهره گیری از تضادّ کمپانی هند شرقی انگلیس با دریاداری پرتقال، آن را از چنگ استعمار پرتقال آزاد ساخت.

که تا شاه ایران به تیمار و رنج — از آن اژدهافش[(۱)] بپرداخت گنج
شنیدی که خاقان جاپان چه کرد؟ — که دل داشت از پرتکیزان[(۲)] به درد
سرانجام از بیم شمشیر تیز — گرفتند گیتی نوردان گریز[۱۱۳]

در دو بیت اخیر حکیم پیشاور، نظر به دوره‌ای از تاریخ ژاپن (۱۸۶۷-۱۶۰۳ میلادی) دارد که طی آن سلسلهٔ ضد استعماری توکوگاوا بر سرزمین خورشید تابان حکم می راند.

آگاهان به تاریخ استعمار غرب می دانند که در سال ۱۴۹۳ میلادی، یعنی درست یکسال پس از سقوط کامل دولت اسلامی «غرناطه» و تجدید حاکمیت صلیب بر اندلس (اسپانیا)، پاپ رُم بیانیه ای صادر کرد که به فرمان تقسیم معروف است. پرتقال و اسپانیا -دو دولت یکه تاز و مقتدر آن روز غرب- بر سر تصاحب و غارت مناطقی که کریستف کلمب کشف کرده بود با هم کشمکشی شدید داشتند و بیانیهٔ پاپ بر آن بود که بدین کشمکش پایان دهد، یعنی آن دو حریف آزمند، جهان را با حجت شرعی! و برادروار! خورند و البته سهمی نیز به پاپ دهند!

در فرمان تقسیم، یک خط فرضی از شمال به جنوب در یکصد لیگی (حدود سیصد میلی یا ششصدکیلومتری) مغرب جزایر آزور ترسیم و اجازه داده شد که پرتقالیها اراضی غیرمسیحی نشین شرق این خط و اسپانیاییها نیز مناطق غرب آن را تصاحب کنند و دیگر بین پیروان! مسیح(ع) -پیمبر رحمت- نزاع و شقاقی رخ ندهد!

جزایر آزور در اقیانوس اطلس شمالی واقع شده و «خط» تقسیم از ششصد کیلومتری آن می گذرد. با این حساب، تمامی امریکای شمالی و مرکزی و بخش عمدهٔ امریکای جنوبی، که در مغرب این خط قرار دارد، سهمیهٔ اعطایی پاپ به استعمار اسپانیا محسوب می شد! به قول نهرو: با این بیانیه «پاپ عملاً امریکا را به اسپانیا، و چین و هند و ژاپن و سایر سرزمینهای شرقی را به انضمام تمام امریکا به پرتقال اعطا فرمود!»[۱۱۴].

تصادفی نیست که استعمار شرق، با دریاداری پرتقال آغاز می شود و همه جا نیز به عنوان طلایه دار و یا دست کم وردست مستعمره‌چیان غربی، هیئتهایی از کشیشهای رنگارنگ مسیحی (میسیونهای تبشیری) را می بینیم! آخر، حُسنِ اجرای فرمان تقسیم، نیاز به نظارت نمایندگان پاپ داشت!

از ذکر داستان آمدن پرتقالیها به هند و سلطهٔ صد واندسالهٔ دریاداری پرتقال بر خلیج فارس،

---

(۱). اژدهافش: مانند اژدها. (۲). پرتقالیها.

که با همت ملت ایران و درایت عباس صفوی بدان پایان داده شد[۱۱۵]، درمی گذریم و برای روشنترشدن وجههٔ نظر ادیب در دو بیت زیر:

شنیدی که خاقان جاپان چه کرد! / که دل داشت از پرتکیزان به درد

سرانجام از بیم شمشیر تیز / گرفتند گیتی نوردان گریز

نگاهی به آمد و رفت پرتقالیها در ژاپن می افکنیم.

در سال ۱۵۴۲ میلادی اولین دسته از ملاحان پرتقالی گام درسواحل ژاپن نهادند.[۱۱۶] جمع مزبور نخستین اروپائیهایی بودند که حرص زر و زور آنان را به سرزمین خورشید تابان کشیده بود. دریاداران جهانخوار در این سفر تنها نبودند و هیئتهایی از میسیونهای تبشیری (کشیشهای یسوعی) آنان را همراهی می کردند. نوبوناگا حکمران مقتدر وقت ژاپن (۱۵۸۲-۱۵۳۴) «نسبت به خارجیان و مخصوصاً نسبت به ملاحان پرتقالی و هیئتهای یسوعی ای که همراه ایشان بودند اظهار محبت می کرد»[۱۱۷]. با این دوستی، طبیعی بود که پرتقالیها در ژاپن پای سفت کنند و به مرور پرده از مطامع استعماری خویش برگیرند. پس از مرگ نوبوناگا، رشتهٔ قدرت به دست «هیده یوشی» (۱۶۱۶-۱۵۴۲) افتاد. او نیز در ابتدا به هیئتهای یسوعی محبت کرد، ولی بعداً با آنان به هم زد[۱۱۸] و بدینگونه، دوران کشمکش ژاپنیها با مهمانان ناخوانده و حریص غربی آغاز شد. آنان آمده بودند تا بمانند و بخورند و ببرند، و صاحبخانه می خواست خانهٔ خویش را از لوث بیگانهٔ سلطه جوی پاك سازد...

اوج این کشمکش، زمانی بود که اییاسو، جنگجوی بزرگ ژاپنی، بر حریفان داخلی پیروز گشت و سلسلهٔ توکوگاوا را در ۱۶۰۳ میلادی بنیاد نهاد. اییاسو از حضور سلطه جویانهٔ غربیان در میهن خویش به شدت رنج می برد و مسیحیت وارداتی را نیز «اسب تروای استعمار» و «ستون پنجم اجنبی» می دید. ازینروی به زودی بر آن شد که این بساط را از اساس برچیند. مردم ژاپن نیز، خاصه جنگجویان سامورایی که عدلِ عیاران -فتیان و جوانمردان کهن ایران اند، با وی همنظر بودند. این بود که مردانه به پا خَاست و به یَاری شمشیر، درهای ژاپن را به روی خارجیان (پرتقالیها و دیگران) بست و مذهب مسیحی را در این کشور قدغن کرد.[۱۱۹] تنها یک پاسگاه تجارتی برای هلندیان در ناکازاکی باقی گذاشت.[۱۲۰] هلندیها، این زمان در پاره ای از مناطق همچون خاور دور، با پرتقالیها جنگ قدرت داشتند و اقدام اییاسو به راندن پرتقالیها، که

در ژاپن آن روز حکم امریکائیهای امروز را داشتند، و اجازهٔ تجارت به هلندیها در ناکازاکی نشان می دهد که آن بزرگمرد، اولاً هوش سیاسی داشت و از تضاد قدرتهای خارجی جهت حفظ مصالح کشور خویش بهره می گرفت و ثانیاً از رابطه ای که به کیان ملی و عزت انسانی مردم اش زیان نزند گریزان نبود. جانشینان ایاسو نیز به راه او رفتند و دوران این سلسله، در مجموع، دوران ایستادگی شدید ژاپن در برابر غربیها است. چنانکه در سال ۱۸۶۱، شش سال پیش از انقراض این سلسله و سه سال پس از سرکوب نبرد استقلال در هند، جمع زیادی انگلیسی به دست ژاپنیها به قتل رسیدند[۱۲۱]. اما بالأخره، قهر تمدن غرب (به ویژه غرش توپهای دریاداری امریکا) دروازه های بستهٔ ژاپن را به روی اروپا گشود و این به معنی پایان حیات سیاسی خاندان توکوگاوا بود (۱۸۶۸). با روی کار آمدن موتسوهیتو، دوری تازه از ارتباط با غرب و اخذ فرهنگ و تمدن اروپایی آغاز شد که خود داستانی دراز و پرنشیب و فراز دارد و نقد و بررسی آن فرصتی دیگر می خواهد...

***

باری، چنانکه گفتیم، روشنترین جلوهٔ همدلی و همفکری ادیب و شیخ شهید را بایستی در موضع شدیداً منفی و ستیزناك آن دو نسبت به مشروطهٔ اروپایی باز جست.

موضع شیخ شهید در قبال مشروطه -خاصه زمانی که پوست انداخت و باطن خویش را نیک آشکار کرد- روشن است. ببینیم که ادیب، به مشروطهٔ وارداتی از چه زاویه ای می نگریسته است؟

۹. ادیب و مشروطهٔ اروپایی

حکیم پیشاور، استعمار انگلیس را در عصر خویش «دشمن اصلی» امت اسلام می شناخت و هیچ یک از جهانخواران وقت را، از جهت عمق دشمنی و وسعت و شدت توطئه بر ضد مسلمین، با وی برابر نمی نهاد. حتی روس تزاری را، به رغم غرور و تحکّمی که خاصّه به ایرانیان می فروخت، در کش و قوس سیاست جهانی بیشتر بازی خورده و تابع امثال انگلیس می شمرد. ادیب با توجه به تبانیهای پنهان و آشکاری که انگلیسها در فاصلهٔ ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۷ با روسها داشتند و برای ماسیدنِ سهمِ ایرانِ خویش دست تزار را در ایران باز گذاشته بودند، لندن نشینان را در تمامی جنایات روسِ تزاری در ایران (در فاصلهٔ مشروطهٔ دوم تا جنگ جهانگیر

اول) شریک جرم، بلکه سببِ اَقوایِ از مباشر می دانست.

چو من از جوانانِ ایران به یاد — بیارم، برآرم ز دل سرد باد...
چه بسیار پُر کاخ آباد جای — کنون بوم[۱] آنجاست نغمه سرای
زن و مرد از دهکده کرده کوچ — شکم از خورش تی[۲] تن از جامه لوچ[۳]
پر از کودك و بیوه، بازار و تیم[۴] — در آغوش هر جفت مرده یتیم
مگو روس، کاین فتنه انگریز[۵] کرد — همه کار، این فتنه انگیز کرد[۱۲۲]

ادیب سیاست خارجی انگلیس را در قیاس با سایر دول غربی از پیچیدگی و ظرافت بیشتری برخوردار می دید و معتقد بود که دیپلماسی لندن به لحاظ مکر و افسونی که در تار و پود آن به کار رفته برای شرقیان دیرفهم تر، فریبنده تر و لاجرم خطرسازتر است. از نظر ادیب، دریاداری انگلیس در آبهای روی و ریا و شیطنت نیز به تکنیک برتری دست یافته بود!

رانده در بحر سیاست کشتیئی کش بادبان — از خداع و لنگرش عشوه فریبش ناخداست[۱۲۳]

وی در دیوان و قیصرنامه کراراً به وصف شومی و پلیدی استعمار انگلیس و بیان شدت و ظرافت خطر وی برخاسته و در این راه از تعبیرها و تمثیلهایی ظریف و زباندار سود جسته است. به برخی از این تعابیر اشاره می کنیم:

جادوی مردم فریب، کیمیاساز زرپرست، پیشرو دروغ آوران، خواجهٔ بوالحیلت، کرکس زررُبای، افعی عالم گزای، گرگ روبه منش، سگ شکاری ای که در جلد آهو رفته، و مرغی که با دو بال جادو و زر پرواز می کند...

به دیگر تمثیل، انگلیس همچون لاك پشتی است که از آب پای در خشکی نهاده و سر خویش همی در لاك فرو برده و بیرون می آورد. زمانی که سر به تو می برد، می اندیشد چگونه با رنگ و ترفند، شرقیان را خام و غارت کند و زمانی که سر از لاك بیرون می آورد، چونان اژدهایی به راه می افتد و...

مگر دیده باشی تو ای خوش سرود — کَشَف[۶] برکنار آمده ز آب رود
گهی سر به نای گلو در کشد — دگرباره بیرون چو اژدر[۷] کشد
بدینگونه بر، خوی اهریمن است — سر اندر زن و باز بیرون زن است

(۱). بوم: جغد. (۲). تی: تهی و خالی. (۳). لوچ: برهنه. (۴). تیم: کاروانسرا. (۵). انگریز: انگلیس. (۶). کَشَف: لاکپشت. (۷). اژدر: اژدها (لاکپشتهای بزرگ دریایی، در هنگام راه رفتن، هیبت خاص خود را دارند).

چو سر در کشد کینه سازی کند | چو سر بر کشد تُرکتازی کند[۱۲۴]

نیز:

به هر کشــور اندر کـه آمـد فـرود | دو گونه بُدَش کار و گفت و شنود
چو شب پرّه[(۱)] گـاهی نـهان پر زدن | دگرباره چون جرّه بازی[(۲)] شدن
به لـب انـدرون جــادوی بابلی | به مشت اندرون خنجر کابلی[۱۲۵]

ادیب سیاست شرقی انگلیس را بر ستونهای زیر متکی می دید:

ترور شخص یا شخصیت رجال اصیل و ریشه دار و انقراض خاندانهای شریف و کهن، و متقابلاً برکشیدن و مسلط کردن عناصر پست و منحطّ بومی، ایجاد شکاف و اختلاف میان مردمان، و بالأخره شوراندن ملتها بر ضد دولتهایی که به هر دلیل از پذیرش مطامع انگلیس سرباز می زنند.

وی دستگاه حاکمهٔ انگلیس را، بی استثناء، شیطان مآب و ابلیس خو می شمرد و حتی آن دسته ای را نیز که در صدر مشروطه خود را هوادار آزادی و پیشرفت ایران جا زده بود -اما بعدها در ماجرای قرارداد ۱۹۱۹ دست خویش را رو کرد- «نرم گویان دل پرستیز» می خواند.

از نظر ادیب در دایرهٔ دسائس انگلیس، ایران جایگاهی خاص و وضعی بس حساس داشت. نخست آنکه انگلستان در پی ایجاد یک کمربند امنیّتی فراگرد هند بود و این معنی، وجود حکومتهای پوشالی و حائل را در ایران و افغان ایجاب می کرد. در ثانی انگلیس به نقاطی از ایران اسلامی همچون سیستان و بلوچستان مستقیماً چشم طمع داشت و در اندیشهٔ تصاحب آنها بود.

در بخش پیشین، تفسیر منظوم ادیب از جنگ روس و ژاپن، دیدیم که انگلیسها از فرصت مساعدی که با شکست روس تزاری از ژاپن در خاورمیانه ایجاد شده بود بهره گرفته و سریع و جدّی در مقام انجام مقاصد دیرین خویش در این منطقه برآمدند. از جملهٔ این مقاصد، اشغال قسمتهایی از شرق ایران جهت محکم کردن کمربند امنیّتی هند بود که زیر پوشش عناوینی چون تعیین سرحد ایران و افغانستان انجام می گرفت.

کلنل مک ماهون، فرستادهٔ پادشاه انگلیس، که به عنوان تعیین سرحد ایران و افغانستان در رأس یک کمیسیون به منطقهٔ مزبور آمده بود، با اقدامات گوناگون خویش، در حقیقت مقدمات

---

(۱). شب پره: خفاش. (۲). جرّه باز: باز شکاری.

اشغال و تصرّف آن دیار را تهیه می دید. رفتار مک ماهون و دستیاران وی، به گواه شاهدان عینی، سخت سلطه جویانه، تجاوزگرانه و تحکّم آمیز بود. «دهودت» و «مولیتور»، دو تن از مأمورین بلژیکی هستند که زیر نظر مسیونَوْز (وزیر گمرکات و پست و تلگراف وقت کشورمان) جهت اصلاح و احیاء گمرك ایران به آن منطقه ارسال شده بودند. اینان نیز، که مأمور و مستخدم دولت ایران محسوب می شدند، از کم لطفی ها بلکه کینه توزیهای مک ماهون بی نصیب نبودند.

آنت دستره، که یکی دیگر از مستشاران بلژیکیِ دستیار مسیونوز است، در باب تحرّکات و تحکّمات مک ماهون چنین می نویسد:

در واقع از ۱۳۲۱/۱۹۰۳ هـ. ق. کیسیون مرکزی به سرکردگی کلنل مک ماهون در سیستان مستقر بود. او مسئول تعیین سرحد ایران و افغانستان از کوه ملک سیاه تا سیاه کومه بود. این هیئت علاوه بر کلنل مک ماهون، شامل یک طبیب، یک مهندس با عده‌ای نقشه بردار، یک افسر با گروهان شتر و چندین افسر و یک اسکورت نظامی با ۲۰۰ سرباز و سوار می شد. طبق گفتهٔ مولیتور، هزارها شتر از کویته به کمیسیون که در کوهک نزدیک بند سیستان مستقر بود آذوقه می رساندند. یک نمایندهٔ ایرانی و یک نمایندهٔ افغانی همراه این هیئت بود.

روسها عملیات کلنل مک ماهون و همراهانش را با سوء ظن می نگریستند و بحق حدس می زدند که عملیات آنها خارج از مأموریت تعیین سرحد است. بارها سعی نمودند که گمرکچی های بلژیکی را وادار سازند که در عملیات انگلیسها دخالت نمایند و از رفت و آمد دائمی بین اردوی کمیسیون و هندوستان جلوگیری نمایند. در اثر دخالت گمرك در اردوی مک ماهون، دهودت بلژیکی را بنا به درخواست انگلیسها جا به جا کردند. لامبرت مولیتور در نامه ای به برادرش فیلیپ این وقایع را شرح داده است. کمیسیون حکمیت کلنل مک ماهون، به ظاهر برای تعیین مرزهای ایران و افغانستان به اینجا آمده است، ولی از این موقعیت استفاده می کند تا از سیستان نقشه ای به دقت کتابچه های ممیّزی مالیاتی ما تهیه نماید. بیچاره دهودت می خواست مک ماهون را وادارد که قوانین گمرکی را محترم شمارد، در حالی که کاروانهای او مدتها نه تنها مایحتاج کمیسیون را می آوردند، بلکه از موقعیت ممتاز و استثنایی خود استفاده کرده و مقدار زیادی پارچهٔ نخی انگلیسی وارد می کردند و به تجار سیستان می دادند. در اردوی کمیسیون مانند بازار خرید و فروش رایج بود. دهودت یکی از کاروانهای کمیسیون را بازداشت کرد. او فراموش کرده بود که مک ماهون فرستادهٔ پادشاه است و با یک سفیر تام الأختیار مساوی است. پس از رفتن دهودت، وضع بهتر نشد. لامبرت مولیتور اضافه می کند: «انگلیسها می خواهند به سیستانی ها بقبولانند که سیستان به آنها تعلق دارد، و اهالی بدانند که انگلیس از ایران فرمانبردار نیست.

گمرکچی ها و مأمورین گذرنامه را کتک می زنند و قانون را با وقاحت مسخره می کنند. و چون به قدرت خود متکی هستند نافرمانی و سوء استفاده می کنند و هدف نهایی آنان ابراز قدرت و حیثیت است.[۱۲۶]

جالب است بدانیم یکی از اعضای به اصطلاح «هیئت قضاة دادگاه عالی انقلاب»!ی که در آغاز مشروطهٔ دوّم حکم به اعدام حاج شیخ فضل اللّه نوری داد، عبدالحمیدخان غفاری یمین نظام (سردار مقتدر کاشانی) بود که «در سال ۱۹۰۲ به عنوان نمایندهٔ ایران جهت شرکت در کمیسیون حل اختلاف ایران و افغانستان بر سر آب رود هیرمند عازم سیستان شد»[۱۲۷] و «به طوری که معروف است در این سفر [نه تنها] خدمتی نکرد بلکه با گرفتن پولی برعکس خیانت کرد و به دلخواه و به نفع انگلیسها رأی داد و حقوق ایران را در سهم رودخانهٔ هیرمند به کلی از دست داد و از بین برد. می گویند که در این مأموریت ده هزار لیره از انگلیسها گرفت و این خیانت بیّن و آشکار را مرتکب و به ضرر ایران رأی داد...»[۱۲۸]!

تمهیدات حسابشدهٔ انگلیسها جهت بلع ایران در آن برههٔ حساس تاریخی، تنها به اقدامات «مک ماهون» و سَلَف وی «گلد اسمیت» خلاصه نمی شد، بلکه همزمان با آن دوران، شاهد فعالیت گستردهٔ یکی دیگر از عناصر مهم استعمار انگلیس موسوم به «سرپرسی سایکس» (بنیانگذار پلیس جنوب در اواخر جنگ جهانی اول) هستیم که پیش و پس از مشروطه، در مناطق جنوب و شرق ایران (از خراسان گرفته تا کرمان و سیستان و فارس) فعالیتی وسیع و حسابشده داشت و برای آشنایی دقیق با اوضاع سیاسی - اجتماعی - جغرافیایی - نظامی منطقه، ده هزار میل از خاك کشورمان را به قدم سیاحت پیموده بود.[۱۲۹]

چشمان تیز و نافذ ادیب پیشاوری، همهٔ این تحرّکات و فعل و انفعالات را می دید و از نظر او، پدیدهٔ وارداتی مشروطه (با نهضت عدالتخانه اشتباه نشود) که مورد حمایت آشکار سفارت انگلیس بود، جزئی از کلّ توطئهٔ استعمار جهت بلع ایران محسوب می گشت... در قیصرنامه، پیرامون سیاست استعماری انگلیس در ایران عصر مشروطه می نویسد:

طمع کرده بُد دشمنِ بدسگال[(۱)] که بشکسته پر باد و برکنده بال!
که تا گیج[(۲)] و مکران و کرمان خورد رهِ آهن آنجا ز عمّان برد

---

(۱). بدسگال: بدخواه و بداندیش (از سگالیدن به معنی اندیشیدن). (۲). گیج: نام ولایتی است نزدیک سیستان (در نسخهٔ خط عبرت: «گنج»).

به کام اندرش بود کوچ و بلوچ — گواراتر از شربت آبلوچ
حصاری کند بهر هندوستان — به کام دل و شادی دوستان
ز شش سوی افغان کند باره[۱] ای — که ماند چو کودك به گهواره ای
به ایران درون کرد آشوبها — برآکند[۲] ایران به ناخوبها
به جای دگر گر بود روزگار — بگویم به توفیق پروردگار
از آن جادوئیها که انگیخت او — بسا عقد پروین[۳] که بگسیخت او
ز هم بگسلانید سر رشته ها — به خرمن در، آذر[۴] زد و کشته ها
گروهی ندانسته انجام کار — فتادند در یکدگر گرگ وار
ز رخ پردهٔ شرم برداشتند — همه تخم پرخاش و کین کاشتند
ز افسون پنهان که او خوانده بود — به تن اندرونشان چو خون رانده بود
چو دیوانه سگ مر کسی را گزد — از او خون دیوانگی بر مزد
بدینگونه گشتند مردم همه — به ایران درون از شبان تا رمه
نه ناموس بر کس بماند و نه زر — بکندند از کاخها بام و در
بشد کشته مردم در این گیر و دار — فزونتر ز اندازهٔ هر شمار[۱۳۰]

دانای پیشاور، از شهر لندن با عناوینی چون «بیت الفتن»، «اهریمنکده»، «خانهٔ مکر و نیرنگ» و «کارگاه فریب» یاد کرده است. در وصف وزارت «خارجه» و «مستعمرات» انگلیس می گوید: در لندن خانه ای است که پشت درهای بستهٔ آن اهرمن بچگانی چند نشسته اند و دائماً جهت استثمار بیشتر شرقیان نقشه می کشند، دسیسه می کنند و برنامه می ریزند!

چنانچه نهضت عدالتخانه و نیز مشروطهٔ مشروعه را -که بیرقدار هر دو شیخ شهید نوری، ممدوح ادیب، بود- از مشروطهٔ وارداتی سفارت پرورده فرق گذاریم و هر یک را مشمول حکمی کاملاً جدا از دیگری بدانیم -که حق نیز همین است- باید بگوئیم که ادیب هوادار سرسخت آن دو و مخالف شدید و پابرجای این آخری بود. او ماجرای مشروطهٔ وارداتی را (که با تحصن در سفارت انگلیس آغاز شد و سریعاً به مسخ و محو نهضت طبیعی و خالص عدالتخانه انجامید و عملاً با ایجاد زمینهٔ هرج و مرج و غارت و کشتار میان مردم و نیز نقار و اختلاف کور و فزاینده میان دولت و ملت، بهانه به دست بیگانگانِ سلطه جوی و مترصّد داد تا بخشهایی از کشورمان را

(۱). باره: دژ، حصار. (۲). برآکند: پر ساخت. (۳). عقد پروین: خوشهٔ پروین، ثریا. (۴). آذر: آتش.

به عنوان حفظ منافع و امنیت اتباع خویش اشغال کنند) حاصل دیپلماسی لندن می دانست و جداً عقیده داشت که در ورای این پرده، نقشهٔ تباهی و نابودی ایران نهفته است. از نظر ادیب، نقش استعمار انگلیس در ایران عصر مشروطه، مشابه نقشی بود که در جنگ جهانی اول علیه قدرتهای رقیب (آلمان و عثمانی) و حتی روس تزاری ایفا کرد و با تشدید اختلاف در جبههٔ خصم و واردسازی ضربه از درون، به حیات کهنسال آنان پایان داد.[۱۳۱]

باستانی پاریزی می نویسد:

> بعضی اصولاً انگشت انگلیسها را در پیدایش مشروطه دخیل می دانستند و به همین دلیل با آن مخالفت می کردند. چنانکه مرحوم ادیب پیشاوری، شاعر آزاده‌ای که خود از مصیبت دیدگان روزگار و از آزادیخواهان بنام بود و هیچ آلودگی نداشت، با مشروطیت مخالفت می کرد... او به همین دلیل شیخ فضل الله نوری... را تأیید می کرد و بعد از قتل شیخ هم قصیده‌ای در مرثیهٔ او گفت -به عربی- که نمونه و ثانی اثنین شاهکار ابن الأنباری در مصلوب شدن ابن بقیّه به شمار می رود...[۱۳۲]

ادیب با نهضت عدالتخانه و هر نهضت اصیل و مستقل دیگری که زمام آن در دست رهبران صالح و پخته بوده و حقیقتاً به تعدیل خودکامگی یا محو وابستگی می کوشد کمترین ستیزی نداشت، بلکه مشوّق آنها نیز بود. اشعار فراوانی که در ذمّ خودکامگی یا دعوت ملتها به قیام بر ضد سلطهٔ استعمار سروده و نیز چکامهٔ شیوا و سوزانی که در سوک شیخ شهید نوری، پرچمدار نهضت عدالتخانه، پرداخته به روشنی بازنمای هواداری جدی وی از نهضتهای اصیل ملی و اسلامی است. مخالفت ادیب، در حقیقت، با حرکتهایی بود که در سیم هفتم خویش به استعمار متصل اند و به رغم ظاهر ملی و مترقی خویش آب به آسیاب بیگانه می ریزند.

مجدداً تأکید می کنیم که هرگز نباید بلوای مشروطهٔ سفارت پرداخته را، که بازی «تحصن در سفارت انگلیس» و فاجعهٔ «شهادت شیخ نوری» ریشه و ثمرهٔ آن بود، با دو جریان اصیل نهضت عدالتخانه و مشروطهٔ مشروعه خلط و اشتباه کرد. همچنین نبایستی آن دسته از مشروطه خواهان مستقل و متشرع را، که نوعاً با برافتادن پرده ها و افشای ماهیّتها به جلوگیری و جبران خاسته و بعضاً نیز فرجامی چون شهید نوری یافتند، با امثال یفرم و وثوق الدوله و تقی زاده یکی گرفت و مشمول حکمی واحد ساخت. لبهٔ تیز حملهٔ ادیب عمدتاً متوجه جناحی است که حتی مراجع مشروطه خواه نجف نیز در اوایل مشروطهٔ دوم، آنان را رمی به انحراف مسلک سیاسی از مسیر اسلام و ملت کردند. شخصیتی چون ادیب که در ذمّ خودکامگی صدها بیت سخته و پخته دارد،

ستیزش با مشروطهٔ اروپایی هرگز از موضع قبول استبداد و ترویج ظلم و جور نبود و نمی توانست باشد.

ابیات زیر از قیصرنامه که در پایان جنگ جهانی اول و ایام قرارداد ۱۹۱۹ وثوق الدوله سروده شده، بازنمای نوع نگاه و تلقی خاص ادیب از حادثهٔ مشروطه و رویدادهای متعاقب آن است:

ز من بشنو ای دلفروزنده پور!	که «ایرج» بسی دارد این دهر و «تور»[۱]
ز هر قوم، خوب و بدی خاسته	که گیتی به خوب و بد آراسته
ولیکن به انصاف کز انگلیس	نیامد برون جز که بچه ی بِلیس[۲]! ...
اگر پرسی از بنده ای ره شناس!	که بر چیست این قوم بد را اساس؟
کجا دارد این پیله ور[۳] قوم جای؟	به پیله وری گشته عالَم گرای
به گیتی درافکنده آشوبها!	ز هر کشوری سیم و زر روبها
چو لولی[۴] پسر، رختِ بیگانه دزد	چو گربه، خورش از خورشخانه دزد
چو شبگرد گربه به هر سوی پوی	شبان لقمه دزد و سحر روی شوی
بگویم گرَت هوش اندر سر است	سخن هر چه کوته بود خوشتر است
به مغرب[۵] درون هست یک آبخوست[۶]	یکی شهر کش نام لندن در اوست
به خون کسان شهری آراسته	گهر برده از هندو، هم خواسته[۷]
در آن شهر آباد پهن و فراخ	ز هر سو برآورده بس کُشک[۸] و کاخ
یکی خانهٔ بی در و روزن است	نشسته در او چند اهریمن است...
شب و روز از بهر مردم همه	سگالیده کیدی چو کژدم همه
برآغالد[۹] این را بر آن بی گناه	که تا افکند هر دو تن را به چاه
چو افکنده شد هر دو یکبارگی	به زیر آورد بهر خودبارگی[۱۰]
به هر جا وصالی، فراق افکند	به هر جا دو همدم، نفاق افکند

---

(۱). ایرج و تور، فرزندان فریدون اند که داستان ستیزشان در شاهنامه آمده است. (۲). مخفف ابلیس. (۳). پیله ور: کسی که ادویهٔ عطاری و غیر آن را در اطراف جهت فروش بگرداند، تاجر دوره گرد. (۴). لول (بر وزن غول) به معنی بی شرم و بی حیاست. لولی، گدای در خانه ها می باشد و در هندوستان، به قحبه و فاحشه، لولی می گویند. (۵). مغرب: اروپا. (۶). آبخوست: جزیره. (۷). خواسته: زر و مال و اسباب و جمعیت و سامان و ملک و املاك. (۸). کُشک: مخفف کوشک، کاخ. (۹). از آغالیدن به معنی شورش انگیختن و تحریض نادانان جهت ایجاد خصومت میان مردم. (۱۰). بارگی: اسب.

کپی[1] وار با گونه گون رقص، دُم بجنباند این سخت ستوار سُم...

زغَن وار بر بوی مردار، پَر به خاور بگسترده از باختر...

پی بوی مردار فرسنگها بپرّیده با پرّ نیرنگها

شنیدی اگر نام چنگیز را مدان زو کم این فتنه انگیز را!

که او مَرد واری درآمد ز راه پی قتل مردم به خیل و سپاه

نه چون فتنه انگیز زن در نهان به روباه بازی سپرد او جهان

وگر بشمری آنچه این دیو کُشت بود این چو خروار و آن نیمه مشت

بدانسان که بابای این بچه دیو برآمد به آدم به بانگ و غریو

که آدم چرا یافت بر من سری؟! چرا گشت ویژه بر او مهتری؟!

بدینگونه این اهرمن بچه نیز برآمد به ابنای وی در ستیز

ز باباش این خو بود مُرده ری[2] بر این خوی و هنجار ای مرد! ری!

گر از وسوسه‌ی او ز باغ جنان برون رفت آدم به صد آرمان؛

به نیرنگ این جانشینِ پدر بسا کس که از خانمان شد به در

بسا مام کز نازنین پور خویش جدا ماند و بسپرد جان سینه ریش

بسا جامهٔ محنت و آذرنگ[3] که پوشید گیتی ز جور فرنگ

به ایران درون شورشی خواست کرد یکی «شوروی مجلسی» راست کرد

بدین شورش اندر که او ره سپارد به جادوگری نام «شَور»ش گذارد!

در این فتنه شد کشته چندین هزار که در گردنش خونشان ماند بار

در این فتنه هر خون که شد ریخت به گردن درش هست آویخته

به هر جا که او بار آرد فرود روان گردد از فتنه آنجای رود

در این فتنه هر تن ز ایران که کاست هزار انگلیس اش فزونتر بهاست

کسی را چه ارزش به پیش بشر که یک چند رقصیده در شور و شر؟!

سگ ار جَیب[4] و پیراهنِ کس درد بدین کار، سگ ارج کی آورد؟!...

به ایران در، این فتنه انگیز دیو به صدگونه رنگ و به صد گونه ریو[5]

---

(۱). کپی: میمون و بوزینهٔ سیاه. (۲). مرده ریگ: میراث و ماترك. آنچه از میّت بر جای ماند و به وارثان رسد.
(۳). آذرنگ: رنج دشوار، و غم و اندوه سخت. (۴). جیب: گریبان. (۵). ریو: مکر و حیله.

یکی آتشین گلخنی[۱] برفروخت که ایران در آن تفته گلخن بسوخت
هنوز است غلطان در آن دود و دم به دم آتش انگیز، وز مژّه نم
کجانم؟ که یکباره آنسانش سوخت بسوزاد دستی کز اینسانش سوخت! [۱۳۳]

و نیز با اشاره به سیاست استعماری انگلیس گوید:

به هر مُلک اندر که کرد او گذر شود نرخ روزی گران سر به سر!
خلاف اوفتد دوستان اندرون تگرگ اوفتد بوستان اندرون
شود آشتی شان همه جنگها دریده شود پردهٔ رنگها
پدر با پسر گردد آویزه خوی به مادر شود دختر استیزه روی
شود شحنهٔ[۲] شرم خانه نشین ز عصمت نمانَد نشان در زمین
جهان یکسره پر فضولان شود فضولان مگو، پر ز غولان شود
بپوشد به تن گلخنی جوشنی نویسنده گردد قبا آژنی[۳]
خطیبی کند ژاژخایی تو را ادیبی کند هرزه لایی تو را
یکی مجلسی پر ز گند آورد که بر مُلک تیشه و کلند[۴] آورد
پی خنده تان غِلغِلیجه[۵] کند چو خندید در پرده خُنبک[۶] زند [۱۳۴]

رثای بلند و محکم ادیب در سوگ شیخ نوری، هم گویای نظر منفی او نسبت به هواداران عامد و آگاه مشروطهٔ لندنی است، و هم بازنمای ارادت وی به ساحت آن شهید فضیلت و تقدیر از شجاعت و اخلاص و فداکاری اش. پس از فقد میرزای شیرازی، بیرقدار نهضت تحریم، ادیب در سوك هیچ بزرگی اینگونه زار نگریسته است.

لا زالَ من فَضلِ الأله وَجُوده جَودَ یَفیضُ عَلی ثَراكَ هُمُولاً ...
وَ رَأیتَ فَضلَ الله، دینَ مُحمَّد(ص) وَسواهُ زَندَقَةَ الغُواة فُضُولاً
خَنَقُوكَ لاحَنَقاً عَلَیکَ وَ إنَّما خَنَقُوكَ كَیما یَخنُقُوا التَّهلیلا ... [۱۳۵]

ذیلاً، به ترجمهٔ برخی از ابیات رثائیه اشارت می رود:

---

(۱). گلخن: آتشخانهٔ حمام که در آن هیزم خشک ریزند. (۲). شحنه: رئیس پلیس، حاکم، کسی که تدبیر امور آبادی و شهری را بدو سپارند. (۳). قباآژن: خیاط (در نسخهٔ قیصرنامهٔ عبدالرسولی، بناآژن است که بنّا باشد). (۴). کلند: کلنگ. (۵). غلغلیجه: قلقلک دادن زیر بغل یا کف پای کسی. (۶). خنبک: بر هم زدن کفهای دست باشد با اصول، به نوعی که از آن صدا برآید.

* پیوسته از فضل وجود الهی بارانی پاینده بر تربت تو بارنده باد!

* تو تنها دین محمد(ص) را فضل الهی یافتی و جز آن را، کفر و بیراهه و بیهوده انگاشتی.

* تو را به دار آویخته خفه کردند، اما نه از جهت دشمنی با شخص تو. تو را تنها از این جهت کشتند که بانگ و نوای «لااله الاّالله» را خاموش سازند!

* استخوانهایت بر آن شدند که همراه روح تو رهسپار بهشت گردند؛ اندکی نیز فراز آمدند. اما دریافتند که پرواز کردن نمی توانند و سنّتهای الهی تغییرناپذیر است. روح تو پر گشود و بالا رفت. اما استخوانهایت، چونان آیه ای که نازل شود، فرود آمدند!

* تو آن روز که دیگران به پروردگار محمد(ص) کافر شدند بر ایمان خویش استوار ماندی و در راه خدا به شدت پایداری ورزیدی؛ درست همچون کسانی که به پروردگار موسی(ع) ایمان آورده تمتّعات دنیوی را ناچیز انگاشتند و به زندگی پشت پا زده و مرگ را پذیرا گشتند تا بر درختان آویخته شدند، اما یادشان جاوید ماند.

* روز سخت آزمون الهی فرا رسید و تو امتحانی نیکو دادی. جوهر ایمانت در آن روز سخت از بوتهٔ ابتلا خالص به در آمد؛ چونان شمشیر مِشرَفیّ که صیقل و آخته در دست جنگاوری دلیر و سلحشور به اهتزاز آید؛ اگر آن را بر صَخره زند دَمَش هیچ کندی نپذیرد و برّندگی از دست ندهد.

* در پیشامد روزگار نه قلبت مضطرب گشت و نه زبانت به لکنت افتاد. مرگ به تو رخ نمود و به سوی تو حمله ور گشت؛ اما تو خم بر ابروی خویش نیاوردی.

* تو پیشاپیش یقین داشتی که آنان تو را خواهند کُشت؛ جام بیدادشان را چون عسل سر کشیدی. تنها نه تو، هر کس که خداوند پناهگاهش باشد و آئینِ حقّ مستمسکش؛ چنین خواهد بود.

گفتنی است که جز ادیب، دیگر مرثیه سرایان شیخ شهید نیز نوعاً در فضل و ادب، متبحّر بوده اند و این معنی خود دلیلی مستقل بر عظمت مقام و درستی راه شهید نوری تواند بود. چه، اگر آن شهید سعید خود بر ذُروهٔ رفیع دانش و اخلاق جای نمی داشت و شهادتش جلوه ای از مرگ فضیلت نبود هرگز اینگونه بزرگان زبان به ثنا و رثای وی نمی گشودند. مقصود بزرگانی است چون **علاّمه اردوبادی** در این قصیده:

لَقَد اَودی بفَضلِ اللّه خَطبٌ — شَدیدٌ بَطشهُ خَشنُ اللِّقاء
وَ قَدضاقَ الثّری عَن بَحرِ علم — تَضمَّنَ لُجُّهُ رَحبَ اَلفَضاء
عَلَی الأعواد ذامَلکٌ کَریمٌ — أم الأنسانُ یَعرُجُ للسّماء ...
وَ أربی فی الحَیاة عَن الدَّنایا — فَأرقَل فی المَماة الَی اعتلاء ...
تهدَّمَ للشَّریعَة أیَّ رُکن — وَ قُوِّضَ للهُدی عَمَدُالخَباء ...
حَقیقٌ أن تُذالَ لَهُ دُمُوعُ — اَحالَتهاَ المُصیبَةُ بالدِّماء ...
أباالهادی! بکاکَ الدّینُ شَجواً — بِمَاْساة تَجلُّ عَنِ البُکَاء[1] ... ۱۳۶

و یا صدرالأفاضل:

کفر دیدی چه کرد با اسلام؟ — ای عجب! لااله الاّالله!
اعلم عصر را به دار زدند — در کجا؟ پایتخت کشور شاه
کفر شد آشکار و دین پنهان — گشت اسلام خوار و علم تباه
رفت منصوروار بر سر دار — آنکه حق گفت و شد ز حق آگاه
داد از خواب غفلت امروز! — آه از انتقام فردا، آه۱۳۷ !

از سوگچامهٔ ادیب در رثای شیخ که بگذریم، به قصیده ای می رسیم که باز به زبان تازی و در مذمت مشروطهٔ کذایی سروده و ضمن آن دل و دین باختگان به غرب را (همانهایی را که در اولین فرصت ممکن، پیکر شیخ شهید را در ملأ عام بر دار کردند و پای آن به رقص و پایکوبی پرداختند) آماج شدیدترین پرخاشها قرار داده است. در این قصیده، ادیب آن جماعت را گروهی از فرزندان حَسَبی و روحانی مزدك می شمرد که برخی شان هواپرستانی تابع رأی بابک

(۱). ترجمهٔ پارسی ابیات فوق، چنین است:

فضل الله را حادثه ای سخت و ناگوار به خاك افکند. زمین از دربرگرفتن این دریای علم به تنگ آمد؛ دریایی که موجش فضا را پر ساخته است.

بر چوبهٔ دار، آیا این فرشته ای بزرگوار است، یا انسانی که به آسمان عروج می کند؟ ...

در زندگی، دمساز کمالات گشت و از پستی ها بپرهیخت و در نتیجه، در مرگ، طریق اعتلا پیمود ...

چه شالودهٔ عظیمی از دین ویران گشت و چه پایهٔ استواری از شریعت و آئین ... شایسته است که در سوگش اشکها بریزیم ـ اشکهایی آمیخته به خون ...

هان ای ابوالهادی! دین بر تو ـ در ماتمی که سهمگین تر از آن است که به گریستن بسنده شود ـ به گریه ای سخت و گلوگیر گریست ...

خرّمدین اند و دسته ای دیگر هواداران آل لوقا (رفیق پولس رسول و مؤلف انجیل لوقا) و پطروس (از فرستادگان مسیح). و تماماً دشمنان دیانت خاتم و احزاب شیطان رجیم و وسوسه گر!

ادیب خطیبان این جماعت را یکایک زبان دجّال می شناسد که عرشهٔ منبر را به کلمات پلید و گمراه گر خویش آلوده ساخته و از این راه برانگیزندهٔ آتش فتنه ای هستند که لهیب آن، پشم گوسفند و گرگ (و به تعبیر امروزی: خشک و تر) را یکسان فرا می گیرد... ! فروگذارندگان آیات الهی و طردکنندگان رهنمودهای دین قویم و مقدس خداوندی! . .

عَلَی المشروطةِ من ربِّنا اَلفُ لَعنَة — وَتسعَةُ آلاف عَلی اَهلِ مجلس[1]

عَنَیتُ بذا جمعاً و ذلک مجمعاً — من اَبناء صلب المزدك المتمجّسِ

فَمنهُم غَویٌّ شایعٌ رأیَ بابک — وَ آخرُ یَهوی آلَ لُوقا و فُطرُس

وکُلُّهم اَعداءُ دینِ مُحَمَّد(ص) — وَ أحزابُ شَیطان رَجیم مُوَسوِس

وَ کُلُّ خَطیب منهُم فوق مَنبَر — لسانٌ لدَجّال بقَولِ مُخَلبَس

وَ قَد لَوّثُوا الأعوادَ من کُلِّ مَنبَر — بکُلِّ کَلام مُنکَرٍ مُتَنَجِّسِ

وَ إن هُوَ إلاّ هائجاً نارَ فتنَة — تَعُمُّ لَظیها صُوفَ ضَأنٍ وَ اطلَسِ[138] ...

با این حساب پیداست که از اقدام شاه قاجار در برچیدن بساط مشروطه وانحلال انجمنهای مشکوك و قارچگونه دلتنگ نیست و حتی این عمل را در راستای «تجدید حیات دین» می شمرد و شاه را به قاطعیت بیشتر در این راه فرا می خواند.

***

ادیب بی هیچ تردیدی، انسانی تیزبین، وارسته و دادخواه بود. فرزانه ای بود که دامن پاکش به گفتهٔ همگان هیچ وصله ای را برنتافته و به قول باستانی پاریزی، در کلامی که گذشت: «هیچ آلودگی نداشت».

قصهٔ پاکی و وارستگی ادیب، حدیثی مستفیض بلکه متواتر است و در فصل سوّم همین دفتر، گواهی حاج شیخ آقابزرگ تهرانی، علامه قزوینی، مهدی بامداد، رشید یاسمی، مورخ الدولهٔ سپهر، علی عبدالرسولی، اقبال آشتیانی و دیگران را خواهیم دید. بنابراین،

---

(۱). مرحوم عبدالرسولی، نظر به رعایت بعضی محذورات، بیت نخستین را چنین ضبط کرده است:

علی... من ربّنا الف لعنة — و تسعة الأف علی اهل...

اینگونه داوری را در باب مشروطه چیان از سوی وی، بر چه چیز حمل باید کرد؟

برخی کسان گفتار امثال کسروی را وحی منزل می شمرند و از رنج تحقیق مجدّد یا جرئت برداشتی تازه از تاریخ مشروطه گریزانند. اینگونه کسان بعید نیست بر ادیب نیز همچون شیخ شهید نوری یا صاحب عروه، به سادگی برچسب اتهام زنند، و یا دست کم به سرعت از کنار وی بگذرند و کلامش را به جدّ نگیرند... اینان، آری مشکلی ندارند...

امّا کسانی که در پی حقیقت اند و آن را بیشتر از افلاطون دوست می دارند و کسروی را نیز -با آن عناد آشکار به اسلام و اسلامیان- در گزارش تاریخ، خالی از غرض نمی بینند چه باید بکنند؟ اینگونه کسان آیا رواست که گفتار انسان پاك و وطنخواه، و در عین حال بینا و هشیاری چون ادیب را، که از نزدیک نیز شاهد ماجرا بوده است، به صرف اینکه تلقی ای ویژه -جدا از تلقی امثال کسروی- دارد، نادیده گیرند و یا تحقیق ناکرده برچسب اتهام زنند؟! خوانندهٔ این سطور بی گمان در انتخاب هر گونه نظر در باب مشروطه آزاد است. امّا در این نکته نیز جای هیچ تردید نیست که ابیات فوق -با شناختی که به قطع و یقین، از وارستگی و فرزانگی سرایندهٔ آن داریم- بیش و پیش از هر چیز، نشانگر عمق خطری است که آن پیر پخته، همچون بسیاری کسان آن روزگار، از سوی مشروطه چیان دل و دین باخته به غرب متوجه اسلام و ایران می دیده است. چنانکه وصفی نیز که ادیب از همین جماعت در رثای شیخ شهید دارد به روشنی مؤیّد همین معنی است:

خَنَقُوكَ لاحَنَقاً علیكَ وَاِنّما ‌‌ ‌ خَنَقُوكَ كَیما یخنُقُواالتّهلیلا

(تو راخفه کردند، نه از جهت دشمنی با شخص تو. تو را صرفاً از این جهت خفه ساختند که بانگ لااله الله را خاموش سازند!)

و اگر کسانی ادیب را در اینگونه داوری بیرون از خط انصاف بینگارند، در آن صورت با کلام تقی زاده -زعیم مشروطه- چه خواهند کرد که نزدیک به ده سال پس از سرایش چکامهٔ فوق، به قول خویش «اولین نارنجک تسلیم به تمدن فرنگی را ... بی پروا» در ایران درانداخته و «پوست کنده، فرنگی مآب شدن مطلق ظاهری و باطنی و جسمانی و روحانی را واجب» شمرد؟! سخن صریح تقی زاده در مجلهٔ کاوه، بهترین شاهد صدق کلام ادیب در بیت فوق است:

> به عقیدهٔ نویسندهٔ سطور، امروز چیزی که به حدّ اعلا برای ایران لازم است و همهٔ وطن دوستان ایران با تمام قُوی [...] باید در راه آن بکوشند و آن را بر هر چیز مقدّم دارند، سه چیز است که هر چه دربارهٔ شدّت لزوم آنها مبالغه شود کمتر از حقیقت گفته شده:

نخست، قبول و ترویج تمدّن اروپا بلاشرط و قید، و تسلیم مطلق شدن به اروپا و اخذ آداب و عادات و رسوم و تربیت و علوم و صنایع و زندگی و کلّ اوضاع فرنگستان بدون هیچ استثنا -جز از زبان- و کنار گذاشتن هر نوع خودپسندی و ایرادات بی معنی که از معنی غلط وطن پرستی ناشی می شود و آن را وطن پرستی کاذب توان خواند...

این است عقیدهٔ نگارندهٔ این سطور در خط خدمت[!] به ایران و همچنین آنانکه به واسطهٔ تجارب علمی و سیاسی زیاد[!] با نویسنده هم عقیده اند:

«ایران باید ظاهراً و باطناً، جسماً و روحاً فرنگی مآب شود و بس»...[۱۳۹]

تا ایرانی به غفلت و اغفال خیال می کند که یکی از عادات و آداب او، یا علم و معرفت او، بر ملل متمدّنهٔ دنیا ترجیح دارد محال است قدم به جادّهٔ بیداری و ترقی بگذارد. دوای این درد مزمن آن است که به واسطهٔ نشر حقایق علمی، ایرانی را بر تهیدستی مادی و معنوی خود ملتفت ساخته و به اصطلاح آب پاکی به دستش ریخته شود که همت کسب کمالات خارجی و عدم قناعت به بضاعت قلیل بلکه حالت افلاس خود در وی به حرکت آید.

ایرانیان خیال می کنند که آنها در گذشته یک تمدن عالی و درخشان مانند تمدن یونان داشته اند. وقتی که حقایق علمیّه و تاریخیّهٔ مثبته در جلو نظر آنها گذارده شود خواهند دید که ایران، به علم و ترقی دنیا کمک خیلی زیادی نکرده و مانند همهٔ ملل عالم در اغلب آنچه هم که داشته، مدیون تمدن و علم یونان، آن سرزمین معرفت و فیض، بوده است[!!][۱۴۰]

ممکن است کسانی تمسک به حمایت مراجع ثلاثهٔ نجف (در مشروطهٔ اول) از مشروطه کنند و از دفاع آن بزرگان، مستمسکی جهت تبرئهٔ طیف تقی زاده و پیرم جویند. اما این تمسک نیز به هیچ روی درست نیست؛ زیرا همین مراجع هم در مشروطهٔ دوم حکم به فساد مسلک تقی زاده و لزوم اخراج وی از مجلس شورا راندند[۱۴۱]!

گفتنی در این زمینه بسیار، ولی مجال سخن بس تنگ است. تنها برای نمونه، به رنجنامهٔ عبرت انگیز مرحوم آیةالله شیخ عبدالله مازندرانی (یکی از مراجع ثلاثهٔ مشروطه خواه نجف) به حاج محمدعلی بادامچی (از مشروطه خواهان نامی تبریز، و از یاران مرحوم خیابانی) اشاره می کنیم که در رمضان ۱۳۲۸ قمری یعنی حدود ۱۴ ماه پس از شهادت شیخ نوری و در پی صدور حکم آخوند خراسانی و شیخ مازندرانی دائر بر «ضدیت مسلک تقی زاده... با اسلامیت مملکت و قوانین شریعت مقدسه» و لزوم «منع وی از دخول در مجلس ملّی و مداخله در امور مملکت و ملت» نوشته شده است.

بادامچی طی نامه ای به مازندرانی از حکم مزبور انتقاد می کند و مازندرانی در پاسخ، از دسائس و مطامع پنهان و آشکار جناح تقی زاده در ایران و نجف پرده برمی گیرد و در این راه تا

آنجا پیش می رود که خطر این جماعت را برای اسلام و ایران، همردیف خطر قشون اشغالگر روس می شمرد. رنجنامهٔ مازندرانی، حکایتگر دلِ پر خونِ مراجع مشروطه خواه نجف از اعمال تقی زاده و هم مسلکان دموکرات او در همان سال نخست مشروطهٔ دوم است. هنر امثال ادیب این بود که اینهمه را در همان مشروطهٔ اول و پیش از آنکه مرغ شباهنگ عصر (یعنی مرحوم شیخ شهید نوری) به تیر بیداد از پای درآید، دیدند و فهمیدند و هشدار دادند و... همچون برخی کسان ناخواسته پل پیروزی دشمن نشدند.

آقای ایرج افشار این سند مهم تاریخی را به نقل از جریدهٔ حبل المتین (شمارهٔ ۱۵، ۲۸ رمضان ۱۳۲۸) در کتاب «اوراق تازه یاب مشروطیت و نقش تقی زاده» منتشر کرده و با این کار به درك واقعیت حوادث آن روزگار کمک رسانده اند. ما مطالعهٔ دقیق این مکتوب را به پژوهشگران تاریخ مشروطه توصیه می کنیم.

آیت الله شیخ عبدالله مازندرانی خطاب به مرحوم بادامچی چنین می نویسند:

رقیمهٔ مورخهٔ ۲۹ ج ۲ که صفحهٔ آخر آن جناب مستطاب سیدالعلماء العظام آقامیرمحمود - سلّمه الله تعالی- هم شرحی نوشته بودند رسید. همانطور که جنابعالی برای بیان مطلب خودتان مقدماتی نوشته بودید حقیر هم لازم دانستم که مقدمه بنویسم.

اول اینکه در قلع شجرهٔ خبیثهٔ استبداد و استوار داشتن اساس قویم مشروطیت، یک دسته موادّ فاسدهٔ مملکت هم به اغراض دیگر داخل و با ما مساعد بودند. ماها به غرض حفظ بیضهٔ اسلام، و صیانت مذهب، و سدّ ابواب تعدّی و فعال مایشاء و حاکم مایُرید بودن ظالمین در نُفوس و اَعراض و اموال مسلمین، و اجراء احکام مذهبیّه و حفظ نوامیس دینیّه، و آنها به اغراض فاسدهٔ دیگر و...

بعض مقدسین خالی الغرض از مشروطیت هم، به واسطهٔ دخول همین مواد فساد در مشروطه خواهان و از روی عدم تمیز این دوامر از همدیگر، به وادی مخالفت افتادند.

عَلی کُلِّ حال مادامی که ادارهٔ استبدادیهٔ سابقه طرف بود این اختلاف مقصد بروزی نداشت. پس از انهدام آن ادارهٔ ملعونه، تباین مقصد علنی شد. ماها ایستادیم که اساس را صحیح، و شالوده را بر قوائم مذهبی که ابدالدّهر خلل ناپذیر است استوار داریم. آنها هم در مقام تحصیل مرادات خودشان به تمام قوا برآمدند. هر چه التماس کردیم که «ان لَم یکُن لکُم دینٌ و کُنتُم لاتَخافونَ المَعاد»، برای حفظ دنیای خودتان هم اگر واقعاً مشروطه خواه و وطن خواهید مشروطیت ایران جز بر اساس قویم مذهبی ممکن نیست استوار و پایدار بماند، به خرج نرفت. وجود قشون همسایه را هم در مملکت، اسباب کار خود دانسته، اسباب بقا را فراهم و به کمال سرعت و فعالیت در مقام اجرای مقاصد خود برآمدند.

دوم اینکه چون مانع از پیشرفت مقاصدشان را، فی الحقیقه ما دو نفر یعنی حضرت حجةالاسلام آقای آیةالله خراسانی -دام ظلّه- و حقیر منحصر دانستند، از انجمن سری مذکور که مرکز، و به همهٔ بلاد شعبه دارد و بهائیه لَعَنَهُمُ اللّه هم محققاً در آن انجمن عضویت دارند و هکذا ارامنه و یک دستهٔ دیگر مسلمان صورتانِ غیر مقیّد به احکام اسلام که از مسلک فاسدهٔ فرنگیان تقلید کرده اند هم داخل هستند.

از انجمن سرّی مذکور به شعبه ای که در نجف اشرف و غیره دارند رأی درآمده که نفوذ ما دو نفر تا حالا که استبداد در مقابل بود نافع و ازین به بعد مضرّ است؛ باید در سلب این نفوذ بکوشند و مجالس سریّه ای خبر داریم در نجف اشرف منعقد گردید. اشخاص عوامی که به صورت طلبه محسوب می شوند در این شعبه داخل و به همین اغراض، در نجف اشرف اقامت دارند. این گونه اشخاص طریق سلب نفوذ را به نشر اکاذیب دانسته چه کاغذپرانیها به اطراف کردند و در جرائد درج کردند و ظاهراً این شعبه در همه جا مشغول است.

تمام آنچه را اشاره کرده بودید، مثل قضیهٔ میرزاابوالقاسم طهرانی و غیره و غیره و مکاتبهٔ قونسل و مسئلهٔ شیروانی و غیر ذلک، همه از فروع این اصل، و نشر این اکاذیب به دستورالعمل مرکز و برای این مقصد است و امثال جنابعالی هم که بی خبر، و نمی دانید زیر کاسه چه نیم کاسه ای است تلقی به قبول می فرمایید. یکی هم نیست که بپرسد که چگونه اعتماد به این نوکشیده ها از اعتماد بر خود ماها بیشتر شده؟!

حالا که مطلب بالا گرفت، مکاتیبی به غیر اسباب عادیه به دست آمده که بر جانمان هم خائف و چه ابتلاها داریم. از یک طرف، شکایات بلاد از صدمات و تعدّیات و اشاعهٔ منکرات و خرابی ادارات، شب و روزی برایمان نگذارده. از طرف دیگر متصل به اصلاح خرابی مرکز، مشغول و یک ثُلمه را اگر سد کنیم هزار خرابی از جاهای دیگر پدید و واقعاً خسته و درمانده شده بر جان خودمان هم خائفیم.

بعد از بیان این مقدمه، عرض می شود حکمی که در باب تقی زاده از ماها دو نفر صادر شده که متفقاً حکم کردیم اولاً تکفیر نبوده، هر کس نسبت تکفیر داده کذب محض است، بلکه حکم به فساد مسلک سیاسی و منافات مسلکش با اسلامیت مملکت بود. این هم نه مطلبی بود که به گفتن یا نوشتن یکی دو نفر باشد، بلکه اشخاصی که ... به ماها نوشتند از اعضاء صحیحهٔ مجلس و غیر هم، کسانی هستند که ملت خواهی و عالم بودن آنها به مقتضای عصر و بی غرضی و مسلمانی آنها قطعی و در نزد شما و ما و عموم ملت، مسلم است. سابقاً هم مثل شما به او معتقد بودند و حالا عدول کرده. مطالب و خلافهای صادر از او که کاشف از فساد مسلک است همه با سند، و اساس دارد. قطعاً و محققاً اصل انجمن سرّی تهران را یا خودش منعقد کرده و یا رکن عمده است.

یازده فصل از مقاصد آنها که روی کاغذ زرد طبع شده بود و چون جلوگیری کردیم جمع کردند، اگر دیده بودید خیلی از این دوورقی که مرقوم فرموده اید نادم، و انگشت عبرت به دندان می گرفتید. اجمالی از خیانتهای او در این مدت در جواب تلگراف آقایان علماء و انجمن ذکر شد، ان شاءاللّه تعالی ملاحظه فرموده به اشتباه خودتان و عموم ملت آذربایجان دربارهٔ او و امثال او متنبه خواهید بود. خداوند -عزّاسمه- شرّ او و امثال او را از این مملکت و ملت فلکزده رفع فرماید.

اجمالاً بدانید حقیقتاً عساکرکاری روس و انگلیس این گونه مردم اند، والا از عساکر قزوین و تبریز اگر اینها در کار نبودند خوفی نداشتیم و یقیناً تا حال نمانده زودتر از اینها رفته بودند. آنها هم به امید این دسته کارکنان داخلی مانده. اگر خبر از وضع معاشها و استخدام مستخدمین، و تلف مالیهٔ ملت در چه مصارف و عدم صرف آن در تشکیل قشون نظامی که برای چه غرض و چه مقصد بوده داشته باشید باید عوض اشک، خون گریه کنید که این همه زحمات را برای چه فدا کردیم و آخر کار به چه نتیجهٔ ضد مقصودی بواسطهٔ همین چند نفر خیانتکار دشمن گرفتار شدیم؟! کَشَفَ اللّه تعالی هذه الغُمّه عَنِ المِلَّة. السلام علیکم و رحمةاللّه و برکاته. مطابقٌ لِما حَرَّرَه، الاحقر عبدالله المازندرانی.[۱۴۲]

آری، هنر ادیب، شیخ شهید نوری، سید محمد کاظم یزدی، حجةالأسلام ملاّ قربانعلی زنجانی و امثالهم آن بود که فاجعه را از همان آغاز دریافتند و فریاد کردند... اما فسوسا که گوش نیوشایی نبود...

به هر حال چنانچه دست کم احتمال این معنی را یکسره منتفی ندانیم که ادیب در قضاوت نسبت به امثال تقی زاده و پیرم خالی از اطلاع و صداقت نبوده است، در آن صورت لزوم بازنگری به حوادث عصر مشروطه -جدا از زاویهٔ دیدی که کسروی مآبان برگزیده اند- نیاز چندانی به اثبات نخواهد داشت.

حقیقت این است که دستیابی به حاق هر مسئله ای، در گرو توجه تام به کلیهٔ جوانب آن و تحقیق بیطرفانه و در عین حال جامع الأطراف پیرامون تمامی نظرات و دیدگاههای موجود در باب آن است؛ خاصه دیدگاهی که اهل نظر از روزن آن به مسئله نگریسته اند؛ و ماجرای مشروطه نیز از این حکم کلی مستثنا نیست.

چنانچه این دفتر تنها همین یک دغدغه را در گریبان جان خواننده افکنده باشد، نویسنده به فضل حق بهرهٔ خویش را برده است.

***

در سطور فوق اشارتی به حزب دموکرات و دسته بندی های عصر مشروطه رفت. از دستاوردهای مشروطه، چنانکه می دانیم، یکی نیز جناح بندیها و اختلافات حزبی و مسلکی ای بود که با عنوان دموکرات و غیره گریبانگیر ملت ایران شد و سالها بخشی عظیم از نیروها را صرف تخریب یکدیگر ساخت. مهدی ملکزاده -که خود از دموکرات ها بوده است- تندی و شدت افراطی اینها را بواقع، همانگونه برای مُلک و ملت زیانمند دانسته که مدح و چاپلوسی حاشیه نشینان قدرت در عصر استبداد را[۱۴۳]! و این به راستی قضاوت درستی است. هنوز مدت زمان چندانی از آغاز مشروطهٔ دوم نگذشته بود که دسته بندیها، به ترورهای پیاپی کشید و در توالی حوادث، وقایعی چون فاجعهٔ پارك اتابک را پیش آورد و مشکلاتی تازه بر مصائب کهن افزود.

این اختلافات، خاصه در دوران اشغال ایران از سوی متفقین در جنگ جهانگیر، به همدلی و اتحاد یکپارچهٔ ملت ایران بر ضد استعمار لطمه می زد و لذا پختگان قوم سعی در التیام و رفع آن داشتند.

ادیب نیز اختلافات مزبور را شدیداً تقبیح می کند و همگان را حول محور اسلام به پرهیز از نفاق و شقاق می خواند:

تو ای مهر افزای فرخ نژاد / سخنها بسی کرده ام با تو یاد
گشادم بسی بر تو بسته گره / ز هر گونه پندیت دادم فره[(۱)]
برو دانش آموز و دین ورز باش / به کین سیاوش فرامرز باش
سیاوش کدام است؟ این توده خاك / که خوردی ز پستان او شیر پاك...
ز پیرامُن دل ستردن دوئی / رهاند شما را ز هر جادوئی
شوید و ره یکدلی بسپرید / ز دل زنگ هر جادوئی بسترید
همه جادوئیهاست این نامها / که بستید بر خویش ای خامها!
یکی را دمِغرات[(۲)] خوانیدمی[(۳)] / نمودار سقراط خوانیدمی
دگر را به نام دگر بشمرید / همه راه بیهوده می بسپرید
پی اینست این جادوئیها که تا / نفاق اوفتد در میان شما

(۱). فره: بسیار. (۲). دمکرات. (۳). خوانیدمی: همان می خوانید است که به ضرورت شعری، چنین شده است.

به تارک[1] بنه تاج اسلام را! | مکن بد ز خود این نکونام را
چو بچگان یک مادر و یک پدر | قوی پشت باشید از یکدگر!
مباشید شادان بدین نامها | میفتید چون مرغ، در دامها
نشان تباهی است در هر گروه | نفاق و دوئی، باش از این در شکوه[2] ...
پراکنده تن ها چو یکتن شوند | فریبرز و گیو و تهمتن شوند[144]

در باب مشروطه و حوادث گوناگون آن عصر، در آثار دیگر این قلم به تفصیل بحث شده است.[145] تشریح بیشتر نظر ادیب در باب استعمار انگلیس و دیپلماسی پرمکر آن نیز در «دانش دشمن شناسی» (که به مثابهٔ جلد دوم این دفتر است) خواهد آمد - ان شاءالله تعالی.

۱۰. صلای جهاد در غوغای جنگ جهانی

در رمضان سال ۱۳۳۲ قمری، برابر اوت ۱۹۱۴ میلادی، جنگ بین الملل اول فرا رسید و جهان عرصهٔ پیکار حریفان گشت. در این صف بندی، روس تزاری، فرانسه، ایتالیا و انگلیس، که هر یک جزئی از دارالاسلام را اشغال کرده بودند، در جبههٔ متفقین بودند و دولتهای آلمان، اتریش- هنگری و امپراتوری عثمانی نیز جناح متحدین را تشکیل می دادند. در این میان امپراتوری عثمانی ظاهر و عنوانی اسلامی داشت و ستیزش با متفقین جلوه ای از پیکار هلال و صلیب با خود داشت. پایان جنگ نیز، که با پیروزی متفقین همراه بود، بخشهایی دیگر از سرزمین وسیع دارالأسلام را به زیر سلطهٔ غرب صلیبی برد و مشکلاتی تازه بر مصائب دیرین مسلمین افزود...

در چنین هنگامهٔ خطیر و حساسی آتشفشان درون ادیب سر برکشید و آنچه را که سالها در درون فرو خورده بود یکباره بیرون ریخت.

آن کهنسال مرد داغدیده که اینک بیش از سه ربع قرن را در پی نهاده و آفتاب عمرش بر لب بام بود، و آن پیر زجرکشیده که عمری دراز را به سیر آفاق و انفس و تحصیل علم و ادب گذرانده بود و قاعدتاً دوران رخوت و سستی و بحران خمودی و خاموشی اش فرارسیده بود، با شروع جنگ جهانی ناگهان به سان بحری موّاج در خروش آمد و یکسره سوز و گداز شد. صلای قیام درداد و با قصایدی شورانگیز که به پارسی و تازی سرود، تُرک و تاجیک و هند و افغان را به

(۱). تارک: فرق سر. (۲). شکوه: بیم و هراس.

پیکاری سخت و آتشین در جبهه ای واحد بر ضد استعمار فرا خواند.

ادیب، عمری دراز را جز به تعلیم و تعلّم و غور در اعماق دریای علم و حکمت نگذرانده بود و افزون بر این همه، غم جانکاه کشتار عزیزان قلبش را بیش از نیم قرن همواره در هم فشرده بود؛ اما اینک همچون اسپندی بر آتش، یا گدازه ای در قلب آتشفشان می سوخت و می گداخت، می جوشید و می جهید و جهانی را در چامه ها و چکامه هایی چنین، به دل کندن از دنیا و قیام بر ضد مستکبران فرا می خواند و به نصرت الهی امیدوار می ساخت:

زین دیو طبع مردم یکسر رمید باید / چون نافه زایْ آهو تنها چرید باید
فَرخِ[۱] نرُسته بالی نگرفته نوز[۲] نیرو / چون اندکی ببالی آنگه پرید باید
نوزاده کودکی تو نان و خورش نتابی / پستان مام چندیت از لب مکید باید...
اقلیدِ[۳] رازِ پنهان پیداست در بیانم / بگرای زی بیانم گرت این کلید باید
چون نایب مسیحم در عزلت و تبتّل[۴] / در مرده کالبدها روحی دمید باید...
عیسی دمیم و ما را از نور طعمه باید / وین رایگان خران را جو یا خَوید[۵] باید
ما طوطیان جان را سبّوح[۶] شد صبوحی[۷] / وین قحطیان تن را عِجلِ حَنیذ[۸] باید
اندیشه های گیتی[۹] زنبور جان گویا[۱۰] ست / پس بیخ این درختان از دل برید باید...
ای شیر شرزه تا کی از بیم روبهانت / در نیستان[۱۱] عزلت خلوت گزید باید؟
بر صفّ روبهانت چون تندباد دی مَه[۱۲] / بر برگ خشک یا خس ایدون[۱۳] وزید باید
گه از کنار بُنطُس گه از سرِ مُقَطَم[۱۴] / غوغا به گوشم آید چون آرمید باید؟

---

(۱). فرخ: جوجهٔ طیور. (۲). نوز: هنوز. (۳). اقلید: کلید. (۴). تبتّل: عزلت و عبادت.

(۵). خوید: قصیل، علف سبز جو که به اسبان دهند. (۶). سُبّوح: اشاره به ذکر شریف سبّوح قدّوس... توضیحی در باب این ابیات، در فصل هفتم: گلگشتی در بستان شعر ادیب، خواهد آمد.

(۷). صبوحی: صبحانه، شراب صبحگاهی. (۸). عجل حنیذ: گوسالهٔ بریان. (۹). اندیشه های گیتی: آمال دنیوی. (۱۰). جان گویا: نفس ناطقهٔ انسانی. لازم به یادآوری است که «نطق»، در تعریف انسان به حیوان «ناطق» و یا در تعابیری چون نفس ناطقه، چیزی فراتر از گویایی و تکلّم و حتی قوّهٔ فهم و فکر است. نطق، به معنی ذهن فوق الذهن است. انسان موجودی است که نه تنها، فکر و اندیشه دارد بلکه در باب خود فهم و فکر نیز، اندیشه می کند. مقصود از نطق، اصطلاحاً داشتن قوهٔ فکر و نیز تفکر و اندیشه در باب آن است. (۱۱). نیستان: نی زار.

(۱۲). دی مه: ماه دی. (۱۳). ایدون: اینچنین، اکنون. (۱۴). بنطس، نام یونانی بُغاز داردانل بوده و مقطّم نیز کوهی در نزدیکی مصر است. ادیب، در بیت فوق، ظاهراً اشارت به نبرد معروف داردانل ـ گالیپولی در جنگ جهانی اول دارد که طی آن ترکان عثمانی، با بهره گیری از تعلیمات نظامی دقیق افسران آلمانی، در یک جنگ سخت

←

فرعونیان ز یکسو ایمانیان ز یکسو / زین سوی دیو و زآنسو اُسروش[(۱)] دید باید

هر کو ز دیوزاده هم سوی دیو یازد / ما خود سروش زادیم این سو خزید باید

اندر نُبی[(۲)] است: پاکان جز پاك را نشایند / و آنکو پَلَشت[(۳)] باشد آن را پلید باید[(۴)]

در دست دوستان گل می بود باید آنگه / چون خار در دو دیده ی دشمن خلید باید...

پیلی سیه از این سو دیوی سپید از آنسو / چون زابُلی تهمتن[(۵)] گرزی کشید باید

بر پرچم الهی نصرت بتابد آخر / وین دیوبچگان را در خون طپید باید... ۱۴۶

منظومهٔ حماسی **قیصرنامه**، مثنوی بلندی است بالغ بر ۱۴۰۰۰ بیت در شرح جنگهای ارتش سخت کوش و جان بر کف آلمان با متفقین در جنگ جهانی اول، مدح قیصرِ انگلیس ستیزِ آلمان (ویلهلم دوم)، نکوهش روس و فرانسه و امریکا، قدح و افشای دسائس انگلیس در شرق و ایران، تحریک و تحریض ایرانیان به بهره گیری از فرصت حساس جنگ جهانی جهت پایان دادن به نفوذ سلطهٔ استعمار در خاك میهن، و بالأخره ملامت شدید کسانی که با اجنبی دست بیعت داده و ستون پنجم استعمارند. این مثنوی رزمی و حماسی، از سروده های ادیب در همین برههٔ خطیر و پرماجراست.

زمانی که غرش هواپیماها، آتش توپخانه ها و شلیک رزمناوهای متفقین و متحدین، بخشی وسیع از شرق و غرب جهان را در طوفانی از آتش و خون فرو برده بود، ادیب گام در سنین هشتاد گذارده، موی سر و رویش سپید گشته، و پای سستش جز به یاری عصا نای رفتن نداشت. اما قلب جوانش لحظه ای در خانهٔ سینه آرام نمی گرفت و مدام حسرت می خورد که

→

زمینی ــ دریایی، بر ارتش متفقین (به ویژه قشون انگلیس) فائق آمدند و آن را به سختی در هم شکستند (توضیح بیشتر، در کتاب دانش دشمن شناسی که به تشریح اشعار ضد استعماری ادیب اختصاص دارد، خواهد آمد. ان شاءالله تعالی).

(۱). اسروش: سروش، فرشته. (۲). نبی: قرآن مجید. (۳). پلشت: پلید و مُردار و چرکین و نکبتی را گویند. (۴). اشاره است به آیهٔ ۲۶ سورهٔ نور: الخبیثات للخبیثین و الخبیثون للخبیثات والطیّبات للطیّبین و الطیّبون للطیّبات... (۵). زابُلی تهمتن: تهمتن زابلی، مقصود رستم دستان است که پادشاه سیستان بود و داستان ستیز او با فیل مست در زابل و دیو سپید در مازندران در شاهنامه آمده است. ادیب، با بهره گیری از این گونه داستانهای حماسی، ایرانیان را رستم وار به نبرد با فیل سیاه انگلیس و دیو سپید روس فرا خوانده است. لطف تشبیه نیز با اندك دقتی معلوم است (توجه شود به سلطهٔ انگلیس بر هند ــ که به داشتن فیلهای تنومند مشهور است ــ و نیز اشغال بخشهایی از خاك ایران، همچون مازندران، توسط روسها، همسایهٔ شمالی ایران...).

چرا زور بازوی جوانی باقی نیست تا چون سواران جنگی دست به قبضهٔ شمشیر برد، بر پشت اسبی رهوار بنشیند و «پی فرّخ آئین، با گبر و مُغ در ستیز آید»!

به بازی سویم دست یازید[۱] چرخ — چو شکّر در آبم گدازید چرخ
سپهرم دو چابک ستون کرد سست — ز فرقم همه تخم کافور رُست
سمن زار شد سبز شمشاد من — گدازید چون موم پولاد من
چو با دَستواره[۲] بجنبم ز جای — نیارم در آویزش خصم پای
زبانم مبادا گرَم آرزوی — به جز مهرتان هست زین گفتگوی
مرا جان ز مهر تو بگسسته نیست — اگر چه تنم با تو پیوسته نیست
مباشید چون سرخ گل خیره خند — مدارید نوزادگان را به بند
ز خاك نیاکان به یاد آورید — به زیر پی دشمنش مسپرید
گر از کینه ایدون درنگ آورید — بر آیندگان، کار تنگ آورید
بر آزاده گیتی مدارید تنگ — بمنهید بر نامشان داغ ننگ
ز نفرین باب و ز دشنام پور — بترسید ای خفتگان غرور!
کسی را که روشن سرآمد زمان — مدارید از خویش تیره روان
به بیباکی اندر مرانید گرم — ز آینده و رفته، دارید شرم
گرم زور بازو به جا بودمی — کف من پرند یمن[۳] سودمی
ز من هر کسی روز رزم و نبرد — بدیدی یکی سرفرازنده مرد
پی فرخ آئین به شمشیر تیز — ابا گبر و مُغ[۴] بودمی در ستیز
بیفشردمی ران اَبَرپشتِ بور[۵] — بیفکندمی نره گوری به گور[۱۴۷]

سوز و گداز ادیب همه این است که چرا امت اسلام مغلوب صلیب آمده، و اقانیم گویان[۶] بر اقالیم جهان دست یافته اند؟ آری، چرا مجاهدان مسلمان، شمشیر جهاد به آب عافیت شسته و گیتی را به کام دیو پلید واگذاشته اند؟

گرت دیده با کُحل حق روشن است — وَرَت گوش شنونده حق با من است

---

(۱). دست یازی: تجاوز. (۲). دستواره: عصا. (۳). پرند یمن: تیغ یمانی. (۴). مغ: آتش پرست. و در اینجا، ظاهراً مراد مطلق کافر و غیر مسلمان است. (۵). بور: اسب سرخ رنگ، و نیز اسب تندرو را گویند. (۶). اقانیم ثلاثه: اَب و اَبن و روح القدس. مقصود، قائلین به تثلیث (صلیبیون غرب) است.

بخواهی بدید و بخواهی شنید | که گیتی است بر کام دیو پلید
گر این کرده در بر پلاس کبود[۱] | پذیرندهٔ دین ترسا نبود
چرا گشت از دَور این کج مسیر | اقانیم گویان اقالیم گیر؟![۱۴۸]

از همین روی زمانی که رزم شیران تنگستان را در بیشه های جنوب ایران می شنود، پیرانه سر جوانی می کند و در ابیاتی بلند، فردوسی وار دُرّ دَری نثارشان می کند و لعل و بیجاده در پایشان می ریزد. اشعار رزمی ادیب در دیوان و قیصرنامه، گاه یادآور رقص شقایق در باد بهار است، گاه جلوه گر سماع شمشیر در عرصهٔ پیکار، و گاه صورتگر غرّش رعد بر ستیغ کوهسار. در ضرب آهنگ کلامش، آنجا که به وصف جنگ گُردان ژرمن یا شیران ایران، با گرگان روسی و روبهان انگلیسی برمی خیزد، توگویی طبل جنگ می کوبند، نام و ننگ می جویند و سر و دست می روبند... !

ز دریا و کان[۲] لعل و بیجاده[۳] را | نثار آورم پارسی زاده را
رخ پارسی زاده پرنور باد! | به شیراز در سال و مه سورباد!
تو ای ابر نیسان، صدف زار شو! | صدف از هوا گو گهربار شو!
گهربار بر فرق شیران پارس! | هزارآفرین بر دلیران پارس!
ثناگستر کشور پارسم | یکی هاشمی قنبر پارسم
تویی یادگار از جم و اردشیر | همیدون[۴] بزی شادمان سالِ دیر!
کف موسوی خاك بیضات[۵] باد! | دم عیسوی باد صحرات باد!
همه خاك ایران تن و، تو سری | که شیران لشگرشکن پروری
همه جسته نام و همه شسته ننگ | درآویخته با دلاورپلنگ
مبادا تن دیو را رستگی | ز بند شما و، ز دل خستگی
چو شد از شما کاخ غیرت به پای | کلاهِ شما باد بهرام[۶] سای!
ز مینو[۷] بیامد سیه چشم ماه | فرامن شب تیره بگشاد راه
ز نعت شما زیور آراستم | رخ ماه مینو بپیراستم

(۱). اشاره به گنبد گردون و چرخ روزگار. (۲). کان: معدن. (۳). بیجاده: نوعی از یاقوت. (۴). همیدون: همینگونه. (۵). بیضا: منطقه ای در میان شمال و مغرب شیراز. ضمناً اشاره ای نیز به «ید بیضا»ی حضرت موسی(ع) دارد. (۶). بهرام: ستارهٔ مریخ. (۷). مینو: بهشت.

ز خار و خُوَت[۱] رُفته پالیزباد! | نثار رهت فرق تبریز باد!
به نامت یکی کاخ بن افکنم | که پَرچینِ بامش ز پروین کنم
به نام تو بفرازم این گاه را | به جادو نگارم رخ ماه را
چو تو مرگ بر خویش آسان کنی | ز خود مرگ را نیز ترسان کنی
به گیتی چو نام تو جاوید ماند | کجا مرگ را از تو امید ماند؟
ز گیتی به جز نام نیکی مخواه! | برافراز بر مَه ز نیکی کلاه![۲]
به جز نیکنامی در این کشتمند[۳] | ندیدم یکی دانهٔ سودمند[۴]
نباید کند جز که نام نکو | خردمند زین زیستن آرزو[۱۴۹]

نیز خطاب به قیصر آلمان گوید:

زبان همه اهل ایران منم | سخنگوی این بچه شیران منم
تو بردار از گردشان پنجره | هنرهای شیران ببین یکسره
بدرّند با فرّ تو کوه قاف | چو سیمرغ پرّند روز مصاف
به دندان و چنگال هر بچه شیر | به ترشیح[۵] شه گیتی آرد به زیر
ز کار دلیران شوی شادمان | بگویی به ایران که آبادمان[۱۵۰]!

ادیب، از آن جهت در غوغای جنگ جهانی زبان به مدح قیصر آلمان گشود که می دید پادشاه ژرمن عملاً با روس و انگلیس و فرانسه (بخوانید: دشمنان بالفعل استقلال و تمامیت ارضی ایران اسلامی، بلکه دارالأسلام، از شمال آفریقا گرفته تا هند و افغان) درافتاده و همهٔ توش و توان خویش را در راه نابودی آنان به کار گرفته است. آری می دید که حملات سخت ارتش قیصر به روس و انگلیس، همسایگان طمّاع و زورگوی ایران، سبب شده که سلسلهٔ تزاری (همراه قراردادهای محرمانهٔ شومی که با انگلیس بر ضد ایران و عثمانی داشت) با خفّت و خواری به گورستان تاریخ پرتاپ شده و ایران اسلامی برای همیشه از شرّ آن آسوده گردد و آن دیگری- انگلیس- نیز ضرباتی کاری خورده و دست کم، هیبت و اُبهَت آن در خاورمیانه شکسته

---

(۱). خو: علف هرز که مانع رشد دیگر گیاهان می شود. (۲). گاه: تخت سلاطین. (۳). کشتمند: کشتزار. (۴). کذا در نسخهٔ عبدالرسولی. در نسخهٔ خط عبرت: دلپسند. (۵). ترشیح: تربیت. اشاره به «تعلیمات نظامی» صاحبمنصبان عالیرتبهٔ آلمانی در ایران و عثمانی دارد.

شود... هرچند که مع الأسف حمایت آمریکا از انگلیس در اواخر جنگ، آن کهن جامهٔ صد چاك را رفو کرد و جانی نو در آن کالبد نیم مرده دمید!

می دانیم که روس و انگلیس، در بحبوحهٔ مشروطهٔ اول، طی قراردادی محرمانه که به قرارداد ۱۹۰۷م مشهور است ایران را به مناطق نفوذ خویش (و نیز یک منطقهٔ پوشالی بی طرف) تقسیم کردند. چند سال بعد هم در کوران جنگ جهانی اول (۱۹۱۵م) با تکمله هایی بسیار سرّی که بدان زدند، طناب دار اعدام ایران را محکمتر ساختند. لکن خدای جهان، نابودی کشور بقیة اللّه (عج) را نخواست و با شکست سخت روس تزاری از قشون آلمان (و نیز قیام داخلی مردم روسیه) موجبات سرنگونی خاندان تزار فراهم گشت و با این سرنگونی، ایران اسلامی که تا نزدیکیهای مرز اعدام نیز پیش رفته بود از آن خطر بازجست... هرچند که چنتهٔ آینده، از خطرات نو به نو خالی نبود.

در قیصرنامه، با اشاره به نطق سر ادوارد گری، وزیر خارجهٔ انگلیس در هنگام عقد قرارداد ۱۹۰۷، و نقشی که چند سال بعد نبرد آلمان با متفقین در محو آن قرارداد و تکمله های سرّی بعدی اش داشت می گوید:

یکی از وزیران آمُخته کار — به دربار لندن، به هنگام بار
چنین گفت کاین دولت انگلیس — که دارد پر از زرّ و می، کاس و کیس
به گیتی درون ناتوان پرور است — تو گفتی که سیمرغ زال زر است
همان مهر آرد به افتادگان — که این راجگان[1] بر بنوزادگان
مراین گفته راهست باریک چم[2] — تو برخیره چون می ندانی مچم[3]
بگویش اگر راست گوئی همی — به راه کژی در نپوئی همی
بگو کز کجا این همه بوم و رُست[4] — به بالای تو آمدش جامه، چُست؟!
مگر پیش از تو خداوندگار — نبود اندر این بوم دم زودیار؟!
اگر هند در دست دانا بُدی — همان قهرمانش توانا بُدی
تو را کی شدی پای اینجای باز؟! — تو کی گشتئی یال و گردن فراز؟!
به هر ژرف آب اندر، از بهرنان — براندی تو کشتی دمان و دنان[5]

---

(۱). راجه: لقب حاکم و فرمانروا در هند. (۲). چم: معنی. (۳). از چمیدن به معنی راه رفتن به ناز و خرام.
(۴). رُست: مطلق خاك. (۵). دمان و دنان: خروشنده و شتابان.

ربودیش از دست هر ناتوان
به نیرنگ و انگیزش این بر آن

ز بیداد تو بر امیران سند[۱]
بگرید همی پارسا مرد و رند

به دهلی درون، دولت بابَری[۲]
تبه گشت ز این ناتوان پروری!

ز پنجاب دودی برآمد بلند
چو در کاخ رنجیت[۳] آتش فکند

به اقبال قیصر که پاینده باد
جهان تا بود زنده، شه زنده باد

به جای دگر گویمش مو به مو
چو گردد مرا چرخ بر آرزو

دگر باره گفت آن وزیر کهن
چو می راند با همنژادان سخن

شنیدم چنین گفت آن شُهره مرد
که این دولتِ بر تدابیر گرد

چنین دارد و داشت هزمان[۴] به دل
که همواره ایران بود مستقل

ستقلال ایران بخواهد همی
چنان کِش ز تن مو نکاهد همی

سپاسی از این کار، ایرانیان
همی داشتند آشکار و نهان

ندانسته کش قصد از این کار چیست؟
مر این تخم را خوشه و بار چیست؟

سرانجام را، شد هویدا چنین
که باشد غرض از ستقلال این

که نیمی ز ایران به روسی دهند
دگر نیمه را بهر انگل نهند!...

چو شد کارِ سکسُن[۵] به روسی درست
ببستند با یکدیگر بند چُست

که این مُسته[۶] را ما دو بازِ خشِین[۷]
یکی چون کی آرش، دگر چون پشین[۸]

نشینیم و با شادمانی خوریم
همی شادمانه به گیتی چریم

چو این بند و پیوندشان بسته شد
دل چرخ از این کار بد خسته شد

همی گفتشان این کهن پشت کوز
نه بر گنبد افشان، که بر خویش گوز[۹]

چنان برکشمتان به رخ، رنگِ نیل
که مانید در چنگ خرچنگ نیل!

چنان مالَمَت گوش ای بدنهاد
که دیگر نیاری ز ایران به یاد!

---

(۱). سند: رود معروفی است در پاکستان. (۲). دولت بابری: سلسلهٔ امپراتوری مسلمان مغولی یا تیموری در هند که مؤسس آن بابر، از نسل تیمور، بود. (۳). رنجیت: رنجیت سینگ، پادشاه مشهور سیکها در عصر سلطهٔ انگلیسها بر هند. (۴). هزمان: مخفف هر زمان. (۵). اشاره به نژاد انگلیسها: انگلوساکسن. (۶). مسته: طعمهٔ پرندگان شکاری. (۷). باز خشین: باز کبود رنگ، نوعی از باز که پشتش سیاه و تیره رنگ و چشمهایش سرخ باشد. (۸). کی آرش و پشین: دو تن از پادشاهان ایران باستان. (۹). کوز(کوژ، گوژ) به معنی خمیده و منحنی، وگوز (گوز، جَوز) به معنی گردو باشد.

به نرمی بیازمت[۱] چون رنجِ سل / که هم تن گدازمت هم نیز دل!
چنانت فشانم در اشکنج و پیچ / که هرگز نماند نشان از تو هیچ!
بپیچانمت بر بدانگونه گوش / کت آید برون از ره مغز هوش!
قضا را، یکی بال گستر عقاب[۲] / چو طیّارهٔ قیصر اندر شتاب
به پرواز بر شد ز برلن دمان / که پرّنده خاد فلک[۳] شد شمان[۴]
به هر جا که مرغی، سر اندر کشید / سر از ترس چون خفته در پر کشید
دو باز خشین چشم کرده بر اوج / چه بُد کاین هوا اندر آمد به موج ... ؟!
چه بودش که لرزد همی زیوه[۵] وار / مگر لرزِ تب دارد اندر کنار؟!
هوا اندرون بومهن[۶] کس ندید / در او آتشین بادزن کس ندید
بدیدند بر اوج یک دزد چشم / سیه بال مرغی پر از کین و خشم
چو پرگار اندر هوا گِرد گرد / همیدون سوی شیب آهنگ کرد
دل هر دو باز خشین پرنهیب / از آن مرگ کآمد ز بالا به شیب
یکی ز آن دو کش تیزچنگال بود / فرازیده بال و قوی یال بود[۷]
هراسانی از دل بیفکند دور / درآویخت با شیر جنگی چو گور
به منقارش آن مرغ گردنفراز / کشیدش به بالا و بفکند باز
چو یکچند این کار پیوسته شد / خشین باز را بال و پر خسته شد
غمین گشت چَنگُل[۸] خشین باز را / به زشتی نکوهید انباز[۹] را
دمی چند آویزش اندر شمرد / چو آتش فروزید و چون یخ فسرد
خشین باز دیگر، مژه باز کرد / نظر بر سرانجامِ انباز کرد
به دل گفت من با چنین پّر و بال / نتابم همی با چنین بُرز و یال ...[۱۵۱]

اشعار سیاسی - رزمی ادیب عمدتاً ناظر به حوادث جنگ جهانی اول و رخدادهای پس از آن است و ما در «دانش دشمن شناسی» و «جایگاه تاریخی قیصرنامه»، پیرامون انگیزهٔ ادیب از مدح

---

(۱). از یازیدن به معنی دست انداختن به چیزی و دست دراز کردن. (۲). اشاره به آلمان قیصری که که در نشانهایش از تصویر عقاب بهره می گرفت. (۳). خاد فلک: نام دو ستاره در آسمان به نام های نسر طائر و نسر واقع (خاد و نسر، به معنی کرکس است). (۴). از شمیدن به معنی ترسیدن، رمیدن، بیهوش شدن، آشفته شدن.
(۵). زیوه: جیوه، سیماب. (۶). بومهن: زلزله. (۷). مقصود روس تزاری است. (۸). چنگل: مخفف چنگال، پنجهٔ درندگان و پرندگان. (۹). انباز: شریک، همکار.

قیصر و شأن صدور اشعار ضد استعماری وی توضیحات مُشبعی داده ایم. از اینروی در مجال حاضر بیش از این اطالهٔ کلام نداده و طالبان را به آن آثار رجوع می دهیم.

۱۱. ستیز با قرارداد وثوق الدوله

در اواخر جنگ جهانی اول که طرفین خسته، ولی ارتش قیصر جان سخت تر می نمود، امریکا، با فشار صهیونیسم، گام در میدان جنگ با متحدین گذارد و جان بی رمق متفقین را حیاتی تازه بخشید. در شرایطی که انگلستان می رفت تا در زیر ضربات سخت ارتش آلمان به کلی از پای درآید، تمهیدات لورنس و کیچنر انگلیسی در جبههٔ شرق، طومار قدرت عثمانی را به تیغ «پان عربیسم» از هم درید و در غرب نیز صدور اعلامیهٔ بالفور از سوی دیپلماسی سوداگر انگلیس خطاب به روچیلد ــ قارون بزرگ عصر ــ امریکای صهیون زده را به جبههٔ جنگ با آلمان کشید. متفقین شاهد پیروزی را در آغوش کشیدند و عهدنامهٔ صلح ورسای (۱۹۱۹) جهان را میان فاتحین تقسیم کرد (امریکا نیز در حالی که چماقی بزرگ در دست گرفته و نرم و آرام سخن می گفت، منتظر ماند تا رقیب اروپایی ته ماندهٔ نیروی خویش را نیز در جنگ مهیب تر دیگر- جنگ جهانی دوم- ببازد و او با طرح «مارشال» و «اصل چهار»ش، سررشته دار غرب و شرق جهان شود).

باری، استعمار انگلیس که در این تقسیم، سهم پسری یافته بود فرصت را غنیمت شمرد و با بهره گیری از خلأ فروپاشی سلسلهٔ تزاری و نیز شکست رقبای آلمانی و عثمانی، در خاورمیانه عجولانه به انجام آمال دیرین برخاست. از جمله در ایران بر آن شد که با دست عوامل مرعوب یا مجذوب خویش (و در رأس همه، وثوق الدوله، سروزیر وقت) تیر خلاص را به مغز ایرانِ نیمه جان آن روز شلیک کند.

عقد قرارداد ۱۹۱۹ میان **وثوق الدوله** و **کاکس**، که اقتصاد، قشون و فرهنگ ایران را تیول مستشاران انگلیسی می خواست، در راستای اجرای همین سیاست شیطانی بود. ایران اسلامی در طول جنگ جهانی، با تشکیل دولت ملی مهاجر در غرب ایران، با خیزش دلاوران تنگستان و دشتستان و قشقایی در جنوب و با حُسن تدبیر «هزارتوی» مستوفی در تهران، خواب خوش متفقین را در اینسوی زمین برآشفته بود[۱۵۲] و اینک بایستی کیفری سخت می یافت!

شکست فضاحتبار انگلیس در کوت العماره، که ایران با سد کردن راه نیروهای ژنرال

باراتوف نقشی مؤثر در زمینه سازی آن شکست ایفا کرده بود، برای کشور تاوانی بس سنگین داشت ...

طراح و مبتکر اصلیِ قرارداد لُردکُرزُن بود. وی که قبلاً دوران نایب السلطنگی انگلیس در هند را، با غرور و تحکم تامّ، گذرانده بود، اینک در مقام کفیل و سپس وزیر امور خارجهٔ انگلیس، ایران شیعه را نسخه بدل هند، و دست کم، مصر، می خواست. کرزن آمده بود تا به یاری همفکران و دستیاران دیرین خویش همچون سِرپرسی کاکس پایه های سلطنت مطلقهٔ بریتانیا را در قلب پرتپش خاورمیانه ـ ایران ـ مستحکم سازد. نامهٔ او در ۲۱ ژانویهٔ ۱۹۱۸ به کاکس، عاقد انگلیسی قرارداد، به روشنی گویای نیّت شوم اوست:

> تو امروز در حکم پادشاه خلیج فارس هستی و مطمئن باش که پس از پایان جنگ پایه های این قلمرو سلطنتی را که برای بریتانیای کبیر ایجاد کرده ای مستحکم خواهیم ساخت و به هیچ قدرتی دیگر اجازه نخواهیم داد تا این سیادتی را که ثمرهٔ سعی و همت تو در این منطقه است از دستمان برباید.[۱۵۳]

طرف ایرانی قرارداد، وثوق الدوله بود. نیای وی میرزا محمدخان قوام الدوله در عصر ناصرالدینشاه، با سوء رفتار خویش شهر مرو را به تاراج روسها داده بود و خود او نیز در تمهید مقدمات قتل شهید حاج شیخ فضل الله نوری دست داشت ...

امّا انجام این خیانت بزرگ در خطّهٔ مردخیز ایران اسلامی به سادگی ممکن نبود و از همان آغاز بهره گیری از انواع زر و زور ضروری می نمود. از اینروی، وثوق الدوله با اتکا به قدرت انگلیس ـ که پاره های قشون اش هنوز در جای جای کشورمان حضور داشت- دست به داغ و درفش برد و به حبس و زجر و قتل و تبعید مخالفان پرداخت. ترکش این گیر و دار به خانه ای نیز که ادیب در آن مهمان بود اصابت کرد...

در میان رجال سرشناس پایتخت، که نامشان به زودی در سیاههٔ تبعید به کاشان قرار گرفت، یکی نیز میرزا حسن خان محتشم السلطنه میزبان ادیب پیشاوری بود. محتشم السلطنه با این تبعید، ضمناً انتقام سر و سرّی را پس می داد که به روزگار جنگ جهانگیر، در مقام وزیر خارجهٔ دولت مستوفی، با آلمانها داشت و بر ضد متفقین، تا مرز عقد قرارداد با سفیر وقت آلمان در ایران پیش رفته بود![۱۵۴]

این فجایع نو به نو برای ادیب که همواره تجربهٔ تلخ هند را پیشِ دید داشت هرگز تحمل پذیر نبود و ترس از داغ و درفش قدرت یا برق سکه های زر نیز نمی توانست فریاد وی را در حلقوم

خاموش سازد. «حبّ وطن و عشق به استقلال مملکت، مذهب و سیرت او بود. هیچ گناهی را بزرگتر از خیانت به وطن و تمایل به اجانب نمی دانست»[۱۵۵].

اینچنین بود که ادیب در مجلسی که وثوق الدوله حاضر بود، در جواب سؤال وثوق الدوله از سرّ سلطهٔ انگلیس بر کشور وسیع هند، آشکارا وی را عامل بیگانه و از قماش اجنبی پرستانی شمرد که سرزمین هند را به تاراج انگلیس دادند![۱۵۶]

منم پور ایران و بر مام خویش — مرا غیرت آید ز اندازه بیش

به بیگانه نفروشم این مام را — کجا زشت و ننگین کنم نام را؟

به آتش بسوزم تنی را که او — خلاف آورد اندر این گفتگو[۱۵۷]

***

تو ای تیم(۱) و بازارِ شیراز و جی(۲) — تو ای کاخ و دیوار تبریز و ری

چرامی نیایی ز من در خروش؟! — چرا نیستی چون دل من ز جوش؟!

چو دیگ دل من به جوش اندر آی! — چونای گلویم خروش اندر آی!

در این ماتم ملک و ملت چرا — جگر نیست جوشیده چون من ترا؟

غمی کو ز بُن کوه آهن کَنَد — شکیبی کجا با چنین غم زند؟

کهن کرد چرخ کهن ساله ام — ز آن می رود بر فلک ناله ام

به تن گر که جوشن توانستمی — بپوشید، با کاوه مانستمی

چو کاوه فرازیدمی اختری — که پرچمش سازیدمی اختری

بُدی تیغ قارن(۳) به کف بر مرا — شدی کوه قارن تن و سر مرا

تنت باد در خاک و خاکت به سر — کزین آتشت نیست در دل شرر ...

در این سوك و ماتم گریبان بدر — چو صوفی سر اندر گریبان مبر

شکیب ارچه بهتر به هر غم ترا — فزون از شکیب است این ماجرا ...

چو کاوه پی مُلک جانباز باش — مشو کبک کوهی به جان باز باش ...[۱۵۸]

---

(۱). تیم: کاروانسرا، محل تجارت. (۲). جی: اصفهان. (۳). قارن: فرزند شجاع و دلیر کاوهٔ آهنگر که در عهد منوچهر سپهسالار لشگر ایران بود.

دیوان ادیب و نیز مثنوی قیصرنامه سرشار از قدح قرارداد ۱۹۱۹، تحذیر شدید از مکر انگلیس و پرخاش تند به وثوق الدوله و دستیاران او در آن خیانت بزرگ است.[۱۵۹] خاصّه در قیصرنامه، ضمن تفسیر سورهٔ یوسف ـ علی نبیّنا و آله و علیه السلام ـ و تطبیق خیانت برادران وی به عاقدان ایرانی قرارداد، در این معانی داد سخن داده است.[۱۶۰]

سدیدالسطنهٔ مینابی می نویسد: «در موقع قرارداد ایران و انگلیس معروف به قرارداد ۱۹۱۹، قریب هشت هزار بیت در معایب و ردّ آن به بحر تقارب به رشتهٔ نظم کشیدند»[۱۶۱].

اگر چند لندن چون باغی است خوش — به خوبی چو طاووس یازنده کش[(۱)]
از این باغ یارب بجز خشک شاخ — ممان[(۲)] و ممان جز که وارونه کاخ
تو از مردمی یابی آنگه طراز — کز این دیو ریمن[(۳)] کنی احتراز
تو زین دیو ریمن به غفلت مخفت — که در ریمنی نیستش دیو جفت...
به خانه درون مار آری چرا؟ — به گلدسته بر خار کاری چرا؟!
بریتانیا پارگین[(۴)] خانه ای است — پر از مار و کژدم یکی لانه ای است
ز کژدم به جز نیش آلوده زهر — که دیده است یارب دگر هیچ بهر؟!
به خایسک[(۵)] سندان ز دندان مار — برآور به هر جا که بینی دمار
پری زاده ای، دیو را بندگی — کنی؟! اینت[(۶)] بدروز و بدزندگی!
نه مطواع[(۷)] ایزد، نه آزاده ای — که گردن بدین چنبره داده ای
ز تو گر که ایزدپرستی بدی — کجا دیو را بر تو دستی بدی
گرت خوی آزادگان در نهاد — بُدی، بوده ای کی بدین بند شاد؟
که بر کیش و بر خویش ننگ آوری — که دینار و درهم به چنگ آوری
تویی شوخ چشم[(۸)] و بی آزرم دل — پی سیم هم نرم و هم سست هل[(۹)]
ز تو شوختر بود و طرّار[(۱۰)] تر — کسی کو به مشت اندرت هشت زر

(۱). یازنده کش: خوش خرام. (۲). ممان: مگذار. (۳). ریمن: به فتح اول مَحیل و مکّار و دغل باز و کینه ور، و به کسر اول نیز مخفف اهریمن است. (۴). پارگین: جایی که در آن آبهای آلوده و عفن جمع گردد، نظیر فاضلاب حمام و غیر آن. (۵). خایسک: پتک و چکش آهنگران. (۶). اینت: علامت تحسین (مانند به به) است که در اینجا به منظور تقبیح استعمال شده است. (۷). مطواع: مطیع محض. (۸). شوخ چشم: بی حیا. (۹). هل: امر به هلیدن، بهل، فروگذار. و نیز به معنی گذارنده است هرگاه که با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سست هل. (۱۰). طرّار: دزد.

وز این هر دو بی شرم تر آنکه کیس[۱] | بیاکند از تو و شد کاسه لیس
پسندید از تو چنین کار زشت | که هرگز مبیناد روی بهشت
وز این هر سه بدتر کسی کو شنید | چنین قول از چون تو مادر پلید
نیامد نینداخت بر تو خَدو[۲] | که ای ملک را خصم و دین را عدو
چرا داده‌ای دین و دولت به باد؟! | چرا گشته‌ای با چنین عهد شاد؟! ...
تو را ای فرومایه این بود رای | چو این جغد بر سرت شد چون همای
که ایران پرستاری و چاکری | کند لندنی را و او افسری؟! ... [۱۶۲]

تفصیل اشعار ادیب در باب قرارداد وثوق الدوله، و نیز توصیف ماهیت و عملکرد سوء استعمار انگلیس، در کتاب دانش دشمن شناسی خواهد آمد و در اینجا به همین مقدار بسنده می کنیم.

۱۲. در عصر رضاخان

دههٔ آخر عمر ادیب سالهای اوج نفوذ، دسیسه و شوکت بی معارض انگلیس در خاورمیانه بود. از قدس و حجاز و ترکیه و عراق گرفته تا هند و افغان، زمین از سلطهٔ کارگزاران لندن به خود می پیچید. بالخصوص ایران اسلامی هر روز از سوی استعمار بریتانیا صدمه ای تازه می دید.

از قرارداد (صورتاً ناکام) وثوق الدوله که بگذریم، به حوادثی همچون کودتای رضاخانی می رسیم که تمهید اجرای روح قرارداد در نقاب تظاهر به لغو آن بود! و پس از آن نیز به بلوای جمهوری خواهی و تغییر سلطنت از قاجار به پهلوی. این حوادث همگی حلقاتی از زنجیر توطئه و تهاجم مستمر انگلیس در آن سالهای تلخ و پرماجراست. آخرین این حلقات، استقرار رژیم دیکتاتوری پهلوی بود که خود فجایع زیر را به عنوان بخش مهم کارنامهٔ خویش در بر داشت:

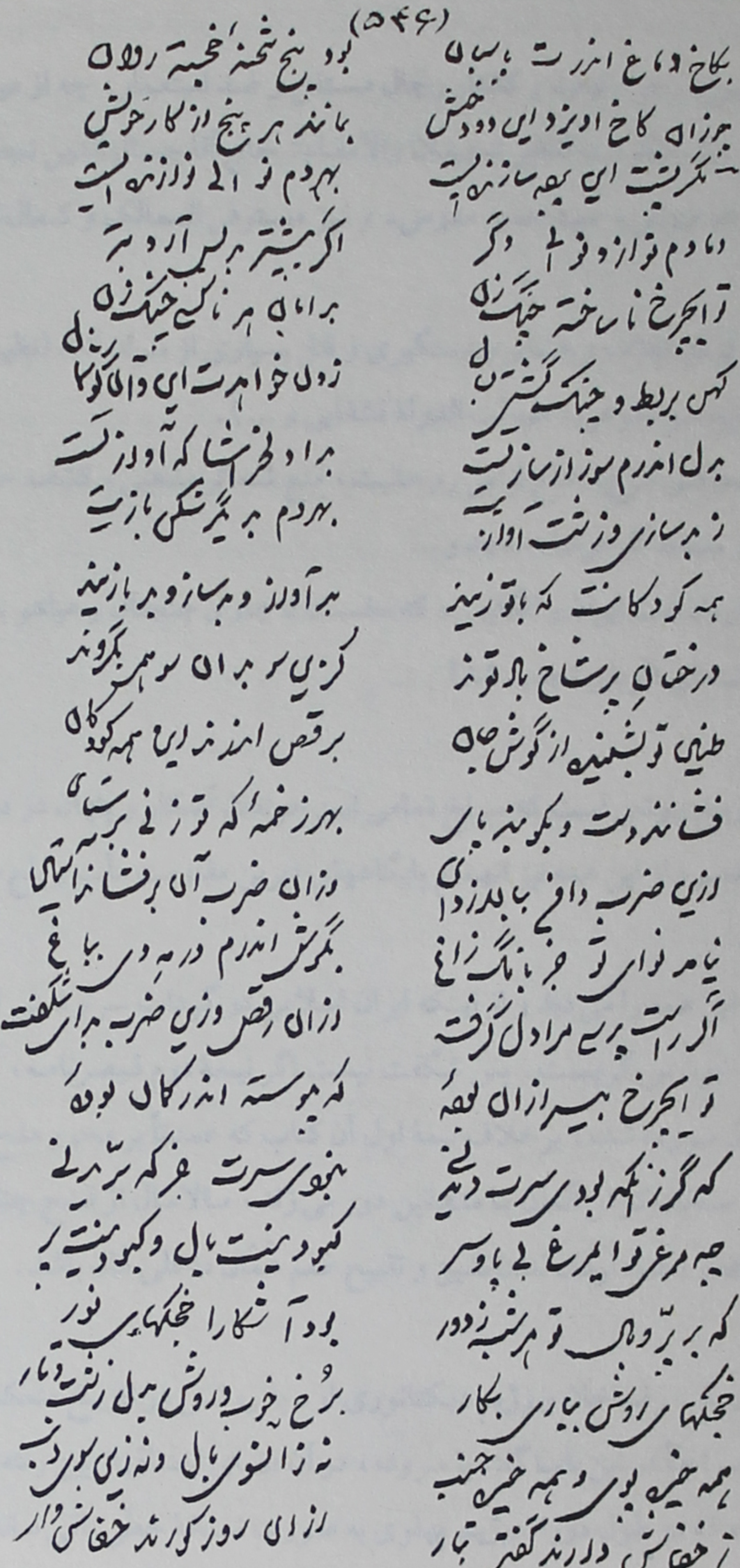
ــ شکستن قلم، تعطیل جراید آزاد و قتلِ گردانندگان آن (عشقی، فرّخی و ...)
ــ تبدیل مجلس شورای ملی به محفلی کاملاً بی روح و فرمایشی.
ــ محو استقلال قوهٔ قضائیه از طریق دستکاری در قوانین و نیز گماردن عناصر ناصالح در

(۱). کیس: کیسه. (۲). خدو: آب دهان.



آخرین عکس مرحوم ادیب در اواخر عمر

(مجلهٔ یادگار، سال دوّم، شمارهٔ ۸۵، ص ۶۴)



(۵۴۶)

بکاخ درِ باغ اندر است بستان — بود پنج شخنه نخجبه روان

جز آن کاخ اوی زد این دو دخش — بمانند هر پنج از کار خویش

که ترتیب این پنجه سازنده است — بهر دم نوائی نوازنده است

دمادم نوازد نوائی دگر — اگر بیشتر هر یکی آرد بر

تو ای چرخ ناساخته چنگ زن — برانان هر ناکسی چنگ زن

کهن بربط و چنگ گشتی بلی — زبون خواهدت ای دوال گونه زنگ

بدل اندرم سوز از ساز تست — برادر طرب شا که آواز تست

ز هر سازی و زشت آواز — بهر دم هر بیگر شکنی باز تست

همه کودکانست که با تو زنید — هر آواز و هر ساز و هر بازنید

درختان بر شاخ بار تو زند — کزین سر بر آن سو همی بگروند

طنینی تو بشنیده از گوش جان — برقص اندر اند این همه کودکان

فشانند دست و بکوبند پای — بهر زخمه کو تو زنی بر ستای

ازین ضرب دافی بابل زده — وزان ضرب آن برفشانه ستای

نیامد نوای تو جز بانگ زاغ — بگوشم اندرم در همه دی بباغ

اگر راست پرسی مرا دل گرفت — وزان رقص وزین ضرب هر ای شگفت

تو ای چرخ بس زان لبه — که پیوسته اندر کار بوده

که گر ز ... بودی سرشت دنی — بهوی سرشت جز که بر تر دنی

چه مرغی تو ای مرغ بی پا و سر — کبودینت بال و کبودینت پر

که بر پرّ و بال تو هر شب ز دور — بود آشکارا خجکهای نور

خجکهای روشن بیاری بکار — برخ خور روشن همی زشت و تار

همه خیره بوی و همه خیره جنب — نه زانسوی بال و نه زین سوی دنب

ز خفاش دارند گفتی تبار — رزای روز کور ند خفاش وار

نمونه ای از خط ادیب، در «قیصرنامه»

(نسخهٔ خطی شمارهٔ ۷۹۳۱ ـ کتابخانهٔ مجلس شورای سابق)

رأس آن.

ـ انزوا، حبس، زجر، تبعید و کشتار رجال مستقل و ضد استعمار، چه از میان علمای دین و چه از جرگهٔ رجال حکومت (نظیر شهیدان والامقام: حاج آقا جمال الدین نجفی اصفهانی، حاج آقا نورالله اصفهانی، سیدحسن مدرس، و نیز مستوفی الممالک و کمال الملک غفاری و...).

ـ تخته قاپو کردن ایلات و عشایر و دستگیری و قتل بسیاری از سران آنان (نظیر اقبال السلطنهٔ ماکویی، امیر مؤیّد سوادکوهی، صولت الدولهٔ قشقایی و...).

ـ برچیدن محاضر شرع، خلع لباس روحانیت، منع شعائر مذهبی، کشف حجاب و کشتار عامّ معترضین در مسجد گوهرشاد مشهد و...

ـ تمدید قرارداد نفت ایران و انگلیس، که نخست با جار و جنجال و هیاهو به طور یکطرفه لغو و سپس با رشته ای طویلتر تجدید شد!

ـ و...

بر آگاهان تاریخ روشن است که سرنخ تمامی این حوادث آشکار و پنهان در دست استعمار انگلیس بود و مقصود از این همه نیز انهدام پایگاههای دیرین مقاومت ملّت و بلع حریصانهٔ منابع و ذخایر آنان بود.

ادیب طلایهٔ این همه را می دید و از اینکه ایران اسلامی در گرداب سرنوشتی کمابیش مشابه هند افتاده بود، خون می گریست. پس شگفت نیست اگر نیمهٔ دوم قیصرنامه، که پس از پایان جنگ جهانی اول سروده شده، برخلاف نیمهٔ اول آن کتاب که عمدتاً بر محور مدح قیصر و شرح جنگهای ارتش سخت کوش آلمان با متفقین دور می زند، مالامال از قدح جنایات انگلیس، تحذیر ملت ایران از مکائد لُردان لندن نشین و تقبیح ظلم عُمّال داخلی آنان باشد.

نظر ادیب در باب رضاخان و رژیم دیکتاتوری او، به روشنی در تاریخ منعکس نشده و اگر وی چیزی هم صراحتاً در این باب گفته یا سروده، در آن فضای اختناق از بین رفته است. گذشته از «قیصرنامه»، که در طول دوران رژیم پهلوی به صورت نسخهٔ خطّی باقی ماند، دیوان ادیب نیز تا حدود چهارسال پس از مرگ وی امکان چاپ نیافت. سدیدالسلطنهٔ کبابی، با اشارت به مرگ ادیب در تیرماه ۱۳۰۹ شمسی می نویسد: «دیوان فقید سعید را نظر به زنندگی بیشتر ابیات

نسبت به انگلیسها تا کنون به طبع نرسانیده اند»[۱۶۳]. چاپ دیوان ادیب، نخستین بار، در اواخر سال ۱۳۱۲ شمسی یعنی مقارن با دورانی صورت گرفت که رضاخان، بر پایهٔ محاسباتی که از آیندهٔ اوضاع سیاست جهانی داشت و هیتلر را ارباب آیندهٔ جهان می پنداشت، می رفت تا از قبلهٔ لندن روی گردانده و برلن را به عنوان قبلهٔ جدید برگزیند- محاسبه ای که نهایتاً تاج و تخت وی را بر باد داد.

باری، نظر ادیب در باب رضاخان، به روشنی در تاریخ منعکس نشده است. امّا با توجه به نظر تند آن بزرگمرد نسبت به انگلیس و عمّال داخلی وی در ایران، و نیز نفرتی که از ظلم حکّام و سلاطین بر رعایا داشت (بنگرید به فصل هفتم همین کتاب و نیز: دانش دشمن شناسی) به راحتی می توان نظر وی را در باب رضاخان و وابستگیهای استعماری و اقدامات ضد ملّی و ضد اسلامی وی حدس زد. مرحوم سدیدالسلطنه خود از جمله مغضوبین دولت رضاخانی بوده که در اردیبهشت ۱۳۰۸ شمسی به زندان دژخیمان رضاخان افتاده و مدت ۶۷ روز نیز در حبس بوده است. او که پس از آزادی از زندان کراراً با ادیب پیشاوری ملاقات داشته، ضمن شرح خاطرات ۱۴ اردیبهشت ۱۳۰۹ شمسی، با اشاره به محاکمهٔ فرمایشی نصرت الدوله توسط دستگاه قضایی عصر رضاخان، می نویسد:

> عصر از حضرت ادیب پیشاوری ملاقات کردم. صحبت از محکمهٔ شاهزاده نصرت الدوله و محاکمهٔ آن، و حکم بی مورد قضات، و روح قضات که بعد از (یک کلمه ناخوانا) در چه لباس خواهند رفت در میان آمد. ادیب استشهاد به آیهٔ «قردة خنازیر» [کذا] در قرآن، و حدیث حضرت صادق که می فرماید روح عبدالملک در چلپاسه رفته جستند. نگارنده هم عقیدهٔ افلاطون را که روح به هیاکل حیوانات انتقال یابد، و رباعی معروف خیام را تمثیلاً عرض کردم:
>
> ای رفته و باز آمده کژدم گشته — نامت ز میان مردمان گم گشته
>
> ناخن همه جمع گشته و سم گشته — ریشت ز عقب درآمده دم گشته[۱۶۴]

از خاطرهٔ فوق، به خوبی، نظر منفی ادیب در باب رژیم پهلوی معلوم می شود. در میان اشعار ادیب، به قصیدهٔ بلندی با مطلع «بنهاد برآی و رو، بنیاد جهان یزدان» برمی خوریم که سرشار از قدح و ذمّ ظلم حکّام جبّار و وابسته است. از قرائن موجود در این قصیده برمی آید که ادیب در سرودن آن نظر به دیکتاتوری رضاخانی داشته است.



ادیب، در بستر بیماری

(مجلهٔ خاطرات وحید، دورهٔ جدید، سال ۹، ش ۳، ص ۱۰۲)

جاسوس اجانب شو، ناموس خلایق در دستور[۳] توانا شو، و آنگه به پرستاری قوّاد[۴] به طمعِ زر این پیشه فراگیرد قوّاد ندرّد جز ناموس خودش تنها

و آنگه به میان بر بند از زرّ طلی[۱] همیان[۲] جاروب به کف برگیر، گرد از رهشان بنشان تو نیز بدو جفتی در سیرت و اندر سان ناموس جهانی تو درّیده بدین عنوان[۱۶۵]

پرخاش ادیب به دیکتاتور عصر خویش، در قیصرنامه نیز منعکس است. پایانبخش قیصرنامه، داستان بلند (و ناتمام) تاجری موسوم به خواجه سروش گوهرفروش است که دزدان همراه وی، گوهر قیمتی اش را ربوده و او آنان را به دادخواهی نزد پادشاه وقت می برد. در این داستان نیز که در ۶ ماه اخیر عمر ادیب سروده شده و با مرگ وی ناتمام مانده است[۱۶۶] می بینیم که شاعر جابه جا گریز به ظلم ظالمان بر زیردستان زده و آنان را از خشم و انتقام سخت الهی برحذر داشته است. نیز با طرح مکرّر این معنی که هر ملتی شایستهٔ حکومتی است که دارد، با کنایتی ابلغ از تصریح فهمانده است که مردم، خود نیز در ایجاد و ادامهٔ اوضاع اسفبار عصر دیکتاتوری مقصّرند و اصلاح حکومت را بایستی از اصلاح خویش آغاز کنند.

در فصل هفتم کتاب حاضر، بخش کارنامهٔ شاهان از دیدهٔ ادیب، باز هم در این باب سخن خواهیم گفت.

۱۳. غروب خورشید

تا زمان حیات میرزا محمدعلی خان قوام الدوله (بانی طبع تاریخ بیهقی) ادیب در خانهٔ او منزل داشت. پس از فوت قوام الدوله در محرم ۱۳۳۰ هجری قمری، حاجی میرزا حسن خان محتشم السلطنه «به واسطهٔ قرب جوار و سابقهٔ الفت، ایشان را به خانهٔ خویش دعوت کرد. وی پذیرفت و به منزل ایشان مسکن گرفت. لیکن در ایّام هفته سه شب متوالی مرتباً در منزل آقای علیرضاخان بهاءالملک می بود»[۱۶۷] و هم در آن منزل بود که صبح دوشنبه ۳ صفر ۱۳۴۹ هجری قمری برابر ۹ تیر ۱۳۰۹ خورشیدی، پیک اجل در رسید و «آن مرغ بلندآشیان خوش الحان که نودسال در قفس تن محبوس و مقیّد بود، به اهتزاز آمد و به شاخسار جنان پرواز کرد»[۱۶۸].

---

(۱). زرّ طلی: زر خالص که برای اندودن و طلا کردن مس و چیزهای دیگر به کار رود. (۲). همیان: کیسه.
(۳). دستور: وزیر. (۴). قوّاد: واسطهٔ فحشاء.

عبدالرسولی گوید:

[ادیب] صبح روز شنبه دوم محرم ۱۳۴۹ در منزل آقای بهاءالملک زودتر از عادت ایام دیگر از حجرهٔ خواب خویش بیرون آمد و به اتاقی که من در آن بودم وارد شد و گفت کسالت و سنگینی در خود احساس می کنم و حالم ناساز است و باز به آرامگاه خود رفت.

دو ساعت بعد سکته ای ناقص عارض شد و از شق ایمن [=جانب راست بدن] فالج گشت. یکماه تمام حلیف بستر بود و به واسطهٔ ضعف مزاج و کثرت سن که قریب به نود رسیده بود معالجه بی اثر ماند. صبح روز دوشنبه سُیم صفر از این سرای به عالم جاودان سفر کرد و آن طایر خوش الحان به شاخسار طوبی آشیان جست.

روز دیگر آن جسد عزیز را به احترامی لایق به صوب حضرت عبدالعظیم [علیه السلام] حرکت دادند. ریاست وزراء عظام [= مخبرالسلطنهٔ هدایت] با وزراء فخام و اکابر و اعیان مملکت تا مقداری راجلاً [=پیاده] مشایعت کردند و آن بدن تابناک را در امامزاده عبدالله به خاک سپردند.[۱۶۹]

پارسا تویسرکانی می نویسد: «جنازهٔ او را با تجلیلی تمام در امامزاده عبدالله به خاک سپردند؛ آنچنان تجلیلی که چهار وزیر «تیمورتاش، اعتمادالدوله، قراگوزلو، مؤتمن الملک» چهارپایهٔ تابوت او را به دوش گرفتند و ظاهراً بعد از عبدالرحمن جامی که علیشیر نوایی و سه وزیر دیگرش چهارپایهٔ تابوتش را برداشتند، این کار در ایران بی سابقه بوده است».[۱۷۰]

آری، به گفتهٔ خود ادیب:

اجل آفتاب است و ما شبنمیم — چو او بردمد ما گسسته دمیم
ز ما تا بدو یکدمی بیش نیست — رگ جان کس رَسته زین نیش نیست
بدین دم و گر چند باشد دراز — چه شادی توان توخت؟![(۱)] ای دلنواز!
نیارم اگر کرد نو عالَمی — ز خود می توان کرد نو آدمی
کزین خویِ ناپاک طبعانِ دهر — نیالایمی جان نوشین به زهر
فلک گو همه آتش و دود باش — تو بر آتش اش چَندَن[(۲)] و عود باش
اگر زرّ نابی تو و عود ناب — ز مِجمَر[(۳)] میندیش و، از کوره تاب...[۱۷۱]
خُنُک آنکه در راه آگاه رفت — به سر بر زده افسر ماه رفت
بپیمود هر دم جهانی دگر — هُشیوار[(۴)] با کاروانی دگر

(۱). توخت: اندوخت، حاصل کرد. (۲). چندن: درخت صندل. (۳). مجمر: آتشدان. (۴). هشیوار: هشیار.

تُرُش غورهٔ تاك[(۱)] شد تلخ می | گهر گشت آب و شکر گشت نی[۱۷۲]
ز هر چیز تا تو در اینجا بُوی | فراموش بادت بجز نیکوی[۱۷۳]

***

این جهان از خوبی و زشتی بود آمیخته | زشتی او «راه دیو» و خوبی او «راه ربّ»
چون ز تو عمر و جوانی سَلب کرد این راهزن | تو ره خوبی از او بربای و بشمارش سلب[۱۷۴]

۱۴. مجلس ترحیم ادیب

در مدرسهٔ سپهسالار به پاس بزرگداشت آن بزرگمرد مجلس ترحیمی بر پا شد. دیگر مجالس ترحیم، در وزارت معارف و نیز انجمن ادبی ایران برگذار شد. خاصه در دو مجلس اخیر «وجوه اعیان و قاطبهٔ دانشمندان حاضر آمدند، نثراً و نظماً سخنها راندند و مراثی به تازی و دری خواندند»[۱۷۵].

محفل یادبود انجمن ادبی با این جملهٔ شیخ الرئیس افسر ــ ریاست انجمن ــ آغاز شد که: «دیری است که مادر گیتی در مهد ایران چون ادیب فرزندی نزاده» است. وثوق الدوله نیز مرثیه ای محکم ــ حاوی مادّهٔ تاریخ مرگ ادیب ــ سروده بود که برخواند.[۱۷۶]

مرثیهٔ شیوای وثوق الدوله را با هم می خوانیم (با این تذکر که: مقام اعلای علمی و ادبی ادیب را، از ثنا و ستایش کسانی چون وثوق الدوله باید قیاس گرفت که ادیب در حوزهٔ سیاست به پشیزی شان نمی گرفت و حتی گاه چنانکه دیدیم، گزنده ترین تعریضات را نیز نثارشان می کرد!).

جَیب[(۲)] بدرّید هان! کاین فلک نانجیب
یک دُر یکتا که دید ربود ما را ز جیب
هم قلمش مشک ریز هم نفسش مشک بیز
در قلمش سحر ناب در نفسش بوی طیب
سفسطه را کِلک او سورهٔ تَبَّت یَدا
فلسفه را فکر او آیهٔ اَمَّن یُجیب

---

(۱). تاك: درخت انگور. (۲). جیب: گریبان.

پرتو افکار او دافعِ جهل بسیط
قوهٔ برهان او طارد[۱] شکّ مُریب[۲]
اشارت لفظ او شفاء طبع سقیم
هدایت فکر او نجاتِ قلبِ کئیب[۳]
بماند در شهر بد بماند دور از خرد
بزیست سالی نود نخورد یک دم فریب
کالبد عنصری ماند حَلیفِ ثَری
ناطقهٔ جوهری گشت فلک را نصیب
جام اجل درکشید پرده به رخ درکشید
اهل ادب را درید پردهٔ صبر و شکیب
کِلکِ عُطاردِ شکست، زُهره پژولید موی
خضاب گلگون ز کف بشست کفّ الخَضیب[۴]
دور شغالان رسید چو خفت شیر عَرین[۵]
قرعه به زاغان فتاد چو بَست دم عندلیب
که می دهد بعد او تمیز قشر[۶] از لُباب؟[۷]
که می دهد غیر او فرق غَبیّ[۸] از لبیب[۹]؟
کجاست دانای طوس؟ کجاست استاد بلخ؟
کز او روایت کنند رأی مُصاب و مُصیب
محقّق فاریاب، کو که کند در کتاب
زینت هر فصل و باب جملهٔ قال الأدیب؟
او به احبّا رسید، وای به ما زندگان!
که مان ببایست زیست هنوز دور از حبیب
مرگ در این روزگار داروی آلام ماست
چون نشناسد کسی از مُتَطَبِّب[۱۰] طبیب

---

(۱). طارد: طردکننده. (۲). مریب: ریب آورنده، شک کننده. (۳). کئیب: بدحال و غمگین. «اشارات» و «شفاء» و «هدایه» و «نجات»، نیز اسامی چهار کتاب از آثار شیخ الرئیس ابوعلی سینا است. (۴). کفّ الخضیب: نام مجموعه ای از ستارگان است. (۵). شیر عرین: شیر بیشه. (۶). قشر: پوست. (۷). لباب: مغز. (۸). غبی: کند ذهن. (۹). لبیب: هوشمند. (۱۰). آنکس که به دروغ خود را به طبیبی زند.

چون بشنید این وثوق از پی پاس حقوق

آه بیفزود و گفت: «حیف و دریغ از ادیب»![۱۷۷]

به راستی آیا وثوق الدوله در این بیت از چکامهٔ فوق، به کنایتی ابلغ از تصریح، خبط خویش و صحت نظر ادیب را در ماجرای قرارداد ۱۹۱۹ اعتراف نکرده است؟!

بزیست سالی نود نخورد یکدم فریب | بماند در شهر بد بماند دور از خرد

در مجلس یادبود وزارت معارف و اوقاف، رئیس آن وزارتخانه مرحوم یحیی اعتمادالدوله قراگُزلو[۱۷۸] در شروع سخن اعلام داشت: «ما عزای فضیلت را گرفته ایم. این مجلس [، مجلس] تعزیت دانش و فرهنگ است و عالِم علم و ادب شخصیتی را از دست داد که به وجود آمدن چون او مشکل و بلکه محال است».

وکلِنّه بُنیانُ قوم تَهَدَّما | و ماکانَ قَیسٌ هُلکُه هُلکَ واحد

وز شمار خرد هزاران بیش | از شمار دو چشم یکتن کم

سخنران دیگر مجلس، ادیب السلطنهٔ سمیعی وزیر کشور بود که اشعاری خواند و پس از او نیز شیخ الملک اورنگ مقداری از اشعار ادیب را با توضیحی پیرامون آنها قرائت کرد که ابتدای آن ابیات زیر بود:

هزار شکر که این خار پای کس نخلید | وجود من که در این باغ حکم خاری داشت

هزار خون جگر خورد و پیرهن ندرید[۱۷۹] | چو گل شکفته از آنم در این چمن که دلم

مرحوم اورنگ در ششمین جلسه از کنگرهٔ فردوسی نیز «به قرائت ابیاتی به بحر متقارب در ستایش حکیم فردوسی از مرحوم ادیب پیشاوری ...» پرداخت[۱۸۰] (کنگرهٔ فردوسی مهرماه ۱۳۱۳ شمسی در تالار دبیرستان دارالفنون تشکیل شد و جمعی کثیر از مقامات علمی و سیاسی داخل و خارج در آن شرکت جستند).

همچنین وحید دستگردی شاعر مشهور معاصر (که مسمّطش در جنگ جهانی اول حاوی اعتراض بر مظالم روس و انگلیس، مدح آلمان و تحریض مسلمین به جهاد شهرتی دارد) در سال ۱۱ مجلهٔ ارمغان موضوع «ستایش یا نکوهش جهان» و استقبال یا به عبارت بهتر اقتفای

قصیدهٔ معروف ادیب پیشاوری را به مطلع:

یکی گل در این نغز گلزار نیست   که چیننده را ز آن دو صد خار نیست

با حکمیّت سه تن از اساتید درجهٔ اول به مسابقه گذاشت و در ذیل آن چنین نوشت: «هر کس درجهٔ اول را حائز گردید یک دیوان خاقانی خطی از کتابخانهٔ ارمغان به رسم تهنیت بدو تقدیم می گردد و چون مسابقه از طرف مدیر ارمغان است مراتب فوق تخلّف پذیر نیست. ما تمام فضلا و سخن سرایان فارسی را از دور و نزدیک و خارج و داخل به شرکت در این مسابقه دعوت» می کنیم.

حاج اسمعیل امیرخیزی با انشاء قصیده ای ۹۶ بیتی به مطلع:

یکی گل در این باغ بی خار نیست   اگر هست جز نغز گفتار نیست

برندهٔ آن مسابقه بود.[۱۸۱]

۱۵. غربت ادیب در مطبوعات عصر پهلوی

زمانی که ادیب چشم از جهان فرو بست ـ چنانکه دیدیم ـ در محافل علم و ادب از او تکریمی شایان کردند. سزد تا بپرسیم: پس این گرد غربت در پنجاه سال اخیر از کجا و چگونه بر چهرهٔ او نشست؟!

نخستین چیزی که در پاسخ به سؤال فوق به ذهن می زند، سختی و دشواری نسبی شعر ادیب است. آیا به واقع، رمز اصلی این غربت، همین بوده است؟ جواب این سؤال به نظر مامنفی است.

البته شعر ادیب، همانگونه که پیشتر نیز اشاره شد، در مجموع برای عمومْ خالی از نوعی دشواری و صعوبت فهم نیست و ذهنی که با گلگشت در متون کهن شعر و ادب پارسی، نظیر شاهنامه و چهارمقاله و اشعار سنایی و ناصر و خاقانی و دیگران، ورزیدگی لازم را نیافته در فهم پاره ای از ابیات آن، علاوه بر دقّت در صدر و ذیل و سبک و سیاق، نیاز به آشنایی با علوم گوناگون و بویژه معنی لغات دارد.

امّا اولاً ـ در حدّ سختی و دشواری شعر ادیب نباید غلو کرد. چراکه شاعر، ابیات ساده و همه کس فهمی چون اشعار زیر نیز بسیار دارد. برای نمونه، در قیصرنامه:

پزشگ همه رنجها دانش است   کلید همه گنجها دانش است

یا :

کسی کو ز دانش برد توشه ای   جهانی است بنشسته در گوشه ای

یا :

جهان را ز باران اردی بهشت   سزاوارتر، شاه دانش سرشت

و در دیوان :

شادی آن شادی است کز جان رویدت   تا درون از هر ملالی شویدت

ورنه آن شادی که در سیم و زر است   آتشی دان کآخرش خاکستر است

در ثانی- این سخن نیز که : ادیب شعر را صرفاً برای خواص می گفته و مخاطبش نوعِ مردم نبوده اند، با انگیزهٔ او از سرودن اشعار چندان سازگاری ندارد. از برخی اشعار ادیب در دیوان و قیصرنامه صریحاً برمی آید که وی حتی برای پیروان یک مذهب و دین خاص (نظیر اسلام و تشیع) و یا کشور و قارّه ای خاص (نظیر ایران و آسیا) شعر نمی گفته بلکه مخاطبینی عامتر را در نظر داشته است. به راستی چنین کسی، که در مقام تحریک و تحریض انبوه مردم ستمدیدهٔ آنروز هند، افغان، ایران، عراق، ترکیه و مصر به قیام بر ضد استعمار بوده و در این راه حتی از پند و ارشاد بت پرستان هند و مسیحیان اروپا باز نایستاده است، چگونه دایرهٔ خطاب و عتاب خویش را محدودهٔ تنگ مشتی «خواص» قرار می دهد؟! بنگرید :

از آن پیشتر کز لبِ بام دوش   خروشِ خُروسم درآید به گوش

مرا چشم ناخفته ز آبِ اندرون   برون آمد و رفت خواب اندرون

فروغِ سُروشم بر اندیشه تافت   ز اندیشه ره سوی بیننده[1] یافت

چنان پرتو افکند روشن سروش   که اندیشه، تابید بر چشم و گوش

چنان دیدمی بنده مر خویش را   که پیغمبرم مردِ هر کیش را

به هر کیش و هر کس که بگذشتمی   ز اندرز، تخمی در او کشتمی

که هان ای پذیرای آئین و کیش   بدین سو منه پای از کیش خویش

به فرمان آئین گذارنده، کار   همی بایدت کرد در روزگار

(۱). بیننده : چشم.

مسیحی همان به که بر کیش وی
بود در جهان چُست و چالاك پی

گرش کس بدین سوی سیلی زند
دگر روی را وقف سیلی کند[۱]!

وگرنه که او هست دجّال کیش
ندارد از آن کان اقبال کیش

پذیرندهٔ دین احمد (ص) به دهر
بود تلخ در کام کافر چو زهر

اَبا کافران در جهاد و دفاع
که دین است با کافران در نزاع

نه در عهد و پیمان، نه عقد و نکاح
اَبا کافران دید احمد(ص) صلاح

چنین گفت احمد(ص) که ای مُسلمان
زیید از پی یکدگر در امان

به همکیش خود چون برادر بُوَید
نگهدار وی بر سر و زر بوید

به جایی که فرمودت او آشتی
در آنجا چرا تخم کین کاشتی؟

به جایی که جنگ است فرمان او
چرا بیم بگرفت دامان تو؟

به جنگ اندرونی نوازنده چنگ!
به ننگ اندرونی فرازنده چنگ!

چرا لنگ شد پای پویان تو؟!
چرا تنگ شد پهن میدان تو؟!

چو نبوی[۲] تو بر کیش او راهجوی
تُفو بر تو و دین و کیشت تفوی!

همی دیدمی خویشتن رهسپار
ز رود روان ارس بر کنار

برُستی در آنجای کوهی بلند
که پوشد بهارش به تن بر پرند[۳]

من اندر فرازش سخنگو شده
عطاردوَش اندر ترازو شده

چو طوطی دهن پر ز شکّر شده
دهان بسته لالی سَخنور شده

هم ایران و افغان و هندوستان
به پیش اندرم رُسته چون بوستان

همی دیدمی خویش فریادزن
چو صورسرافیل کرده دهن

که ای چهره در شرم بنهفتگان
به ننگین لحاف اندرون خفتگان

که خونتان به جای سر و دست و بر
چو خرگوش رفته ز جای دگر

اَبَر نامِ مردی، یکی داغ ننگ
نهادید چون نقش در خاره سنگ

اَبَر تازی و پهلوی در مقال
شما را کنم نام ننگ الرّجال!

سخن خام و ناپخته ز آن آیدم
که با خام طبعان سخن بایدم...

---

(۱). اشاره به این عبارت مشهور انجیل کنونی که: اگر کسی بر گونهٔ راست تو سیلی زد، گونهٔ چپت را نیز برای سیلی دیگر به جانب او نگهدار! (۲). نبوی: نمی‌باشی. (۳). پرند: پارچهٔ ابریشمی ساده.

بگو تا کی ای مُلکت آسیا — اروپات بر سر بود آسیا؟
اروپایی آزوَر دانه وار — همی سایدت بهر شام و ناهار ...
ز بهر اروپاییان زر دهی — نگویم که زر، بلکه هم سر دهی ...
شما ای به غفلت درون خفتگان — ز دل، حکم آئین و دین رُفتگان
پراکنده دلها فراهم کنید — دم و کوره چون کاوه برهم زنید
تو نام نکو را یکی شمع گیر — فروزان به هر بزم و هر جمع گیر
تو بر گرد او همچو پروانه باش — که جانباز و سرباز و مردانه باش ... [۱۸۲]

البته در طول دیوان و قیصرنامه، به معدود ابیاتی لُغزگونه نظیر بیت زیر [۱۸۳]

بر کِفتشان[۱]، روز خطر، مارِ دو اِشکَم کش پسر
مر شاه ترکان را پدر، خاقانش از اَخوالها[۲]

برمی خوریم که حکم نوعی معمّا را دارند و به قول عبدالرسولی: از هزار تن، تنها معدودی به معنای آن پی می برند. امّا این چند بیت در کنار هزاران بیت دیگر (که مشکل فهم برخی از آنها، عمدتاً ناشی از وجود برخی واژه های نسبتاً مهجور یا پاره ای از اشارات علمی و حکمی و تاریخی و... در آنهاست، نه معمّاگوئی و لُغزبافی) هرگز محملی برای آنگونه توهّم ها نیست و نتواند بود.

آری در حد سختی و دشواری نسبی شعر ادیب نباید غلو کرد. امّا به هر حال درك اشعارآن حکیم فرزانه، در مجموع، برای تودهٔ مردم خالی از نوعی صعوبت نیست و این معنی، فهم «آسان و بی رنج» پاره‌ای از اشعار وی را محصور به عدّه‌ای خاص کرده است. همین جا بد نیست اشاره کنیم که:

سختی و دشواری شعر ادیب، علل گوناگونی دارد. برخی از این علل، جنبهٔ صوری داشته و به اموری همچون «جابجایی» یا «تخفیف و ترخیم» واژه ها و جملات بازمی گردند. فی المثل در بیت زیر:

---

(۱). کفت: کتف و شانه. (۲). اخوال: جمع خال به معنی دایی. این بیت را ادیب در وصف ارتش آلمان سروده و مقصودش از آن تفنگ و فشنگ و باروت است. به توضیح مرحوم عبدالرسولی: مار دو اشکم مراد تفنگ است که پسر او فشنگ است و با رعایت تبدیل فاء به پ در فارسی پشنگ می شود که نام پدر افراسیاب پادشاه ترکستان باشد و خالوی آن مار دو اشکم، خاقان چین است به اعتبار اینکه باروت را از چین آورده اند. و معنی بیت به اندك دقتی معلوم است.

چون کان و یَم درّ و گهر، فرّخ سروشم زیر پر   پرورد؛ ناصر را اگر کُهسار یُمگان پرورد
سه جمله، همچون رشته های یک ریسمان، درهم آمیخته و تنیده شده اند. اگر با معنی لغات کان و یم و سروش، یعنی معدن و دریا و فرشته، آشنا باشیم و نیز بدانیم که ناصرخسرو، حکیم و شاعر نامدار، اواخر عمر در منطقهٔ کوهسار یمگان می زیسته است، مقصود شاعر با اندکی تأمل برایمان کاملاً روشن خواهد بود. می خواهد بگوید: اگر ناصرخسرو را، در نقطهٔ اوج سنّ و شعر و شاعری، آب و هوای یمگان پرورش داده است، من نیز (که آبشخورم معارف اصیل برخاسته از مکتب وحی است) همچون درّ و گوهری که در قلب معدن و عمق اقیانوس پرورش می یابد، در زیر بال و پر فرّخ سروش تربیت یافته ام. (منظوراز فرّخ سروش، یا معارف اصیل اسلامی برخاسته از مکتب وحی است و یا فرشته ای که بنا به مضمون برخی روایات، در تقابل با وساوس شیطان درون، نگهبان قلب آدمی است. شاید هم اشارتش به مقام «محدَّث»ی است که ویژهٔ کُمَّلین از اولیاست).

از اینگونه جهات صوری که بگذریم، به نظر می رسد نکات زیر نیز در دشواری نسبی شعر ادیب بی تأثیر نبوده اند:

۱. ادیب، جامع علوم عقلی و نقلی است و این همه را، که عمری دراز با آن دمساز بوده، از بلور شعر خویش بازتابانده است.

به قول شفیعی کدکنی، که در فصل بعد خواهد آمد، پس از خاقانی، شعر هیچکس چون ادیب از معلومات وسیع و گستردهٔ شاعر خبر نمی دهد. وجود انبوه اشارات قرآنی، روائی، منطقی، حکمی، هیَوی، تاریخی و غیره در اشعار ادیب، خود بخود، فهم شعر وی را برای کسانی که از این معانی دورند دشوار کرده و نیازمند مراجعه به کتب لغات و توضیح صاحبنظران این رشته ها می سازد.

۲. شاعر به دلایلی، همچون تعاطی لفظی و معنوی با دیوان استاد طوس و خاقانی و دیگران، اصرار دارد به زبان شاهنامه و دیگر دواوین کهن شعر و ادب پارسی سخن بگوید و این معنی سبب شده که در جای جایِ شعر وی شاهد حضور کلمات و تعابیری باشیم که در آن کُتُب، فراوان به کار رفته (حتی تا دوران مشروطه نیز تا حدودی رواج داشته) ولی امروزه به دلایلی، و از آن جمله انقطاع و انحطاط نسبی فرهنگی عصر پهلوی، غریب و نامأنوس

می نمایند. شاید ادیب چنین می اندیشیده که فرزندان ایران اسلامی، از آشنایی با (و استفادهٔ از) متون ادبی کهن این مرز و بوم (نظیر شاهنامه و چهار مقاله و دیوان ناصر و سنائی و خاقانی و سعدی و ...) ناگزیرند و برای بهره گیری از این متون طبعاً باید قوّهٔ استفاده از آنها را، که عمدتاً در گرو آشنایی با معانی لغات به کار رفته در آنهاست، تحصیل کنند. طبعاً کسانیکه رنج تحصیل این قوّه را بر خود هموار می کنند، در فهم اشعار او نیز مشکل چندانی نخواهند داشت. شاید هم بر آن بوده تا دیوانی بپردازد که مطالعهٔ آن، تمرینی جهت آمادگی خواننده برای استفاده از آن دواوین باشد.

۳. ادیب، عملاً معتقد و حتی مصرّ به بهره گیری از گنجینهٔ عظیم زبان فارسی است. گویی طبع آن حکیم پرسخن نمی پذیرفته که آن همه واژه های گوناگون، در خزانهٔ خاموش فرهنگنامه ها محبوس ماند و به مصرف نرسد. خاصّه آنکه واژه های مترادف، در عین آنکه به یک شیء واحد اشاره دارند، در حقیقت جلوه ها و پرتوهای گوناگون از حقیقت آن اند و ذکر آنها گوینده را در بیانِ رساتر و پرداختِ بهتر منظور خویش یاری می دهد. فی المثل ادیب در تبیین مکر و خونخواری انگلیس، از تشبیه آن به عنکبوت و زالو بهره جسته است، و از آنجا که نام دیگر عنکبوت: تَنَنده و تَنَندو و دیوپا، و نام دیگر زالو: دیوچه بوده و این تعابیر، نشان از حیله بافی و دُژرفتاری و دیومآبی این دو جانور دارند، او نیز از عنکبوت و زالوی استعمار با همین تعابیر یاد کرده است.

فایدهٔ دیگری که استفادهٔ وسیع از فرهنگ لغات در بر دارد آن است که در میان واژه های هم معنی، گاه استعمال یکی از آنها در جمله، به لحاظ صنایع لفظی و ادبی بر دیگران ترجیح دارد. فی المثل، در زبان فارسی واژه های خورشید، شید، خور و مهر، مرادف و هم معنی اند. منتها در بیت زیر، واژهٔ شید، با دیگر کلمات به کار رفته در شعر (نشید= شعری که با آهنگ خوانده می شود. شنید) تناسبی دارد که در واژه های خور و مهر و آفتاب نیست.

گر طالب نَشیدی از من شنید باید　　　　نه هر نَشیدگویی معنی چو شید آرد

۴. تولد و پرورش ادیب در محیطی صورت گرفته که در عین نفوذ ادب و فرهنگ ایران اسلامی بر آن، سکنهٔ آن دیار به زبانی غیر از فارسی (آنهم فارسی فصیح) سخن گفته و زبان فارسی، زبان دوم یا سوم آنها محسوب می شده است. پیداست کسی که ایام کودکی و جوانیِ خویش را در محیطی خارج از ایران به سر برده و راه ارتباطش با زبان فارسی عمدتاً از طریق

مطالعهٔ کتب سنگین علمی و ادبی این زبان باشد و تنها در حدود ۴۰ سالگی به میان فارسی زبانان فصیح تهرانی آمده و با آنان همصحبت شود؛ با کسی که از بدو تولد در نقاطی چون تهران و شیراز زیسته و کاملاً با گویش ساده و روان این نقاط انس یافته و استعمال این زبان ملکهٔ او شده است فرق دارد.

جلال آل احمد، برخورد تند و ستیزناك کسروی با زبان و ادب معمول فارسی، و سره نویسی ها و واژه سازیهای خنک و سست او (نظیر جعل واژهٔ «شَلَب»! به جای واژهٔ معمول و شیرین «شیرینی») را از جمله ناشی از این امر می داند که آن برانگیختهٔ قرن بیستم! اصلاً ترك زبان بود و طبعاً با زبان فارسی که زبان مادری او نبود، انس و پیوند عمیق نداشت و این معنی[همراه با برخی کج تابیهای فکری و فرهنگی که در او بود] به آسانی زمینه را برای قیام بر ضد صورت موجود و رایج این زبان و جعل آنگونه واژه های مضحک یا بی نمک (که سلیقهٔ یک پارسی نژاد خوش ذوق آن را برنمی تابد) فراهم ساخت.

مراد ما از اشارت به کسروی، البته، به هیچوجه قیاس مرحوم ادیب با امثال کسروی نیست. ادیب در قلّهٔ آشنایی و اعتقاد به فرهنگ و ادب ایران اسلامی شیعه قرار داشت و بسیاری از ابیات قیصرنامه اش پهلو به پهلوی شاهنامه می زند و به قول بعضی از صاحبنظران که در فصل بعد خواهد آمد پس از استاد طوس، در عرصهٔ نظم حماسی هیچکس چون او نیامده است. ولی کسروی (عضو انجمن همایونی آسیایی لندن، بزرگترین لُژ فراماسون در خاورمیانه) مظهر انقطاع از این فرهنگ، و نمونهٔ بارز آشفتگی فکری و فرهنگی بود و دست بر قضا در میان معاصران ادیب، تنها اوست که در مقالات سالهای پس از شهریور بیست خویش (لابدّ به خاطر خوشامد «متفقین» که قشونشان در جای جای این دیار لنگر انداخته بود!) بر قیصرنامه طعن زده است. که البته برخورد دیگری نیز جز این نوع برخورد از کسی همچون کسروی انتظار نمی رود.

مقصود این است که ادیب به هر حال سالیانی دراز از عمر خویش را در محیطی بیرون از ایران و تهران گذرانده و زبان فارسی زبان دوم او بوده و این امر در سختی نسبی اشعار وی بی تأثیر نبوده است.

۵. ادیب، آنگونه که از گفتهٔ مرحوم عبدالرسولی برمی آید ظاهراً حال و رغبت چندانی برای جمع و ضبط (و طبعاً پرداخت لفظی و صوری) اشعار خویش نداشته است. از داستان خواجه

سروش گوهرفروش، که در ماههای اخیر عمر یعنی دوران اوج ضعف و کسالت خویش سروده و لذا با مرگ وی ناتمام مانده است که بگذریم؛ پیش از آن نیز در حفظ نسخهٔ اشعار خویش اهتمامی نداشته و اگر همّت عبدالرسولی و دیگران در جمع و ضبط آنها نبود، چه بسا جز اشعاری پراکنده در دست این و آن امروزه اثری از دیوان و قیصرنامه نبود.

پیداست شاعری که خود در مقام ویرایش و پرداخت اشعار خویش بوده و با حوصلهٔ کافی همّت به حکّ و اصلاح ابیات ضعیف گمارد و با حفظ جوهر معنی، به آرایش بیشتر صورت آن بپردازد؛ حاصل کارش با شاعری که طبعِ دریاگونش موج زده و درّهای بسیاری بر ساحل دفتر ریخته ولی پس از آن اهتمام چندانی به ضبط و پرداخت و حکّ و اصلاح آنها نشان نداده یکنواخت نخواهد بود.

می دانیم که فردوسی گذشته از قریحهٔ ذاتی، که خود حکم یک قرنطینهٔ ادبی را دارد، شاهنامه را چند بار تحریر و تکمیل کرده است. در باب حافظ نیز برخی معتقدند که اشعار اوایل عمر ادبی او به نحوی از دیوانش حذف شده اند. چنانکه در عصر ما اگر منظومهٔ تی. اس. الیوت- شاعر مشهور انگلیسی- توسط یکی از دوستان ادیب وی، از حیث صوری، آنگونه بی پروا و پخته ویرایش نمی شد، معلوم نبود اینچنین صدرنشین ادبیات آن کشور گردد. اما در باب ادیب پیشاوری، هر چند به شهادت برحی نسخه بدلها و پاره ای قرائن چنین نبوده که شاعر هیچ حک و اصلاحی در برخی از اشعار خویش نکرده باشد و نیز هر چند که طبع بلند شاعر- با حسن انتخاب واژه ها و تعابیر- بخش مهمی از کار پرداخت ادبی را در وقت سرایش انجام داده است ولی به نظر می رسد کمّاً و کیفاً جا برای پرداخت بیشتر وجود داشته و اهتمام کافی از ناحیهٔ شاعر در این راه صورت نگرفته است.

شاعر سترگی چون ادیب که ابیات «سهل ممتنع»ی چون بیت زیر:

جهان را، ز باران اردیبهشت   سزاورتر، شاه دانش سرشت

بسیار دارد و در قیصرنامه بیتی چنین:

و یا اینکه یک چاه مُغ اندرون   ز بالا فکندن فرودش نگون

را در بازبینی و بازنویسی اینگونه اصلاح کرده:

و یا اینکه یک چاه ژرف اندرون   فرو افکنیمش ز بالا نگون[۱۸۴]

مسلماً مفاد بیت زیر از قیصرنامه را که قبلاً گذشت:

به جایی که جنگ است فرمان او　　　چرا بیم بگرفت دامان تو؟

می توانست در قالب ادبی بهتری بریزد؛ همانگونه که دو بیت بعد از آن، صورتی زیباتر و شیواتر دارند:

به جنگ اندرونی نوازنده چنگ!　　　به ننگ اندرونی فرازنده چنگ!

چرا لنگ شد پای پویان تو؟　　　چرا تنگ شد پهن میدان تو؟

البته در هر کلام منثور یا منظومی، اوج و حضیض هست؛ امّا حدّ آن در گویندگان مختلف یکسان نیست و چه بسا منتهای اوج برخی شاعران، حتی از سطحِ حضیضِ (گهگاه) شاعرانِ مُفلق نیز فروتر باشد. فی المثل داستان بیژن و گرازان در کتاب شاهنامه، از حیث ادبی، با آن الفهای اطلاقی و ...، ظاهراً سطحی فروتر از برخی بخشهای این کتاب دارد. در حالیکه همین قسمت، به لحاظ صوری، برتر از بعضی از آثار حماسی مشهور است. و ادیب، از معدود شاعران مُفلق ادب پارسی است.

۶. آخرین نکته آن است که ادیب از اوضاع و احوال عصر خویش (جهل و غفلت حکام شرق، تجاوز استعمار، انحطاط سطح ادب و فرهنگ جامعه، و ...) دلی سخت پرخون داشت و این معنی، وجد و نشاطی برای او باقی نگذاشته بود تا همچون مرغی سبکبال در آسمان سخن به پرواز درآید. شاهد این امر، روانی نسبی اشعاری است که در تغزّل به مدح قیصر و شرح فتوحات ارتش آلمان سروده و به تصریح خود وی، حاصل وجد و سروری است که از هنرنماییهای قیصر بر ضد دشمنان اسلام و ایران به او دست داده است.

نکات فوق، عمده ترین عللی است که فهم شعر ادیب را، در مجموع، برای عامهٔ مردم تا حدودی دشوار کرده و بالتبع از رواج و رونق عامّ آن کاسته است. چنانکه جهات سیاسی نیز، همچون سلطهٔ انگلیس و امریکا در عصر پهلوی، در پیشگیری از نشر اشعار (ضد استعماری) ادیب بی تأثیر نبوده است. اما در عین حال، ساده اندیشی است اگر رمز غربت ادیب در نیم قرن اخیر را صرفاً در غرابت بعضی از اشعار یا مسائلی از این دست بجوییم. باید دید رمز اساسی این غربت چه بوده است؟

پاسخ این است که: در عصر ادیب ستارهٔ بخت ادب پارسی روی در تراجُع داشت و به ویژه سالهای آخر عمر آن عزیز دورانِ شور و هجمهٔ غرب فکری و ضعف مفرط دینداری بود. زمانه،

زمانهٔ افول آفتاب شرق در چاه مغرب بود و شعر ادیب، که خورشید حقیقت را در حجاب هیچ ظلمتی برنمی تافت، با طبع زمانه ناسازگار.

ادیب دل در گرو عشق یار داشت و جانش رهین عهد با حق بود. سر و سرّ او همه با ائمهٔ نور بود ــ که رضوان الهی بر آنان باد ــ و به تعبیر خویش عاشق «صدساله انتظار» پیشوای برحقی (عج) بود که غیبتش رمزی از غربت دیرین حقیقت در میان امت است؛ امتی که بر فاجعهٔ نُکث پیمان غدیر و کشتن چراغ هدایت برناشفت، سیلی سقیفه بر چهرهٔ بضعةالرسول را فریاد اعتراض برنیاورد و هنوز پنجاه سال بیشتر از فقد رسول عدل و آزادی (ص) نگذشته بود که به فرمان دشمنان وحی، از شام و کوفه پای در رکاب کرد و خون عزیزترین کسان پیمبر را که در صورت و سیرت شبیه ترینِ خلق به وی بودند در کنار فرات بر خاك ریخت...

لَم یُمتَثَل اَمرُ رَسول الله صلّیَ اللّه علیه و آله فی الهادین بعدالهادین، وَالأُمَّةُ مُصِرَّةٌ عَلی مَقتِه مجتمعةٌ عَلی قَطیعةِ رَحِمه وَإقصاءِ وُلده اِلاّ القَلیل مِمَّن وَفی لِرِعایَةِ الحَقِّ فیهم فَقُتِلَ مَن قُتِل وَ سُبِیَ مَن سُبی وَ اُقصِیَ مَن اُقصِی وَ جَرَی القَضاءُ لَهُم بِما یُرجی لَهُ حُسنُ المَثُوبَة إذکانَتِ الأرضُ لِلّه یُورِثُها مَن یَشاءُ مِن عِبادِه وَالعاقِبَةُ لِلمتَّقین. [۱۸۵]

گهی چو تیمی رَیمَن به مکر و زَرّاقی گهی چو عدّی اَهرَن شخوده روی حیا
گهی چو بچهٔ سفیان حَشَر نموده جنود گهی چو بچهٔ وائل [(۱)] برون شده به دغا [۱۸۶]

و با این کار چه نیکو پاس نهادند رسالت پررنج پیمبر را که خدای در قرآن اجر آن را دوستی خاندان پاك و وارستهٔ او قرار داده است؟! آنهم دوستی ای که به سود خود امت و مایهٔ هدایت و نجات اوست:

قل لااسئلکم علیه اجراً الاّ المودة فی القربی (سورهٔ شورا، آیهٔ ۲۳)

---

(۱). در ابیات فوق اشاره دارد به خلیفهٔ اول و دوم که از طایفهٔ تیم وعدی بودند، و نیز معاویةابن ابی سفیان و عمروبن عاص بن وائل. همچنین: «ریمن» به معنای مُحیل و مکار و دغلباز و کینه ور، «زرّاقی» به معنی حیله گری، و «اهرن» نیز همان اهرمن است.

قل ماسألتکم من اجر فهو لکم، إن اجری الأعلی الله (سبا/۴۷)

قل ما أسألکم علیه من اجر الاّ من شاء أن یتخذ الی ربّه سبیلا (فرقان/۵۷)

آری ادیب، جان، سوختهٔ حبّ یار داشت و سر و سرّش در غوغای این جهان همه با بیت وحی(ع) بود و حتی چنانکه خواهد آمد طبع شعر خویش را نیز از مولای متقیان(ع) داشت.

یاد حیدر کوثر است و مهر حیدر مینو است — گرت آن مینو بباید سوی این کوثر گذر
جز به نام او نبرّد نوك خامه خنجرم — جز مدیح او نبینی در سفینه[1]ی من اثر
جز که مهر بوتراب و مهر فرزندان او — کافرم گر هیچ آبی دارمی اندر جگر[۱۸۷]

اما آنچه که خاصّه پس از مرگ ادیب، هر روز بسط بیشتری می یافت و طلیعهٔ آن از همان آغاز مشروطه بر اهلش هویدا بود، گسستن عهد عبودیت حق بود و پیوستن به طاعت طاغوت نفس؛ آنهم نفسی که در پندار خام غربزدگان جسورانه جای حق نشسته بود و بر عالم و آدم حکم می راند و پیروی از آن نیز بر خلاف ادوار پیش، دیگر نه ننگ و عار که عین ترقی! و مایهٔ افتخار بود!

در آشفته بازار عصر پهلوی، فرهنگ و سیاست رسمی بر مدار نفس امّاره می چرخید و تابعی از اهواء مستکبران بود. و اگر در آن روزگار هنوز از حافظ و فردوسی سخن می رفت احوال خوشِ آن رندان عافیت سوز کمتر مدّ نظر بود. خیّام نیز ماده‌ای بود که بر آن صورتِ چوخ بختیاری و هَرهُری مذهبی زنند!

رنگین نامه ها، هنر را عرصهٔ فحشاء می خواستند و از عشق جز عیش حیوانی و خُفت و خیز جنسی نمی فهمیدند. رمان نویسان، راز عشق را در راه حمّام! می جستند و اوج پروازشان سقوط در چاه شهوت بود. در آبهای آلودهٔ مطبوعات هر چه سبکتر بود برتر می نشست؛ حتی مجلاّت نسبتاً وزینی که صورتاً پیوند خویش را از فرهنگ و ادب این دیار نگسسته بودند، خاصّه در این اواخر، از آفت ابتذال مصون نبودند و مزمزهٔ اشعار امثال تولّلی که صاحب الزمانی در «دیباچه ای بر رهبری» سیر استحالهٔ وی را نیک باز گفته است، تجربه ای بود تا اینگونه مجلاّت نیز از قافلهٔ بوالهوسی ــ این سکهٔ رایج زمانه ــ چندان عقب نباشند! در بساط اینگونه

(۱). سفینه: مجموعهٔ نظم و نثر، جُنگ.

مطبوعات ـ که مطبوع نفس و مطرود حق بود ـ حنای ادیب چه رنگی می توانست داشت؟!

زمانه است دَوْرِ هوسناکها | برافکنده از چاك لب، باکها
سخنشان ازیرا فروزی نداشت | که روغن ز زیتونِ سوزی نداشت
چو در پنبه روغن نهانی بسوخت | چراغ آنگهی روی مَجلس فروخت
ندانسته زیت(۱) چراغ سخن | بسوزید ازیرا دماغ سخن
هوسمند مردی، نئی هوشمند! | چو خر زین هوس بایدت گوش کند![188]

***

به ژرفی نگه کن که این آبخور(۲) | ز دیوانه گشته سگان گشت پُر
چنان گشت آلوده و زهرناك | که دیگر نخواهد شدن هیچ پاك
چو پاکیزه دارم ز اسلاف رگ | نگشته از آنم بیوسنده(۳) سگ
که تا کاروان زن سگِ تندنیش | مرا بفکند استخوانی به پیش
اگر بار خواهی سوی طور راز | برافکن زدل کفش آز و نیاز(۴)
مرا نیست روی سخن با کسی | که جانش بود لانهٔ کرکسی
مرا هیچ با بیغمان کار نیست | مرا جز که غم در جهان یار نیست
ز خوی بدِ باخترزاده ای | چو گرگان به خاور(۵) درافتاده ای
چنان بر دلان بار غم برنشست | که گفتی که دی بر گلان بربجست[189]

حقیقت این است که دوره، دورهٔ امثال ادیب نبود و حتی از میان آنان که روز و روزگاری به اخلاص یا ریا، محفل آن پیر فرزانه را رونقی بودند کمتر کسی را در یاد داریم که از آزمون سخت دوران پهلوی پیروز درآید...

بی جهت نیست که آن بزرگ، پیشاپیش، صف خویش را از غالب معاصران جدا ساخته بود:

گر این است فضل و ادب اینچنین | که نازند این قوم غافل از این
نخواهم که نامم بری زین حَشَر(۶) | گذشتم من از تو تو از من گذر...
ادب بود زرّ و کنون شد خَزَف(۷) | صدف گشت گوهر گهر شد صدف
یکی ژرف بنگر به کار جهان | که چون هرچه خوب ازجهان شد جهان؟![190]

---

(۱). زیت: روغن چراغ. (۲). آبخور: آبشخور. (۳). بیوسنده: طمع کننده، امیدوار. (۴). اشاره به آیهٔ شریفه: فاخلع نعلیك و روایات ذیل آن. (۵). باختر: مغرب زمین. خاور نیز مشرق زمین است. (۶). حشر: جمع کثیر، مردم بسیار. (۷). خزف: سُفال.

زمانه، زمانهٔ جولان کسانی بود که از فرهنگ دیرین شرق بریده و روی به لات و عُزّای غرب داشتند و آنچه که از امثال «نیچه» یا اسلاف و اخلاف فکری وی بر آنان تافته بود باز می نمودند. (البته با ویژگیهای دورهٔ «فترت» و تفاوتی که میان غربزدگی «فعّال» و «منفعل» است.)

دوره، دورهٔ دمیدن در بوق «نیست انگاری» بود و تقدیر چنین بود که کسانی حتی صورت معمول شعر پارسی را همراه معنی و مضمون دیرین آن در پای گوسالهٔ زرّین عصر ذبح کنند[۱۹۱]. مع الأسف دفاع صورت زدگانِ قافیه اندیش نیز که راهی به باطن شعر قدسی نداشتند کارا نبود و خرمن سوختگانی که جمع صُورت و معنی کنند بسیار کم بودند (همینجا تأکید می کنیم: نوخاستگانی که در قالب وزن نیمایی، مضمونی اسلامی می ریزند حسابی دیگر دارند و روا نیست که نیست انگاران، اینان را به صرف وحدت یا قرابت صوری، سیاهی لشگر خویش شمرند. هر چند که این عزیزان نیز بایستی در کار خویش تأمّلی بیشتر کنند...).

باری در ربع آخر عمر ادیب، خورشید حقیقت در قوس نزول و افول بود و غربزدگی چونان جادوزنی پرغَنج و دلال از راه می رسید تا بسیاری از کسان را فریفتهٔ خویش سازد. در چنین حال و هوایی، شعر ادیب، بانگ خروس بی محلی را می ماند که خواب نوشین بامداد غربزدگی را برمی آشفت و یا خاطره ای ... که روح بیمار زمانه از تذکار آن پرهیز داشت و تجدید آن را بی وجه می انگاشت... گرد غربتی که بر چهرهٔ حقیقت نشست، شعر پرذکر و فکر ادیب را نیز در غبار غفلت و مهجوری برد! چنانکه اینک در طلوع دوبارهٔ فجر دین، بجاست گرد غربت از چهرهٔ ادیب برگیریم و از روزن شعر حق پرستانی چون او، دریچه ای به باغ بینش بگشائیم. که آن بزرگ خود بی تابانه چشم به دمیدن سپیده و روشنایی مجدد افق شرق داشت.

تُرك از ستیزه خون سیاوش به خیره ریخت
یارب! صَهیلِ[۱] رخش وغَوِ[۲] روستم کجاست؟
بیداد ماردوش[۳] ز اندازه درگذشت
شاه کُشنده مار و کِشنده نقم کجاست؟
ظلمت فرا گرفت اقالیم شرق را
رخشنده آفتاب که روبد ظُلَم کجاست؟

---

(۱). صهیل: بانگ اسب. (۲). غو: بانگ و صدا و آواز. (۳). ماردوش: ضحاك. در مصرع بعد نیز، اشاره به فریدون دارد که ضحاك را از تخت سلطنت به زیر کشید و در دماوند محبوس ساخت.

گیتی پر از خسانِ پرنده ز بادهاست
مردی چو کوه ثابت و راسخ قدم کجاست؟

دَیجور(۱) ما ز جور اعادی دراز گشت
بانگ خروس و مژدهٔ اسپیده دم کجاست؟...

تا از ضلال در کشدم در ره رشاد
دست وفای قائد لطف و کرم کجاست؟[۱۹۲]

پی نوشتها:

۱. آرین پور- یحیی، از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۳۱۷.
۲. مقصود از هند، در کتاب حاضر و مجلّدات آتی، نوعاً هند پیش از تقسیم به پاکستان شرقی و غربی و... است.
۳. سلطان الواعظین شیرازی، شبهای پیشاور، ص۹۴. کتاب مزبور گزارش گفتگو و احتجاج مرحوم سلطان الواعظین با علمای اهل سنت در پیشاور است که به پیروزی قاطع منطق شیعه انجامیده است.
۴. معین- محمد، فرهنگ فارسی، ج۵، ص ۳۶۴.
۵. در این باب، نگاه کنید به مقالهٔ ممتّع «پیشینه و آیندهٔ زبان فارسی در شبه قارهٔ هند»، تهیه و تنظیم: خانهٔ فرهنگ دهلی هند، مندرج در کیهان فرهنگی، سال ۹، ش ۴، تیرماه ۷۱، ص ۴۰-۳۸. در مقالهٔ مزبور می خوانیم: در هند پهناور، تمدن و فرهنگ با زبان فارسی قرین بود و زبان فارسی دلیل تمدن و فرهنگ محسوب می شد. وجود کتابهای فارسی در خانهٔ هندی ها دلیل اصالت آنها به شمار می رفت. بعضی از رهبران هند نیز به ایرانیان و فرهنگ و تمدن کهن آنان به دیدهٔ احترام می نگریستند. جواهر لعل نهرو در کتاب «کشف هند» جمله ای دارد که ترجمهٔ آن چنین است: «از میان ملل و نژادهای بسیاری که با هندوستان تماس داشته اند و در زندگانی و فرهنگ هند نفوذ کرده اند، قدیمی ترین و بادوامترین آنها ایرانیان هستند»...
۶. قیصرنامه، ص ۱۷۳: شها بشنو از پارسی گو نوا   چنانیم با تو که گل با صبا
۷. قیصرنامه، ص ۵۸۸.
۸. قیصرنامه، ص۵۰. در سه بیت اخیر، مقصود شاعر عمدتاً استان فارس است.
۹. همان، ص ۷۰.
۱۰. تاریخ سرتیپ (ر.ک: معلم حبیب آبادی، مکارم الآثار، ج۵، ص۱۶۲۳). عبرت نائینی نیز در نامهٔ فرهنگیان (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای سابق بهارستان، ص ۳۳) همین قول را برگزیده است.
۱۱. گاهنامهٔ پارس، سال ۱۳۱۰شمسی (ر.ک: معلم حبیب آبادی، همان ج، همان ص).
۱۲. تهرانی- حاج شیخ آقا بزرگ، نقباء البشر، ج۱، ص ۸۳.
۱۳. عبدالرسولی- علی، دیوان ادیب پیشاوری، مقدمه، ص۲+ معلم حبیب آبادی، مکارم الآثار، ج۵، ص۱۶۲۳+ نامهٔ سخنوران، ص۲۳+ بامداد- مهدی، تاریخ رجال ایران، ج۱، ص۷۷+ بلاغی-سید

---

(۱). دیجور: شب بسیار تاریک.

عبدالحجت، زندگانی شمس العرفاء، ص ۱۴۷.

سدیدالسلطنهٔ مینابی نیز میلاد ادیب را بین سالهای ۱۲۵۰ و ۱۲۶۰ دانسته است (سفرنامهٔ سدیدالسلطنه، تصحیح و تحشیهٔ احمد اقتداری، ص ۵۲۸).

۱۴. عبدالرحمن پارسا تویسرکانی در مجلهٔ وحید (خاطرات)، دورهٔ جدید، شمارهٔ ۳، سال ۹، مقالهٔ خاطره های ادبی -ادیب پیشاوری، ص۱۰۴، به نقل از شیخ الملک اورنگ آورده است: مرحوم ادیب در بلوای پیشاور جهاد کرده بود و یک روز که با حضور ادیب طبق معمول مجالس خودمانی سخن از سن و سال به میان آمد، مرحوم مؤتمن الملک پیرنیا، که بسیار سنجیده و کوتاه سخن می گفتند، دستور داد کتاب تاریخ بلوای هند را آوردند و پس از دقّت در آن، که تاریخ شورش پیشاور را ۱۲۷۴ ثبت کرده بود، سر بلند کرد و گفت: «آقا بیش از یکصد سال از سن مبارکشان می گذرد».

محاسبهٔ مرحوم مؤتمن الملک البته در صورتی درست است که ادیب در ماجرای مزبور دست کم ۲۵ سال داشته باشد و در این صورت طبعاً تولد ادیب، پیش از سال ۱۲۵۰ قمری روی داده است.

توضیح: مقالهٔ آقای تویسرکانی، جداگانه نیز به چاپ رسیده است(کتاب خاطرات و اسناد؛ شامل نوشته ها و خاطرات مستند تاریخی و اسناد و عکسهای معتبر و منحصر، تهیه و تنظیم: سیف الله وحیدنیا، انتشارات وحید، ص۹۴ـ۸۵)، اما ارجاع ما در کتاب حاضر، همه جا به مأخذ مجلهٔ خاطرات وحید است.

۱۶و۱۵. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان ادیب پیشاوری، ص۲. به نوشتهٔ سدیدالسلطنه: «پدر آن حضرت سید شهاب الدین از زهّاد و اتقیا و مورعین عصر خود بود» (سفرنامهٔ سدیدالسلطنه، ص ۵۲۸).

۱۷. همان، ص۳.

۱۸. قیصرنامه، ص۴-۴۱۳.

۱۹. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان ادیب، ص۲.

۲۰. همان، ص ۵.

۲۱. ر.ك: طاهری -ابوالقاسم، تاریخ روابط بازرگانی و سیاسی ایران و انگلیس از دوران فرمانروایی مغولان تا پایان عهد قاجاریه، ج۲، ص۳۷۰ + کارلوترنزیو- پیو، رقابتهای روس و انگلیس در ایران و افغانستان، ترجمهٔ عباس آذرین، ص۵۱-۵۰.

۲۲. ر.ك: آدمیت- فریدون، امیرکبیر و ایران، ص۶۱۴-۶۱۱.

۲۳. طاهری، همان، ص۳۷۰.

۲۴. محمدمحمود صوّاف در کتاب نقشه های استعمار در راه مبارزه با اسلام، ترجمهٔ سیدجواد هشترودی، ص ۳-۳۰۱، نمونه ای از احساسات اسلامی -ضد صهیونیستی پاتان های آن منطقه را نشان داده است.

۲۵. حکیمی -محمود، نگاهی به تاریخ معاصر جهان، ص۲۳۶.

۲۶. اسناد محرمانهٔ وزارت خارجهٔ بریتانیا دربارهٔ قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس، ترجمهٔ دکتر شیخ الاسلامی، ج۱، ص۹۷، نامهٔ لردکرزن در ۱۱ سپتامبر ۱۹۱۹ به سفیر کبیر وقت ایران در لندن.

۲۷. خامنه ای (آیت الله) -سیدعلی، مسلمانان در نهضت آزادی هندوستان، ص۱۳.

۲۸. قیصرنامه، ص ۱۳.

۲۹. قیصرنامه، ص ۱۲۱.

۳۰. دیوان ادیب پیشاوری، ص ۷۳.

۳۱. ر.ك: حسنی- عطاءالله، کیهان فرهنگی، سال ۶، ش۲، اردیبهشت۶۸، ص ۶-۲۵، مقالهٔ شورش

سپاهیان در هند.

۳۲. در باب کیفیت سلطهٔ انگلیسها بر هند و نیز ماجرای نبرد استقلال در سال ۸-۱۸۵۷ میلادی، کتابهای زیادی نوشته شده که ذیلاً به بعضی از آنها اشاره می رود: نگاهی به تاریخ جهان(و) کشف هند و زندگی من/ جواهر لعل نهرو/ ترجمهٔ محمود تفضلی + تاریخ هند/ دولافوز/ ترجمهٔ فخرداعی گیلانی + تاریخ نوین هند/ ک. آنتونووا و ... / ترجمهٔ پرویز علوی + مسلمانان هند بریتانیا/ پیتر هاردی/ ترجمهٔ حسن لاهوتی + ،مسلمانان در نهضت آزادی هندوستان/ آیة الله سیدعلی خامنه ای + آزادی هند/ مهندس مهدی بازرگان + مهاتما گاندی/ ترجمهٔ محمد قاضی + و ...

۳۳. آنتونووا و ... ، تاریخ نوین هند، ص۸۳.

۳۴. هاردی -پیتر، مسلمانان هند بریتانیا، ترجمهٔ حسن لاهوتی، ص ۹۷.

۳۵. همان، ص۱۵۰.

۳۶. آنتونووا و ... ، همان، ص ۸۵.

۳۷. نهرو، نگاهی به تاریخ جهان، بخش ۲، ص۸۰۱-۷۹۹.

۳۸. هاردی -پیتر، همان، ص ۳-۱۰۲.

۳۹. کارلوترنزیو، همان، ص۵۴.

۴۰. ر.ک: هاردی -پیتر، همان، ص ۷۷ و ۸-۹۷ و ۱۱۶-۱۱۴+خامنه ای، همان، ص۴۰-۳۶.

۴۱. ر.ک: آنتونووا ... ، همان، ص۲-۲۳۰ + هاردی -پیتر، همان، ص۲۸۹ + خامنه ای، همان، ص۱۸۳.

۴۲. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان ادیب، ص۳.

۴۳. پارسا تویسرکانی، همان، ص۱۰۵.

۴۴. قیصرنامه، ص۹-۶۲۸.

۴۵. دیوان ادیب پیشاوری، ص ۴۹.

۴۶. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان ادیب، ص ۳.

۴۷. قیصرنامه، ص ۱۰۱.

۴۸. همان، ص ۷۱۱.

۴۹. همان، ص ۲۶۷.

۵۰. همان، ص۵۷۱.

۵۱. همان، ص ۶۱۳.

۵۲. همان، ص ۷۱۲-۷۱۱. و نیز در همین کتاب (ص ۱۴۵) می خوانیم:

زمانه بدین رنجهای گران — که ریزد همی بر تو از هر کران

یکی دانش آموز استاد توست — زدایندهٔ زنگ پولاد توست

۵۳. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان، ص۳.

۵۴. پارسا تویسرکانی، همان، ص ۱۰۳. در باب مرحومین مدرّس و شیخ الأسلام در بخش «توضیح اعلام» پایانِ کتاب توضیحاتی داده ایم.

۶و۵۵. عبدالرسولی، همان، ص ۳.

۵۷. آرین پور، همان، ص ۳۱۸.

۵۸. عبدالرسولی، همان، ص ۳.

۵۹. برای آشنایی با چهره های شاخص علمی و حکمی و ادبی حوزهٔ بزرگ آنروز مشهد به کتبی نظیر مطلع الشمس نوشتهٔ اعتمادالسلطنه، ج ۲ و سفرنامهٔ خَراسان و کرمان نوشتهٔ افضل الملک کرمانی مراجعه کنید. افضل الملک که در سال ۱۳۲۰ قمری از مشهد دیداری داشته است در سفرنامهٔ خویش می نویسد: «من یک دو تن فقیه بزرگ و چندین تن از فضلا و دانشمندان کامل در این شهر دیدم» (ص ۵۵) و نیز: «این شهر، علما و فقها و حکما و فضلا و ادبا و شعراء کامل دارد و مرا مجال شرح نگارش شرح حال ایشان نیست» (ص ۹۴).

۶۰. قیصرنامه، ص ۷۱۴.

۶۱. برای آشنایی بیشتر با مرحوم مؤتمن الملک انصاری، ر.ك: توضیح مختصر ما در «توضیح اعلام» پایان کتاب.

۶۲. در باب میرزا محمدعلی خان قوام الدوله توضیحاتی در بخش «توضیح اعلام» خواهد آمد.

۶۳. عبدالرسولی، همان، ص۴-۳.

۶۴. ر.ك: تاریخ بیهقی، تصحیح و تحشیهٔ ادیب پیشاوری، طبع تهران، ۱۳۰۷ قمری، صفحات آخر کتاب.

۶۵. پارسا تویسرکانی، همان، ص ۴-۱۰۳.

۶۶. قیصرنامه، ص۶-۶۰۴ مکرّر.

۶۷. بامداد- مهدی، تاریخ رجال ایران، ج ۱، ص ۸-۷۷.

۶۸. مجلهٔ یادگار، سال اول، ش ۷، ص ۵۵.

۶۹. بامداد، همان، ج ۵، ص۱۰۲.

۷۰. مجلهٔ یادگار، سال ۳، ش ۳، ص ۴-۳۳.

۷۱. قزوینی - محمد، بیست مقاله، ج ۱، ص ۱۰-۹.

۷۲. مجلهٔ یادگار، سال ۲، ش ۸، ص ۶۱ به بعد.

۷۳. دیوان، ص ۲۱۸، مقدمهٔ عبدالرسولی بر رسالهٔ نقد حاضر.

۷۴. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان ادیب، ص ۴.

۷۵. عبدالرسولی، همان، ص ۱۱.

۷۶. مجموعهٔ گفتارهایی دربارهٔ چند تن از رجال ادب و تاریخ ایران، گردآوری: قاسم صافی، ص۲۰۷. نیز ر.ك: سفرنامهٔ سدیدالسلطنه، تصحیح و تحشیهٔ احمد اقتداری، صفحات ۳۱-۵۲۸ و...

۷۷. رشید یاسمی- غلامرضا، ادبیات معاصر، ص ۲۲ + خیری- سید محمود، اسلام در چهارده قرن، ص ۲۱۱.

۷۸. کلیات دیوان ادیب پیشاوری، نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۳۷۶۸ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی بهارستان، ص۷۷۸.

۷۹. قیصرنامه، ص ۲۱۹.

۸۰. مجموعهٔ گفتارهایی دربارهٔ...، قاسم صافی، ص ۳۷۰.

۸۱. همان، ص ۱۸-۱۷.

۸۲. رشید یاسمی، ادبیات معاصر، ص ۱۱.

۸۳. فروغی- میرزا ابوالحسن خان، تحقیق در حقیقت تجدّد و ملّیت و تناسب این دو معنی با یکدیگر، چاپخانهٔ اتحادیه، تهران، خرداد ۱۳۰۹.

۸۴. رشید یاسمی، همان، ص۱۱+ لغتنامهٔ دهخدا، شمارهٔ مسلسل ۶، اختیارات - اژدها، ص۱۵۸۱.

تذکر: دهخدا، مطالب خویش در باب ادیب را از کتاب ادبیات معاصر، نوشتهٔ رشید یاسمی گرفته است.

۸۵. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان ادیب، ص ۱۵.

۸۶. دیوان، ص ۸-۷۷.

۸۷. خاطرات وحید، شامل گوشه هایی از تاریخ معاصر ایران، سال ۹، دورهٔ جدید، ش ۴، ص ۷.

۸۸. اسناد تاریخی وقایع مشروطهٔ ایران؛ نامه های ظهیرالدوله، به کوشش جهانگیر قائم مقامی، ص ۸۰. مرحوم قوام‌الدوله داماد ظهیرالدوله بود و دختر وی فروغ الدوله را در حبالهٔ نکاح داشت (وقایع الزمان؛ خاطرات شکاریه، دوستعلی خان معیّرالممالک، ص ۱۶۹) امّا در ماجرای مشروطه با ظهیرالدوله نقار و اختلافی شدید پیدا کرد. میرزاعلی خان ظهیرالدوله، صورتاً از سوی محمدعلی شاه در دوران موسوم به استبداد صغیر حاکم گیلان و سپس کرمانشاه بود ولی باطناً با مشروطه چیان سر و سرّ داشت و در حقیقت، بی آنکه اعتقادی به موج رایج مشروطه داشته باشد، آنان را برای روز مبادا حفظ می کرد. از یکسو، در بحبوحهٔ مشروطهٔ اول، واسطهٔ دیدار محرمانهٔ سفیر روس با ملک المتکلمین در منزل خویش می گشت (تاریخ انقلاب مشروطیت ایران، مهدی ملکزاده، کتاب سوم، ص ۶-۴۶۵) و از سوی دیگر در همان حال که از سوی محمدعلی شاه حاکم کرمانشاه بود با سردار اسعد بختیاری (فاتح تهران و سرنگون کنندهٔ محمدعلیشاه) محرمانه مکاتبه داشت و اظهار حمایت از وی می کرد و مریدانش در دستگاه او بودند (بنگرید به کتاب: اسناد تاریخی وقایع مشروطهٔ ایران، نامه های ظهیرالدوله). نیز می بینیم که از پاره ای کلمات وی به وضوح بی اعتقادی به زمامداران مشروطه برمی آید. فی المثل، با اشاره به گشایش مجلس شورا در آغاز مشروطهٔ دوّم، می نویسد: «با اینهمه تفصیلات گمان نمی کنم زودتر از گذشتن صد سال، پارلمان حسابی و دولت مشروطه داشته باشیم» (اسناد تاریخی وقایع مشروطهٔ ایران، ص ۱۳۴). در عین حال، اعضاء انجمن اخوّتش در تهران همان روزها به نفع رژیم تازه یک گاردن پارتی باشکوه راه می اندازند تا از آسیب موج جدید در امان بوده و به قول یکی از آنان، در آن تغییر و تحوّلات «از مناسبات اجتماعی ... به دور» نمانند! (همان، ص۱۲۸).

سخن از «انجمن اخوّت» به میان رفت. این انجمن، که در خانهٔ خود ظهیرالدوله برپا می شد، یک محفل ماسونی بود. مهدی بامداد می نویسد: «در موقع توپ بستن مجلس، چون منزل و خانقاه او مرکز فراماسون (لژاریان) در خیابان فردوسی واقع و خودش در این هنگام (۱۳۲۶ ق.) حاکم گیلان بود محمدعلیشاه آنجا را به توپ بست و اثاث گرانبهای آن را به غارت بردند. علیخان، پس از فوت پدر، به لقب و شغل پدر خود که ظهیرالدوله وزیر تشریفات باشد نائل شد. چندی بعد به اروپا سفر کرد و چند سالی در آنجا اقامت داشت و سپس به ایران بازگشت و چون هنگامی که در اروپا بود به مجمع فراماسونری وارد شده بود خواست که در ایران هم لُژی ترتیب دهد. در سال ۱۳۱۶ ق. که حاج میرزاحسن صفی علیشاه درگذشت، علیخان ظهیرالدوله را که از مریدان پر و پا قرص او بود به جانشینی خویش تعیین نمود. ظهیرالدوله ... پس از انتصاب به این مقام حداکثر استفاده را کرد. به این معنی که با اجازه و فرمان شاه وقت (مظفرالدینشاه) انجمنی به نام انجمن اخوّت در خانهٔ خود واقع در خیابان فردوسی به عضویت یکصدوده نفر از رجال خوشنام- روشنفکر و اصلاح طلب[؟!] که هر یک دارای کارت عضویت بودند دائر کرد و افکار فراماسونری خود را بنابر مقتضیات زمان به این قالب درآورد و همانطوری که در اروپا معمول بود اسامی اعضا روی یکصدوده صندلی نوشته شده بود که باید هر یک در جای خود قرار گیرند» (تاریخ رجال ایران، مهدی بامداد، ج ۲، ص ۹-۳۶۸).

محمود کتیرائی می نویسد: ظهیرالدوله «به تقلید از فراماسون ها که علامت تیشه و پرگار و گونیا را در نشان و حمایل و فرمان و دیپلم خود به کار می بردند، تبرزین و کشکول و تسبیح را مارك انجمن اخوّت قرار داد و حتی

چون شکل مثلّث نزد عیسویان و فراماسون ها، شکل مقدسی است، علامت انجمن اخوّت هم به شکل مثلث است. همچنین ظهیرالدوله به تقلید از فراماسون ها که مجلهٔ مخصوص دارند که مطالب سیاسی در آن نوشته نمی شود در سال ۱۳۲۳ قمری مجلّه ای به نام «مجموعهٔ اخلاق» انتشار داد که در آن ذکر شده بود: این مجله از دخالت در امور سیاسی و مذهبی خودداری می کند، ولی بسیاری از اعضاء انجمن اخوّت خود از رجال سیاسی تهران بودند. خود ظهیرالدوله هم داماد شاه بود و مقامات بزرگ دولتی داشت و دخالت آنها در سیاست حتمی بود و همهٔ آنها در تغییر رژیم و اساس مشروطیت کمابیش دخالت داشتند.» (فراماسونری در ایران، محمود کتیرائی، ص ۳-۱۰۲).

جالب این است بدانیم که روزنامهٔ صوراسرافیل، از روزنامه های مشهور صدر مشروطه که بلندگوی جناح تندروی مشروطه بود، زمانی که در یکی از مقالات خویش به خاطر اعتراض به صوفیّه اعتراض انجمن اخوّت را برانگیخته و در چند شمارهٔ بعد ناگزیر به عذرخواهی و استمالت برخاست، دُمِ خروس وابستگی خویش و نیز انجمن مزبور به تشکیلات فراماسونری را اینچنین لو داد:

«در اوّل نمرهٔ هفتم این روزنامه شرحی در مفاسد مترتّبهٔ بر عقاید صوفیّه درج شد و مجملی از مفصّل معایب تمدّنی این طریقه برای دنیا عموماً و چین و هند و ایران خصوصاً اظهار گردید. از قرار مذکور، جمعی از برادران عزیز انجمن محترم اخوّت دامت تاییداتها تصور کرده اند که مقصود ما از این بیانات، توهین آن انجمن صفا و وفا بوده. در صورتی که ما خدمات جناب مستطاب ظهیرالدوله را نسبت به برقراری مجلس شورا [کذا] در همدان و کرمانشاهان هیچوقت فراموش نکرده و نخواهیم کرد و از حسن نیّات و عدم بستگی به این خرافات برادران انجمن محترم که غالباً از دوستان شخصی خود ما هستند به خوبی مسبوقیم و می دانیم که انجمن مزبور اگر در ردیف یکی از انجمنهای عالم باشد همان انجمن ماسونیک است که موجب آبادی دنیا و رفع خرافات و اوهام باطله می باشد...»! (صوراسرافیل، دورهٔ کامل، نشر تاریخ ایران، شمارهٔ ۱۲).

ضدیت مرحوم قوام الدوله و شیخ شهید با ظهیرالدوله، بی شک ریشه در همین بستگیها و وابستگیها داشته است.

۸۹. دهگان - کاوه، اخگر انقلابها، مجموعهٔ مقالات تاریخی، ص ۷.

۹۰. اصولاً نیروی دریایی ژاپن را، پس از گشوده شدن دروازه های این کشور به روی غرب، انگلیسها طرح ریزی کردند.

۹۱. حکیمی - محمود، نگاهی به تاریخ معاصر جهان، ص ۱۱۸.

۹۲. دهگان، همان، ص ۱۱-۹.

۹۳. مستوفی - عبدالله، شرح زندگانی من...، ج ۲، ص ۱۲۴.

۹۴. حکیمی - محمود، همان، ص ۱۲۰-۱۱۹.

۹۵. خاطرات سیاسی سرآرتور هاردینگ، ترجمهٔ دکتر محمد جواد شیخ الأسلامی، ص ۹-۱۳۸.

۹۶. دهگان، همان، ص ۱۴-۱۳.

۹۷. در صفحات آینده اشارت بیشتری به این معنی خواهیم داشت.

۹۸. منشآت قائم مقام، با مقدمه و تصحیحات... محمد عباسی، بخش اشعار، ص ۱۰۸.

۹۹. آنت دستره، یکی از چند مستشار بلژیکی ای است که تحت سرپرستی مسیونوز در اواخر سلطنت مظفرالدینشاه به ایران آمدند و تا اوایل مشروطهٔ اول، ادارهٔ امور گمرك را در کشورمان به عهده گرفتند. دستره، به اقتضای مأموریت خویش، با مأمورین سیاسی انگلیس در ایران از نزدیک برخورد داشت و شاهد

نفوذ و تحکّمات استعماری آنان در منطقه بود. وی در کتابی که پس از ختم مأموریت خویش در ایران به رشتهٔ تحریر درآورده است، پس از اشاره به موقعیّت ویژهٔ روسیهٔ تزاری در ایران عصر مظفرالدینشاه، سخن را به شرح نفوذ و موقعیّت مهم انگلیسها در جنوب ایران و منطقهٔ خلیج فارس کشانده و می نویسد: «... نباید فراموش کرد که تا آستانهٔ جنگ جهانی اول، انگلیس در مناطق همجوار خلیج فارس از اقتداری تام برخوردار بود... در اواخر قرن نوزدهم میلادی، خلیج فارس در سر راه هندوستان را به عنوان یک دریاچهٔ انگلیسی می شناختند. کویت تحت الحمایه بود. جزایر بحرین تحت اشغال انگلیس قرار داشت و شیخ محمّره تحت قیمومت انگلیس بود. و دولت مزبور از این طریق حاکمیت بر خلیج فارس را به دست آورده بود. به علاوه در مسقط، بندرعباس و بوشهر نمایندهٔ سیاسی داشت و قسمتی از مخارج این تشکیلات توسط وزارت خارجهٔ انگلیس و قسمتی توسط دولت هندوستان پرداخت می شد. اهالی بوشهر نمایندهٔ سیاسی انگلیس را پادشاه خلیج می نامیدند» (مستخدمین بلژیکی در خدمت دولت ایران، آنت دستره، ترجمهٔ منصورهٔ اتحادیه (نظام مافی)، ص ۱۸).

نیز، پس از شرح تاریخچهٔ درگیری روس و انگلیس جهت پیشبرد نفوذ اقتصادی- سیاسی خویش در ایران (که عقد قراردادهای اقتصادی، تجاری آن دو با کشورمان در سالهای ۲۰-۱۳۱۷ قمری حاصل و نتیجهٔ آن بود) می نویسد: «برای آنکه تجدید فعالیت انگلیس در ایران به طور مطمئن جلوه گر شود؛ همچنین نشان داده شود که آن کشور حاضر نیست هیچ گونه دخالت سیاسی و یا حتی اقتصادی را در منطقهٔ خلیج فارس بپذیرد، به موجب اظهارات لرد لنزدان در پارلمان لردها در ماه مه ۱۹۰۳م. / ۱۳۲۰هـ. ق تصمیم گرفته شد که قدرت دریایی بریتانیا در آبهای خلیج فارس به نمایش گذارده شود. لرد کرزن در این منطقه به سفر دریایی دست زد «تا دوست و دشمن» را تحت تأثیر قرار دهد. چهار ناو دریایی و تعدادی کشتی کوچک از نیروی دریایی هند شرقی، فرمانروای هند را همراهی کرد. با وجود اضطراب شاه و وزراء که از عکس العمل روسها می ترسیدند او به بنادر ایران سر زد. در واقع باید در این مسابقه، «برد و باخت» دو قدرت بزرگ و رقیب را در سال ۱۹۰۳م. / ۱۳۲۰هـ. ق. محاسبه نمود. می توانیم بگوییم که وقایع ذیل به نفع انگلیسی ها بود: نمایش دریایی بسیار چشمگیر کرزن در خلیج فارس، مأموریت لرد دوان از لندن برای اهدای نشان زانوبند به شاه که بسی در آرزوی آن بود، قرارداد تجارتی ایران و انگلیس، برقراری هیئت مک ماهون برای تعیین مرز سیستان، و به خصوص قرارداد استقراض...» (مستخدمین بلژیکی در خدمت دولت ایران، ص ۸-۷۷).

۱۰۰. خاطرات سیاسی سرآرتور هاردینگ، ص ۱۷۵- ۱۷۰.

۱۰۱. خاطرات سیاسی سر آرتور هاردینگ، ص ۸-۷۷.

۱۰۲. دهگان، همان، ص ۱۵-۱۴.

۱۰۳. آنت دستره، مستشار بلژیکی که قبلاً ذکر وی گذشت، در باب پیامدهای شکست روس از ژاپن، و بهره گیری های سیاسی رندانهٔ انگلیسها از این حادثه، روشنگریهای جالبی دارد. از اظهارات او برمی آید که الزام روسها به قبول سهم انگلیسها در جنوب ایران (قرارداد ۱۹۰۷)، به راه انداختن تحصن در سفارت انگلیس در صدر مشروطه، و پیش از این دو: تجزیهٔ قسمتهایی از جنوب شرقی ایران به بهانهٔ تعیین خط مرزی (هیئت مک ماهون) ۳ مورد مهم از این بهره گیری های رندانه بوده است. دستره می نویسد:

«در آغاز سال ۱۹۰۳م. / ۱۳۲۰هـ. ق. علائمی حاکی از تغییراتی در موازنهٔ قدرتهای روس و انگلیس در ایران آشکار شد. روسها قبلاً قدرت تام داشتند، ولی اکنون کمی عقب رفته بودند. در اثر جنگهای روس و ژاپن در طی سال ۱۹۰۴م. /۱۳۲۲هـ. ق. این انحطاط به طور وضوح رو به فزونی گذارد. شکست های روس در مقابل

دریادار توگو و غلبهٔ یک کشور آسیایی بر چنین امپراتوری که از مدتها پیش ایرانیان را سرکوب می کرد، آگاه کننده بود. از آن پس بر حیثیت روسها شکست جبران ناپذیری وارد آمد. ایرانیان دیگر سخت گیری روسها را یک بدبختی جبران ناپذیر نمی دانستند و اگر عده ای از سیاستمداران، کماکان، چند سالی تحت نفوذ سیاست روس باقی ماندند، از اوایل قرن ۲۰ میلادی تجّار و روحانیون و بطور کلی طبقهٔ متوسط در ایران، بیش از پیش عدم رضایت خود را از نفوذ خارجیان ابراز می داشتند. لندن که رقیب دائمی سنت پترزبورگ بود، توانست از این تغییر جهت استفاده نماید و در ماه اوت ۱۹۰۴م. / ۱۳۲۲هـ. ق. لامبرت مولیتور [=از همکاران بلژیکی آنت دستره در گمرک سیستان] به برادرش فیلیپ نوشت: «در سیستان وضع تغییر کرده و از موقعی که اوگوست رفته، باد تغییر جهت داده است. این تعجب آور نیست، همان طور که روسها از جنگ بوئرها استفاده کردند اکنون انگلیسها از جنگی که روسها گرفتارش هستند استفاده می کنند.». خاطرات سیستان مولیتور، در واقع ثابت می کند که انگلیسها در این منطقه قدرت خودشان را بازیافتند. خواهیم دید که حمایت آنان از مخالفین رژیم [= اشاره به ماجرای تحصن مردم تهران در سفارت انگلیس در صدر مشروطه] در سایر نقاط کشور نیز به نفعشان بود.» (مستخدمین بلژیکی در خدمت دولت ایران، ترجمهٔ منصورهٔ اتحادیه، ص ۹۷).

توضیحاً باید گفت که: لامبرت مولیتور، از جمله دستیاران بلژیکی مسیو نوز بوده است که آن زمان در گمرک جنوب غربی ایران خدمت می کرده و از نزدیک شاهد تحرّکات سیاسی- نظامی انگلیسها (در قالب هیئت تعیین سرحد ایران و انگلیس در منطقهٔ سیستان) بوده است. به نوشتهٔ آنت دستره، مولیتور در نامهٔ خویش به وزیر امور خارجه (تهران، ۱۹۰۴/۸/۶) نیز خاطرنشان ساخته است که: «اخباری که از خاور دور می رسد هر روز بیشتر از پیش نفوذی را که روسها در این کشور داشتند تضعیف می نماید» (مستخدمین بلژیکی ...،همان صفحه).

به قسمتهایی دیگر از اظهارات آنت دستره توجه کنید:

«جنگ روس و ژاپن و شکستهای نظامی روسها در خاور دور، انگلیسها را امیدوار نمود که در ایران موفقیت ممتاز قدیم را که از دست رفته بود بازیابند. برعکس، دولت سنت پترزبورگ از سال ۱۹۰۴م. / ۱۳۲۲هـ. ق. به واسطهٔ وضع خراب مالی در نتیجهٔ از جنگ، فعالیت خود را محدود ساخت.» (مستخدمین بلژیکی ... ، صفحهٔ ۱۰۰).

همچنین، به نوشتهٔ دستره: قرارداد ۱۹۰۷ روس و انگلیس، که روسها را عملاً به صرفنظر کردن از وصیت مشهور پتر کبیر وامی داشت، «نتیجهٔ مذاکرات و کوششهای چندین سالهٔ انگلیسها بود. آنها معتقد بودند که رقابت دائمی انگلیس و روسیه در ایران، باعث توطئه و افزایش خرج و کسب امتیازات بی ثمر است. از سال ۱۸۸۹م. / ۱۳۰۷هـ. ق. انگلیسها سعی کردند به روسها نزدیک شوند، ولی در مقابل استقامت روسیه نتیجه ای حاصل نشد. هدف اصلی، تقسیم ایران به دو منطقهٔ مشخّص نفوذ بود. شمال تحت نفوذ روس قرار می گرفت و در جنوب انگلیسی ها می توانستند آزادانه برنامهٔ استعماری خود را در خلیج فارس ادامه دهند. با وجود اینکه وزارت خارجهٔ انگلیس چند بار به سنت پترزبورگ پیشنهاد چنین قراردادی کرده بود، ولی بالاخره در ۱۹۰۶م. / ۱۳۲۴هـ. ق. هنگام کنفرانسی راجع به ایران، دولت روسیه این برنامه را به طور جدی مورد تحقیق قرار داد. به نظر می رسد که شکست روسها از ژاپن، موضع روسیه را تغییر داده باشد. ضمناً این دو قدرت از ترس دخالت و جاه طلبی های یک قدرت سوم در ایران، به خصوص آلمان، می ترسیدند» (مستخدمین بلژیکی ... ، صفحهٔ ۳-۱۵۲).

۱۰۴. امروزه نیز می بینیم که چگونه امریکای جهانخوار با بهره گیری از خلأ فروپاشی حریف کمونیست و پایان گرفتن جنگ سرد، عجولانه به یکپارچه کردن جهان زیر سلطهٔ واحد خویش برخاسته و در پوشش شعار «نظم نوین جهانی» به هضم سریع جهان! پرداخته است.

۱۰۵. عبارت ملک الشعراء بهار چنین است: «یکی از دو خصم که ریسمانی به گلوی ایران انداخته بود تا ایران را خفه کند سر ریسمان را رها کرد و گفت ای بیچاره من با تو برادرم و آن بدبخت نجات یافت» (تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران؛ انقراض قاجاریه، ج ۱، ص ۲۷).

۱۰۶. به نوشتهٔ دهخدا، بهار از کسانی بود که در قرارداد ۱۹۱۹ وثوق الدوله، سهمی نیز به وی رسید (زندگانی سیاسی سلطان احمدشاه، حسین مکی، ص ۱۱۳ + تلاش آزادی، باستانی پاریزی، ص ۱-۲۶۰). افزون بر این وی در مدح شرکت نفت ایران و انگلیس نیز اشعاری دارد (در خدمت و خیانت روشنفکران، جلال آل احمد، ص ۱۸۵).

۱۰۷. در ص ۴۴ قیصرنامه، از زبان مام کهنسال ایران -که در چنگ روباه انگلیس و گرگ یا گراز روس، شخوده روی و بریده پهلو بود- گوید:

ز یکسوی من گرگ ریزیده موی	فسان کرده دندان دُژَم کرده روی
دگر سوی ریکاشهٔ رنگرز	نهان کرده در زیر خز، مارگز
ز یکسوی نیرنگ سازم ربود	دگر سوی یَشگ گرازم شخود
ز یکسوی روباه جنبانده دم	گُراز از دگر سَوی در اُشتُلُم
شخوده به دندان، یکی، پهلویم	ربوده به افسون، دگر، بازویم
ز دو سوی تن گشته لت لت مرا	یکی زد طپانچه دگر لت مرا

ترجمهٔ لغات: فسان: سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند. دژم: آشفته. ریکاشه: خارپشت. مارگز: مارگزنده. یشگ: دندان پیش حیوانات وحشی. شخوده: مجروح کرده و خراشیده. لت لت: پاره پاره. لَت: زدن و کوفتن.

۱۰۸. قیصرنامه، ص ۲۶۵.

۱۰۹. همان، ص ۳۶۲.

تشبیه جالب تزار روس به ضحّاك، در فصل پنجم، بخش حکیم فردوسی از نگاه ادیب، خواهد آمد.

۱۱۰. سرآرتور هاردینگ، وزیرمختار انگلیس در ایران در سالهای اول قرن بیستم میلادی است که بازی تحصن در سفارت انگلیس به صدر مشروطه، به دست همفکران او (گرانت داف و چرچیل و ...) صورت گرفت. وی در خاطرات سیاسی خویش (ترجمهٔ دکتر شیخ الأسلامی، ص ۵-۱۳۴) آورده است که: «روسها جداً عقیده داشتند که دولت ژاپن به اتکای حمایت معنوی انگلیس، این جنگ را آغاز کرده است و از این حیث ما را مسئول می دانستند». و البته پیداست که روسها، جز بر پایهٔ اطلاعات دقیق و مورد وثوق خویش، به این «اعتقاد جدی» نرسیده بودند. ده سال پس از این تاریخ نیز، یعنی در نخستین سال شروع جنگ جهانی اول، دیدیم که ژاپن در ۲۳ اوت ۱۹۱۴ به نفع متفقین (عمدتاً انگلیس) وارد جنگ شد و وظیفهٔ پیکار با کشتیهای دورافتادهٔ آلمان را در اقیانوس کبیر و هند به عهده گرفت و تسهیلات لازم جهت رساندن وسائل پشتیبانی و اسلحه و مهمّات و آذوقه را به خاك روسیهٔ تزاری (متحد آنروزی متفقین) فراهم ساخت (ر.ك: معتضد- خسرو، جنگ جهانی اول، ص ۸۵ + حکیمی- محمود، نگاهی به تاریخ معاصر جهان، ص ۱۷۰ و ...).

چنانکه امروزه نیز، آن کشور -گذشته از آنکه در اسم و فعل و حرف خویش غربزده بوده و بر مادهٔ فرهنگ و تمدن کهن خویش، صورت تاریخ جدید غربی را پذیرفته است - از نقطه نظر اقتصادی، سیاسی نیز (خاصّه به دلیل ضربه ای که در هیروشیما و ناگازاکی دید و هنوز سایهٔ سنگین تفنگداران امریکایی را بر سر خویش حس می کند) در مجموع، از چارچوب سلطهٔ امریکا بیرون نیست. امید است به زودی، آن ملت پرکار و ساعی و کهنسال -که

خاطرهٔ جنایت عموسام در هیروشیما، هرگز از ذهنش زدودنی نیست- جهت نیل به استقلالی تمام عیار از غرب، فکری اساسی کند.

۱۱۱. دیوان ادیب پیشاوری، ص ۵-۶۴. و شگفت تر، این پیش بینی ادیب است که معتقد است: ناقوس مرگ انگلیس در ایران نواخته خواهد شد: ای طمع کرده در ایران، هم در ایران مرگ توست ... ! (دیوان، ص ۱۴۸).

۱۱۲. قیصرنامه، ص ۴- ۲۷۳.

۱۱۳. قیصرنامه، ص ۱۶.

۱۱۴. ر.ك: نگاهی به تاریخ جهان، جواهر لعل نهرو، ترجمهٔ محمود تفضلی، ج ۱، ص ۴۷۸.

۱۱۵. در این زمینه، آقای نصرالله فلسفی در کتاب زندگانی شاه عباس اول، جلد ۴، صفحات ۲۷۰-۱۴۳ بحث سودمندی دارند. نیز ر.ك: مجلهٔ یادگار، سال ۴، ش ۱ و ۲، ص ۱۲۰-۱۰۲ و ش ۳ ص ۴۰-۱۶ و ش ۴ ص ۴۵-۲۴ + مجلهٔ بررسیهای تاریخی، سال ۱۲، ش ۵، ص ۹۲+ میراث خوار استعمار، مهدی بهار، ص ۲۶۶ به بعد و دیگر آثار...

۱۱۶. گیتاشناسی کشورها، جغرافیای طبیعی- سیاسی- اقتصادی و تاریخی، گردآورندگان: محمود محجوب و فرامرز یاوری، ص ۶- ۱۵۵.

۱۱۷ و ۱۱۸. گروسه- رنه، تاریخ آسیا، از سری چه می دانم؟، ترجمهٔ مصطفی فرزانه، ص ۱۱۱.

۱۱۹. گروسه، همان، ص ۱۱۲.

۱۲۰. گیتاشناسی کشورها، ص ۱۵۶ + تاریخ جهانی، ش. دولاندن، ترجمهٔ احمد بهمنش، ج ۲، ص ۱۳۳. کتاب اخیر برای مطالعهٔ تضاد قدرت و جنگ منافع هلندیها و پرتقالیها در آن روزگار، مغتنم است. آقای نصرالله فلسفی نیز در جلد ۵ کتاب زندگانی شاه عباس اول، ص ۱۶۷ به بعد، در باب تضاد مزبور روشنگریهای جالبی دارند.

۱۲۱. گیتاشناسی، همان صفحه.

آقای دکتر محمد نقی زاده، استاد ایرانی دانشگاه چیبای ژاپن طی مصاحبه ای با روزنامهٔ کیهان (۲ دی ۱۳۶۵ شمسی، شمارهٔ ۱۲۹۱۷، ص ۱۵) پیرامون «روند توسعهٔ ژاپن از نظر اقتصادی- سیاسی و تاریخی...»، به مناسبت بحث، اشاره ای به «گذشتهٔ تاریخی و شیوهٔ رویارویی ژاپن با استعمار و امپریالیسم غرب تا اواخر قرن ۱۹» نموده و می گویند:

«ژاپن از اوائل قرن ۱۷ تا اواسط قرن ۱۹ در یک شرایط به اصطلاح انزوا به سر می برد. یعنی دقیقاً به مدت حدود ۲۶۰ سال درهای خود را به روی بیگانگان می بندد. علت انزوا چیست؟ ترس از توطئه علیه امنیّت اقتصادی- سیاسی- فرهنگی کشور و پاشیدن بذر استعمار در جامعه توسط میسیونهای خارجی، و اصولاً ترس این رژیم فئودال از عوامل نفوذی بیگانه، سلسلهٔ «توکوگاوا» (۱۶۰۳-۱۸۶۷) را بر آن داشت که حکم اخراج همهٔ بیگانگان را از ژاپن صادر نماید. لذا در سال ۱۶۱۴ طبق فرمانی همهٔ میسیونهای مسیحی را در «ناکازاکی» گرد هم می آورد و سپس از آنجا به خارج می راند. از آن تاریخ تا سال ۱۸۵۳ که مصادف با شهادت امیرکبیر در ایران است، تنها تماس مستمر ژاپن با خارج از طریق یک موسسهٔ تجاری هلندی، که اجازهٔ تأسیس یک حجرهٔ بازرگانی در جزیره ای دورافتاده در اطراف خلیج ناکازاکی را یافته بود، انجام می گرفت. این انزوای تجاری- سیاسی و اجتماعی باعث می گردد که در اثر اجرای سیاستهای خودکفایی و تشویقی، رشد طبقهٔ دهقانان مستقل و کشاورزی دهقانی، باروری کشاورزی با همان تکنولوژی سنّتی و دستی ژاپن هم در اثر جلوگیری از ورود فراورده های

خارجی نه تنها رشد نماید، بلکه کنترل بازار داخلی نیز در دست تولیدکنندگان داخلی باشد. یعنی از همان دوران فئودالیسم، ژاپن موفق گردید که از تسلّط نیروهای خارجی بر بازارهای داخلی (و در نتیجه بر کلّ سیستم اقتصادی- سیاسی- اجتماعی) جلوگیری نماید. به عبارت دیگر، ژاپن موفق گردید که از نابودی صنایع این کشور در اثر رخنه و تجاوز سرمایه داری رو به رشد اروپا (از طریق به اصطلاح تجارت خارجی) جلوگیری به عمل آورد. رژیم توکوگاوا تا بدانجا پیش رفت که برای جلوگیری از مسافرت ژاپنیها به خارج و آشنایی با فرهنگ غرب، تا اواسط قرن ۱۹ ساختن انواع کشتیهای بادبانی و مسافرتی را در ژاپن ممنوع ساخت.

این رژیم فئودال، به تدریج در اثر فشارهای حاصله از داخل، نظیر رشد اقتصاد پولی و کالایی، رشد نیروهای مولّد، توسعهٔ کشاورزی دهقانی و نهضت های دهقانی، و در نتیجه باروری کشاورزی و فشارهای خارجی (نظیر فشار غرب برای باز کردن دروازه های ژاپن به روی سرمایه های غرب) فرومی پاشد. البته این بدان معنی نیست که با پایان یافتن رژیم توکوگاوا تمام مظاهر فئودالیسم در این کشور از بین می رود، زیرا که در جوار همان سنّت ها سیستم اعتقاداتی قدیمی برخی از آنها تاکنون باقی مانده است و در موارد گوناگون از آن، به اصطلاح در «مدیریت به سبک ژاپنی»، اتحادیه های کارگری، و یا روابط کارگر و کارفرما استفاده می شود...».

۱۲۲. قیصرنامه، ص ۲۸۰-۲۷۹.

۱۲۳. دیوان، ص ۱۷.

۱۲۴. قیصرنامه، ص ۳۱۷.

۱۲۵. قیصرنامه، ص ۱۹۱.

۱۲۶. دستره - آنت، مستخدمین بلژیکی در خدمت ایران، ص ۹۹-۹۸.

۱۲۷. چرچیل - جورج پ، فرهنگ رجال قاجار، ترجمهٔ غلامحسین میرزا صالح، ص ۲۲۲. چرچیل، دبیر امور شرقی سفارت انگلیس در تهران، ذیل عنوان «یمین نظام، عبدالحمیدخان غفاری» می نویسد: «متولد در حدود ۱۱۸۷. پسر میرزا علی اکبرخان. عبدالحمیدخان فارغ التحصیل رشتهٔ توپخانهٔ مدرسهٔ نظامی اسلامبول است. وی در سال ۱۸۹۸ به ایران بازگشت. یمین نظام در سال ۱۹۰۲ به عنوان نمایندهٔ ایران جهت شرکت در کمیسیون حل اختلاف ایران و افغانستان بر سر آب رود هیرمند عازم سیستان شد. وی در طول این مأموریت که سرانجام با مداخله و داوری هیئت سرهنگ مک ماهون در سال ۱۹۰۵ فیصله یافت، با مأموران انگلیسی کمال همکاری را مرعی داشت. عبدالحمیدخان یمین نظام از طرفداران جنبش ملّی [= مشروطه خواهی] است.»

۱۲۸. بامداد، تاریخ رجال ایران، ج ۲، ص ۱-۲۶۰.

اتهام یمین نظام به خیانت و اخذ رشوه، در یادداشتها و آثار تاریخی معاصران وی نیز منعکس شده است. ملک المورخین، از منشیان دربار مظفرالدینشاه، سالی دو سه پس از ماجرا می نویسد: «عبدالحمید خان یمین نظام کاشانی سرحددار سیستان و بلوچستان مأمور رسیدگی آب هیرمند بود... می گویند مشارٌالیه از افغانها پول گرفت و حق را در باب آب هیرمند به آنها واگذاشت» (یادداشتهای ملک المورخین، دکتر عبدالحسین نوایی، ص ۳۲۸). سید ابوالحسن علوی، از یاران تقی زاده، در کتاب رجال عصر مشروطیت (ص ۵۹) می نویسد: «از قراری که شهرت دارد [یمین نظام] در آن سفر خدمتی نکرد بلکه خیانت کرد و حقوق ایران را باطل نمود». در خاطرات احتشام السلطنه (ص ۷-۵۵۶) نیز می خوانیم: «این شخص دو سال قبل مأمور سرحدات و تحدید حدود سیستان به اتفاق چند نفر دیگر بود و به طور علنی در مقابل هفتاد هزار تومان رشوه که از انگلیسها گرفت، سرزمینهای وسیعی از خاك سیستان را مثله کرد و داخل در حدود افغانستان نمود. سیستان آباد و آبگیر و زرخیز را آنطرف مرز انداخت و

بیابان خشک لم یزرع را برای ایران باقی گذارد. سایر مأمورین و همقطاران او هیاهو کردند، به دربار و دولت عارض شدند، به محکمه اش طلبیدند و نتیجهٔ محاکمه این شد که مبلغ مختصری از وجوه مأخوذه را به این و آن داد و برائت حاصل کرد. یعنی حدودی را که تعیین کرده و اراضی [ای] که از خاك سیستان جدا ساخته بود در ملکیت همسایگان تثبیت گردید و یک ایالت آباد و پر برکت ایران، در قبال هفتاد هزار تومان، از ایران تجزیه شد...».

خیانت دیگر یمین نظام، در جریان جنگ جهانی اول رخ داد. به نوشتهٔ سید ابوالحسن علوی: وی «در سنهٔ ۱۳۳۳ [ق] به معاونت وزارت جنگ منصوب گردید. در موقعی که مهاجرین در محرم ۱۳۳۴ از تهران حرکت کردند او هم با عمر فوزی بیک، آتاشه میلیتر سفارت عثمانی، از تهران به کرمانشاه رفت و در دفعهٔ دوم که اواخر ۱۳۳۴ بود و ایرانیها با قشون عثمانی کرمانشاه را از قشون روس پس گرفتند او رئیس قشون شد و ریاست کل را پیدا کرد و پس از حملهٔ مجدد روسها بدون خبر او از طرف قشون دوست به دشمن پیوست و به تهران رفت» (رجال عصر مشروطیت، ص ۶۰-۵۹).

چنین کسی، با این سوابق و لواحق، عضو به اصطلاح «هیئت قضاة دادگاه عالی انقلاب»ای بود که به اتهام ضدیت با عدل و آزادی! حکم به اعدام شیخ شهید نوری داد!!

۱۲۹. ر.ك: سفرنامهٔ ژنرال سر پرسی سایکس یا ده هزار میل در ایران، ترجمهٔ حسین سعادت نوری.

۱۳۰. قیصرنامه، ص ۳۹۳.

۱۳۱. از این نقش به خواست حق، در «دانش دشمن شناسی» سخن خواهیم گفت. افزون بر این، این قلم، در باب توطئهٔ انگلیس جهت مسخ نهضت عدالتخانه در صدر مشروطه، تحقیق وسیعی را در دست دارد که ان شاءالله در آینده، در دسترس علاقمندان قرار خواهد گرفت.

۱۳۲. باستانی پاریزی- محمد ابراهیم، تلاش آزادی، ص ۵۹۱.

۱۳۳. قیصرنامه، ص ۵۰۰-۴۹۷.

۱۳۴. قیصرنامه، ص ۶-۴۳۵.

۱۳۵. این رثائیّه، که ۲۳ بیت دارد، در دیوان ادیب (ص ۱۹۱-۱۹۰) و نیز در شهداءالفضیله، نوشتهٔ مرحوم علامه امینی (ذیل شرح حال حاج شیخ فضل الله نوری، ص ۹-۳۵۸) آمده است.

۱۳۶. امینی- شیخ عبدالحسین، شهداءالفضیله، ذیل شرح حال حاج شیخ فضل الله نوری، ص ۶۱-۳۵۹.

۱۳۷. مدرس تبریزی - میرزا محمدعلی، ریحانةالأدب، ج ۶، ص ۴-۲۶۳.

۱۳۸. دیوان ادیب پیشاوری، ص ۴- ۱۹۳.

۱۳۹. مجلهٔ کاوه، دورهٔ جدید، شمارهٔ اول، غرّهٔ جمادی الآخره ۱۳۳۸ ق، ص ۲.

۱۴۰. همان، شمارهٔ ۷، ص ۳-۲. در این زمینه، مطالعهٔ صفحات ۱۳۵- ۱۰۵ کتاب پایداری تا پای دار، از همین قلم، سودمند است.

۱۴۱. در باب حکم مزبور، ر.ك: اوراق تازه یاب مشروطیت و نقش تقی زاده، به کوشش ایرج افشار، ص ۸-۲۰۷.

۱۴۲. مدرك سابق، ص ۱۲- ۲۰۸.

۱۴۳. ر.ك: تاریخ انقلاب مشروطیت ایران، مهدی ملکزاده، کتاب هفتم، ص ۷۵- ۱۵۶۸.

مهدی ملکزاده، نخست شرحی در باب «مکتب تملّق و چاپلوسی و مزاج گویی» می دهد که «محصول استبداد و حکومت خودمختاری است و از هزارها سال در ایران که یک کشور استبدادی بوده رواج کامل داشته» (ص ۱۵۶۹) «و هنوز هم با اینکه پنجاه سال دارای حکومت ملّی و مشروطه هستیم اعتبار و رواج خود را از دست نداده

است ...» (ص ۱۵۷۱). سپس به مکتب «عوام فریبی و ریاکاری سیاسی» اشاره می کند که به زعم او «محصول دورهٔ مشروطیت است» (ص ۱۵۷۱) و می نویسد: «پس از آنکه دولت ایران در مقابل زورگویی روسها [= اولتیماتوم ۱۹۱۱] راه تسلیم و تمکین پیش گرفت و روسها به آذربایجان و گیلان دست یافتند و تا قزوین را تحت سلطهٔ خود قرار دادند، مجلس شورای ملّی منحل شد و نفوذ روسها در دستگاه دولت رو به فزونی گذارد و حزب دموکرات از میدان سیاست یکباره به کنار رفت... کمیتهٔ حزب دموکرات که از مردمان پاکدامن و وطن پرست و تندرو ولی عامی بی سواد بی اطلاع از سیاست دنیا، جاه طلب و احساساتی تشکیل یافته بود و خود را وارث بالأستحقاق آزادی و مشروطیت می پنداشت چون برای مبارزه و روبرو شدن با دولت وقت که رابطهٔ حسنه با انگلیسها داشت و روسها هم با او مدارا می کردند و بختیاری ها و یفرم هم از آن پشتیبانی می نمودند قوت و قدرتی نداشت، راه عوام فریبی و انتقاد و تهمت را پیش گرفت و همهٔ عمال دولت مخصوصاً نایب السلطنه را خائن به مملکت و ملّت، و وزرا و زمامداران امور را نوکر و جیره خوار اجانب خواند و کار مبارزه و بدگویی را به جایی کشانید که مکرّر ناصرالملک نایب السلطنه در مجالس می گفت دموکراتها قصد کشتن مرا دارند و چند نفر را مأمور کشتن من کرده اند و روزهایی که از محل ییلاقی خود به شهر می آمد در میان یک اردوی مسلح حرکت می کرد... کشته شدن علاءالدوله [در مشروطهٔ دوم] به دستور کمیتهٔ دموکرات و به دست یار محمدخان، نایب السلطنه و دولت را بیش از پیش نگران ساخت و مدارکی به دست دولت افتاد که دموکراتها با سالارالدوله [= برادر محمدعلیشاه که علیه مشروطه دست به قیام مسلّحانه زده بود] رابطه و سر و سرّی پیدا کرده اند. از طرف دیگر در مقامات دولتی شهرت پیدا کرد که دموکراتها یک کمیتهٔ اتهام و جعل اکاذیب تشکیل داده اند و مجعولاتی که هر روز به شکل شبنامه یا در مجالس گفته می شد و گاهی در روزنامه ها منعکس می گردید محصول کمیتهٔ جعل اکاذیب حزب دموکرات است.» (ص ۲-۱۵۷۱).

نیز می نویسد: «در خاتمه ناگفته نگذارم با اینکه چندین سال حزب دموکرات بیش و کم دارای قدرت بود و اکثر مردمان با ایمان و پاك نهاد در آن حزب عضویت داشتند و پیرامون امور مادی نمی گشتند و از نعمت جسارت و فداکاری بهره مند بودند چون اساس سیاست زمامدارانش در روی منفی بافی و جلب عوام قرار گرفته بود و از قبول مسئولیت و اقدام در کارهای مثبت گریزان بودند خدمتی به مملکت نکردند و آثار مهمی از خود به یادگار نگذاشتند...» (ص ۱۵۷۳).

۱۴۴. قیصرنامه، ص ۸۱-۷۹.

۱۴۵. ر.ك: پایداری تا پای دار؛ سیری در حیات پربار علمی ـ معنوی ـ اجتماعی و سیاسی شهید حاج شیخ فضل الله نوری و نیز سلطنت علم و دولت فقر؛ تحقیقی در زندگانی و افکار حجة الأسلام آخوند ملاقربانعلی زنجانی، و... از همین قلم.

۱۴۶. دیوان، ص ۲۵-۲۴.

۱۴۷. قیصرنامه، ص ۴-۵۳.

۱۴۸. قیصرنامه، ص ۷۳۸.

۱۴۹. قیصرنامه، ص ۵۱- ۵۰.

۱۵۰. قیصرنامه، ص ۷۱-۷۰.

۱۵۱. همان، ص ۲۷۸-۲۷۵.

۱۵۲. از رستاخیز عظیم ایرانیان بر ضد روس و انگلیس در جنگ جهانی اول، و تدبیر پختهٔ مرحوم مستوفی الممالک (رئیس الوزرای وقت کشورمان) در آن هنگامه، در «جایگاه تاریخی قیصرنامه»، به تفصیل

سخن گفته ایم.

۱۵۳. گریوز- فیلیپ، شرح حال کاکس، ص ۲۳۱ (نقل از: سیمای احمدشاه قاجار، دکتر محمد جواد شیخ الأسلامی، ص ۱۵۰).

۱۵۴. سرپرسی سایکس در کتاب تاریخ ایران (ترجمهٔ فخرداعی گیلانی، ج ۲، ص ۹-۶۲۸) با اشاره به محتشم السلطنه ـ که وزیر امور خارجهٔ ایران در برهه ای حسّاس از جنگ جهانی اول بود ـ می نویسد: «وزیر امور خارجهٔ ایران، طرفدار دشمن بود [مقصود، دشمنِ روس و انگلیس یعنی آلمان است] یعنی همان دشمنی که تصمیم گرفته بود دسته گلی را که در قسطنطنیه [=عثمانی] به آب داده بود اینجا هم نظیر آن را تکرار نموده و دولت ایران را به حقّه با متحدین [=آلمان و عثمانی و اتریش] همراه ساخته وارد در جنگ نماید.»

محتشم السلطنه، حتی در زمان رضاخان نیز- به عنوان رئیس مجلس شورای ملی ایران- با پیشوای آلمان نازی ملاقات و گفتگو داشت.

در باب محتشم السلطنه، و نقاط ضعف و قوّت وی، توضیحاتی در کتاب «جایگاه تاریخی قیصرنامه» خواهیم داد.

۱۵۵. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان، ص ۶.

۱۵۶. ر.ک: بامداد، تاریخ رجال ایران، ج ۱، ص ۷۸.

۱۵۷. قیصرنامه، ص ۴۳۱.

۱۵۸. همان، ص ۶-۵۰۵.

۱۵۹. ر.ک: دیوان، صفحات ۱۸ و ۱-۱۳۰ و ۴-۱۳۳ و ۳-۱۴۲ و ۱۵۲-۱۴۴.

۱۶۰. ر.ک: قیصرنامه، ص ۴۳۸ به بعد.

۱۶۱. سفرنامهٔ سدیدالسلطنه، ص ۵۲۸.

۱۶۲. قیصرنامه، ص ۴-۴۹۰.

۱۶۳. سفرنامهٔ سدیدالسلطنه، ص ۵۲۸.

۱۶۴. همان، ص ۴۷۸. نیز سدیدالسلطنه، در یک مورد، حامل سفارش ادیب به شاهزاده محمدهاشم میرزا افسر جهت استخلاص یکی از محبوسین نظمیهٔ رضاخانی بوده است (همان، ص ۳۸۸).

۱۶۵. دیوان ادیب، ص ۹۵. فصل هفتم کتاب حاضر، بخش بایدها و نبایدهای عرصهٔ سیاست، در حقیقت، شرح ابیات این قصیده است.

۱۶۶. سفرنامهٔ سدیدالسلطنه، ص ۵۲۸.

۱۶۷. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان، ص ۱۶. به نوشتهٔ سدیدالسلطنه: تا قوام الدوله «در حیات بود حضرت ادیب در کتابخانهٔ آن مرحوم... [می زیست]. بعد از رحلت مرحوم قوام الدوله ترتیب دیگر در زندگانی مرحوم ادیب پدید آمد. یعنی جناب محتشم السلطنه و جناب بهاءالملک و جناب شیخ الملک در منازل خود هر کدام اطاق مخصوصی برای آن مرحوم اختصاص دادند و ایام هفته را بین خود تقسیم نمودند و ادیب را در همهٔ اوان زندگی، گرفتاری [و] بلای دنیوی نبود. تنها و وارسته زندگانی می نمود...» (سفرنامهٔ سدیدالسلطنه، ص ۵۲۸). نیز از جای جای سفرنامهٔ سدید السلطنه برمی آید که ادیب، در اواخر عمر، هر هفته روزهای یکشنبه و دوشنبه را به منزل شیخ الملک اورنگ می رفت و دوستان ادیب، نظیر سدیدالسلطنه، در آنجا به محضر وی می رسیدند (همان، ص ۵۱۹ و...).

در باب بهاءالملک، در بخش «توضیح اعلام» پایان همین کتاب توضیحاتی داده ایم.

۱۶۸. عبدالرسولی، دیوان، ص۲۹۵.

۱۶۹. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان، ص ۱۶. سدیدالسلطنه نیز که خود در تشییع حاضر بوده می نویسد: «صبح [۴ صفر سه شنبه ۱۰ تیر] برای تشییع جنازهٔ حضرت ادیب پیشاوری منزل آقای بهاءالملک رفتم. وزراء حال و سابق و علما و اعیان و اشراف همه آمده بودند. تا دروازهٔ حضرت عبدالعظیم تشییع شد. ادبا و وکلا هم بودند» (سفرنامهٔ سدیدالسلطنه، ص ۵۳۴).

۱۷۰. پارسا تویسرکانی، همان، ص ۱۰۷.

در آن میان، البته، تیمورتاش را هرگز شایستگی تشییع آن پیکر پاك نبود. چرا که او، خاصّه در عرصهٔ اخلاق و سیاست، فرسنگها از احوال خوش ادیب و نرد عشقی که با کرّوبیان می باخت دور بود و تنها، موقف والای ادیب (و شاید هم نوعی اظهار وجود یا بهره گیری سیاسی از آن ماجرا) وی را بدان جمع کشیده بود (تیمورتاش آنروزها بیشترین جولان را در دربار رضاخانی داشت و هنوز افول ناگهانی و عبرت انگیزش، در پی مغازله با روسها، آغاز نشده بود).

آقای باستانی پاریزی در نای هفت بند (ص ۴۱۳ - ۴۱۲) آورده است:

«آقای نصرةالله امینی به نقل قول از مرحوم میرزا طاهر تنکابنی، دربارهٔ اعتقادات تیمور تاش می گوید: «من همیشه با عبدالحسین تیمور تاش ملقب به سردار معظّم خراسانی در موقعی که هر دو نمایندهٔ مجلس بودیم بحث و مجادله ای داشتیم راجع به وجود صانع و خالق متعال. تیمور تاش می گفت هزار و یک دلیل دارم که خدا نیست. پس از سالها که او بر اریکهٔ قدرت تکیه داشت روزی عصازنان به در خانهٔ او که قصر مانندی بود در شمال تهران، رفتم و تمایل خود را به ملاقات خود با او به مأمورینی که دم خانهٔ او بودند گفتم. ولی آنها وقعی نگذاشتند. تیمور تاش از بالای کلاه فرنگی خانه که معمولاً در آنجا می نشست چون مرا دید فوراً به مأمورین و دربانان اطلاع داد که نهایت احترام را نسبت به من مرعی دارند و مرا به داخل خانه راهنمایی کنند. من نرفتم. خود تیمور تاش پایین آمد و گفت چه عجب که مرا سرفراز فرموده اید. گفتم کاری ندارم. فقط می خواستم بگویم مدتی است من به فکر شما هستم و حالا من هم مثل تو می خواهم فکر کنم که شاید حرف تو راست باشد و با هزار و یک دلیل منکرِ وجود خدا شوم! تیمور تاش تعجب کرد. گفتم هزار دلیل که اصولاً از آنِ تو است و من احتیاجی به ذکر آنها ندارم، فقط یک دلیل دارم و آن اینکه اگر خدایی بود چرا تو نباید مکافات ببینی؟ و بدون خداحافظی مراجعت کردم. پس از چندی که در زندان قصر محبوس بودم روزی امیر جنگ بختیاری و سردار اسعد به من گفتند چند روز است تیمور تاش را اینجا آورده اند و در همین حیاط خلوت متصل به این زندان، زندانی است. با اینکه برای او میز و صندلی گذاشته اند او روی زمین و روی خاك نشسته است و با احدی حرف نمی زند و حتی جواب سلام ما را هم نداده. خوب است شما دیدنی از او بکنید. من کتاب شفا را که می خواندم زیر بغل گذاشتم و به آن حیاط رفتم و روی زمین پهلوی تیمور تاش نشستم و گفتم: آقای سردار معظم، شما مرد جهاندیده و دانشمندی هستید. چرا اینطور خود را باخته اید و عجز و زبونی نشان می دهید. تیمور تاش زانوها را در بغل گرفت و شروع به گریستن کرد و گفت جناب میرزا یادتان هست آخرین بار در ملاقات جلو منزلم چه گفتید؟ بله جناب میرزا، خدا هست، خدا هست» (راهنمای کتاب، ۱۳۵۳).

آقای عمید نوری مدیر روزنامهٔ داد در باب این یادداشت توضیح می دهد:

«من وکیل چند فقره کارهای مهم ورثهٔ مرحوم سپهسالار تنکابنی بودم که یکی از ورثه مرحوم مرتضی قلی خلعتبری فرزند مرحوم سپهسالار تنکابنی بود. عصر روزی که شاید یکی دو ماهی از بازداشت تیمور تاش به اتهام

ارتشاء و سوء استفاده نگذشته بود در منزل آن مرحوم برای مشاوره دربارهٔ یکی از کارهای وکالتی بودم که مرحوم میرزا طاهر را در آنجا دیدم. او چنین گفت: «وقتی از خانوادهٔ ما (فقیه) عده ای از بزرگ و کوچک را از کلاردشت به تهران آوردند تا آنها را به نقاط دیگر کشور ــ از جمله جنوب ایران ــ کوچ دهند، روزی من نزد تیمورتاش رفته به او اندرز دادم از ظلم و ستم خلق خدا اجتناب شود، دیدم تیمور تاش با بی اعتنایی حرفهایم را تلقی می نماید. من آخرین کلامم به او این بود که «آخر خدایی هم هست». تیمور تاش در حالیکه پوزخندی می زد به من گفت خدا؟ خدا؟ من به هزار و یک دلیل ثابت می نمایم که خدایی نیست.

وقتی من این حرف را از او شنیدم دیگر جوابی نداده او را ترک گفتم. چند ماهی نگذشت، شنیدم تیمور تاش زندانی شده است. چند روز پیش رفتم در زندان تقاضای ملاقاتش را نمودم. وقتی او را صدا می زدند «عبدالحسین تیمور تاش. عبدالحسین تیمور تاش» سکوت عبرت آمیزی یافتم. همینکه قیافهٔ نژند او را پشت پنجرهٔ آهنین زندان دیدم و تعجب زیاد او را که به من گفت «میرزا شما به سراغ من آمدید!؟»؛ گفتم بله آمده ام ثابت کنم به هزار و یک دلیل خدایی هست و دلیل اول آن اینکه در اینجا افتاده ای؟ سپس از پیش او برگشتم».

(آقای باستانی، سپس تکذیب این معنی را از زبان بستگان نزدیک تیمور تاش آورده است که نقل و نقد آن، از حوصلهٔ این مقال بیرون است. اجمالاً در فساد و سوء رفتار تیمور تاش ــ خاصّه به روزگار اوج قدرت ــ هیچ تردیدی نیست.)

۱۷۱. قیصرنامه، ص ۱۲- ۳۱۱.

۱۷۲. همان، ص ۲۷.

۱۷۳. همان، ص ۱۴۵.

۱۷۴. دیوان، ص ۲۳۸.

۱۷۵. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان، ص ۱۶. در باب برخی از رثائیه ها و ماده تاریخ ها که به مناسبت فقد ادیب گفته شده، ر.ك: سفرنامهٔ سدیدالسلطنه، صفحات ۵۴۰ و ۵۶۳.

۱۷۶. پارسا تویسرکانی، همان، ص ۱۰۷. سدیدالسلطنه می نویسد: «شب [سه شنبه ۱۷ تیر ۱۳۰۹ شمسی] انجمن ادبی منزل شاهزاده محمدهاشم میرزا افسر، رئیس انجمن و نایب مجلس شوری، رفتم. مجلس تذکر و سوگواری برای حضرت ادیب پیشاوری بود. بیشتر از دویست نفر از ادبا و بلغا و وزیر دربار و وزیر داخله و وزیر معارف حضور پیدا کرده بودند. بدواً افسر با نطق مؤثر خود مجلس را افتتاح کردند. بعد وزیر داخله و عبرت خوشنویس برادر بدیع الزمان و غلامرضاخان رشید یاسمی کرمانشاهی هر کدام منظومهٔ خود را که مادهٔ تاریخ هم داشته به نوبت خویش به مسامع حضار رسانیده، عباس خان فرات هم رثائیه ای داشت نوبت بدو نگذاشت. بعد بدیع اللسان پشت میز نطق رفته شرح حال فقید سعید را بیان کرده، بعد شیخ الملک با دل سوزناك و بیان دلسوزی مبسوطاً شرح حال ادیب و نمونهٔ منظومات [آن] مرحوم [را] تقریر نمود و سه ماده تاریخ از همایی هم قرائت شد و مجلس خاتمه یافت... عکس بزرگی از مرحوم [ادیب] فراز میز خطابه نصب بود.» (سفرنامه، ص ۵۳۷).

۱۷۷. آثار وثوق، نمونه هایی از نظم و نثر وثوق الدوله، با مقدمهٔ پژمان بختیاری، ص ۵-۱۲۴.

با مشاهدهٔ رثائیهٔ محکم و شگفت انگیز وثوق الدوله در سوگ ادیب پیشاوری (همانکسی که ادیب، گزنده ترین کلمات منظوم و منثور را در تقبیح قرارداد ۱۹۱۹، نثار وی ساخته بود!) انسان به یاد صحنهٔ مشابه دیگری در تاریخ کشورمان می افتد که ذکر آن خالی از لطف نیست.

محمد مسعود، روزنامه نگار مشهور و مدیر روزنامهٔ «مرد امروز»، در عمر کوتاه اما جنجال انگیز مطبوعاتی

خویش، با ایادی استعمار چپ و راست (بالاخص انگلیس) سر ستیز داشت و از آن جمله، در سرمقالهٔ شمارهٔ ۴۹ آن جریده (شنبه ۱۵ دی ۱۳۲۴ شمسی) بحق نوشت: «دیگی که در سفارت انگلیس به اسم مشروطه می جوشید، برای ما تدّین و سیدضیاءالدین می پخت!!»

ولی جالب و در عین حال، مضحک و عبرت انگیز آن است که همین آقای سیدضیاء (مادح قرارداد وثوق الدوله در روزنامهٔ رعد ـ عامل کودتای انگلیسی رضاخانی ـ و ممدوح!! محمد مسعود) پس از ترور مسعود به دست عناصر حزب توده، خود را در میان مشایعین پیکر محمدمسعود جا زده و در آستانهٔ حرکت جنازه، نطقی چنین ایراد می کند که:

آقایان! «همه خواهیم مرد و کسی زنده نمی ماند ولی موضوع جالب توجه آن است که عموم در بستر بیماری می میرند و فقط بعضی در دنیا یافت شده اند که این نوع مرگها را بر مرگ در بستر مرگ ترجیح می دهند. من از روزی که قلم به دست گرفتم و نویسنده شدم، مرگ در غیر بستر بیماری را ترجیح می دادم[!!!] هر کس که در جامعه فکر و قلمش در عقاید تأثیری دارد نباید انتظار داشته باشد که به مرگ عادی بمیرد، خصوصاً در محیط آشفتهٔ ما، این قبیل اشخاص باید با بذل جان فداکاری کنند تا بتوانند آزادی ملت ایران[؟!!] را تأمین کنند.»

در این هنگام، عده‌ای گریه را سردادند ولی ناطق خطاب به آنان گفت: «گریه نکنید! مسعود نمرده است بلکه برای همیشه نام وی در لوح ضمیر آزادیخواهان با خطوط درشت ثبت خواهد شد. مردن در راه عقیده و ایمان گریه ندارد. شایسته بود که محمدمسعود یعنی آن رادمرد مبارز، اینطور شربت شهادت نوشد و از درگاه متعال آرزومندم که روح پرفتوح آن شادروان را بیامرزد.»!! (ر. ک: زندگینامه و مبارزات سیاسی محمد مسعود، دکتر نصرالله شیفته، ص ۷-۲۰۶).

۱۷۸. میرزا یحیی خان اعتمادالدوله قراگزلوی همدانی، خواهرزادهٔ میرزا ابوالقاسم خان ناصرالملک (نایب السلطنهٔ مشهور احمدشاه) و برادر علیرضاخان بهاءالملک است. در بخش «توضیح اعلام»، توضیحی در باب وی خواهد آمد.

۱۷۹. پارسا تویسرکانی، ص ۱۰۸.

۱۸۰. هزارهٔ فردوسی؛ شامل سخنرانیهای جمعی از فضلای ایران و مستشرقین دنیا در کنگرهٔ هزارهٔ فردوسی در ۱۳۱۳ شمسی، ص ۲۳.

شیخ الملک اورنگ در سخنرانی ای نیز که به عنوان رئیس افتخاری دومین کنگرهٔ زنان شرقی (تهران، سال ۱۳۱۱) در انتقاد از تجمل پرستی خانم ها و تبیین آثار سوء اجتماعی آن ایراد کرد، سخن خویش را «با اشعاری از ادیب پیشاوری که در اقتصاد سروده است» پایان داد. خانم استاد ملک، در کتاب حجاب و کشف حجاب در ایران، صفحات ۱۲۴-۱۱۲، گزارش نسبتاً مبسوطی از سخنان ناطقین کنگره، و از آن جمله مرحوم اورنگ، به دست داده است.

۱۸۱. ر. ک: امیرخیزی- اسمعیل، قیام آذربایجان و ستارخان، قسمت شرح حال مؤلف در ابتدای کتاب، ص ۷ و ۸.

امیر خیزی، از مبارزین صدر مشروطهٔ تبریز بود و حکم عقل منفصل مرحوم ستارخان را داشت. وی هر چند به امثال تقی زاده بی ارادت نبوده و کتاب قیام آذربایجان و ستارخان اش نیز در موارد بسیار از چارچوب القائات تاریخ نگاران ماسونی بیرون نیست، اما خود شخصاً از تدّین و انصاف و اعتدال بی بهره نبود و این معانی، تا حدودی، در کتاب او نیز جلوه گر است.

۱۸۲. قیصرنامه، ص ۴۳۸-۴۲۸.

۱۸۳ . دیوان، ص ۱۰ .

۱۸۴ . قیصرنامه، نسخهٔ عبدالرسولی، ص ۴۴۴ . یا: بهار است و بلبل خوش آواز شد (با نسخه بدل: بهار است و بلبل نواساز شد) و یا: دلارام دخت و خنیده پدر (با نسخه بدل: گرانمایه دخت و گرامی پدر) (همان، صفحات ۵۹۶ و ۶۳۹).

۱۸۵ . بخشی از دعای سوزناک «ندبه» که در مفاتیح الجنان آمده است.

۱۸۶ . دیوان ادیب پیشاوری، ص ۴ .

۱۸۷ . دیوان، ص ۶۴ .

۱۸۸ . قیصرنامه، ص ۶۰۹ .

۱۸۹ . قیصرنامه، ص ۵۵۷ .

۱۹۰ . قیصرنامه، ص ۱۷۳ .

۱۹۱ . در نامه ای از نیما یوشیج، به تاریخ ۱۱ مرداد ۱۳۰۵ شمسی، خطاب به بهجت کوچولو می خوانیم که:
«... برای تو یک کلاه از گل درست می کنم که هر چه پروانه است در آن کلاه جمع بشود. برای تو پیراهنی به دست می آورم که در مهتاب، مهتابی رنگ و در آفتاب به رنگ آفتاب باشد. این چه رنگ پیراهنی است؟ اگر گفتی این وعده ها که می دهم مثل دنیا راست است یا مثل بهشت دروغ، برای تو از آن اسباب بازیها می خرم که دلت بخواهد...»! (ر.ك: کتاب مرجان، ج ۲، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر- با همکاری گروه فرهنگی مرجان، تهران ۱۳۵۷ شمسی، ص ۱۶۷).

در شعر مشهور «افسانه» نیز، عشق به حق را به سخره گرفته و بر قلّهٔ بلند شعر قدسی، حافظ شیرازی، تهمت کید و دروغ بسته است. حافظ می گوید:

جهان فانی و باقی، فدای شاهد و ساقی　　　که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

یا:

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده　　　به جز از عشق تو، باقی همه فانی دانست

و «افسانه»سرا می گوید:

که تواند مرا دوست دارد　　　و اندر آن بهرهٔ خود نجوید
هر کس از بهر خود در تکاپو است　　　کس نچیند گلی که نبوید
عشق بی حظّ و حاصل، خیالی است

آنکه پشمینه پوشید دیری　　　نغمه ها زد همه جاودانه
عاشق زندگانی خود بود　　　بی خبر در لباس فسانه
خویشتن را فریبی همی داد

حافظا! این چه کید و دروغی است　　　کز زبان می و جام و ساقی است
نالی ار تا ابد باورم نیست　　　که بر آن عشق بازی که باقی است
من بر آن عاشقم که رونده است

استاد دکتر رضا داوری در کتاب شمّه ای از تاریخ غربزدگی ما (وضع کنونی تفکر در ایران)، بخش وضع کنونی شعر فارسی، در باب جایگاه تاریخی شعر نو و نسبت میان آن با فرهنگ و تفکر جدید غربی بحث جالبی دارند که مطالعهٔ آن مفید و مغتنم است.

۱۹۲ . دیوان، ص ۱۷۵ .

فصل دوم

مقام اعلای علمی و ادبی ادیب

کسی کو ندارد هنر در جوال
بود شارسان[1] با هنرمند شاد
مشو بی نیاز از هنر توختن[2]
سخن از سخنگوی دانا به است
ز گفتار دانا سخنها بچین
بیینی به دل در، جهانی دگر
تو را گر چه در مال افزایش است

نیرزد بهای شکسته سفال
جهان با هنرمند آباد باد
مشو سست در دانش آموختن ...
سخن های نادان ستوهی ده[3] است
که روید بهشتیت در آستین
ببالد ز جان تو جانی دگر ...
به اندازهٔ دانشت ارزش است

قیصرنامه

---

(۱). شارسان: شهر، شهرستان. (۲). توختن: اندوختن، گردآوردن. (۳). ستوهی ده: خسته کننده و دلگیر.

کلیـد همـه گـنجهـا دانش است	پزشگ همـه رنجهـا دانش است
کسـی کـو ز دانش برد تـوشـه ای	جهانی است بنشسته در گوشه ای

قیصرنامه

علاّمه، حاج شیخ آقا بزرگ تهرانی، ادیب پیشاوری را «عالم حکیم و ادیب فاضل» خوانده و «جامع فنون» شمرده است.[1]

ذکاءالملک فروغی اول، شاعر، نویسنده، جریده نگار و رئیس ادارهٔ انطباعات دولتی در عهد قاجار است. وی به سال ۱۳۰۷ ق، در دیباچه ای که بر تاریخ بیهقی (تصحیح و تحشیهٔ ادیب پیشاوری) نگاشته از ایشان با عناوین زیر یاد می کند:

جناب سیدالحکماء و سندالعلماء، استادالأدباء، مهبط انوارالفضایل، مرجع الأشیاخ و الأفاضل، مدقّق زمان، محقق دوران، قبلهٔ اهل معرفت، جان جهان آگهی / کعبهٔ زائرین دل، مقصد اعظم رهی، جامع حسیب و بارع لبیب، مولانا آقا سید احمد معروف به ادیب، متّعنااللّه برشحات اقلامه و فیضان غمامه.

و سپس با اشارت به تقریظ منظوم ادیب بر تاریخ بیهقی می نویسد: «مسلّم است که آن سخندان اجلّ و فرد اکمل، سخن به گزافه نگوید و جز راه حقیقت نپوید».

فروغی همچنین آورده است:

در این خجسته ایام که ... میرزا محمدعلی خان معاون الملک، دام اقباله، طبع و انتشار این کتاب مستطاب [تاریخ بیهقی] را خواستار شدند، همین سید بزرگوار و مالک مآثر جلیله و آثار جمیله، تصحیح آن را دامن همّت بر کمر زده کار مسیحا کردند و احیای موتی. زیرا که از تصحیف اصحاب و تحریف کُتّاب، جایی در این کتاب [خالی] نمانده بود و به

جسدی بی روح می نمود و این بنده به رأی العین دید که حضرت سیّدی، روحی فداه، در این راه چه می کند و با فکر محیط ثاقب و رأی رزین صائب، کجها را چگونه راست می نماید. و بدان خدای که بندگان را راه راست او نموده و تمیز خطا از صواب حضرتش عنایت فرموده که در آنچه گفتم تملّقی نیست و جز با صدق و حقیقت در این مقام با کس تعلقی نه.

کتاب خواجه ابوالفضل بیهقی، زنده کردهٔ خواجه ابوالفضایل مولانا آقا سید احمد ادیب است و هر که جز این داند چند صفحه از کتابی که ... طبع شده بخواند تا قدر زحمات استاد اجلّ و صدق گفتار عبداقلّ، هر دو، او را معلوم گردد و مصداق این شکرگزاری، لا، بل حق گذاری مفهوم شود. و پوشیده نماند که رنج اکتشاف این گنج که برده؟ و کدام غوّاص این گوهر کرامت از عمّان مکرمت بیرون آورده؟ پاس حقوق او را بدارند و زحمت او را ناچیز نشمارند و این بندهٔ جانی، محمدحسین اصفهانی متخلص به ادیب و ملقب به فروغی با دست بسته و قلم شکسته در این مضمار، زیاده بر این حد تاختن ندارد و معرّفی شخص اعرف را جایز ندانسته ...[۲]

ده سال پس از نوشتهٔ فروغی، فاضلی دیگر موسوم به افضل الملک کرمانی در کتاب افضل التواریخ که در عهد مظفرالدینشاه به تحریر آن پرداخته، بخش وقایع مربوط به سال ۱۳۱۷ هـ. ق، چنین آورده است:

دیگر از اساتید [مقیم تهران] آقا سید احمد ادیب خراسانی است که [تدریس] فقه ندارند، لکن در حکمت و معانی و بیان و ضبط اشعار عرب و انشاد رسائل و انشاء نظم عربی و فارسی، اول استاد هستند.[۳]

پیشتر خواندیم که انجمن شاعران وقت تهران، که مجمع اهل ادب بود، با وجود شرکت شخصیتهای ممتاز علمی و ادبی، به پاس حضور ادیب پیشاوری به انجمن ادیب شهرت یافته بود. اینک می افزائیم که قضاوت مرحوم سیدمحمد بقا، میزبان فاضل و هنرمند آن انجمن نیز نسبت به ادیب چنین بود که: ای ادیب!

... نیستی ذی فن تو، هستی ذوفنون ای میرمه!

لیک همچون مردم یک فن به هر فن ماهری

هر که اندر زد به شاخی دست، در قلب تو یافت

بیخ آن از علمهای باطنیّ و ظاهری

مشکلاتی را که حیرانند در حلّش فحول

در جواب جمله بی فکر و تأمّل حاضری

چون سخن رانی به لب در شرح آیات و خطب

گوش از چرخ ششم گسترده دارد مشتری

بالله ار معلوم بُد قدر تو اندر این دیار

می نبودی مشتری را جلوه، مه را مشتری

من که سالی بیشتر نبود که دمساز توام

گویمت این مدح و هستم معترف در قاصری ...[۴]

معلم حبیب آبادی در مکارم الآثار گوید: «مرحوم ادیب از اجلّهٔ حکما و فلاسفهٔ این عصر بود و در ادبیات و نظم شعر با اساتید آنها برابری، بلکه برتری می نمود». نیز می افزاید: «مرحوم میرزا علی عبدالرسولی شاگرد وی، در مقدمهٔ دیوان او شرحی جامع و مفید در احوال او نوشته و تعریف بلیغی از جامعیت او در علوم معقول و منقول و ادبیات عربی و فارسی و قدرت سخن و قوت حافظه و حسن سلیقه و اخلاق فاضله و مَلَکات ملکوتیّهٔ وی نموده و در این موارد گفتار خود را خالی از هر گونه اطراء و افراط و مبالغه و اغراق دانسته و جای آن را هم داشته»[5] است.

مقصود حبیب آبادی در جملهٔ اخیر از عبارت فوق، این کلام عبدالرسولی است که می نویسد:

در خاتمه از ذکر این جمله ناگزیرم کسانی که درك صحبت ادیب کرده اند و از بوستان فضایل وی برخورده، دانند که در این ترجمه [= شرح حال ادیب] راه تکلّف و تصلّف نپیموده ام و سخن به مبالغه و اغراق نرانده ام، ولی آنان که وی را ندیده اند یا معاشرت و مفاوضت زیادی با او نداشته باید بدانند که آنچه گفته ام محضِ حق است و صرف صدق. البته بر من تهمت اطراء[(۱)] مادح روا ندارند و مرا مصداق حُبُّکَ للشَّیْئی یُعْمی وَ یُصِم[(۲)] ندانند و این تعلیقات را عطف بر غالب مرقومات نویسندگان متعصب و مترجمین متعسّف[(۳)] ننمایند ــ ان شاءالله تعالی.[۶]

مبسوط کلام عبدالرسولی در باب مکارم احوال و معانی آثار ادیب خواهد آمد.

عباس اقبال آشتیانی در مقالتی به مجلهٔ یادگار، ادیب را «از بزرگترین فضلاء و شعرای عصر خویش»[۷] شمرده و در مقالتی دیگر به همان مجله وی را به وصف «شاعر و ادیب جلیل القدر»[۸]

---

(۱). اطراء: غلو و مبالغهٔ در مدح. (۲). مثلی سائر است. دوستی هر چیز، انسان را (نسبت به عیوب و نقائص آن) کور و کر می کند. (۳). متعسف: کسی که بیراهه برود، ستم کننده.

ستوده است.

آشتیانی همچنین در ستایش ادیب و نیز مرحوم کمال الملک غفاری، نقاش چیره دست و آزادهٔ معروف، سخنانی خواندنی دارد که در صفحات آینده خواهد آمد.

۱. قوت حافظه و کثرت معلومات

دکتر قاسم غنی می نویسد: ادیب «در ادبیات عربی و فارسی و نحو و لغت و حکمت و ریاضیات، فرید عصر و وحید دهر بود و حافظهٔ بسیار عجیبی داشت و کثرت محفوظات او از اشعار عربی و فارسی ضرب المثل بود»[۹].

پارسا تویسرکانی، شاعر و جریده نگار معاصر که زمانی رئیس انجمن ادبی بود، در همین زمینه آورده است: «محفوظات ادیب به حدی فراوان بود که توان گفت آنچه خوانده و شنیده بود به خاطر داشت و به قول یک سیّاح فرانسوی، که خدمت ایشان را در تهران درک نموده است: آنچه از راست به چپ نوشته می شود او می داند»![۱۰]

علاّمه قزوینی در بیست مقاله گوید:

> بقیة‌الفضلاء، خاتمة‌الأدباء، آقای آقاسید احمد ادیب پیشاوری مدّالله فی عمره... تبحّر ایشان در ادبیات عربی و فارسی و حافظهٔ عجیب فوق العاده که از ایشان، در حفظ اشعار عرب مخصوصاً، مشاهده کردم فی الواقع به اصطلاح تازه محیّرالعقول بود. هر وقت و در هر مجلسی که از یک شعر عربی مثلاً صحبت می شد و هیچکس از اهل مجلس نمی دانست آن شعر از کیست و در چه عصر گفته شده، ایشان را می دیدم جمیع اشعار سابق و لاحق آن را با تمام قصیده و اسم شاعر و شرح حال او و تاریخ او و معنی شعر و غیره همه را بلاتأمل بیان می کردند.
>
> هر وقت من ایشان را می دیدم یاد حکایت معروفی [می افتادم] که در کتب ادب عربیّه به حماد راویه نسبت می دهند (که وی فقط از شعراء قبل از اسلام به عدد هر یک از حروف معجم صد قصیدهٔ بزرگ سوای مقطّعات از حفظ داشت؛ تا چه رسد به شعرای بعد از اسلام. و ولید از خلفای بنی امیه که این ادعا را باور نمی کرد شخصی را بر او موکّل گماشت تا دوهزار و نهصد قصیده به تفصیل فوق از او تحویل گرفت.) ــ رجوع به ابن خلکان در حرف حاء، حماد ...
>
> باری در کثرت حفظ و وسعت اطلاع از ادبیات و اشعار و لغات و همچنین در مشرب فلسفه و زهد در دنیا و گوشه نشینی و سایر حالات و اطوار، من همیشه ایشان را در پیش خود به ابوالعلاء معرّی تشبیه می کنم. با این فرق که ابوالعلاء فقط در ادبیات عرب نادرهٔ

دهر بود و ایشان ذواللّسانَین و در عربی و فارسی هر دو نابغهٔ عصرند[۱۱].

مرحوم عبدالرسولی در تأیید گفتهٔ قزوینی می نویسد:

از استادم سیدبقا شنیدم که گفت هر وقت در انجمن کسی با حضور ادیب قصیده ای بخواند و پس از یکی دو ماه ذکری از آن قصیده به میان آید و وی حاضر باشد اوائل و اواسط و اواخر آن را یاد می آورد و بالآخره با عدم اعتنا قصیده را به صورت ناقصی می خواند.[۱۲]

در آن وقت که به خراسان بود و مزاج [وی] کمال اعتدال و استقامت داشت... تقریباً شش دفتر مثنوی را مرتباً از حفظ داشت... و بر خلاف مشهور که گویند الذّکاءُ والحفظُ لایَجتَمِعان [هوش و حافظه با یکدیگر جمع نمی شوند] وی هم بسیار فَطِن و حدیدالذّهن بود و هَم در قوهٔ حافظه عدیم المثل.[۱۳]

اوقاتش عموماً مصروف مطالعه و تکرار محفوظات خود بود. حتی در راه رفتن هم از خواندن بازنمی ایستاد، و به سبب کم خوابی که داشت تا دو ثلث از شب و گاهی تا هنگام سحر با لحن مخصوصی به خواندن شعر مترنّم بود؛ به طوری که شنونده به استراق سمع هم نمی توانست تمیز کلمات دهد و از این کار ابداً خسته و ملول نمی شد. بیشتر مثنوی می خواند و گاهی قصاید عربی. قصهٔ حافظهٔ عجیب او مشهور و حدیث آن مستفیض است.[۱۴]

نیز می نویسد:

وی در علوم ادبیّه از صرف و نحو و لغت و منطق و کلام و معانی و بیان و عروض و قافیه و هیئت و نجوم و حساب و هندسه و تاریخ و تفسیر، متفرّد و متبحّر و در فلسفه و حکمت الهی کامل و متتبّع و حافظهٔ فوق العادهٔ او کمک زیادی به معلومات او کرده بود. چنانکه اغلب آنچه را که خوانده و دیده بود در نظر داشت. استحضارش در لغت فُرس و عرب به اندازه ای بود که هر چه از وی پرسیدندی جواب لاأدری [نمی دانم] نشنیدندی.

یکی از خصائص و فضائل او، که کمتر کسی توجه بدان داشت، آنکه وی نَسّابه ای بود در عرب و عجم. انساب آنان را قدیماً و حدیثاً نیکو می دانست و نیز در مذاهب و نِحَلِ طوائف و ملل تتبع داشت و در حق وی گفته اند که دیری است آسمان به مانند وی رادی نکرده و قرونی است که مادر گیتی در مهد ایران چون او فرزندی نپرورده. اگر کسی این گفته را اغراق انگارد این جمله را بدون اغراق باید مُذعن باشد که وی وحید عصر و فرید دهر و اعجوبه و نادرهٔ زمان خود بود.

احدی از معاصرین و فضلا بلااستثناء در جامعیّت و تمامیّت همسنگ او نبودند. تبرّز او در علوم ادبیه جای تردید و محل حرف نیست. براعت و اطلاع او در شعر عرب و متقدمین شعرای عجم، به قدری مبسوط بود که هر وقت هر کس شعری از اکابرِ این دو طبقه

می خواند یا در کتابی نشان می داد و قائل آن را نمی شناخت، وی ماقبل و مابعد آن و قائل و ترجمهٔ حال و تاریخ او را مُشبع بیان می کرد و سائل را مستغنی می داشت.

حواشی و تعلیقاتی که به تاریخ بیهقی نگاشته بسط اطلاعات و عمق معلومات او را در تاریخ و ادبیات حاکی است.[۱۵]

رشید یاسمی ــ شاعر، نویسنده و مترجم شهره و زبردست معاصر ــ معتقد است: «افضل شعرایی که در این دوره درگذشته اند سیداحمد ادیب پیشاوری ... است. اگر بعضی اشخاص به سبب اغلاق و پیچیدگی مضامین و ایراد الفاظ غیر مأنوس او را چنانکه باید نشناسند و دیگران را از حیث روانی اشعار بر وی ترجیح دهند، از لحاظ جامعیت و کمال فضل و احاطه بر علوم متنوّعه و تتبّع در ادبیات ایران و عرب، هیچیک از شعرای معاصر را نمی توان برتر از وی شمرد».

نیز گوید:

«در مجلسی که ادیب حضور داشت در هیچ فنّی از فنون ادب و شعبه ای از شعب علوم قدیمه کسی را یارای اظهار فضل نبود. گفتار او در ریاضی و الهی و تاریخ و شعر، برهان قاطع بود. زیرا که حافظهٔ نیرومند او اندوختهٔ هشتاد ساله را چنان حاضر و آماده داشت که گویی کتابی منشور و لوحی مسطور است. به اندك التفاتی متن اسناد و عین اشعار را به خاطر آورده می سرود و دعوی را قرین فیصله می کرد».[۱۶]

شعر شیوای رشید یاسمی را در رثای ادیب با هم می خوانیم:

سزد به سوگ تو ای آفتاب فضل و ادب
جهان بپوشد مر روز را به جامهٔ شب

بزرگوار ادیبا! که چشم علم و هنر
عدیل و شبه تو را در عجم ندید و عرب

دریغ نظم بدیع و دریغ نثر لطیف!
دریغ شیرین پند و دریغ نغز خطب!

پس از تو پردگیان معانی از رخسار
سزد که برنگشایند تا به حشر قصب[۱]

---

(۱). قصب: نوعی پارچهٔ ظریف که در قدیم از کتان می بافته اند.

که رفت از برشان طبعِ معنی آرایی
که هم بلند نسب بود و هم شریف حسب

ازین فزون چه شرف کز تو یادِ احمد (ص) کرد
کسی که خُلق تو دید و شنید نام و نسب

همیشه بود طربناك خاطر تو به شعر
نه آنچنان که سبک مایگان کنند طرب

سماع بود تو را، نه ز بانگ چنگ و رباب
نشاط بود تو را، نه ز تاب آب عنب[۱]

همی فشاندی طبع تو گاهِ گفتنِ شعر
هزار گوهر معنی به یک گشودنِ لب

به گاه فلسفه راندن فرو بماندندی
معلمان اوایل ز فکرتت به عجب

گذشت عمر ز هشتاد سال و همت تو
چو هشت ساله همی برد در علوم تعب

تعب لذیذ شود طبع را، چو روح القدس
بود معلم و، اسرارْ درس و، دل مکتب

نه دوری وطنت پست کرد طبع بلند
نه محنت سفرت سست کرد پای طلب

همی نتالم از آن رو که شد به خاك نهان
تنی که بود روان تو را به جای سَلَب[۲]

از آنکه جان تو گاهِ حیات و گاهِ ممات
قرین نور خدای است و غرق رحمت رب

مراست مویه از آنرو که بی تو شاخ هنر
شود به خشکی و افسردگی چو خشک خَشَب[۳]

رشید! بس کن از این ناله کز نهاد سخن
ز دود آه تو برخاست سوزناك لَهَب[۴]

---

(۱). عنب: انگور. (۲). سلب: جامه. (۳). خشب: چوب. (۴). لهب: شعلهٔ آتش.

بگوی سال وفاتش اگرچه کِلکِ زمان
نوشته است به لوح جهان به آب ذهب
هزار و سیصد و نه بود و نُه گذشته ز تیر
که شد ز تیر اجل تیره چشم فضل و ادب[۱۷]

در فروردین ۱۳۷۰ شمسی در کتابخانهٔ مجلس شورای بهارستان توفیق ملاقاتی با استاد محیط طباطبایی دست داد. در آن فرصت کوتاه و مغتنم، با استادْ سخن از مکارم اخلاق ادیب و امتیازات علمی و ادبی وی به میان رفت. استاد ــ که البته از کثرت سن و عوارض معمول آن ناله ها داشت ــ گفتند که مسموعات و محفوظات ایشان نیز از فرهیختگانی که استاد با آنان و آنان با ادیب مأنوس و محشور بوده اند همگی مؤید این مطالب است. استاد محیط، خاصه بر اطلاع و اشراف عجیب ادیب بر فنون ادب تأکید داشتند و می گفتند که امتیاز چشمگیر آن مرد بزرگ در این میدان، مورد قبول و اعتراف همگان بود.

عبرت نائینی، غزلسرا و خوشنویس زبردست معاصر، که دو کتاب با اسامی **نامهٔ فرهنگیان** و **تذکرهٔ مدینة الأدب** در شرح احوال ادبا و شاعران عصر خویش نگاشته، از ادیب پیشاوری با عنوان «کشّاف مشکلات حقایق و مفتاح مُغلَقات دقایق، حکیم و دانشمند و فاضل ارجمند، صدرالفلاسفة و المتألّهین» یاد می کند و پس از شرحی در باب زندگی و تحصیلات وی می نویسد:

> این ادیب دانشمند در گفت اشعار تازی و دری، ویژه دری، در ردیف اساتید به شمار می رود. می توان گفت دو سه قرن بل بیشتر است که روزگار مانند وی فاضلی جامع و حکیمی بارع در حجر تربیت نپرورده. در اصول و فروع الهی وحید عصر و در معقول و مسموع ریاضی فرید دهر است. دانشمندی است ادیب و سخن سنجی لبیب. وی را در فنّ ادب و انشا و انشاد شعر عجم و عرب چندان استیلاست که بر اماثل و اقرانش استعلاست. تدرّب و تتبّع وی در فنون ادب و سِیَر و اشعار عرب از حد افزون و از اندازه بیرون است. شعر تازی را پسندیده تر از دری، و نظم دری را سنجیده تر از تازی همی گوید. از نوادر بدیعیهٔ تاریخ و ادب و امثال سایره بین عجم و عرب، و نکات لطیفه و لطایف ظریفه و قصص و اخبار نظماً و نثراً افزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده دارد، تا هر یک را در جای خود به کار برد.[۱۸]

سدیدالسلطنهٔ کبابی معتقد است: «یگانه فاضل سخنور و فیلسوف هنرور معاصر که همهٔ اساتید عصر، بر خود استادش [می شمرند] حضرت اعظم سید احمد ادیب پیشاوری است». وی همچنین می نویسد: «معلومات آن حضرت: ادبیات فارسی، ادبیات تازی، کلام، منطق، معانی، حکمت الهی، لغت و تاریخ بود. پایهٔ شعر پارسی و تازی را بر اساسی گذاشت که به غیر از متقدمین، دیگری را بر آن دسترس نیست. بیشتر آشنا به طرز و طبع فردوسی و خاقانی بودند... قوهٔ حافظهٔ غریبی داشت که تا دم واپسین از کف نگذاشته [بود]... صبح دوشنبه سوم صفر سنهٔ ۱۳۴۹ ... جان به جان آفرین سپردند و دریاهای فضل و ادب را با خود بردند»[۱۹].

به نوشتهٔ جناب سید محمدعلی روضاتی: در مجلّدات چهارگانهٔ امثال و حکم دهخدا «منظور از (حضرت ادیب) و بعد (مرحوم ادیب) همانا سیداحمد پیشاوری متوفی ۱۳۴۹ ق. است و [دهخدا] از بس در این چهار جلد از او نقل کرده گویی تمام اشعار او را آورده است»[۲۰].

ایرج میرزا، شاعر مشهور اواخر قاجار و اوایل عصر پهلوی، در این بیت از عارفنامه:

خراسان جا چو نیشابور دارد　　که صد پیشی به پیشاوور دارد

ارادت خود را به ادیب نیشابوری (ادیب اول) نشان داده و در مصرع دوم، به کنایه مقام وی را فراتر از ادیب پیشاوری شمرده است. آقای شفیعی کدکنی، ادیب و غزلسرای معاصر، با اشاره به نکتهٔ فوق می نویسد: «از مرحوم استاد فروزانفر، که محضر هر دو بزرگ را درك کرده بود، یکبار در این مورد جویا شدم. با اینکه رسماً شاگرد ادیب پیشاوری بود و محضر مرحوم پیشاوری را به طور آزاد و گهگاه درك کرده بود، با لحن خاصّی که ویژهٔ او بود گفت: «اصلاً! هیچ قابل مقایسه نبودند» و منظورش رجحان سید احمد ادیب پیشاوری بود»[۲۱].

خود کدکنی در باب ادیب پیشاوری معتقد است که: «او به لحاظ مسائل صوری، در شعر عصر خود، خصایصی را دارد که خاقانی در عصر خود داشت. بر روی هم، او، خاقانی دیگری است که بیرون از محیط طبیعی حیات خود زیسته است. دانش و فرهنگی که ادیب پیشاوری، در طول حیات نسبتاً طولانی خویش اندوخته بوده است، چندان متعالی و بلند است که می توان گفت: هیچ کس بعد از عصر خاقانی، در شعرش، بهره مند از آن مایه دانش و فرهنگ نبوده است. از مولوی و بعضی عرفای بزرگ که بگذریم، بی گمان شاعران بافرهنگی، در فاصلهٔ عصر خاقانی تا ادیب پیشاوری بوده اند که مقام والایی در عرصهٔ دانشها داشته اند، ولی هیچ کس، در شعرش، از چنین مقامی خبر نمی دهد. ادیب پیشاوری نمونهٔ برجسته و

کامل کسانی است که در شعر برای اصول و سنن و نظام کلمات و به گفتهٔ خودش: «هندسهٔ ترکیب الفاظ» ارزش بسیار قائل اند و به حوزهٔ مخاطبان خویش کوچکترین توجهی ندارند»[۲۲].

در جملهٔ اخیر سخن کدکنی، مبنی بر نسبت بی توجهی محض (؟!) ادیب به مخاطبان خویش، البته غلو و مبالغهٔ آشکاری نهفته است که با اندکی دقت معلوم می گردد- هر چند وجود گونه ای تعقید و صعوبت فهم در بخش قابل توجهی از اشعار ادیب، خاصّه برای اذهان مبتدی و ناآشنا با دواوین شعر کهن فارسی، قابل انکار نیست.

رشید یاسمی می نویسد: از نخستین اثر ادیب «که حواشی و تعلیقات بر تاریخ ابوالفضل بیهقی باشد احاطهٔ بسیط او بر تاریخ و لغت آشکار می شود»[۲۳].

دقت نظر ادبی و حِکَمی ادیب را گذشته از حواشی تاریخ بیهقی، به خوبی می توان از نقطه نظرهای تفسیری، تنقیدی و تصحیحی وی بر دیوان حکیم ناصرخسرو به دست آورد. شادروان عبدالرسولی آن نقطه نظرها را تحت عنوان «نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر» گردآوری و در پایان دیوان ادیب به چاپ رسانده است. در فصول آینده به نمونه ای از این نقطه نظرها اشاره خواهیم داشت.

کثرت محفوظات و وسعت معلومات ادیب از تاریخ و جغرافیا و حکمت و ادب و تفسیر و منطق و هیئت و نجوم و ...، شعر وی را بسیار پربار و سرشار از نکات و اشارات تاریخی و جغرافیایی و غیر آن ساخته است؛ به گونه ای که میزان درك و فهم ظرائف نهفته در شعر ادیب، نسبتی مستقیم با آشنایی و اطلاع خواننده از علوم گوناگون دارد.

ذیلاً به نمونه هایی از شعر ادیب توجه کنید:

الف- در توصیف بادهٔ عشق و تغزل به مدح قیصر آلمان گوید:

ز آن پیشتر برخیز کاین طاووس زرّین[۱] پر زند

ذرّه نه ای تا منتظر باشی که خور[۲] سر برزند

ز آن پیش کان ناشسته رو پروردهٔ دهقان خُرو[۳]

چون مؤذن افشارد گلو اللّه و الأکبر زند

---

(۱). طاووس زرّین: مقصود خورشید است. (۲). خور: خورشید. (۳). خرو: مخفف خروس.

ز آن پیش کاندر بتکده دامان همّت برچده

آید خلیلی سرزده هم بر بت و بتگر زند[۱]

گردون ز بیم بت شکن صبحِ خلیل آسا به فن

بر روی هر زیباوَثَن[۲] زنگارگون مَعجَر[۳] زند

ز آن چشمهٔ بخشنده جان چون خضر روشن کن روان

وز خود سکندر هم بران گر حلقه کس بر در زند[۴]

طوفان غم را همچو نوح کشتی روان کن از صبوح

تا بو که بر جودیّ روح بنشیند و لنگر زند...[۵]

مرغ از درون دل روان می کن سوی بلقیس جان

تا آصف لطف از نهان اورنگ در کشور زند[۶]

خُم مریمِ نادیده شُو فرّخ سروش و تازه روبشکفت

خندان پیش او چون خور سر از خاور زند[۷]... ۲۴

ب- در شکایت از بیداد استعمار (انگلیس) و التجا به ساحت قدس انبیا و اوصیا ـ علیهم السلام ـ گوید:

هان ای مسیح برشده بر گنبد اخضر شده

مگذار کز ما هر دده[۸] چنگال و دندان پرورد

دستی فرو هل ز آسمان ای عیسی و مگذارمان

کاین تیشهٔ هر خانمان بی میهن و مان پرورد

دستی که بر چرخت کشاند نخل امیدت برفشاند

بالای خورشیدت نشاند کو فرّ کیهان پرورد؛

---

(۱). در این بیت و بیت بعد، اشاره به حضرت ابراهیم خلیل، علیه السلام، و ماجرای شکستن بتها دارد.
(۲) وثن: بت. (۳). معجر: روسری زنان. (۴). اشاره به ماجرای حضرت خضر(ع) و اسکندر که به جستجوی آب حیات رفتند. (۵). اشاره به داستان نوح(ع) و طوفان و کشتی او که بر کوه جودی نشست. (۶). اشاره به ماجرای بلقیس و آصف برخیا (وزیر حضرت سلیمان ـ علی نبینا و آله و علیه السلام) که تخت بلقیس را به یک چشم بر هم زدن از سبا به قصر سلیمان آورد. (۷). در بیت اخیر اشاره به حضرت مریم(ع) و باردار شدن او از نفخهٔ روح القدس دارد. (۸). دده: دد، حیوان درّنده و وحشی.

در دست آن هندوی پیر، هم قوس[۱] نه هم سهم و تیر
تا دیدهٔ هر دیده خیر با تیرباران پرورد
آهنگ این غَبرای[۲] کن داری زنو بر پای کن
شو قصد آن غوغای کن کو بر تو بهتان پرورد
ای مهدی دجّال کُش! زین بیشتر منشین خمش
مگذار تا این روتُرُش زین بیش طغیان پرورد...
کانون آتش برفروز تخم دغلکاران بسوز
شبرو[۳] همان خوشتر که روز بر دار، سلطان پرورد...
بی یاری دست کلیم، سبطی بود تیره گلیم
کش قبطی اندر ترس و بیم بی برگ و سامان پرورد
از بهر خون آغشته را با تیغ بیجان گشته را
پیش آر گاو کشته را تا در تنش جان پرورد
ای موسی دریاشکاف! با جادوان داده مصاف
جادو پس از جنگ و خلاف پیش تو اذعان[۴] پرورد
تا خون نگردد آب نیل، و آن باهوك[۵] خرطوم پیل
فرعون رخ شسته به نیل هنجار عصیان پرورد...[۶]
پروردهٔ پُرمایه دوش باز آرای فرّخ سروش!
مگذار کز ما ماردوش پتیاره ماران پرورد...[۷]

---

(۱). قوس: کمان. در این، اشاره به هندیان دارد که آنروزگار، اسیر سلطهٔ انگلیس بودند. (۲). غبرا: غبارآلود. مقصود کرهٔ زمین است. (۳). شبرو: دزد. (۴). اذعان: تصدیق و اعتراف. (۵). باهو: چوبدست بزرگ که شبانان به دست گیرند. (۶). در چهار بیت اخیر اشارت به حضرت موسی(ع) و ماجراها و معجزات آن حضرت دارد: درگیری سبطیان (پیروان موسی) با قبطیان (بستگان و یاران فرعون)، ماجرای ذبح گاو و زنده کردن فرد مقتول اسرائیلی بدان که در سورهٔ بقره آمده، شکافتن دریا به عصای حضرت موسی(ع) همان عصایی که افسون جادوگران فرعون را نیز باطل کرد و آنان را وادار به ایمان به خدای موسی کرد، و بالأخره آب نیل که به اعجاز موسوی(ع) برای یاران موسی آب گوارا و برای جناح فرعون تبدیل به خون گشته بود. (۷). اشاره به ماجرای فریدون که دور از چشم ضحاك ماردوش به شیر گاو پرمایه پرورش یافت و سپس داد خود (و ملت خویش) را از ضحاك ستمگر بازستاند. (از داستانهای شاهنامه)

در پنجـهٔ مـوسی بنه آن چوب و پس آواز ده

کـای چوب! اَژدَروار جه! تا سـحـر ایقـان پرورد[۱]

آمـد برون بـا بادودَم از خـیـل ترکـان پیلسَم

پیش آر رخشِ روسـتم تا فـتـح توران پرورد ...[۲]

پـرواز ده بـابیـل را بشکـن شکوه پیـل را

خون سیـه کن نیل را کز بهر قبطان پرورد[۳] ... ۲۵

ج- در شرح مطامع روس و انگلیس و طرق نفوذ استعماری آنها (بانک و راه آهن) از زبان یک سیاح جهاندیده حکایتی آورده که به روشنی نمودار اطلاع وسیع وی از تاریخ و جغرافیای مشرق زمین است:

چنین گـفت با من سـخن گـستری	جـهـاندیده مـردی ز شـهـر هری[۴]
کـه روز جـوانی مـرا دل ز جـای	برآمـد کـه گـیتی سـپارم به پای
بگردم به گـرد جـهـان اندکی	ببـینم جـهـان را بـه چشـم یکی
شـتـابان شـدم سـوی خـاور زمـین	نه در پـای سـستی نه بر چهـره چین
به تن سـروِ بالان به لـب نوشـخند	بدیدم دژ بُست بـر هـیـرمـند
به یاد آمـدم کل وجـدان حظ	زّ گـفتـه‌ی ابوالفـتح و فـقـدان حظّ[۵]
هم از کـار بهـمن کـه نگرفت پند	سـراپرده زد بر لـب هـیـرمـند
به کـین سـرافـراز اسـفـندیار	برآورد از زال و زابُل دمـار

(۱). اشاره به تبدیل عصای چوبین حضرت موسی(ع) به اژدها. (۲). اشاره به نبرد سخت پیلسم (برادر شجاع و جنگاور پیران ویسه) با رستم که یکتنه با چند تن از پهلوانان دلیر ایرانی می جنگید، ولی در فرجام به دست رستم تباه شد (از داستانهای شاهنامه). (۳). در مصرع اول اشاره به ماجرای حملهٔ ابرهه به مکه جهت تخریب کعبه دارد که با گلولهٔ گِلین پرندگان کوچک به قدرت الهی از پای درآمد. در مصرع دوم نیز از ماجرای خون شدن رود نیل ــ به معجز موسی(ع)- برای فرعونیان سخن گفته است. (۴). هری: هرات. (۵). اشاره به شعر و قصیدهٔ معروف ابوالفتح بُستی است:

زیادةالمرء فی دنیاه نقـصـانٌ	وربحه غیرمحض الخیر خسران
وکلّ وجـدان حظّ لاثبـات له	فأن معناه فی التحقیق فقدان

ر.ك: شرح حال ابوالفتح بستی در: نامهٔ دانشوران ناصری، نوشتهٔ جمعی از فضلا و دانشمندان دورهٔ قاجار، جزء چهارم، ص ۱۹۷-۱۷۳ (و) ریحانةالأدب، ج ۱، ص ۴-۲۶۲.

چو پروردهٔ مرغ بود از نخست — چو مرغش قفس اندرون بست چُست[۱]

چو از خاك داور گذشتم به غور — گهی خنگ[۲] در زیر و گاهیم بور[۳]

ندیدم به غور اندر از سامیان[۴] — نشانی پدیدار تا بامیان

به جز تودهٔ خاك و خشت نژند — ز گشت سپهری گرفته گزند

وز آنجا به غزنی دمان آمدم — به سان خدنگ از کمان آمدم

ز شاهان و گویندگان شهان — پر از تنگ تابوت دیدم جهان

وز آنجا شدم بر ره مولتان — نشیمِ[۵] ابوالفتح[۶] گیتی ستان

که با شاه محمود در جنگ بود — به مغز اندرش تیز خرچنگ بود[۷]

همان دشت کانجا درآویختند — همه خاك با خون درآمیختند

شگفتانه[۸] آنجای نگریستم — ز کردار این چرخ بگریستم

وز آنجا شدم سوی لاهور من — شتابنده چون چشمهٔ هور[۹] من

به یاد آمدم آن جهانجوی مرد — که آتش سپردی به روز نبرد

نبودش به هند اندرون کس هَمال — شه کارزاری آنَندیوپال[۱۰]

ز اختر فزونتر به گنج اندرش — همی بود بیجاده و گوهرش

شه زابلی زو به جنگ اندرون — سرآورده بودی به ننگ اندرون

مگر اخترش یاربُد از فراز — سر مرد جنگی درآمد به گاز

نبُد بخت مهراج[۱۱] بیدارچشم — که محمود بر تاج او راند خشم

چو خورشید در برج خرچنگ شد — گذرگاه من بر لب گنگ شد

مرا فرّ چندر[۱۲] به دل درگذشت — که لشگرش پیل دمان بُد به دشت

سَلوکسِ[۱۳] چو نگریست افسرش را — سلوکس بدو داد دخترش را

---

(۱). اشاره به ماجرای پرورش زال زر — در کودکی — در آشیانهٔ سیمرغ به کوه الوند؛ و نیز انتقامی که بهمن، فرزند اسفندیار و دست پروردهٔ رستم، پس از مرگ رستم از پدر و فرزند رستم گرفت. (۲). خنگ: اسب ابلق سیاه و سفید. (۳). بور: اسب سرخ رنگ. (۴). مقصود، اولاد سام، سلاطین غورند. (۵). نشیم: نشیمن. (۶). ابوالفتح، از سلاطین هند است. (۷). کسی که خیال آشفته داشته باشد او را خرچنگ در مغز گویند. شیخ گوید: به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ. (۸). شگفتانه: از سر تعجب. (۹). هور: خورشید. سعدی گوید: «نور گیتی فروز چشمهٔ هور — زشت باشد به چشم موشک کور». (۱۰). انندیوپال: از سلاطین بزرگ پنجاب معاصر با محمود غزنوی. (۱۱). مهراج، به لغت هندی، شاهنشاه است. (۱۲). چندر: از پادشاهان بزرگ هند. (۱۳). سلوکس، یکی از سرداران اسکندر است که پس از وی در مغرب زمین امارت یافت و جهت

سپهدار یونان که در باختر | سکندر چو بگذشت شد نامور
وز آنجا به خاک بهار آمدم | به دل خوش چو خرّم بهار آمدم
به یاد آمدم فره را جه نند | همان مرد خودکام پیروزمند
که از رشگ آن گنج کو داشت پیش | سکندر بجنبید از جای خویش
چو سرگرم شد آزوَر مرد را | برآورد ز ایرانیان گرد را
چه خونها که او ریخت بر بی گناه | ز ایران و شد کار ایران تباه
دو سرهنگ دارا چنان ساختند | که بر شاه خود تیغ کین آختند
سکندر ز ایران پیِ آز گنج | به هندوستان آمدن برد رنج
چو آمد به گجرات گسترده کام | همی خواست ز آنسوتر افشارد گام
فرا راهش آمد یکی نامور | هنرمند شاهی پدر بر پدر
به رزم سکندر کشید از نیام | یکی تیغ هندی شه پوره نام
دو فرزند او روزکین کشته شد | به خونش دل و دیده آغشته شد
سکندر به دستان و افسونگری | بر او چیره شد روز کُند آوری[1]
چو از رای پورس دلیری بدید | همه چنگ و دندان شیری بدید
ز سَتلُج[2] نیارست کردن گذر | سکندر سوی سند شد رهسپر
وز آنجا سوی گیج و مکران کشید | دگر باره در خاک ایران رسید
شدم سوی بنگاله من از بهار | وز آنجا سوی چین شدم رهسپار
به بتخانه گفتی فرودِ آمدم | زهر بُت سرود و درود آمدم
پری پیکرانی رباینده دل | ربودی شکیب از شکیبنده دل
گره از دل بسته نگسیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
به خلّخ ز دریای چین آمدم | شتابان چو طغرلتکین آمدم
قدرخان و ایلک شده از میان | جهان پیش یأجوج بسته میان
سلیمان شده[3]، وارِ[4] دیو آمده | ز دیوان جهان در غریو آمده

→

رزم با چندر به سوی هند شتافت و چون نیروی مبارزه با وی نداشت از در مسالمت و مصالحت بیرون شد و دختر خویش را ـ جهت تأکید بنای صلح ـ به وی داد.

(۱). کندآوری: دلیری، بزرگی. (۲). ستلج: یکی از رودخانه های پنجاب. (۳). شده: رفته، درگذشته.
(۴). وار: نوبت.

گذشتم ز سیحون، سوی زرفشان ‌‌ ‌‌ شدم سوی هیتال دامن کشان

به یاد آمدم فرّهٔ نوح و نصر ‌‌ ‌‌ وزآن تیره بیننده گویای عصر(۱)

چو پورسیاوش به زَم آمدم(۲) ‌‌ ‌‌ که از خوی ترکان دُژَم آمدم

گذشتم به کشتی ز آمویه رود ‌‌ ‌‌ که در بلخِ بامی بیایم فرود

فرود آمدم بر در نوبهار ‌‌ ‌‌ فکندم به یک کاروانگاه بار

به گرد اندرون مانده بالیده موی ‌‌ ‌‌ تن و جامه از شوخ(۳) گندیده بوی

همی خواستم تا به گرمابه در ‌‌ ‌‌ بروبم ز تن شوخ و زموی سر

کشیدم یکی جامهٔ پاك خویش ‌‌ ‌‌ پی پوشش تن ز فِتراك(۴) خویش

به یک رزمهٔ(۵) نغز پیچیدمش ‌‌ ‌‌ به زیر کش(۶) اندر بپوشیدمش

سپردم به یک مرد بنگاه را ‌‌ ‌‌ بپرسیدم از آگهی راه را

کز ایدر(۷) سوی راست یا چپ روم ‌‌ ‌‌ که تا من به گرمابه اندر شوم؟

چو بشنیدم از وی نشان درست ‌‌ ‌‌ به باغ اندرم تخم بینش برُست

شدم سوی گرمابه چست و دمان ‌‌ ‌‌ رسیدم به گرمابه اندر زمان

بکندم ز تن جامهٔ شوخگین ‌‌ ‌‌ یکی فوطه(۸) بستم ز دیبای چین

چو با فوطه پوشیده شد جای شرم ‌‌ ‌‌ شتابان شدم بر ره آب گرم

رسیدم چو در خانهٔ آبگیر(۹) ‌‌ ‌‌ بیامد برِ من یکی چشم خیر

یکی پارهٔ گِل به سر بر نهاد ‌‌ ‌‌ مرا او، برون رفت چون تندباد!

چو بسپرده شد چند گامی دگر ‌‌ ‌‌ بیامد یکی خوش خرامی دگر

بشد پیش و بگرفت بازوی من ‌‌ ‌‌ بمالید بازو و پهلوی من

گهی پشت و گه دوش و یالم بسود ‌‌ ‌‌ به صد گونه غنج و دلالم بسود

چکاچاك سندان و خایسک(۱۰) خاست ‌‌ ‌‌ صفیری چو بلبل برآورد راست

---

(۱). مصرع اول اشاره به دو تن از سلاطین مشهور سامانی و مصرع ثانی اشاره به رودکی، شاعر نامدار زبان پارسی دارد که گویند کور و نابینا بوده است. (۲). زم، رود آمویه است که سیحون نیز گویند. در این مصرع هم اشاره به گذشتن کیخسرو (فرزند سیاوش) همراه مادرش فرنگیس و گیو از رود جیحون دارد. (۳). شوخ: چرك بدن. (۴). فتراك: تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش اسب آویزند. (۵). رزمه: بُغچه. (۶). کش: بغل. (۷). ایدر: اینجا. (۸). فوطه: لُنگ. (۹). آبگیر: حوض. (۱۰). خایسک: پتک و چکش آهنگران و مسگران.

دوان رفت و آورد یک اُستره[۱] | سرم را بمالید چون خرخره[۲]

همانگه بیامد نخستینه دیو | برآورد فریاد و برزد غریو

که هان! ای ستمکاره پتیاره مرد! | دلم را چرا آوریدی به درد؟

چرا سر بپیچیدی از راستی؟ | سر من سِتروَن چرا خواستی؟!

سر من بود این که من لای و گِل | نهادم بر او، شو[۳]! سرم را بِهِل[۴]!

بدو گفت: ای مغز پالوده مرد! | مینگیز زین بیش بیهوده گرد!

سر از من بود کز پی مالش اش | نهادم به زیر اندرون بالش اش!

به نرمی بسودم پر و بال او | بمالیده ام خوش بر و یال او

دگرباره گفتش که: بد کرده ای | فکنده ی سگ کوی خود خورده ای!

تو خود را مگر خوب نشناختی؟ | کز اینسانَ گُرازان[۵] به من تاختی

ربودی چو آشفته دیوان سرم | به در کردی از دست گنج زرم

اگر نسپری تو سرم را به من | جدا کرد خواهم سرت را ز تن!

چو برخاست زینسوی و ز آنسو فغان | بیامد دمان مرد گرما به بان

که تا باز داند که هنگامه چیست؟ | به گرمابه در مرد خودکامه کیست؟

چو بشنید سرمایهٔ جنگ را | خمش ماند اولاد و ارژنگ[۶] را

به من گفت: این سر از این دو جوان | کدامین یکی راست ای پهلوان؟

چو بشنیدم این خام گفتار مرد | بدو گفتم: ای مهتر سالخورد!

مگر داروی هوش بر خورده ای؟! | پی دیو وارونه بسپرده ای؟!

نه سر زآن آن است و نه زآنِ این | مرا باشد این سر، میفزای کین!

همه روزه در پیش یزدان پاک | به زاری نهم پنج گاهش به خاک

همان خانهٔ مغز و هوش من است | در آن روزن چشم و گوش من است

ز سر زاید این نغز اندیشه ها | کز اندیشه ها زاید این پیشه ها

من آن روز کز مادرم زاده ام | بدین سر ز زِهدانش[۷] افتاده ام

---

(۱). استره: تیغ سرتراشی. (۲). خرخره: به فتح خاء اوّل و دوم، به معنی شانهٔ اسب باشد. (۳). شو: برخیز و برو. (۴). بهل: فروگذار، رها کن. (۵). گرازان: رَفتاری از سر ناز و تکبر و تبختر. (۶). اولاد و ارژنگ، به ترتیب: قهرمان و دیوی که رستم در سفر هفتخوان خویش با آنان روبرو شد. اولی را دلیل راه خویش نموده و در فرجام بر تخت مازندران نشانید و دومی را نیز در جنگی دلیرانه تباه ساخت. (۷). زهدان: رَحم مادر، بچه دان.

نه سر زآن گیو است و نه ز آن طوس[1] | مرا باشد این سر میاور فسوس![26]

سپس به وضع اسفبار ایران اسلامی در جنگ روس و انگلیس گریز می زند که چونان دیوان حمام نوبهار، به اعتبار امتیازاتی چون تأسیس راه آهن و بانک و حق طبع اسکناس که در کشور ما تحصیل کرده اند، حاکمیت این دیار را از آن خود پنداشته و بر سر آن با یکدیگر به جنگ و ستیز برخاسته اند!

بر آن کس که گفت این فسانه ی دراز | ببخشای ای مرد گردنفراز!
یکی نیک بنگر تو در کار خویش | به ژرفی نگه کن در انبار خویش
که این «کاغذین خانهٔ باشکوه»[2] | همان «راه آهن» که بشکافت کوه
به گرمابه اندر گِل و مالش است | ترا دیو پتیاره هم بالش است
بدین مهره گر دست یازید کس | به جان بایدش داد تاوان و بس...[27]

۲. هنر شعری و سبک ویژهٔ ادیب

علامه قزوینی ذیل عنوان «ادیب پیشاوری» در مجلهٔ یادگار آورده است:

مرحوم سیداحمد رضوی خاتمهٔ فضلای این عصر و استاد اساتید که در فنون ادب و عربیّت و حفظ اشعار و نحو و لغت و حکمت و ریاضیات در این اواخر به احاطه و تبحّر او کمتر کسی دیده شده بود...

دیوان شعری دارد به فارسی، و اشعار او بسیار فاضلانه و استادانه است و آن اگرچه شاید بسیار روان و ناشی از طبع شاعرانه و مؤسّس بر عواطف و غزل و تشبیب و یا عرفان و اذواق و مواجید نیست، ولی چنانکه گفتیم بسیار فاضلانه و فصیح و بلیغ و متمایل به زهد و گوشه گیری از دنیاست. تقریباً از جنس و طرز اشعار ابوالعلاء معرّی.

من در اوایل شباب خود از محضر انور کثیرالبرکات فضیلت سمات آن عالم نحریر

---

(۱). گیو و طوس، دو تن از پهلوانان مشهور باستانی ایران اند.

ادیب در این بیت با تشبیه درگیری آن دو دیو زورگو (که خود تمثیلی از دو همسایهٔ سلطه جوی آنروز ایران: روس و انگلیس اند) به طوس و گیو، اشارتی لطیف به نزاع آن دو پهلوان ایرانی در شکارگاه نزدیک مرز توران بر سر دختری از خویشان گرسیوَز (برادر افراسیاب) دارد که نهایتاً سهم کیکاووس شد و از وی سیاوش به دنیا آمد. داستان این ماجرا در شاهنامه ابتدای قصهٔ سیاوش آمده است. (۲). مقصود، بانک شاهنشاهی ایران و بانک استقراضی رهنی است که در زمان قاجاریه به جای بانکهای کنونی کشورمان فعالیت داشتند و امتیاز ادارهٔ آنها، به ترتیب، از آن انگلیس و روس تزاری بود.

عدیم النظیر بسیار استفاده کرده ام. اَفاضَ اللّهُ علیه شَبابیبَ الغُفران واَسکَنَهُ بُحبُوحةالجنان. [۲۸]

هم او در جایی دیگر ضمن نامه به تقی زاده در ۱۳ نوامبر ۱۹۲۳ میلادی به تنقید از برخی مندرجات مجلهٔ ایرانشهر پرداخته و ضمن آن ارج والای اشعار ادیب را بدینگونه می نمایاند:

بعض مقالات در مواضیع متنوعه مدتهاست تهیه کرده ام... که نمی دانم کجا چاپ کنم. اوایل می خواستم در ایرانشهر چاپ کنم ولی بعد به مجرد درآمدن دوسه نمره ای از آن مجله معلومم شد که چند مرده حلاّج است و صندوقی است که در آن خَزَف با جواهر و سرگین با عنبر سارا و جل اسب با پرنیان پهلو به پهلو نهاده شده است، ولی نه به تناسب متساوی بل ۹۹ دانه خرمهره با یک دانه درّ و صدخروار سرگین (مثل مقالهٔ مردان نامور از ذبیح بهروز نامی که نمی دانم کیست...) با یک مثقال عنبر سارا (مثل اشعار ادیب پیشاوری). [۲۹]

سخن قزوینی را در باب صورت و مضمون شعر ادیب پیشاوری شنیدیم. ببینیم داوری دیگر اهل نظر در این باره چیست؟

پیشتر دیدیم که رشید یاسمی ــ نویسنده، مترجم، ادیب و شاعر معاصر ــ ادیب را «افضل شعراء» عصر خویش دانسته است. هم او گوید:

برای کسی که از ادبیات عربی و فارسی بی بهره نباشد مطالعهٔ اشعار ادیب بسیار لذت بخش است. زیرا که اشارات و تلمیحاتی به قَصَص و اخبار پیشینیان بکار می برد و در لفظی قلیل معانی کثیر بر خواننده عرضه می دارد و خواننده خود را در مقابل مردی می بیند که ذخیرهٔ کامل آثار گذشتگان و خلاصهٔ تمدن و ادب ایران باستان، بلکه مغرب آسیاست. چنانکه بی تجشّمِ[(۱)] کسب جدید و بی تصفّح کُتُب و یادداشتها می توانست مناسبترین گوهرها را در جای خود نشانده و زیباترین لفظ و معنی را برای ایراد مقصود انتخاب کند.

ادیب از ابتذال گریزان بود، یعنی بهتر می دانست که کلام را با پیچهای زائد و در لباس الفاظ غریب بر خواننده عرضه کند تا اینکه به عبارات پیش پا افتادهٔ مبتذل متوسل شود. و حقاً اینکار رونق مخصوصی به سخن او داده و مُهرِ شخصیِ او را بر گفتارش زده است که دست کمتر کسی به تقلید آن می رسد و برای کسانی که در لغت دستی دارند نمکی که در مطاوی آن پنهان است ظاهر و محسوس می شود. [۳۰]

شادروان عبدالرسولی تحت عنوان «سبک وی در شعر» گوید:

---

(۱). تجشّم: در رنج افتادن و با مشقّت کاری را به عهده گرفتن.

در قدرت طبع و دقت فکر و متانت زبان و توانایی بیان و ابداع لطائف افکار و اختراع معانی ابکار، استادی و مهارتی به کمال دارد. صلابت و استحکام الفاظ و اتیان معانی متین و احتراز از لغات مرذوله[۱] و معانی مبتذله در کلماتش لایح و روشن است. به واسطهٔ وسعت اندیشه و اطلاعات عمیقه و طبع ورزیده، مجال سخن هیچگاه بر وی تنگ نیامده و گاهی که به مضامین عادی پیش پا افتاده می پردازد چنان آنها را به تصرفات ماهرانه و بیانات شاعرانه لباس نو و مطرّز در بر می کند و از کسوت ابتذال بیرون می آورد که شنونده آن را زادهٔ فکر و نتیجهٔ خاص طبع او می پندارد و هر چند آن نوع تشبیهات و تخیّلات در سخن گویندگان سلف یافت می شود، لیکن این حُسنِ تصرف گویی حق ابتکار به وی می دهد و ابداع این تراکیب و اختراع این اسالیب که در کلام وی دیده می شود مولود تدبّر علمی و بسط اطلاع و احاطهٔ کامل او در فنون علوم است.

دیگر آنکه بنیان کلامش بر دلیل و برهان استوار است و در سخن راندن، اهل منطق و استدلال. روحِ حکمت و فلسفه در بیانش مجسم، و تبحّر در لغت و امثال و تواریخ و سِیَر در کلامش مبیّن و مبرهن است. در تشریح معانی دقیق و تزیین کلام به الفاظ پخته و متقن و خُلُوّ از حشو و رکاکت کلمات، صاحب یدبیضا و اعجاز مسیحا است؛ تو خواه وحی و الهامش خوان یا سحر بیانش دان. و به واسطهٔ احاطهٔ کاملی که در لغت عرب و عجم دارد و موارد استعمال آنها را به خوبی می شناسد و در ایراد آن لغات بی مضایقه است. اگر غالب مردم از درك معانی لغات و فهم کلام عالمانه قاصر باشند تقصیر داننده و گوینده چیست؟ مخصوصاً وقتی که شاعر نظر به استفادهٔ عوام نداشته باشد و بخواهد برای خواص سخن براند، البته همه کس بهره‌ور نخواهد شد و سلیقهٔ عامّه آن را نخواهد پذیرفت.

به یاد دارم وقتی که این قصیده بگفت (روئینه شاهینها نگر با آهنین چنگالها) شعری که در توصیف تفنگ گفته و پدر و پسر و خاله برای آن تصویر کرده، متجاسراً گفتم این شعر را از هزاران نفر یکتن بیشتر نخواهد فهمید. گفت من این شعر را برای همان یکنفر گفته ام.

مرحوم عبدالرسولی سپس می افزاید:

اگر در تمام گفته های او تتبعی بسزا رود، لغت و فرهنگی مختصر در دو زبان به دست توان آورد. قدرت طبع او را قصیدهٔ دویست و شصت و دویست و هفتاد و چهارصد بیتی او گواهی صادق و شاهدی عدل است.

در شعر دارای سبکی خاص است نه مقلّدی بیمایه و اساس. هیچوقت معانی را فدای الفاظ نکرده و به تکلف لفظی نیاورده، همیشه جانب استقامت معنی را ملحوظ دارد. به خلاف بعضی گویندگان که لغتی را بدواً یافته و به زحمت و کُلفَت مضمونی می تراشند که

---

(۱). از رذل به معنی پست و فرومایه.

بتوانند آن لفظ را ایراد کنند، کراراً تصریحاً و تلویحاً به احتراز از اخذ مضامین دیگران مبالغه و اصرار می کند و از همنامی با شاعران معاصر و گویندگان حاضر تأبّی کرده و اظهار عار می کند.

عبدالرسولی آنگاه به ذکر نمونه هایی از اشعار ادیب در دیوان و قیصرنامه می پردازد که امتناع او از همنامی و همگامی با شاعران زمانه را می رساند و سپس سخن را به طرح برخی ابیات ادیب در ستایش سخن و سخنور و ترغیب به آموختن فضل و هنر کشانده و می افزاید:

اگر گاهی در وزن و قافیه و ردیف به استقبال ناصرخسرو و سنایی و خاقانی شعر گفته، در سبک و معنی مشایعت آنها نکرده و به طریقه و شریعت خاصهٔ خود رفته.

مقایسهٔ آن اشعار با اصول آنها، و حکومت و نظر، بسته به نظر اهل خبرت و بصر است که عیار نقد سخن در دست آنان بیشتر. لکن شرط داوری، تخلیهٔ نفس از دَواعی عصبیّت است و ممحّض بودن در بی غرضی و بی طرفی. عَصَمَنَااللهُ عَنِ الخَطَأ وَالزَّلَلِ فِی القَولِ وَالعَمَلِ.

اما اشعار عربی وی. گرچه فارسان این مضمار در عجم بسیارند و مآثر نیکو دارند، لکن کمتر شعری از آنهاست که نقّادان سَخَن و مَهَرهٔ فنّ، عجم بودن قائل آن را از شعر استنباط نکنند و اشعار عربی ادیب را اگر بر ادیبی عرب عرضه کنند به عجم بودن گوینده به اشکال پی برد و این حکومت نیز به نظر فحول اهل فن موقوف و موکول است که ابصر از من اند.

اما نثر فارسی وی. در حواشی و تعلیقات تاریخ بیهقی، هر جا که بیان را مجال و قلم را میدانی بوده پیداست که چقدر با ملاحت و حلاوت و دور از تکلف و موجز و وافی به مراد می نگارد. نثرش نیز دارای سبک و مزهٔ مخصوصی است؛ شبیه به نثر دورهٔ غزنویه و سلاجقه، و از تکلّفات نثر دورهٔ مغول و برودت و خامی ادوار اخیره خالی است. دو رسالهٔ... [ادیب: «در رفع اشکال بر قضایای ضروریات و بدیهیات» و نیز «نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصرخسرو» که در پایان دیوان وی چاپ شده] شیوایی و پختگی و جزالت و رزانت بیان او را در نثر حاکی است و حاجتمند توضیح نیست.

از فضایل او یکی حُسن خط بود که شکسته و تحریر را درست و تمام می نوشت. حواشی بیهقی منطبعهٔ تهران خط خود اوست که به مداد چاپ نگاشته مخصوصاً ملاحظهٔ اوائل آن کتاب که قدری با دقت مرقوم شده مصدّقِ این دعوی است... [۳۱]

گراور نمونه ای از خط ادیب را در صفحهٔ روبرو مشاهده می کنید.

سخن که بدینجا رسید بجاست ابیاتی هم از قصیدهٔ بلند عبدالرسولی ـ که در مدح استاد خویش سروده - بیاوریم تا ضمناً پایهٔ مهارت و چیره دستی شادروان عبدالرسولی معلوم گشته و بالتبع ارج تعاریف کسی چون او از ادیب پیشاوری دانسته گردد:

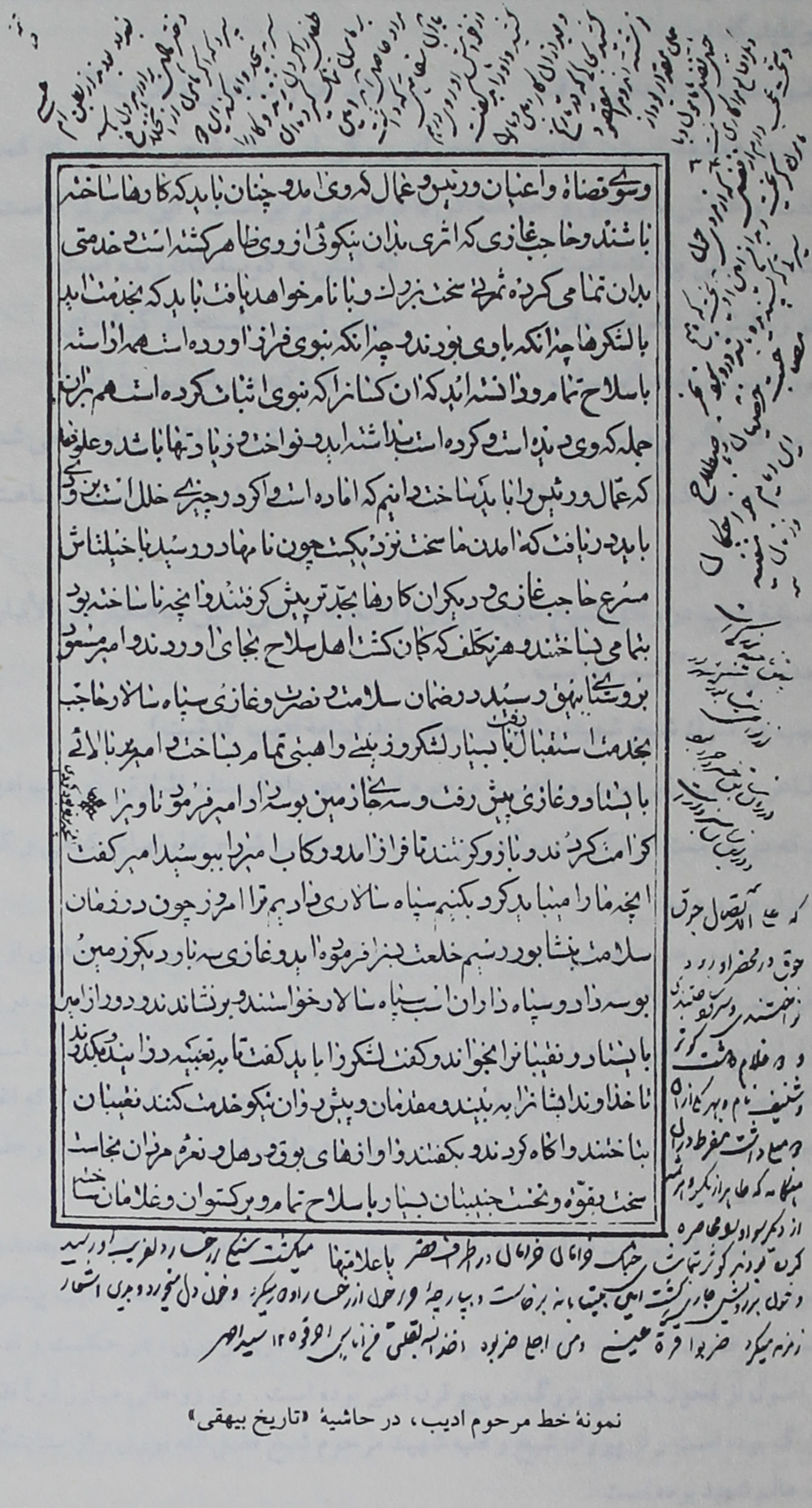
مرا اوستاد است دیری به سال	ادیب سخن سنج پیشاوری
ازیرا به شاگردیم می سزد	کند فخر اگر صابر و عنصری
خداوندگارم به دانش در اوست	مَنَش حلقه در گوش فرمانبری
به ملک کمال و به مصر ادب	کرا می سزد غیر او مهتری؟
به قرنی نیارد فلک همچون او	به دانش پژوهی و دانشوری
گرت نیست باور یکی ره بخوان	ز گفتار وی نامهٔ قیصری
که تا این سخن را ندانی گزاف	بُوی بر به دعویّ من آوری[۱]
به دریای دیوان او هر شبی	کنم همچو غوّاص اشناوری
چو دیوان او بحر قلزم هگرز[۲]	نباشد به ژرفیّ و پهناوری
مرا بی نیازی دهد دیدنش	ز دیوان خاقانی و انوری
کند فارغم شعر تازی او	هم از اخطل و اعشی و بحتری
چو رزمی ز قیصر بخوانم از آن	نشاط آردم رسم کُند آوری
ز گلزار آن دفتر دلپذیر	ببویم گل از گُلبنان طَری[۳]
ز بس دارم از او به کف گوهران	سزد گر بخوانی مرا گوهری...[۳۲]

پارسا تویسرکانی، شاعر معاصر و رئیس اسبق انجمن ادبی، ادیب را «بقیّة‌الماضین» خوانده «که قدرشان مجهول است» و با اشارت به قیصرنامه آورده است که: «از شاهکارهای نظم زمان ماست و همچنین بیش از بیست هزار بیت قصیده و قطعه سروده که با سخنان بزرگان ادب همانند است»[۳۳].

تویسرکانی همچنین به وجود «هفت، هشت جلد دستنویس ادیب» در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار اشاره دارد که به گفتهٔ هم او: «شرح بر اقوال حکماء و مشکلات اشعار مشکلهٔ شعرای

---

(۱). آوری: معترف. (۲). هگرز: هرگز، هیچگاه. (۳). طری: تازه، با طراوت.



وسوی قضاة و اعیان و رئیس و عمال که روی آمد و چنان باید که کارها ساخته
باشند و حاجب غازی که اثری بدان نیکوئی ازوی ظاهر کشته است در خدمتی
بدان تمامی کرده ثمرت سخت بزرگ و با نام خواهد یافت باید که بخدمت آید
با لشکرها چنانکه با وی بودند و چنانکه بنوی فرا او ورده است همه آراسته
با سلاح تمام و دانسته آید که آن کسان را که بنوی اثبات کرده است هم بران
جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید و نواخت زیادت یافته باشد و علوفه
کرد عمال و رئیس را باید ساخت دانیم که آماده است و اگر در چیزی خلل است و کمی
باید در یافت که آمدن ما سخت نزدیک است چون نامه در رسید با خیلتاش
مسرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد تر پیش گرفتند و آنچه ناساخته بود
بتمامی بساختند و هر تکلف که کمان کشت اهل سلاح بجای آوردند و امیر مسعود
بروستاء بیهق رسید در رمضان سلامت و نصرت و غازی سپاه سالار حاجب
بخدمت استقبال رفت با بسیار لشکر و زینت و اهبتی تمام بساخت و امیر بالائی
بایستاد و غازی پیش رفت و سه جا زمین بوسه داد امیر فرمود تا ویرا
گرامی کردند و بازو گرفتند تا فراز آمد و رکاب امیر را ببوسید امیر گفت
آنچه مارا معلوم باید کرد بکنیم سپاه سالاری داده ایم ترا امروز چون در زمان
سلامت بنشابور رسیم خلعت بپوشانیم فرمود تا غازی را بنشاندند و دیگر زمین
بوسه داد و سپاه داران سپاه سالار را بخواستند و بنشاندند و دور از امیر
بایستاد و نقیبان را بخواندند و گفت لشکر را باید گفت تا بر تعبیه در آیند که گذرند
تا خداوند ایشان را به بیند و مقدمان و پیشروان نیکو خدمت کنند نقیبان
بتاختند و آگاه کردند و بکفتند و آوازهای بوق و دهل و نعره مردان بخاست
سخت بقوه و نخست جنبیتان بسیار با سلاح تمام و برکستوان و غلامان خاص

نمونهٔ خط مرحوم ادیب، در حاشیهٔ «تاریخ بیهقی»

عرب را نوشته و باید گفت:

جمع صورت با چنان معنی ژرف   می نیاید جز ز سلطانی شگرف»[۳۴].

باستانی پاریزی معتقد است: «ادیب از شعرای بزرگی است که شعر را در میزان کمال گذشتگان می گفت و غزلش با سعدی و حماسه اش با فردوسی برابر است. این شعر از اوست:

به گوینده، گیتی برازنده است   که گیتی به گویندگان زنده است

هر آنکو ز دانش برد توشه ای   جهانی است بنشسته در گوشه ای

بیاموز خوی بلند آفتاب   به هر جا که ویرانه بینی بتاب!

من گمان می کنم اگر فردوسی سر از خاك برمی آورد و این شعر را از لب ادیب می شنید دهنش را می بوسید و می گفت: آرزو داشتم که این سه بیت در جزء شصت هزار بیت شاهنامهٔ من بود!»[۳۵].

هم او، قصیدهٔ ادیب در رثای شیخ شهید نوری را «نمونه و ثانی اثنین شاهکار ابن الأنباری در مصلوب شدن ابن بقیّه»[۳۶] شمرده است.

(قصیدهٔ ادیب در سوك شیخ شهید پیشتر در بخش زندگینامهٔ ادیب گذشت)

همچنین شاعر و ادیب زبردست معاصر، مرحوم استاد مهرداد اوستا، اشارتی در باب ادیب پیشاوری دارد که دریغ است از ذکر آن درگذریم. استاد اوستا در شرح تفاوتهای کیفی و کمّی میان قصیده و غزل می نویسد:

در غزل، رعایت قوافی همچنان است که در قصیده. و این دو در شکل ظاهری از نظر قافیه یکسان اند؛ الاّ اینکه قصیده و غزل را با یکدیگر فرق بسیار است... تعداد ابیات در یک غزل از پنج الی پانزده بیت است و غزل بیشتر در هفت یا نه بیت معمول و متعارف است. لیکن قصیده، از بیست تا چهارصد و سیصد نیز برخی از شاعران بزرگ گفته اند که اغلب تجدید مطلع از برای تکرار قوافی کرده اند و حد متعارف قصیده، از هشتاد و هفتاد درنگذشته است.

از جملهٔ شاعران ـ که قصیده را از مرز صد، و صد و پنجاه تا نزدیک به سیصد بیت سروده اند ـ استاد محقق و دانشمند و علاّمهٔ نحریر حضرت سید... احمد ادیب پیشاوری است ـ رضوان الله علیه. که علاوه بر مقام والا در ادب تازی و دری، در حکمت و تفسیر و اصول از فحول علمای بزرگ در پنج قرن اخیر بوده است. وی روحانی مبارز [و] فقیهی بزرگ بوده است و از پیروان شیخ و فقیه شهید مرحوم شیخ فضل الله نوری و از ستایشگران آن عالم شهید بوده است.

قصیدتی را که در رثای شیخ شهید مرحوم شیخ فضل الله نوری به هنگام مصلوب کردن وی سروده است از غرر قصائد رثائیّه در سراسر تاریخ ادب پارسی و عرب به شمار است.[۳۷]

مورخ الدولهٔ سپهر (مؤلّف کتاب ارزندهٔ «ایران در جنگ بزرگ») و نوادهٔ لسان الملک سپهر نگارندهٔ «ناسخ التواریخ») از ادیب به عنوان «شاعر شهیر ایران» نام برده و در عین حال به مسیوزمر، عضو سفارت آلمان در ایران، خاطرنشان می سازد که:

تصور نکنید سیّد ادیب پیشاوری یک نفر شاعر معمولی است. او از جمله دانشمندان معروف خاورزمین به شمار می رود؛ در کلیهٔ علوم شرقی تبحّر دارد و شاعری یکی از فضایل عدیدهٔ او می باشد.[۳۸]

آری، شاعری فضیلتی بود که در زمان حیات ادیب، تحت الشعاع دیگر فضایل عدیدهٔ وی بود، اما امروزه، که او در میان ما نیست، از حیث شهرت با فضایل دیگر وی کوس همسری و چه بسا برتری می زند. شاید از آنروی که عملاً بیشترین میراث علمی و معنوی او را بایستی در مخزن اشعارش جستجو کرد.

عبدالرسولی گوید:

«وقتی قصیده ای گفت که مقطعش این است: (گر به دانش در نهادِ خویش پورا بنگری / و اثقم کاندر نیاز خویش ربی ناوری) و آن قصیده را به خراسان فرستاد. ملک الشعرای صبوری [پدر ملک الشعرای بهار] آن را دیده و قصیده ای در مدح ادیب پرداخت نه بدان وزن و قافیت. و در آن مدیحه، به همان مقام شاعری ادیب اقتصار کرد(۱). سیّدبقا در تعریض بر صبوری و

---

(۱). ذیلاً چند بیتی از اشعار ملک الشعراء صبوری در توصیف قصیدهٔ ادیب (که مفصّل آن را بایستی از دیوان وی بازجُست) نقل می شود. با این توضیح که امین، در مصرع نخستین شعر زیر، لقب کسی است که قصیدت مزبور توسط او به دست صبوری رسیده بوده است.

رشته ای گوهر بدیدم در کف راد امین	رشتهٔ گوهر نه، اشعاری به از دُرِّ ثَمین
رشتهٔ گوهر نه، مشکویی ز شعرِ دلپسند	در وی از حسن مضامین دلربایی نازنین
رشتهٔ گوهر نه، بل پنداشتی جسته طراز	رشتهٔ مریم به روح عیسی گردون نشین
کلک گوهرزای و طبع عالم آرای ادیب	بکرِ معنی گوئیا زاده است از فکر متین
آنکه آمد بونواس از سفرهٔ او ریزه خوار	و آنکه باشد بوفراس از خرمن او خوشه چین
بس که این هندی نسب راشعرشیرین است وخوش	نیشکر از هند دارد گوئیا در آستین

(ثمین به معنی گرانبها و مشکو نیز حرمسرا است.)

تقریض بر قصیدهٔ ادیب و مدح وی قصیده ای بگفت. چند بیت از آن که لایق این سیاقت است ایراد می گردد:

نسبت میری روا نبود به شعر و شاعری
کز سخن سُتوار دارد حجت پیغمبری

شاعری چبود که در سلک عَروض(۱) و قافیت
گویم او را می سزد دعویّ سحر و ساحری

گر بدین معنیش بستایم کلیم الله را
کرده ام استغفرالله جفتِ عِجل(۲) سامری

او وُشاقان(۳) معانی را طرازی برنهد
در لباس نظم گاهی تازی و گاهی دری

تا که بر وفق مراد مستمع رانَد سخن
تو همی از مغز برناخورده در قشر اندری

او که داند علم دین یکسر، چه فخر او را به شعر؟
راز قرآن زو طلب می کن نه ژاژ بحتری

هر کلامش هست عقد گوهری در هر نظام
گو مباش این وزن مجعول و عَروض سرسری

نجم درّی بر ضمیر او بیفشاند فلک
نی که افشاند ضمیرش بر فلک نجم دری

کآسمان خاطر او را سُرادق جایگاه
هست صدره برتری زین گنبد نیلوفری

ای ادیب! این گفته ها را زی جناب تست روی
تا مرا از جنسِ دیگر ژاژ خایان نشمری

زادهٔ سلطان رفرف احمدِ معراج علم
ای که بر سکّان ارض از فضل جستی برتری

---

(۱). عروض: فن شناختن وزنها و بحرهای اشعار. جزو آخر از مصراع اول هر بیت. (۲). عجل: گوساله.
(۳). وشاقان: پسران ساده روی زیبا، گلهای نونشانده.

وصف تو تنها به شعر ایدون روا نبود که نیست
شاعری در خورد تو گرچه تو او را در خوری

پایگاه شعر تو هر چند بر شَعریٰ[1] بود
بس دریغ آید برت را از شعار شاعری

نیستی ذی فن تو هستی ذوفنون ای میرمه
لیک همچون مردم یک فن به هر فن ماهری

هر که اندر زد به شاخی دست، در قلب تو یافت
بیخ آن از علمهای باطنی و ظاهری

مشکلاتی را که حیرانند در حلّش فحول
در جواب جمله بی فکر و تأمّل حاضری

نزد اشراقات طبع و انشراح صدر تو
بحر، بحری می نیارد کرد و گوهر، گوهری

چون بُوی ناطق یکی بحر مدید موج خیز
چون شوی ساکت یکی بحر عمیق زاخری

کلکت اندر شرع در کَتبِ براهین و حجج
حصنها بگشود همچون ذوالفقار حیدری

ذوالفقار حیدری در کار باید دائماً
که جهان خالی نباشد از جهود خیبری

چون سخن رانی به لب در شرح آیات و خطب
گوش از چرخ ششم گسترده دارد مشتری

تا تمام اصغای[2] صوتت را کند گاه بیان
زهره را گوید که ساکت باش از خنیاگری[3]

علم تو نبود چو علم دیگران کز روی شَید[4]
قیل و قالی افکنی در مجلس و سوری چری

(۱). شعری: ستاره‌ای است روشن که بعد از جوزا بیرون آید. (۲). اصغاء: شنیدن. (۳). خنیاگری: نوازندگی. (۴). شید: مکر و پشت هم اندازی.

مـائده‌ی علوی است علم تو کزو جـان برخـورد
ای کـه جویی مـائده‌ی علوی بیـا تا برخـوری

مــرمــرا در مــجلس انس تو دیگر جنّتی است
کـه عـجین اسـتی سـراپا از زلال کـوثری

با همین خـاموشی و عـزلت کـه کردی زیّ خـویش
برنتـابد صـیت اجـلال تـو کـوس سنجری

هر دو عـالم را کـه مـحدود است و نامـحدود تو
هـم جـهـان دیگری و هـم جنان دیگری

آمـدی از هـند بیـرون همـچـو تیـغی از قِراب[۱]
هندوی تیـغی کـه چونین پای تا سر جـوهری

من نـه تنهـا تیغ هندی گـویمت ای سـرفـراز
آهوی چینی، بهـار بلخ و سـرو کـشمری

چرخ سـاطع، مهـر لامع، بحـر واسع، باغ وَرد[۲]
طَبلهٔ عنبـر، درخت عـود، نال[۳] شکّری

آمــدی از هـند چندی در خــراســان و کنـون
ســال چندی می رود کـانـدر دیار مـا دری

در دیاری کـه بود اِکسـیر[۴] ناقـد صـیرفی[۵]
کی شـود بر کس مـعیّن قـدر زرّ جـعفـری

خــاک بر فــرق و تفــو بر روی این بازار قلب
کـه کند زر اُسـرُبی[۶] اندروی و اُسـرب زری

باللـه ار مــعلوم بُد قــدر تـو اندر این دیار
می نبودی مشتری را جلوه، مـه را مشـتری

من کــه ســالی بیـشتر نبـود کــه دمســاز توأم
گـویمت این مدح و هستم معترف در قاصری

---

(۱). قراب: نیام، غلاف. (۲). ورد: گل، شکوفه. (۳). نال: نی. (۴). اکسیر: کیمیا، که قدما معتقد بودند فلزات به وسیلهٔ آن تبدیل به طلا و نقره می گردند. (۵). صیرفی: صرّاف. (۶). اسرب: سرب.

از چه با قـومی کـه بودی در خـراسـان سالـهـا
هم از ایشــان در گــه و بیگاه بس یادآوری

شـعـر بفرسـتندت اندر مـدح و در او کـرده بس
از مـقـامـات به دال و ذال شـعـر و شـاعـری

مـرترا تنهـا به شـعـر انـدر سـتـودن نارواست
و انـدر این مــعنی یکی بیت آورم از انوری

عـاقـلان قانع به شعـر از اهل حکمت کی شـونـد
تا گـهـر یابند، مینا[1] کی خرند از جوهری؟

اندر آن گلشن کـه مشحـون از رَیاحین و گل است
خُرد همت بس کند بر چاربرگ سـعـتـری[2]

بس عـجب باشـد از آن خـاکی کـه گیـرد در هواش
طبع حکـم آبی و فکـرت خــــواص آذری

از چنان شخصی چنین شعری که در هر بیت اوست
بابی از حکمت در انـدر سلک الفـــاظ دری

شـــعـــر را پاسخ یکی باید به وزن و قـــافـــیت
پاسخ آن بر دگـــر طرزی، بـود از مـضـطری

پاسخ آن چامهٔ شیــوا کـــه فـرمـودی تو خــود
«گـر به ژرفی در نهـاد خویش پورا بنگری»،

«رشـتـه ای گـوهـر بدیدم در کـف راد امــین»[3]
هیـچکس گـویـد؟! خـدایا! زی تو آرم داوری

لیکن اینهـا از کسـاد سـوق[4] ذوق آمد کـه نیست
حـاصلی، عَرَض نفایس[5] را چو نبود مشتری

ورنه آنجـا کـه «صبـوری» خـامـه برگیـرد بـه جدّ
جــای دارد تـا کـنـد هفت آسـمـانش دفـتـری

---

(۱). مینا: جواهر بدلی. (۲). سعتر: همان سیسنبر می باشد که نوعی گیاه میان پودنه و نعناع است. (۳). مصراع اول از مطلع شعر صبوری است. (۴). سوق: بازار. (۵). نفایس: جمع نفیس به معنی شیء مرغوب.

نیز من ناقص چو دیدم ضرب شعر اندر طباع
خویشتن جذر اَصَمّ(۱) کردم ز گُنگی و کری

هم در این شیوا قصیده ز اعتقال حبل(۲) میر
بند خاموشی گسستم در بلاغت گستری

از نسیم گلشن او اهتزازی جست طبع
وز سحاب رحمت او یافت وَرد جان طَری

ابرمن گر رشحه ای افشاند بس نبود شگفت
در جوار فیض دریایی بدان پهناوری

در تو من ای سید استاد! مفتونم چنانک
بوریایی پیش نسّاج حریر شُشتَری

کودك آسا با ذُگالی(۳) من کنم نقشی و تو
هر زمان لوحی برآری از نقوش آذری

من ندارم جز پلاسی بهر ستر خویش و تو
بر نهادستی بهم از حلّه(۴) های عبقری(۵)

در زمین تو مرا خالی است دو کف، گرچه نیست
دیگران را سنگ در میزانم اندر همسری

عبدالرسولی پس از نقل ابیات فوق می نویسد: «خلاصهٔ این قصیده یکصد و پنجاه بیت است. فرار از تطویل را به همین مقدار اقتصار شد»[۳۹].

بنا به مضمون صریح اشعار فوق، ادیب، گذشته از جهات ادبی در دانش دینی نیز تبحّر داشته است ــ نکته ای که در کلام نگارندگان شرح حال ادیب کمتر بدان توجه و اشارت رفته است.

عبدالرسولی می نویسد: «دانشمندان او را بسی ستوده اند و شعرها در مدح وی سروده که اگر کسی خواهد جمع و تدوین کند علی حدَه دیوانی خواهد شد»[۴۰].

---

(۱). جذر اصم: اصطلاحی در علم ریاضی. (۲). اعتقال حبل: بستن ریسمان. (۳). ذگال: ذغال.
(۴). حلّه: بُرد یمانی، لباس نو. (۵). عبقری نیز نوعی گستردنی از دیبای منقوش است.

عبرت نائینی معتقد است که ادیب در قیصرنامه «سبکی تازه دارد». وی همچنین می نویسد: «میرزا احمدخان اشتری متخلّص به یکتا که از ادبا و شعرای معاصر، و در لطف طبع و سلاست شعر مزیّتی بسزا دارد، در مدح ادیب و تقریظ قیصرنامه همی گوید:

بیا با من ای دل دمی شاد باش — ز بند غمان یکسر آزاد باش
یک امروز با من به شادی گرای — به رامش نشین و به شادی فزای
نگویی که در بند دنیای دون — خرد چون به شادی شود رهنمون؟!
که در دور گیتی و در جام دهر — بود نوش هم گر بود گاه زهر
جهان گاه زندان و گه گلشن است — گهی تیره و تار و گه روشن است
گهی پژمرنده‌ی دل و جان بود — گزاینده چون هجر جانان بود
دم دیگرش شیوهٔ دیگر است — چو وصل دلارام جان پرور است
یکی روش زیبا، دگر روش زشت — یکی همچو دوزخ، دگر چون بهشت
جهان آفرین اش کم و بیش کرد — به هم اندرش نوش با نیش کرد
که را داد خواهد دهد فرّهی — که را خواست سازد ز شادی تهی
همی خواست امروز رامش دهد — به شادی دلم را خرامش دهد
به جائیم بگشود از بخت رخت — که همواره رخت افکند جاه و بخت
یک از دوستانم که پاینده باد — نشاطش به گیتی فزاینده باد
هنرهای قیصر که از کلک نظم — ادیب آوریده است در سلک نظم
فرو خواند و چون دُرّ کشیدم به گوش — همم هوش برد و همم داد هوش
نه آن دُرّ که آید ز دریا برون — که دریا بسی بودش اندر درون
یکی چامه چون بوستان بهار — که در وی خزان را نباشد گذار
بهاری پر از لالهٔ رنگ رنگ — کجا آنچنان لاله آید به چنگ
سخنهاش یکسر پر از رنگ و بوی — کجا کس نکرد آنچنان گفتگوی
سخن تا ز طبع سخن زای زاد — به از این کسی دادِ گفتن نداد
ز شیران جنگیّ و مردان مرد — ز صحرا و دریا و بالا نورد
ز ترپیّ و ژپلن، ز توپ و تفنگ — که آتش فشانند در دشت جنگ

ز بمب و ز نارنجک جان گزای   ز گیتی نَوَردان بی باد پای

به نظم آوریده، به گفتِ دری   همه چون پری از در دلبری

ز فرمان قیصر ز آیین جنگ   ز فرمانبران از پی نام و ننگ

یکی داستان کرده ارژنگ وار   پر از رنگ و بو همچو خرّم بهار

که تا هست گردنده گردون پیر   نفرساید آن را و نارد به زیر

الا ای سخنگوی دانش پناه   که جاوید بادا ترا بخت و جاه!

سخن سالها بود تا مرده بود   چو جان سخنگوی افسرده بود

تواش زنده کردی به طبع بلند   که هم زنده مانیّ و هم ارجمند

سخن پایه و مایهٔ آدمی است   سخن ز آسمان آمده بر زَمی است

به نیروی طبع سخن آفرین   تواش باز بردی به چرخ برین

به هر گفته چون گفت تو مغز نیست   سخن گفتن هر کسی نغز نیست

سخن از سخنگوی دانش پژوه   به جان سخنگوی آرد شکوه

که راهست گفتار و، کردار نیست   به پیکر درش جان هشیار نیست

اگر دُرّ ببارد به جای سخن   پشیزی نیارزد خود از بیخ و بن

سخن چون ز باور بگویند و رای   نیوشنده را دل بجنبد ز جای

چنین داستان از گه باستان   شنیدستم از گفتهٔ راستان

اثر در سخن از در راستی است   چو زین بگذری، کژّی و کاستی است

چه خوش گفت فردوسی پرخرد   که از گفت او دانشی بر خورد

سخن چون برابر شود با خرد   روان نیوشنده رامش برد

سخنهای تو سر به سر دانش است   خرد را همه فرّ و آرایش است

ترا در سخن پایگاه نوی است   سرائیدنت ناصرخسروی است

به سنگ ار بخوانند گفتار   توکند آفرین بر به هنجار تو

بسی خوانده ام دفتر باستان   بسی نیز بشنیده ام داستان

سرایندگان پیش از این بوده اند   سخن را همه راه پیموده اند

سخنهای پاکیزهٔ دلپسند   سرائیده اند از در بند و پند

پسندیده دارم یکی داوری   همه دیگرند و تو خود دیگری

اگر گفت فردوسی پاك جفت ... نبودی، نمی بود از این گونه گفت
به من کین نگیرد از این گفته کس ... مرا آنچه گفتم بود رای و بس
و گر باشدش هم سر کین و جنگ ... مرا نیز چندان نباشد درنگ
که گفت ادیبم به ویر[۱] اندر است ... که در خشم چون بانگ شیر نر است
«تو گو خصم آتش فروزد چو کوه ... سمندر ز آتش نگیرد شکوه[۲]»
تنت را روان و خرد یار باد ... تو را فرصت از چرخ بسیار باد
که این داستان را به پایان بری ... به قیصر یکی گنج شایان بری
که کاهش نیابد در آن هیچ راه ... ز خواهشگران در پادشاه
تو را چون تو باید ستایشگری ... که این ناید از هر نیایشگری
کجا گفت پروین، کجا ماهتاب؟! ... کجا ذرّه و گفتن از آفتاب؟!
مرا در سخن گستری پایه نیست ... به جز دوستیّ سخن، مایه نیست
چو گفتار خوب تو بشنودمی ... بدین چامه[۳] کلک خرد سودمی
ز فرّ تو چونینش آراستم ... چو روی عروسانش پیراستم
تواش گر پسندی، پسنده بود ... و گرنه به پا در فکنده بود
الا ای سراینده خاموش باش ... بر این داستان سر به سر گوش باش
سزا را سخن چون سزاوار نیست ... به از خامشی هیچ گفتار نیست
خموشی گزینم که در حدّ گفت ... ز تو گفت می باید، از من شنفت».

عبرت نائینی، پس از ذکر اشعار فوق از مرحوم اشتری در مدح ادیب و تقریظ قیصرنامه، می افزاید: «از شعرای معاصر بعضی دیگر نیز این شاعر حکیم و حکیم شاعر را ستوده اند. چون از آوردن گفتار هر یک سخن به درازا می کشید بدین چامه اکتفا»[۴۱] کردیم.

بیجا نیست اگر در مجلس سوك ادیب، رئیس انجمن ادبی وقت سوگمندانه اظهار داشت: «دیری است که مادر گیتی در مهد ایران چون ادیب فرزندی نزاده» و در مجلس دیگر نیز وزیر فرهنگ وقت کشور گفت: ما با عزای ادیب در حقیقت «عزای فضیلت را گرفته ایم» زیرا با فقد وی «عالم علم و ادب شخصیتی را از دست داد که به وجود آمدن چون او مشکل و بلکه محال

---

(۱). ویر: هوش و حافظه. (۲). شکوه: بیم و هراس. (۳). چامه: شعر.

است»[۴۲].

مقام علمی و ادبی ادیب و پایهٔ بلند هنر شعری او در کلام اهل نظر گفته آمد. بجاست این معانی را از منظر نظر خود او نیز بنگریم.

۳. وَأَمّا بنعمةِ ربّکَ فَحَدِّث!

در قوّتِ شعر و عزّت نفس خویش، و نیز بهره مندی از همان درد و داغ و شور و شوق، که شاعران بزرگی چون ناصر و خاقانی و رودکی و مسعود سلمان پرورید، گوید:

چون کان[۱] ویَم[۲] درّ و گهر، فرّخ سروشم زیر پر
پرورد؛ **ناصر** را اگر کُهساریُمگان[۳] پرورد
بر شاخ سدره فاخته خوشتر نوایی ساخته
زآن نغمهٔ پرداخته کش مرغ **شروان**[۴] پرورد
چون عیسی ام از کودکی خرسند اندر اندکی[۵]
سامان مال ار **رودکی** از آل سامان پرورد[۶]
خرمهره ها بفکن ز کف! می زن کف و می کوب دَف!
زین دُر که در کام صدف بارانِ نیسان[۷] پرورد...
این ناله دردانگیزتر زآن ناله کز سوز جگر
در نای، حصن نای[۸] در، **مسعود سلمان** پرورد[۴۳]

نیز گوید:

می فشاند آستی طبعم به شعر اندر کنون پهن کن دامان جان و پر کن از دُرّ دری!
طبع من دارد هزاران کانِ گوهر تا که من بر تو افشانم بدان سان کآسمان گوید: فری[۹]!

(۱). کان: معدن. (۲). یم: دریا. (۳). کوهساریمگان، نشیمنگاه ناصرخسرو در اواخر عمر بوده است. درباب ناصرخسرو، توضیحاتی در فصل پنجم خواهد آمد. (۴). اشاره به خاقانی شروانی، قصیده سرای مشهور که در فصل پنجم توضیحی در باب وی خواهد آمد. (۵). اندکی: کم چیزی و فقر. (۶). اشاره به تمتع رودکی شاعر از دربار سامانیان. (۷). نیسان: ماه دوّم از فصل بهار که باران زیاد می بارد. (۸). نای نخست، به معنی گلو است و نای ثانی، قلعه ای که زندان مسعود سعد سلمان بود. (۹). فری: کلمهٔ تحسین به معنی احسنت و آفرین.

ای ادیب! این نطق شیوا از کجا آموختی؟ کودکیّ و، رودکی وارث زبان گشته جَری

چون لب جانان بسودی خاك پایت با دهن بازگشتی گر بدین گیتی روان عنصری[۴۴]!

نیز:

گر به دوران من اندر بازگردد عنصری بیند اندر خرمنش هم برق و هم صرصر مرا[۴۵]

نیز:

تا نکند بر فلک زرشک عطارد[(۱)] معجز شعر مرا به جادو مطعون

از سرجان قل اعوذ خوانم و اخلاص تا بُوَم از شرّ دیو تهمت مأمون

درگه سنجیدن معانی و الفاظ کژ نکند طبع من عمود فرَستون[(۲)]

مرده سخن را به سان عیسی مریم زنده کنم از دم قریحت موزون

گشت به جان زنده ناصر از سخن من گرچه به تن سالهاست کوشده مدفون[۴۶]

می دانیم که ادیب در مدح قیصر و ذکر رخدادهای جنگ جهانی قصایدی غرّا و پرشور دارد. در یکی از این قصاید، گفت و شنود خویش با خجسته ظلّ هما را، که پیک پیروزی شاه ژرمن بر قشون دشمن در حدود بلغار بوده، با بهره گیری از نیروی شگرف تخیّل باز گفته است. شاعر در خلال قصیده، قدرت سترگ شعری و نیز تنهایی و آزادگی و خورشید سواری خویش را از زبان آن مرغ خوش آهنگ اینچنین بازگو می کند:

دوشم خجسته ظلّ همای از در پدید آر آمده

بگرفته چون مرغ سبای نامه به منقار آمده...

گفتم به مرغ خوب چهر: کای بچهٔ رخشنده مهر!

هر کِت که دید آورد مهر وز دل ترا یار آمده...

گِل خواره نه، گُل خواره ای! پتیاره نه، مهپاره ای!

لیکن چو من آواره ای کِت با چو من کار آمده

مرغ کدامین گل فشان شاخِ درختی؟ و آشیان

داری کجا و بر چه سان هنجار و رفتار آمده؟...

---

(۱). عطارد: تیر که دبیر سپهرش خوانند. (۲). فرستون: قپان.

گفتا: منم پیک ظفر گیتی سپرده زیر پر
سیّاح اسکندرگهر دارای اخبار آمده

قیصر چو بستاند دژی از دست دژخیم کژی
خرچنگ مغز کژ غژی[(۱)] کز خانه آوار آمده[(۲)] ...

من از طرب شادی کنم چون سوسن آزادی کنم
پس رخ به هر وادی کنم زین مژده بشّار آمده ...

هر جا که بینم مُفلقی[(۳)] گویندهٔ خوش منطقی
کز طبع پاکش رونقی در نظم اشعار آمده

بگرایمش اندر سخن کش لحن طوطی گر زغن
خرمهره یا درّ عدن دربارش انبار آمده ...

گفتند ای خورشیدفش[(۴)] چون تازه گل پدرام[(۵)] و خوش!
شو زی فلان اقلیم کش کت رای دیدار آمده

بینی یکی آزاده مرد از همدمان افتاده فرد
وز جور چرخ تیزگرد خسته و دل افگار آمده ...

اسپیده دم چون نم چکد بر کشت و اسپرغم[(۶)] چکد
بر گلبن خرّم چکد هم زیب گلنار آمده

دیای بازارش چنین بتهای فَرخارش[(۷)] چنین
یعنی که اشعارش چنین مشکوة[(۸)] انوار آمده

بر آسمان هر اختری برده ز شعرش دفتری
چون زند[(۹)] خوان کودك سری جنبان زتکرار آمده

در تازی و نظم دری آنجا عدیلش بحتری[(۱۰)]
و اینجا همالش عنصری[(۱۱)] در طیّ مضمار[(۱۲)] آمده

---

(۱). غژیدن: نشسته و کج و معوج راه رفتن. (۲). اشاره به شکستهای متفقین (خصوصاً انگلیسها) از ارتش آلمان است. (۳). مفلق: شاعر زبردست و بسیار توانا. (۴). خورشید فش: خورشید سان. (۵). پدرام: آراسته و خوش و خرم. (۶). اسپرغم: گل و ریحان. (۷). فرخار: نام شهری است منسوب به خوبان و صاحب حُسنان، نام بتکده ای نیز هست. (۸). مشکوة: چراغدان. (۹). زند: نام کتاب زردشت (اوستایی که در دورهٔ ساسانیان به زبان پهلوی ترجمه شده است). (۱۰). از شاعران مشهور عرب. (۱۱). از شاعران مشهور ایرانی. (۱۲). مضمار: میدان اسب تازی.

من هم بر این فرّخ نشان زی تو شدم دامن کشان
راهم چو راه کهکشان اندر شب تار آمده ...
گردد چو پرّ طوطیان بختت چو بگشایی زبان
ز آنسان که از هندوستان مرغی شکرخوار آمده
همت پرست و راستی، بگذر ز راه کاستی
دستی برآر از آستی پر درّ شهوار آمده
عزم است و همت فضل ربّ روکن بدان سو در طلب
کاین نفحت(۱) خوش زآن مهبّ(۲) بر تو پدیدار آمده[۴۷]

نیز در پایان قصیده ای دیگر، که ایضاً در باب جنگ بین الملل و نبرد شدید قیصر آلمان با متفقین سروده، گوید[۴۸]:

گر آلمانی شاعری مانند مانی ساحری — ار تنگ(۳) آسا دفتری پردازد از اَمثالها
تا مدحت قیصر کند بر نام وی دفتر کند — تفصیلش از گوهر کند وز اخترش اجمالها
چون گلرخان پیرایدش دوشیزه وار آرایدش — بر گوشهٔ لب سایدش عنبر ز مشکین خالها
چون بیند این دیبای من دیبای دهرآرای من — دور افتد از صحرای من از حسن این منوالها
بنهفت اندر کلک من عمّان پی این سلک من — چون قطره های پلک من گنجینهٔ لآلها(۴)

نمونه های فوق همه از دیوان اشعار بود. در قیصرنامه نیز شاعر، جای جای، از قوت نظم خویش در مدح قیصر به وجد آمده است:

اگر طبع من کرد جادوگری — جهان کرد پر زهره و مشتری
به کشّی(۵) خرامید طاووس من — فلک شد کلیسای ناقوس من
بگسترد آزاده سیمرغ من — پر و بال بر تیغ قاف سخن
هنرهای شه(۶) یادم آید همی — خروشم چو دریا برآید همی
نه آن آبخیزم(۷) که کف آورم — همه پروریده ی صدف آورم

(۱). نفحت: نسیم. (۲). مهبّ: محلّ وزش باد. (۳). ارتنگ: نام کتاب مانی نقاش. (۴). لآل، به معنی لؤلؤ فروش است. (۵). کش: خوش خرامی و ناز در رفتار. (۶). مقصود، قیصر آلمان است. (۷). آبخیز: زمین پرآب، زمینی که هر جای آن را بکنند آب بیرون آید، و نیز موج و طغیان آب.

من این نامه را بر رواق بلند — برازنده بر هفت طاقِ بلند
نهم تا عطارد جگر خون زرشک — فرو ریزد از دیده‌اش سیل اشک
از این نُه خَم ایوان، خَم طاق شاه — بلند است و برتر به صدساله راه
مپندار این نظم را سَرسَری — در آبان و دی بین بهارِ طَرَی[1]!
نه آسان بود با صدف یاخت چنگ — به جان کندن آید برون زر ز سنگ
ز معنی به اندیشه در مغز سر — به رشته درآرم گهر با گهر
عنان گر عطارد برانگیزدی — که با من به میدان درآویزدی
فغان خیزد از کلکِ تیر دبیر — ز هولم درنگ آورد در مسیر
مرا خامه بهتر شناسد ز تیر — اگر چه جوانم من و اوست پیر[49]

و نیز با اشارت به قیصر آلمان و رزم سخت او با متفقین گوید:

اگر شاه را هست تیغ اندرون — نمایشگریها ز اختر فزون
مرا در نیِ خامه افسونگری است — کزآن مردِ ارتنگ آرا[2] گریست
وگر شاه را هست اورنگ و تاج — گرفتم به خامه من از تیر باج
زمین آنچه پرورد اندر جگر — ز یاقوت رنگین و روشن گهر
سزد گر نهد بر سر تاج شاه — چو گوهرفروشان دهد باج شاه
همیدون[3] به کابین این دختران — سزد گر سپهرم دهد اختران
دم تیغ شه گر برآرد ز نیل — نهنگی تناورتر از زنده پیل[4]
به نیروی این خامه من مهر و ماه — کمربسته آرم در ایوان شاه
وگر نام شاه است در روزگار — خداوند رزم و نَبَرده سوار[5]
به راه سخن گر تو پی برده‌ای — وزآن خُنب[6] دیرینه می خورده‌ای
گمانم اگر بنگری دفترم — ز پیشینیان نشمری کمترم[50]

این هم، سخن دوستی است که آن بلند اختر آسمانِ سخن را به ادامهٔ سرودن اشعار ترغیب کرده است. سخن آن یار صمیمی از صافی نظم ادیب گذشته و به سوهان طبع وی پرداخت شده است. کلام ادیب در اینگونه موارد به مقتضای حال اوج می گیرد و شور و حال دیگری می یابد:

(۱). طری: تازه و با طراوات. (۲). اشاره به مانی و کتاب او. (۳). همیدون: همچنین، همینگونه. (۴). زنده پیل: ژنده پیل، فیل بزرگ و عظیم. (۵). نبرده سوار: شجاع و دلیر و دلاور. (۶). خنب: خم، خمره.

یکی دلنوازی به من کرد رو
که زد بر دلِ چاك گشته رفو

که ای کدخدای جهان سخن
بلند اختر آسمان سخن

ستاننده از مُفلقان باج را
به تیر شکافنده آماج را

مدار از سخنگوی پیشین شگفت
که آن شاخ اندر بهاران شکفت

نباشد شگفت ار که فصل بهار
بخندد گل و بشکفد میوه دار

تو را برد بایست ایدون(۱) نماز
که بر تو از این چرخِ دیوانه تاز،

به هر دم به ویژه که در ری گذشت
نه یک دی نه ده دی که صد دی گذشت

سخنشان همه از دل شاد زاد
که زیباتر از شاخ شمشاد زاد

بدانسان که شمشاد و سرو از چمن
ببالد ببالید از ایشان سخن

ولیکن بدان گاو بی چشم و ران(۲)
نه گاوآهن و یوغ بسته بر آن

چو این دیرساله کدیور(۳) شیار
ضمیر تو را کرد از بهر کار

تو را جای هر غم که در سینه کشت
یکی خار از کین دیرینه کشت

همی بشکفاند از آن خارها
اشکیبنده طبع تو گلزارها

تو برمی دَمانی گُل از خارزار
ازیرا چنین مانده ای خوار و زار...

روان سخن زنده با نام توست
سخن مست از جرعهٔ جام توست...

دریده دهن خامه ات چون درخش(۴)
بسی آتش انگیخت چون نعل رخش(۵) ...

بگویندت ار بازپرسی کنون
که حال سخن اندر این دَور چون؟

هَمَت پیر و برنا، همت پور و دُخت
خمیر سخن را تنور تو پخت

تو را گرم شد تا تنور ضمیر
یکی خوردنی گرده شده این خمیر...

به لفظ تو معنی ور از خاك رُست
یکی مرغ شد ره بر افلاك جست...

چراغ سخن گر کنون روشن است
ازیراست کش از دَمَت روغن است

دم هر که جز تو بمیراندش
خجسته دم تو که گیراندش...

صدف گر ز نیسان نِتاجی(۶) گرفت
نتاجی سزاوار تاجی گرفت

به کِلک تو داد آن فروزان نتاج
که زیبنده تر بر چنین شاه تاج

---

(۱). ایدون: اکنون. (۲). مقصود، چرخ گیتی است. نام برج دوّم از دوازده برج فلکی، ثور (= گاو نر) است. (۳). کدیور: کشاورز، باغبان. (۴). درخش: برق. (۵). رخش: اسب مشهور رستم. (۶). نتاج: میوه و ثمره.

بهاران که در باغ خنیاگری[1] | کند مرغ و، بر شاخِ گل دلبری
به رامشگری[2] مرغ مهرآزمای | گرفته به منقار اندر ستای[3]
به شعر تو گر نغمه آراستی | گل از ساغر لاله، مُل[4] خواستی
بدیدیم ما ابر بارنده را | به گل روی گلبن نگارنده[5] را
سرشکش نه چون اشک خامه ی تو بود | نگارش نه چون نقش نامه ی تو بود
بیارا دگرباره روی سخن | پژولیده زلف ورا شانه زن
که بار دگر وقت ناز آمدش | به آرایش تو نیاز آمدش ...[51]

از نقل قیصر بگذریم و سخن را به ذکر دوست کشانیم که هیچ چیز جز نام و یاد او خوش نیست. ادیب در مدح قطب عالم امکان و امام انس و جان حضرت ولی عصر(عج) قصایدی بس حکیمانه و پرشور دارد. یکی از این قصاید ۱۶۵ بیت دارد و شاعر در ابیات پایانی قصیده، آن را هشتمینِ معلّقات سبع شمرده است. با این تفاوت که اعراب جاهلی، آن قصاید هفت گانه را، که مظهر اوج لفظ و حضیض معنی اند، از پی مفاخرت بر در کعبه آویختند، ولی او این چکامهٔ پرشور را که در آن جمال صورت با کمال مضمون یکجا نشسته است از سر خشوع و نیاز، آویزهٔ آستان یار کرده است.

زه[6] بر تو ای بهارشکن خامهٔ ادیب! | کاین چامه[7] از تو گشت موشّح چو نوبهار[8]
در هر صنایعی که نکو بنگری سپهر | آرد، به نوبه، تازه یکی مرد نغز کار
اکنون مرا سپرد عنان سخن به دست | بر من رسید در سخن از دَورِ چرخ، وار[9]
این هشتمین ستارهٔ آن هفت اختر است | کآویختندش از در کعبه به افتخار
آنان پی مفاخرت و، من پی نیاز | آویختم ز کعبهٔ ایوان شهریار[52]

در آغاز قصیده‌ای دیگر که ایضاً در مدح آن حضرت سروده می گوید: شب مولود آن امام همام بود و من با خود می اندیشیدم که ای کاش ستارهٔ پروین در اختیارم بود تا فردا تقدیم خجسته

(۱). خنیاگر: نوازنده. (۲). رامشگر: نوازنده. (۳). ستای: ستایش. (۴). مل: شراب. (۵). نگارنده: نقاش و صورتگر. (۶). زه: آفرین، کلمهٔ تحسین. (۷). چامه: شعر عموماً و غزل خصوصاً. (۸). نوبهار: نام آتشکدهٔ بلخ که آن را برمک (نیای برامکه) ساخت و سقف و دیوارش را به دیبای الوان آراسته گردانید. (۹). وار: نوبت.

جشنی کنم که به یاد و نام حضرتش فراهم آمده است! در این آرزو و ای کاش بودم که ... ناگهان نهیب عقلم به خود آورد ...

عقل گفت: ای بی خبر از خویشتنِ هم لطف شاه!

طبع چون برجیس[۱] دادت، شعر مانند پَرَن[۲]

مر تو را دریوزه کردن ز آسمان نبود روا

کز بلندی آسمانِ دیگری اندر سخن!

داشتم- چون از خرد این راز بشنودم- سپاس

زین عنایتها که کرد آن پیر با فضل و فطن[۳]

پس رو رفتم چو غوّاصان به بحر طبع در

تا مگر دُرّی به چنگ آرم گران سنگ و ثَمَن[۴]

طبع را دیدم یکی دریا که در پهنای او

در شمار یک شَمَر[۵] گنجید دریای عدن

برستردم کِلک و بگرفتم یکی دفتر به دست

شاد و خرم چون گل از باد صبا اندر چمن

دفتر اندر دست من گفتی که شد رخسار حور

کلک در انگشت من گفتی که شد شاخ سَمَن[۶]

لیک هر برگی که شد زین شاخِ خرم ریخته

تاج از خورشید بستد، باج از نجم یمن[۷]

آنچنان زد موج دریای من از جوش نشاط

که پر از رخشان گهرها شد صدف وارم دهن

تاج کاووس[۸] از فروغ و بال طاووس از نگار

گشت کلک و دفترم از فرّ سلطان زَمَن(عج)

آن سلیمان بحق کز کلک او رخشان نگین

تا به رستاخیز نتواند ربودن اهرمن ...[۵۳]

---

(۱). برجیس: ستارهٔ مشتری. (۲). عقد پرن: خوشهٔ پروین، ثریا. (۳). فطن: زیرك. (۴). ثمن: بها. (۵). شمر: برکه، حوض و گودال پرآب. (۶). سمن: یاسمن، یاس. (۷). نجم یمن: شِعرای یمانی که ستاره‌ای است در لب صورت کلب اکبر. (۸). کیکاووس: از پادشاهان مشهور و مقتدر شاهنامه.

گفتنی است که مقصود ادیب از اینگونه ابیات، صرفاً مباهات به نعمت خداده نیست. بلکه ضمناً تعریضی نیز به انحطاط سطح دانش و ادب عصر خویش (خاصه از مشروطه به بعد) دارد— انحطاطی که ادیب سخت از آن دل آزرده بود.

در دیوان اشعار خویش، قوت بنیان شعر خاقانی را از جمله در این می داند که:

ندید او چنین روزگاری که مغزش — پر از درد و دل پر ز پیکان نماید

همه بار بی دانشی آرد ایدون — گیاهی که از خاك ایران نماید[۵۴]

و در قیصرنامه نیز، فساد اندیشه و کساد بازار شعر و ادب در کشور فردوسی و سعدی و حافظ را، اینچنین به باد پرخاش می گیرد:

ز تاریک طبعانِ واهی اساس — بر این طبع باریک دارم هراس

دماغ سپیده دمان بایدی — که خورشید از عطسه اش زایدی

گر این است فضل و ادب اینچنین — که نازند این قوم غافل از این

نخواهم که نامم بری زین حَشَر[(۱)] — گذشتم من از تو، تو از من گذر!

اگر پارگینم[(۲)]، وگر کوثرم — نه من زین شمارم نه زین لشگرم

نگیرم ز زندان و چاهت خروش — نه بیننده مردی و یوسف فروش

ادب بود زرّ و کنون شد خزَف — صدف گشت گوهر، گهر شد صدف

یکی ژرف بنگر به کار جهان — که چون هرچه خوب ازجهان شدجهان؟

من از کودکی دارم این شعر یاد — ز استاد خود کِش روان باد شاد!

چو وقت از بدآموز گشتیش تلخ — سرودی همی شعر استاد بلخ[(۳)]

بیاموز تا بد نباشدت روز! — چو پروانه مر خویشتن را مسوز!

ز داننده بایدت آموختن — چراغ از فروغش بیفروختن

که گم کرده ره چون دلیلی کند — به سوگت پدر جامه نیلی کند[۵۵]

آری چنانچه نیک بنگریم و وارستگی ادیب از قید نام و نان را در نظر آوریم، پی می بریم که

---

(۱). حشر: گروه بسیار، جمع کثیر. (۲). پارگین: فاضلاب حمّام و نظیر آن که آبهای کثیف و آلوده در آن جمع شود. (۳). مقصود، ابوشکور بلخی، شاعر مشهور است.

وی در تعریف از قوّت طبع و استحکام شعر خویش، در پی خودستایی ـــ به معنی مذموم لفظ ـــ نبوده است. بلکه اولاً قصد تحریک و تشویق خوانندگان به بهره گیری بیشتر از گنجینهٔ پربار اشعار خویش را داشته است. ثانیاً در پی سوق افکار عمومی از حضیض انحطاط به اوج فرهنگ و ادب و اندیشه بوده است و ثالثاً پدروار، قصد تأدیب سست طبعان کم مایه و مقلّدی را داشته است که بدون شایستگی و صلاحیّت هنری گرد و خاك می کنند؛ هوسناکانی که دیر آمده و عجله نیز دارند و می خواهند یکشبه، آنهم بی زاد و توشه و بی سوز و گداز و صرفاً با رونویسی از دست این و آن، قلهٔ شعر و ادب را فتح کنند!

حرمت نگه می داریم و کام خوانندگان را با تصریح به نام شاعران عصر ادیب که غالب آنان در دوران رضاخانی، از سر ترس یا طمع، قلم خویش را به مدح ظالم یا ثنای کمپانی نفت ایران و انگلیس و یا قدح دین و دینداران بیالودند تلخ نمی کنیم. تنها تأکید می کنیم که ادیب از آن جماعت دلی پرخون داشت و در جبین آنان نور رستگاری نمی دید.

چو ابر بهـــــارم به چشم و به دَم — به دم آتش انگیـــــز و از دیده نم
از آن حـــالهــا کــه دو چشـمم بدید — وز این قـالهـا کـه دو گـوشم شنید
چنان چیره بر راستی شـد کـژی — کـه شـد راستی نام هر کـژغژی
چه داری از این هفت اختــر امیـد — ز بهرام و کیـوان و نـاهیـد و شیـد[۱]
ز تیـر سـیـهکار و مـاه دورنگ — وز آن خـــواجــهٔ باوقــار و درنگ[۲]
نه اندر هبـوط و نـه اندر صـعـود — از این خیـل کس دید احسـان وجود
چو بر ظلم و زُفـتی است بنیـادشـان — مـشـو غـرّه بر داد و بر دادشــان[۳]
زمـین آینه ی عکس آن نقـشهـاست — کـه از کِلکِ تصـویر این چرخ خـاست
زمـیـن مـوسی و آتش طور اوست — زمـیـن زنده و مـرده از صـور اوست
هـم از باد او مـی شـود دودنـاك — هم از ابر او شسـتـه روی است و پاك
نـکـرد او روا بـر زَمـی[۴] هـیـچ حـق — از آن بـرد از راسـتی کـژ سَبَق[۵]
نهـاد است و جـز این مـدار انتظار — پی دزد منبـــر، پی شـحـنه[۶] دار

(۱). شید: خورشید. (۲). مقصود، زحل است. (۳). داد اول به معنی عدل و انصاف و داد دوم نیز به معنی عطاء و بخشش است. (۴). زمی: زمین. (۵). سبق: سبقت. (۶). شحنه: رئیس پلیس.

بینداخت بیرون جهان آنچه داشت — به دل اندر و بر رخش برنگاشت

که کار جهان جمله ناراستی است — سراسر همه کژّی و کاستی است

جهان را زِ خود آشکارا نمود — که پنهان او جز که باطل نبود

مگر دست باطِل چو دَرزی[۱] دهان — بدوزید حق را و حق شد نهان؟!

تو ای بادپیما! چرا همچو باد — تو را بویهٔ پویه[۲] من فتاد؟

رها کن تو دنبال یکران[۳] من — ببین بروی افشارده ران من

مگر غافل از ذوالفقار منی — که چون عمرو[۴] در کارزار منی

کند غیرت درد من پات پی — مَنِه لااُبالی در این راه پی!

تو را دل به خون همچو من کَفته[۵] نیست — رهی رو که پیش از تو کس رفته نیست!

همی گیر دنبالهٔ کار خویش! — میا بی محابا در این راه پیش!

شررهایِ دودِ دل است این سخن — تو با آتش و پنبه بازی مکن

بلوری است برتافته هور[۶] ازو — نگه دار حرّاق[۷] را دور ازو

برو خویش را ریشخندی مکن — نُبی[۸] را برابر به زند[۹]ی مکن

وگر برنگردی ز بر گرد من — بنه دیده از دور بر گرد من

مگر گرد بفزایدت روشنی — به چشم اندر ای گشته کور از منی!

نداری مشو مایهٔ رنج من — ترازو پی سنجش گنج من

دلم بود گفتی چو خونین شَمَر — فرشته‌ی الهی بجنباند پر

کمانم دو انگشت و کِلکم چو تیر — که آماجگاهش بود پلک تیر[۱۰]

معانی چو مغزند و الفاظ پوست — سوی پوست می ننگرد مغز دوست

دلت گر که زین پوست رنجانده ام — بسی مغز در پوست گنجانده ام

دلم گلبُن است و زبان بلبلی — نچیند ز شاخ گلم کس گلی

چو انبار شکرّ به منقار داشت — ز قند کسان طوطیم عار داشت[۵۶] ...

---

(۱). درزی: خیاط. (۲). بویه: آرزو و پویه نیز به معنی حرکت تند و سریع است. (۳). یکران: اسب، خصوصاً اسب اصیل و نجیب که رنگش میان زرد و بور باشد. (۴). اشاره به عمروبن عبدود است که حضرت امیر(ع) در جنگ خندق، وی را از پای درانداخت. (۵). کفته: شکافته و ترکیده. (۶). هور: خورشید. (۷). حرّاق: کشتی کوچک که به وی، نفت اندازی کنند. (۸). نبی: قرآن مجید. (۹). زند: کتاب زرتشتیان. (۱۰). تیر اول به معنی خدنگ و تیر دوم ستارهٔ عطارد است که وی را دبیر سپهر خوانند.

تو ای تیره سنگ نهان در جبل
که نزناقه آگاهی و نز جَمَل[1]

مگر نور خورشید دریابدت
وگرنه کجا پای برتابدت

که دنبال خورشید گیری به راه
که بنهی به سر بر ز اختر کلاه؟!

که بنمود جز دل ره دل تو را؟
که در منزل افکند محمل تو را؟

یکی آتشی دید موسی(ع) ز دور
بدان روشنی شد دمان سوی طور

گرآن روشنی را ندیده بُدی
کجا سوی سینا دویده بُدی؟ ... ۵۷

سرمایهٔ شعر و شاعران اصیل، سوز و گداز است و آن هوسمندان، که با سوز و گداز شبانه و آه سحرگهان بیگانه اند و روحشان اسیر نفس ناجنس است، شعرشان جز اوهام نفسانی و احلام شیطانی نیست.

زمانه است دَور هوسناکها
برافکنده از چاك لب، باکها

سخنشان ازیرا فروزی نداشت
که روغن ز زیتونِ سوزی نداشت

چو در پنبه روغن نهانی بسوخت
چراغ آنگهی روی مجلس فروخت

ندانسته زیتِ[2] چراغ سخن
بسوزید ازیرا دماغ سخن

هوسمند مردی نه ای هوشمند
چو خر زین هوس بایدت گوش کند! ۵۸

***

کی برانگیزد دم سردت شرار
کز درون سو تافته کوره نه ای

چون کشی رطل گران با من؟! که تو
ای سبکسر! مرد یک جرعه نه ای ... ۵۹

شور و وجد آمد غزل را تار و پود
هر که شورش بیش، او خوشتر سرود

آن نئی بیشی برد آن نی نواز
کز درون دل چو نی بگشاد راز

خود چه گوید آنکه او شوریده نیست
دیده اش رنج سَهَر[3] ها دیده نیست

آتشی در دیگدان می بایدش
تا ز روزن دود بیرون آیدش

مژّه خون پالا نگردد تا که دل
خون نگردد از پی پیمان گسل ۶۰

---

(۱). ناقه، شتر ماده، وجمل نیز شتر نر را گویند. اشاره دارد به معجزهٔ حضرت صالح پیامبر ـ علی نبیّنا و آله و علیه السلام ـ که به اذن الهی ناقه ای را از دل سنگ بیرون کشید. (۲). زیت: روغن چراغ. (۳). سهر: بیداری در شب، شب زنده داری.

پی نوشتها:

۱. تهرانی - حاج شیخ آقا بزرگ، نقباء البشر، ج ۱، ص ۸۳.

۲. در فصل پنجم این دفتر در باب مزایای تاریخ بیهقی و شدت علاقهٔ مرحوم ادیب به نگارندهٔ شریف این تاریخ بحث کرده ایم.

۳. افضل الملک کرمانی، افضل التواریخ، ص ۴۳۲. هم او، در سفرنامهٔ خراسان و کرمان (به اهتمام قدرت الله روشنی زعفرانلو، ص ۸۱) می نویسد: «من در ایام زندگانی خود جمیع ادبا و فضلای ایران را دیده ام. چون جناب مستطاب آقا سید احمد ادیب خراسانی [= پیشاوری] مرد جامع بارعی را در منزل خود و سایر جاها یافته ام که در درک معانی و ادای نثر و نظم عرب و عجم سحر و اعجاز داشتند و در روزگار، هنرها به کار برده اند و حکمت را به حد تکمیل یافته اند».

۴. قصیده طولانی است و بخش عمدهٔ آن در صفحات آتی خواهد آمد.

۵. معلم حبیب آبادی، مکارم الآثار، ج۵، ص ۱۶۲۳.

۶. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان، ص ۱۷.

۷. مجلهٔ یادگار، سال اول، ش ۷، ص ۵۵.

۸. همان، س ۲، ش ۸، ص ۶۷-۶۲.

۹. همان، س ۱، ش ۸، ص ۸۰-۷۹.

۱۰. پارسا تویسرکانی، مجلهٔ وحید (خاطرات)، دورهٔ جدید، س۹، ش۳، ص۱۰۶.

۱۱. قزوینی - محمد، بیست مقاله، ج۱، ص ۱۰-۹.

۱۲-۱۵. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان، به ترتیب: ص ۵ و ۷-۶.

۱۶. رشید یاسمی، ادبیات معاصر، ص ۱۱-۱۰.

۱۷. دیوان رشید یاسمی، ص ۶-۴۵.

۱۸. عبرت نائینی، نامهٔ فرهنگیان، ص ۳۹.

۱۹. سفرنامهٔ سدیدالسلطنه، تصحیح و تحشیهٔ احمد اقتداری، ص ۹-۵۲۸.

۲۰. آینده، صاحب امتیاز و مدیر مسئول: ایرج افشار، سال ۱۶، ش ۸-۵، مرداد- آبان ۱۳۶۹ شمسی، ص ۵۶۵.

۲۱. جلالی - یدالله، زندگی و اشعار ادیب نیشابوری، مقدمهٔ شفیعی کدکنی با عنوان «ادیب نیشابوری، در حاشیهٔ شعر مشروطیت»، ص ۱۲-۱۱.

۲۲. همان، ص ۳-۲.

۲۳. رشید یاسمی، ادبیات معاصر، ص۱۱.

۲۴. دیوان، ص ۳۲.

۲۵. دیوان، ص ۵-۴۳.

۲۶. قیصرنامه، ص ۶-۲۱.

۲۷. همان، ص ۲۶.

۲۸. مجلهٔ یادگار، س۳، ش۳، ص۴-۳۳.

۲۹. نامه های قزوینی به تقی زاده، به کوشش ایرج افشار، ص۹۶.

ذبیح بهروز (۱۳۵۰-۱۲۶۸ش) فرزند میرزا ابوالفضل ساوجی است. میرزا ابوالفضل، عضو دستگاه اعتمادالسلطنه (وزیر انطباعات عصر ناصری) بود و با پدر علامهٔ قزوینی و نیز با مرحوم شمس العلماء عبدالرب آبادی (سرپرست و مربی علامهٔ قزوینی پس از مرگ پدر علامه) همکاری داشت. از این رو، بعید می نماید که قزوینی، فرزند همکار دیرین پدر و سرپرست خویش را نشناسد. لهذا به نظر می رسد که در باب ذبیح بهروز، از سر تحقیر، تجاهل کرده باشد.

ذبیح بهروز از همکاران ادوارد براون در دانشگاه کمبریج، عضو پیوستهٔ فرهنگستان ایران و از پیشگامان شعر نو است (در باب وی همچنین ر.ك: راهنمای کتاب، سال ۱۴، ش۱۲-۹، ص ۷۲۱+ تاریخ برگزیدگان و عده ای از مشاهیر ایران و عرب، امیر مسعود سپهرم، ص ۳۷۶).

۳۰. یاسمی، ادبیات معاصر، ص ۱۲.

۳۱. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان، ص ۱۵-۱۱.

۳۲. عبدالرسولی، همان، ص ۱۱-۹. وی در تخلّص به مدح ادیب، شعر دیگری نیز گفته است که بایستی از همان مقدمه بازجست.

۳۳. پارسا تویسرکانی، همان، ص ۱۰۱و ۱۰۷.

۳۴. پارسا تویسرکانی، همان، ص ۶-۱۰۵.

۳۵. باستانی پاریزی- محمد ابراهیم، نای هفت بند، ص ۳۲۹.

۳۶. باستانی پاریزی، تلاش آزادی، ص ۵۹۱. پاریزی، همچنین در کتاب از پاریز تا پاریس، ص ۲۱۳، مطالبی در باب ادیب دارد.

۳۷. فصلنامهٔ طلایه، سال اول، دفتر ۲، تابستان ۱۳۶۶ شمسی، ص ۴۱-۴۰.

۳۸. مورخ الدولهٔ سپهر- احمدعلی، ایران در جنگ بزرگ، ص ۴۰۴-۴۰۳.

۳۹. ر.ك: عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان، ص ۹-۷.

۴۰. همان، ص ۱۱.

۴۱. عبرت نائینی، نامهٔ فرهنگیان، ذیل عنوان «ادیب پیشاوری».

۴۲. پارسا تویسرکانی، همان، ص ۸-۱۰۷.

۴۳. دیوان، ص ۴۸.

۴۴. دیوان، ص ۱۲۹.

۴۵. دیوان، ص ۸.

۴۶. دیوان، ص ۸۶.

۴۷. دیوان ادیب، ص ۱-۱۰۰.

۴۸. دیوان، ص ۱۲.

۴۹. قیصرنامه، ص ۷-۹۶.

۵۰. قیصرنامه، ص ۲۱-۲۰.

۵۱. قیصرنامه، ص ۶۱۰-۶۰۷.

۵۲. دیوان، ص ۵۹.

۵۳. دیوان، ص ۷۹.

۵۴. همان، ص ۲۹.

۵۵. قیصرنامه، ص ۳-۱۷۲.

۵۶. قیصرنامه، ص ۸-۵۸۶. و نیز در این معنی گوید (دیوان، ص۱۱۹):

بر خود مبند گفتهٔ پیشینیان که از | تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
هین بر پلاس خویش پرند کسان مدوز | برچین مبند سرو نه بر کشمر آینه
روشن کن از فروغ درون آینه ی ضمیر | گر از فروغ روز بود انور آینه
سنگی ز کان خویش بدست آر و می گداز | بزدای آنقدر که شود ازهر آینه
چون شد زدوده سنگ، ببینی مُعاینَه | کاندر میان سنگ بود مُضمر آینه
ابری ز بحر خویش برانگیز و پاك کن | زنگ سخن که زشت بود اغبر آینه

معانی لغات: پرند: نسیج ابریشمین. ازهر: روشنتر. مضمر: پنهان. اغبر: گردآلود.

نیز در همین زمینه در قیصرنامه می خوانیم:

ز گنج کسان مایه دزدی مکن | ز لانه ی کسان خایه دزدی مکن
کند شیر بر ناچریدن درنگ | به افکندهٔ کس نیالوده چنگ

(قیصرنامه، ص ۶۱. ناچریدن به معنی گرسنگی و امساك از غذاست.)

یا:

از اینیم با صید خود گشته سیر | که داریم دندان و چنگال شیر
به دشت اندر آیم گُرازان و مست | سمندی به زیر و کمندی به دست
گوزن افکنم گور نر بشکرم | کباب از شکرده ی کسان کِی خورم؟!

(قیصرنامه، ص ۳-۲۸۲. گرازان: رفتار از سرناز و تکبر. سمند: اسب زردرنگ. بشکرم و شکرده: از مصدر شکردن به معنی شکار کردن و شکستن است.)

۵۷. قیصرنامه، ص ۵۹۸.

۵۸. قیصرنامه، ص ۶۰۹.

۵۹. دیوان، ص ۱۷۰.

۶۰. همان، ص ۵-۱۸۴. در فصل پنجم نیز، ذیل بحث از مشترکات ادیب و فردوسی (ارج سخن و شرایط و لوازم آن) باز از این مقوله سخن خواهیم گفت.

فصل سوم

مکارم اخلاق ادیب

بود گوهر هر کسی خوی او | که تن گاه زشت است و گاهی نکو
پرستندهٔ خوی زیبای باش | نه دلدادهٔ نقش دیبای باش
بود گوهر مردمی خوی مرد | وگر چند زیبا بود روی مرد

ادیب پیشاوری

یکی دفتر است این جهان ای پسر!	نبشته در آن نامها سر به سر
به نیکی نویس اندر آن نام خویش	که تا بهره یابی ز ایام خویش

قیصرنامه

علامه حاج شیخ آقا بزرگ تهرانی، آشنای تاریخ و تراجم نگار کم نظیر شیعه، در وصف ادیب چنین تعبیر می کند: «مجرّداً عن جمیع العلائق»[1] یعنی: ادیب از جمیع دلبستگیهای دنیوی خالی و عاری بود ــ کلامی جامع و گویای جان مایهٔ خُلقیّات ادیب که دیگران هر چه گفته اند جز بسط و تفصیل آن نیست.

پیش از این نیز سخن باستانی پاریزی را خواندیم که: «مرحوم ادیب پیشاوری شاعر آزاده ای... که از آزادی خواهان بنام بود و هیچ آلودگی نداشت ...»[2].

مهدی بامداد می نویسد: «شادروان ادیب پیشاوری مردی بود وارسته، گوشه گیر، کم مراوده ... اکثر فضلا و اعیان به واسطهٔ فضل بی نظیر و استغنای طبعش به وی ارادت داشتند»[3].

عبرت نائینی، حدود ۹ سال پیش از مرگ ادیب، گوید: «علوّ همّت و بی اعتنایی او به ابنای روزگار بر احترام و اعتبارش افزوده. در نزد اکابر و اعیان و افاضل و بزرگان ایران، ویژه تهران، وی را مکانتی تمام است... هیچگاه سخن به مدح و قدح کسی نگشوده، سخنانش فلسفه و حکمت و اخلاق و معرفت [است]. منزوی و گوشه نشین است و در فطانت و جودت ذهن و ذکاوت بی قرین»[4].

مرحوم رشید یاسمی می نویسد: «ادیب تمام عمر نود ساله را وقف تحصیل فضائل و تزکیهٔ نفس کرده از زخارف دنیوی و علایق خانوادگی آزاد بوده و از مال دنیا جز چند جلد کتاب نداشت که پاره ای از آنها را هم مانند شفا و اشارات و اسفار و غیره به خط خود نسخه برداشته بود ...»[۵].

پیش از این اشارتی کوتاه داشتیم به ماجرای ملاقات عضو عالیرتبهٔ سفارت آلمان ـ در جنگ جهانی اول ـ با ادیب. واسطهٔ این ملاقات مرحوم مورخ الدوله سپهر، منشی اول ایرانی سفارت، بود. مسیو زومر در این دیدار به خدمت ادیب رسیده بود تا به پاس اشعار شیوایی که ادیب در وصف جنگ ارتش آلمان با متفقین گفته و در خلال آن به مدح قیصر پرداخته بود، ادیب را از سوی قیصر هدیتی در خور دهد. اما ادیب ـ به رغم اصرار زومر ـ از پذیرش هر گونه هدیه ای سرباز زد.

اینک به تفصیل ماجرا از زبان سپهر در کتاب «ایران در جنگ بزرگ» که حاوی یادداشتهای او در آن ایام پرمخاطره است توجه کنید:

شنبه ۷ ربیع الاول ۱۳۳۵ [قمری] = ۳۰ دسامبر ۱۹۱۶، شاعر شهیر ایران ادیب پیشاوری، اشعاری راجع به فتح رومانی و تصرف بوخارست به توسط دو سردار بزرگ آلمانی «فُن ماکنسن» و «فُن فالکن هاین» سروده و با بیان شیوایی، ویلهلم دوم قیصر آلمان را مدح کرده بود. نگارنده، ابیات مزبور را ترجمه نموده با متن فارسی آن به برلن فرستادم که به وسیلهٔ وزارت امور خارجه به نظر امپراطور برسد.

بعدها جواب رسید که حسب الامر قیصر، مقتضی است از طرف سفارت آلمان هدایایی که لایق چنین سخنسرایی باشد به وی تقدیم گردد. اما هر قدر مسیو زومر و من به سید ادیب اصرار کردیم زیر بار قبول هیچگونه هدیه و حتی یادگار کوچکی نرفت و گفت:

عشق و علاقهٔ من به قیصر آلمان علتی جز دشمنی او با انگلستان ندارد و از قراری که شنیده ام علاوه بر خصومت بین دو مملکت، ویلهلم ثانی با اینکه از طرف مادر خون انگلیسی دارد نسبت به انگلیسها به طور اعم و دربارهٔ ادوارد هفتم بالاخص نفرت عجیبی در دل می پروراند.

مسیو زومر تصدیق کرده اظهار داشت چند سال قبل، اعلحضرت در حال رعاف[۱] به طبیب خود گفت: جلوگیری ننمایید بگذارید این خون کثیف انگلیسی از بینی من بیرون بیاید!

(۱). رعاف: خون آمدن از بینی.

نگارنده به زومر خاطر نشان ساختم تصور نکنید سید ادیب پیشاوری یکنفر شاعر معمولی است. او از جمله دانشمندان معروف خاور زمین به شمار می رود؛ در کلیهٔ علوم شرقی تبحّر دارد و شاعری یکی از فضائل عدیدهٔ وی می باشد.[۶]

(تفصیل انگیزهٔ ضد استعماری ادیب از مدح قیصر، و مناعت طبع ویژهٔ او در این میدان، به خواست حق در مجلّدات آتی این دفتر خواهد آمد.)

پارسا تویسرکانی پس از اشارت به عمر طولانی ادیب گوید:

آنچه مورد توجه است این است که از دوران عمر، خواه کوتاه و خواه دراز، چه بهره ای ببرند و رسانند؟ و در مورد ادیب باید گفت که او دقیقه ای از عمر خویش را بیهوده به سر نبرد و اگر سوانح آغاز زندگی روح او را آزرده نمی ساخت و از دیدن آن شدائد تنگ حوصله نمی شد مردم و کشور ما بیش از این از پرتو وجود ایشان بهره مند می شدند...

بی اعتنایی ادیب به همه کس و به همه چیز تا آنجا که در دوران عمر آشیانه ای از خود نداشت و بقول خودش مانند عیسی بن مریم چاشت و شامش معلوم نبود بیشتر معلول پیش آمدهای ناگوار آغاز عمرش بود.

خرد چیره بر آرزو داشتم	جهان را، به کم مایه بگذاشتم
چو هر داشته کرد باید یله	من ایدون گمانم همه داشتم
چو تخم اَمَل[۱] بار رنج آورد	نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان	نه شامم مهیا و نه چاشتم
از ایراست کاندر صف قدسیان	درخشان یکی پرچم افراشتم

با این حال نباید تصور کرد که او عمری را به باطل گذرانده است. او در تمام عمر به تعلیم و تعلّم پرداخت.[۷]

کلام تویسرکانی بعضاً خالی از تأمل نیست. به گمان ما این سخن که گفته شود ادیب به همه کس و به همه چیز ـ به نحو مطلق ـ بی اعتنا بود، کلامی به غایت تسامح آمیز است. ادیب چنانکه اشعارش نشان می دهد (فی المثل در سوگ سرودِ میرزای شیرازی و شهید نوری، و مهمتر از همه چکامه های بلند و شیوایی که در ستایش اهل بیت عصمت به ویژه مولای متقیان و نیز امام عصر صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین گفته است) صرفاً آن ارواح پست و حقیری را بر نمی تافت که از زندگی جز خور و خواب و شهوت نمی فهمند و بالخصوص، همچون وثوق الدوله، زهر کُشنده و سمّ قاتل استقلال میهن اند.

---

(۱). امل: آرزو. مقصود آرزوهای دور و دراز دنیوی است.

ادیب، چنانکه مکرّر در کلام خود وی بدان تصریح رفته، از دونان و ددان و دیوطبعان نفرت داشت: «زین دیو طبع مردم آخر رمید باید»[۸]. ستیزش با نابخردان و آشفته مغزان و بدکنشان بود. او از پیمان شکنان، بدخویان و زبون اندیشان نفرت داشت که سوکمندانه باید گفت به روزگار او ــ همچون عصر ما ــ کرّ و فرّی چشمگیر داشتند.

از آن، شیر را مرد تازی کلام / همی لیث خادر[۱] بخواند به نام
کز این روبهان در نیستان خزید / تو گفتی ره نیستان[۲] برگزید
از این خار و خس دیده ات رُفته به / شنفته ی غم انگیز نشفته به[۹]

ادیب حتی نسبت بدینگونه کسان نیز نادلسوز و بی اعتنا نبود و با اشعار شورانگیز خویش سعی در اصلاح آنان داشت. و این سخن خود اوست که: چونان مسیح پیامبر(ع) «در مرده کالبدها روحی دمید باید».

به تیغ زبانم خطیب جهان / خطیبی کنم مر تو را رایگان
گرت گوهر و لعلِ کانی دهم / نگیرم بها، رایگانی دهم
دهم جان نو، مرده جسم تو را / ز هم بشکنم من طلسم تو را
شکفته گلان بهار آورم / فسرده خزان را گلو بفشرم
مخور خون چو قبطی[۳] بنوش آب صاف / پی موسئی گیر و دریا شکاف!
بدان سان که غمگین دلداده ای / به دام بلا اندر افتاده ای
دلارام پوری شکر خنده ای / نوازنده رودی سراینده ای
بجنباندَش تن بر آواز خوش / چو خواند بر او بر، غزل های کش[۴]؛
سخن های من دل بلرزاندت / ز جا گرچه کوهی بجنباندت
برقصاندت این حُدی چون جَمَل[۵] / برانگیزدت «إذنَتَقنَا الجبَل»[۱۰]
چو این گفتهٔ من به گوش آیدت / به گردون ز مستی خروش آیدت
یکی گفت: منگیز این گرد را / مکن جفتِ دوشیزه نامرد را!
بدو گفتم: ای گردن افراخته! / به مهر دل اندرز پرداخته

(۱). لیث خادر: شیر در بیشه پنهان شده. (۲). نیستان اول به معنی نیزار و دومی نیز به معنی عدم است.
(۳). قبطی: اشاره به هواداران فرعون که به اعجاز حضرت موسی (ع)، آب نیل برای آنان تبدیل به خون شده بود.
(۴). کش: خوب و خوش. (۵). جمل، شتر- و حدی نیز آوازی است که ساربانان خوانند و اشتران را بدان نشاط و سرعت بخشند.

تنم جـفـتِ رنج است و دل یار درد — جگر تفـتـه آهن، دمَم باد سـرد
بدین داروی گـرمِ سـردی نشـان — فـزایم مگر خـون و صـفـرایشـان
دگر بـاره گـفـتـا: مـسـیـحـا نه‌ای — به کـار مـسـیـحـا توانا نه‌ای
کـه مـر مـرده را روح در تـن کـنی — نبـیـنـنده را دیده روشـن کـنی
بدو گـفـتم: ای یار پاکـیـزه جَیب[1] — غنودم شبی در شبسـتـان غیب
- ا روح قـدسی[2] شـد آمـوزگـار — به من گـفت برخـیـز و دستی برآر!
صـلای دسـر گـشـتگان تازه کن! — ز دعـوت جـهـان را پرآوازه کن!
بیـامـوز خـوی بـه آفـتـاب! — به هر جـا کـه ویرانه بینی بتـاب!
فـسـونی پـی دیـر آورده‌ام — دل انگشت آرای[3] جم کـرده‌ام ...
مـبـاشـیـد چون مـیخ اصطـبل پست — که کوبد سرش مرد مهترپرست ...

وگرنه از این دست جماعت که بگذریم و به ویژه سرسپردگان به اجنبی را استثنا کنیم، ادیب دلباختهٔ مردان نیک روزگار بود و خصوصاً به ساحت پاسداران دین و سلحشوران عرصهٔ پیکار با پلیدیها و پلشتیهای زمانه عشق می ورزید.

اصولاً باید گفت که مردان حق با همهٔ وارستگی هرگز بی تعلق محض نبوده و نتوانند بود. چه می گویم؟ اساساً آدمیزادگان را ـ از هر مسلک و مرام ـ لحظه ای زندگی در خلأ بی تعلّقِ صرف ممکن نیست.

دلباختگان حقیقت هر چند از تعلّق به ما سوی رسته و رشتهٔ دل از دنیا و دنیاوی گسسته اند، باری، به حق پیوسته و بدانچه نشانی از دوست دارد دلبسته اند؛ «لااله»شان «الاالله»ی را همراه و مکمّل خویش دارد.

خواجهٔ شیراز اگر رندانه گفته است:

غلام همت آنم که زیر چرخ کـبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

این را و دهها بار مضمون این را نیز دارد که:

مگر تعلق خـاطر به مـاه رخـسـاری — که خاطر از همه عـالم به مهر او شاد است!

یا:

(۱). جیب: گریبان. (۲). مقصود از روح قدسی، حکیم فردوسی طوسی است که ادیب را در خواب تشویق به سرودن قیصرنامه کرده است. (۳). مقصود انگشتر است.

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
به جز از عشق تو باقی همه فانی دانست

در این زمینه باید گفت که شهید یاسمی پخته تر از تویسرکانی آورده است:

ادیب عدم تعلق و دلبستگی را به مراحل مادّی چندان پیش برده بود که تا آخر مجرّد زیسته و عمر گرامی را صرف ادبیات نمود. ولی نباید پنداشت که این بی نیازی و تجرّد، او را نسبت به عوالم محبت به نوع و شفقت به بستگان و دلبستگان نیز بی اعتنا و غیر حساس ساخته بود. طبع رقیق و قلب شفیق او از مصائب دیگران بی نهایت غمناك و متأثر می شد و بعد از ۷۰ سال که از مصیبت وارده بر خاندانش می گذشت همواره به یاد آن بوده و بلکه تذکر این بلیّهٔ عظمی، محرّك طبع او در سرودن اکثر قصاید وطنی و انشاد مثنوی قیصرنامه شد. محبت او نسبت به ایران و اسلام و علاقهٔ او به زبان فارسی و آثار گذشتگان به حدی بود که تقریباً هیچیک از قصایدش خالی از چاشنی وطن پرستی و تحریص به استقلال و آزادگی نیست.

شعری نیز که تویسرکانی از جناب ادیب زینت بخش گفتار خویش ساخته، به صراحت حاکی از آن است که زهد و پارسایی شگرف ادیب ریشه در بینش معنوی او، مبنی بر تحقیر جهان مادّی، داشته است و بر این مدّعا که بی اعتنایی ادیب به همه چیز و همه کس بیشتر معلول پیشامدهای ناگوار آغاز عمر وی بوده دلالتی ندارد.[12]

اما صرفنظر از ایرادات فوق، آنچه را که آقای تویسرکانی در باب استغراق ادیب در کار تعلیم و تعلّم آورده، حق و مطابق با واقع است. چنانکه خصوص این اقدام تویسرکانی به احیای نام و آثار آن حکیم فرزانه از طریق نگارش مقاله در مجلهٔ خاطرات وحید، آنهم به روزگار طاغوت، که پاشنهٔ سیاست رسمی بر محو نام و مرام سلف صالح می چرخید و شعر نو نیز (با هدایت از ما بهتران!) برای بسیاری از نوخاستگان نقبی به فحشاء و ابتذال بود، در خور تقدیر و تشکر بسیار است (همانگونه که برخی از مقالات وی بدان روزگار نه تنها چنگی به دل نمی زند، که آشکارا آب ریزنده به آسیاب دولت کودتاست) ... بگذریم.

شادروان عبدالرسولی می نویسد:

وی در تمام عمر تنها و مجرد می زیست و به هیچ یک از علایق و زخارف دنیا از زن و فرزند و خانه و خواسته دل نبسته و مقید نگشت. متملکات او من کلّ ما أظَلّته السماء[13] لباس تنش بود و مقداری کتاب آنهم نه زیاد. و چون از طمع و آز سخت بر کنار بود و رایحهٔ تملق از وی به مشام احدی نرسیده و گوشی غیر از حق محض از او کلمه ای نشنیده در اَبیّتِ نفس و مناعت طبع و استغنا و علّو همت بی عدل و مانند بود؛ از اینرو از صراحت لهجه در اظهار عقاید و القاء کلمات حق، که غالباً بر طباعِ ابناء زمان گرانِ و در مذاقها با مرارت

است، خودداری نداشت و ابداً مداهنه و تزویر نمی کرد.[۱۴]

تصلّب او در عقاید مذهبی و خَرق حُجُب خرافات، معلوم هر کس بود. مخصوصاً علاقه ای مفرط به سیاست داشت و غالباً با هر کس در این باب سخن می راند. حبّ وطن و عشق به استقلال مملکت، مذهب و سیرت او بود. هیچ گناهی را بزرگتر از خیانت به وطن و تمایل به اجانب نمی دانست؛ چنانکه اغلب قصاید و مثنویاتش در این زمینه، و راجع به این موضوع است.

در مدت عمر کسی را مدح نگفته و احدی را به دروغ و افتعال برای طمع مال ستایش نکرده. چنانکه گوید:

نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای

کوز طمعِ زر، طریق مدح و شیوه‌ی ذَم گرفت

مردم سالوس و مُدلّس و عالم نمایان بی حقیقت و تقوی را سخت دشمن می داشت و اهل حقیقت و صلاح و دیانت را محبّ صادق؛ و در صفا و محبت با دوستان خود ثابت و راسخ بود.

به یاد دارم در مرگ یکی از دوستانش که در غربت و دوری از وی بدرود زندگانی کرد چنان متأثر و پریشان خاطر گشت که مرا گفت خیال می کردم که چون من در این عالم اهل و فرزند ندارم از امثال این نوائب و دیدن چنین مصائب آسوده و فارغم؛ ولی اکنون می بینم که اگر فرزند جوان و برادر مهربانی از من مرده بود بیش از این پریشان و افسرده نمی شدم.

از نفاق و دورویی آنقدر متنفر و مشمئز بود که اگر شرحی داده شود ترسم خوانندگان حمل بر اغراق گوینده کنند.

دامنش از لوث ملاهی و مناهی منزّه بود. در مدت سی و چهار سال که غالباً لیلاً و نهاراً ملازمت حضرتش داشتم هیچ عمل ممنوع و محظوری از وی ندیدم و از کسی هم چیزی نشنیدم.

این بود شمّه ای از ملکات فاضلهٔ فطری او.[۱۵]

ابوالحسن فروغی، رسالهٔ خویش حاوی «تحقیق در حقیقت تجدّد و ملّیّت و تناسب این دو معنی با یکدیگر» را که صورت تکمیل شدهٔ نطق او در سفارت ایران در پاریس است، به ادیب پیشاوری تقدیم کرده و در مقدمهٔ رساله چنین آورده است: «اگر در معانی مندرجه در این رساله، مختصر چیزی شایستهٔ ایثار در مقام سپاسگزاری و قدرشناسی باشد، در گذشتگان خاصّةً نثار خاك پدر بزرگوار خود و در زندگان پای انداز یگانه استاد معظّم حضرت ادیب پیشاوری که سرآمد اهل ادب و کهن مظهر فضائل و کمالات تمدن و جمعیت دیرینهٔ مشرق و ایران است

می نماید تا در ضمن عرض خلوص خود، بقای حیات این تمدن را به درخشانتر شاهدی اثبات کرده باشد».

مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مجلهٔ یادگار مقالتی جالب در باب بلندی فکر و عزت نفس و مناعت طبع و میهن دوستی مرحوم ادیب پیشاوری (و نیز شادروان کمال الملک غِفاری، هنرمند آزاده و معروف) دارد. اقبال در این مقاله، که پیشتر وعدهٔ نقل آن را داده بودیم، تحت عنوان «به یاد دو مرد بزرگ» می نویسد[۱۶]:

مرحوم سید احمد رضوی ادیب پیشاوری شاعر و ادیب جلیل القدر، و مرحوم میرزا محمد خان غفاری کمال الملک کاشانی، نقاش هنرمند، دو تن از بزرگانی هستند که اکنون هر دو از میان ما رخت بربسته و رخ در نقاب خاك پوشیده اند؛ لیکن از هر دو آثاری جاوید باقی است که نام نیک و استادی و هنرمندی ایشان را در این دنیا مُخلّد کرده و تا پرستش زیبایی و هنر دوستی در عالم باقی بماند اهل ذوق از آنها لذت خواهند برد و بر روان آن دو مرد بزرگ که منشأ این آثار بوده اند درود خواهند فرستاد.

از این گذشته، از معاصرین ما کسانی که از نزدیک این دو مرد بزرگوار را دیده اند یک دنیا خاطره از بلندی فکر و عزّت نفس و مناعت طبع و وطن پرستی از ایشان به خاطر دارند و نگارنده که قسمت اخیر عمر این دو مرد سالخوردهٔ محترم را درك کرده و در پاره ای از مجالس علم و ادبی که در خدمت ایشان تشکیل می یافت خوشه چین بودم بعضی از این خاطره های دلنشین را به یاد دارم و امروز به هنگام نگارش مقاله که از فوت مرحوم ادیب شانزده و از مرگ مرحوم کمال الملک شش سال می گذرد پیوسته جهات شباهتی که بین آن دو مشهود بود از پیش خاطر می گذرانم.

آری مرحوم ادیب و مرحوم کمال، که از افتخارات بزرگ قرن اخیر ایران اند، در عین آنکه به ظاهر در یک خط سیر نمی کردند و هنر واحد نمی ورزیدند از آنجا که هر دو هنرمند و هر دو تا آنجا که بشر را میسر است مظهر انسان کامل محسوب می شدند جهات شباهت بسیار داشتند. از آنجمله هر دو نهایت درجه با ذوق و دانش دوست و حکمت شعار بودند. در مقابل هر مظهری از مظاهر جمال و کمال از خود بیخود می شدند. هر دو شعر بسیار دوست می داشتند و اشعار بسیار در حفظ ایشان بود. در بی اعتنایی به دنیا و بی توجهی به مال و منال و عزت نفس و مناعت طبع و بی پروایی در بیان حقیقت و صراحت ضمیر هیچ یک از دیگری پایی کم نداشت. نسبت به اصحاب جاه و مال- اگر از حدّ ادب و تواضع خارج می شدند- بسیار به تندی و خشونت رفتار می کردند و در این راه از همه چیز می گذشتند و از هیچ چیز و هیچ کس پروا نداشتند. با مردم بسیار کم محشور بودند و جز با یک عدهٔ معدود دوست دمساز باصفا از معاشرت با دیگران فراری بودند؛ به همین جهت

هم پیش بعضی گرانجانان به تندخویی و کم حوصلگی شهرت داشتند. اما به هر حال هر دو بسیار عصبانی بودند و اگر در خشم می افتادند از اظهار هر نوع غضب خودداری نمی کردند. عفّت نفس هر دو نیز به غایت بود و در جود و بخشش و دستگیری از مستمندان سر از پا نمی شناختند.

اقبال آشتیانی آنگاه به ذکر پاره ای «از اشعار مرحوم ادیب در بیان احساسات وطنی» همراه با «شرحی که آقای حسنعلی وزیری [از دستپروردگان و نیز بهترین شاگردان کمال الملک] به قلم خود طی خاطراتی از محضر کمال الملک» گرد آورده می پردازد که ما نیز به نقل از وی می آوریم (با این توضیح که: شرح مرحوم وزیری هر چند صورتاً با کتاب حاضر بی ارتباط می نماید اما معناً با مقصود از وضع این دفتر ربطی وثیق دارد).

اقبال می نویسد:

«از اشعار مرحوم ادیب در بیان احساسات وطنی:

بر آن بوم و کشور بباید گریست	که بر کام بدخواه بایست زیست
همین خاك کِت ناف[۱] اینجا زدند	تن و جانت را توشه اینجا چِدند[۲]
تو را مِهرِ وی بهرهٔ دین بود	پیمبر چنین گفت و چونین بود
سزد چون تو این بهره کم داریا	که خود را مسلمان نپنداریا

ایضاً از زبان ایران خطاب به ایرانی:

تو ای پروریده به خون دلم	چگونه ز مهر تو دل بگسلم؟
در آغوش نازت بپرورده ام	چو شمع طرازت بر آورده ام
نداری ز بُن هیچ پاسِ مرا	فراموش کردی سپاسِ مرا
به هنگامِ پوزش، به گاهِ سجود	پیمبر مرا قبلهٔ تو نمود
که چون پیش یزدان نیایش کنی	سوی من بباید گرایش کنی
روان را به دوزخ از آن سوختی	که این رمزها را نیاموختی
سخن بشنو و بر میاور غریو	که نبود گنهکارتر از تو دیو
کجا دیو آن مام کِش پرورید[۳]	ز پستان او شهد شیرین مکید

(۱). کِت ناف: که نافت. (۲). چدند: مخفف چیدند. (۳). کش پرورید: که پروریدش.

چو یک مــرد بیگانه یازید دست		بر آن پیر سَر مام[1] بنشسته پست
کـجـا دیو این زشتکاری کند		کـه بر مـرد بیگانه یاری کند؟!
منم پور ایران و بر مـام خـویش		مـرا غـیـرت آید ز اندازه بیش

ایضاً در ستایش سخن و سخنور گوید:

به گـوینده، گـیتی برازنده است		که گیتی به گویندگان زنده است ...[۱۷]

از شاه شعرهای مرحوم ادیب این سه بیت است که گوید:

زمانه چونکه به نیکی نگشت با من دوست		به دشمنیم بکاوید و در بدی بچـخـیـد[2]
وجود من که در این باغ حکم خاری داشت		هزار شکر کـه این خـار پای کس نخَلید
چو گل شکفتـه از آنم در این چمن کـه دلم		چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید»

آقای اقبال آشتیانی سپس به دنبال مطالب فوق می نویسد:

اما راجع به مرحوم کمال الملک این است یکی از یادداشتهایی که آقای حسنعلی وزیری در باب استاد عزیز خود نوشته اند:

کمال الملک بیرون از حساب پراحساسات بود و به قدری نسبت به مادر خود مؤدب و فروتن بود که توجه هر بیننده و شنونده را جلب می کرد. منظرهٔ ملاقاتشان تماشایی و حیرت افزا و پرپند بود. به عکس فرزند، مادر کوچک فوق العاده پیر و ناتوان بود. به همین جهت کمال گاهی او را «یک ریزِ گگ» می گفت.

هر وقت می دیدم که این مرد قوی و بلند قامت با موهای سفید در مقابل این وجود ناتوان کوچک ادب گرفته دست به سینه با شرم صحبت می دارد لذت می بردم.

مادر مجبور بود سر را به آسمان بلند کند تا با طفل خود صحبت دارد و پسر رشیدش همیشه سر را خم می کرد تا بتواند به بارآورندهٔ خود را مخاطب ساخته صحبت کند. هنگام جدا شدن مخارج زندگانی شان را با شرم تقدیم نموده دستی به ادب به دامان مادر کشیده نوازشش کرده اجازهٔ رفتن حاصل می کرد. این منظره همیشه در خاطر من جلوه گر بود.

روزی در اطاقش رفقای صمیمی و پرحرارتی جنجالی کرده بودند. پیش آمد مهمی در ملک رخ داده بود. همه صحبت از سیاست و وطن رانده عقایدی می گفتند.

یکی می گفت مقصود آبادی مُلک است به هر وسیله می خواهد باشد؛ دیگری مخالف، و معتقد بود نتیجهٔ خوب ندارد؛ جمعی شکوه و شکایت از خود داشتند و تمام خرابیها را به گردن ایرانی انداخته و مسبّبش را جز او نمی دانستند. مردی می گفت: اثر می ماند مؤثر

---

(۱). پیر سر مام: مادر پیر و کهنسال. (۲). از چخیدن به معنی کوشیدن، ستیزه کردن.

می رود؛ ما با اثر کار داریم نتیجه برای ما می ماند. دیگری می گفت: اثر نتیجهٔ مؤثر است و شباهت به او دارد. اگر نیّتِ مؤثر خوب باشد اثر نتیجهٔ خوب می دهد و گرنه بهتر آن است که این اثر نباشد.

کمال میزبان بود و صاحب مرکز، نمی خواست در اطاقش کسی از او رنجیده باشد. در التهابَ و سرخ رویی مطالب را تحمل کرده سکوت داشت ولی چهره اش می گفت که از پاره ای احساسات چگونه برآشفته است.

جنجال طولانی و پیچیده تر می شد. همیشه مسائلی که بین جمعیت حل می شود همینطور است. تشتت آراء و اغراض گوناگون و نظریات ناموافق نتیجهٔ خوب نمی دهد. به همین دلیل است که بیشتر بزرگان بر آن شده اند که فرد کامل و سلطان عادل یا پیشوای عاقل بهتر کار می برّد. حوصلهٔ کمال لبریز شده و برای آنکه جنجال به مناقشات نکشد سر را بلند کرده گفت:

من مادر پیری دارم که آن را فراوان دوست می دارم و احترام و نگاهبانی اش را وظیفهٔ خود می دانم. این دوستی فراوان و وظیفهٔ نگاهبانی طبیعی به مرور در من تولید شده با شیر درون من آمده و با جان من به در می رود و هیچ چیزی جایش را نمی گیرد.

یک عمر انس، هزاران نمونهٔ عشق و محبت، شب و روز دیدار و علاقهٔ پی در پی با ودیعهٔ ازلی که از او دارم رمزی در دل من تولید کرده که با هیچ زیبایی و تجمّل و هزاران رجحان دیگر قابل معاوضه و معامله پذیر نیست. آیا می شود یک دختر زیبای آراسته و سراپا کامل اروپایی را عوض مادر پذیرفته آن احساسات تشنهٔ نامرئی درونی را که از مادر داریم از او سیراب کنیم؟

تمام ایرادات و نواقصی را که شما در این یکساعت به وطن من نسبت دادید همه را مادر من داراست: پیر و ناتوان و بی قدرت و چیزهای دیگر؛ با همهٔ اینها مادرم را دوست دارم و او را با آن دختر زیبای اروپایی عوض نمی کنم.

سکوت مجلس را گرفت. چند نفر سیگار را درآوردند. یکی بیخود روی صندلی تکان می خورد و دیگری سرش را به حال اغماء تکان می داد و از همه نالهٔ درون بیرون بود. دست کمال که بی اراده به بالا رفته بود و نقطهٔ ختمی برای فرازش معین می کرد آهسته پائین آمد. عینکش را برداشته در دست گرفت و با دو انگشت چشمان خود را پاك کرد. قبول جمعیت و توافق راضی و ناراضی را به تسلیم واداشت.

اندیشه می کردم که این گفتگوی وطن و سرحد و این مادر ساختگی بشریت آیا طبیعی است یا مصلحتی؟ اگر طبیعی است، چرا بزرگان عالم نمی شناسند. یکی می گوید وطن آنجاست کآزاری نباشد؛ دیگری می گوید: این وطن مصر و عراق و شام نیست؛ فلاسفه و حکما و عرفای مشرق زمین همگی آن را رد کرده اند[۱۸] و به شکلی بی توجه به موضوع

هستند که اصلاً صحبت از آن نیست؛ مادر ساختگی است که احساسات مغرب زمین مصلحةً جلوه گر ساخته و یکی از بزرگانشان که ژان ژاك روسو است پاره کردن دامان عفت این مادر را فریاد می زند و چه بسیار از نویسندگان دیگر بدبختی بنی آدم را زیر دامان این مادر می دانند و می گویند که تمام دردها از پستان این مادرچشیده می شود و معتقدند که اگر روزی این مادر از بین برود رشد کودك مسلم می شود و در دامان طبیعت آسوده تر زندگانی کرده ملیونها قوه و سرمایه و قربانیهای بیهوده که می دهد، در راه آبادی و آسایش خود به کار خواهد برد. اگر هم مصلحت است بر پایهٔ چه احتیاجی این مصلحت قرار دارد؟ مطلب به این مهمی را که استاد من در میانهٔ این جمع برگزیدهٔ متفکر مملکت با یک مثل ساده به کرسی قبول نشاند مرا به فکر فرو برد. گفتم باید طبیعی باشد که چنین اثر کرد وگرنه جادوی بیان کاهنی کرده است.

در خلوت، اندیشه های خود را به استاد گفتم. تبسمی کرده گفت: تمام، حقیقت است و من از ته دل می پذیرم، ولی هنگامی که دسته های بشر برای خود سرحد و وطن فرض می کنند ما هم باید دارای وطن باشیم و با شدیدترین احساسات نگاهش داریم.[۱۹] حکمت این مصلحت مزاحم را خواستم. گفت: همین راه سعادت و یگانگی است؛ بحرانی است که مریض را به سلامت می کشد.

مرحوم کمال الملک همان هنرمند چیره دست و در عین حال آزاده و پرهمّتی است که در اوج قدرت رضاخان، با وی در افتاد و با تن زدن از کشیدن تصویر و تراشیدن مجسمهٔ قدرت مسلط عصر، رنج تبعید ۱۴ ساله و مرگ غریبانه در نیشابور را به جان خرید.[۲۰]

توجه به این معنی، عمق التفات و ارادت مرحوم کمال نسبت به ادیب را (درشرحی که ذیلاً از زبان پارسا تویسرکانی می خوانیم) نشان می دهد:

مرحوم کمال الملک غفاری که ارادت خاص به ادیب می ورزید تصویری تمام رخ از ادیب کشید که [شیخ الملک] اورنگ آن را به دکتر تاراچند سفیر دانشمند هند در ایران به مناسبت تجلیلی که از ادیب کردند هدیه نمود و تصویر نیمرخ دیگری کمال الملک روی چوب کشیده که متعلق به آقای احمد کمالیان است.[۲۱]

تصویر نیمرخ مزبور و هم چنین تصویر مجسمه ای را که آقای حسنعلی وزیری (یار و شاگرد صمیمی کمال الملک) از مرحوم ادیب تراشیده اند در صفحات بعد مشاهده می کنید.

در «جایگاه تاریخی قیصرنامه» آنجا که به حکمت مدح قیصر از سوی ادیب پرداخته ایم به خواست حق باز هم در باب وارستگی و خورشیدسواری ادیب سخن خواهیم گفت.



تصویر ادیب پیشاوری روی چوب که توسط کمال الملک تهیه شده است.



عکس مجسمهٔ مرحوم ادیب پیشاوری کار آقای حسنعلی وزیری

پی نوشتها:

۱. تهرانی- حاج شیخ آقا بزرگ، نقباء البشر، ج۱، ص۸۳.
۲. باستانی پاریزی- محمد ابراهیم، تلاش آزادی، ص۵۹۱.
۳. بامداد- مهدی، تاریخ رجال ایران، ج۱، ص۷۸-۷۷.
۴. عبرت نائینی، نامهٔ فرهنگیان، ذیل عنوان «ادیب پیشاوری».
۵. یاسمی، ادبیات معاصر، ص۱۱+ لغتنامهٔ دهخدا، شمارهٔ مسلسل ۶ (اختیارات- اژدها)، ص ۱۵۸۱.
۶. سپهر- احمدعلی، ایران در جنگ بزرگ، ص ۴۰۴-۴۰۲.
۷. تویسرکانی، مجلهٔ وحید (خاطرات)، دورهٔ جدید، ش۳، س۹، ص ۱۰۵-۱۰۴.
۸. دیوان، ص ۵-۲۴.
۹. قیصرنامه، ص۵۴۵.
۱۰. سورهٔ اعراف، آیهٔ ۷.
۱۱. قیصرنامه، ص ۶۰-۵۸.
۱۲. و البته اینکه کسی در بهترین سنوات عمر از حیث نشاط جسمی و روحی، یعنی ایام جوانی، با دلی خونین و چشمی اشک آگین ناظر کشتار عزیزان باشد و عمری دراز را، خاصه در دوران شباب، به گریز از آسیب مشتی بیگانهٔ سلطه جوی آوارهٔ شهرها گردد و فکر و اندیشه اش نیز همه وقت مصروف تحقیق در آراء بلند حکیمان و ادیبان باشد آری چنین سرگذشتی پیداست که در وضع معیشت و تشکیل زندگی او، خاصه به روزگار کهولت و به ویژه در امر ازدواج، بی تأثیر نخواهد بود.

تنهایی و بی همسری ادیب شاید علت یا علل خاص دیگری نیز داشته که ما از آن بی اطلاعیم. زیرا طبع متشرّع ادیب قاعدتاً ترک بی دلیل این سنّت مؤکد نبوی(ص) را برنمی تافته است. چنانکه متقابلاً احتمال این نکته نیز منتفی نیست که ادیب عمل به حدیث حَلَّت به العُزُوبة را با اوضاع فاسد زمانه مساعدتر یافته باشد!

به هر حال، اصل، اجرای همانَ سنت مؤکد نبوی است که گذشته از تأمین لذت دنیوی، حافظِ «نیم» یا «دو ثلث» دین آدمی نیز هست.

ادیب خود به اهمیت فرزند، به عنوان «من دیگر» و «وجود باقی» انسان، نیک واقف بود. در قیصرنامه ص ۶۸۹ گوید:

بود روی فرزند کاریزوار — پی باغِ مام و پدر آبیار
ازین باغ، من باغِ دل خواستم — نه بالنده زین آب و گل خواستم
گلستان دلشان بدین روشن آب — بود تازه، نزجود تیره سحاب
گلستانَ دلشان که خرم بود — ز لطف هوا نه کَزین نَم بود
جگربند و دلبندِ باب اند و مام — ازیرا بکردندشان این دو نام
درنگ خود اندر جهان هیچکس — نبیند مگر جز به فرزند و بس
چو اندر زمانه بود ناگزیر — تنِ آخشیجی تباهی پذیر
نگردند تا زین زمانه تباه — به فرزند جویند مردم پناه

(کاریز: قنات. تیره سحاب: ابر سیاه. تن آخشیجی: جسم مادی و عنصری.)

۱۳. از آنچه که آسمان بر آن سایه افکنده.

۱۴ . جریان پاسخ استوار و کوبندهٔ ادیب به سؤال تجاهل آمیز وثوق الدوله- در اوج قدرت سیاسی وی- پیشتر گذشت.

۱۵ . عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان ادیب، ص۶.

۱۶ . مجلهٔ یادگار، س۲، ش۸، ص ۷۱-۶۲ و نیز ر.ك : كمال الملک، حسنعلی وزیری، ص۴۱-۳۶. ضمناً در عبارت مجلهٔ یادگار یک دو غلط عبارتی یافت می شود که با مراجعه به کتاب آقای وزیری اصلاح شد.

۱۷ . از آنجا که این اشعار در فصول آینده نیز آمده است در اینجا از ذکر مابقی آن خودداری شد.

۱۸ . این جملهٔ مرحوم وزیری نیاز به توضیح دارد.

آنچه با گفتهٔ ارباب تفکر قدسی و معنوی ناسازگار است، در حقیقت، وطن‌پرستی در قالب حمیّت‌های قومی جاهلی، همچون تعصبات خشک قومی عرب، و نیز وطن‌پرستی در شکل نازیسم و فاشیسم و شوونیسم است که از شئون تاریخ جدید غرب (پس از رُنسانس) بوده و مرحله ای از مراحل بسط فرهنگ و تمدن اومانیستی آن سرزمین و همساز با منوّرالفکری و دموکراسی و لیبرالیسم و سکولاریزاسیون قرن ۱۸و۱۹ میلادی اند.

والا عُلقهٔ طبیعی و فطری ابناء بشر به خانه و کاشانه و یار و دیار (که جلوه ای از علقهٔ فطری بشر به وطن حقیقی، خانهٔ قرب حق، و محبوب اصلی ـ خداوند متعال- بوده و قدمت آن به درازای تاریخ انسان می رسد و در حیوانات نیز به نحوی ظهور و بروز دارد) در تفکر قدسی هرگز مورد مذمّت نیست. البته به شرط آنکه از حدّ و شکل معقول و مشروع خود نگذرد و به بت‌پرستی و شقاق و تنازع نیانجامد و به ویژه مانع هجرت و پیکار مجاهدان فی سبیل الله در موارد لزوم نگردد که: «نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم!» بلکه همچون ایران اسلامی کنونی، عملاً ظرف حفظ و بقای ملیت دینی و نظام حاکمیت اسلامی (و به همین خاطر: مورد حمله و تجاوز مستکبرین شرق و غرب و غرب و شرق و اذناب و اتباع داخلی و خارجی آنان) باشد.

از نظر متفکران قدسی عُلقهٔ طبیعی به خانه و کاشانه به نحو مطلق مردود نیست. اما البته، اصالت همه جا، با وطن حقیقی یعنی خانهٔ انس و همزبانی با ساحت قدس و «مَعقَد صدقٍ عندَ مَلیک مقتدر» است و اصولاً به آب و خاك نیز از آن روی عنوان وطن اطلاق می شود که در آن و بر آن جمعی بَه سَر می برند که همدل و همزبان و آشنا و مأنوس یکدیگرند و بوی یار می دهند. گریز برخی از غربزدگان کشورمان، به رغم ادعای وطن‌پرستی شان، به ممالک غربی خود گواه این است که برای ناسیونال مآبان نیز وطن اَصلی محفل انس و همزبانی است.

بحث در باب ناسیونالیزم و نسبت آن با اومانیسم و ایسمهای تاریخ جدید غربی و نیز وجوه تفاوت آن با وطنخواهی طبیعی و معهود بشر موکول به فرصت دیگری است.

۱۹ . به تعبیر مرحوم آیت الله حاج شیخ حسین لنکرانی: همهٔ آن حرفها در باب وطن حقیقی و مجازی درست است. اما در عین حال تا مستکبران برج و باروهای بلند و محکم خویش را دارند ما نیز به لطف حق با چنگ و دندان این چینه های خویش را پاس خواهیم داشت.

۲۰ . در باب خصال والای انسانی کمال الملک، ر.ك: بخش «توضیح اعلام» در پایان همین کتاب.

۲۱ . پارسا تویسرکانی، همان، ص ۱۰۹.

فصل چهارم

آثار ادیب پیشاوری

خطاب به قلم:

ز هر ظلمتی، جهل مُظلِم[۱] تر است — که پیوسته ماه اش مُحاق[۲] اندر است

تو بر چهره چون قیرگونِ گلِ کشی — پی ظلمت دل، مشاعِل[۳] کشی ...

نه تنهـا تو علم و هنر پروری — کـه در بیشه شیرانِ نر پروری ...

کنی بر ورق آنچـه خوردی نثار — چنین است هنجـار[۴] ابر بهـار

کـه خرّم کند یکسره کوه و دشت — کـه تا آهو و رنگ[۵] آید به گـشت

تو نیـز از برای غـزالان هوش — ورقهـا کنی خرّم و سبـز پوش ...

تو را بر ورق گـر خرامی نبـود — ز تورات و انجـیل، نامی نبـود

ادیب پیشاوری

---

(۱). مظلم: تاریک. (۲). محاق: دو سه شب آخر ماه قمری که قرص ماه پنهان است. (۳). مشاعل: جمع مشعل. (۴). هنجار: رسم و شیوه. (۵). رنگ: بز کوهی.

به دست من اندر چو ابر فروردین	خجسته دفتر من باغ و دل یکی دریا
چو ابر خامه ز دریای من برد مایه	کند نثـــار بر این باغ لؤلؤ والا

ادیب پیشاوری

آثار مکتوب بر جای مانده از ادیب از قرار زیرند:

۱. دیوان اشعار

مشتمل بر ۴۲۰۰ بیت قصیده و غزل فارسی و ۳۷۰ بیت قصاید و قطعات عربی. با مقدمه، حواشی و تعلیقات ارزشمند شاگرد فاضل ادیب، میرزاعلی عبدالرسولی که به تصریح خویش «در مدت ۳۴ سال ... غالباً لیلاً و نهاراً ملازمت حضرتش داشته است»[1].

طبع دیوان ادیب در تهران و به سال ۱۳۱۲ شمسی صورت گرفته و در سالهای اخیر چاپ افست آن در بازار نشر یافته است.

به گفتهٔ عبدالرسولی: دیوان مزبور مع الأسف حاوی تمامی اشعار آن بزرگمرد نبوده و قسمتی از از اشعار ادیب پیش از آنکه عبدالرسولی همت به ضبط آنها گمارد از دست رفته است.[2]

خدمت مرحوم عبدالرسولی در جمع و طبع اشعار دیوان ادیب، الحق ستودنی است؛ هر چند که دیوان ادیب از تصحیح و تنقیح و تکمیل بی نیاز نیست.

۲. رساله ای در قضایای بدیهیّات اوّلیّه در پاسخ تفصیلی به سؤال مهدیقلی هدایت (مخبر السلطنه)

این رساله در پایان دیوان ادیب (طبع و تحشیهٔ عبدالرسولی) به چاپ رسیده است.

۳. رسالهٔ نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر خسرو (ناتمام)

در این رساله ادیب نثراً و نظماً به تشریح بعضی از اشعار و تصحیح برخی از اغلاط دیوان ناصر خسرو و احیاناً نقد پاره‌ای از نقطه نظرات وی پرداخته است. نسخهٔ مورد نظر دیوان ناصرخسرو در این تشریح و تصحیح، چاپ ۱۳۰۷ شمسی کتابخانهٔ تهران ــ تصحیح سید نصرالله تقوی بوده است. توضیحی در باب زندگانی و افکار ناصرخسرو، نظر ادیب نسبت به وی، و نمونه‌ای از مندرجات رسالهٔ «نقد حاضر ...» در فصل آینده خواهد آمد.

این رساله نیز به همت مرحوم عبدالرسولی در پایان دیوان ادیب به طبع رسیده است.

۴. مثنوی قیصرنامه به بحر تقارب و مشتمل بر بیش از چهارده هزار بیت

انتخاب عنوان این کتاب از سوی مرحوم عبدالرسولی صورت گرفته و سپس به تصویب مرحوم ادیب رسیده است.[۳] از قیصرنامه نسخ مختلفی موجود است که کاملترین آنها، تا آنجا که این بنده دیده است، نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۳۷۶۸ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی سابق (بهارستان) خط مرحوم عبرت نائینی است که مأخذ اصلی ما در نقل اشعار قیصرنامه نیز همین نسخه بوده است.

میرزا محمدعلی مصاحبی متخلص به عبرت به سال ۱۲۸۵ قمری در اصفهان متولد شد. در جوانی به تهران آمد و در همین شهر اقامت گزید. تذکرهٔ مبسوطی از شعرای معاصر ترتیب داد و آن را مدینه الأدب نام نهاد. وی را خطی بسیار زیبا بود و مخصوصاً در نوشتن خط نسخ مهارتی بسزا داشت. شیوهٔ او در شعر غزلسرایی بود و بسیاری از غزلهای وی خوش و استادانه است، همچون غزلی که به مطلع زیر سروده است:

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست　　عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست[۴]

در میان نسخه های خطی موجود قیصرنامه تعدادی از آنها به خط عبرت است (توضیح این نسخه ها در مقدمهٔ کتاب «جایگاه تاریخی قیصرنامه» خواهد آمد).



انجمن ادبی ایران و تهران سال ۱۳۰۲ شمسی

ذکر اسامی در پشت صفحه آمده است.

توضیحات مربوط به تصویر صفحهٔ ۲۱۹

از طرف راست:

۱ . سید غلامرضا روحانی
۲ . دکتر محمود افشار (مدیر مجلّهٔ آینده)
۳ . اعتصام زاده (مدیر روزنامهٔ ستاره)
۴ . دکتر یونس افروخته
۵. حاج ندیم باشی خوشبین
۶ . دکتر اعلم الدوله ثقفی
۷. تیمورتاش (وزیر دربار)
۸. میرمنصور
۹ . هادی حائری
۱۰ . یحیی دولت آبادی
۱۱ . حسام الدوله معزّی
۱۲ . ادیب السلطنه سمیعی
۱۳ . عباس فرات
۱۴ . عبرت نائینی
۱۵ . حسن سمیعی
۱۶ . شیخ الرئیس افسر
۱۷ . شکوهی یزدی
۱۸ . رشید یاسمی
۱۹ . علی اصغر حکمت
۲۰ . محمود هدایت
۲۱ . حبیب یغمائی (مدیر مجلهٔ یغما)
۲۲ . حسین مسرور

در باب مثنوی سیاسی ــ رزمی ــ اخلاقی قیصرنامه نوشته اند که: «به وزن شاهنامهٔ فردوسی ساخته شده و بسیار محکم و فصیح و دارای مضامین عالیه است. در این منظومه جا به جا از مطالب عرفانی و پند و اندرز و ترغیب ایرانیان به مردانگی و جانبازی در راه استقلال و عظمت ایران و پیکار با ظلم و ستم سخن رفته و شاعر در این اثر، گذشته از کینهٔ قدیمی با انگلیسها، تابع احساسات ابناء زمان خود بوده است»[5].

نقل و شرح ابیات قیصرنامه در جای جای کتاب حاضر و نیز مجلدات آتی آن آمده است و افزون برآن این بنده تصحیح و طبع قیصرنامه را، همراه با مقدمه ای مشروح در تبیین جایگاه تاریخی آن در دست دارد و امیدوار است به زودی در اختیار همگان قرار دهد ــ ان شاءالله تعالی.

۵. ترجمه و شرح مختصری بر اشارت شیخ الرئیس بوعلی سینا که ناتمام مانده است.

۶. تصحیح و تحشیهٔ تاریخ بیهقی

این کتاب به سال ۱۳۰۷ قمری با دیباچه ای از ذکاءالملک فروغی اول (دائر بر تعریف از ارزش والای تاریخ بیهقی، و تقدیر از زحمات ادیب در تصحیح عبارات و توضیح مشکلات آن) و نیز تقریظی منظوم از ادیب بر تاریخ مزبور، در تهران به طبع رسیده است.

بانی طبع، میرزا محمدعلی خان قوام الدولهٔ تفرشی (از میزبانان ادیب پیشاوری در تهران) است که شرحی کوتاه از احوال وی در بخش توضیح اعلام خواهد آمد. کاتب آن محمدبن حسن گلپایگانی از خطاطان چاپ نویس معروف عصر بوده و حواشی نیز به قلم و خط خود ادیب است که با مداد چاپ نوشته و نموداری از خط شیرین اوست.

پارسا تویسرکانی می نویسد: «اگر ادیب این قدم را برنمی داشت این مجلّد نیز مانند سایر مجلّدات تاریخ بیهقی از میان می رفت»[6]. این سخن البته اغراق آمیز است، اما در عین حال ارج خدمتی که ادیب با احیاء تاریخ بیهقی در عصر خویش به فرهنگ و ادب این سرزمین نموده محفوظ و معلوم است.

استادعلی اکبر فیّاض در مقدمه ای که بر تاریخ بیهقی (چاپ تهران، ۱۳۵۰ شمسی) دارد به مزایای چاپ سنگی تاریخ بیهقی (تصحیح و تحشیهٔ ادیب) و نیز نقاط قوت و ضعف آن در قیاس

با دیگر چاپهای این کتاب اشاراتی دارد. به نوشتهٔ او:

این چاپ از جهت قطع و خط و مخصوصاً صحّافی خوبی که به آن داده اند نمونهٔ سلیقه و نشانهٔ اهتمام بانیان است و البته از معایبی که معمول چاپهای سنگی قدیم بوده عاری نیست، از قبیل فشردگی سطور، اندماج کلمات، حواشی قیقاج و گاهی واژگونه و نوعاً بی راده و امثال این، از چیزهایی که قرائت کتاب را برای خوانندهٔ ناآشنا بسیار دشوار می سازد.

مزیّت بزرگ چاپ مزبور حواشی آن است. مندرجات این حواشی به طور کلی بر دو قسم است: یک قسم مطالبی است مستقیماً مربوط به کتاب از قبیل تفسیر لغات و شرح اسامی تاریخی و جغرافیایی و به ندرت مقایسهٔ بعضی از نسخه بدلها و تحقیق آنها. قسم دیگر استطرادهای خارج از موضوع است که محشّی به عنوان تذییل و تکمیل یا برای عبرت خواننده یا مناقشهٔ اخلاقی و فلسفی با مؤلف کتاب یا با اشخاص کتاب ذکر کرده است. این استطرادها نوعاً مطالب معروف یا موجود در کتابهای متداول است و بر فرض آنکه برای توسعهٔ ذهنی خوانندگان مفید باشد برای فهم عبارت متن اثری ندارد. مثلاً در جایی که بیهقی از ریاکاران صحبت می کند محشّی می نویسد: «چه نیکو می گوید ابن همام سلولی ...» و بعد شعر ابن همام را با شرح لغات و مشکلات آن شعر به تفصیل ایراد می کند و از این قبیل چیزها. این قسمت از حواشی که اتفاقاً قسمت عمده و شاید $\frac{۹}{۱۰}$ حواشی کتاب است مطالبی است که مناسبتش با کتاب بیهقی همان است که با یک کتاب دیگر ولی متأسفانه جای حواشی لازم را گرفته و وقتی را که محشّی فاضل و بزرگوار بایستی صرف عبارت مشکل کتاب می کرد به خود مصروف کرده است.

در حقیقت، حواشی واقعی کتاب، همان حواشی قسم اول است که البته برای فهم کتاب مفید و لازم شمرده می شود. مندرجات این قسم غالباً مأخوذ از کتب لغت و معجم البلدان و سایر کتب معروف است. فقط در چند مورد است که مرحوم ادیب از اطلاعات شخصی و علم محلی خود استفاده کرده و این قسمت به نظر نگارنده گرانبهاترین قسمت حواشی کتاب است، زیرا در جای دیگر نمی توان آنها را به دست آورد.[۷]

مرحوم فیاض در جایی دیگر از مقدمه ذیل عنوان «حواشی و تبلیغات» نوشته اند: «سعی کردیم که از حواشی مرحوم ادیب به قدر امکان زیاد نقل کنیم، احیای نام و حفظ یادگار آن مرحوم را. بدین جهت حتی در مواردی که مأخذ نوشتهٔ او در دست ما بود و ممکن بود که مستقیماً از آن جا نقل کنیم بازآوردن عین عبارت محشّی را ترجیح دادیم، مگر در جایی که نوشتهٔ آن مرحوم را وافی ندیده و توضیح کاملتری را لازم دانستیم»[۸].

سعید نفیسی (نویسندهٔ پر کار و کم عمق مشهور) نیز در تاریخ بیهقی مصحّح خویش،

حواشی مرحوم ادیب بر تاریخ مذکور را آورده و نقطه نظرهای تأییدی- تکمیلی و تنقیدی خود را بر آنها افزوده است که بررسی غثّ و ثمین آنها مجال دیگری می طلبد.

۷. چند جلد دستنویس پیرامون شرح اقوال حکما و مشکلات اشعار شعرای عرب

پارسا تویسرکانی می نویسد: «مرحوم ادیب تعدادی کتب چاپی و خطی داشت که پس از مرگش شیخ الملک اورنگ آن کتابها را به کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار پیش کش کرد و من هنگامی که به نوشتن فهرست آن کتابخانه مشغول بودم متوجه شدم که هفت هشت جلد دستنویس ادیب در آنجاست که شرح بر اقوال حکماء و مشکلات اشعار شعرای عرب را نوشته و باید گفت:

جمع صورت با چنان معنی ژرف	می نیاید جز ز سلطانی شگرف»[۹].

جا دارد که صاحبدلی آشنا به حکمت و ادب، آستین همت بالا زند و با طبع و نشر این گنجینهٔ عظیم بر دانش پژوهان منّتی بزرگ نهد که حیف است بیش از این زبان سعدی در کام باشد و ذوالفقار علی (ع) در نیام.

۸. آثار مفقوده

حضرت آیة الله حاج سیدعزالدین حسینی زنجانی، که اینک در مشهد مقدس حوزه‌ای گرم و پربار دارند، به نقل از مرحوم اورنگ سخن از تعدادی کتاب و دفتر می گفتند که ادیب حاصل سالها پژوهش و تحقیق خویش در پاره ای از علوم را، در آنها به رشتهٔ تألیف و تصنیف کشیده و از قرار مسموع، رنج بسیاری را نیز در انجام این مهم متحمل شده بود ... اما در فرجام، یکی از کسانی که ظاهراً سالها خدمتگزار ادیب بوده و از سفرهٔ وی ارتزاق می کرده است به طمع پول، صندوقچهٔ حاوی آن دفاتر را ربوده و فروخته و آن مرد بزرگ و یارانش را به اندوه فقد مغزْرنجِ سالیان نشانده است.

مرحوم اورنگ این داستان را برای مرحوم آیت الله میرزا محمود حسینی امام جمعهٔ زنجان، پدر آیت الله حاج سید عزالدین، از آن جهت نقل کرده بود که نمونه ای از اخلاق کریمهٔ ادیب را بیان دارد؛ زیرا، به گفتهٔ اورنگ، ادیب پس از آن ماجرا و کشف سارق، با همهٔ بها و ارزشی که برای محتوای آن دفاتر قائل بود و تنبیه مجرم نیز برای او سخت آسان بود، بر او ترحم کرده و

دوستان را نیز، به این عذر که این مرد از سر جهل و طمع اشتباهی کرده و باید از او درگذشت، از تعرّض به وی بازداشته بود!

باشد که آن مجموعه نیز به دست آید و با طبع و نشر آن خدمتی دیگر به جامعهٔ فرهنگ و ادب این مرز و بوم انجام گیرد ــ إن شاءالله تعالی.

پی نوشتها:

۱. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان ادیب پیشاوری، ص۶.

۲. عبدالرسولی، همان، ص۵-۴. عبارت آن مرحوم چنین است:

«... اولین ملاقات بنده با ادیب در حدود ۱۳۱۵ در آن انجمن [انجمن شعرا در تهران] اتفاق افتاد [یعنی در حدود سنین ۶۰ سالگی ادیب] ... در بدو ایام ارادت خود دو سه قصیده و چند غزل از وی به دست آورده به اندك مایه خطی که داشتم نگاشتم و از نظر وی گذراندم و تقاضا کردم که هر وقت نظمی سراید نسخهٔ آن را عنایت فرماید که به جمع و تدوین آن مُباهی باشم. و هم آنکه شرح حال خود را مختصراً فهرست کند تا در مقدمهٔ آن وجیزه تحریر کنم. هر چند به واسطهٔ تنگی حوصله که او را بود و عدم توجهی که به ضبط اشعار خود داشت بدواً در اجابت مسئولم تسامح کرد و آن جزوه نزد وی مفقود شد، دیگر بار تحریر آن اشعار را تجدید و آن التماس را تأکید کردم و به حکم «مَن قَرَعَ باباً وَلَجَّ ولج» وعدهٔ اجابت داد و از آن به بعد به این حسن عهد، انجاز وعد کرد و تا پایان زندگانی آنچه به رشتهٔ نظم کشید نسخهٔ آن به بنده سپرد که هم اکنون ضبط است و چون کسی دیگر از وی طلب کردی به من حوالت فرمودی و به راستی اگر مرا این اندیشه در آن وقت به خاطر نمی گذشت آثار وی مانند اشعار بدایت حالش از میان رفته بود. و پارهٔ اشعاری که قبل از این تاریخ گفته و به ضبط آمده از مردم دیگر و اوراق متفرقه و مسودّات پاره و فرسودهٔ ایشان به دست آوردم ...».

نیز در ص ۱۵ همان مقدمه گوید: «هر چند او را اشعار عربی و فارسی بسیار بوده، لیکن به واسطهٔ عدم اعتنای خود به ضبط آنها غالباً متفرق گشته و از میان رفته [بود]؛ چه آنکه هر وقت چیزی می سرود نسخهٔ آن را به هر کس که می داد مستردّ نمی داشت؛ به دست آوردن آنها متعذّر و غیر مقدور است. مثلاً قصیده ای مردّف ریخته که در یکی از غزوات سلطان عبدالحمیدخان، سلطان عثمانی، گفته به دست نیامد. قصیده ای دیگر به همان وزن و قافیه و ردیف در معنی دیگر سرود که اکنون موجود است.»

۳. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان ادیب، ص ۱۵. عنوان قیصرنامه البته عنوانی جامع و دقیق نیست، زیرا فقط حدود نیمی از آن کتاب به مدح قیصر و وصف رزم ارتش آلمان با متفقین اختصاص دارد.

۴. در باب عبرت نائینی و خصوصیات و آثار و اشعار او، مطالعهٔ آثار زیر مغتنم است: رشید یاسمی، ادبیات معاصر، ص ۷۱-۷۰ + بلاغی -سید عبدالحجت، تاریخ نائین (مدینة العرفاء)، ج ۱، ص ۷-۱۹۳ + سپهرم- امیر مسعود، تاریخ برگزیدگان و عده ای از مشاهیر ایران و عرب، ص ۳۳۷.

۵. آرین پور- یحیی، از صبا تا نیما، ج۲، ص۳۲۱.

۶. پارسا تویسرکانی، مجلهٔ وحید (خاطرات)، دورهٔ جدید، ش۳، س۹، ص۱۰۵.

۷ و ۸. ر.ك: تاریخ بیهقی، خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیر، تصحیح دکترعلی اکبر فیاض، ص بیست و یک تا بیست و سه، و ص بیست و نه.

۹. پارسا تویسرکانی، همان، ص۱۰۶-۱۰۵.

فصل پنجم

ادیبان و شاعران پیشین از چشم «ادیب»

هزار سال پیش سوار دلاوری از خراسان در عرصهٔ پهناور سخن فارسی به سرعت تمام به تاختن پرداخت. از میان هزارن سوار که از اکناف ایران گسترده در پی وی روان شدند کسی به گردش هم نرسید.

تنها دو سوار چالاك چیره دست از شیراز توانستند مهمیز زنان خود را به نزدیک وی برسانند. ولی سوار طوس همچنان در پیشاپیش سواران در تاختن بود.

ادیب پیشاوری

پارسی گویان به میدان تاخته	با زبانهای چو تیغ آخته
اختر تازنده بر افلاك بود	زین سواران، هر یکی چالاك بود

ادیب پیشاوری

چنانکه در فصل دوم این دفتر از زبان قزوینی و غنی و یاسمی و دیگران خواندیم، ادیب در کثرت اطلاع از اشعار تازی و دری ضرب المثل بود و تبحّرش در ادب پارسی و عرب محیّرالعقول می نمود؛ گنجوری بود که در گنجینهٔ خاطر خویش صدها دفتر از دواوین نظم و نثر گذشتگان حاضر داشت و هر گاه ضرورت یا تناسب اقتضا می کرد یک یا چند یک از آن دفاتر را بیرون می کشید و دعوی را قرین فیصله می کرد.

جملهٔ شاعران و ادیبان پیشین، آشنای ذهن ادیب بودند؛ اما در این میان وی را به چند تن از آنان عنایتی ویژه بود. ادیب از میان گذشتگان در نثر نظر به بیهقی داشت و در نظم نیز نگاهش عمدتاً به فردوسی، ناصرخسرو، خاقانی و نیز مولوی بود؛ بی آنکه دیگر فارسان این عرصه همچون رودکی و انوری و نظامی و به ویژه دو شکرشکن بزرگ شیراز را از نظر دور دارد.[۱]

ذیلاً جهت آشنایی با وجههٔ نظر ادیب، به ادیبان و شاعرانی که به جهات گوناگون بیشتر مدّنظر وی بوده اند نگاهی می افکنیم:

الف ــ بیهقی

خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی (متولد ۶-۳۸۵ قمری و متوفی ۴۷۰) دبیر دیوان رسایل محمود و محمد و مسعود غزنوی و تاریخ نگار شریف ایران در قرن پنجم هجری است که

به گفتهٔ خویش بر آن بود که «داد تاریخ به تمامی بدهد». تاریخ وی را، که مع الأسف بخش عمدهٔ آن در دسترس نیست، بحق از «نفایس عزیزه» و «شاهکارهای ادب پارسی» شمرده و خود وی را نیز «زماناً و شاید نیز فضلاً سرآمد مورخین فارسی زبان» دانسته اند.

استاد علی اکبر فیّاض مصحّح تاریخ بیهقی می نویسد:

بیهقی موجد فنّ تاریخ نیست؛ پیش از او به زبان فارسی تاریخ ها نوشته اند. ولی در همهٔ مورخین قدیم ما شاید هیچکس به قدر بیهقی معنی تاریخ را درست نفهمیده و به شرایط و آداب تاریخ نویسی استشعار نداشته است.

ابداعی که بیهقی در این فن آورده حتی در نظر خود او بی سابقه بوده است. خود او می گوید: «در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسانتر گرفته اند و شمّه ای بیش یاد نکرده اند. اما من چون این کار را پیش گرفتم، می خواهم که داد این تاریخ را به تمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ از احوال پوشیده نماند». در طنز به تواریخ قدیم می نویسد: «اگر چه این اقاصیص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان می خوانند که فلان پادشاه فلان سالار را به فلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آن را بزد و برین بگذشتند؛ اما من آنچه واجب است به جای آرم».

این واجب چه بوده است؟ نوشتن تاریخی زنده و حسّاس برای آیندگان. زیرا بیهقی به قول خود تاریخ را برای آیندگان می نوشته و به خوبی متوجه بوده است که آیندگان تاریخ زنده و حسّاس می خواهند ...

دو شرط عمدهٔ مورخ صداقت و اطلاع است که بیهقی ــ شاید بیش از خوانندگان خود ــ متوجه اهمیت آن بوده است و بدن جهت در هر فرصتی خاطر خوانندگان را از راستگویی و حقیقت دوستی و هم چنین از احاطه و اطلاع خود بر اخبار اطمینان می دهد؛ چنانکه خوانندگان در تضاعیف کتاب ملاحظه می کنند و مخصوصاً در خطبهٔ باب خوارزم (در آخر کتاب) که مورخ در آنجا روش خود را در انتقاد مدارك و اسناد به شرح ذکر کرده و نموداری از طرز فکر دقیق خود را نشان داده است ...

مندرجات کتاب بیهقی یا از مشهودات خود اوست که در طی روزگار با دقت تمام تعلیق می کرده یا اطلاعاتی است که با کنجکاوی بسیار از اشخاص مربوط و مطلع به دست می آورده یا منقولاتی است از کتابها و اکثر از تقاویم روزانهٔ دربار که به کرّات از مفقود شدن یا از میان رفتن آنها سخن می گوید که غالباً نام آن ها را ذکر می کند و حتی راجع به ارزش آنها نظر خود را اظهار می دارد. بیهقی از سالیان دراز، تألیف این کتاب را در نظر داشته و با دلبستگی و علاقمندی تمام به تهیهٔ مواد آن مشغول بوده و برای این کار از موقع مساعد خود در دربار استفاده ای کرده است که به قول خودش برای دیگر کس میسر نبوده است.

ولیکن برای نوشتن تاریخ تنها داشتن مواد کافی نیست. هنری هم لازم است که از این مواد استفاده کند یعنی انشایی که بتواند گذشتهٔ محو شده را پیش چشم آیندگان مجسّم و محسوس سازد و هنر بیهقی اینجاست. در نوشته های قدیم کمتر کتابی است که بتواند با کهنگی زبان این قدر برای خوانندگان خود جذبه داشته باشد و هر خواننده ای ــ به شرط آشنایی با زبان، آن را با ولَع و اشتیاق و بدون کسالت و ملال بخواند.

هنر بیهقی، اوج بلاغت طبیعی فارسی و بهترین نمونهٔ هنر انشایی پیشینیان است که زیبایی را در سادگی می جسته و از تماس با طبیعت، زبانی مانند طبیعت گرم و زنده و ساده و باشکوه داشته اند. در کتاب بیهقی نمونه های مختلفی انشا هست و قطعه هایی دارد که از حیث بلاغت سند لیاقت زبان فارسی محسوب می شود.[۲]

دانشمند روسی استاد بارتلد ــ که خود از بهترین آشنایان کتاب بیهقی بوده و بیش از هر کسی از آن استفاده کرده و در تألیفات خود خاصّه در کتاب «ترکستان» زیاد با آن سر و کار داشته - معتقد است که این کتاب به قدر شایستگی خود در محافل علمی دنیا شهرت نیافته و خاورشناسان از فوائد آن دور مانده اند.[۳]

استاد عباس اقبال آشتیانی نیز در باب بیهقی و توضیح نقاط قوت و ضعف تاریخ وی بحثی جالب و مبسوط دارد. داوری نهایی اقبال در این زمینه، حکم به برتری نسبی تاریخ بیهقی بر سایر تواریخ دورهٔ اسلامی است.

آشتیانی نخست به تألیفات اکثر مورخین شرقی اشاره می کند که به زعم او از عیوب ۹ گانهٔ زیر خالی نیست:

۱. عدم تحقیق و بررسی علل حوادث تاریخی در غالب موارد.

۲. عدم نقد یا مداقّه و مقایسه میان مأخوذات و مسموعات مختلف و متضاد (در کار اکثر مورخین مسلمان) و بی التفاتی نسبت به درجهٔ صحت و سقم منابع خبری.

۳. اکتفا به نقل اخبار جنگ و فتح و عزل و نصب یا ولادت و وفات و عدم ذکر عادات و رسوم و اخلاق و تاریخ ادبیات و تمدن و علوم و صنایع و احوال دولت و تاریخ هیئت اجتماعیه و اسباب و نتایج حوادث تاریخی و مقایسهٔ میان حوادث و رویدادها با دیگر وقایع ــ جز در حدّ اشاراتی مختصر.

۴. خودداری از اظهار عقیدهٔ صریح نسبت به حوادث مورد بحث و عدم استخراج قانون کلی از قیاس حوادث با یکدیگر.

5. فقدان انتقاد منطقی و منصفانه از سلطان یا امیر و خلیفه.

۶. غرض ورزی بعضی از مورخین شرقی در نگارش وقایع و ایراد اتهامات بی پایه از سوی آنان به برخی افراد یا جماعات.

۷. عدم اعتنای کافی به تاریخ و زمان دقیق وقایع و بالنتیجه ارتکاب پاره‌ای خطاهای غریب تاریخی.

۸. فقدان اعتنا و اهتمام لازم به ضبط کلیهٔ حقایق و وقایع تاریخی، و رعایت مذاق ارباب قدرت در ثبت حوادث خاص و کتمان سایر وقایع، همراه با آلودگی به تملق و گزافه گویی در مدح و منقبت عناصر متنفّذ و کاستن از مقام و منزلت بزرگان حقیقی.

۹. عدم رعایت عفّت کلام و آلودگی به ضبط اشعار هجوآمیز و الفاظ لغو و عبارات مستهجنی که شنیده یا در جایی دیده‌اند.

مرحوم اقبال سپس ساحت برخی از مورخین بزرگ اسلامی (نظیر ابن طقطقی در «الفخری» و بیرونی در «آثار الباقیه») را از غالب معایب فوق پاك شمرده و در فرجام رشتهٔ بحث را به تاریخ بیهقی می کشاند:

اکنون اگر به دقت به تاریخ بیهقی نظر نماییم و صفحات آن را با نیّت انتقاد از پیش چشم بگذرانیم، خواهیم دانست که این کتاب نیز از جمله آثاری است که از اغلب معایب فوق عاری است. بلکه مزایا و خصایصی را متضمّن است که از این جهت با بزرگترین تواریخ اسلامی برابری و همسری می کند؛ از اینقرار:

اولاً ــ بیهقی در منابع اطلاعات خود شاید از جمیع مورخین دیگر اسلامی بیشتر دقت داشته است و خود شرایط مورّخی و تاریخ نویسی و اقسام منابع تاریخ و شرایط صحّت آن منابع را بیان کرده می گوید: «... اخبار گذشته را دو قسم گویند و سه دیگر نشناسند. یا از کسی باید شنید و یا از کتابی باید خواند. و شرط آن است که گوینده باید ثقه و راستگو باشد و نیز خود گواهی دهد که آن خبر درست است ...» بعد می گوید: «من که این تاریخ پیش گرفته ام الزام این قدر بکرده ام. تا آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع درست از مردی ثقه».

بیهقی همیشه در صدد کسب اطلاعات صحیحه راجع به آل سبکتکین از مردم ثقه بوده ... به علاوه چون خود در دربار غزنوی بوده و نوشته های اطراف را غالباً خود می نوشته اکثر نسخ اصلی آنها را داشته و وقایع را به چشم دیده است به همین نظر کتاب او قابل اعتماد کلی است.

ثانیاً ــ بیهقی خالی از غرض بوده. مثلاً در احوال بوسهل زوزنی می گوید: «وی رفت و آن قوم که محضر ساختند رفتند (اشاره به کسانی است که از بوسهل سعایت کرده او را به حبس انداختند) و ما را نیز بباید رفت که روز عمر به شبانگاه آمده است و من در اعتقاد این مرد سخن جز به نیکویی نگویم که قریب سیزده چهارده سال او را می دیدم در مستی و هوشیاری. و به هیچوقت سخن نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقاد وی و من این دانم که نبشتم و بدین گواهی دهم در روز تُبلَی السَّرائر و آن کسان که

محضرها ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود پاسخ خود دهند و الله یَعصمُنا و جمیع المسلمین من الحدو الخطأ والزَّلل بمنّه و فضله».

وَ در جایی دیگر گوید: «در تاریخی که می کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و میلی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را. بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعن نزنند»...

ثالثاً- بیهقی خالی از نظر انتقاد نبوده و با وجود آنکه تاریخ خود را در عصر غزنویان نوشته و خود مستخدم ایشان بوده در کتاب خویش چند جا سلطان مسعود را طرف انتقاد و اعتراض قرار داده مثلاً در جایی گوید: «در وی استبداد قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها» و گاهی نیز به انتقاد کتب پیشینیان پرداخته است.

رابعاً- بیهقی کتاب خود را به امر یا خواهش کسی ننوشته بلکه از زمان جوانی به فکر تألیف چنین کتابی بوده و برای این کار جمع اطلاعات و اخبار و نسخ می نموده...

خامساً- بیهقی غالب اخبار راجع به غزنویان را که ذکر کرده با وقایع سابقه و اخبار گذشته مقایسه نموده و از آنها نتایج حکیمانه گرفته است. چنانکه در ذیل حکایت فضل ربیع و خطاکاریهای وی نسبت به مأمون و عفو خلیفه او را چنین گوید: (در اعتماد به نفس و سعی و عمل)

«غرض در آوردن این حکایات آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد. دیگر تا هر کس که خرَد دارد و همتی، با آن خرد یار شود و از آن روزگار مساعدت یابد و پادشاهی وی را برَکشد، حیلت سازد تا به تکلیف و تدریج تربیت جاه خویش را زیادت کند و طبع خویش را بر آن خو ندهد که آن درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن که کُند و کاهل شود یا فلان علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید، بلکه همت بر گمارد تا بدان درجه و بدان علم رسد که بزرگ عیبی باشد مردی را که خدای عزوجل پرورش داده باشد همتی بلند و فهمی تیز، و وی تواند که درجه ای بتواند یافت یا علمی بتواند آموخت، و تن را بدان ننهد و به عجز بازگردد. و سخت نیکو گفته است در این باب یکی از بزرگان:

ولم اَرَ فی عیوب الناس شیئاً　　　کنقص القادرین علی التمام

و فایدهٔ کتب حکایت و سیَر گذشته این است که آنرا به تدریج برخوانند و آن چه بباید و به کار آید بردارند، والله ولیّ التوفیق»...

سادساً- بیهقی در ضمن بیان تاریخ، از اشعار شعرای قبل و معاصر خود بر سبیل تمثیل استشهاد کرده به همین جهت از برکت توجه بیهقی مقداری از اشعار رودکی و دقیقی و لبیبی و مسعود رازی محفوظ مانده؛ مخصوصاً تاریخ بیهقی تنها کتابی است که مقداری از اشعار و مجملی از احوال یکی از فحول شعرای دورهٔ غزنوی یعنی ابوحنیفهٔ اسکافی را ضبط کرده و اگر این التفات بیهقی نبود نام و اثر این گویندهٔ قابل نیز مثل نام و آثار بسیاری دیگر از

گویندگان فارسی در زوایای غفلت و بی التفاتی فراموش می ماند و به دست حوادث در خاک فنا مدفون می گردید.

سابعاً ــ بیهقی عفت کلام داشته و ابداً لفظ رکیک در کتاب او دیده نمی شود.

اینک نوبت آن است که به نقاط ضعف تاریخ بیهقی نیز واقف گردیم. اقبال عیوب زیر را برای تاریخ مزبور می شمرد:

۱. عدم تحقیق درست علل حوادث.

۲. خالی بودن آن از بخشی مستقل و صریح در باب تاریخ تمدن.

۳. مهجوری نثر تاریخ بیهقی نسبت به ادبیات رایج عصر ما، با این توضیح که عیب اخیر ــ یعنی غرابت نثر بیهقی ــ «بر مؤلف وارد نیست، تغییرات و تبدّلات زبان فارسی باعث این غرابت گردیده است. کتاب بیهقی در آن عصر از کتب فصیحه به شمار می رفته و در دورهٔ او سبک انشاء به همین قسم بوده است».

داوری نهایی استاد اقبال آشتیانی در باب بیهقی و تاریخ وی چنین است:

ابوالفضل، مؤلف آن از نمایندگان بارفعت تاریخ ادبیات ایران می باشد. چه بیهقی آنچه لازمهٔ دقت در تهیهٔ منابع و تفریق صحت از سُقم بوده نموده و با هنرمندی مخصوصی این «دیبای خسروانی» را بنا به گفتهٔ خود مهیا کرده است. به علاوه چون خالی از غرض و مردی منصف و بلندنظر بوده و تاریخ خود را با داشتن این ملکات فاضله نوشته است، صادقترین و بزرگوارترین مورخین فارسی زبان محسوب می شود و صفات و ملکات مزبوره در کتاب تاریخ او منعکس می باشد.

تاریخ بیهقی به همین نظر از آثار مهمهٔ ادبیات ماست و مطالعهٔ آن بر هر کس لازم است. زیرا قرائت آن گذشته از آنکه خواننده را به یک سلسله از اطلاعات تاریخی آشنا می کند، طرز تاریخ نگاری را نیز به او می آموزد و خواننده از حِکَم و نوادر و حکایت و عبرتهایی که بیهقی مخصوصاً جلوه داده فایده برمی دارد و قوایِ عقلانی خود را با این توشه های روح افزا تقویت می نماید»[۴].

***

ادیب پیشاوری، روی همین جهات و مزایا به خواجه ابوالفضل بیهقی عنایتی خاص داشت و تعلیق و تحشیه و نیز تقریظ منظوم وی بر تاریخ بیهقی گویای همین التفات است.

دیدیم که مرحوم فیاض در کلامی که در فصل «آثار ادیب» گذشت تعلیقات ادیب در تأیید و

تکمیل سخنان عبرت انگیز بیهقی را استطرادهای خارج از موضوع! شمرده و به درج آن در حواشی تاریخ بیهقی ایراد گرفته است.

در این زمینه باید توجه داشت که اصولاً روی کرد ادیب به تاریخ بیهقی و اقدام به احیاء آن، عمدتاً به خاطر همین وجه عبرت انگیزی و پندآموزی آن بوده است. از اینروی به منظور تکمیل فایدت در جای جای کتاب به یاری مصنّف رفته و بر تلنگرهای پندآموز وی تکمله زده است.

اینگونه ایرادات، به حقیقت، ناشی از کم توجهی به خصلت اسلامی تاریخ بیهقی (دائر بر عبرت گیری از تاریخ) و غفلت از انگیزهٔ انسانی ادیب از احیای آن است و اگر گران نیاید سایهٔ نوعی تأثر از موج رایج استشراق زدگی (مبنی بر برخورد خشک و خالی از عبرت با گذشتهٔ تاریخ اسلامی و کلاً تواریخ پیش از رنسانس) بر آن قابل تشخیص است. خاورشناسی و استشراق ــ که از شئون تاریخ جدید غربی است ــ به رغم نقاط قوّت خویش در حوزهٔ تصحیح متون و تتبّع مواد، با جان و روح گذشتهٔ شرقْ بیگانه است و نوعاً آن را مادّه‌ای مساعد جهت اطلاق صورت فرهنگ و تمدن جدید غرب می خواهد.[5]

باری از «حسن مضمون» تاریخ بیهقی که بگذریم، ادیب همچنین شیفتهٔ «شیرین منطقی» و «خوش لهجتی» خواجهٔ بیهق و آشنایی کامل آن مورخ نامی با «هندسهٔ تألیف الفاظ» بوده است.

تقریظ منظوم ادیب بر تاریخ بیهقی کاملاً شاهد این شیفتگی است:

خواجه بوالفضل! ای روانت شاد درخرّم بهشت
که روانمان زین کُراسه[(۱)] هر دمی شادان کنی

کاروان مصر بستی زین کراسه‌ی دلپذیر
تا همواره نرخ شکّر در جهان ارزان کنی

یا که گوهرهای محمود از فتوح سومنات
ریختی بر آستین تا بر ورق افشان کنی

یا نه خود عمّان گوهرزایت اندر ناطقه
که عبارت را از او پرلؤلؤ و مرجان کنی

یا مگر فردوسْ گوهر لُعبتان[(۲)] را آشکار
از بهشت آری برون تا در سخن پنهان کنی

---

(۱). کُراسه: دفتر و کتاب. (۲). لعبت: دلبر و معشوق زیبا.

باغی افکندی چو مینو از شکفته گُلبُنان

پس به روی هر گلی بر، شبنمی غلطان کنی

خسروانی پرنیانی بافی از گفتار خوب

پس به یاقوت و گهر آموده‌اش (۱) دامان کنی

من ندانم سرّ این دستان(۲) که بهر داستان

کاغذی گیری به دست و روضهٔ رضوان کنی

وه! چه شیرین منطق و خوش لهجتی آنجا که تو

مدحت خواجه‌ی کلان بونصربن مشکان کنی

گوهر جان را همی ماند نتیجه‌ی کِلک تو

تو مگر آب دَویت (۳) از چشمهٔ حیوان کنی؟!

کو ابواسحق و کو ابن العمید و کو بدیع

تا بر ایشان روز روشن چون شب تاران کنی

هندسه‌ی تألیف الفاظ آن چنان دانی درست

که قلیدس را در این ره خیره و حیران کنی

خط نشانی از برون سو بر دو نقطه‌ی از محیط

ور شغب(۴) آرد مُجادل(۵) تو دو صد برهان کنی

در شکر غلطد چو طوطی هر که خواند این کتاب

هین! بخوان ای خواجه! تا بر قول من ایقان کنی[۶]

***

اینک ببینیم از میان شاعران پیشین ادیب با کدامین کسان دل بیشتر داشت؟

ب ـ خاقانی

حسّان العجم افضل الدین ابوبدیل ابراهیم خاقانی شروانی (فرزند ابوالحسین علی نجّار) از فحول شاعران، ادیبان و حکیمان قرن ۶ هجری است. وی نخست حقایقی تخلّص داشت اما

---

(۱). آموده: پر و مملو، آراسته. (۲). دستان: جمع دست و نیز به معنی سرود و نغمه و حکایت و افسانه است. (۳). آب دویت: مرکّب قلم که در دوات ریزند. (۴). شغب: جدال و شور و غوغا. (۵). مجادل: ستیزه گر و جدل کننده.

پس از رهیابی به دربار خاقان شروان، منوچهربن فریدون شروانشاه، عنوان خاقانی یافت.

خاقانی از معدود چهره های بسیار توانا و برجستهٔ ادب پارسی بوده و قصایدش از امّهات قصاید و نمونه های بس عالی شعر این مرز و بوم است. در این زمینه می توان به قصیدهٔ غرّا و پرشوری اشاره کرد که با مطلع زیر آغاز می شود:

زد نفس سر به مهر صبح ملمّع نقاب...

و یا:

شبروان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده اند...

و یا:

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش ...

و یا:

فلک کژروتر است از خط ترسا ...

و یا:

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان! ...

زبردستی خاقانی در شعر و ادب تا آنجاست که شاعر چیره دستی همچون مجیر بیلقانی پیش از آنکه با استاد خویش خاقانی به هم زند وی را «شهنشه اقلیم نظم» می خواند:

کلیم وقت و مسیح زمانه خاقانی	که عمر خضرش باد و عصمت یحیی
خرد به مجلس او هم چو طفل در مکتب	هنر به خدمت او هم چو قطره در دریا
همان شهنشه اقلیم نظم خاقانی	که صیت فضل ز شروانش رفته تا در چین
زهی شهنشه صاحبقران که چرخ او را	به روزگار قرانات کس ندیده قرین

مجدالدین خلیل از شاعران بزرگ عصر خاقانی نیز گوید:

افضل الدّین امام خاقانی	تاجدار ممالک سخن است
باتفاق ائمّهٔ عالم	در زمانه فَذلَک[1] سخن است

به نوشتهٔ عوفی در لباب الالباب: خاقانی «خاقان ولایت بیان بود ... و جماعتی بر آن اند که شیوهٔ سخن بر خاقانی ختم شده است» و نیز: «اکثر اشعار او در جدّ و حکمت و صفت کعبه و بادیه و نعت رسول است علیه السلام». حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید: «اشعار بی نظیر

---

(۱). فَذلَک (فذالک): خلاصه و نتیجه.

دارد و رسائل بی مانند. و به طمطراق طرز شعر او تا غایت کس نگفته است».

حکیم شروان تنها نه در شعر که در نثر نیز دستی بلند داشت و «منشآت» او گواه بارز این معنی است. در اهمیت نثر بلند و ویژهٔ خاقانی همین بس که سعدالدین وراوینی در مقدمهٔ مرزبان نامه می نویسد: «امیرِ خاقانی ... خاقان اکبر بود بر خیل فصحای زمانه. و در آن میدان که او سه طفل بَنان(۱) را بر نی پاره سوار کردی قصب السَّبق براعت(۲) از همه بر بودی ...»۷.

***

نکتهٔ گفتنی در باب خاقانی ــ که قطعاً در ارادت ادیب پیشاوری به وی تأثیری شگرف داشته ــ همان است که پیشتر در کلام عوفی گذشت: شاعر شروان در نظم و نثر خویش توجه و تعلقی شدید به مکه و مدینه و کعبه و سایر اماکن و مناسک و مشاعر حج بیت الله (تبارك و تعالی) نشان داده و آن همه را نیز چونان شیر و شکر با مدح خواجهٔ کائنات محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله و سلّم) در هم آمیخته است.

در این باب به درستی نوشته اند:

در میان شاعران فارسی گوی، بی شک، خاقانی از نظر سرودن کثرت شعر برای کعبه یگانه است. این شاعر توانا که فرهنگی غنی و ذهنی پربار از افکار جوان و تصاویر بکر و تازه دارد بیش از هر شاعر دیگری در تمجید و ستایش کعبه، شعرــ و شعر والاــ عرضه کرده است. در میان قصاید او نزدیک به ده قصیده است که در رابطه با کعبه سروده شده است (بدون احتساب مطلع های تجدید شده) و بیشتر این قصاید نیز از سروده های مشهور و زبانزد خاقانی است. برای مثال قصیدهٔ بامطلع

زد نفس سر به مهر صبح ملّمع نقاب   خیمهٔ روحانیان کرد معنبر طناب

و قصیدهٔ بامطلع

شبروان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده اند   صبح را چون مُحرِمان کعبه عریان دیده اند

و قصیدهٔ دیگری که با این مصرع آغاز می شود:

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش ...

که هر سه از امّهات قصاید فارسی و از زیباترین سروده های افضل الدین خاقانی است؛ نجّار زاده ای که شعرش از غنی ترین، زیباترین و غرّاترین شعرهای فارسی است و طبعاً قصاید کعبه ای اش نیز از آن زیبایی و غنا و غرّایی بهرهٔ کامل برده اند. برخورد او با کعبه برخوردی

---

(۱). بنان: انگشتان، سر انگشتان. (۲). براعت: فصاحت. مقصود این است که در عرضهٔ فصاحت، بر همگان فائق و غالب بود.

شیفته وار است. شاعر گویی عاشقی است که دیدار معشوق از خود بیخودش کرده است.

دریای سینه موج زند ز آب آتشین　　　تا پیش کعبه لؤلؤ لالا برآورم

این شیفتگی تا بدان حد و اندازه است که شاعر مشکل پسند در وصف طبیعت حجاز راه مبالغه می پیماید و آن بادیهٔ سوزانِ لم یُزرَع را بهشتی بهارین می بیند:

گوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد اوست　　　باد بهشت زاده ز خاک مطهّرش

خاقانی دوبار سفر حج کرد و در بازگشت از دومین سفرش بود که با دیدار مدائن و خرابه های آن متأثر شد و قصیدهٔ معروف و باشکوه ایوان مدائن را سرود و در یکی از سفرهای دوگانه اش قصیدهٔ «حِرزُالحجاز» را در کعبه نوشت و بر سر مزار مطهر نبی اکرم(ص) برخواند. گفتنی است که در بیشتر این قصاید خاقانی مدح پیامبر اکرم(ص) را با ستایش کعبه توأم کرده است؛ همچون تخلّص بسیار هنرمندانهٔ قصیده ای که در آن از ستایش کعبه به مدح پیامبر(ص) می پردازد:

بر آستان کعبه مصفًا کنم ضمیر　　　زو نَعتِ مصطفای مُزکّی برآورم

دیباچهٔ سراچهٔ کلّ خواجهٔ رسل　　　کز خدمتش مراد مهنّا برآورم

حق شناسان و قدردانان نیز این همه هنرمندی و خلوص را بی پاسخ نگذاشتند. مشهور است که یکی از قصاید خاقانی را که در کعبه و در وصف مناسک حج سروده بود به آب زر نبشتند؛ قصیده ای که «باکورة الأسفار و مذکورة الأسحار» نام دارد. از شیفتگی خاقانی به کعبه و نگهبانی حرمت خانهٔ خدا از جانب او همین بس که با همهٔ ارادتی که به حضرت مسیح ـ به سبب مسیحی بودن مادرش ـ دارد او را از آسمان فرو می کشد و به پاسبانی بام و در کعبه می گمارد:

نشگفت اگر مسیح درآید ز آسمان　　　حلقه زنان خانهٔ معمور چاکرش

بل حارسی است بام و در کعبه را مسیح　　　ز آن است فرق طارم پیروزه منظرش[۸]

نیز نوشته اند:

شاید در میان شاعران پارسی گوی کمتر کسی را بیابیم که واژهٔ مکه و کعبه و سایر اماکن و مناسک و اصطلاحات حج را به اندازهٔ خاقانی شروانی بیان کرده و یا در شعرش متجلّی شده باشد. در گلستان و بوستان سعدی و نیز در آثار ناصرخسرو، نظامی، سنایی و دیگر شاعران و گویندگان پارسی سرا به کلمهٔ مکه، کعبه و غیره برمی خوریم اما نه به فراوانی قصاید و سایر اشعار خاقانی. مثلاً در مثنوی عظیم حدیقه، سنایی فقط ۲۳ بار کلمهٔ کعبه و ۱۰ بار کلمهٔ مکه را به کار برده است؛ در حالیکه در دیوان خاقانی به قصایدی برمی خوریم که گاهی بیش از ۴۰ بار واژهٔ مکه و کعبه را تکرار کرده است. برای مثال، در قصیدهٔ

«صبح خیزان» [دیوان خاقانی تصحیح: علی عبدالرسولی] ص۳۷۷، ۴۱ مرتبه در قصیدهٔ «نشان کعبه» ص۴۱۱ با ردیف کعبه ۴۱بار در قصیدهٔ غرّا و پرشکوه «صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش» ص۲۲۰ که بزرگان مکه آن را به آب زر نوشتند ـ ۲۲ بار کعبه و به فراوانی مناسک حج را آورده است. در قصیدهٔ «آنم که در دو کعبه» ص۱۵۵، ۱۸ مرتبه؛ در قصیدهٔ «شبروان» ص۹۴، ۲۷ مرتبه؛ در قصیدهٔ «تو کعبهٔ عرب و عجم» ص۴۱۵، ۱۱بار و بالأخره در قصاید دیگر بین ۶تا۱۰بار کلمهٔ کعبه آمده است. بر روی هم بیش از ۲۰۰بار کلمهٔ کعبه، بیش از ۱۰۰ بار مکه، بیشتر از ۵۰ مرتبه قربان، و نیز به طور پراکنده و بسیار زیاد واژه ها و اسامی احرام، اَرکان، اصحاب فیل، بطحا، بوقُبیس، بیت الله، جَمره، چاه کعبه، حج، حجر، حَجَرالأسود، خوان کعبه، رُکن، زمزم، سنگ سیاه، عرفات، عمره، عید، قبله، لبیک، مدینه، مرغان کعبه، مصطفی، مَوقف، منیٰ، میقات و ... در قصاید خاقانی دیده می شود.

علاوه بر اینکه در مثنوی تحفة العراقین ـ که بعد از سفر نخستین خود به مکه (۵۵۱-۵۵۲) سروده و آن را به جمال الدین محمد اصفهانی موصلی تعمیر کنندهٔ کعبه تقدیم داشته است ـ ابیات فراوانی در وصف مکه، جبل الرّحمه، مزدلفه، مشعرالحرام، جمره، منی، کعبه، زمزم، حجرالأسود، عمره، عرفات، وادی ایمن، مروه، حجاز و غیره دارد.

اضافه بر این ابیات در دیباچهٔ منثور همین کتاب نیز اشاراتی به اماکن و مناسک حج کرده است:

«دانی انتقال خادم از تنگنای شروان چون بود؟ روزی همان هاتف الهی درآمد و گفت: اگر سرفرازی طلبی پای افزاری به دست آر و روی به راه نه که با رنج راه به گنج جاه رسی، تحصیل السعادتین بجوی، مجمع البحرین بطلب، قِران السّعدین دریاب یعنی به کعبهٔ شام برس، پس بر کعبهٔ عرب بگذر، اول در بادیهٔ خدمت گام درنه، به میقاتگاه کرام احرام گیر، در عرفات کرم «سُبحانَکَ ما عَرَفناكَ حَقَّ مَعرِفَتِک» با صدر بگوی، در مُزدلَفهٔ فضل «لبیک یا صاحب لبیک» بزن، پس به مشعر مکارم با مَعشَر اکارم زبان خضوع برگشای، به جمرهٔ فضائل با جملهٔ افاضل، دنیا ـ که سنگ استنجاست ـ از صفا بینداز و به منای قرب هستی خویش قربان کن، به مکهٔ دولت راه جوی، بر در کعبهٔ جلال که حضرت است برو و حلقه بگیر» ...[۹]

خاقانی ـ چنانکه اشارت شد ـ دوبار حج کرد. حج نخست در ۴۵۹ قمری انجام گرفت که در بازگشت از آن مثنوی تحفة العراقین را سرود و در آن به وصف شهرها و آبادی های راه (به ویژه مکه و مدینه و مناسک حج) برخاست:

آیی به حواله گاه احرام — میقاتگه خواص اسلام
اعمال مناسک ار ندانی — از مجتهدانش بازخوانی
ز آنجا که عنان دل بپیچی — راه عرفات را بسیچی
پس بر سر کوه رحمت[۱] آیی — آن قُبّهٔ عهد آشنایی
ز آن سو چو تمام شد عیارت — بر مزدلفه است مزد کارت
ز آنجا چو شروط شد تمامت — راه است به مشعرالحرام ات
ز آنجا سوی جمره درکشی راه — از شعلهٔ عشق برکشی آه
بینی زَمیِ[۲] منا زُحَل سان — مریخ سَلَب ز خون قربان
در سایهٔ مکه چون نشستی — از سایهٔ خاك باز رستی
بینی حَجَرش[۳] بلال کردار — بیرون سیه و درون پر انوار
ز آنجا گذرت به زمزم افتد — چشمت به سواد اعظم افتد
با تشنه دلان برای تسکین — آیی سوی ناودان زرین
پس هم به زمان ز سر کنی پای — آری سوی مروه و صفا رای
ز آن جا به مقام عُمره تازی — از عمره طراز عمر سازی
پس بار به کعبه بازگردی — گردِ نقطِ نیاز گردی
ای قطب مرادجان مردان — گِردت چو بنات نعش[۴] گردان
ای پاك سلالهٔ مکرم — در ناف زمین ز صلب عالم
ای اختر ثابت از تعظّم — سطح زَمی از تو چرخ هفتم
بیت المعمور مادر توست — بیت المقدس برادر توست
هفت اعضای زمین به نیروی اوست — تا ذات تو هفت هیکل اوست
خاقانی از این کثیف منزل — دارد به تو روی خیمهٔ دل
خواهد که رسد به بارگاهت — تا خاك زمین و خار راهت
از بوسه کند ترنج کردار — و ز اشک کند چو دانهٔ نار

---

(۱). مقصود جبل الرحمة است. (۲). زمی: زمین. (۳). مقصود حجرالأسود است. (۴). بنات النعش: هفت ستاره در آسمان در جهت قطب شمالی که آنها را دُبّ اکبر هم می گویند و در دنبالهٔ آن هفت ستارهٔ دیگر است که آنها را دبّ اصغر می گویند و ستارهٔ قطبی در میان آنها قرار دارد، بنات النعش کبری و بنات النعش صغری هم می گویند.

در خـــدمت توست پنج هنگام گـــه دال و گـــهی الف گـــهی لام

بنیـاد مـدینه سـدّ دنیـاست حیـاهاالله! حیـات جـانهـاست

آن مـقـصـد هودج رسـالت آن مـهـبط مـوکب جـلالت

بینی حـرم مـحـمـدی(ص) را دیـوانگـه سـرّ سـرمـدی را

او شـمس حظیـره مـغـرب پاك نه حـجـرهٔ خـاص او نه افـلاك

و طبق معمول گریز به مدح پیامبر(ص) می زند:

مـا اعظم شـأنک ای مظفـر مـا اکـرم وجـهـک ای مطهـر

تاریخ شـرف کـه آسـمـان راست از روز ولادت تو بر خـاسـت

ز آن نور شـد این جـهـان دل افـروز در هفت هزار سـال و شش روز

آن روز ببـسـتـه اند مـانا[1] این قـبّهٔ سـرفـراز مـینا

نیز در بازگشت از همین سفر بود که به تیسفون آمد، ایوان مشهور مدائن و طاق شکستهٔ آن را بدید، از ویرانی آن بنای عظیم عبرتها گرفت و این همه را به منظور بیداری دیگران در چکامهٔ معروف خویش ریخت:

هان ای دل عبرت بین، از دیده نظر کن هان! ایوان مـدائن را آئینهٔ عـبـرت دان!

یک ره ز ره دجله منزل به مـدائن کن و ز دیده دوم دجله بر خـاك مـدائن ران!

و شگفتا که در همین قصیده نیز به سنت معمول خویش باز گریز به مکه و تربت حمزه(ع) زد:

گرد زاد ره مکه تحفه است به هر شهری تو زاد مـدائن بر تحفـه ز پی شـروان

هر کس برد از مکه سبحه[2] ز گل حمزه پس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان

ایضاً در همین سفر بود که چکامهٔ بسیار شیوا و رسای خویش با مطلع «صبح از حمایل فلک ...» را در نعت کعبه و مناسک حج سرود و ضمن آن جمال الدین محمدبن علی اصفهانی وزیر قطب الدین صاحب موصل را مدح گفت که «مال بسیار در تعمیر بیت الحرام و عرفات و

(۱). مانا: همانا، به تحقیق. (۲). سبحه: تسبیح. و این نشان می دهد که ساختن تسبیح از تربت شهیدان در میان مسلمین یک سنت رایج بوده است.

مسجد خیف و سور مدینه صرف کرده بود»[۱۰]. حاکم موصل خاقانی را صله ای در خور داد و نیز وساطت کرد تا شاعر به دربار خلیفهٔ بغداد بار یافته و از وی عزت یابد. افزون بر این بزرگان مکه نیز گام پیش نهادند و شعر خاقانی را به زر نوشته و بر خانهٔ کعبه آویختند. چنانکه خود گوید:

یارم به کعبه دید آسوده دل چو کعبه — رَطبُ اللّسان چو زمزم بر کعبه آفرینگر
شعرم به زر نوشتند آنجا خواص مکه — بر بی نظیری من کردند حاجّ محضر

چکامهٔ خاقانی را در نعت کعبه و مناسک حج، با هم می خوانیم:

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش — کیمخت[۱] کوه اَدیم[۲] شد از خنجر زرش
هر پاسبان که طرّهٔ[۳] بام زمانه داشت — چون طرّه سر بریده شد از زخم خنجرش
مانا که مُحرم عرفات است آفتاب — کاحرام را برهنه سر آید ز خاورش
بینی به موقف عرفات آمده مسیح(ع) — از آفتاب جامهٔ احرام در برش
اندر حریم کعبه حرام است رسم صید — صیّاد دست کوته و صید ایمن از شرش
سوگند خور به کعبه و هم کعبه داند آنک — چون من نبود و هم نبود یک ثناگرش
شکر جمال گویی که معمار کعبه اوست — یارب چو کعبه دار عزیز و معمّرش!
سنگ سیه مخوان حَجَر کعبه را از آنک — خوانند روشنان همه خورشید اسمرش[۴]
خال سیاه او حجرالأسود است از آنک — ماند به خال و زلف به خم حلقهٔ درش
خاقانیا! به کعبه رسیدی روان بپاش! — گرچه نه جنس پیشکش است این محقّرش

سفر دوم خاقانی به حج، پس از رهایی از زندان پادشاه وقت شروان (اخستان فرزند منوچهر مذکور) بود که در سال ۵۶۹ قمری به وطن بازگشت. اما روزگار، دیگر با وی دُژَم روی و دُژرفتار بود. نخست فرزند بیست سالهٔ وی را گرفت و سپس نیز به سوك همسر و دخترش نشاند. ماتم سخت عزیزان تاب و توان از کف شاعر ربود و از آن پس به کنج عزلت خزید و ترک علایق گفت و چندی برنگذشت که به تبریز رفت و زهد و پرهیز پیشه ساخت و در سلک عارفان درآمد و بالأخره در سال ۵۸۲ یا ۵۹۵ق در گذشت و در مقبرة الشعراء ــ واقع در محلهٔ سرخاب

---

(۱). کیمخت: چرم، چرم دباغی شدهٔ چین دار. (۲). ادیم: پوستی خوشبوی و موج دار و رنگین که گویند از تابش ستارهٔ سهیل آن رنگ به هم می رساند. (۳). طرّهٔ اول به معنی کناره و لبه (لبهٔ پشت بام) و طرّهٔ دوم نیز دسته موی تابیده در کنار پیشانی است. (۴). اسمر: سفید مایل به سیاه و زرد گندم گون.

تبریز ــ روی در نقاب خاک کشید.

حکیم نظامی گنجوی ــ که از دوستان نزدیک خاقانی بود ــ در سوگ وی چنین سرود که:

همی گفتم که خاقانی دریغاگوی من گردد　　دریغا من شدم آخر دریغاگوی خاقانی!

در باب مذهب خاقانی، مرحوم عبدالرسولی ــ محشّی، مصحّح و طابع دیوان خاقانی و نیز ادیب پیشاوری ــ آورده است که:

«در عقیدهٔ مذهبی تابع طریقهٔ شافعی است که اقرب مذاهب اربعه است به تشیع. قاضی نورالله ... در اثبات تشیّع او بسط مقال کرده استدلالاتی دارد که بعضی از آنها خالی از قوّت نیست»[11].

به برخی از ابیات خاقانی که گویای تعلّق وی به ساحت آل الله(ع) است اشارت می کنیم:

سرها بینی کلاه در پای　　در مشهد مرتضی(ع) جبین سای

جانها چو سپاه نحل پرجوش　　بر خاک امیر نحل[1] مدهوش

ارواح که عیسوی شعارند　　ز آن خاک گیای عطر آرند

و در اشتیاق خراسان ــ مشهد رضوی(ع) ــ گوید:

به خراسان شوم ان شاءالله　　آن ره آسان شوم ان شاءالله ...

بر سر روضهٔ معصوم رضا　　شبه رضوان شوم ان شاءالله

گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع　　مست جولان شوم ان شاءالله

نکتهٔ دیگری که احتمالاً در تعلق خاطر ادیب پیشاوری به خاقانی بی تأثیر نبوده آن است که: اگر به دیوان خاقانی نظری افکنند [همچون دیوان ادیب پیشاوری] ممکن است «در وهلهٔ اول اغلاق کلمات و استحکام جملات و تشبیهات و استعارات لطیف مخصوص به او، خواننده را از درک میزان علم و هنر او باز دارد ولی مرد محقق پس از اندک تأملی درمی یابد که دیوان او دریایی است از معلومات آن عصر از طب و نجوم و ادب و حکمت و غیره. و پیداست که خاقانی علوم و فنون زمان خود را به بهترین وجهی آموخته و از هیچ دقیقه ای فروگذار نکرده و مطابق معمول زمان خود در عربیّت دستی پیدا کرده بوده است. بهمین جهت در اشعار او همه

(۱). امیر نحل تعبیری از یعسوب الدین است که از القاب مشهور مولای متقیان(ع) می باشد.

گونه اشاره به علوم و فنون مختلف زمان خود یا به اشعار شعرای عرب و به داستانها و افسانه های ایشان دیده می شود»[۱۲] . هر دو تن ــ گویی ــ پردگیان حریم معنی را در معرض دید همگان نمی پسندیدند.

نمونه ای از معلومات و اطلاعات وسیع خاقانی از غالب علوم و فنون زمانهٔ خویش (از قبیل نجوم، هیئت، طب، فلسفه، ریاضی و غیره) را دکتر یحیی قریب در مقدمهٔ خویش بر مثنوی تحفة العراقین خاقانی نشان داده است.

***

ادیب پیشاوری خاقانی را بس بزرگ می شمرد و در جای جای اشعار خویش از تذکار نام و یاد وی غفلت نداشت. ارادت ادیب به حکیم شروان چنان بود که مرحوم آیة الله حاج شیخ حسین لنکرانی می فرمود: آنهنگام که دیوان خاقانی را به محضر ادیب می آوردند، تعظیمِ مقام شاعر را، از جای برمی خاست. این تعظیم، می تواند عمدتاً به پاس قصائد استواری باشد که خاقانی در وصف مکّه و مدینه و مدح رسول گرامی اسلام (ص) سروده است.

ادیب در دیوان خویش با اشارت به این بیت خاقانی که:

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه — ما را نگاه در تو ترا اندر آینه

گوید:

بادا هزار رحمت بر خاک آنکه گفت — «مافتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه»

رخشنده باد بهر نثار ضریح او — هر صبحدم ز میغ(۱) پر از گوهر آینه[۱۳]

در اقتفای قصیدهٔ مشهور خاقانی (هان ای دل عبرت بین ... !) ادیب را قصیدتی طولانی با همان وزن و قافیت است به مطلع:

بنهاد برآی و رو بنیاد جهان یزدان — وز نقش در آی و شو زد مُهر بر این ایوان[۱۴]

که ضمن آن به ذکر بی اعتباری دنیا، طعن جباران، و تنقید شدید از زمامداران خائن و مستبد وقت ایران پرداخته و ذکر بخشهایی از آن در جای جای کتاب حاضر آمده است. افزون بر این، در قصاید دیگری نیز که ادیب با مضامین اخلاقی یا اجتماعی و سیاسی سروده به استقبال خاقانی رفته است. همچون قصایدی با مطلع:

دوشم خجسته ظلّ همای از در پدیدار آمده — بگرفته چون مرغ سبای نامه به منقار آمده[۱۵]

---

(۱). میغ به معنی ابر است.

و یا:

چون روز خود ندید سکندر در آینه　　بیهوده بود کردن اسکندر آینه[۱۶]

ادیب کراراً از حیث هنر شعری و نیز خصال روحی و اخلاقی، خویشتن را با خاقانی در دو کفّهٔ ترازو نهاده و در این قیاس، عمدهٔ مباهاتش به مقام سیادت و نیز وارستگی و بی نظری خویش در سرودن اشعار است:

از حیث نسب، خاقانی پور درودگر و فرزند علی نجار است. چنانکه خود در «تحفة العراقین» بدین معنی تصریح کرده است:

وز سوی پدر دروگرم دان　　استاد سخن تراش دوران

از بّر خلایقم سبکبار　　بر مائدهٔ علی نجار

اما ادیب نسب از عترت وحی(ع) دارد و از تبار امامان معصوم است (صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین) و: میان ماه من تا ماه گردون ...

غیرت خاقانیم در سخن و خود کجا　　سبَق ز پور علی(ع) پور دروگر برد؟[۱۷]

***

نور سروشم از حسب، پور رضایم(ع) در نسب

در باغ روزم زاغ شب یارد کجا تا پر زند؟[۱۸]

از حیث حسب (به معنی اخلاق و شخصیت انسانی) نیز باید توجه داشت که شاعر شاه شروان، شعر از بهر صلت می سرود و شیوایی نطقش رونق از جود خاقان داشت. آری مرغ شروان پیش از آنکه به کنج عزلت رود، در پی دست یابی به جاه و جامه و فزونی بر امثال و اقران بود؛ اما ادیب شیر از پستان خویش می مکید و توسن طبعش به هر سو می تاخت از قید بستگی به زر و زور آزاد بود. خنجرش جز به مدح حیدر و آل(ع) خامه نمی تراشید و هر چند مدح قیصر گفته ولی دُرّ مدیح وی را به رایگان سُفته و در این راه حتی از قبول کمترین هدیه نیز سرباز زده است.

برآراید ارژنگ وار او چکامه　　که تا پیش خاقان شروان نماید

صلت یابد و حرمت و جاه و جامه　　فزونی بر امثال و اقران نماید...

نباید خردمند مردم که دل را　　بدین رنگ و بوها گروگان نماید...

درافکن به گیتی در آوازه از خود　　نه کِت صیتی از قُرب خاقان نماید

به از خلعتِ میر دان جامهٔ خود	که بر تنت مرقوع[۱] و خُلقان[۲] نماید[۱۹]

عنایت و التفات شاه شروان به خاقانی، اما، جنبهٔ مثبتی نیز داشته است و آن اینکه عصر خاقانی، عصر رواج و رونق فضل و ادب بود و آن شاعر زبردست ـ که بزرگان مکه شعرش را به آب زر نوشتند ـ روزگاری چون عصر ما را ـ که بارش همه بیدانشی است ـ ندیده بود تا که مغزش پر از درد و دل پر ز پیکان نماید!

ندید او چنین روزگاری که مغزش	پر از درد و دل پر ز پیکان نماید

همه بار بی دانشی آرد ایدون[۳]	گیاهی که از خاك ایران نماید[۲۰]

نیز در شکایت از ابناء زمانه و کسادی بازار متاع ادب گوید:

نی عسکری[۴] گرچه شکّر دهد	چو کلکم همانا شکر بار نیست

چو چشم بتان دل فریبد همی	چو چشم بتان گرچه بیمار نیست

به بیماری اندر بنگذارمش	که درمانش جز خوردن قار[۵] نیست

در این شهره بازار پرمشتری	متاع مرا کس خریدار نیست

ز نیسانم آن بار گیرد که نیز	صدف را ز نیسان چنین بار نیست

کجا افکنم تیر؟ کاین تیره آب	پر از غوك[۶] گشت و خشنشار[۷] نیست[۲۱]

جای دیگر ادیب در قصیدهٔ بلندی که با مطلع «چون روز خود ندید سکندر در آینه ...» در استقبال از شعر خاقانی سروده، پای را فراتر نهاده و گفته است: چنانچه آینه ـ جام جهان بین ـ میان او و خاقانی داور شود وی را بر خاقانی کبیر ترجیح خواهد داد:

فرمان به من دهد، نه به خاقانی کبیر

گر در میان ما دو شود داور آینه

با نقش کعبتین[۸] من آمد به در چو برق

نز دستبرد طبع وی از ششدر[۹] آینه

---

(۱). مرقوع: مُرَقّع، جامهٔ پینه دار و پاره پاره به هم دوخته، خرقه ای که پینه های چهارگوش داشته باشد. (۲). خُلقان: جامه های کهنه. (۳). ایدون: اکنون. (۴). عسکر: نام شهری است در خوزستان که نیشکر خوب از آنجا خیزد. (۵). قار: قیر است و مراد مرکب و مداد است. (۶). غوك: قورباغه. (۷). خشنشار: مرغابی بزرگ. (۸). کعبتین: دو تاس که در بازی نرد به کار می رود. (۹). ششدر افتادن در بازی نرد، زمانی است که حریف شش خانهٔ مقابل مهره های طرف را گرفته و او نتواند مهره های خویش را حرکت دهد.

آئینه در زمـانهٔ او بود شـاعـری
شد اندر این زمانه عجب اشعر آینه

گر نادره ی زمانه بُد آدون[(۱)] که گفت او
ایدون شد از عنایت من اندر[(۲)] آینه

در عهد او گر آینه می کرد ساحری
با طبع من قرین شد وشد اسحر[(۳)] آینه

بر آینه ی توانگر وی از عطای شاه
پیشی گرفت ــ ای عجب! ــ این افقر[(۴)] آینه

گر از بهار او چو گیا[(۵)] رُست آینه
رُست از دی ام چو عبهر[(۶)] و سیسنبر[(۷)] آینه

در فرودین او اگر آئینه خوش شکفت
خوشتر از آن شکفت به شهریور آینه

میزان[(۸)] راستی است چو آئینه، پس خلاف
نزمن کند قبول و نه زو باور آینه

محضر به پیش قاضی و شاهد چرا برم؟
هم شاهدی است عادل و هم محضر[(۹)] آینه[۲۲]

و بالأخره در پایان قصیده ای دیگر که ایضاً به استقبال از خاقانی و اقتفای به قصیدهٔ مشهور او (هان ای دل عبرت بین! ...) سروده و در آن بسی پند و حکمت ریخته، گوید:

گر در سنهٔ ثانون[(۱۰)] گوینده بُدی چون من
از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان

گردن نفرازیدی چندین اگر او دیدی
بر اسب سخن چون من افشارده مردی ران

این سحر نه بل معجز از بر کن و پس بنگر
این صورت دعوی را در آینهٔ برهان[۲۳]

---

(۱). آدون: اشاره به زمان ماضی. (۲). اندر: نادرتر، کمیاب تر. (۳). اسحر: ساحرتر. (۴). افقر: فقیرتر. (۵). گیا: مخفف گیاه. (۶). عبهر: گل نرگس. (۷). سیسنبر: گیاهی میان پونه و نعناع. (۸). میزان: ترازو. (۹). محضر: ورقهٔ استشهاد. (۱۰). مقصود از سنهٔ ثانون (ث+ ن) به حساب حروف ابجد سال ۵۵۰ هجری قمری است که خاقانی برای نخستین بار مشرّف به حج گشت و در بازگشت به خدمت وزیر موصل و سپس خلیفهٔ عباسی رسید. چنانکه خود گوید:

در سنهٔ ثانون الف به حضرت موصل
راندم ثانون الف سزای صفاهان

پیداست که خوانندهٔ تیزبین و صاحبدل در قبول یا ردّ این مدعا مختار است .

پ ــ ناصر خسرو

ابومعین حمیدالدین ناصربن خسروقبادیانی مروزی، حکیم، ادیب، دبیر، شاعر، نویسنده، جهانگرد و مبارز پارسا و پرصلابت ایرانی در قرن پنجم هجری است . نخست دبیر دستگاه غزنویان بود اما در نیمه راه عمر از خدمت دیوان روی برتافت و در تکاپوی حقیقت راهی دراز را به گام سیاحت پیمود . از مولتان هند و بداخشان افغان تا قیروان و سودان و از ارمنیّه و آسیای صغیر تا بحرین و قطیف همه جا را گشت، ۴ بار حج گزارد و سه سال در مصر، مرکز قدرت فاطمیان ــ اقامت گزید تا آنکه از سوی خلیفهٔ فاطمی ــ مستنصر ــ حجت جزیرهٔ خراسان گشت و پس از آن عمری دراز را، با تیغ قلم و تیر سخن، سلطهٔ فکری و سیاسی عباسیان و ایادی رنگارنگ آنان را هدف گرفت و در این راه چه رنجها که نبرد و چه شکنجها که ندید؟ چنانکه در فرجام نیز در گوشهٔ یُمگان ــ قریه ای دور افتاده از توابع بدخشان ــ به درد و امیدْ چشم از جهان فرو بست؛ پر درد از سلطهٔ وابستگان قدرت جور که منشور خلیفهٔ بغداد، حجت دَدمنشی ها و دُژرفتارهای آنان به پیروان عترت پیمبر (ص) بود :

دل پر اندوه تر از نار پردانه — تن گدازنده تر از نال[1] زمستانی
بیگناهی شده همواره بر او دشمن — ترک و تازی و عراقی و خراسانی

و امیدوار به طلوع آفتاب آل پیمبر (ع) که دولتِ شبگونِ سیه جامگان عباسی را هزیمت دهد و افق را به نور عدل و آزادی روشن سازد :

اَرجُو[2] که زود سخت به فوجی سفیدپوش — کینه کشد خدای ز فوجی سیه سَلَب[3]
و آن آفتاب آل پیمبر کند به تیغ — خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب ...

شعر ناصر، به حقیقت، خونابهٔ دل پرخون ایرانی آن عصر است که بر اوراق دفتر ریخته است؛ ایرانی ای که به جرم عشق به عترت وحی (ع) در زیر چکمهٔ بیداد سلجوقیان (که ناصرخسرو یأجوج و مأجوج شان خوانده است) جان می کَنَد .

به برخی از اشعار وی ــ که به عطر ولایت خوشبو شده است ــ اشاره می رود :

---

(۱). نال : نی . (۲). ارجو : امیدوارم . (۳). سلب : جامه .

گُزین و بِهین زنان جهان — کجا بود جز در کنار علی(ع)؟
حسین و حسن یادگار رسول(ص) — نبودند جز یادگار علی
نبود اختیار علی سیم و زر — که دین بود و علم اختیار علی

***

در مدینه ی علم ایزد، جغدگان را راه نیست — جغدگان از شارسان ها[1] قصد زی[2] ویران کنند
مر تو را در حصن آل مصطفی(ص) باید شدن — تا ز علم جدّ خود بر سرت دُرّ افشان کنند

***

حسین و حسن را شناسم حقیقت — به دو جهان گل و یاسمین محمد(ص)
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم — کجا رُست جز در زمین محمد(ص)

***

بیاویزد آن کس به غدر خدای — که بگریزد از عهد روز غدیر
چه گویی به محشر اگر پرسدت — از آن عهد محکم شبر یا شبیر[3]

***

من که ز خون حسین پر غم و دردم — شاد چگونه کنند خون رَزانم[4]؟
از تو بدین کارها بماندم شاید — گرچه نشاید همی که از تو بمانم

***

حاکم در خلوت خوبان به روز — نیم شبان محتسب اندر شراب!
خونِ حسین آن بچشد در صبوح[5] — وین بخورد ز اشتر صالح کباب[24]

ناصرخسرو علوی شاعر زبردستی بود که طبع بلندش به رغم مادحانِ قدرت، نثارِ قیمتی دُرّ لفظ دری را به پای خوکان برنمی تافت. دیوان وی سرشار از تقبیح حاکمان جورپیشه و نیز عالمان دین تباه و عترت ستیزی است که همهٔ هنرشان آن بود که خصم سرکیسهٔ رشوت بگشاید تا آنان نیز، در وقت، بند شریعت بگسلند!

---

(۱). شارسان: مدینه، شهرستان. (۲). زی: به سوی. (۳). شبر و شبیر مقصود امام مجتبی و امام حسین(علیهما السلام) است که همنام فرزندان حضرت هارون(برادر حضرت موسی علیه السلام) بودند. (۴). رز: درخت انگور که از آن شراب سرخ می گیرند. (۵). صبوح: صبحانه.

به علم و به گوهر کنی مدحت آن را — که مایه است مر جهل و بد گوهری را
به نظم اندر آری دروغی طمع را — دروغ است سرمایه مر کافری را
من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی درّ لفظ دری را

***

چه حاجت به پیش امیرم چو دانم — که گر میر پیشم نخواند نمیرم
به نزدیک من نیست جز سنگریزه — به نزدیک او گر نه مشگ و حریرم
حقیر است ــ اگر اردشیر است ــ زی من — امیری که من بر دل او حقیرم

***

یا باز شد است یا تو بازی — زیرا که چو باز می ربایی
گر شاه تویی مَدُزد این سان — مال از شهریّ و روستایی!

***

ای حیلت سازان جملا نیک پدید است — کز حیله مر ابلیسِ لعین را وزرائید
چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید — در وقت شما بند شریعت بگشائید
فقه است مر آن بیهده را سوی شما نام — کآن را همی از جهل شب و روز بخائید
گر روی بتابم ز شما شاید ازیراك — بیرو و ستمکاره و با روی و ریائید
چون حجت گویم به ترازوی من اندر — گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

و چنانکه دیدیم عشق و امید خویش را به طلوع آفتاب آل پیمبر و پیروزی دین حق، از گوشهٔ یمگان چنین ابراز می داشت:

اَرجو که زود سخت به فوجی سفیدپوش — کینه کشد خدای ز فوجی سیه سَلَب
و آن آفتاب آل پیمبر کند به تیغ — خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب
و ز خون خلق خاك زمین حلّه گون شود — از بهر دین حق ز بغداد تا حَلَب
و ز مغرب آفتاب چو سر زد مترس اگر — بیرون کنی تو نیز ز یُمگان سر از سَرَب[۱]

«دین حق» و «آفتاب مغرب»، به پندار ناصر، مرام اسمعیلی و مستنصر فاطمی بود و خود نیز از دُعاة و مبلّغان بزرگ آن. ولی پیداست که از دید ما ــ و در مقیاس حقیقت ــ دین حق جز مذهب تشیع جعفری اثنی عشری و خلیفهٔ بر حق نیز جز امام روزگار و خاتم ابرار

---

(۱). سرب: خانهٔ کندهٔ زیرزمین.

حجة ابن الحسن العسکری عجل الله تعالی فرجه نیست: «آن امام مفترض الطاعه که به فضل و علم و عصمت از اهل زمانهٔ خود مخصوص است و به فرض طاعت از حق تعالی منصوص. وجود عالم را حوالت به بقای او، عقل و شرع منتظر حضور و ظهور و لقای او، و آیت «وعدالله الذین آمنوا منکم و عملوا الصالحات» و خبر «لولم یبق من الدنیا» بر صحت عصمت و اثبات امامت گواه اوست. زیّن الله الدین و الأسلام بخروجه و ظهوره و ملأ المشارق و المغارب من نوره»[۲۵].

به قول ادیب (در اشارت به پاره ای از مدّعیات اسمعیلیِ سست ناصر):

گر او شهره شاگردِ مستنصر است — مرا نیز روح الأمین اوستاست
که سنگ من از فرّ خورشید او — همه لعل و یاقوت و بیجاده زاست
ترازوی زرسنج گنج من است — فزونتر ازین پلّه کاندر سماست
نه من کانِ سُربم، نه او کان زر — نه من پَرّ کاهم، نه او کهرباست
نه بافیدهٔ اوست چینی پرند[(۱)] — نه بافیدهٔ کلک من بوریاست
بلی هر چه گفت آن بلند اوستاد — همه در خور حمد و مدح و ثناست
اگر پستهٔ لعل رخشان دوست — بخندد به جان عزیزت رواست
که دو گوهرین رشته بنمایدت — که هر دانه اش را جهانی بهاست
نه هر مغز پوسیده کو برکفاند — دهن کاین کفیدن مر او را هجاست ...[۲۶]

ناصر از معدود شاعرانی است که ادیب با نگاه تعظیم و اعجاب بدیشان می نگرد. بی طمعی ناصر و مناعت طبع وی در قبال قدرت مسلط، بی شک از جهاتی بوده که او را در چشم ادیب بزرگ می داشته است.

چه خوش گفت ناصر سخنگوی پیش — که بودش جگر ــ چون من ــ از دهر ریش
بسی بچه دارد زناکار دهر — به کژّی همه چون سبکسار دهر
همه بدفعال و همه بدخصال — ز کردارشان بخردان در ملال[۲۷]

در پایانِ قصیده ای مشحون از نصیحت و حکمت و تقبیح دلبستگی به دنیا و تشویق به مهار اشتر نفس ــ که ناصر نیز در این زمینه ها داد سخن داده ــ گوید:

گشت به جان زنده ناصر از سخن من — گرچه به تن سالهاست کو شده مدفون[۲۸]

---

(۱). پرند: ابریشم، حریر، پارچهٔ ابریشمی ساده.

و جای دیگر تصریح می کند که آئینهٔ معنی نمای شعر او، حکیم یُمگان را دیگر باره به جهان بازگردانده است:

برگشتن زمانه نمودت عیان، که کرد　　حشر شهید و ناصر مستنصر آینه[۲۹]

***

دیوان ناصر در اواخر عمر ادیب با تصحیح حاج سید نصرالله تقوی در مطبعهٔ مجلس شورای ملی (سابق) زیور طبع یافت و ادیب پیشاوری به درخواست مرحوم عبدالرسولی، پیرامون اصلاح اغلاط کتابتی -حل مشکلات عبارتی- رد یا تایید برخی نقطه نظرهای ناصر و پاسخ منظوم و منثور به مدعیات اعتقادی وی- و بالاخره رفع اشتباه از بعضی توضیحات و تصحیحات حدسی و قیاسی طابعین دیوان، توضیحاتی فرمود که با عنوان «نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر» در پایان دیوان ادیب به چاپ رسیده و مطالعهٔ آن مغتنم است.

شادروان عبدالرسولی در مقدمهٔ «نقد حاضر ...» پس از اشارت به ارج بسیار اشعار ناصر و تقدیر از رنجی که مصحّحان در پیرایش دیوان وی برده و با این عمل، کار ارباب ذوق و ادب را در بهره گیری از این گنجینهٔ ادب و اخلاق آسان کرده اند می نویسد:

... من بندهٔ نگارنده ... گاهی که به مراجعهٔ آن مطبوع نفیس امرار وقتی می کردم و در آن بحر حکمت و گنج موعظت ... خَوض و کاوشی داشتم غالباً به قلّت بضاعت ... از کشف استار بسیاری از آن اشعار عاجز و در حل مشکلات و درک معانی فلسفی آن راجل[۱] بودم. مضافاً به اینکه در صحّت کامل آن تردید داشتم واشتباهاتی می انگاشتم.

و چون روزگاری دراز به نعمت ملازمت خدمت خدایگانِ فضل و حکم، استاذناالاعظم ... السیداحمد الادیب- رضوان الله علیه- مرزوق و به فیض دوام صحبتش مستعد بودم، به اقتضای حال از هر یک از ابیات که به ظاهر غلط می پنداشت یا از جهت ابهام و اجمال معانی محصّلی نداشت، از وی سؤال می کردم و او با نهایت انکسار و ملالی که از ناملایمات روزگار و ضعف هَرَم[۲] داشت جوابی املا می فرمود و مرا از وساوس باطل و اندیشه های لاطائل خلاصی می بخشود و من بنده به حکم «العلمُ صیدٌ والکتابةُ قید» هرچه تقریر و تحریر فرمود ضبط و تنظیم کردم و چون به مقداری قابل رسید آنرا «نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر» نام نهادم؛ ولی هزاران افسوس و دریغ که این تصنیف منیف- که در حقیقت نقدالشعری است و تاکنون در فارسی سابقه نداشته- ناقص ماند و اجل مهلتِ انجام به وی نداد..

---

(۱). راجل: پیاده. (۲). هرم: پیری.

و من بنده، در این توطئه و تمهید، نه تنها مشکلات و رفع اشتباهات از آن ابیات کردم، بلکه بدین وسیله، دُراری منضود آبدار ولئالی منظوم بسیاری از طبع زخّار استادم استخراج کرده به دست آوردم که بدون این بهانه و دست آویز میسّر نبود. خاصّةً در بیان مطالب علمی و فلسفی، درخواست کردم که نظمی انشاء فرماید که اعذب واحلی است و پایهٔ سخن منظوم ارفع و اعلی.

و این رساله موشّح به ۶۶۰ بیت از نتایج طبع اوست و ارقام تعداد صفحات و سطور، راجع به دیوان منطبعهٔ کتابخانهٔ طهران است که ۱۳۰۷ به طبع رسیده. استفادهٔ کامل از این رساله موقوف به تطبیق با آن نسخه است ...[۳۰]

در ضمیمهٔ پایان همین فصل به نمونه هایی از نظرات ادیب در زمینهٔ اصلاح اغلاط نسّاخ دیوان ناصر، بیان اشتباهات مصحّحین، شرح عبارات و لغات اشعار، و بالأخره تنقید از نظرات ناصرخسرو در دیوان اشاره کرده ایم که خواهید دید.

ت- بابا طاهر عریان:

بابا طاهر عریان شاعر شوریده و شیدای عشق- عشق قدسی- است که رباعیّات او معروف خاص و عام است. به دیدهٔ ادیب، بابا، باده از چشم مست یار خورده و بر بیاض قلبش، جمال باطن قرآن منجلی گشته بود.

حکیم پیشاور در تقریظ بر رباعیات بابا مثنوی ای دارد که همچون دل آن پیر روشن ضمیر، سوزان و آتشناك است:

یکی شیدا که با پروانهٔ عشق — بزد بر توسنش[۱] تازانهٔ عشق
ز کَنده ی[۲] این جهان بیرون جهاندش — وزین آبشخور و آخور رهاندش
به فنّ عاشقی چالاك و ماهر — خجسته نام او بابای طاهر
به نطق او زبان عشق گویا — به کِلک او شهاب عشق پویا
فروغی دید از آن برق جهنده — نبودش دل از آن پس آرمنده
از آنش همچنین محزون نَفَس بود — که مرغش زین بدن اندر قفس بود
که مرغ اندر چمن دیدار بیند — ز هجران در قفس تیمار بیند
برآرد ناله های دردانگیز — میان پنجره آن مرغ شبخیز

(۱). توسن: اسب سرکش و تیزرو. (۲). کنده: خندق.

نیارامد در این تاریک پرده — میِ روشن ز چشم یار خورده
ز چشم مست ساقی هر که شد مست — شود دستش ز کار و کار از دست
قیاسی کن که مرغ آتش افروز — در آن آتش چگونه زارد از سوز؟
تو ناله‌ی عاشقان بشمر همیدون[۱] — چو شعله‌ی جسته از در بسته کانون
چنین دود شگرف از هیچ روزن — برون نامد، مشو زین گفته در ظن
قلندر سیرتی، روشن درونی — نخورده از مشیمه[۲]ی خاك خونی
ز پستانِ جهان ناخورده شیری — برون رفته ز جامه همچو سیری
برهنه زیستی همچون دو پیکر[۳] — که عریان به بود شمشیر حیدر
نذیری بود مشتی بی ادب را — فکندن خواست این بار گران را
بود تن جامهٔ ناسازْ جان را — فکندن خواست این بار گران را
چو اندر کندن این جامه کوشید — به دیگر جامه اش زیرا نپوشید
قُران[۴] آنگه جمال خویش بنمود — که این مشگین پرند[۵] از چهره بگشود
ندید آیات قرآن هر که عریان — کند مسّاحی الفاظ قرآن
به دَم صورِ سرافیلی نوازد — چو ترساننده عریان تن گرازد
ز خور[۶] چون کژ نشد آئینهٔ او — قمر رُست از میان سینهٔ او
شکافید او قمر زین شعر دلکش — روان چون آب و سوزان همچو آتش
بجوشید آنچنان که دیگ بربار — بجوشید و به سر آمد به یکبار
دوبیتی های او بی زخمهٔ رود[۷] — صماخ[۸] اندر چنان کآواز داود
از آن آتش که طبع او فروزید — دل عشّاق همچون طور سوزید
اگر عاشق کند از صبر خرمن — بسوزد خرمنش این آتش افکن
خمار هر خمارآلوده بشکست — در آمد ساقی نوباده در دست
همان آتش در این گفتار بیند — هر آنکس کو فراق یار بیند
مگر او خواست از دادار اکبر — که ای لطفت مرا حاجت برآور!
جهان یکسر دی است و فصل بهمن — بنایش سخرهٔ سیل زمین کن

---

(۱). همیدون: همینگونه. (۲). مشیمه: بچّه دان، رَحِم. (۳). دو پیکر: برج جوزا و خانه عطارد. (۴). قران: مخفف قرآن. (۵). اشاره به جلد ابریشمی که قرآن شریف را درون آن می گذارند. (۶). خور: خورشید. (۷). رود: ساز، تار و رشته ای که بر روی ساز کشیده شود. (۸). صماخ: پردهٔ شنوایی.

در این سرد آشیان محروریم[1] ده!	تو معمار منی معموریم ده!
ازیرا رعدواری برخروشید	چو دریا موج انگیزید و جوشید
که نارد ماند خامُش پشت پرده	ز چشم مست ساقی باده خورده[۳۱]

ث- فردوسی

سحبان[۲] العجم ابوالقاسم منصور فردوسی، حکیم، ادیب و حماسه سرای بی بدیل ایرانی است که در حدود ۳۲۵ قمری، در قریهٔ باژ از طابران طوس دیده به گیتی گشود و در ۴۱۱ یا ۱۶ قمری با قلبی پر از اندوه از جفای زمانه اما امیدوار به آینده درگذشت؛ دانشی مردی آزاده، که در سر شور ارتقاء میهن و در دل عشق آل پیمبر(ص) داشت، و هر چند در تنظیم شاهنامه چشم به پاداش سلطان داشت، امّا زمانی که محمود، به تخلیط حاسدان، رنج عظیم وی را تحقیر و به آیین پاکش توهین نمود با پایمردی شگرف خویش در دفاع از عترت وحی (ع) و نیز با مناعتی که در تحقیر گنج سلطان و داغ و درفش وی نشان داد ثابت کرد که همّتش از دنیا و دنیاوی فراتر است (بگذریم که آن پاداش معهود نیز جز «بهای ناچیز» تخلید نام سلطان بر تارك شاهنامه نبود).

سخن از امیر قافلهٔ نظم و استاد شاعران، فردوسی طوسی است؛ شاعر مُفلق و اندیشمند بزرگی که به گفتهٔ مجمع الانساب: «جامع علوم عقلی و نقلی بود» و برای آنکه- به تصریح خویش- در خیل نیکان نامی جاویدان یابد به کاری کارستان برخاست و در این راه از آنچه دادهٔ حق است سخن را برگزید؛ آنهم سخن سخته و پخته را که ارشاد انبیا (ع) بدان و بر آن است.

ز نیکو سخن به چه اندر جهان	بر او آفرین از کِهان و مِهان
اگر نامدی این سخن از خدای	نبی کی بدی نزد ما رهنمای؟

استاد طوس، حکیمی موحّد بود که شور وطنخواهی اش شائبهٔ شرك را برنمی تافت. زلال چشمهٔ توحید را از مرداب عُروبه یعنی تحمیل سلطهٔ نژاد عرب و تحقیر دیگر اقوام و ملل، که سیاست امویان بود، باز می شناخت و ارتقاء شوکت هم میهنان را به بهای ذلّت دیگر ملل نمی خواست.

---

(۱). محروری: گرما. (۲). سحبان بن وائل، افصح عرب در جاهلیّت است که عصر پیامبر(ص) را درك کرده و اسلام آورد.

شیعی پاك اعتقادی بود که در برهه ای بحرانی از تاریخ کشورمان به پا خاست و درست در زمانی که «تفتین خلیفه» و «هجمهٔ ترکان»، چونان دو سنگ آسیا، شرف و عزّت ایرانی مسلمان را آش و لاش می خواست دامن همّت فرازد و با رشته ای از دُرّهای دری، که آن دیگران به پای خوکانش می ریختند تا دیگدان از نقره زنند، هزاران سال جنگ سرنوشت ملت خویش با عوامل تباهی و بیداد را به نظم کشید و آرش وار جان بر سر کتاب عظیم و پرارجی نهاد که همچون تیری از ترکش طبع خویش بیرون کشیده و از کمان خرد رها ساخته بود؛ چه این رهنمود شاهنامهٔ خود او است که:

زبان در سخن گفتن آژیر کن　　　خرد را کمان و سخن تیر کن

فسوسا که قدرت مسلط زمانه، با دستگاه بی دانش اش، قدر فردوسی را نشناخت و نه تنها به عهد خویش با وی وفا نکرد بلکه به مرام پاکش نیز توهین نمود و در مقام کشتار و پیل مالی وی برآمد! و سرانجام نیز ناصبیان حتی از دفن پیکر استاد طوس در گورگاه مسلمین مانع شدند و شاعر ما به جرم! ولای علی (ع) در بیرون شهر غریبانه روی در نقاب خاك کشید ورخت در سرای خاموشان برد...

... اما، این نه پایان ماجرا که اول عشق و آغاز دفتر بود. نخست آنکه: خدای جهان، که به مضمون اَلبلاءُ لِلوَلاء آن شیعی مخلص را در بوتهٔ ابتلا نشانده بود تا پاك و تابناك از این جهان به میهمانی خویشش برد، خلوص و ایثار فردوسی در دفاع از عترت مظلوم وحی (ع) را حتی در این خاکدان بی پاداش در خور نمی گذاشت؛ پاداشی که تنها یک قلم اش ترجمه یا تلخیص شاهنامه به همهٔ زبانهای زندهٔ دنیاست و قلم دیگرش خضوع یکپارچهٔ شاعران و ادیبان این دیار در برابر او و قلم دیگرش...

دیگر آنکه: اگر باغبان رفته بود باغ بی خزانش باقی بود. آری، معمار، رخ در دل خاك نهان ساخت، اما کاخ بلند ودلاویزش- که آجر آجر آن، سخن سنجیده و نیکوی دری است- پا برجای ماند؛ کاخی که در آن زبانْ پهلوانی گوش به فرمان شاهِ خرَد است.

سخن بهتر از گوهر شاهوار　　　چو بر جایگه بر برندش به کار

خرد شاه باید، زبان پهلوان　　　چو خواهی که بی رنج باشد روان

پس آن حکیم چابک اندیشه را از مرگ تن چه باك؟! که میراث بزرگش شاهنامه، آن منِ باقی و نازلهٔ روح او، تا ابد برجاست. شاهنامه، شاه نامه ها، کتابی است جاویدان که در اخلاق و

حکمت و حماسه رشته کوهی رفیع را می ماند که برخی از قللش به راستی سینه در ابر و سر بر ثریا دارند.

پس، از شاهنامه بگوییم که پیش از آنکه نامهٔ شاهان باشد نامهٔ داد و دین و خرد و حکمت و عبرت است.

رزمنامهٔ منظوم استاد طوس، شاهنامه، به روزگار تدوین جزئی بود از حرکت عظیم مردم مسلمان این دیار جهت بازیابی و باز سازی عزت، مناعت، کرامت وهویّت شایستهٔ خویش در بستر تاریخ تمدن و فرهنگ اسلامی، و نیز خلاصی از یوغ سلطهٔ تحمیلیِ مهاجمان بی فرهنگی که به تحریک خلیفهٔ بغداد، ایران اسلامی دلبستهٔ عترت(ع) را اشغال کرده و حضور خونینشان در این شهیدستان جز حفظ شرکت آل عباس و محو نهضتهای رهایی بخش این دیار علتی نداشت.

و پس از مرگ غریبانهٔ شاعر در طابران طوس نیز، شاهنامه در طول تاریخ این سرزمین:

اولاً، ماخذ ضروری و مفید، و دست کم مفتاحی ارزشمند، شد برای مطالعه و تحقیق پیرامون گذشته های پر نشیب و فراز کشورمان در روزگاران دور (از آن زمان که نخستین جرقّه ها و جوانه های تمدن در این سرزمین زده شد تا ... صبحدم ورود اسلام به ایران) و نیز عبرت گیری از حوادث تلخ وشیرین آن، خاصه با تلنگرهای محکمی که شاعر خود درجای جای شاهنامه بر صفحهٔ جان خوانندگان زده و همگان را، به ویژه ارباب قدرت را، به پند آموزی از تاریخ پیشینیان فراخوانده است:

زخاکیم، باید شدن سوی خاک — همه جای ترس است وتیمار و باك
جهان سر به سر حکمت و عبرت است — چرا بهرهٔ ما همه غفلت است؟

***

بیا تا جهان را به بد نسپریم — به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند — نخواهد بُدَن مر تو را سودمند...
فریدونِ فرّخ، فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سر شته نبود
به داد و دهش یافت این نیکویی — تو داد و دهش کن، فریدون تویی!

ثانیاً، شاهین و طراز دقیق و ماندگاری گشت برای حفظ تعادل و سلامت زبان و ادب

پارسی، بلکه ارتقاء و رفعت صورت و مضمون آن، و نیز منبع پر مایه ای جهت الهام دل، جلای روح و تشحیذ ذهن شاعران بزرك این دیار بلکه جهان، از امثال عطّار و سعدی و حافظ گرفته تا گوتهٔ آلمانی و ویکتور هوگوی فرانسوی و ...

عروضی سمرقندی، که خود در ادب شخصیتی کم نظیر است، در چهار مقاله با اشارت به فردوسی گوید: «الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به آسمان علّیّین برد و در عذوبت به ماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساندکه او رسانیده است؟ ... من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم ... »[۳۲].

میر نظام الدین علیشیر نوایی در تذکرهٔ مجالس النفائس، فردوسی را «سلطان شعر» و شاهنامه را «شاهد سلطنت او» خوانده[۳۳] و دولتشاهی سمرقندی نیز مدّعی است:

اکابر و افاضل متفق اند که شاعری در مدت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم به معمورهٔ وجود پای ننهاده و الحق داد سخنوری و فصاحت داده و شاهدی عدل بر صدف این دعوی کتاب شاهنامه است که در این پانصد سال گذشته، از شاعران و فصیحان روزگار هیچ آفریده را یارای جواب شاهنامه نبوده و این حالت از شاعران و فصیحان روزگار هیچکس را مسلم نیست و این معنی هدایت خداست در حق فردوسی. قال بعض الأفاضل:

سکّه ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند

کافرم گر هیچکس از جملهٔ فُرسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن

او دگر دستش گرفت و بر سر کرسی نشاند

و عزیزی دیگر راست در این معنی:

در شعر سه کس پیمبران اند — هر چند که «لا نبیّ بعدی»

اوصاف و قصیده و غزل را — فردوسی و انوری و سعدی ...[۳۴]

اسدی طوسی در گرشاسبنامه، شاهنامه را مضماری شناخته که فردوسیِ نغزگوی در آن گوی سبقت از همگان برده و انوری سخن از سروری و خواجگی او بر شاعران رانده است:

آفرین بر روان فردوسی — آن سخن آفرین فرخنده

او نه استاد بود و ما شاگرد — او خداوند بود و ما بنده

تکریم برخی از ادیان پیشین را از استاد طوس دیدیم. تکریم استاد طوس، نه گمان کنید که ویژهٔ شاعران و ادیبان پیشین است؛ بلکه فحول معاصران نیز بر همین معنی رفته اند و در این باب نقل کلام دو تن از مدرسان ادب زمانه کفایت است.

بدیع الزمان فروزانفر – استاد مسلم ادب– می نویسد:

فردوسی بزرگترین شاعر ایران است و بزرگی و شهرت او نه تنها از این جهت است که شعرهای حماسی سرود و ملت خود را زنده کرد... و ایشان را به فکر شوکت باستانی نیاکان خود افکند؛ چه، هر کس در فنّ بلاغت کار کرده و ذوق سلیم و ذهن روشن داشته و در مضایق سخن افتاده و مسالک دقیق آن را به دیدهٔ انتقاد دیده و مواقع حروف و جمل را شناخته و وجوه اتصال و انفصال را دانسته باشد تصدیق خواهد کرد که در ابداع أسالیب (به معنی نظم و ترکیب جمل) و حسن تراکیب و معرفت مواقع فصل و وصل (رجوع شود به احتجاجات رستم و اسپندیار و ستایش هر یک از خود) و ابتدا و ختم مقاصد و استطرادهای بدیع و ارسال امثال و دقت تشبیه و استعاره و مراعات مقتضیات احوال، فردوسی را نظیر نیست...

اسلوب و روش نظمی شاهنامه، از اسلوب قرآن گرفته شده و هر چه در آنجا از حیث بلاغت منظور و طرف بحث بُلغاست؛ اینجا تقلید و نظیر آن ایجاد می شود. و همین طور کنایاتی که در اشعار عرب مقبول است به شخص یا به نظیر ترجمه شده و گاهی از اصل، بهتر و روشن تر است. و از همین جا می توان دانست و مسلم داشت که فردوسی از اشعار عرب نه مایهٔ اندك بلکه سرمایهٔ فراوان داشته و به احتمال قوی در علوم عربیّت استادی توانا و زبردست بوده و چنانکه خود گوید بسی نامه از گفتار تازی خوانده است... [۳۵]

مرحوم شیخ محمد تقی مشهور به ادیب نیشابوری (دوم) مدرس معروف حوزهٔ مشهد در انواع علوم ادب و صاحب آثار منظوم و منثور در حکمت و ادب و عرفان است. وی نیز در مقالتی که پیرامون بزرگترین شاعر زبان تازی و پارسی نوشته، به جدّ معتقد است که حتی کسانی که فردوسی و انوری و نظامی و سعدی را ارکان اربعهٔ کاخ ادب پارسی شمرده و آن سه را با فردوسی برابر نشانده اند به حق مطلب نرسیده و واقع امر بالاتر از اینهاست. نیشابوری می نویسد:

سخن ساز طوسی، حکیم فردوسی را باید «امیر نظم» خواند و از همه برتر دانست. زیرا هر نکته دان و سخن شناس و گفته پرداز با اهمیتی که پس از وی به روزگار آمده در پیشگاه سخنوری دانای طوسی، کوچکی نموده و سرافکنده بوده و اظهار بندگی می کرده

شعر خود را پست و سست می شمرده و همواره- نظما و نثراً- زبانی باز به ستایش وی داشته است. برای نقل و نگارش سخنان آنان، مقام پهناوری و صفحات دیگری لازم است. با آنکه برای هر روشنفکری هیچ نیازی در این باب به توصیف و تعریف دیگران نیست بلکه همان شاهنامهٔ حکیم، دلیلی واضح و برهانی متین است ...[۳۶]

ترجیح استاد طوس بر تمامی قُلل شعر فارسی حتی حافظ و سعدی، البته مسئله ای اختلافی است و برخی از اهل ادب، اصولاً، به خاطر تعدّد میدان شعر و تفاوت جولان شاعران، قیاس میان آنان را نابجا می شمرند که جای بحثش در اینجا نیست؛ اما همینان نیز در آسپریسِ نظم حماسی، فردوسی را بر دیگران مقدم دانسته و معتقدند که هر که در این عرصه به چالش با حماسه سرای طوس برخاسته ناکام و کُلَه خورده سپر انداخته است.

ثالثاً، شاهنامه در طول تاریخ، چشمهٔ جاری و کانون جوشانی شد برای تقویت روح مبارزه و گسترش شور حماسه در مردم این دیار بر ضدّ بیگانگان متجاوز، و تحریض آنان به پاسداری از مرزهای میهن؛ میهنی که حفظ آن عملاً و اثراً ملازم با حفظ گوشه ای از دارالأسلام بوده و استعمار از همین روی آن را در هم شکسته و فروریخته می خواهد.

دریغ است ایران که ویران شود	کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بُدی	نشستنگه شهریاران بُدی
کنون جای سختی و جای بلاست	نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

***

نگه کن که دانای ایران چه گفت	بدانگه که بگشاد راز نهفت ...
تن آنگه بود بی گمان ارجمند	سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد به جنگ	به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ

***

چو بینی به آورد کس هم نبرد	نباید که گردد تو را روی زرد!
تو پیروزی ار پیش دستی کنی!	سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه که اسپ افکنی گوش دار	سلیح هماورد را هوش دار
گر او تیز گردد، تو زو برمگرد	هُشیوار یاران گُزین در نبرد

شهنامه خوانی، خاصّه در قرون اخیر، سنّتی مردمی بوده که به ویژه در روزهای سخت جدال با اجنبی، در سرها شور حماسه و در دلها جوش مبارزه می افکنده و آحاد مردم این دیار را

به دفاع از میهن و ستیز با سلطه جویان بیگانه فرا می خوانده است.

سفارش امیرکبیر به ناصرالدینشاه جوان این بود که به جای بازی و هوسرانی و خواندن برخی آثار مغرضانهٔ خارجیان- که به لباس تاریخ ایران درآمده- به مطالعهٔ شاهنامه و امثال آن بپردازد[۳۷] و در باب شهید میرزا کوچک خان نیز نوشته اند که: «به اشعار فردوسی علاقهٔ خاص داشت. به طوری که در گوراب زرمخ، مرکز تأسیسات نظامی جنگل، جلسات منظمی برای قرائت شاهنامهٔ فردوسی و تهییج سلحشوری افراد ترتیب داده بود»[۳۸].

سرپرسی سایکس، ژنرال مستعمره چی و کارگزار مهم سیاست بریتانیا در دوران جنگ جهانی اول، در کتاب تاریخ ایران اش ضمن اطلاق عنوان «حماسهٔ بزرگ رزمی» بر شاهنامه و اذعان به «هیمنه و جلال بلند آوازهٔ» آن می نویسد:

گذشته از تاریخ ایران، کتاب مزبور حاوی تمام داستانهای باستانی است که بر مؤلف معلوم بوده و او همهٔ آنها را از کتب و نوشتجات ساسانی مأخوذ داشته و در اسانید خود نهایت وفاداری و امانت و دیانت را به خرج داده است و در نتیجه منظومه ای به دست آمده که احساسات هر فرد ایرانی را بیدار و آنان را به آتش مفاخر نیاکان مشتعل می سازد و در پرتو غرور و افتخارات نژادی به طور مؤثری متحد می کند. به قسمی که تاکنون هیچیک از منظومه های فارسی دارای چنین تأثیر عمیقی نبوده و نیست. خود نگارنده در ایران دیده ام که یک ایلیات وحشی که نه می تواند بخواند و نه بنویسد ابیات شاهنامه را که با حرارت و نطّاقانه ادا می کند در این هنگام ایرانی منجذب شده مملو از احساس می گردد.[۳۹]

از همین روی بود که وقتی نمایندگان امریکا، در روزهای قیام پرشکوه ملت ایران بر ضد قرارداد استعماری ۱۹۱۹ وثوق الدوله- کاکس، به دیدار کمال الملک، هنرمند آزادهٔ ایرانی، نائل آمدند اظهار داشتند که: «تا ایران کمال الملک و فردوسی دارد از عبودیّت و تحقیر برکنار است»[۴۰].

دریغا که تأثیر عمیق شاهنامه و نفوذ معنوی استاد طوس در گسترش شور ستیز با هجمهٔ بیگانه و تذکارِ مَجدِ دیرین این سرزمین، از چشم مستکبران غرب مخفی نماند و مجدّانه بر آن شدند که به دست ایادی رنگارنگ خویش و با یک برنامه ریزی دقیق و حساب شده، که در عصر پهلوی خاصه به روزگار محمدرضا به اوج خود رسید، از شاهنامه، که حاصل تذکر مردم ایران (در عصر فردوسی) به گذشتهٔ نزدیک خویش یعنی تاریخ ایران باستان بود، حربه ای جهت انقطاع و بریدگی ملت مسلمان ایران در قرن اخیر از تاریخ بلافصل خویش یعنی تاریخ هزار و اند سالهٔ ایران اسلامی بسازند!

نقطهٔ اوج این شیطنت، فاجعهٔ تغییر تاریخ رسمی از مبدأ هجرت نبوی(ص) به (به اصطلاح) آغاز تاریخ شاهنشاهی بود. آغاز تاریخ را نیز نه از زمان امثال فریدون و منوچهر، و کیخسرو، که از عصر کورش گرفتند! لابد از آن روی که در عصر کورش و به دست وی اقلیّت یهود از زندان بابل نجات یافته و هم به کمک کورش، به رغم مخالفت فلسطینیان آن عصر، بر اورشلیم سلطه پیدا کرده است! (چنانکه آرم جشنهای دوهزار و پانصد ساله تصویر همان لوحِ گلیِ استوانه ای شکلی بود که به دستور کورش، فرمان آزادی یهود و تجدید سلطهٔ آنان بر اورشلیم را بر آن نگاشته بودند!).

حال آنکه اگر تذکر به گذشتهٔ زنده و نزدیک خویش در عصر فردوسی مستلزم رجوع به ایران باستان بود، در عصر ما این تذکرْ مقتضی پیوندی استوار و محکم با تاریخ و فرهنگ زندهٔ دوران اسلامی است، نه دوران فراموش شدهٔ ساسانی و هخامنشی!

از حکیم فردوسی و جایگاه تاریخی شاهنامه در جایی دیگر[۴۱] به تفصیل سخن رانده ایم و در این مجال بیش از این اطالهٔ سخن روا نیست.

اینک ببینیم که دانای پیشاور، استاد طوس و دیوان وی را چگونه ارزیابی می کند؟

***

ادیب پیشاوری، در میان شاعران و سخنوران پیشین این دیار، به فردوسی عنایت بلکه ارادت و سر و سرّی ویژه داشت و او را «برگیرندهٔ بکارت از دوشیزهٔ مستور سخن پارسی» و «سرشبان رمهٔ شاعران این مرز و بوم» می شمرد.

نخستینه شعری که در پارسی — شمارش هزار است دو بار سی
که گرد آوریدش سخنگوی مرد — که با کهکشان رفت در یک نورد
بود دفتری پر ز لعل و گهر — که از طبع فردوسی آمد به در...
اگر نام گویندگان بشمری — ز یکدسته مردم به یاد آوری
تو با نام او هیچ نامی مبر — جز از خُنبِ[۱] او هیچ جامی مخور
که او سرشبان است و باقی رمه — همه پاره هایند و او چون همه
نپرورد دهقان ز آغاز کار — چنین می که پیمود این می گسار
از ایرا سخن هست روشن چو مهر — که او رُفت هر میغ اش[۲] از پیش چهر

---

(۱). خنب: خَم، خمره. (۲). میغ: ابر.

فروغش از این روی بنهفته نیست	که نگذاشت میغی که او رُفته نیست
به تن اندرش بود گفتی دو جان	یکی جان دانش و دیگر روان
روانش اگر سوی مینو(۱) براند	همان دانشی جان بدینجا بماند
سخن را زبان گر پدید آیدی	زبان را به مدح وی آرایدی
که من زنده کرده ی زبان توام	خدنگی روان از کمان توام
گر آزرده شد زین جهان باك نیست	جهان با چنین کس به دل پاك نیست
نکرد اَر جهان زو نکو داشتی	جهانا! تو این تخم بس کاشتی
بر ایرانیان بر ورا منّتی است	که آن کرده را در جهان جفت نیست
تو هم تا توانی سپاس آورش!	سپاس برون از قیاس آورش![۴۲]

به دیدهٔ ادیب هیچیک از شاعران بزرگ این دیار با همهٔ عظمتی که دارند، در اسپریس سخن، همتا و هماورد استاد طوس نیستند. از آن گروه، تنها دو سخنور بزرگ شیراز- سعدی و حافظ- توانسته اند گوی سبقت از دیگران بربایند و توسن تیزپای را تا به نزدیک تکسوار طوس برسانند؛ اما وی همچنان پیشتازی خویش را در این میدان حفظ کرده است!

پروفسور رضا فضل الله در جلد نخست از کتاب پژوهشی در اندیشه های فردوسی، به مناسبت بحث در باب ارج ادبی و هنری شاهنامه، می نویسد:

> در اینجا به خاطرم آمد سخنی که یکی از دانشوران گرانقدر تهران از استاد کم نظیر ادب قرن چهاردهم شمسی مرحوم ادیب پیشاوری نقل فرمود ... «قریب نیم قرن پیش در عالم جوانی روزی از ادیب پیشاوری پرسیدم که از میان فردوسی و سعدی و حافظ کدام را بزرگترین گویندهٔ پارسی زبان می داند. ادیب چنین پاسخ داد: «هزار سال پیش سوار دلاوری از خراسان در عرصهٔ پهناور سخن فارسی به سرعت تمام به تاختن پرداخت. از میان هزاران سوار که از اکناف ایرانِ گسترده در پی وی روان شدند کسی به گردش هم نرسید. تنها دو سوار چالاك چیره دستَ از شیراز توانستند مهمیز زنان خود را به نزدیک وی برسانند ولی سوار طوس همچنان در پیشاپیش سواران در تاختن بود!»[۴۳].

ادیب دفتر شعر پیشینیان را در گنجینهٔ ذهن وقّاد خویش حاضر داشت و خود صاحب هزاران بیت سخته و پخته بود. اینگونه داوری از کسی چون او در باب استاد طوس به راستی داوری ای بس مهم و تأمّل برانگیز است. ادیب در این زمینه همنظر انوری است که فردوسی را استاد، بلکه

---

(۱). مینو: بهشت.

خداوندگار شاعران خوانده است. از کلام ادیب برمی آید که وی **اولاً** شاعران را، با وجود تعدّد میدان و تفاوت جولان، به لحاظ اصل جوهر هنر شعری و قدرت تصویر معانی، که امری بسیط و واحد می نماید، با یکدیگر قابل قیاس می شمُرد و **ثانیاً** در این قیاس استاد طوس را- در مجموع- بر دیگران ترجیح می نهاد.

کمتر شعری از ادیب را می یابیم که به گونه ای پرتوی از ابیات شاهنامه بر آن نتافته باشد. در این باب به ویژه بایستی از مثنوی حماسی- سیاسی و اخلاقی «قیصرنامه» یاد کرد که حکیم پیشاور در انتخاب وزن شعر، نوع بیان، تعیین نام کتاب، و حتی برخی نظیره گوییها و تغزّلها به راه استاد طوس رفته است؛ چه می گویم؟ اساساً محرك ادیب در سرودن این کتاب توصیهٔ استاد طوس بوده است. در پاسخ به پند دوستی دلسوز که ادیب را (به عذر بی حاصلی) از آن همه جوش و خروش در سرودن اشعار آتشین بازمی داشته، به دیدار خویش با فردوسی در خواب اشارت کرده و می گوید:

غنودم شبی در شبستان غیب	بدو گفتم ای یار پاکیزه جَیب!
به من گفت: برخیز و دستی برآر!	مرا روح قدسی[1] شد آموزگار
ز دعوت جهان را پرآوازه کن	صلای کهن کشتگان تازه کن
به هرجا که ویرانه بینی بتاب[44]	بیاموز خوی بلند آفتاب

ادیب در خلال اشعار سیاسی و رزمی و حتی اخلاقی و اعتقادی خویش، فراوان به چهره های مشهور دیوان استاد طوس گریز زده و افزون بر این دیوان و قیصرنامه اش پر از واژگان کهن شاهنامه است. به گونه ای که باید گفت آشنایی با شاهنامه و اطلاع از داستانهای آن، خصوصاً در بخش به اصطلاح پهلوانی، کلید کشف بسیاری از نکات و ظرائف اشعار ادیب است (همانگونه که آشنایی با معارف قرآن و حدیث و آگهی از تاریخ انبیاء(ع) شرط مهمتر فهم ابیات اوست).

واژگانی همچون: آذرگشسب (برق)، آژیر (آماده و مهیّا)، آهو (عیب)، الفغده (اندوخته)، اوباردن (بلعیدن و فرو بردن)، ایدر (اینجا)، ایدون (اینچنین، اینگونه)، بادافراه (جزا و

---

(۱). مرحوم عبدالرسولی در حاشیهٔ نسخهٔ قیصرنامهٔ خویش (ص۶۲) به مناسبت ابیات فوق نوشته است: «اشاره به خواب دیدن ناظم فردوسی را و ترغیب وی به سرودن شعر».

مکافات)، باره (اسب، حصار)، باژ (خراج)، برگاشتن (برگرداندن)، برگستوان (پوششی که روز جنگ بر اسب پوشند)، بیجاده (نوعی از یاقوت)، تازیان (تازنده)، تاو (طاقت و توانایی)، تبیره (دهل و کوس و طبل و نقاره)، تنبل (جادو و مکّار)، ، پرند (شمشیر)، خالیگر (خان سالار، سرآشپز)، خدنگ (تیر)، خوید (گندم و جو سبز)، درفش (علم و بیرق)، دُروگر (مخفف درودگر که استاد نجار باشد)، دُژَم (غمگین و افسرده)، دهش (بخشش و عطا و کرم و همت)، رِکیب (رکاب)، روزبان (جلاد) ، ریمَن (مکّار و محیل)، زُفت (بخیل)، زَمی (مخفف زمین)، ساو (باج و خراج، سیم و زر خالص)، سَخته (سنجیده و به وزن درآمده)، سگالیدن (اندیشیدن)، شارسان (شهرستان) ، شخودن (خراشیدن، مجروح کردن)، شست (انگشت زهگیر که ابهام باشد، دامِ ماهیگیری، نیشتر فصّاد و رگزن)، طبرخون (بید سرخ و عنّاب و رنگ سرخ)، غُرم (میش کوهی، گور وحشی)، کَبَست (حنظل، هندوانهٔ تلخ)، کجا (که)، کَش (بغل)، کَفت (از مادهٔ کافتن، به معنی شکافتن)، کِفت (دوش که به عربی کتف گویند)، کُنام (آرامگاه و آشیانه)، کندآور (شجاع و دلیر)، گاه (تخت سلاطین)، گریغ (گریز)، ماندن (باقی گذاردن)، مشکو (حرمسرای پادشاهان)، نشاختن (نشاندن)، نوز (هنوز)، نوند (اسب تیزرو)، نیو (پهلوان و شجاع و دلیر)، هشیوار (هشیار)، هور (خورشید)، یشک (چهار دندان پیش سباع که بدان جنگ کنند)...

و چهره های مشهوری چون: تهمورث دیوبند و جمشید و ضحّاك ماردوش و فریدون و پدر و مادرش (آبتین و فرانک) و ایرج و سلم و تور و کیقباد و طوس و نوذر و سیاوش و فرنگیس و کیخسرو و اسفندیار و بهمن و اردوان و اردشیر و بهرام و انوشیروان و خسروپرویز ، و نیز زادشم و افراسیاب و گرسیوَز و پیران ویسه و پیلسَم و اشکبوس کوشانی ، و نیز نریمان و سام و زال و رستم و فرامرز و کاوه و گیو و بیژن و ...

به عنوان نمونه ای از انعکاس وسیع مضامین شاهنامه در شعر ادیب، به ابیات زیر که بخشی است از یک قصیدهٔ بلند در مدح مولای متقیان علی علیه السلام توجه کنید:

چاکرش باشم اگر خوشتر که آرد چاکری

بهمن و اسفندیار و طوسِ بنِ نوذر مرا

گرنه فرّه ی ایزدی در ذات پاکش مُضمَر است

از چه شد دردرك او هوش و خرد مضطر مرا؟

گر مبارزوار آید پیش او سام[۱] دلیر
گوید ایدون جای مِغفَر[۲] بایدی مَعجَر[۳] مرا

ور به زالی[۴] دل دهد نیروی او اندر مصاف
زال گوید بی گمان خنجرده و مغفر مرا

زال گوید با چنین نیرو به چنگش بردرم
گر به پیش آید به روز رزم زال زر[۵] مرا

فرّپور آبتینم[۶] داد شاه سرفراز
باژگون آویزمش گر رو دهد بیوَر مرا[۴۵]

به نمونه هایی دیگر از انعکاس مضامین شاهنامه در اشعار ادیب توجه کنید:

تو ای مهرافزای فرّخ نژاد
سخنها بسی کرده‌ام با تو یاد

گشادم بسی بر تو بسته گره
ز هر گونه پندیت دادم فره[۷]

برو دانش آموز و دین ورز باش
به کین سیاوش فرامرز باش

سیاوش کدام است؟ این توده خاک
که خوردی ز پستان او شیر پاک[۴۶]

و نیز (خطاب به قیصر آلمان):

شنیدم که در چاه افراسیاب
به دل اندرون تفّ و در دیده آب

همی بود یک چند بیژن اسیر
نه کس پای مرد و نه کس دستگیر

به فرزانه فرزندِ دستانِ سام
ز چَه اندر آمد به ناز و خرام

کنون ملک ایران چو بیژن شده
به چاه سیاهش نشیمن شده

تو فرزانه فرزند اسیاوشی!
قباد دلیری! فریدون وشی ...

رهان بیژنم را تو از کیدزن
تو این بدگهر زن به شمشیر زن[۴۷]

و نیز (ظاهراً خطاب به احمدشاه):

هویدا کن ای شیر نر! زور خویش
مَهِل[۸] با شغالان ز کف گور خویش

---

(۱). سام نریمان: نام پدر زال و جدّ رستم که در دلاوری سخت مشهور بود. (۲). مغفر: کلاهخود. (۳). معجر: روسری زنان. (۴). زال: پیرزن. (۵). زال زر، پدر رستم است که به اعتبار سرخی روی و سفیدی موی او را زال زر می گفتند. (۶). پور آبتین مقصود فریدون است که بر ضحاك بیور اسب غالب شد و وی را محبوس ساخت. (۷). فره: بسیار. (۸). مهل: فرومگذار.

شـغـال ار ربـاید ز کف گـور تو — سزد گر کـه دوزخ بود گـور تو

به کـین سیـاوش ز افـراسیـاب — چو زاده ی سیاوش گران کن رکاب

چو پور سیـاوش سبک کن عنان — تـو ایـران ز دیـوانِ بـد وارهـان

نبـینی کـه در روزگـار کـهن — درآمــد بـه ایران ز دیوان شکن؟

دل و دیـده **دارای داراب** را — **سکندر** سـپـرد آتش و آب را ...

سکـندر درآمـد بـه ایـران بـه زور — ز دارا چو برگشت در کـینه هور[۱]

جگر خون ز بخت بـدآهنگ خویش — بشد کشته بر دست سرهنگ خویش

پس از سـالیـان دراز **اردشـیـر** — درآورد ایـران بـه هـمـت بـه زیـر

چو از پشت و رو بختش آمد روان — بـه دژخـیـم داد او **تـن اردوان**

گـهی بخت دنبـال و گـه پیش رو — همی راند گـیتی جـهـانگـیر نو

پی مـهـرك جـهـرمی ، اردشـیـر — بتازید چونان کـه در گـرد شـیـر

به هر جا که بر کشوری یافت دست — گلوگـاه دشمن به خنجر بخست

روان و تـنـش دور از هـم نمـود — پراکنده ایران فـراهم نمود

ز ایران فـرو شـست او شـوخِ ننگ — به نیـروی بـازو، نه با مکر و رنگ[۴۸]

و نیز (ظاهراً باز هم خطاب به احمدشاه) :

تو ای مـرتنت را مـراغـه[۲] نخست — نبوده مگر اندر این خاك و رُست[۳] ...

نخـسـتـینه خـاکی کـه غلطیده ای — در آن و در آن مَرغ[۴] چـرّیـده ای

ز پسـتـان او بوده ای شـیـرخـوار — ز بُسـتـان او چیده ای سیب و نار

فـرامُش مکن پـاس این دایه را — سـپـاس آور این گـاو **پُرمـایه**[۵] را

فـریدون صـفـت نام گـیـرد کـسی — کـه این دایه را داشت حـرمت بسی

فـریدون پی کـین این شـیـرده — بیـاویخت از گـردن دیو زه

تو بر سـیـرت شـه فـریدون بچم[۶] — تـو بـالای ایـن دیـو آور بـه خـم

---

(۱). هور : بخت و طالع . فردوسی گوید : ز بیژن فزون بود هومان به زور — هنر عیب گردد چو برگشت هور

(۲). مراغه : غلطیدن . (۳). رست : نوعی از خاك سخت باشد و مطلق خاك را نیز گفته اند. (۴). مرغ : نوعی از سبزی که حیوانات چرنده آن را به رغبت تمام خورند و زیاده از نیم شبر از زمین بلند نشود و به غایت سبز و خرم و درهم روئیده باشد. (۵). پرمایه : گاوی که فریدون از شیر آن پرورش یافت و ضحاك به کینهٔ فریدون آن گاو را بکشت و فریدون انتقام وی را از ضحاك گرفت. (۶). ازچمیدن به معنی خرامان راه رفتن.

که او دیده بر دایهٔ تو نهاد[۱] و ز آن شیر خوشیده ات لب گشاد
چو با دیو تنها بیاویخت شاه بسی کاوه زی وی بپیمود راه
چو او پیکر گاو سر برکشید بسی کاوه از هر طرف سرکشید[۴۹]

مهمتر و جالبتر از موارد فوق، گفتگوی یک ایرانی با کاوهٔ آهنگر است. در این گفتگوی خیالی، شخص سخنور، ایرانیِ سست عنصری است که نه تنها در قبال تجاوز بیگانگان به کشور خویش (در جنگ جهانی اول) فاقد غیرت دینی و میهنی است، بلکه احیاناً از ستیز با مجاهدان راه آزادی و استقلال میهن و خیانت بدانان نیز روی گردان نیست. مخاطب گفتگو نیز کاوهٔ آهنگر چهرهٔ مشهور شاهنامه است؛ همانکه با عزمی گران بر بیداد ضحاك تجاوزگر بشورید و با گرز محکم و درفش کاویانش مایهٔ نجات ایران گشت و پس از مرگ نیز نسلی سلحشور و میهن خواه چون قارن و گودرز و گیو و بیژن از خود به یادگار نهاد.

بیفکن تو ای کاوه خایسک[۲] و دَم مکن دست ها بیش با پتک خم
فرو ریخت گیتی ز رخ آب شرم بیاویز از چوب آن کهنه چرم[۳]
برون آمد از بیشه پرورده گاو[۴] تو زین بیش با پتک و سندان مکاو
کمرگاه فرزند تو روزبان[۵] گرفت و بشد سوی بیور[۶] دمان
که آرد برون مغز فرزند تو طبرزد[۷] خورد اژدر[۸] از قند تو
تو را دل پی مهر کودك فروخت مرا دل پی مهر مامک[۹] نسوخت
شدی تو به میدان دل و جان به کف شدم من به ایوان زنان چنگ و دف!
تویی پتک زن مردِ بیگانه کش منم تیغ زن خویش و همخانه کش!
شترمرغ بیگانه سیمرغ خویش! نه آزاده خوی و نه دارای کیش
تورا نامِ روشن به هر مرز ماند چو قارن سپهدار و گودرز ماند
ز من چند بیکارهٔ هرزه لای نه در مغز هوش و نه در کینه پای ...[۵۰]

---

(۱). کذا در نسخهٔ عبدالرسولی. در نسخهٔ خط عبرت: گمارد. (۲). خایسک: پتک و چکش آهنگران. (۳). اشاره به درفش کاویان که به قولی در اصل همان پیش بند چرمی کاوهٔ آهنگر بوده است که به مثابهٔ پرچم پیکار با ضحاك برفراز چوبی برافراشت. (۴). مقصود فریدون است. (۵). روزبان: فرّاش، جلاد. (۶). بیور: نام ضحاك. (۷). طبرزد: نبات و قند سفید و نوعی انگور دانه سخت آذربایجان را گویند. (۸). اژدر: اژدها. (۹). مامک: مادر.

لطف این اشعار را کسانی به حد کمال می فهمند و می چشند که با مضامین شاهنامه به خوبی آشنا باشند. ادیب حتی آن زمان که می خواهد نقش قلم را در محو جهل و بی دانشی بازگوید از حدیث رزم فریدون با ضحاک ماردوش سود می جوید! خطاب به قلم می گوید:

سُفالینه خُنب[1] تو پُرمایه وار — دهد هردمت شیر چون دایه وار

کـه تا بیـور جـهل و بی دانشی — چو شاه آفریدون فرخ کُشی[51]

شاهنامه سرشار از قصه و داستان است و ادیب در جای جای اشعار خویش از این قصص سود جسته است. داستانهای زیر بخشی از قصص شاهنامه اند که ادیب به کرّات در اشعار خویش (خاصّه قیصرنامه) آورده است:

- جنگ تهمورس با دیوان و به بند کشیدن آنان؛
- سلطهٔ ضحّاک تازی بر جمشید به قوت بازو و شمشیر؛
- قیام کاوه و فریدون بر ضد ضحّاک و دستگیری و کیفر آن بیگانهٔ سلطه جوی و ستمگر؛
- دستگیری و حبس کیکاووس و سرداران ایرانی در زندان پادشاه مازندران، که رستم با گذر از هفت خان و کشتن دیوان به نجات آنان همت گماشت؛
- قتل سیاوش به دست افراسیاب، پادشاه کینه توز و سفّاک تورانی، و انتقام فرزند سیاوش، کیخسرو، از قاتل پدر به پاس خونی که آن پادشاه متجاوز به بیداد از سیاوش ریخت؛
- گرفتاری بیژن به اغوای منیژه در چاه افراسیاب که ایضاً به همت رستم رهایی یافت؛
- ماجرای کرم هفتواد و همت و تدبیر اردشیر بابکان در کشتن او و دیگر رقیبان و حریفان؛
- جلادت و شجاعت بهرام گور و ستاندن تاج خویش از چنگ دو شیر ژیان؛
- و ...

حکیم پیشاور هر یک از داستان های شاهنامه را حامل پیامی خاص می انگاشت و در مغز آنها راز و رمز بهروزی ملت ایران را جستجو می کرد. وی بر این باور بود که داستانهای مزبور همه و همه در عصر او، که ایران اسلامی اسب تاز چکمه پوشان اجنبی بود، درسهای بسیاری را از دانش دشمن شناسی و قیام جانانه بر ضد خصم متجاوز در خویش نهفته دارند. تنها بایستی زباندانِ این داستانها بود و منطق و پیام نهفته در دل هر یک از آنها را، متناسب با شرایط روز، نیک دریافت. از نظر او داستان انبیا و اولیا(ع) نیز که در قرآن آمده حاوی چنین درسهای کلی و

---

(۱). خنب: خم.

قابل انطباق با اوضاع و شرایط هر عصر و مصر و نسلی است.[۵۲]

قیصرنامهٔ ادیب به حقیقت چیزی جز تأویل این قصص در دوران جنگ جهانی اول و حوادث متعاقب آن نیست:

ضمن مذمّت شدید آن دسته از ایرانیان بی حمیّت که ناظر بی درد اشغال کشور خویش از سوی متفقین بودند و بدتر از آن کسانی که مام وطن را در ازاء رشوتی ناچیز به دیو استعمار می فروختند گوید:

تو ضحاك زادی فریدون نه ای	که از کین پرمایه دلخون نه ای
تو ای داده بر باد آب و گلَت	مپیچان از این گفتهٔ من دلت
مرا در جگر آتش افروخته است	کز آن مغز و هوشم همه سوخته است
نداند پزشگی مرا درد چند	زیشک[۱] گرازان در این کشتمند[۲]؟
درخشید گر از کَرانی درخش[۳]	به مازندران شد خداوند رخش[۴]
جگرگاه دیوان خیره شکافت	اَبا پهلوانان به ایران شتافت
تو نادان از اینها نه دانا شوی	نه بر کار خود بر توانا شوی
زباندان این داستان دیگری است	سلیمان این مرغکان دیگری است
مگر بینم این چرخ گردنده را	که بگشایدم بند گوینده[۵] را
که خون دل از دیده بیرون دهم	به دستت یکی نامه پرخون نهم
ببینی در آن خون پاشان شده	نگین بدخشی درخشان شده
غزل بهر خنیاگر[۶] و رامشی است	نه در خوردِ فرزانهٔ دانشی است
ز گوینده ای چون من اینها شنو	چنانها شنیدی چنینها شنو
پرستارِ فرّخ سروش[۷] است دل	به فرمان او در خروش است دل
که رو رو! دُهُل بر سر بام زن	پی خفتگان مهره در جام زن[۵۳]

از دیدگاه قیصرنامه: تزار مخلوع روس، که به سنت نیاکان چشم طمع به خاك ایران و آب خلیج داشت و در اواخر عمر خویش افراسیاب وار بخشهایی از شمال و مرکز و غرب کشورمان را پایمال چکمه پوشان خویش ساخته بود، تالی، بلکه ثانی ضحّاك بود و استعمار انگلیس نیز

---

(۱). یشک: دندان پیش سباع و حیوانات درنده. (۲). کشتمند: کشتزار. (۳). درخش: برق. کران نیز به معنی افق است. (۴). خداوند رخش: مقصود رستم است. (۵). گوینده: زبان. (۶). خنیاگر: مطرب و نوازنده. (۷). سروش: فرشته.

کرم هفتواد دیگری که از عصارهٔ دسترنج شرقیان پهلو برآورده و رشدی سرطانی یافته بود.

نیز از دیدگاه این کتاب، ایران زمین جهت نجات و رهایی خویش نیاز به فریدون خصلتی داشت که از کین پرمایه دلخون شود و صلای قیام درافکند و از هر گوشه ای کاوه‌ای به یاری او شتابد و بسیط میهن را از لوث بیگانهٔ فزون خواه و سلطه جوی پاك سازد. چنانکه باز از دیدگاه این کتاب، تنها فرزندان یعقوب نبی(ع) یوسف ستیز و یوسف فروش نبودند. بلکه کسانی چون وثوق الدوله نیز که در عصر قاجار در مقام فروش یوسف ایران -به ثمن بخس- به قافلهٔ سوداگران انگلیسی برآمدند، عدلِ یوسف فروشان کنعان بودند!

تو ای خاك ایران بدین گلرخی — گمانم همان یوسف فرّخی
به تو بر برآشفته خویشان تو — چو گرگان زده بر تو میشان تو
ز پستان تو شیر نوشندگان — تو را گشته ایدون فروشندگان[۵۴]

یا:

به گیتی درون دیده بگشای تو — به چشم خرد کن تماشای تو
اگر دارئی فرّهٔ عقل و هوش — نگر یوسف و نیز یوسف فروش
که معنی یک است و عبارت دگر — یکی سود و، شکل تجارت دگر ...[۵۵]
دو یوسف تبه کن به گیتی شُمَر — شنیده یکی دان و دیده دگر
یکی آنکه کرد او برادر تباه — دگر کرد چه؟ روز مادر(۱) سیاه
نخستین، به پوزش زبان برگشاد(۲) — به حجت نشد همچو ابلیس شاد
دگر، فخر کرد از گناهی که کرد — بدین خیره چشمی که دید است مرد؟!
که ایران به دست کَپی(۳) بچگان — دهد تا ستاند درم رایگان[۵۶]

تشبیه ستمگر به نمرود و ستمدیده به ابراهیم ــ علیه السلام ــ که در آتش او افکنده شد نیز از همین قرار و قاعده است. پیداست در این تشبیهٔ تفاوتهای میان اصل و بدل، که گاه زمین تا آسمان است، همه جا محفوظ و ملحوظ است.

همان است گیتی کز آغاز بود — مگو کآدم و دیو ناساز بود
فسانه ی جم و دیو بگذشته نیست — نو است این حدیث و کهن گشته نیست

---

(۱). مقصود، مادر میهن: ایران اسلامی است که وثوق الدوله عقد اسارت آن امضا کرد. (۲). اشاره به پوزش و ناله ای که برادران یوسف (البته از سر روی و ریا) پس از بازگشت از صحرا داشتند. ولی وثوق الدوله و دستیارانش از همین مقدار هم دریغ داشتند، سهل است، گستاخانه مدال افتخار نیز می خواستند! (۳). کپی: بوزینه.

ستمدیده کس بچهٔ آزر است | که از دست نمرود در آذر است
ستمکاره کس را تو نمرود دان | تو کشتی چو من اندرین رود ران
به تبدیل صورت مشو غرّه هیچ | بزن همچو من خم از این تاب و پیچ
حجابِ صُوَر چونکه ره زد تو را | کَبَستی[1] نماید طَبَرزَد تو را ... ۵۷

در این میان خصوصاً اشعاری که در تشبیه تزار مخلوع روس به ضحاك سروده بسیار جالب و دقیقاً نمایانگر وجهٔ نظر ادیب در تأویل امروزین داستان گذشتگان است. با اشاره به گرفتاری تزار روس و حبس و قتل وی به دست انقلابیون آن سرزمین می گوید:

هم از اختر نیک شاه پروس[2] | زمانه برآشفت بر شاهِ روس
کشیدش ز بالای تختِ بلند | ببردش کشان تا به زندان و بند
فلک چشم بختش به سوزنده میل | فرو خست و اندودش اختر به نیل
زمانه بدان تنگنایش کشاند | که بس بی گنه را در آنجا نشاند
سپهرش به چشم اندرون سرمه ریخت | که همواره خوابش ز مژگان گریخت ...
شد آن ملک و گنجِ فراهم شده | پراکنده چون کاروانِ زده
به خرمن در افکندش آذرگشسب | فلک کش نیاساید از پویه[3] اسب
ز کار فریدونِ چرخِ بلند | دگر باره اژدر درآمد به بند
زمانه نه یک اژدها دوش زاد | یکی دوش[4] و دیگر پریدوش[5] زاد
گر امروز زاد و اگر دینه روز[6] | تومعنی بیفروز و صورت بسوز
تو هر تن چو کانی[7] ز خویی شناس | یکی زرّ و دیگر چو رویی شناس
یکی خوی را کالبد گر فره | چه رومی چه زنگی چه کهتر چه مه
یکی بیندش مرد صاحب نظر | معانی نگر شو نه صورت نگر
همیدون همی شو به آغاز کار | که مانی فروخسته اندر شمار
که هر روز یک گُل به رنگ دگر | شود پیش چشم جهان جلوه گر
اگر پنجره‌ی مرغ صد رنگ گشت | مبر ظن که ساری شباهنگ[8] گشت

---

(۱). کبست: حنظل. (۲). شاه پروس: مقصود قیصر آلمان ویلهلم دوم است که در جنگ جهانی اول با متفقین (و از آن جمله روسیهٔ تزاری) می جنگید. (۳). پویه: حرکت تند و سریع. (۴). دوش: دیشب. (۵). پریدوش: چند شب پیش. (۶). دینه روز: دیروز. (۷). کان: معدن. (۸). شباهنگ: مرغ سحرخوان، بلبل.

که در جام زرین، میِ لعل فام / همان است کاندر سُفالینه جام
اگر شاهبازی به پیکر درون / خورد از تنِ لاشِ گندیده خون
چنان دان که آن باز کرکس بود / به خُو ناکس، ارچه به رو کس بود
تو با بو از این رنگها نگروی / همه رنگ بینی و بو نشنوی
ز من بشنو ار هوشت اندر سر است / که صورت بود رهزن بت پرست
به هر دَور این خیمهٔ نیلگون / معانی نماید صُوَر اندرون
فرانک[۱] دگرگون، دگر آبتین[۲] / فریدونِ دیگر از آن و ازین
دگرگون نگین و دگرگونه جم / دگرگونه دیوی پر از باد و دم
ستمکاره کس حِمیَری[۳] اژدر است / اگر آنکه روس است ور حمیر است
فریدون بود اژدهاکُش تنی / که آرد به بند اندر اهریمنی
زمانه اگر اژدها پرورد / یکی اژدهاکُش ز پی آورد
بپرورد گیتی بسی اژدهاک / که جمشید افکند در تیره خاک[۴]
پیِ هر یکی کاوه‌ای خواستند / فریدونِ دیگر بیاراستند
پیِ هر یکی روز بادآفراه[۵] / دماوَند دیگر درون کَند چاه
زمین بار گیر و زمان بارده / بزاید چو آیَدش هنگام زه[۶]
ز هر تخم دارد بسی در شکم / بزاید اگر بیشتر ور که کم
چو ضحاك روسی گرفتار گشت / دماوند او خاك تاتار گشت
به زندان تاتار در مرد را / سپردند اشکنجه و درد را
دگر باره آن سرکش افراسیاب / به غار اندرون ماند بی خورد و خواب[۷]
نبودند زندان قِبچاق در / پراکنده برگردِ بیدادگر
مگر شهره فرزند یکتای وی / و یا نابسوده گهرهای وی ۵۸

***

استاد طوس و دانای پیشاور در فکر و نظر تشابه بسیار دارند: هر دو حکیمانی مرگ آگاه و

(۱). فرانک: مادر فریدون. (۲). آبتین نیز پدر فریدون است. (۳). حمیر: ضحاك. (۴). اشاره به نبرد جمشید با ضحاك که بر پایهٔ روایت شاهنامه به شکست و فرار و قتل جمشید انجامید. (۵). بادافراه: کیفر و مجازات. (۶). زه: درد زایمان. (۷). اشاره به ماجرای فرار و پناهندگی افراسیاب، پس از شکست از کیخسرو، به غاری در حدود آذربایجان که خود مقدمهٔ دستگیری و قتل وی گردید.

جان بین اند و سیر تاریخ را به چشم عبرت می نگرند[۵۹]؛ هر دو در اعتقاد دینی خویش، خاصه عشق به عترت، استوار و پولادین اند و در این راه هر گونه صدمه را به هیچ می گیرند؛ هر دو حماسی نگرند و خاصه در توصیف صحنه های نبرد، گویی عمری را بر پشت اسب یا فراز توپ به سر برده اند؛ هر دو ارج سخن را نیک می شناسند و از آن به مثابهٔ ابزاری پیامبرانه در ارشاد مردمان بهره می گیرند؛ و هر دو ...

تشریح همهٔ این موارد بحثی فراخ دامن می طلبد که از گنجایش این دفتر بیرون است. ذیلاً تنها به بحثی پیرامون دو مورد اخیر - نگاه حماسی، و توجه ویژه به ارج سخن- بسنده می کنیم و قیاس سایر موارد را به عهدهٔ خود خواننده وامی گذاریم:

الف- از جمله وجوه اشتراك ادیب و فردوسی، روح سرشار از حماسهٔ آن دو، و بروز و ظهور این روح در نحوهٔ دید و شیوهٔ توصیفشان از صحنه های حیات و طبیعت است. به گونه ای که حتی در بیان آمد و رفت شب و روز نیز سخن از تیغ و سنان و عرصهٔ پیکار می رانند!

آمد و رفت شب و روز در چشم استاد طوس، حاصل جنگی بی امان میان نور و ظلمت است: صبحگاهان تا خورشید عالمتاب رخشان سپر برنگیرد، زرین درفش از سینهٔ افق برنیفرازد، تیغ تَبِش از نیام نکشد و راست بر ستیغ کوهسار نکوبد، و بالأخره با کمندی که سوی بالا می افکند پرنیانی بنفش سلطان شب را نگونسار نکند و لشگر ظلمت را از بیم خنجر خویش هزیمت ندهد، شبِ تیره عرصهٔ گیتی را به حریفِ روشن رخ وانخواهد گذارد!

روح حماسه، قدرت تخیّل و تنوّع بیان، در توصیف استاد طوس از آمد و رفت شب و روز موج می زند. بگذریم که در بسیاری موارد، اصل نظیره گویی و براعت استهلال نیز رعایت شده است.

در داستان رزم رستم و سهراب:

چو خورشید برداشت زرین سپر   زمانه برآورد از چرخ سر

یا:

سر تیرگی اندر آید به خواب   چو تیغ تَبِش[۱] برکشد آفتاب

در ماجرای خواستگاری سیاوش از دختر افراسیاب:

چو خورشید از چرخ گردنده سر   برآورد بر سان زرین سپر...

---

(۱). تبش: مخفف تابش به معنی فروغ و پرتو.

در جریان گردش کیخسرو به گرد کشور ایران:

چو خورشید شمشیر رخشان کشید	شب تیره را گشت سر ناپدید

در ابتدای لشگر آرایی تورانیان و ایرانیان، پس از رسیدن رستم به کمک ارتش ایران، در جنگ هماون:

چو از کوه بفروخت گیتی فروز	دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید	به دندان لب ماه در خون کشید
تبیره[۱] برآمد ز پرده سرای	....

و نیز در لشگرآرایی مجدّد طرفین:

چو بنمود خورشید رخشان کلاه	چو سیمین سپر گشت رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفتگوی	به خم اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس	....

در ماجرای اسکندر و پادشاه هند:

دگر روز چون آسمان گشت زرد	بر آهیخت خورشید تیغ نبرد

در ماجرای درگیری اسکندر و قیدافه (ملکهٔ هوشمند و با تدبیر اندلس) که به دیدار آن دو انجامید:

به شبگیر[۲] چون شید[۳] خنجر کشید	شب تیره از بیم شد ناپدید

و نیز:

همی چاره جست آن شبه دیر باز	چو خورشید بنمود چینی طراز
برافروخت از کوه زرین درفش	نگونسار شد پرنیانی بنفش

و نیز:

سپیده چو برزد ز بالا درفش	چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه چون سندروس[۴]	ز درگاه برخاست آوای کوس

در جریان اولین درگیری نظامی میان خسروپرویز و بهرام چوبینه:

دو لشگر چو تنگ اندر آمد ز راه	از آن سو سپهبد از این سوی شاه

---

(۱). تبیره: دُهُل و کوس و طبل و نقاره. (۲). شبگیر: سحرگاه. (۳). شید: خورشید. (۴). سند روس: صمغی است زرد شبیه کهربا.

چو شمع جهان شد به خم اندرون / بیفشاند زلف شب تیره گون
طلایه[۱] بیامد ز هر دو سپاه / که دارد ز بدخواه لشگر نگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب / همی تاخت ترسان دل و خشک لب
تبیره برآمد ز هر دو سرای / بدان رزم خورشید بُد رهنمای[۶۰]

موارد فوق تنها بخشی از توصیف حماسی و متنوّع شب و روز در شاهنامه است. اینک به نمونه هایی مشابه از قیصرنامه و نیز دیوان ادیب توجه کنید:

در توصیف شبی که در آن تا به صبح از سوز تب و اندوه سلطهٔ استعمار بر شرقیان می سوخته است و سپس صبح طالع شده و خورشید از افق سرزده است می گوید:

ستوهی گرفتم ز گیرنده شب / هم از تفته گُرم[۲] و هم از گرم تب
وزین بی کران غم سواری نماند / که در زیر رانم چو فرزین[۳] نراند
که ناگه چکاوك[۴] ز دشت اندرون / به منقارش اندر گرفت ارغنون
چو خنیاگران زخمه بر تار زد / چکاوك، سرود شکر بار زد
خروشید، بر هم زنان بال و پر / ز بام کدیور[۵] خروس سحر
سپیده به کافور عنبر سرشت / فلک آیة النّور بر رخ نوشت
سپیده توگفتی که خنجر کشید / فرو هشته گیسوی زنگی برید
به دنبال شب تاخت گیتی فروز / ستُهٔ[۶] گشت شب از شبیخون روز
ستوهی گرفته فرو شد به چاه / جهان گشت روشن چو دیهیم شاه...
به هر جا که شب خیمه افراختی / سپیده به دنبال او تاختی
پر و بال گسترد بر کوهسار / یکی زرفشان مرغ سیمرغ وار
چو سیمرغ سیمرغ دارد اگر / ز بیجاده بال و ز یاقوت پر
بشستم رخ و دیده از شوخ شب / به تقدیس یزدان گشاینده لب...[۶۱]

و نیز:

سپیده برآورد تیغ از نیام / خُرو[۷] بر خروشید از کنج بام

---

(۱). طلایه: پیشقراول سپاه. (۲). گرم: غم و اندوه. (۳). فرزین: مهره‌ای از شطرنج که به جای وزیر است. (۴). چکاوك: پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز شبیه گنجشک امّا کمی بزرگتر از او که بالای سرش تاج کوچکی از پر دارد. (۵). کدیور: کشاورز. (۶). سته: ستوه، خسته، دلتنگ. (۷). خرو: مخفف خروس.

ز خـواب اندر آمـد غنوده خـروس　　نی آبنوسـین نـوازید و کـوس ۶۲

و نیز:

چو خورشید زه[۱] بر دو پیکر[۲] کشید　　شب از نـاف تـا پـای دامن دریـد
ببـالیـد روز و درازی گـرفـت　　شب تیـره گـون زود یازی گـرفت
قـوی یـال شـد روز فـرسـوده ز آن　　که باد شمـال است پیوند جان...
به تـابنده رخ ای سیـاهی گـداز　　شبستـان ندارد به شمـعی نیاز
چو از خـرگـهت پرده کس بـرزند　　شب تیـره را بیخ و بن بـرکند ۶۳

و نیز:

بدان سان که خنجر گذار آفتاب　　دمـان اندر آید ز کُه با شتـاب
ببرّد فـرو هِشته گیسوی شب　　ز تن بفکند خاك قیرین سَلَب ۶۴

و نیز:

شب تیـره بـر روی هامـون و راغ　　یکی جـامه گسـترد چون پرّ زاغ
برآمـد یکی مـرغ زربفت پوش　　برافکند آبفت[۳] قیـرین ز دوش
بیـامـد یکی غـول مـردم فـریب　　به مو تازه سنبل، به رو سرخ سیب
نگه پر ز جـادو مـژه پر ز فن　　یکی عشـوه‌آور دگـر غـمـزه زن
جـهـان فـتنهٔ روی این غـول شـد　　گـرفتـارِ آن مویِ مـرغـول[۴] شد
از آن نوش لب گـر شکر خـواهیـا　　نه شکّر کـه خـونِ جگر خـائیـا[۵]
به بازی درآمـد بدین زیب و سـاز　　همـه خام دستـان و او پخته باز
اگـر پخـتـه بازی به مـجلس درون　　از این خام دسـتـان شـده باژگـون
شب تیـره نـرّادِ چالاك دست　　همی بـرد از هـر غـلط بـاز دست
خـروسی خـروشیـد عـرشی نهـاد　　جهـان را به روشـن سحـر مژه داد
نهـاده به سـر تاج کـاووس وار　　به هـم بـرزد آن بـال طـاووس وار
به زرّین کـلاه و به رنگین قـبـای　　خـروشیـد آن مـرغ یزدان سـتـای
تو گفتی که چون نام یزدان بخواند　　بر آن دیو پتیـاره آتش فـشـاند

(۱). زه: چلهٔ کمان. (۲). دو پیکر: برج جوزا و خانهٔ عطارد. (۳). آبفت: جامهٔ سطبر. (۴). مرغول: زلف و کاکل پر تاب و شکن. (۵). ازخائیدن به معنی جویدن.

بزد بانگ با فرّ کیخسروی | برآورد دود از دژ جادوی
نمودار شد زشتی دیو بد | به دام اندر آمد ستمکاره دد
ستاره‌ی سحر پردهٔ شب درید | تذرو چکاوك نوا برکشید[۶۵]

و نیز:

سرا پردهٔ اختر آمود[(۱)] شب | که گوهر نمود از کبودین قصب[(۲)]
همه لعب و بازیش چندان بود | که خورشید رخشنده پنهان بود
چو خورشید سر از کران[(۳)] برکُنَد | سرا پرده از بیخ و بن برکَنَد
سرا پرده برچید دامان خویش | ز گوهر بپرداخت ایوان خویش
به صندوق در آن گهرها نهفت | و یا زنگ مهرش[(۴)] به تاراج رُفت
به تاراج برد آن گهرها همه | به آغل درافکند چوپان رمه
شب تیره گو برفکن ساز زر | هم از گوش و گردن، هم از دوش و بر
که غارتگر صبح جنباند تیغ | چو برق درخشنده از زیر میغ[۶۶]

و نیز (در دیوان):

از جَیب[(۵)] شب تا بر کران یک نیمه زه آمد پدید
زه تکمهٔ زرین از آن سیمینه زه سر برکشید
نه نه که در اوج سپهر افتاد گویی گوی مهر[(۶)] ***
بنهفت اندر خاك چهر وز اختران[(۷)] شد ناپدید[۶۷]

استاد طوس حتی آنجا که بر پیری و نداری خویش مویه می کند و به شرح ضعف دیده و سستی پا و سپیدی موی می پردازد، با تمثیلی حماسی نخست شهباز خیال خواننده را به ستیغ کوهساری بلند (=سر آدمی) می کشاند که بر فراز آن برفی بسیار نشسته و دیده بانی که بر آن قله پاس می دهد (=چشم آدمی) قادر به دیدن لشگر بیشمار خصم نیست! و سپس ناگهان برپردهٔ ذهن خواننده صحنهٔ نبردی را به تصویر می کشد که در آن، کمند و شست بدخواه (=شصت سالگی) مرکوب دو پای شاعر را به بند کشیده است! بنگرید:

چو آمد به نزدیک سر تیغ شست | مده می که از سال شد مرد مست

---

(۱). ازآمودن به معنی پرکردن و آراستن. (۲). قصب: نوعی پارچهٔ ظریف که در قدیم از کتان می بافتند، مروارید آبدار. (۳). کران: افق. (۴). زنگ مهر: اشعهٔ خورشید. (۵). جیب: گریبان. (۶). مهر: خورشید. (۷). اختران: ستارگان.

به جای عنانم عصا داد سال | پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیده‌بان بر سر کوهسار | نبیند همی لشگر بی شمار
کشیدن ز دشمن نداند عنان | اگر پیش مژگانش آید سنان...
گراینده[۱] دو تیز پای نَوَند[۲] | همان شست[۳] بدخواه کردش به بند
سراینده ز آواز برگشت سیر | همش لحن بلبل هم آوای شیر[۶۸]

ادیب نیز- که قیصرنامه را در سنین بالای هشتاد سروده است- در مویه بر پیری و سستی خویش عصای حماسه را از دست بر زمین نمی نهد:

به بازی سویم دست یازید[۴] چرخ | چو شکّر در آبم گدازید چرخ
سپهرم دو چابک ستون کرد سست | ز فرقم همه تخم کافور رست
سَمَن زار شد سبز شمشاد من | گدازید چون موم پولاد من
چو با دستواره[۵] بجنبم ز جای | نیارم درآویزش خصم پایِ...
گرم زور بازو به جا بودمی | کف من پرند یمن سودمی
ز من هر کسی روز رزم و نبرد | بدیدی یکی سرفرازنده مرد
پی فرّخ آیین به شمشیر تیز | ابا گبر و مُغ بودمی در ستیز
بیفشردمی ران ابرپشت بور[۶] | بیفکند می نرّه گوری به گور[۶۹]

***

کهن کرد چرخ کهنساله ام | از آن می رود بر فلک ناله ام
به تن گر که جوشن توانستمی | بپوشید، با کاوه مانستمی
چو کاوه فرازیدمی اختری | که پرچمش سازیدمی اختری
بُدی تیغ قارن به کف بر مرا | شدی کوه قارن تن و سر مرا[۷۰]

جالبتر از همه، رجزی است که ادیب در عرصهٔ ستیز با ناملایمات روزگار می خواند که کاملاً بازنمای روح بلند و پر صلابت اوست. وه! که چه هیبت و اُبهتی دارد! آری همانگونه که خود می گوید: «دماغ سپیده دمان بایدی/ که خورشید از عطسه اش زایدی»! بنگرید:

نواخت بهرمن از چرخ زهره وارون چنگ | کمان چفته[۷] به من داد جای راست خدنگ

(۱). از گراییدن به معنی قصد کردن، حمله کردن، میل کردن سوی چیزی. (۲). نوند: اسب تیزرو، مطلق اسب. (۳). شست: کمند. (۴). دست یازید: دست انداخت، دست دراز کرد. (۵). دستواره: عصا چوب دستی. (۶). بور: اسب سرخ رنگ. (۷). چفته: خمیده و منحنی.

بشُست مویِ چو قیرم به خردهٔ کافور — بکوفت پهلووبالم چو گازُران[۱] به کُدَنگ[۲]

بگشت چندان از بر مرا که خمّانید — چو سرو برشده بالای من به هیئت چنگ

همی شتافتمی چون نوَند و پنداریک — به زاولانه[۳] کنون ره سپارمی به درنگ

به دستواره نهم پای بر زمین و گذشت — که جستمی چو یکی غُرم[۴] از نهیب پلنگ

به سانِ مست هیون[۵] کو فرو بریزد کفک — به دشت و برفکند زین و بگسلاند تنگ

همی بتازی همواره ای سپهر بلند! — نه هیچ رنج پذیری، نه هیچ گردی لنگ

رهی ندانم زی تو که آیمت بالا — کنم گشاده برت درد و داغ سینهٔ تنگ

تو نیز می بنیابی فرود ایدر[۶] تا — یکی بگردم با تو برین کبود پَرَنگ[۷]

بکافمت[۸] بر و پهلو به آبگون دشنه — به سان پور سیاوخش در نبرد پشنگ[۹]

فریفته نشوم من به مهر و گرمی تو — که مهر تو همه کین است و گرمیت نیرنگ

همی ببیند گویی روانِ روشن من — شکوه و فرّهٔ افراسیاب و شومی هنگ[۱۰]

که هنگ[۱۱] تیره دریغ آمدت از آن شه نیز — که شد ز جور تو بروی تباه شیده و گنگ[۱۲]

هزار بچه بزایی و بشکریشان زار — به سان گرسنه بازی که بشکرد[۱۳] خارنگ[۱۴]

همی بجوشد مغزت به خون فرزندان — به خون بچه ندیدم که مام یازد چنگ

بسا سَمَن رخِ سیمین برِ سَمین[۱۵] بازو — که زیر خاک بسودیش ساعد و آرنگ[۱۶]

ز ریمنیّ[۱۷] تو ایمن نیم که دارم یاد — بلند افسر کاووس و خانهٔ ارژنگ[۱۸]

نه بر فراز تو تیری پرد به قوّت چرخ — نه بر حصار تو سنگی رسد به قلماسنگ[۱۹]

---

(۱). گازر: رَخت شوی. (۲). کدنگ: چوبی که گازران و جامه شویان و دقّاقان جامه را بدان چوب زنند. (۳). زاولانه: بند آهنی که به پای ستوران و گریز پایان گذارند. (۴). غرم: میش کوهی. (۵). هیون: شتر. (۶). ایدر: اینجا. (۷). پرنگ: شمشیر جوهردار. (۸). بکافمت: بشکافمت. (۹). پورسیاوخش (سیاوش) کیخسرو است و پشنگ نیز نام دیگر شیده فرزند افراسیاب است. (۱۰). هنگ: عقل و هوش. (۱۱). هنگ: دم آبی که خورند. (۱۲). اشاره به جنگ کیخسرو با افراسیاب و فرار افراسیاب و پنهان شدنش و گرفتاری و قتل او. شیده نام فرزند افراسیاب است که در آن جنگ کشته شد. گنگ نیز نام شهری است در شرق ختا. (۱۳). از مادهٔ بشکردن به معنی شکار کردن و شکستن. (۱۴). خارنگ: لغت نامه ها، تا آنجا که این بنده دید، از واژهٔ «خارنگ» خالی اند. شاید معرّب «خرنق» به معنی بچه خرگوش یا خرگوش جوان باشد که جمع آن «خَرانق» می شود.

این منظور می نویسد: الخرنق: ولدالأرنب، یکون للذّکر و الأنثی... و قیل هوالفَتیّ من الأرانب. و أنشدالليث: کأنّ تحتی قَرِماً سوذانقا* و بازیاً یختطف الخَرانقا (لسان العرب، طبع بیروت، ۱۴۰۸ق، ذیل لغت خرنق). (۱۵). سمین: فربه، چاق، پرچربی. (۱۶). آرنگ: آرنج. (۱۷). ریمنی: مکر و حیله. (۱۸). ارژنگ: نام دیوی که در مازندران کیکاووس را حبس کرد و بعد به دست رستم کشته شد. (۱۹). قلماسنگ: سنگ فلاخن.

ز جنس جانور از پشّه تا به پیل شمار　　میان کوه عقاب و میان بادیه رنگ[۱]

ز هر چه پیشت آید همی بیوباریش[۲]　　فراخ حوصله[۳]تر از توکس ندیده نهنگ ۷۱

دانای پیشاور، با چنین روح سترگ و خروشانی است که وقتی، در اَسپَریس سخن حماسی، به شرح رزم ارتش آلمان با متفقین (بخوانید: دشمنان بالفعل استقلال و تمامیت ارضی ممالک اسلامی) می نشیند و یا شمشیر قیصر را، که تمثیلی از عزم بُرّا و آهنین اوست، وصف می کند همچون رعد می خروشد و همچون برقْ نیزه بر قلب آسمان می کوبد. نه، بلکه از این کرهٔ خاکی فراتر می رود و رشته ای از بهرام و برجیس و... بر گردن خورشید می افکند. تو گویی استاد طوس است که دیگرباره سربرداشته و طرحی تازه از شرح عزم کیخسرو و رزم رستم درافکنده است.

استاد طوس آنجا که سخن از رزم رستم با اشکبوس کوشانی می راند و قتل سردار کُوشانی به تیر رستم را بیان می کند، این حماسه را آنچنان بلند و باصلابت می سراید که تا دنیا دنیاست در گوش تاریخ صدا خواهد کرد. رستم، زمانی که با یک تیر اسب اشکبوس را از پای درانداخت، به شکار جان خود اشکبوس برخاست و بدین منظور تیری از بند کمر برگرفت، در چلهٔ کمان گذارد و راست بر سینهٔ اشکبوس زد. تیر از مهرهٔ پشت سردار کوشانی گذشت و جان او نیز، همراه گذشتن تیر از مهرهٔ کمر، از تنش خارج گشت. حال ببینیم که استاد طوس، بی آنکه در گزارش داستان یک تیر را ده کند و یا تیر را به شمشیر بدل سازد، همین حقیقت را در یک بیان هنری- حماسی چگونه پرداخته است:

تهمتن به بند کمر برد چنگ　　گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ

خدنگی برآورد پیکان چو آب　　نهاده بر او چار پرّ عقاب

بمالید چاچی کمان[۴] را به دست　　به چرم گوزن اندر آورد شست

ستون کرد چپ را و خم کرد راست　　خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفارش[۵] آمد به پهنای گوش　　ز چرم گوزنان برآمد خروش

چو پیکان ببوسید انگشت اوی　　گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی

چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس　　سپهر آن زمان، دست او داد بوس

(۱). رنگ: بز کوهی. (۲). از بیوباردن به معنی بلعیدن. (۳). حوصله: ژاغر و چینه دان. (۴). چاچی کمان: کمان چاچی. چاچ، نام قدیم شهر تاشکند یا کاشغر بوده که در آنجا کمان خوب می ساخته اند. (۵). سوفار: سوراخ، بُن چوبهٔ تیر که در چلهٔ کمان گذاشته می شود.

قضا گفت گیر و قدر گفت ده! فلک گفت احسن، ملک گفت زه!
کُشانی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی که او خود ز مادر نزاد[۷۲]

و در شرح جنگ سختی که سپاهیان دلیر ایرانی، در خاك آفریقا و در جبهه ای به وسعت نبرد با سه لشگر (شاه هاماوران و متحدین وی) داشته اند گوید:

سه لشگر، چنان شد از ایرانیان که سرباز نشناختند از میان
یکی نعره زد گیو و گفت ای سران بکوشید در رزم بدگوهران
روا نیست برگشتن از کارزار اگر جان سپاریم در کارزار
ز گُردان ایران سپه هر که بود برانگیختند اسپ مانند دود
یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ یکی پیل نامی، یکی شیر جنگ
نهادند بر دشمنان تیغ کین بسا سر که افکنده شد بر زمین
برآمد خروش ده و دار و گیر چو باران ببارید ژوبین و تیر
ز بس، نیزه و تیغ زهر آبدار همی تیره بُد چشم خنجر گذار
بپیوست گردی چو ابر سیاه که تاریک شد روی خورشید و ماه
هوا گشت از نیزه چون بیشه ای دل هر سواری در اندیشه ای
ز بس خون که شد ریخته بر زمین یکی لاله زاری شد آن دشت کین
ز پیکان الماس و پرّ عقاب بتابید رخشان رخ آفتاب
فلک را ز گردِ سواران نثار گرفته هوا کرکس گوشتخوار
ز بس دست بی پای و بی پای دست تو گفتی کز آن رزمگه کس نرست
ز کُشته به هر جای پر توده بود به خون دشت یکسر بیالوده بود
شکسته شدند آن سه شاه و سپاه همه یک به یک گشته زنهار خواه...[۷۳]

دانای پیشاور نیز، زمانی که از رزم ارتش سخت کوش آلمان (به فرماندهی کلّ مارشال هیندنبورگ) با قشون متفقین (انگلیس و فرانسه) در اواخر جنگ جهانی اول سخن می گوید، ماجرا را با پرداختی حماسی اینچنین بازگو می کند:

چو بر گردن رخش همّت لگام فکندی شدی شهره چون پورسام[۱]

(۱). پورسام: زال زر و رستم دستان.

گــــر این باره در زیر ران آوری — فلک را به کف در عنان آوری
سپاه جهانجوی خورشیدپوی[1] — به همّت ز دشمن ربودند گوی
نخستین به تدبیر و رای درست — که از دل به توفیق یزدان برُست
ببینند راه و سگالند[2] کار — که چون کَند باید ز دشمن دمار؟
ز دشمن چگونه توان کند بن — چسان کند باید درخت کهن؟
وز این اژدر خفته در غار تنگ[3] — سر خیره چون کوفت باید به سنگ؟
چگونه شود این رده بر رده — سپاه بداندیش گردن زده؟
چگونه توان کند از این دَمَنَه[4] پوست — که هرگز ندانست دشمن ز دوست
نه در دوستی و نه در دشمنی — کسی دیده از وی مگر ریمنی...
پی اینچنین مار مردم گزای — نخستین بسنجند یک سُخته رای[5]
چو سنجیده شد رای ها، بی درنگ — سُگالند رزم و بسیجند جنگ
ز خاطر، فروشسته اندیشه ها — چو شیران آشفته در بیشه ها
بود کارشان تیغ کین آختن — تن دشمن از خون بپرداختن
به بنگاه[6] دشمن در آتش زدن — بر آتش تنِ مردِ سرکش زدن
تو گفتی یکی رنجشان در تن است — که داروی آن کشتنِ دشمن است
چو این اژدها را بکوبند سر — نیابند از آن رنج در تن اثر!
پزشگ شناسای داروی تن — مگر گفتشان در نهان این سخن
که دشمن چو آید به ناوردتان — بود خون وی داروی دردتان
چو خون از تن وی شود ریخته — شود رشتهٔ درد بگسیخته
تن دشمنان را به گرد آورید — که تا راحت از بهر درد آورید...
بیامد به فرمان شاه جهان — سپهدار برلن[7] چو برق یمان

---

(۱). مقصود سپاه قیصر آلمان است. (۲). از سگالیدن به معنی اندیشیدن. (۳). افراسیاب، در پایان درگیری با کیخسرو، فراری و دربدر شهرها شده و نهایتاً در غاری پنهان شد که همان نیز مقدمهٔ دستگیری و مرگش شد. در این بیت، ادیب، سرگذشت انگلیس در اواخر جنگ جهانی اول را که برای رهایی از توپهای معروف آلمان (توپ پاریس و توپ لندن) در پناهگاههای زیرزمینی خزیده بود، به سرگذشت افراسیاب تشبیه کرده است. بیگمان اگر امریکا، در آن شرایط سخت، به داد انگلیس نرسیده بود، سرنوشت نهایی لردان انگلیس با پایان کار افراسیاب یکی بود. (۴). دمنه: نام شغالی حیله گر، رفیق کلیله، که افسانهٔ آنها در «کلیله و دمنه» آمده است. (۵). رأی سنجیده و حسابشده. (۶). بنگاه: خانه، انبار کالا. (۷) اشاره به مارشال هیندنبورگ.

چو دریا که خیزد به دنبال موج — از او موج دیگر، همی راند فوج
همی راند لشگر گروها گروه — چو روشن ستاره به فرّ و شکوه
جوانان جرمن به پیش اندرون — شمار اندرون از ستاره فزون
به تن هر یکی همچو پولاد سخت — به بالا چو از کوه رُسته درخت
رونده به دریای آتش فرو — ز دل داده هر ترس را شستشو
نسائیده جز بر تن کینه خواه — به میدان کین، نعل خنگ[(۱)] سیاه
چو از پشت این کشتگان برجهد — اَبَر فرق این خستگان پی نهد
به تازش شهاب و به تیزی عقاب — پلنگان کوه و نهنگان آب
سنانشان اگر جامه بر تن کند — کُلَه بر سر از فرق دشمن کند
قبا لعلگون پوشد از خون وی — تو گفتی فرو رفت در خُنب[(۲)] می...
نهاده همه مرگ بر دوشها — گشاده سوی مرگ آغوشها
چو هنگام باره گشادن بود — گه رخ سوی دژ نهادن بود
ز پستی به بالا بدانسان شوند — که سَیل آید از تیغ[(۳)] کوه بلند...
برآید سپاهش به هر دژ به زور — چو بیژن که بجهید بر پشتِ گور...
نبینی از او، چونکه بینی در او — به ویژه گه تاختن بر عدو
مگر شیر کز خون خورش یافته — به بیشه درونَ پرورش یافته...
سپهدار شاه فریدون ظفر — کز او چاك شد اژدها را زَفَر[(۴)]
نخاید اگر خایدش روزگار — از او جز که پولاد در کارزار
خدنگی است هایل[(۵)] به دست اندرش — که لرزد دل خصم از آن در برش
سرغول از دست حامل فتد — چو چشمش بر آن سهم[(۶)] هایل فتد
اگر روز میدان بر آن بگذری — در آن پهن دامنِ زِرِه بنگری
گمانی که ماری است افکنده پوست — چو بینی نکو، اژدهایی در اوست
چو آید گُرازان به دشت مصاف — به دست اندرون گُرز البرز کاف[(۷)]
گمانی که پیلی به سیمین ستون — گرازد به میدان همی بهر خون

---

(۱). خنگ: اسب. (۲). خنب: خَم. (۳). تیغ: قلّه. (۴). زفر: دهان. (۵). هایل: ترسناك.
(۶). سهم: تیر. (۷). البرز شکاف.

نهنگی برآمد به دریا مگر؟ — به تن بر بپوشید لرزان شَمَر(۱)
شَمَر اندرون گشت پنهان نهنگ — بر و دوش پهن و کمرگاه تنگ
چو کشتی بلرزید موج اندرون — ز موجش، سپاه بداندیش دون
کجا اهل کشتی شکیب آورد — چو سویش نهنگی نهیب آورد
به سان نهنگ اندر آمد ز راه — کُشنده ی بداندیش، سرهنگ شاه
فزاینده شور و فرازنده موج — چو دریا به هیبت ز ماهی بر اوج
چو گرداب کرده زمین روز جنگ — به دشمن بر او راه بگشاده تنگ
دُژَم اژدهایی به روز نبرد — برآرنده از شهر بدخواه گرد
مژه بر بداندیش برکرده تنگ — نگه همچو پیکان، مژه چون خدنگ
چو خورشید خاور به شمشیر تیز — دل انگیزِ لشگر به گاه ستیز
به هنگامِ ناوردشان(۲) پشت و روی — گهی سوی چپ یاز و گه راست پوی
چو در عرصه ای کاسب جولان کند — گهی بر رخ و گه به فرزین زند
چو درّنده شیر و چو پرّنده باز — شده گرم تاز از نشیب و فراز
یکی، دیده کبک چمان در بُنه — دگر، دیده گورِ چران گرسنه
یکی، پُر پر و بال کژنوك و چنگ — چو نشتر به نوك و به سینه چو چنگ
دگر، سرخ چشمِ به زر آزده(۳) — به زر بر خُجکهای(۴) مشگین زده
تو گفتی عطارد به اقبال شاه — بزد خامه بر لوح سیمین ماه
به دست اندرش داده چک یکسره — به مرگ فرنسیس و انگلتره(۵)
تو گفتی قضا با فلاخن براند — یکی سنگ و در مغز دشمن نشاند
چنانش سر و تن بدان سنگ خست — که با هیچ پیوند ناردش بست
ز بهره چنین روز ناورد را — زمانه بپرورد این مرد را
شهابی بپرورد و هم بومِهَن(۶) — اگر خصم کوه است، ور اهرمن
که یارد که داند ز سیمای مرد — که تا خود چه دارد هنر در نبرد؟
بسی خُرد کودك که چرخ بزرگ — بپروردش از بهر کار سترگ

---

(۱). شمر: برکه، گودال آب. (۲). ناورد: جنگ و ستیز. (۳). آزده: رنگ کرده. (۴). خجک: خار.
(۵). فرانسه و انگلیس. (۶). بومهن: زلزله.

بپروردش از بهر یک شُهره کار — که مانَد از او در جهان یادگار
به جز رنگ کودك نَبُد دیده سام — که بیرون کشیدش ز پهلوی مام
بدانست کز وی سواری شود — که سیمرغ قافش شکاری بود
ز کاوه به دل در یکی راز داشت — که با کهنه چرمیش انباز(۱) داشت
سرانجام روزی بخواهد رسید — که با اژدها کاوه خواهد چخید(۲)
بیفراز ای کاوه این چرم را — رها کن تو این کورهٔ گرم را
ستُه(۳) شد زمانه ز مغز آختن — ز اژدر جهان خواست پرداختن
به کاوه سپرد آن شرر خورده چرم — که جستی به کوبش ز پولادِ گرم
که شو، مغز دشمن بر آهنج(۴) تو — بپردازد از اژدها گنج تو
دهم مر تو را فرّ و مردیّ و زور — که تا اژدها اندر آری به گور
کنون این دم و کوره زندان توست — سرِ اژدها دوش سندان توست
اگر پتک خواهی زدن ز این سپس — بزن بر سر اژدها دوش و بس
درفش کیانی برافراز تو — به سوی فریدون سبک تاز تو[۷۴]

نیز، با اشارت به اتحاد میان مسلمین و هندوان- در خلال جنگ جهانی اول و بعد از آن- بر ضد استعمار انگلیس، گوید[۷۵]:

به هند اندرون، مسجد و بتکده — خروشید برخود چو کژدم زده
که برهاند از بند پتیاره، تن — بدرّد به دندان تله ی مَکر تَن
ببندد دهان جغد ویرانه را — به طوطی سپارد شکر خانه را
شکر از پی قوت طوطی سزد — نه از بهر آن تا که جغدش مزد
ستُه آمد از موش و چلپاسه(۵) جغد — شکر جست هر سو به تلواسه(۶) جغد
ز منقار طوطی شکر برد جغد — هم از پرّ طاووس زر برد جغد
شکرخواره مرغان هندوستان — چنان گشته کاندر خزان بوستان
مسلمان ز مسجد، برهمن ز دَیر — بنالید چونانکه در دام طیر

(۱). انباز: همسر، شریک. (۲). چخید: ستیزید. (۳). سته: ستوه، خسته و رنجور. (۴). برآهنج: بیرون‌آور. (۵). چلپاسه: مارمولک. (۶). تلواسه: اضطراب، اندوه، بیقراری.

هم از بتکده، هم ز مسجد خروش / برآمد چو دریا که آید[1] به جوش
که تا چند دستان بیگانه مرد / به افسون، برآرد ز ما هر دو گرد؟!
همان به که یکروی و یکدل شویم / به کام اندرش چون هلاهل[2] شویم
به خاك اندرون مرده بهتر که مرد / زید پیش دشمن به داغ و به درد
چو فرجامگه مان مَغاك[3] اندر است / تن تیره را جای خاك اندر است
همان به که با نام نیکو شویم / تن آزاده از ننگ جادو شویم ...
شنیدم که در مرز هندوستان / نشستند با یکدگر دوستان
چنین گفت با یک مسلمان، شَمَن[4] / بخفتی به غفلت تو و نیز من
که زد اژدها گرد ما چنبره / چو روئین دژِ آهنین کنگره
بزد پرّه چونانکه در صیدگاه / بر آهو زنند پرّه، شاه و سپاه
بیا تا به دندان و ناخن کنون / بکاویم ره از درون تا برون
چنان رخنه در پیکر دژ کنیم / که دیوارش از بیخ و بن برکنیم
شکافیم این سدّ یأجوج وار / که گردد پراکنده محلوج[5] وار
بخفتی و خفتم من ای خواجه دیر / که آوردمان این فُرُنجک[6] به زیر
کنون دیده مان نیمه بیدار شد / که مان دوش و بر زیر این بار شد
بپیچیم بر خود به کوشش که ما / رهانیم تن زین دُژَم اژدها
ز مدهوشی و خواب خرگوشی ام / بکرد این سکاچه[7] هم آغوشی ام
چنانم به ناگاه بر تن نشست / که بر نای من راه گفتن ببست
چو رستم که پتیاره دیوش به زیر / بیاورد چون خفت او خورده سیر[8]
به تدبیر از آن دیو بی باك رست / نه با زور بازوی چالاك جست
به ناخن، کنون تیغ شاید شدن / به دندان چو الماس باید بُدَن
بدین اژدها باید آویختن / وز این اژدها پوست آهیختن
اگر زَرقِ این سبزپوش کبود / بلارك[9] فشان تیغم از کف ربود

---

(۱). کذا در نسخهٔ عبدالرسولی در نسخهٔ خط عبرت: «آمد». (۲). زهر هلاهل: زهری بسیار خطرناك و کشنده. (۳). مغاك: گودال. (۴). شمن: بت پرست، مرتاض بودایی. (۵). محلوج: پنبهٔ زده شده. (۶). فرنجک: کابوس، بختک. (۷). سکاچه: کابوس. (۸). اشاره به ماجرای رستم و اکوان دیو که در شاهنامه آمده است. (۹). بلارك: فولاد جوهردار، شمشیر جوهردار.

کنم ناخن خـویشتن هـمـچـو تیغ — چو برق جـهـنده درخـشـان ز مـیغ[۱]
نماند آبگون خنجـرم گـر به جـای — به جـای است دندانِ پـولادخـای
بدین تیـز دندان بکـوشـیـم مـا — چو درّنـده شیـران خـروشیم مـا
وز این آهنین مـرغ آتش فکن — کـه اندر هوا شـد پر و بال زن
نبـاید دل خـویش ناخـوش کنیم — سـمندر[۲] شـویم و در آتش زنیم
بر آتش نشـینیم چندان کـه تا — بر آتش نشـانیم این اژدها
به سـان علی اللّهی مـردمـان — شـوم سـوی آتش، دنان و دمـان
ز گـوینده بشنو نـو آیین نوا — که تا خوش برقصی چو گل از صبا
سزد گـر برقصی چو سرو از نسیم — کـه لرزی ز خجلت چو در کوره سیم
چو هندو، پس از سـالیـان دراز — نوازید در پرده زینگونه سـاز
کز این زاولانه[۳] رهیدن گـرفت — تو گـفـتی کـه مرده جهیدن گرفت
بجنبید هندو، چو مـرغی کـه دام — بدرّد به منقـار هر صبـح و شـام
چو هندو بدینگونه همّتِ گـرفـت — ز تو از چه پتیاره بیعت گرفت؟![۴]

ب- وجه تشابه دیگر میان ادیب و فردوسی، توجه تامّ هر دو به قدر و ارج سخن است. به دیدهٔ آن دو حکیم فرزانه: سخن نه نشخوار آمیزاده بلکه ابزاری پیمبرانه است که بایستی از آن همچون حربه‌ای کارا در راه بهروزی و سعادت انسانها سود جست.

تأکید هر دو تن بر سخنی است متین و مایه ور که میوهٔ درخت دانش و نهال باغ بینش باشد؛ آدمیان را هشیاری و بیداری افزاید و در آن اوج صورت و عمق معنی برابر نشیند.

حکیم طوس شاهکار بزرگ خویش را از عنصر سخن، سخنی سخته و پخته، برگزید و دانای پیشاور نیز در کار کارستان خویش- قیصرنامه- اقتفا به وی کرد.

ذیلاً برخی از اشعار آن دو را در باب سخن و اهمیت و شرایط آن می آوریم تا گذشته از حظّ و فایدتی که در نقل آنها متصوّر است، زمینهٔ مقایسه‌ای نیز میان آن دو استاد سخن به دست داده شود.

---

(۱). میغ: ابر. (۲). نام جانوری شبیه موش که گویند در آتش متکوّن شود. (۳). زاولانه: بند آهنی که بر گردن یا دست و پای زندانیان بندند. (۴). اشاره به قرارداد ۱۹۱۹ وثوق الدوله- کاکس که ایران را به بند اسارت رسمی انگلیسها می کشانید.

در دیوان استاد طوس از ارج سخن و شرایط و لوازم آن سخن بسیار رفته است. در برخی موارد مستقیماً این خود شاعر است که زبان می گشاید و در برخی موارد نیز قهرمانان داستانهای اویند که سخن می گویند. اما به جرئت می توان گفت که در موارد اخیر نیز استاد طوس با گفتارآنان (در باب اهمیت سخن و شرایط آن) موافق است. به برخی از هر دو مورد توجه کنید:

ز نیکو سخن به چه اندر جهان — بر او آفرین از کِهان و مِهان
اگر نامدی این سخن از خدای — نبی کی بُدی نزد ما رهنمای؟

***

کمان دار دل را زبانت چو تیر — تو این داستان من آسان مگیر
گشاده برت باشد و راست راست — نشانه بنه ز آن نشان کت هواست
زبان و دلت با خرد راست کن — همی ران از آن سان که خواهی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز بود — همه رای و گفتار او نغز بود

***

سخن بهتر از گوهر شاهوار — چو بر جایگه بر برندش به کار
خرد شاه باید، زبان پهلوان — چو خواهی که بی رنج باشد روان

***

همی پادشاهی که دارد خرد — ز گفت خردمند رامش برد
به یزدان، خردمند نزدیکتر — بد اندیش را روز تاریکتر
زبانت ترازوست، گفتن گهر — گهر سخته هرگز نبیند به زر

***

چو باید که دانش بیفزایدت — سخن یافتن را خرد بایدت

***

سپردن به دانای گوینده گوش — به تن توشه یابی، به دل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن — که تاج است بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید به بر — به گفتار بگشای بند از گهر
چو گسترده خواهی به هر جای نام — زبان برکشی چون حسام[1] از نیام

---

(۱). حسام: شمشیر.

***

چو گفتی همان گو که آموختی / به آموختن در جگر سوختی ...

زبان در سخن گفتن آژیر[1] کن / خرد را کمان و زبان تیر کن

***

به گیتی دو چیز است جاوید بس / دگر هر چه باشد نماند به کس

سخن گفتن نغز و گفتار نیک / نگردد کهن تا جهان است و ریک

***

تو بیماری و پند داروی توست / بکوشم همی تا شوی تندرست ...

پزشگ تو پند است و دارو خرد / مگر آز تاج از دلت بسترد[76]

برخی از سخنان استاد طوس را در باب سخن و ارج و شرایط آن شنیدیم. ادیب نیز در جای جای اشعار خویش کراراً به مدح سخن و سخنور برخاسته و شرایط و لوازم این مقام را باز گفته است. پیشتر ــ در پایان فصل دوم ــ به برخی از اشعار ادیب در این باب اشاره کردیم و اینک به برخی دیگر توجه کنید:

سخنگوی باید گشاده زبان / ز مه تا به ماهیش چاك دهان

که تا اندر این پهن دریای ژرف / شنا آورد چو نهنگان شگرف[77]

***

به گوینده گیتی برازنده است / که گیتی به گویندگان زنده است

سخن چشم و گوینده چشم آفرین / سرا پای گیتی بدین چشم بین!

ز آغاز کیهان و انجام وی / سخنگوی بنمایدت راه و پی

جهان را سخن زیب و آرایش است / زداینده‌ٔ زنگ بی دانش است

سخن از سخنگوی دانا به است / سخنهای نادان ستوهی ده است

ز گفتار دانا سخنها بچین! / که روید بهشتیت در آستین

به بینی به دل در جهانی دگر / ببالد ز جان تو جانی دگر

کسی کو ز دانش بَرَد توشه ای / جهانی است بنشسته در گوشه ای ...

ندادت خدا طبع دوشیزه زای / مجنبان به هر سفته گوهر درای

---

(۱). آژیر: آماده و مهیّا.

چو آبستنت نیست با دختران ضمیرت، مبر بار رنج گران
چو ناسُفته گوهر نیاری به دست ز سُفته‌ی کسان بایدت دست بست
ز گنج کسان مایه دزدی مکن ز لانه‌ی کسان خایه دزدی مکن
کند شیر بر ناچریدن[۱] درنگ به افکندهٔ کس نیالوده چنگ
تو را گرچه در مال افزایش است به اندازهٔ دانشت ارزش است[۷۸]

***

نخستین ز دانش یکی مایه توز چراغ سخن با چنین زَیت[۲] سوز!
ذُباله‌ی[۳] ترا بهره زین زیت نیست به تاریکی اندر متاز و بایست!
بسی مایه باید که زاید سخن سخن را ندانی تو انجام و بُن
نداری ترازوی گفتن به دست زبان از گزارش ببایست بست
تو ای نو[۴] جنبنده کودك به مهد میالای با ننگ رخسار عهد!
دَغَل گرچه زر زخرفی[۵] آورد زمانه ز پی صیرفی[۶] آورد
سخن گوی پیشینه تازی نژاد چنین کرد در گفتهٔ خویش یاد
سخن نردبانی بلند است و سخت نیاری ببر سوی او بُرد رخت
بدین دست و پایی که ستوار نیست ترا سوی بالا شدن بار نیست
ز هر پله‌ای کان فرودین تر است ترا پای لغزان خطر اندر است
ز فرزانه گیرد سخن روشنی به چین شو که تا مشگِ چین آکنی
نه هر آهویی نافه افکن بود نه هر اختری مهر روشن بود
نژادش ز ابر بهار و صباست که گل را بدینگونه فرّ و بهاست[۷۹]
چو دانده مردم سخن آورند گهر بر فشانند و گل گسترند[۸۰]
عنان درکشیده ز گفتار خام بود به ز مرد گسسته لگام[۸۱]...
ز سبزیّ و زردیّ برگ رَزان[۷] بدانی تو فصل بهار و خزان
که آن هر دو، این هر دو را در چمن بُوَند ای برادر به جای سخن
بدان ای به دانش ز دل رُفته گرد که زیر زبان هست بنهفته مرد

---

(۱). ناچریدن: گرسنگی. (۲). زیت: روغن چراغ. (۳). ذباله: فتیله. (۴). نوز: هنوز. (۵). زخرف: زیور، نقش و نگار. (۶). صیرفی: صرّاف. (۷). جمع رز به معنی درخت انگور.

تو در بستر خواب غلطان به شب | برآرند مرغان خروش از طرب
بود بانگ هر یک بر او بر گواى | که این خوش نواى است و آن ژاژخاى[۸۲]

همچنین در رسالهٔ «نقد حاضر بر دیوان ناصرخسرو» گوید[۸۳]:

زَفت(۱) است و گلوگیر سخن چونکه بود خام | از شاخ نباید چِدَنَت(۲) غورهٔ خرما
افسون نکند کار به جز از لب عیسی(ع) | اژدر نشود چوب به جز از ید بیضا(۳)

و نیز، به مناسبت این بیت ناصرخسرو که: جهد کن تا به سخن مردم گردی و بدان / که به جز مرد سخن خلق همه خار و گیاست، گوید:

جهد کن تا سخن نیک بگویی چون گل
که سخنهای سفیهان همه خار است و گیاست
ویژهٔ مردم(۴) آمد سخن خوب و نه خوب
سخن خوب، همه، ویژهٔ مرد داناست ...
از دل دانا زاید سخن خوب و نکو
پس سخن را دل داناست که آب است و هواست[۸۴]

مهمتر از آنچه که در بالا گفتیم اشعار عمیق و پرباری است که حکیم پیشاور در قیصرنامه خطاب به قلم سروده و نقش خورشید سان و نیسان گونِ آن را در تاراندن لشگر شب جهل و آبیاری کشتزار دانش باز گفته است. خاصه آنکه در برخی از ابیات آن، چنانکه آید و خوانی، اشارتی ظریف به کلک استاد طوس در شهنامه دارد.

ذکر این اشعار- که خود مثنوی بلند و مفصلی است- با عنوان قلم در آئینه فصل بعدی این دفتر را تشکیل می دهد.

ج- نظامی و ملای رومی و ...

ناصر و خاقانی و فردوسی را از منظر نگاه ادیب دیدیم.

شاعران یاد شده تنها کسانی نیستند که از میان سخنسرایانِ پیشین با ویژگیهای خویش نظر خاص ادیب را به خود معطوف داشته اند. بلکه با اندکی دقت، پرتو اشعار کسانی چون

---

(۱). زفت: سفت و سطبر. (۲). چدنت: مخفف چیدنت. (۳). اشارت به دست حضرت موسی(ع) که همچون خورشید می درخشید و عصا نیز در کف آن اژدها می گشت. (۴). مردم: آدمی، انسان.

جلال الدین محمد بلخی، سنایی غزنوی و نظامی گنجوی نیز در جای جای اشعار ادیب قابل تشخیص است. اصولاً باید گفت که اشعار ادیب، گذشته از نسبت تامّی که با قرآن مدل و معارف تابناك عترت وحی(ع) دارد و نیز گذشته از یافته های خود وی در سیر و سلوك عقلی و معنوی، به نحوی عصاره و خلاصهٔ افکار شاعران بزرگ این دیار نیز هست.

به نمونه هایی از تابش انوار فکر شاعران پیشین بر بلور شعر ادیب اشاره می کنیم.

رودکی گوید:

هم به چنبر گذار خواهد بود　　　این رسن را اگر چه هست دراز

و ادیب گوید:

این مثل اندر جهان از همه شهره تر است　　　رشته اگرچه دراز سر سوی چنبر برد

فردوسی:

که گیتی سپنجی[۱] است پرآی ورو　　　کهن شد یکی دیگر آرند نو

ادیب:

بنهاد برآی ورو بنیاد جهان یزدان　　　و ز نقش درآی و شو زد مهر بر این ایوان

نظامی:

ز ملک من اقطاع[۲] من می کنی　　　ادیم[۳] سهیل از یمن می کنی

ادیب:

ز فرزانه بودم شنیده چنین　　　که دارد نظر آسمان بر زمین

ز بالا روان سوی تن می رسد　　　ادیم از سهیل یمن می رسد

سعدی:

زن را تیری بر پهلو نشیند بهتر که پیری!

ادیب (در وصف شاه آلمان و شرح پیروزی های او بر قشون استعمار پیر انگلیس):

عروس جهان چون چنین شاه دید　　　گریزد ز پیران که برناه دید

که دوشیزه را بر تهیگاه تیر　　　از آن خوشتر آید که سایدش پیر!

---

(۱). سپنج: کاروانسرا که در آن مسافرین اقامتی چند روزه دارند. (۲). اقطاع: تیول. (۳). ادیم: پوستی خوشبوی و موج دار و رنگین که گویند از تابش ستارهٔ سهیل آن رنگ به هم می رساند.

و تازه این همه، غیر از ابیاتی پراکنده از سعدی و ابوشکور بلخی و ناصرخسرو و دیگران است که ادیب در دیوان یا قیصرنامهٔ خویش به تضمین آنها پرداخته است.

دانای پیشاور برای حکیم نظامی گنجوی (از اساتید مسلم و ارکان استوار شعر دَری) ارجی بسیار قائل بود و تلویحاً قیصرنامهٔ خویش را تالی اسکندرنامهٔ وی می شمرد:

نیاسایم از شعر شام و سحر　　ز من شعر گفتن ز قیصر هنر

سکندر به گیتی چو نامی شود　　سخن گفتنش بر نظامی بود[۸۵]

و امّا مولوی، یا روشنتر بگوییم، آخوند ملاّجلال الدین محمد بلخی:

ادیب، چنانکه پیشتر گفتیم، ا زهمان کودکی در پی حادثه ای با مثنوی ملاّی روم آشنا شد و این آشنایی، بعدها به انس بسیار وی با آن کتاب انجامید. گفته اند که مثنوی را تماماً از بر داشت و در خلوت، گاه با خویش می خواند.[۸۶]

مضامین ابیات مثنوی در اشعار ادیب بسیار آمده و ذیلاً به پاره ای از آنها اشارت می رود.

مولوی گوید:

مه فشاند نور و سگ عوعو کند　　هر کسی بر طینت خود می تند

و ادیب گوید:

گردون چو زیب و فر دهد بر سر ز مه افسر نهد

سگ از گرانی برجهد بس شور و افغان پرورد

مولوی:

پیش این پولاد بی اسپر میا　　کز بریدن تیغ را نبود حیا

ادیب:

که خود عشق را پنجهٔ نرم نیست　　دم تیغ برّنده را شرم نیست

مولوی (در تقبیح کسانی که معجزات انبیا و معانی بلند قرآن را توجیه مادّی می کنند) می گوید:

آن مگس بر برگ کاه و بول خر　　همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من کشتی و دریا خوانده ام　　مدتی در فکر آن من مانده ام

اینک این دریا و این کشتیّ من!　　مرد کشتی بان و اهل رای و فن!...

صاحب تأویل باطل چون مگس　　وهم او بول خر و تصویر خس!

و ادیب (نیز در قدح اینگونه کسان) می گوید:

زآنکه بر تأویل باطل بر قیاس فهم خویش ناو می رانند بر ظن چون مگس بر شاش خر!

همچنین ادیب در دیوان، غزلی عرفانی- حماسی دارد که با مطلع زیر آغاز می شود:

زین دیو طبع مردم آخر رمید باید چون نافه زای آهو تنها چرید باید

و با ابیاتی چنین ادامه می یابد:

... چون نایب مسیحم در عزلت و تبتّل در مرده کالبدها روحی دمید باید

در سایهٔ بُراقم یعنی که عقل قدسی بنشین گرت ز سدرِه با کوره چید باید

عیسی دمیم و ما را از نور طعمه باید وین رایگان خرانَ را جویا خَوید باید

ما طوطیان جان را سُبّوح شد صبوحی وین قحطیان تن را عجل حنیذ باید

اندیشه های گیتی زنبور جان گویاست پس بیخ این درختان از دل برید باید ..

ای شیر شرزه تا کی از بیم روبهانت در نیستان عزلت خلوت گزید باید؟

بر صفّ روبهانت چون تندباد دی مَه بر برگ خشک یا خس ایدون وزید باید

گه از کنار بُنطُس، گه از سر مُقَطَّم غوغا به گوشم آید چون آرمید باید؟

فرعونیان ز یکسو ایمانیان ز یکسو زین سوی دیو و ز آن سو اُسروش دید باید

هر کو ز دیو زاده هم سوی دیو یازد ما خود سروش زادیم اینسو خزید باید

اندر نُبی است: پاکان جز پاك را نشایند و آنکو پَلَشت باشد آن را پلید باید

در دست دوستان گل می بود باید آنگه چون خار در دو دیده ی دشمن خلید باید ...

بر پرچم الهی نصرت بتابد آخر وین دیوبچگان را در خون طپید باید

آنگه مرا به عشرت با گلرخان زیبا ساز و سماع باید نُقل و نبید باید

دستی فشاند باید پایی به کوفتن هم پیراهنی به شادی چون گل درید باید[۸۷]

آنگاه، چنانچه در دیوان شمس تتبعی رود معلوم می شود که ادیب در سرودن این غزل بی نظر به غزلی با همین وزن و قافیت از دیوان مزبور نبوده است:

وقتی خوش است ما را لابد نبید باید
وقتی چنین بجایی جامی خرید باید

ما را نبید و باده از خُمّ غیب آید
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید

هر جا فقیر بینی با وی نشست باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت[1] باشد
ما را فقیر معنی چون با یزید باید
هر جا زهیر بینی از وی برید باید
از نور پاك چون زاد او باز پاك خواهد
و آن کز حدث بزاید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانندهاند با هم
پیش چراغ یزدان آن را گزید باید
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش
از بهر فتح این در در غم طپید باید
سگ چون به کوی خسپد از قفلِ در چه باکش؟
اصحاب خانه ها را فتح کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد
ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید ...

همچنانکه باید گفت: ملاّی رومی نیز خود در غزل فوق، چشم به این غزل از مقتدای خویش حکیم سنایی غزنوی داشته است که گوید:

... از بادهٔ تو مستند ای دوست! این عزیزان — رنج و عنای مستان اکنون کشید باید
سالی برفت ناگه روزی دو عید دیدم — این هر دو عید امروز خوشتر ز عید باید
از بوستان رحمت حالی کرانه جویید — چون در سرای همت می آرمید باید؟

در باب مقام بلند مولوی هر چه بگوییم باز حق مطلب ادا نخواهد شد. در عمق اندیشه و اوج بینش او همین بس که در حق او گفته اند: «نیست پیغمبر ولی دارد کتاب!». اما هر چه باشد مولوی نیز، همچون دیگر شاعران و حکیمان بزرگ این دیار، معصوم نیست و اگر سخن از عنایت ادیب بدینگونه فرزانگان می رود هر گز نبایستی نتیجه گرفت که دانای پیشاور آراء و اقوال آنان را به طور مطلق و دربست پذیرا بوده و حتی در برخی از آنها تأمل جدی و ایراد اساسی نداشته است. خیر! در نهایت، ادیب با ذهن نقّاد و سلائق و عقاید ویژهٔ خویش، دیگر است و

---

(۱). لوت: طعام لذیذ.

سنایی و رومی و ناصر و خاقانی و دیگران، دیگر. سربسته بگوییم که ادیب در سایهٔ نخل بلند عترت وحی(ع) از بسیاری از لغزشها مصون مانده و به بسیاری از حقایق رهنمون شده بود.

ملاّی رومی نیز البته تا مرز درك این حقیقت پیش رفته بود که:

سرّ دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان　　　شمس الحق تبریز که بنمود علی بود

اما در عین حال فی المثل طرح قائمیّت نوعی در مثنوی او کجا و آن قصائد بلند و پربار و استوار ادیب در مدح قائم آل محمد(ص) مظهر اسم عدل حق، منجی بشریتِ در بند، حجة ابن الحسن العسکری ــ عجل الله تعالی فرجه الشریف ــ کجا؟!

به هوش باشیم که بزرگان، با همهٔ اوجِ موج اندیشه، اشتباهاتشان نیز بزرگ خواهد بود و جز آنانکه خدای متعال به لطف خویش بر ما و ایشان، معصوم شان خواسته و از پستان وحی سیر و سیر ابشان کرده است- هیچکس مصون از خطا و لغزش نیست. پس چه بهتر که نخست دست نیاز به آستان قرآن و عترت آریم و دامن دل از ریاحین این باغ رضوان پر گل و سنبل سازیم و آنگاه با دل و دماغی حق بوی و شهشناس- مجهز به قطب نمای حقیقت و مسلّح به نیروی تشخیص بد از نیک- روی به وادی افکار دیگران گذاریم و با چشم باز در این وادی بتازیم که فرمود:

إنّی تارکٌ فیکمُ الثّقلَین کتابَ اللّه و عترتی أهلَ بَیتی ما إن تَمَسَّکتُم بِهِما لَن تَضِلُّوا أبَداً و إنّهما لَن یفترقا حتی یَرِدا علَیَّ الحَوض.[۸۸]

من از میان شما می روم و دو میراث (عمومی) در میانتان باقی می گذارم: کتاب خدا، و عترت و اهل بیتم. مادام که به این هر دو، یکجا، چنگ زنید گمراه نخواهید شد. و این دو، تا زمانی که در کنار حوض کوثر بر من وارد شوند، هیچگاه از هم جدا نخواهند گشت.

إنَّ مَثَلَ أَهلِ بَیتی فی أُمَّتی کَمَثَلِ سَفینةِ نوح فی قومه، من رکِبَها نَجیٰ وَمَن تَرکَها غَرَقَ ...[۸۹]

مَثَلِ اهل بیت من در میان امتم، مَثَلِ کشتی نوح در میان قوم اوست که هر کسی بر آن سوار شد (از امواج طوفان) برست و هر که آن را واگذاشت غرقهٔ امواج گشت...

و چه خوش گفته است امیر قافلهٔ نظم و استاد شاعران، حکیم فردوسی طوسی، آنجا که با الهام از حدیث سفینه می گوید:

منم بندهٔ اهل بیت نبی　　　ستایندهٔ خاك پای وصی

ابا دیگران مرمرا کار نیست　　　جز این مرمرا راه گفتار نیست

حکیم این جهان را چو دریا نهاد | برانگیخته موج از او تند باد
چو هفتاد کشتی بر او ساخته | همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی به سان عروس | بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی | همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید | کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن | کس از غرق بیرون نخواهد شدن
به دل گفت اگر با نبی و وصی | شوم غرقه، دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر | خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین | همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری به دیگر سرای | به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آمد گناه من است | چنین است آئین و راه من است
بر این زادم و هم بر این بگذرم | یقین دان که خاك پی حیدرم ...
نگر تا نداری به بازی جهان | نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکی ات باید آغاز کرد | چو با نیکنامان بوی همنورد[۹۰]

ضمیمهٔ فصل حاضر، نیک نشان می دهد که ادیب در اعتقاد و ایمان پایه ای ثابت داشت و قطب نمای حساسش هر جا که کژی و انحرافی می دید عکس العمل نشان می داد.

پی نوشتها:

۱. نصرت الدوله والی فارس چند غزل از شعرای شیراز را خدمت ادیب فرستاد که غثّ و سمین آن را باز نماید و ادیب ضمن پاسخ منظومی که برای وی فرستاد چنین آورد:

دوش سیرم اندر این طومار بود | هین مگو طومار بل مضمار بود
با زبان های چو تیغ آخته | پارسی گویان به میدان تاخته
زین سواران هر یکی چالاك بود | اختر تازنده بر افلاك بود
بود شعر شیخ را پیشی نشان | کش روان آسوده بادا در جنان
گر غزل گردد نسیجی فی المثل | در کف او بود ماکوی غزل
در حیاکت هر که شد با وی قرین | پر ز درّ و گوهرش کن آستین
هر کمانکش که ازین آماج تیر | کژ بیفتد دیده اش را کاج گیر

(دیوان، ص۱۸۴)

(حیاکت: بافتن جامه. کاج: احول. نسیج: بافته شده. ماکو: دست افزاری است که جولاهگان بدان پارچه می بافند)

در بحث از فردوسی نیز خواهد آمد که ادیب، به لحاظ جوهر هنر شعری، سعدی و حافظ را پس از حکیم طوس بر دیگر شاعران بزرگ این دیار ترجیح می نهاده است.

۳ و ۲. تاریخ بیهقی، تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، مقدمهٔ استاد فیاض.

۴. تفصیل نوشتهٔ مرحوم اقبال در باب بیهقی و تاریخ وی، در مقدمهٔ تاریخ بیهقی، تصحیح دکتر علی اکبر فیاض آمده است.

۵. بگذریم که پشتوانهٔ عمدهٔ این تتبّع نیز کتابخانه های عظیمی است که بسیاری از نُسَخ دیرین واصیل آن، از طریق غارت رسمی و غیر رسمی کتابخانه های قدیمی شرق گرد آمده است!

۶. دیوان ادیب پیشاوری، ص ۸-۱۷۷.

۷. آقای محمد عباسی طی بحثی ممتّع در مقدمهٔ دیوان خاقانی شروانی، نظریات مورخین شرقی و غربی رادر باب خاقانی آورده است.

۸. کیهان فرهنگی، سال۴، ش۵، مرداد۶۶، مقالهٔ حج و کعبه در آئینهٔ شعر فارسی، ص۲-۳۱.

۹. ر.ك: مقالهٔ دکتر جعفر حمیدی، مندرج در کیهان فرهنگی، سال سوم، ش۵، مرداد۶۵، ص۲۸-۲۵.

۱۰. مقدمهٔ دیوان خاقانی، تصحیح علی عبدالرسولی، ص هـ.

۱۱. مقدمهٔ دیوان خاقانی، تصحیح عبدالرسولی، ص ز.

۱۲. مجلهٔ یادگار، سال ۳، ش ۶و۷، مقالهٔ سخنی چند دربارهٔ خاقانی، نوشتهٔ عبدالحسین نوایی، ص ۶۸.

۱۳. دیوان ادیب پیشاوری، ص ۱۲۵.

۱۴. ر.ك: دیوان، ص ۹۶-۹۲.

۱۵. همان، ص ۱۰۴-۱۰۰.

۱۶. همان، ص ۱۲۵-۱۱۷.

۱۷. دیوان ادیب، ص ۳۷.

۱۸. همان، ص ۳۳.

۱۹. دیوان، ص ۳۰-۲۹.

۲۰. همان، ص ۲۹.

۲۱. دیوان، ص ۱۵.

۲۲. دیوان، ص۱۲۴.

۲۳. دیوان، ص۹۶.

۲۴. آقای دکتر مهدی محقق در کتاب «دومین بیست گفتار در مباحث ادبی و تاریخی و ...»، ص۲۷۷-۲۶۷، بحثی جالب پیرامون امام حسین علیه السلام در اشعار ناصرخسرو دارند که مغتنم است.

۲۵. اقتباس از مقدمهٔ کتاب شریف «النقض»، تصنیف شیخ عبدالجلیل قزوینی رازی از علمای بزرگ شیعه در قرن ششم هجری، تصحیح محدث ارموی، ص۷-۶.

۲۶. دیوان، ص ۲۵۸.

۲۷. قیصرنامه، ص ۴۵۴.

۲۸. دیوان، ص۸۶.
۲۹. همان، ص۱۲۳.
۳۰. دیوان، ص ۱۹-۲۱۸.
۳۱. دیوان، ص۶- ۱۸۵.
۳۲. چهار مقاله، عروضی سمرقندی، تصحیح علامه قزوینی، ص۴۸.
۳۳. تذکرهٔ مجالس النفائس، ص۳۴۳.
۳۴. به نقل از: مطلع الشمس، اعتمادالسلطنه، ج۱، بخش شرح حال فردوسی، ص۲۷۲.
۳۵. فروزانفر، سخن و سخنوران، ص ۹-۴۷.
۳۶. ریاضی- غلامرضا، دانشوران خراسان، ص ۸-۱۴۶.
۳۷. خان ملک ساسانی، دست پنهان سیاست انگلیس در ایران، ص ۲۹.
۳۸. فخرایی- ابراهیم، سردار جنگل، ص ۳۸.
۳۹. سایکس- سرپرسی، تاریخ ایران، ترجمهٔ فخرداعی گیلانی، ج ۲، ص ۸۴.
۴۰. وزیری- حسنعلی، کمال الملک، ص ۱۴.
۴۱. ر. ك: خدنگ سخن از کمان خرد، بحثی در باب حکیم فردوسی و جایگاه تاریخی شاهنامهٔ او، از همین قلم.
۴۲. دیوان ادیب پیشاوری، ص ۱-۱۸۰.
۴۳. فضل الله- رضا، پژوهشی در اندیشه های فردوسی، ج اول، ص ۳۵.
۴۴. قیصرنامه، ص ۵۹.
۴۵. دیوان ادیب، ص ۷.
۴۶. قیصرنامه، ص ۷۹.
۴۷. همان، ص ۱۳۰.
۴۸. قیصرنامه، ص ۹-۴۸۸.
۴۹. قیصرنامه، ص ۵۰۳.
۵۰. قیصرنامه، ص ۴۲.
۵۱. قیصرنامه، ص ۵۹۰.
۵۲. به دیدهٔ حکیم پیشاور قصه ها و افسانه های پیشین در حکم گنجی است که در دل ویرانه ای به ودیعت نهاده اند. باید آن ویرانه را کند و کاوید و گنج پنهان را استخراج کرد. در قیصرنامه (ص ۷۱۱-۷۱۰) از زبان دختر دانشور پادشاه دادگر گوید:

ز هر داستانی که کردم ز بر / از آن داستان برگرفتم خبر؛
چو هنگامه گیران یاوه سخن / فسانه سرایی نبُد قصد من
گر اندرز و پندی نیاموختی / روانم کی افسانه ای توختی؟
که پیشینیان زین سرای سپنج / نبردند با خویشتن هیچ گنج
چو قارون نبردند با خویشتن / همه گنج خود در زمین چون کفن
نهادند آن را در افسانه ها / که گنج است پنهان به ویرانه ها...

خود ادیب که در قیصرنامه افسانه ها گفته است مقصودش گفتن لالایی برای چرتیان نبود! بلکه با این کار بر آن

بود که خفتگان را بیدار و بیداران را شور جنبش و کار دهد.

مرا هر شب از سوز دل نالشی است	کم از خار و خَو بستر و بالشی است
نه افسانه گویی است مقصود من	کِز این نغمه نالان نشد عود من
در آتش فکندم از آن عـود دل	که خوشبو کنم عالم از دود دل
مگر دود من دیده بفشاردت	ز مژگان سرشکم فرو باردت
به همّت گشایی مگر بال و پر	ز غیرت فرازی مگر یال و بر
ازیرا بمانديد ايدون زبون	كه گیتی سپردید غفلت درون
فسانه بهانه است ناله ی مرا	که روغن فزاید ذباله ی مرا
ذباله ی چراغ مرا روغنی	کند این فسانه پی روشنی
فسانه نه از بهر لاغ آورم	پی روغنی این چراغ آورم

(قیصرنامه، ص ۷-۴۸۶)

معانی لغات: عود اول نام سازی است و عود دوّم به معنی چوب خوشبو است. ذباله: فتیله. لاغ: بازی، شوخی، مسخرگی.

۵۳. قیصرنامه، ص۲۰.

۵۴. قیصرنامه، ص۴۵۳.

۵۵. همان، ص ۵-۴۵۴.

۵۶. قیصرنامه، ص ۳-۴۷۲.

۵۷. قیصرنامه، ص ۵-۵۷۴.

۵۸. قیصرنامه، ص۳۲۲-۳۲۰.

۵۹. فردوسی گوید:

جهان سر به سر حکمت و عبرت است	چرا بهرهٔ ما همه غفلت است؟!

و ادیب گوید:

گرت مغز پرهوش و پرفکرت است	همه کارهای جهان عبرت است

(قیصرنامه، ص۱۵۸)

۶۰. ر.ك: شاهنامه، چاپ بروخیم، ج۲، صفحات ۴۷۷ و ۴۸۴- ج۳، صفحات ۶۱۲ و ۷۶۳- ج ۴، صفحات ۹۴۲ و ۹۸۶ و ۱۰۰۷- ج۶، صفحهٔ ۱۵۵۶- ج ۷، صفحات ۱۸۲۷ و ۱۸۵۳ و ۱۸۶۵ و ۱۸۶۸ - ج ۹، ص ۲۶۸۴.

۶۱. قیصرنامه، ص۷-۴۳۶.

۶۲. قیصرنامه، ص۱۰۵.

۶۳. همان، ص۱۶۴.

۶۴. همان، ص ۳۱۰ (سلب به معنی جامه است).

۶۵. قیصرنامه، ص۳۱۶.

۶۶. همان، ص۳۷۳.

۶۷. دیوان، ص۴۸.

۶۸. شاهنامهٔ بروخیم، ج۳، ص ۶۸۰.

۶۹. قیصرنامه، ص۴-۵۳.

۷۰. همان، ص۵۰۶.

۷۱. دیوان، ص۷-۷۶.

۷۲. شاهنامه، چاپ دبیر سیاقی، ج ۲، ص ۴-۸۳۱ + شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۴، ص ۸-۹۴۷.

۷۳. شاهنامه، چاپ دبیر سیاقی، ج ۱، ص ۳۴۰.

۷۴. ر. ك: قیصرنامه، ص ۸-۳۴۰.

۷۵. قیصرنامه، ص ۷-۴۲۴.

۷۶. ر. ك: شاهنامه، چاپ بروخیم، ج۱، ص۸+ ج ۷، ص ۲۰۱۳ و ۲۱۴۱و ۲۲۱۳ + ج۸، ص ۲۳۸۳و ۲۳۸۵و ۲۳۹۶و ۵۰-۲۴۴۹ + ج۹، ص ۲۷۰۰.

۷۷. قیصرنامه، ص۴۷.

۷۸. قیصرنامه، ص۶۱-۶۰.

۷۹. قیصرنامه، ص ۱۵۵.

۸۰. همان، ص۱۶۰.

۸۱. همان، ص۶۶۱.

۸۲. همان، ص۷۱۰.

۸۳. دیوان ادیب پیشاوری، ص۲۲۱.

۸۴. همان، ص۲۴۲.

۸۵. قیصرنامه، ص۵۰.

۸۶. مرحوم عبدالرسولی در مقدمهٔ دیوان ادیب، ص۵ می نویسد: «در آن وقت که [ادیب] به خراسان بود و مزاج کمال اعتدال و استقامت داشت بر حسب اعتیادِ زیاد به راه رفتن غالباً بیرون شهر می رفت که از مردم دورتر باشد. به سرعت در صحرا حرکت می کرد و مثنوی می خواند و چنان گرم خواندن می شد که گاهی راه از چاه نشناختی و بارها پایش به سنگ پاره ها برخوردی و به روی در افتادی. در آن موقع تقریباً شش دفتر مثنوی را مرتباً از حفظ داشت. از عروض این حال بر خویشتن بترسید و از اختلال حواس اندیشید؛ به زحمتی ترك این عادت گفت. لیکن در سنوات اقامت طهران این عادت عودت کرد؛ مادام که به کاری دیگر مشغول نبود دمی از خواندن مثنوی نمی آسود...».

۸۷. دیوان، ص ۵-۲۴.

۸۸ و ۸۹. این دو حدیث، که به ترتیب مشهور به حدیث «ثِقلَین» و «سفینه» هستند، از احادیثی می باشند که شیعه و سنّی بر آن اتفاق دارند و در کتب روایی خویش آن را ذکر کرده اند- هر چند شیعه در عمل به مضمون آن، ممتاز و متفرّد است. برای آشنایی با مآخذ این دو حدیث از کتب اهل سنّت، و کتبی که علمای بزرگ شیعه در نقل این دو حدیث از مآخذ مزبور تألیف کرده اند، ر. ك: تشیع یا مکتب نهایی انسانها، شهید حاج شیخ قاسم اسلامی، ج ۲، ص ۳۰۲-۲۳۱و ۳۱۸-۳۰۸.

۹۰. شاهنامهٔ بروخیم، ج ۱، ص ۷-۶.

ضمیمهٔ فصل پنجم

نمونه ای از نظریات توضیحی، تنقیدی و اصلاحی ادیب بر دیوان ناصرخسرو

گفتیم که دیوان ناصرخسرو، حکیم و شاعر مشهور ایرانی در قرن پنجم هجری، در اواخر عمر ادیب با تصحیح حاج سیدنصرالله تقوی زیور طبع یافت و ادیب پیشاوری به درخواست مرحوم عبدالرسولی در اصلاح اغلاط کتبی، حل مشکلات عبارات، تصحیح برخی از اشتباهات مصحّحین و بالاخره تنقید از بعضی نقطه نظرهای ناصرخسرو در دیوان توضیحاتی فرمود که آن مرحوم بعدها این توضیحات را با عنوان «نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر» در دیوان ادیب به طبع رساند.

آنچه می خوانید نمونه ای از آن توضیحات و تنقیدات است. ضمناً برای حفظ امانت در نثر رساله دستی نبرده ایم.

الف ــ اصلاح اغلاط نُسّاخ دیوان ناصرخسرو

* ص۲، س۷: (تو مادر اینخانه و این گوهر والا) غلط است و این طور صحیح است (تو مادر اینخانه نه این گوهر والا). زیرا که چون جوهر جویا و گوهر والا هر دو، عبارت از نفس ناطقه و روح انسانی است و چون در شعر اول سلب نسبت مادریِ چرخ از او کرد باید که در شعر ثانی نیز از او مسلوب باشد، والّا تناقض در قضیهٔ عقلیّهٔ ثابته لازم می آید و در قضایای خطابیّه و

شعریّه از برای اینگونه تناقضات محلی می توان یافتن به اعتبار اختلاف حیثیات؛ اما در مقدمهٔ عقلیّه جایز نیست.

* ص۵، س۸:

ازیرا حکیم است و صنع است و حکمت مگو این سخن جز مر اهل بیان را

آقای آقا شیخ علی! این واو عاطفه که قبل از کلمهٔ حکمت است غلط فاحش است و این مصراع را به این قسم بخوانید: ازیرا حکیم است و صنع است حکمت.

زیرا که در شعر اول می فرماید:

نه فرسودنی ساخته است این فلک را نه آب روان را نه باد بزان را

یعنی این اشیاء باقی اند و تباهی پذیرنده نیستند و شعر ثانی را دلیل و برهان بر این مطلب قرار می دهد. یعنی آسمان و کلّیات عناصر، اَبَدیُّ البقا و ثابت الوجودند؛ زیرا که خداوند حکیم است و حکمت از صفات کمالیّهٔ اوست و خدا متّصف به صفات کمالیّه، ازلاً و ابداً، هست و صفات حق تغیّر و تبدّل پذیرنده نیست و صُنع و اِبداع هم حکمت است؛ پس خدا همیشه به صفتِ صُنع موصوف خواهد بود و صانع هم که بی مصنوع صانع نیست؛ پس این مصنوعات همیشه باقی و نافرسودنی خواهند بود و آسمان و عناصر مصنوعات و مبدعات حقّ اند پس فرسودنی نخواهند بود؛ زیرا که وجودِ معلول متعلّق به وجود علت است و علت چون فرسودنی نیست، معلول نیز فرسودنی نخواهد بود. و در این هر دو شعر لفظ ازیرا کاف تعلیل می خواهد. باید که بگوید ازیرا که حکیم است. یعنی قدَم حکمت و قدَمِ صنع مانع از فرسوده شدن این مصنوعات است. و همچنین (ازیرا سزا نیست) باید که (ازیرا که سزا) گفت؛ زیرا که علت مصراع اخیر، شعر سابق است یعنی (مگو این سخن جز مر اهل بیانرا).

آمدیم به این دو شعر بعد:

چگویی بود مُستَعین مُستَعان گر نباشد چنین مستعین مستعان را

مستعین: یاری خواهنده و پایمرد و دستگیر جوینده و مستعان: آنکه از وی یاری خواهند. و مراد شاعر در اینجا از مستعین مصنوع و مخلوق است و از مستعان صانع و خالق. چون این را دانستید بدانید که مقصود شاعر تأکید معنی شعر اوّل است؛ یعنی بر صانع اطلاقِ صانع نمی شود مگر اینکه مصنوع داشته باشد. پس لازمِ صانع و سبب صحت اطلاق صانعیّت بر صانع آن گاهی است که دارای مصنوع باشد. پس از برای صانع قدیم از مصنوع ناگزیر است اگرچه آن

مصنوع مُحدَث بحدوث ذاتی باشد. حالا بر شما واضح شد که این شعر

چگویی بود مستعین مستعان گر　　　باشد چنین مستعین مستعان را

به واسطهٔ عدم التفات نُسّاخ و کُتّاب، غلط نوشته شده است. باید خواند:

چگویی بود مستعان مستعان گر　　　نباشد چنین مستعین مستعان را

یعنی آیا جایز است مر صانع را صانع خواندن اگر مصنوعی نداشته باشد؟ (به طور استفهام انکاری) یعنی جایز نیست. چونکه جایز نیست پس آسمان و عناصر که مصنوع اند همیشه باید باشند تا صانعیّت حق همیشه ثابت باشد. اگر چه مسئله برعکس است؛ زیرا که قِدَمِ صانع اقتضاء قدم مصنوع را نمی کند؛ اما چون عدم انفکاك و تلازم از طرفین است قِدَمِ مصنوع را دلیل بر قِدَمِ صانع قرار داد. حاصل اینکه بی وجود مصنوع، صانع را صانع می توان گفت یا نه؟ پس در شعر بعد ردّ می کند این سؤال را و می گوید:

اگر اشتر و اسب و استر نباشد　　　کجا قهرمانی بود قهرمان را؟

یعنی چونانکه قهرمان، بی استر و اشتر، قهرمان نیست صانع هم بی وجود مصنوع، صانع نیست. پس صانع ابدی، لازم دارد مصنوع ابدی را. پس ثابت شد که: نفرسودنی ساخته است فلک را[۱]

* ص۶، س۱۲:

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل　　　این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

آقای آقا شیخ علی! این کلمه را، یعنی (نی نی) را، (نه نه) بخوانید. زیرا در نی نی و نه نه فرق است. به جهت آنکه نیِٔ نی (به کسر نون و یاء مجهول) مخفَّفِ نیست است و اینکه به فتح نون و یاء زده ادا می کنند ابناء عصر، ظاهراً غلط است و دلیلش از استعمالات استادان سلف این کلمه را واضح است. حضرت مولانا می فرماید:

تو ز جایی آمدی و ز موطنی　　　ره شدن را هیچ دانی راه؟ نی

جای دیگر:

چونکه مریم درد بودش دانه نی　　　سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

باز می فرماید:

---

(۱). عبدالرسولی می نویسد: از اتفاقات عجیبه آنکه بعد از تحریر این اوراق به مدتی قلیل نسخهٔ خطی قدیمی از یکی از دوستان به دست افتاد و این بیت در آنجا بدین ترتیب که تصحیح شده نوشته بود:

چگویی بود مستعان مستعان گر　　　نباشد چنین مستعین مستعان را

بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که نی　　　راه نارفته چه کوبم از منی؟

حضرت شیخ در ترجیع بند می فرماید:

ای چون لب لعل تو شکر نی　　　بادام چو چشمت ای پسر نی

پیران جهان نشان ندادند　　　مثل تو جوان به هیچ قرنی

پس اگر به فتح نون و یاء زده بود چنانکه تلفظ می کنند با موطنی و فنی و منی در مثنوی و با قرنی در ترجیع شیخ غلط می بود و دیگر اینکه نی مخففِ نیست است و فرق است در مقام استعمال نیست با نه.

* ص۱۴، س۱۰:

به نظم اندر آری دروغ و طمع را　　　دروغ است سرمایه مر کافری را

غلط فاحش نوشته شده است. باید این قسم خواند

به نظم اندر آری دروغی طمع را　　　دروغ است سرمایه مر کافری را

* ص۲۸، س۱۱:

از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی　　　عنان برتاب از این گردون وزین بازیچهٔ غَبرا

آقای آقا شیخ علی! این شعر گمان می برم که مصراع ثانیش غلط نوشته شده است. زیرا که مقصود شاعر این است که تو اول، هستی و حقیقت خود را بشناس و دریاب و از شناسندگی حقیقت خود بپرداز، پس [از آن] عطف عنان به دانستن آسمان و زمین کن. پس در اینصورت شعر را بدین صورت باید خواند:

از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی　　　عنان برتاب زی گردون و زی بازیچهٔ غَبرا

* ص۱۷۱، س۱۶:

(تیره مانی از آن و با تشویر)

صواب: طیره مانی به نظر می آید. و طیره به معنی خفّت و سبکی عقل است و به معنی خجلت زده و خشمین نیز آمده است و اینجا به معنی منفعل و شرمناك مقصود است. حکیم خاقانی فرماید:

آمد آن پیک نامه آور دوست　　　صبحگاهی کز آشیان برخاست

دید کز جای برنخاستمش　　　طیره بنشست و سرگران برخاست

ب ــ تنقید از نظریات مصحّحین

* ص۳، س۸ :

جناب آقای آقا شیخ علی[۱] می فرمائید این شعر را

فخرت به سخن باید زیرا که بدو کرد　　　فخر آنکه بکرد از پس او ناقهٔ عضبا

(بماند) تصحیح کرده اند در جای (بکرد). خوب آقا فرض کردیم که بکرد نیست و بماند است، معنی محصّل شعر چه خواهد بود؟ عضباء مطلق ناقهٔ بریده گوش را گویند و لقب ناقهٔ رسول الله علیه السلام است با اینکه بریده گوش نبود. معنی این خواهد شد که فخر به سخن کرد آنکه پس از او ناقهٔ عضبا بماند. آیا پس از رسول خدای بهتر از عضبا چیزی اَنفَس[۲] از او باقی نمانده بود؟ پس از او قرآن هم ماند، اهل بیت هم ماندند که فرموده است: إنیّ تارِکٌ فیکُمُ الثِّقلَین کتابَ الله و عِترَتی. چرا یکی از این دو را نگفت؟ بلکه قرآن انسب بود در این مقام. پس چنین گمان می برم که آنچه در متن کتاب نوشته شده است اَلیَق[۳] باشد. اول از این شعر معلوم می شود که پیغمبر فخر به سخن کرد این کدام جاست؟ اگر بفرمایید «فأتُوا بِسُورَةٍ» الخ «لَئِنِ اجتَمَعَتِ الأنسُ والجنُّ اَن یأتُوا بمِثلِ هذا القرآن» الخ این کلام، کلام خداوند است ربط به افتخار پیغمبر به کلام خود پیغمبر ندارد. گویا اشاره بدین حدیث باشد که فرموده است «اَنا اَفصَحُ العرب بیدَ اَنّی مِن قُرَیش». اگر فصاحت و حسن بیان، سبب مفاخرت و مباهات نبودی هر آینه در مقام مفاخرت نمی فرمودند و بدو فخر نمی کردند. اما اینکه «بکرد از پس او ناقهٔ عضبا» گویا اشارت است به روایتی که از اهل سنت معروف است وشاید که در روایات شیعه هم مذکور باشد که از عضبا یعنی ناقهٔ رسول الله بانگ «اَنَا ناقَةُ رَسولِ الله» شنیده اند و این بانگ از برای ناقه فخری است عظیم یعنی از برای ا ین ناقه بر انیق[۴] دیگر فخر است.

* ص۱۶، س۲۲ :

بندهٔ مراد دل نبود مردی　　　مردی مگوی مرد صمایا را

پرسیدید معنی این شعر چیست؟ آقای من! لفظ (صمایا) را ندانستم. می فرمایند در ملاحظات نوشته اند (بسیما، ظاهر) از اینهم چیزی نفهمیدم. لیکن چیزی که معلوم می شود این است که در مصراع اول می فرماید که کسی که اسیر آرزوی دل است و مطیع فرمان قوّهٔ شهوانیّه و

---

(۱). مقصود، مرحوم میرزا علی عبدالرسولی است. (۲). انفس: نفیستر و مرغوبتر. (۳). الیق: لایقتر، شایسته تر. (۴). انیق، جمع ناقه (شتر ماده) است.

نفس اماره، مرد نیست. زیرا که یاء مردی را البته مجهول باید خواند و مُنکَراً. یعنی اسیر شهوات نفسانیّه از مقام حُرّیت خارج است و از جمله عبید آرزوهای دنیویهٔ خود است. پس حاصل مصراع اول [این] می شود که هیچ بندهٔ دیونفسی مرد نیست. کأنّه مرد بودن منافی است با بندگی نفس. پس در مصراع ثانی به یاء خطاب می فرماید (مردی مگوی مرد سبایا را) و سبایا زنان اسیر شده در دست دشمن را گویند پس این لفظ (صمایا) شاید (سبایا) بوده است و با لفظ (بنده) هم مناسب است. و اگر تصرف در کلامش کرده شود به طور دیگر هم می شود خواند: یعنی (مردی مگوی جز که شکیبا را) یعنی مر آن کسی را که صابر باشد و دنبال آرزوهای نفس نرود آن را مرد می توان خواند، نه بندهٔ نفس را. اما (مردی مگوی مرد بسیما را) زیاد مضحک است [زیرا] اولا که ربط به مصراع سابق ندارد و دیگر اینکه ممکن است بلکه واقع است که بسیار مردمان صاحب سیما بندهٔ نفس نیستند. اگرچه مردمی بسته به سیما نیست؛ اما سیمای نیک منافی حرّیت و اخلاق نیکو هم نیست. اینقدر بدانید که جمیع انبیا صاحب سیمای نیکو بودند. چنانکه می دانید و قطع نظر ازین ترکیب (مردی مگوی مرد بسیما را) عجیب است و نیز جای کلمهٔ (صمایا) (صفایا) هم می شود خواند. صفایا آن زنان اسیر شده را گویند که رئیس قوم آنها را به خود اختصاص دهد. و به هر صورت معنی این می شود که بندهٔ نفس از جملهٔ مردان نیست و چون از جملهٔ مردان نیست البته از جملهٔ زنان خواهد بود و نیز از جملهٔ کنیزان، به واسطهٔ اسارتش در بند هوای نفس. و این را هم بدانید که اطلاق لفظ بنده در پارسی بر کنیز و غلام هر دو درست است. فردوسی ــ علیه الرحمة ــ می فرماید:

که در پردهٔ زال بُد بنده ای   نوازنده رودیّ و گوینده ای

*ص۲۸، س۱:

چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گویی

و یا گردید از حالی به حالی دون یا والا

می فرمایید تجدید به جیم تصحیح کرده اند. نه آقا! همان تحدید (به حاء حُطّی) صحیح است. خواهید دانست مقصود از کلمهٔ تحدید، تعریف و قول شارح منطقی است. می فرماید: «چو در تحدید جنبش را» یعنی چون در تعریف حرکت فعل و مکان. گویی خطابش به متکلمین و بعضی از معرفین فلاسفه است حرکت را که تحدید «حرکت» را به «خروج الشّی من القوه الی الفعل» کرده اند. یعنی لفظ فعل [را] در تحدید حرکت ذکر کرده اند چنانکه دانستید. و این

که می گوید اشاره به این است که بعضی از محدّدین [یعین تعریف کنندگان] حرکت گفته اند که حرکت: بودن چیزی است در مکانی که آن چیز در آن سابق در آن مکان نبوده است و در آن بعد هم در آن مکان نباشد. پس این محدّد حرکت در تحدید حرکت لفظ مکان را یاد کرده و این آنها که محدّد گفته است فرضیّه اند والا آن (من حَیث هو آن) وجود خارجی ندارد و این آن که در تحدید ذکر کرده اند غیر از آن سیّال است که راسم زمان است به اعتبار سیلان غیر منقطع.

و اینکه در مصراع ثانی می گوید (و یا گردید از حالی به حالی دون یا والا) می فرمایید نسخه بدلش (و یا گرداندن حالی به حالی) هر دو ناصحیح به نظر می آیند. دومین از برای اینکه مراد تحدید و تعریف حرکت است نه تحریک، و نسخهٔ ثانی مشتمل بر تعریف تحریک است، نه حرکت. اما نسخهٔ اولین (و یا گردیدن از حالی به حالی) باید خواند، زیرا که تحدید حرکت را به مطلق تغییر از حالی به حالی و تحول از حالی به حالی است در کَمّ و کیف و وضع و اَین.

پ ـ شرح مشکلات اشعار

* ص۵، س۱۲: می فرمایید معنی

مکان و زمان هر دو از بهر صنع است ‌‌‌ ازین نیست حدّی زمین و زمان را

چیست؟ مقصودش این است که مکان و زمان هر دو صُنع حقّ اند و صنع حق لایتناهی است مدّةً وعدّةً و شدّةً. پس مصنوعش هم که زمین و زمان است، لایتناهی باید باشد. اما اشکال در اینجاست که زمان را گرچه می توان غیرمحدود فرض کرد، زمین را چطور می شود غیرمحدود فرض کرد؟ مگر این [که] شعر را چنین «ازین نیست حدی مکان و زمان را» بخوانیم و مکان را نیز، بُعد مفطور فرض کنیم که مذهب افلاطون است؛ چه، اگر مکان را به معنی سطح بگیریم باز هم محدود خواهد بود؛ مگر اینکه مکان را حمل بر متمکنین علی التعاقب بکنیم که سلسله شان منقطع نیست.

* ص۶، س۱۶:

اگر من اسیر مال شوم همچو این و آن ‌‌ اندر شکم چه باید زهر جگر مرا؟

آقای من! معنی این شعر [را] می پرسید. اولاً باید خواند (زهره و جگر مرا) و می دانید که اسیر کننده البته قوی تر و تنومندتر از مأسور است و مأسور به حسب ظاهر ضعیف تر و کم قوه تر از آسر.

می فرماید شاعر که: اگر من اسیر محبت مال و دوستی جاه بشوم و محبت این دو بر من غالب و چیره بشود این زهره و جگر را که محل جوشش غیرت و عدم قبول ضَیم [ستم و ننگ و عار] است مرا چه می باید؟ زیرا که حق، این دو قوه را از آن [جهت] به من عنایت کرده تا بواسطهٔ این دو قوه از قید و اسارت آزاد باشم و به حریت خویش ثابت. زیرا که جگر محل قوتی است که محل غیرت و اندوه است و غم بر بودن شخص در قید دل و در بند اسارت:

کـــودکـــان خندان و دانایان تُرُش	غم جگر را باشـدی شـادی ز شُش

و چون گویند فلان زهره ندارد مقصودشان این است که ترسناك است و از دشمن در بیم است و قوت مقاومت ندارد.

فلســـفی را زهره نی تا دم زند	دم زند نور حـــقش بر هم زند
شیر گفت ار روشنی افزون شدی	زهره ات بدریدی و دل خون شدی

* ص۲۹، س۵ـ ۲۲:

اولاً از برای حل اینها از برای شما یک مقدمه عرض بکنم و آن این است که: از جملهٔ مهمّات این مذهب که معروف به اسماعیلیّه و باطنیّه است [آن است] که این عالم جسمانی که باطن او عالم روحانی است مصحف یعنی «قرآن تکوینی» است و «قرآنِ تدوینی» که بر پیغمبر ما محمد مصطفی (ص) نازل شده است جمیع آیات او منطبق بر این عالم است و این عالم کأنه گواه است بر آن قرآن. و در قرآن هر چیزی که هست از آیات، شواهد و بیّنات او در این عالم است و علم تطبیق این بر آن و آن بر این مخصوص به امام است و بس و هر کسی که این دو کتاب را با هم توانست تطبیق بکند اوست امام وقت. پس ظاهراً این شعر را بدین طریق باید خواند:

و آنچ از قُرانش هست گوا عالم	رازی خدایی است نهان زاعدا
تأویلش از خـــزانهٔ آن یابی	کز خلق نیست هیچکش همتا

و لفظ (آنا) در شعر (۲۲) شاید «آنها» بوده و کلمهٔ آنها استعمالش جایز است (تا یاد تو افتادم از یاد بشد آنها) یا «آیا» بوده است، مخفّف آیات، واللّه اعلم.

* ص۳۰، س۲:

(چون و چرا ز حجت او یابد)

می پرسید معنی این شعرها چیست؟ مقصودش این است جواب سؤالاتی که در تطبیق عالم به آیات قرآنی صاحب چون از حجت امام وقت می یابد و برهان این تطبیق منحصر است بعد از

امام به حجت او.

* ص ۳۰، س ۶:

چون طوطیان شنوده همی گویی　　　تو بر بطی به گفتن بی معنی

نسخه بدل فرمودید «خربط» است. آقا خربط کنایه از احمق و نادان است و مرد گول و نافهم را گاهی به خربط تعبیر می کنند. مولانا می فرماید:

خربطی ناگاه از خرخانه ای　　　سر برون آورد چون طعّانه ای

و خود ناصر هم این لفظ را استعمال کرده است. اما در اینجا بر بط هم می توانید بخوانید؛ زیرا که ناصر می گوید تو از خویش معلومی نداری و آنچه استماع کرده ای بدون دانستن معنی آن می گزاری. و هم چنین است بر بط که این آواز که از او بر می آید، ولو اینکه حاکی شعری و غزلی است لیکن هنرِ دستِ زنندهٔ اوست و از خود او چیزی نیست؛ و اگر خر بط بخوانید مختارید.

* ص ۳۲، س ۲:

چون خار تو خرما شد ای برادر　　　یکرویه رفیقان شوندت اعدا

معنی این شعر چیست؟ می فرماید: چون تو به سر حد کمال رسیدی ناقصان در تو به چشم عداوت خواهند نگریست. تَرَی المُتَشاعِرین غزوا بِذَمّی * و من ذا یحمَدُالدّاء العُضالا و بدین سوی است که مشرکین زمانه همیشه با مرد موّحد دشمن اند.

* ص ۳۲، س ۶:

بر مرکب شاهان نامور یوز　　　از بس هنر آمد به کوه و صحرا

در زمان سابق رسم این بوده که یوز را وقتی به شکار می بردند صندوقی سرنابسته (که بر چهار طرف زیرینش چهار چرخی مانند غرغرهای کلان و خُردتر از چرخهای کالسکه های این زمان بود) آماده می کردند و یوز را در آن سوار می کردند تا وقتی که آهویی در صحرا پدید می آمد رهایش می کردند. اما از شعرهای بعد از این شعر، چندان معنی محصل بلکه نامحصل هم مفهوم نمی شود.

* ص ۳۲، س ۱۶:

نشناخته مر خلق را چه جویی　　　آن را که ندارد و زیر و همتا

اینجا منع کرد از جستن و اول طعنه زد بر عدم شناختن. و در زیر این کلمات معانی مذهب

اسماعیلیه بس خوابیده و پنهان است. و از آنجمله است که حق بر مذهب این قوم عبارت از معانی است که لابدّ در صورتی از صور جسمانیّه ظهور می کند و چون همهٔ صفات حق (که عبارت از علم و قدرت و حیات و اراده و کلام و سمع و بصر است) در یکی از مظاهر جلوه کند آن است حق. و مبنی بر این اصل بود که غُلاة، ائمّه را خدا دانسته اند و این نور در هر عهدی و زمانی در سراجی از سُرُج ظهور می کند و مذهب برهمنی هم مشابه بدین است و کثیّر عَزّه که متمذهب به این مذهب بود به آیهٔ «فی أیِّ صُورَةٍ ماشآءَ رکبکَ» استدلال می کرد بر این عقیده و به اشعار حضرت عبدالمطلّب ـ جدّ نبی ـ و عبّاس ـ عمّ نبی ـ استدلال می کند.

* ص۴۴، س۹:

(دین را به شعر مرتبت آور، ندب ندب)

هر کس که در بازی نرد داوش به هفت برسد او برده است آن دست را. تو هم شعر را به مرتبهٔ عالیه برسان مرتبه به مرتبه. مثل اینکه ندب بعد از برگردانیدن داوها به مرتبهٔ هفتم می رسد. این معنی به اصطلاح عجم است. اما به اصطلاح عرب ندب روز تیراندازی است که چیزی گرو در میان ببندند در آن روز. می فرماید تو هم به روزهای تیراندازی و قوّت خویش در آن عمل که گرو آن روز نصیب توست شعر را به مرتبهٔ عالیه برسان.

* ص۵۳، س۱۵:

(ایشان دواند جان و تن و دین سوی حکیم)

اگر دواند چرا سه شمرد؟ و اگر در متن خطا نوشته اند و شعر را باید این قسم خواند «ایشان دواند جان و تنِ دین» (به اضافه) پس باید تعیین کرد که کدامین جانِ دین است و کدامین تن دین؟ پس لابد موسی دورکه عبارت از محمد(ص) باشد جان دین خواهد بود و حیدر که عصای اوست تن خواهد بود. حالا فکر و تأمّل کنید که هیچ مناسبَت در این تشبیهات می بینید یا خیر؟ پس بر این قیاس جان محمد شد و تن علی. آمدیم بر شعر ۱۶. می فرماید (دین را تن است ظاهر و تأویل، روحِ اوست) پس علی در اینجا ظاهر شد و جسم، و محمد روح و جان و مقامِ ظاهر مقام تنزیل است و مقام باطن مقام تأویل و حال اینکه عقیدهٔ این طایفه برعکس است: علی مقام تأویل است. مثلاً می گوید:

ای گشاینده ی درِ خیبر! قُران	بی ز تأویلات خوبت خیبر است
مر نهفته دختر تنزیل را	معنی و تأویل حیدر زیور است

پس از اینجا معلوم می شود که محمد تن است مر دین را و علی روح دین است. و در این مقام در کتب این قوم کلمات عجیب و غریب بی اندازه است که از بیانش طبع شرمگین می شود.

* ص۵۳، س۱۸:

(بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام)

این اشعار محض تشویش اذهان است که وهم مستدرجین است. حالا اگر ناصر علّتِ حلّیت بِسمل و حرمت مرده راندانند در متن واقع بی علت نخواهد بود و اگر هیچ علتی به جز امر خدا نداشته باشد طلب علت فضولی است. (این ز ابتدا نبود کنون بانتها شده است) دروغ است در شریعت موسی مسلّم است بودنش.

* ص۵۳، س۱۹:

چون مرده مر ترا نگوارد بگو که چون مرده به هند برهمنان را غذا شده است؟

بهتان است، در دین مطلقاً گوشت خوردن و خون حیوان ریختن حرام است، چه جای آنکه مرده به هند برهمنان را غذا شده است. بلی یک طایفه هست در هندوستان که آنها را (چورا) می گویند صورةً و معنیً نجس و کثیف. استهزاءً ـ که برعکس نهند نام زنگی کافور ـ ایشان را حلال خور می گویند! زیرا از هیچ مرداری اجتناب نمی کنند.

* ص۵۴، س۲۳:

(اندر حرمت چونکه نکو نیست چه بار است)

فرمودید: نسخه بدل «اندر خر تو چونکه نگویم که چه بار است» [می باشد]. باید این مصراع ثانی را به این قسم خواند یعنی «اندر خور» را باید به واو نوشت و لفظ «اندر خوری» و «اندر خور» هر دو صحیح است. می فرماید مولانا:

چون بپوشیدم جهاز آذری پس پذیرا گشتم و اندرخوری

می فرماید چون بار من اندرخور تو نبود و افکندیش از خر خود پس چونکه نگویی اندرخور تو چه بار است. پس اصل کتاب به اندك تغییر می شود صحیح باشد.

* ص۵۶، س۱۳:

دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک دشنام مثل چون درم دیر مدار است

مراد شاعر این است که زبان را به دشنام متعوّد مکن؛ زیرا که قطع نظر از اینکه زبان طیّب را نباید به فحش آلوده کرد چون دشنام که از تو صادر می شود به منزلهٔ تخمی است که بار برآرنده،

یعنی میوه برون آرنده است. یعنی همان دشنام را به تو پس خواهند داد و شعر بعدش هم دلالت بر این دارد و «درم دیر مدار» در زمان قدیم گویا درمی بوده است که [نقش] سکهٔ آن این کلمه بود که (دیر مدار!) یعنی این دشنام به منزلهٔ درم دیر مدار است و زود مصرف است و مکافات این دشنام را خواهی دید!

* ص۵۶، س۱۷:

بشناس حرم را که همینجا بدر تو است — با بادیه و ریگ مغیلانت چکار است

ظاهراً خار مغیلانت بوده است و اگر ریگ بود باید با واو عاطفه خواند این طور: (ریگ و مغیلانت). این است یکی از عقاید باطنیّه که خانهٔ امام را (که به حسب عقیدهٔ خود امام زمان می دانند) حرم کعبه و قبلهٔ نماز می دانند و ناصر در بیان مواعظ و خطابات و بیان فلسفه، گریز به اصل عقاید این قوم می زند. یکی از اصحاب حضرت صادق علیه السلام بود که در حقّ حضرت غلوّ کرد و نماز را به طرف خانهٔ حضرت کردی و آنحضرت او را لعن کردند و طرد فرمودند و فقیر تقریباً بیست سال قبل از این ایام یک مجلّدی به دستم افتاد که مشتمل بر چند رساله به عبارت عربی در کمال فصاحت و استحکام که تألیف یکی از منتحلین این مذهب بود و به خاطرم نمانده است که اسم مؤلفش محمدبن علی یا علی بن حمزه بود از اینگونه تأویلات که مخالف با ظواهر قرآن بود در آن کتاب زیاد بود که بوی آن تأویلات بلکه مصرّحاً در کلمات ناصر هست.

* ص۷۱، س۶:

(همواره بر آن خطّ هفت نقطه)

می فرمایید خط چیست و هفت نقطه عبارت از چیست؟

مقصودش از خط زمانه است و چون زمانه عبارت از چندینی پیوسته جنبش نخستین است که همهٔ جنبشها مستهلک در آن جنبش اند پس هفت نقطه، که عبارت از سبعهٔ سیاره باشد، بر آن خط زمانی سیّارند.

* ص۷۱، س۱۳:

(مر هر دو جهان را زمانه کان است)

این دو شعر را به تفصیل زیاد می توان حل کرد. زیرا که عالم زمانی، یعنی عالم جسمانی خصوصاً عالم کَون و فساد، در زیر زمان که مقدار جنبش جرم آسمانی است و هستی او در مرتبهٔ وجود بعد از عالم ثبات است؛ چه طور می شود که زمانه معدن و کان او بشود؟ حاصل آنکه

زمان و آنچه متعلّق بدو است از عالم عنصری در تحت عالم ثبات است وجوداً و بقائاً. پس زمانه را نمی شود اصل و معدن از برای او قرار داد. بلکه این اشاره بدان است که نفس انسانی به واسطهٔ تأدّب او به آداب عقلیّه و نقلیّه و مجرّد کردن خود او از لوازم عالم جسمانی و منزه کردن او از مقتضیات نفس اماره و رساندن او به مرتبهٔ عقل بالفعل و عقل مستفاد، که بالحقیقه از موجودات عالم دهر و ثبات و قرار محض اند، می شود که موجودی از موجودات دهریّه بشود. پس زمانه حکم معدنیّت این مقام را خواهد داشت؛ یعنی می توانیم بگوییم که زمانه برای شخص انسانی معدن بهشت است؛ به این معنی که در امتداد و فرصت زمانه می تواند که سرمایه ای از برای بهشتی بودنش تحصیل کند نه اینکه زمانه معدن بهشت است و بهشت در زمانه حاصل شده است. این است مجملاً بیان این شعر. باقی را خودتان تأمّل بکنید.

* ص۸۵، س۱۱:

به رفتن همچو بندی لنگ از آنی　　　که بند ایزدی بسته است رانت

می فرمایید معنی این شعر چیست؟ بدانکه عرب رفتن زاغ و گنجشک را (قفز) گوید یعنی: جستن. البته دیده اید که زاغ و گنجشک وقتی که راه می روند با دو پایشان می جهند. شاعر خطاب با زاغ می کند و می گوید چون بند ایزدی است بر پایت از ایرا جَهان جَهان می روی. اما لفظ لنگ چندان مناسب نیست مانند بندی صحیح است. زیرا که کسی که پایش را در زاولانه[۱] تنگ بسته باشند، البته نمی تواند که گام از گام جدا کردن، لابد است که بجهد. اما لنگ می دانید که اینچنین شخص را نمی گویند.

۲۲۲* ص۸۸، س۱۴:

چو مه گذشت تو شادی ز بهر غلّهٔ تیم　　　و لیکن آنکه تو را غلّه او دهد به غم است

می فرمایید معنی این شعر چیست؟ غلّه را به ضمّ غین و ثانی مشدّد و غلّه دان کوزهٔ فلان را نوشته اند. آقای آقا شیخ علی! بدانید که اغلب این لغت نویسان زبان فارسی نادان و جاهل بودند و این «صاحب جهانگیری» از همه احمقتر و نادان تر و بوالهوس تر بود. غلّه (به فتح غین و تشدید لام) درآمد هر چیزی را گویند از حُبوب و نقود و درآمد کرایهٔ مکان، یعنی خانه و کاروانسرای و تیم و تیمچه. و بدین جهت است که دکاکین کاروانسراها و رباطات حاصلخیز را «مستغلات» گویند: اِستَغَلَّ المُستَغلاّتَ اَخَذَ غَلّتَها. می فرماید شاعر: وقتیکه ماه تمام می شود

---

(۱). زاولانه: بند آهنی که بر گردن یا دست و پای زندانیان بندند.

تو شادمان و خرسند می شوی بدینکه وجه اجاره را از کسی که در دکّان و خانه ای که به او کرایه داده ای خواهی گرفت لیکن آن کسی که به تو آن وجه را خواهد پرداخت او غمگین و اندوهگین است از این کار. پس غَلّه همان لفظ عربی است که ترکیب به لفظ «دان» که لفظی است در فارسی که افادهٔ معنی ظرفیّت می کند، کرده اند، مثل: قلمدان و شمعدان، والاّ در زبان فارسی غُلّه (به ضمّ غین) به معنی زر و سیم و نقد وجه و باج و ساو و وجه کرایهٔ خانه نیامده است. و چون غلّه دان عمومیّت پیدا کرد از برای جایی که در او چیز گرد می کنند، شیخ نظامی به طور مجاز و شهرت این لفظ را استعمال کرده است.

* ص۹۹، س۲۲:

گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است — همگان کینه ور و خاشه بر یکدگرند

می فرمایید معنی این شعر چیست؟ از جهانگیری به معنی کینه نقل کرده اند و بعضی به طریق دیگر گفته اند. مکرراً به شما گفته ام که نام این فرهنگ نویسان بوالهوس را مبرید! اما آنچه به نظر می آید گویا آنچه در متن کتاب نگاشته اند یعنی خاشه بر صحیح باشد. خاشه در اصل به معنی خاشاك و خاشاك و خاشه به معنی فروزینه است. و خاشه کش مرد نمّام و سخن چین را گویند و به همین جهت زن ابولهب (خواهر ابوسفیان) را خداوند حمّالة الحَطَب خوانده است. و از این شعر شیخ سعدی شیرازی ــ رحمة الله علیه ــ این معنی روشن می شود، می فرماید:

میان دو تن جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

پس معنی شعر شاعر این است که اگر چه کار همه از یکدیگر، به واسطهٔ سنخیّت، ساخته است با اینهمه کینه ور و فروزینهٔ اشتعال آتش عداوت با یکدیگرند و باید هم که چنین باشد؛ زیرا که «جان گرگان و سگان از هم جداست». به اکمال اینکه وجههٔ قلبیه شان، اگرچه دنیاست و در این وجه با هم اتحاد دارند، سبب دشمنی و عداوتشان هم با هم همین است.

* ص۱۰۱، س۱۳:

جسم تو فرزند طبع گردون است — خاکش گردان به زیر گردون شد

می پرسید معنی این شعر چیست؟ می گوید: جسم تو چون فرزند طبع گردون است. به این معنی که فراهم آمدن این اجسام و صورت ترکیبی پیدا کردنشان به واسطهٔ جنبش گردون که تولید زمانه از آن جنبش است حاصل می شود و این جنبش گردون خصوصاً علی الدور مقتضای طبع گردون. پس جسم تو فرزند طبع گردون است؛ مانند پدر گردان باید، ازیرا خاکش گردنده شده

است. پس اگر شعر این قسم می گفت:

جسم تو فرزند طبع گردون است　　　　زیرا گردان بزیر گردون شد

و تخصیص به خاك نمی داد؛ زیرا که جمیع عناصر این جسم در گردندگی اند نه خاك تنها، بهتر بود. یعنی گردندگی این پسر به علت تشابه با پدر است.

زین سبب فرمود آن شاه نبیه　　　　معنی این کالولَد سِرُّ اَبیه

و تخصیص خاك شاید از برای غلبهٔ عنصر خاك است. چنانکه ابوعلی ــ اعلی اللّه مقامه ــ می فرماید: «وإذا تَعَقّبْتَ جَمیعَ الأجسامِ الّتی عِندَنا وَجَدتَها مُنتَسبَةً بِحَسَبِ الغَلَبَةِ الی واحد مِن هذهِ الّتی عَدّدناها» و این گنجاندن لفظ «طبع» در شعر، که فرمود: جسم تو فرزند طبع گردون است، از کمال استادی است والا روح انسانی فرزند طبع آسمانی نیست بلکه فرزند مقام نفسانی گردون است.

* ص۱۰۳، س۱۴:

از این حور و عین و قرین گشت پیدا　　　　حسین و حسن، سین و شین محمد

می پرسید آقای آقا شیخ علی! سین و شین یعنی چه؟ یادم می آید در اوایل ورود حقیر به طهران مرحوم محمودخان ملک الشعرا این کلمه را از بنده در مجمعی پرسیدند و همین شعر ناصر را یادم می آید خواند ــ رحمة اللّه علیه. اتفاقاً بنده این کلمه را در یک کتابی دیده بودم. فاضل معروف آفاق ملاسعدالدین تفتازانی کتابی دارد موسوم به شرح عقاید نسفیّه و نسف شهر نخشب است از بلاد ماوراء النّهر و بر آن کتاب، یعنی شرح فاضل، حاشیه ای است مسمّی به حاشیهٔ ختایی. در دیباچهٔ آن حاشیه این کلمه بدینگونه ذکر شده بود و زنیّت سینه و شینه و در حاشیهٔ این حاشیه که تصنیف مولوی عبدالحکیم لاهوری است تفسیر این کلمتین را به دقیقه و جلیله کرده بودند. باقی را خودتان درك کنید.

* ص۱۶۹، س۱:

گر از نور ظلمت نیاید، چرا پس　　　　تو پیدایی و کردگار تو مضمر

از معنی این شعر می پرسید؟ اولاً بدانید که نور چیزی را گویند که او ظاهر و آشکار باشد در حد ذات خود و ظاهر و پدیدارکنندهٔ اشیاء دیگر. و این است عبارتِ فارسیِ آن عبارت تازی که در تحدید آن فرموده اند: «الظّاهرُ بِذاته والمُظهِرُ لِغَیره». و دیگر اینکه می فرماید: «گر از نور ظلمت نیاید» این مدّعا صحیح است؛ زیرا که در علّت و معلول سنخیّت و تجانس لازم و واجب

است: «از لب شکّر چه زاید شکّراب؟». پس حالا تأمل کنید در این شعر یعنی در ارتباط مصراع ثانی با اوّل که به این طور که در این نسخه نوشته شده است هیچ مرتبط به یکدیگر نیست. باید که بگوید چرا کردگار تو پیداست و تو مضمر. زیرا که در نورانیّت و روشنی کردگار شبهه ای نیست؛ پس تو هم به اندازهٔ ظرف خودت باید دارای نور باشی. پس چرا تو مُظلم و پنهانی؟ پس قطعاً مصراع اوّل این قسم بوده است:

ز ظلمت اگر نور ناید چرا پس   تو پیدایی و کردگار تو مضمر؟

و این شعر را بر حسب طعن می گوید بر کسانیکه دارای مذهب طایفهٔ باطنیّه نیستند. زیرا که این طایفه اوصاف حقّ را، یعنی خالقیّت و رازقیّت و غیر هما را، تا در مَسارج و مظاهر اشخاص نمایان نشوند موجود نمی دانند و همیشه از برای این معانی مظاهری قائل اند. چنانکه شاعر این طائفه، یعنی صاحبان این عقیده چه اسمعیلیّه و چه پیش از آنها، در حق امیرالمومنین علیه السلام می گوید:

اِنّما خالقُ الخلائق مَن   زَعزَعَ اَرکانَ حصنَ خَیبَرَ جَذباً

فَرَضینا به اِماماً وَ مَولیً   وَ سَجَدناله اِماماً و ربّاً

پس این شاعر به طور طعن می گوید که اگر این قضیه مسلم است که از ظلمت نور نمی زاید پس چرا تو آشکاری و پیدا و هویدایی که به منزلت نوری و چرا خدای تو مضمر و پنهان است که نعوذ بالله به منزلت ظلمت است؟ و این طعن به طور الزام است بر حسب قواعد جدلیّه و علی هذا شعر ثالث این شعر را هم تصرّفی باید کرد:

گر از راست کژّی نباید که آید   چرا هست کرده مصوَّر مصوّر؟

باید که مصراع ثانی این شعر اینچنین باشد: «چرا آمد از نامصوّر مصوّر؟»

یعنی این نامصوّر را به منزلهٔ راست باید گرفت؛ یعنی اگر از راست کژی نمی زاید پس از خدایی که نامصوّر است و منقوش نقاشی و مرسوم رسّامی نیست چرا از او مصوّر آمد که به منزلهٔ کژ است؟ اما جواب ناصر این است که خداوند مضمر و پنهان نیست، بلکه پنهانیش به منزلت پنهانی خورشید است از دیدهٔ خفافیش. و اگر نور او به نظر ما می آمد هر آینه نور او محدود می بود و محدود بودن منافی ذات عظیم الشأن حق است، بلکه این پیدائی را که به ما نسبت

می دهی همه پیدایی اوست و این ظهورات را که نسبت به این و آن می دهی همه ظهورات اوست.

* ص۱۶۹، س۲:

و گر نیست مر قدرتش را نهایت چرا پس که هست آفریده مقدّر؟

مراد از مقدّر در کلام شاعر متناهی است یعنی می گوید: دگر قدرت حقّ غیرمتناهی است چرا پس آفریده و مخلوق او متناهی است؟ بایستی مخلوق او هم غیرمتناهی باشد. و حلّ این اشکال این است که مصنوع مخلوق حقّ دو گونه است: یکی «عالم امر» که محتاج و نیازمند به مادّه و مدّت نیست؛ یعنی در وجود مرهون به مایه و زمانه نیست و محض امکان ذاتی آن کافی است در قبول فیض و هستی از واجب الوجود. و دوم «عالم خلق» است و تکوین که حامل امکان استعدادی آن مادّه است و حقّ در مادّه قوّه ای لایتناهی ودیعت گذاشته است که به واسطهٔ جنبش سرمدی از آن ماده بروز و ظهورِ صورِ کائنات می شود و آن حرکت سرمدی را آغازی و انجامی نیست و همچنین ظهور این صور را. و چون بی توسّط زمانه بروز این شیاء یکجا و مجتمعاً محال است و قدرت به محالات تعلق نمی گیرد (نه از عجز قدرت، بلکه از خسّت این متعلقات و دوری این متعلقات از قبول فیض هستی) پس مقدورات متتالیاً ظهور می کنند از این ماده و غایب می شوند یعنی کون و فساد فرا می گیرد آنها را. پس آفریدهٔ عالم مادّی هم متناهی نیست، اما بر سبیل انصرام و تجدّد. پس از برای حوادث نه بدایتِ زمانیّه است و نه نهایت و جنبش فلکی سبب حصول استعدادات مختلفه است در موّاد و هر سابقی علت معدّه و آماده کننده از برای لاحق است. پس این که ناصر می گوید «چرا پس که هست آفریده مقدّر» صحیح نیست.

* ص۱۸۰، س۲:

می فرمایید معنی این شعر چیست؟

محمول نه ای چنانکه اعراض موضوع نه ای چنانکه جوهر

خطاب به حق می کند و می گوید: ذات تو محمول نیست، چونانکه اعراض محمول می شوند بر موضوعات، و نیز نیست موضوع چنانکه جواهر موضوع می شوند برای محمولات. یعنی ذات تو نه جوهر است نه عرض. و این مسئله در حدّ خود مسلّم است؛ زیرا که جوهر و عرض از اقسام ممکن اند و حق واجب است نه ممکن. اما در شعر مقام بحث است

و آن این است که نه محمولات منحصر در اعراض اند و نه موضوعات منحصر در جواهر. بلکه اعراض نیز در علوم موضوعات مسائل واقع می شوند. چنانکه می توانید که بگویید الحرکة اما سَریعهُ والحرکة تَقتَضی مسافةً و زماناً. بلکه علم هندسه که موضوعش جسم تعلیمی است و جسم تعلیمی عرضی است، پس جمیع مسائل هندسیّه موضوعاتشان اعراض خواهند بود. و مصراع ثانی این شعر هم مثل مصراع اول نادرست است. زیرا که جواهر در بسیاری از مسائل محمولات واقع می شوند. آخر نمی گویید «الحیوانُ جسمٌ» و «الانسانُ حیوانٌ ناطق»؟

اغلب اشعار این قصیده از معانی صحیحه خالی اند. گویا اینگونه قصاید الحاق است به اسم ناصر و اینکه چند روز بعد فرمودید این قصیده را بتمامها در دیوان حکیم سنایی دیده اید، هر چند دلیل قطعی بر بودن قصیده از سنایی نیست، لیکن این تتبّع شما حدس مرا کاملاً تأیید می کند.

* ص۱۶۹، س۳:

روز صفّین و به خندق به سوی ثغر جحیم — عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر

اصّح:

روز صفین و به خندق به سوی قعر جحیم — عاصی و طاغی را تیغ علی بود مُبیر

مبیر یعنی هلاك کننده. اباره الله اهلکه. و فی القرآن: «کنتم قوماً بوراً» ای هالکین.

* ص۲۰۵، س۱۱:

مرد دانا شود ز دانا مرد — مرغ فربه شود به زیر جُواز

جُواز (به ضّم جیم) به معنی چرخشت و معصرهٔ روغن گرفتن است و البته مرغی که در حول و حوش آن معصره می گردد و از آن دانه های روغنین می خورد فربه می شود.

* ص۲۰۷، س۱۲:

ای خردمند هوش دار که خلق — بس به اَسداس در زدند اَخماس

اصلِ مَثَل عرب، «هو یضربُ اخماساً لأسداس» است و کنایه از تمرین کسی است مر کسی را بر کاری به حیلت. هر خِمس و سِدس (به کسر خاء معجمه و کسر سین مهمله) از اظماء ابِل یعنی از تشنگیهای شتراند که شتر را روزی آب دهند و سه روز دیگر آب ندهند که مجموع چهار روز می شود و در روز پنجم آب دهند و این خمس است و اگر چهار روز آب ندهند و روز پنجم آب دهند پس از روز آب دادن اول در اینصورت روز ششم می شود که او را سِدس گویند.

ت ــ ایراد به برخی از مضامین شعر ناصر

* ص۲۶، س۲:

(جان و خرد از مرد جدایند و نهانند)

معنی این شعر می پرسید؟ متحیّرم و نمی دانم که مقصودش از جان چیست؟ اگر مرادش از جان «جان گویا»ست که در تازی از او تعبیر به نفس ناطقه می کنند، پس خرد که از او تعبیر به عقل می کنند با جان گویا جدایی ندارد بلکه مرتبهٔ کمال اوست. چه در مرتبهٔ عقل بالمَلَکه باشد یا عقل بالفعل یا عقل مُستفاد. و در هر مرتبه از این سه مرتبه هویت علی حِدَه ندارد، بلکه در هر مرتبه عین آن مرتبه است. پس یک چیز را دو چیز و جفت هم نمی توان گفت تا بگوید: پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را.

دیگر اینکه «جان و خرد از مرد جدایند» یعنی چه؟ آیا اطلاق مرد بر این هیکل بدون اتصّاف و اقتران این هیکل با جان صحیح است؟ یعنی اطلاق کلمهٔ مرد بر این شخص وقتی می شود که او زنده باشد و زندگی هم با جان است. پس جان از مرد جدا نیست. و شاید که شاعر جسم گفته است.

از این همه گذشتیم. اینکه در شعر بعد می گوید: «تن جفت نهان است» یعنی چه؟ جان و خرد را امر نهانی گرفتی و تن را هم جفت نهان، پس تن هم باید امری نهانی باشد و حال اینکه خودش اقرار کرد به جدایی جان و خرد.

از این هم گذشتیم، می فرماید: «به فرمانش روان است». اینکه به فرمان جان گویا می رود در این سخن نیست؛ زیرا که هیچ جنبش جسمانی حیوانی بدون ارادت نهانی نیست. زیرا که در تحدید حیوان، «بالاراده» مأخوذ است. و اگر بگویی تابع خرد هم هست این محال است. اگر چنین بودی جمیع مردم خردمند و راستکار و رستگار بوندی و حال اینکه این شاعر می نالد از اینکه مردم تابع دیواند و اهرمن و آن دیو و اهرمن هم بیرونی نیست، بلکه خودنفس انسانی متطوّر به دیوی است و اهرمنی. و اگر مقصودش از خرد عقل عملی است آنهم قوّتی است از قوای نفس ناطقه و هویّت جداگانه ندارد. این است آنچه به عقل ناقص حقیر می رسد، آقای آقا شیخ علی! به عقل ناقص شما چه می رسد؟!

* ص۲۶، س۱۲:

این پنج در علم بدان بر تو گشادند   تا بازشناسی هنر و عیب جهان را

بیان قول ارسطو است: «من فقَدَ حساً فَقَد فَقَدَ علماً». این بیان ارسطو تمام است؛ اما در شعر ناصر نقصی است؛ زیرا که اگر شناختن هنر و عیب جهان غایت گشادگی پنج حسّ ظاهری باشد اغلب حیوانات هم دارای این پنج حس هستند. پس چرا این حیوانات شناسندهٔ هنر و عیب جهان نیستند؟!

* ص۲۹، س۲:

بر روز، فضلِ روز، به اعراض است　　　از نور و ظلمت و تپش و سرما

می فرماید فضیلت روز بر روز دیگر نه به واسطهٔ این است که روزی به روز دیگر در حدّ ذات خویش فضیلت دارد بلکه به واسطهٔ اعراض است. چنانکه یک روز نورانی است و یک روز ظلمانی. امّا معنی روز ظلمانی [را] نفهمیدم، مگر مقصودش روز غمناك و پردمه باشد مثل پاره ای بلاد اروپا. و یک روز گرم است و یک روز سرد است. و اگر مثال به روزهای محترم به اعتبار اعتقادات ملل می آورد بهتر بود. مثل روز نوروز و بهمنجنه یا پاره ای ایّام که به ارباب انواع مستندند چون اسپند و اورمزد و ایّام متبرکه در اسلام مثل عید فطر و قربان؛ زیرا که اینهمه اعراض اند، نه ذاتیّات ایّام. و خوب می گوید ابوالطّیّب:

هوالجدّ حتی تَفضُلَ العین اُختها　　　و حتی یکون الیوم للیوم سیّداً

و این مطلب را ناصر از فلاسفه اخذ کرده از برای ترویج خیالات خودش که اجزاء زمان متشابه اند از حیثیّت جزویّت و تفضّل و ترجیح بر یکدیگر ندارند. اما بدانید که بعضی شرافتهای عرضیّه اند که بهتر از شرافت ذاتیّهٔ گوهریّه می باشند. قال الله تعالی: «إنّا أنزلنا فی لیلة مبارکة» این مبارکیّت به واسطهٔ علتی است که خارج از حیثیّت زمانیّهٔ آن شب است. و همچنین در همهٔ اشیاء و ماهیّات، به واسطهٔ پاره ای خصوصیّات خارجه، فرد آن نوع استکمال و شرافت حاصل می کند ناصر هم به واسطهٔ آن شرافت مقتدیِ مستنصر شد والا مستنصر هم مثل سایر افراد بشر بوده است.

* ص۲۹، س۴و۵:

موسی به قول عام چهل رش بود　　　و ز ما فزون نبود رسول ما

پس فضل فاضلان نه باعراض است. اگر قد و بالای موسی بیشتر از قد و بالای پیغمبر ما بود لازم نیست که اعراض روحانی رسول ما هم کمتر از او باشد. اینکه می گویی: «پس فضل فاضلان نه باعراض است» مگر تشکیک در ماهیّات [را] جایز می دانی؟ یا موسی و محمّد را

افراد دو نوع می دانی؟ در هر صورت خیلی پراکنده است این حرفها. شدّت و ضعف در صور نیست. یعنی از حیثیّت فردیّت نوع انسانی موسی با فرعون هم فرقی ندارد. بلکه به واسطهٔ استقامت نفس موسی بر طریق سوّی و صراط مستقیم شرافت دارد بر جمیع نفوس آن دوره و این عَرَضی است که بر نفس انسانی طاری شده است.

* ص۳۷، س۳: نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است

در اینجا از برای ایام حرمتی قائل خواهد شد و از عقیدهٔ تشابه برگشت و فضل عرضی را قائل گشت و اعتباری داد.

* ص۳۷، س۴: نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان به من

اینجا از برای مکان هم شرافتی قائل شد اگرچه این شرافت هم عرضی است! مقصود این است که شرافت عرضی را هم معتبر دانست.

ص۳۳، س۱۶: زرد و نالان شدی چو رود و رباب

اصوب رود رباب به اضافه [است]. می فرمایید به تار رباب تصحیح شده. لازم نیست خود رود به معنی تار است. مگر نصاب از بر نداری؟ (و تر شرعه رود)

* ص۴۲، س۲۱:

ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب   گر مردمی ستور مشو مردمی طلب!

می فرمایید طلب را در مصراع اول تصحیح به (شغب) کرده[اند]. نه آقای من! همان اولین صحیح است. طلب در مصراع اولین به معنی مطلوب است و در مصراع ثانی امر است از طلبیدن. حالا بفرمایید «ای آنکه جز طرب نه همی بینمت شغب» چه معنی دارد؟!

* ص۱۰۲، س۸: نجم خراسان نحس و مجنون شد

معنی این چیست؟ می فرمایید «مجنون نام فرزانه ای است» نوشته اند.

حالا از شما می پرسم فرض کردیم که مجنون اسم پزشگی و فرزانه ای است، با نحس که نجم خراسان نحس و مجنون شد چه مناسبت دارد و معنی این چه خواهد بود؟ نعوذ باللّٰه! اگر ناصر هم همین لفظ گفته است و لفظ دیگر نبوده است قطعاً از خبن الکذب (یعنی دروغ و باطل گفت) گرفته است پس مخبون چیز باطل و بی اصل و بی واقعیّت خواهد بود و همچنین در علم عروض گویا یکی از زحافات شمرده می شود؛ مثل اسقاط کلمه ای. و نزد من کتاب عروضی نیست که تعیین کنم، گویا مثل فاعلن را فعلن کردن باشد. در هر صورت چیزی ساقط را

گویند. پس معنی شعر درست می شود:

بندهٔ ایشان شدند باز به مکر   نجم خراسان شوم و ساقط شد

یعنی در حکم سقط. و شاید هم شاعر وارون گفته باشد.

* ص۷۷، س۲۰:

چون کند سی سال عاصی را عذاب جاودان؟   اینچنین حکم و قضای ایزد دادار نیست

می فرمایید جواب این شاعر چیست؟ گویم:

مدت سی سال یا کم زین و یا افزون ازین
مر عذابِ هرگزی[۱] را علت و معیار نیست

این عذاب سرمدی را بستهٔ نیّات دان
نیّت کافر همیشه جز که در انکار نیست

از تکرّر می شود هر عادت بد یا که خوب
عین ذات شخص و همچون نقش بر دیوار نیست

چونکه عاصی عین عصیان گشت، پس عاصی ز خویش
چون رهاند خویش را؟ کین ممتنع را چار[۲] نیست

خوانده‌ای در مبحث کَون و فساد ای خواجه تو
که هوای کورهٔ آهنگران جز نار نیست

صیقل زنگ معاصی گر ستغفار است هست
عاصی ای کاندر دل او جای استغفار نیست

بد کُنی ها گونه گون است ای برادر در جهان
بدکنش مردم به یک اندازه و مقدار نیست

هست در یکجا بدی را هم بدی پاداشَنی[۳]
جای دیگر بدکننده تا ابد رستار[۴] نیست

---

(۱). هرگزی: ابدی و جاویدان. (۲). چاره. (۳). پاداشن: کیفر و مجازات. (۴). رستار: رستگار. قَران نیز مخفف قرآن است.

گر خوری صد ساله باده بر سبیل معصیت

دان که از عفو خدا محروم آن می خوار نیست

در خور یک جرعه می بهر ستخفاف(۱) قُران

این گُنَه را مغفرت از ایزد غفّار نیست

اینکه ناصر گفت اندر شعر با صد طنطنه

جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست

پس چرا ابلیس جاهل را به پیش کردگار

جز که استکبار نی و جز که استنکار نیست؟

این جهان را راه کرد و مر تو را راهی خدای

مرد راهی زین جهان جز زادِ ره بردار نیست

مَر غنی را از بد و نیکت زیان و سود نی

مر زیان و سود را در شهر او بازار نیست

از مزاج تن طمع کردن بقا آمد مُحال

کآخشیجان(۲) را به هم جز جنگ و جز پیکار نیست

این چمن را آنچنان پیراست بستانبان گل

که صبایش بی ز باد گرم و گُل بی خار نیست

آن چمن کز خار و خَو(۳) دور است وز پژمردگی

آن گلانرا بوی و رنگی اندر این گلزار نیست

کور و نابینا از آن گشته است چشم هر دلی

کآفتاب حق نهان جز زیر ابر تار نیست

نیست دانا پیش دانا خویشتن برتر شمر

این صفت جز در نهاد مردم طرّار نیست

---

(۱). ستخفاف: مخفف استخفاف به معنی خوار شمردن. (۲). آخشیجان: عناصر. (۳). خو: علف هرز که مانع رشد سایر گیاهان است.

فصل ششم

قلم در آئینه

قلم برابر تیغ است، بلکه فاضلتر.

فرخی سیستانی

فصل پیشین هنگام بحث از مشترکات ادیب و فردوسی، سخن به «ارج و نقش سخن» در کلام آن دو انجامید. گفتیم که هر دو حکیم، سخن را نه از مقولهٔ نشخوار، بلکه ابزاری پیمبرانه می دانند که بایستی از آن، در طریق بهروزی و سعادت انسانها سود جست. تاکید هر دو تن بر سخنی متین و مایه ور است که میوهٔ باغ بینش و خوشهٔ نخل دانش باشد و در آن، جمال صورت با کمال معنی همبر نشیند. اشعاری از هر دو بزرگ -استاد طوس و دانای پیشاور- در این زمینه مذکور افتاد و همانجا وعده دادیم که در فصل آتی اشعار عمیق و شیوای ادیب را که در قیصرنامه (ص ۵۹۹-۵۸۸) خطاب به قلم سروده و در خلال آن، اشاراتی نیز گویا، به کلک استاد طوس در شهنامه دارد خواهیم آورد. اینک موسم وفای به پیمان است و با یک توضیح کوتاه شما را به زلال شعر ادیب می سپاریم.

توضیح: در نسخهٔ قیصرنامه، جمع و تحشیهٔ عبدالرسولی، برخی ابیات اضافه وجود دارد که برای تمایز، آنها را در داخل کروشه [ ] قرار داده ایم.

کمندی شو ای خامه! در شست من	درافکن مه و مهر، در شست[1] من
چو گیرنده‌ای، ماه و خورشید گیر!	بدین پارسی، تخت جمشید گیر!

***

(1) شست اوّل به معنی انگشت بزرگ، و شست دوم به معنی قلاّب ماهیگیری است.

دگر باره، ای کلک[۱] زیبا صَریر![۲] | چو مرغ بهاری، برآور صفیر[۳]
فرو شو برهنه به خُم، خشک لب | تر و تازه برگرد و، مشگین سَلَب[۴]
فرو شو زمانی در آن تیره خُنب[۵] | نگونسار و آنگه به تارك[۶] بجُنب
دهن تنگ خُنبت فرو دور نه | به گوهر سفالین ز بلّور نه
تو چالاك دستی و چابک دبیر | بیارای روی ورق با عبیر[۷]...

***

چو ابر بهاران که از تفّ و جوش | کند سینه چاك و برآرد خروش
بدین سینهٔ چاك ای خامه تو | جهاندی بسی برق بر نامه تو
بسی ویله[۸] کردی و، نگریستی | بر این مردم و، زار بگریستی
نه بر ویلهٔ تو کسی داد گوش | نه از آتش تو کس آمد به جوش
چو آن مرغک مانده اندر قفس | همی نال از درد، تنها و بس...
بیا! تا برآریم و باریم زود | تو از دیده اشک و، من از سینه دود...
عبیری دگر ساز و عودی دگر | بر آتش نه و، تازه کن مغز سر
اگر نیست ناهید را چنگ نو | ولی هر دمی آرد آهنگ نو
بگو از پی دفع سودای من | سخن، کلّمینی[۹] سویدای من!
فرو ماند گردوزخت از زفیر[۱۰] | چو مرغ بهشتی برآور صفیر!

***

سخن پاك خواهم ز آمیزشی | سرشته به نیروی انگیزشی
که مر خفتگان را جهانَد ز خواب | بشویاند از پای، بسته خضاب
بروبند از دوش و بر، ننگ را | به هم بر زنند آهن و سنگ را
جهانند زین هر دوان آتشی | که سوزند ز آن، کاخ هر سرکشی
سفالینه خُنب تو پُرمایه[۱۱] وار | دهد هر دمت شیر، چون دایه وار

---

(۱). کلک: قلم (نسخه بدل مرغ نیز آمده است). (۲). صریر: صدای قلم که از نوشتن بر روی کاغذ برآید. (۳). صفیر: آواز پرندگان. (۴). سلب: جامه. (۵). خنب: خم. مقصود، دوات مرکّب است. (۶). تارك: فرق سر. (۷). عبیر: بوی زعفران، بوی خوش آمیخته به زعفران. (۸). ویله: فریاد و ناله و زاری. (۹). کلّمینی: با من سخن بگو. (۱۰). زفیر: نفس بلند و طولانی. (۱۱). پُرمایه (یا بَرمایه): گاوی است که فریدون از شیر آن پرورده شد و ضحاك آن را کشت و فریدون، به خاطر آن، از ضحاك انتقام کشید.

که تا بیوَر[۱] جهل و بی دانشی | چو شاه آفریدون فرّخ کشی!
چو از لیلة‌القدر رنگی گرفت | سیاهی شیرت[۲] نباشد شگفت

***

فرو کن سرو، بر کُن از خُم دگر | مُغ[۳] از خُم می آرد تو از خُم شکر
نی مصر، کز نیل جان پرورد | چو بفشاریش شکّراب آورد
تو زین نیلگون خُم کنون در جهان | دگر نیل کن ز آب شکّر آب روان
دو گونه نی انگیزد این تنگ نا[۴] | یکی شکّرانگیز و دیگر نوا
تو این هر دو در خود برآمیختی | شکر از نوایت برانگیختی

***

چو شد تیره آئینه، صیقل زن اش | کند از زدودن همی روشنش
چو بزدود از روی آئینه زنگ | شود آینه چون ستاره به رنگ
مگر آینه ی تو که از تیره لای | شود با فروزندگی آشنای!

***

زشادی بود خنده، گریه ز غم | تو شادان و خندان چرایی به هم؟!
تو خندانی آنگه که گریان بوی | اَبَر صفحه بر اشک ریزان شوی
نقوش تو بر صفحه خنده ی توانَد | گر آزادگانند بنده ی توانند

***

ز هر ظلمتی جهل مُظلِم تر[۵] است | که پیوسته ماه اش مُحاق[۶] اندر است
کُشنده ی[۷] شب تیره تیغ سحر | بود؟ یا فروغ چراغ قمر؟
تو بر چهره چون قیرگون گِل کشی | پی ظلمت دل مشاعل[۸] کشی

***

نه تنها تو علم و هنر پروری | که در بیشه شیران نر پروری
ز بیشه ی تو، رُست آن خداوند زور | که بر چرخ از او گشت فرخنده هور[۹]

---

(۱). بیور: ضحّاك ماردوش. (۲). چنین است در نسخهٔ عبدالرسولی. در نسخهٔ خط عبرت: سیاهی خنبت.
(۳). مغ: آتش‌پرست. (۴). در نسخهٔ خط عبرت: تنگ را. (۵). مظلم: تاریکتر. (۶). محاق: دوسه شب آخر ماه قمری که قرص ماه پنهان است. (۷). چنین است در نسخهٔ عبدالرسولی. (۸). مشاعل: جمع مشعل.
(۹). هور: خورشید (اشاره به برج اسد).

توبی بالِ سیمرغِ آن زالِ زر — که حیدر(ع) بدان نام شد نامور
چو بر خویشتن گشت فرمانروا — به حیدر خدا گفت: شیرخدا
بدین نام شد نامور اردشیر — که ایران دگر باره آورد زیر

***

ندید است هرگز در این دیر نغز — کسی چون تو کاواکِ[1] آکنده مغز

***

تو از خاک با ایزدی خاستی — برُستی ز آغاز بر راستی
سرشت تو چون از کژی دور گشت — نوشته‌ی تو چون نوش زنبور[2] گشت

***

گر از تشنگی تفته داری جگر — که هر دَم گرایی سوی آبخور[3]
چرا چونکه سیراب گردی همی — بریزی همه آنچه خوردی همی؟!
کنی بر ورق آنچه خوردی نثار — چنین است هنجار[4] ابر بهار
که خرّم کند یکسره کوه و دشت — که تا آهو و رنگ[5] آید به گشت
تو نیز از برای غزالان هوش — ورق را کنی خرّم و سبزپوش!

***

نکوهیده باشند در هر زمان — به هر قوم در، مردمِ دو زبان
تو با دو زبانی ستوده بُوی — که گویی هر آنچه شنوده بُوی!
شنیدم که در سر بود جای مغز — تو بی سر چرایی پر از مغز نغز؟!
کنون چشم برکن ز خواب گران — به ژرفی نگه کن به کار جهان
که بر دو، نه، بر صد زبان می رود — دغل بین که دامن کشان می رود!
کنون بچگان را بدین خوی زشت — همی پرورد دیو حیلت سرشت
یکی دیو برخاست از باختر[6] — پراکند این تخم در خشک و تر
ببالید این تخم در هر زمین — جهان بیشه‌ای گشت ز آشوب و کین ...

---

(۱). کاواک: نی میان تهی. (۲). مقصود، عسل است. (۳). آبخور: چشمه. (۴). هنجار: شیوه و آئین.
(۵). رنگ: بز کوهی. (۶). باختر: مغرب زمین. مقصود از دیو نیز، استعمار غرب است.

از اینجا به بعد عنایت شاعر آشکارا به شهنامه است. گویی او نیز همچون انوری، حکیم باژ را مظهر اعلای شعر و شاعری می شمرده است:

زمانه تو دانی که پاینده نیست *** چو بگذشته شد باز آینده نیست
[ز سعی تو، بگذشته اکنون شود *** گر آدون[۱] رود، باز ایدون[۲] شود]
نیابت ز بگذشتگان کار توست *** متاع همه نقد بازار توست
ز تو باز پوشند جامه ی حیات *** اسیرانِ زندانِ مَن ماتَ فات
نمایی دگر باره این بچگان *** بدین گرسنه گربه کو خوردشان[۳]
مزاجی دهیشان به آب حیات *** دهی شان دگر باره تقویم ذات
به دشت اندرون بوده ای بی گمان *** بسی دیده ای کاه و بادِ بزان[۴]؟!
زمانه است ای خواجه آن تندباد *** کَه اش تاج کاووس و تخت قباد
ز بیوَر که او چون خورش ساختی *** ز سر مغز مردم برون آختی[۵]
ز مغزِ برآهخته خالیگرش[۶] *** خورش ساختی از پی اژدرش
تو بنگاشتی داستانی چنین *** بماندی[۷] به گیتی نشانی چنین
همان آفریدون که بفشارد پای *** درآویخت با خیره کُش اژدهای
همان گاو پرمایه کِش دایه بود *** همان کاوه کِش چرم پیرایه بود
بدان چرم اختر برافراشت او *** کز اختر سرِ خویش بگذاشت او
فسونِ توشان زنده دارد همی *** کشان شان دگر باره آرد همی
ز سیمرغ هرگز نشانی نبود *** به قاف اندرش آشیانی نبود
زمانه چووی[۸] نام وی در نوشت *** نوشته ی تو نامش به گیتی بِهِشت
تو را بر ورق گر خرامی نبود *** ز تورات و انجیل نامی نبود
گذشته شهان از کِهان و مِهان[۹] *** به تو زنده مانند اندر جهان
چراغِ خَمُش[۱۰] را زبانه تویی *** زبانِ فسانه ی زمانه تویی

---

(۱). آدون: آنچنان، آنزمان. (۲). ایدون: اینچنین، اکنون. (۳). گربهٔ نر پس از به دنیا آمدن فرزندان در مقام خوردن آنها برمی آید و مادر فرزندان را به ترس از پدر! اینسو و آنسو برده و پنهان می کند! زمانه نیز گربه خوست و فرزندان خویش را می بلعد. (۴). باد بزان: بادوزان. (۵). از آختن به معنی بیرون کشیدن. (۶). خالیگر: طباخ، خوان سالار. (۷). باقی گذاردی. (۸). در نسخهٔ عبدالرسولی: «چودی». (۹). کهان و مهان: کوچکان و بزرگان. (۱۰). خمش: خاموش.

[چو نایِ سرافیل[۱] هنجار توست — که انگیزش مردگان کار توست
فزونتر ز عیسی(ع) است اعجاز تو — همه قرن‌ها زنده ز آواز تو]
گذشته و گسسته ز هم عُمر و دَور — بپیوست از تو چو جَوزا به ثَور[۲]

***

سه انگشت سازند بر تو خمان — چو تیرت نشانند در سه کمان
تو در سه کمان چو ن نشینی چو تیر — هَمالی کنی آنگهی تو به تیر[۳]

***

کسی جز تو ای بی دهن نوشخوار — کنارت نه و اخترت در کنار
ندید است بینندهٔ بی بَصَر — خموشِ سخنگو نیوشایِ[۴] کر!

***

به نام تو گشت آدم افروخته — به علمی که یزدانش آموخته
نخستین دبستان که بنهاده شد — به تو باب تعلیم بگشاده شد
[دبستانِ تعلیم چون حق گشاد — میانجی تو را کرد آن اوستاد]
میانجی تو بودی به روز نخست — که میزان آموزش آمد درست[۵]

***

چو دیدند لاغر به سانِ مَنَت — به کاژیره[۶] شستند لاغر تنت
که همرنگ عشاق بودن به است — سرا پای عشاق همچون به است!

***

تو فرمانروائیّ و، فرمانگزار — تو را تیغ برنده در کارزار!
به قد کوتهی، لیک رُمح[۷] دراز — تو را برده در روز هیجا[۸] نماز!
به هم چون دو لشگر برابر شوند — که خواهند آویزش[۹] اندر شوند
برآرند آنگاه تیغ از نیام — که سلطان دهد بر زبانت پیام
پیمبر(ص) چو فرمان ز داور گرفت — به کف، آنگهی تیغ حیدر(ع) گرفت

---

(۱). صوراسرافیل. (۲). نام دو برج از دوازده برج فلکی. (۳). تیر اوّل به معنی خدنگ و تیر دوم نیز مقصود عطارد است که دبیر سپهرش خوانند. (۴). نیوشا: شنونده. (۵). اشاره به آیاتی چون «وعلّم آدم الاسماء کلّها» و نیز «إقرء وربک الاکرم الذی علم بالقلم». (۶). کاژیره یا کاجیره: دانه ای است سفید که از گل آن ــ معصفر ــ جامه را رنگ کنند. (۷). رمح: نیزه. (۸). هیجا: نبرد. (۹). آویزش: جنگ و ستیز.

هر آنچش که در دل نگارد سروش — پیمبر(ص) بدان ره برآرد خروش

بود عقل کل، لوح علم قدیم — نه خود لوح، زیر قلم شد مقیم؟

***

تو ای زردهٔ کرده از فرق سُم — که آبشخورت لاژوردینه خُم

چو سیراب گردی از آن آبخور — بریزی چو ابر آنچه خوردی به در

سحاب[۱] ار همه سبزه و لاله کاشت — سحاب تو ارژنگ مانی نگاشت!

تُرُنجیدگان[۲] ز گل بازتر — خموش و ز بلبل خوش آوازتر!

بود خندهٔ گُلبُن اش روز چند — ز شادی گلان تو همواره خند!

ز اشک سحاب ار دمد گُل ز گِل — سرشک تو گُل بَردَمانَد ز دل

دل ساده خوشیده راغی[۳] بود — ز اشک تو بشکفته باغی شود

سرشک همه دیده طعمه ی هواست — سرشک تو مر باغِ دل را نواست

***

هر آن نقش زیبا که آری پدید — چنان چون که بر نسترن شنبلید

شبِ وصل را مانَد اندر نوید — به صورت سیاه و به معنی سپید

***

چو شد آشنا با تو انگشت تیر[۴] — ستاره شمر کرد نامش دبیر

عطارد از آن شد دبیر سپهر — که با آشنائیت افروخت چهر

ازیرا ز بیننده[۵] شد ناپدید — که مهر[۶]ش به هم صحبتی برگزید

[بخوانَدش زی[۷] خویش گاهیش مهر — ازیرا نبینَدش کس بر سپهر]

از آنش بَرَد سوی ایوان خویش — که گوید بدو، راز پنهان خویش

و ز او بشنود آنچه در کیش اوست — که دستور[۸] شه، نیکی اندیش اوست

***

بود خسروی را که دارد سریر[۹] — ز اسپهبد و موبدی[۱۰] ناگزیر

---

(۱). سحاب: ابر. (۲). ترنجیدگان: چین و شکن به هم رسانیدگان و در هم کشیده شدگان. (۳). خوشیده راغ: مرغزار خشکیده. (۴). تیر: ستارهٔ عطارد. (۵). بیننده: چشم. فردوسی گوید: به بینندگان، آفریننده را * نبینی، مرنجان دو بیننده را. (۶). مهر: خورشید. (۷). زی: به سوی. (۸). دستور: وزیر. (۹). سریر: تخت. (۱۰). موبد: حکیم و دانشمند و عالم و دانا.

نیازش به موبد فزونتر بود | سپهبد به فرمان موبد رود

***

چو دل نامهٔ خویشتن بر تو خواند | به پیغامت آنگاه بر نامه راند
که تا آنچه گفتت به نیک اختری | کنی ثبت بر کاغذ دفتری

***

گرت چشم چون چشمه نَگریستی | که بر چهرهٔ علم نگریستی؟

***

به دانش چو گردن فرازیده ای | ازیرا نگونسار یازیده ای[۱]
که تا داند آن کس که آزاده خوست | «تواضع ز گردنفرازان نکوست»
چرا سرفرازی کند بی هنر؟! | سر از کبر ساید به افلاك بر؟!
که ما چون در این خاك دون آمدیم | ز مادر همه سرنگون آمدیم
چو غازی[۲] به بازی رسن بر نشست | سوی شیب و بالا نیازید دست
تو بر خطّ مسطَر[۳] به بازیگری | همه شیب و بالا لَعب آوری!
نپیچی سر از راه از توسنی[۴] | اگر مستوی تازی، ار منحنی
بیازی چو مستان چنین و چنان | به گفتار پیری به رفتن جوان!
چو آواز رامشگر[۵] اندر سرود | شوی بر به هنجار و، آیی فرود!

***

به تن زرد فامی به سر مشگفام[۶] | از آنی چو صبح و ازینی چو شام!
به سبزه و بنفشه، مه فرودین | چمن را نبسته است آذین چنین
که تو بر ورقهای کافوروار | به خیسیده زنگار، بندی نگار
چنان برکشی این تصاویر را | که خجلت دهی مانی پیر را
[بدین سبزپوشان مینو سرشت | ورق را کنی همچو باغ بهشت]

***

مبادا نیازت به دریا و کان[۷] | که اینت دهد لعل و لولوت آن

---

(۱). از یازیدن به معنی رفتن. (۲). غازی: معرکه گیر و بندباز. (۳). مسطر: خط کش. (۴). توسنی: سرکشی. (۵). رامشگر: نوازنده. (۶). فام: رنگ. (۷). کان: معدن.

نگین شب افروز از کان دل — همی خواه و، لولو ز عمّان دل
اگر رهنوردی ره دل بروب! — چو منزل شناسی در دل بکوب!
ز گنجش که همتای او گنج نیست — به هر دم به دستت نو اورنجنی[۱] است
کند دل پی کلک[۲] زیبای تو — به هر دم نو انگشت آرای[۳] تو
فرو آمدَ نگاهت این خانه باد! — مپو هر سویی همچو دیوانه باد! ...
سحابی است دل گشته ز آن آب پر — که هر قطره اش، بی صدف، گشته دُر
بهل[۴] کت چو روح الامین وقت بار — نهد بی نم قطره دُر در کنار

***

معانی به زیر نقاب اندرون — چو صندوق موسی(ع) است آب اندرون
بیاراست مادر ز یک تخته چوب — پی شیرمک بچه صندوق خوب
به صندوق در هشت عَیّوق[۵] را — به آب اندر افکند صندوق را
بدانی[۶] در این پرده های شگفت — مگو سایهٔ خاک، مه را گرفت
بگو زیر مشگین قَصَب[۷] خفته حور — چو در مردمِ دیده[۸] بنهفته نور

***

تو زین نقش کز جیم و میمی کنی — گلیمی ز بهر کلیمی(ع) کنی
گرش مرد جادو بیاید به پیش — برآرد برون ز آستی[۹] دست خویش

***

هر آنچه که دیدند و دیده نیند — ز هستی نگاریدهٔ این نی[۱۰] اند
نه افزون شود ز آن نگار و نه کم — چنین گفت مهتر که: «جَفَّ القلم»!

***

رسد با تو پوشیده اسرار دل — به جز تو نباشد کسی یار دل
پذیری تو آن راز، چونان که سنگ — پذیرد ز خور[۱۱] در دل کوه رنگ

---

(۱). اورنجن: دست بند زرین که زنان در دست کنند. (۲). کلک: انگشت کوچک. قلم را نیز کلک گویند.
(۳). انگشت آرا: انگشتر. (۴). بهل: فروگذار. (۵). نام ستاره ای است، ضرب المثل بلندی و فرازمندی.
(۶). در نسخهٔ عبدالرسولی: «بدایع». (۷). قصب: نوعی پارچهٔ ظریف که در قدیم از کتان می بافته اند.
(۸). مردمک چشم. (۹). مخفّف آستین، اشارت است به حضرت موسی (علی نبیّنا و آله و علیه السلام) و معجزهٔ ید بیضای آن حضرت. (۱۰). نی: قلم. (۱۱). خور: خورشید.

تو ای تیـره سنگ نهـان در جبل — کـه نز نـاقـه آگـاهـی و نز جَمَل[(۱)]!
مگر نور خـورشـیـد دریابدت — وگـرنه کـجـا پای برتابدت
کـه دنبال خـورشـید گیری به راه — کـه بنهی به سر بر ز اختر کلاه؟!
کـه بنمـود جـز دل رهِ دل تو را؟ — کـه در منزل افکند مـحـمل تو را؟
یکی آتشی دید مـوسی ز دور — بدان روشنی شد دمان سوی طور
گـر آن روشنی را ندیده بُدی — کـجـا سوی سینا دویده بُدی؟
گـر آتش طلب بهـر دی مـاه کـرد — بر او روشنی راه کـوتاه کـرد

***

ندید است آبسـتنی هیـچکس — کـه هنگام رفتن نهـد بار و بس
تو چون پایِ رفتن گـشایی همی — به هنگـام رفتن بـزایی هـمی!
[مـر این زادگـان را نیاید نیاز — به چیزی به جز مهد مشکین طراز
نه پستان مَکان و نه نوشنده شیر — ز گـشت زمـانه نگردنده پیـر]
چو زن را شکم بچـه آگـین شـود — گـران گـردد از بار و سنگین رود[(۲)]
تو چون بارور زین مـعـانی شـوی — سبکتر شتـابی و چابک روی!
شکم چون ز بچگانت گـردد تهی — به بالین خـواب آنگهی سـر نهی!

***

مگر عـاشقی چون من ، ای خـامه! تو — کـه چون بشنوی از دل این نامـه تو
بـرآیی چـو یـوسف ز زنـدان و چـاه — شـنـوی زنده و باز پویی به راه؟!
تویی مشگ جو من جگر خون شده — دگـر باره خـونم به کـانون شده
کَم آید گـرت مـشگ انـدوختـه — طلب کن دگر زین جگر سوخته![(۳)] ...

---

(۱). ناقه و جمل، به ترتیب: شتر ماده و نر را گویند، اشارت به معجزهٔ صالح پیامبر(ع) دارد که از دل سنگ، ناقه ای بیرون آورد و در عصر مولای متقیان علی (علیه السلام) نیز این معنی تکرار شد. (۲). در نسخهٔ خط عبرت: شود. (۳). عطاران، جگر سوخته را مدتی پهلوی مشگ گذارند و به جای مشگ فروشند.

فصل هفتم

گلگشتی در بستان شعر ادیب

قُران(۱) و خرد مشعله‌ی راه توست — نه بر چرخ کاندر زمین ماه توست

چو زین دو گذشتی به گفتار من — گرای و بمنیوش(۲) از من سخن

که گفتار من فرع عقل و نبی است — چو پستان مادر ز بهر صَبی(۳) است

ادیب پیشاوری

---

(۱). قران: مخفّف قرآن. (۲). بمنیوش: بشنو. (۳). صبی: کودك.

انگیزهٔ ادیب از سرودن اشعار

انشاء اشعار حکمت آمیز و ایراد ابیات عبرت انگیز از جمله فضایل ادیب بوده و غالب افکار بلند وی از همین راه به دست ما رسیده است.

ادیب از سردون اشعار چه مقصدی را دنبال می کرد؟

او خود در جایی تصریح دارد که هرگاه از حلّ مباحث خشک و بغرنج علمی و حکمی و ریاضی خسته و رنجور می شود به شعر می گرود تا که «طبعش گشاده زبان و زبان دان نماید».

چو طبعم ز اشکال ابلونیوسی (۱)	که دانای طوسی (۲) ش عنوان نماید
شود رنجه، وز شرح ابسال و رمزی	که آموزگار از سلامان نماید (۳)
سوی شعر می بگروم تا که طبعم	گشاده زبان و زبان دان نماید [1]

امّا آیا انگیزهٔ اساسی ادیب از تسلسل ابیات و تکرار قوافی، خصوصاً در اشعاری که سرشار از مضامین اخلاقی و اعتقادی یا سیاسی است، صرفاً همین تفریح و تفنّن ادبی بوده است؟ خیر!

---

(۱). ابلونیوس: حکیم ریاضیدان یونانی صاحب مخروطات، که در اواخر قرن سوم قبل از میلاد می زیسته است. (۲). خواجه نصیرالدین طوسی. (۳). مراد ابن سیناست که مسئلهٔ ابسال و سلامان را در کتاب شفا ایراد کرده و جامی به نظم آورده.

بلکه باید گفت -صرف نظر از آنکه گفتن شعر برای آن بزرگ همیشه و همه جا اختیاری نبود- انگیزه عمدهٔ ادیب از نهادن خامه برنامه، بیداری خفتگان، ارشاد جاهلان، تحریض مجاهدان، و بالاخره نشر معارف و دفع شبههٔ ملحدان بوده است (حکیمان حتّی تفریحشان نیز خالی از حکمت و فایدت نیست).

زین پیاپی می رود ابیات کاندر راه دور / سادسی را سابع است و سابعی را ثامنی
تا مگر گم کرده راهی یا به عمدا کجروی / بر گراید سوی راه راست همچون موقنِی[۲]

یا:

تا به جنبش اندر آرم باز گردون سخن / راست چون مریّخ می باید خط محور مرا
بر فروزیدم شهابی تا بسوزانم بدان / هر کجا دیوی گراید ناخوش و منکر مرا[۳]

شعر ادیب چراغی است فروزان که شعله از زیت قُدسی دارد و کوردلان را مایهٔ بینایی چشم و روشنایی راه است.

برفروزای دیده نابینا بدین مصباح چشم / زآنکه از زیتون قدسش داد یزدان روغنی[۴]

توصیهٔ حکیم پیشاور به خواننده آن است که سخنان بیهوده و اشعار بیمایه را کناری نهد و آفتابی جوید که ظلمت سوز و روشنگر آفاق اندیشه باشد.[۵] و این خورشید ظلمت سوز که پرده های شب جهل را از پیش چشم انسانها پس می زند شعر خود اوست.

راز پنهان و سرّ مکنون هستی در بیان ادیب نهفته است؛ طالبان این سرّ به سیر در اشعار وی بپردازند. کسانی که دوست دارند از درخت سدره(۱) میوه های تازه بر چینند در سایهٔ براق ادیب بنشینند که «عقل قدسی» است. اشعار نغز وی گلهایی شکفته اند و پاك مغزان را سزد که مشام جان خویش از عطر آن خوشبو سازند. طوطی طبع ادیب، شکّر از تسبیح حق خورده و پسته از خوان نور بر گرفته و لاجرم نغمه اش روحبخش دلهای مرده یا افسرده است.

اقلید(۲) راز پنهان پیداست در بیانم / بگرای زی بیانم گرت این کلید باید
چون نایب مسیحم در عزلت و تبتّل(۳) / در مرده کالبدها روحی دمید باید
در سایهٔ بُراقم یعنی که عقل قدسی / بنشین گرت ز سدره باکوره(۴) چید باید
عیسی دمیم و ما را از نور طعمه باید / وین رایگان خران را جویا خَوید(۵) باید

---

(۱). سدره: درخت کُنار که نزدیک عرش باشد. اشاره به مرحلهٔ اعلای سیر کمالی انسان است که نبی اکرم (ص) در شب معراج پیمود. (۲). اقلید: کلید. (۳). عزلت و تبتّل: گوشه نشینی و عبادت. (۴). باکوره: میوهٔ تازه و نوبر. (۵). خوید: قصیل، علف سبز جو که به اسبان دهند.

ما طوطیان جان را سُبّوح[۱] شد صبوحی[۲] / وین قحطیان تن را عجلِ حنیذ[۳] باید
اندیشه های گیتی زنبور جان گویاست[۴] / پس بیخ این درختان از دل برید باید...
دارم دلی شکفته از فیض صبح ز آن سان / کاشکوفه را زشرمش می پژمرید باید
اشعار من ز نغزی بشکفته گُلبُنانند / ای آنکه پاك مغزی زینت شمید[۵] باید[۶]

ادیب در دل شب، خاصّه سحرگاهان، راهی به خلوت یار برده و باده از چشم یار خورده است. او پاسبان سحر است و هر بار که از چشم مست شاهد قدسی، جام باده می گیرد همچون مرغان سحر خروش بر آورده و خفتگان را با نای و نوای خویش بیدار می کند...

چو بر چشم مستت نظر افکنم / زسر بسته خُم مُل[۶] به در افکنم
بر اورنگِ[۷] گلبن چو گل بر نشست / بر آرد خروش آنگهی مرغ مست
چو در پیش آن دلنواز آورم / سخن همچو زلفش دراز آورم
بدان مرغ مانم که گیرد خروش / چو گفتار صبحش در آید به گوش
بخسبانیم گر به سوراخ در / بُوم از درون پاسبان سحر
چو هَرّای[۸] صبحم درآید به گوش / نمانم به هر تنگنا در خروش
کنم از دوسو بال و پر باز من / چو مرغان به هنگام پرواز من
زنم نوبت شاه گردون خرام / دهم مژده کایدون بر آید به بام
منادی کنم بی خبر خفته را / ز بانگ فلک بانگ بشنفته را[۷]

شعر ادیب آئینه ای است معنی نگار که همچون آئینه های صورت نما راست بین و راستگوست. امّا بر خلاف آنها از ضربت سنگ -سنگ طعنه- باکی ندارد و نمی شکند. طعنه زنان را بگوئید به آئینه مپیچند بلکه به اصلاح خویش خیزند که: «آینه گر نقش تو بنمود راست / خود شکن آئینه شکستن خطاست...»!

ادیب با زلال شعر خویش آئینه ای ساخته تا یوسف رُخان عصر، لطف طبع خویش را در آن پدید بینند. خاطر وی جرعه نوش چشمهٔ دل بوده و نظم آبگونش از کویرآن چشمه سیراب گشته است.

آورد بهر یوسف صدّیق ارمغان / یار وفا گزین صفاپرور آینه

---

(۱). اشاره به ذکر شریف «سبّوح قدوس... ...» است که توضیح آن در مبحث «تحلیه» خواهد آمد.
(۲). صبوحی: شرابی که صبح زود بخورند. (۳). عجل حنیذ: گوسالهٔ بریان. (۴). جان گویا: نفس ناطقهٔ انسانی. (۵). شمیدن: بوئیدن. (۶). مل: شراب. (۷). اورنگ: تخت پادشاهان. (۸). هرّا: بانگ و آواز.

تا بنگرد جمال خود و آورد سپاس — و ز حسن او فزاید زیب و فر آینه

من هم برای طلعت یوسف رُخانِ عصر — کردم به سان طلعت آن مهتر آینه

تا لطف طبع خویش در این آینه پدید — بینند آنچنانکه صُوَر اندر آینه...

هرشعرزین چکامه چوشاخی است بردرخت — کان شاخ را بود ثمرِ نو بر آینه

بگشادمش به بازوی ستُوار چون علی(ع) — گر بود سخت همچو در خیبر آینه...

چون جرعه نوشِ چشمهٔ دل بود خاطرم — سیراب گشت نیز از این کوثر آینه...

آئینه دیده‌ای که نماید صُوَر ولی — معنی نما ندیده‌ای ای سرور! آینه

از گوش کن قدح! که ز الفاظ همچو رَز(۱) — اعجاز کرد و کرد میِ احمر(۲) آینه

از گوش ساز جام! که در صُنعِ این شراب — جز طبع من نداشت دگر معصر(۳) آینه...

این آینه ز سنگ ندارد هراس و بیم — گرچه زسنگ دید زیان و ضر آینه...

با آینه مچخ! که ز هر بیت این نشید(۴) — دارد به دست خویش پرندآور(۵) آینه

دعوی مکن که چرخ سخن را تو محوری — تا نشکند از این سخنت محور آینه

از انعکاس لعل روان بخش تو اگر — چون مرغ عیسوی شد جاناور آینه

زین پس ز شاخ سدره برون آورد صفیر — کز روح قدس یافت کنون شهپر آینه(۶)...

کردم برای دیدهٔ آن کس که دیده نیست — لاغر تنم -چو رعد- از این حنجر آینه

شد حنجرم چو صور(۷) از ایرا کزین سطور — انگیخت رستخیز بدین مسطر(۸) آینه^۸

نیز:

نگویم سخن از حواس برون — بود دانش آموز من از درون

که آئینهٔ برزدوده ز زنگ — نماید همی صورت روم و زنگ

اَبَر بام من یک کبوتر نشست — چو بر بام گردون که اختر نشست

---

(۱). رز: درخت انگور. (۲). می احمر: شراب سرخ رنگ. (۳). معصر: اسباب فشردن و بیرون کشیدن.
(۴). نشید: شعر که در جواب شعر دیگر خوانند. (۵). پرندآور: شمشیر مرصّع و جواهرنشان. (۶). ظاهراً نظر به این شعر حافظ دارد:

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبی چه مژده‌ها داده است؟

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

تو را ز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر — ندانمت که در این دامگه چه افتاده است؟!

(۷). مقصود صور اسرافیل است که با نوای آن مردگان از خاک بر می خیزند و قیامت آغاز می شود.
(۸). مسطر: خط کش.

زند چون به بالا پَر از بام من. بیارد یکی نامه بر نام من
ببینم در آن نامه هر پیکری چنان کاندر آئینه اسکندری
بدین تیره گِل ها میندای دل که دشوار باشد ز دل شُست گِل[۹]

***

قدیم سطح صفحهٔ پولاد را به یاری خاکستر و دیگر مواد، آنچنان صاف و پرداخت می کردند که همچون آئینه صورت اشیاء را در خویش منعکس می ساخت و هر گاه نیز که زنگار می بست باز خاکستر می آوردند و ...

عمّان سامانی در مثنوی گنجینهٔ اسرار از زبان سید و سالار شهیدان -علیه السلام- در دم رفتن به میدان، خطاب به شمشیر خویش به همین معنی اشاره دارد:

این بگفت و برد سوی تیغ دست پس به چالاکی به پُشت زین نشست
کای مشعشع ذوالفقار دل شکاف مدتی شد تا که ماندی در غلاف
آنقدر در جای خود کردی درنگ تا گرفت آئینهٔ اسلام زنگ!
هان و هان ای جوهر خاکستری زنگ این آئینه می باید بری!

ادیب نیز ... تن خویش را در غم تیره روزی انسانها و پروای بهروزی آنها سوزانده است تا با خاکسترش زنگار جهل از صفحهٔ دل آدمیان بسترد!

تا مگر گیرا شود چون آتش اندر سوخته در تو جادو می کنم زین شعر همچون ساحری
بو که بزدایم از این آئینه ها من زنگ جهل سوختم تن تا به کف آرم مگر خاکستری![۱۰]

قرآن و عقل، دو حجت ظاهر و باطن و دو پیمبر برونی و درونی اند؛ دو خورشید که در ظلمت گیتی نور می پاشند و فراراه سعادت خلق را روشنی می بخشند. گفتار ادیب نیز شعاعی رُسته از این دو کانون است. شراب طهور شعر او در کام هر کس که رود وی را به پرستش حق و طی راه کمال وا خواهد داشت.

مکن پیشوا طبع گمراه[۱] را ببین صنعت صِبغةالله[۲] را...
شب است این جهان مشعله بر فروز! بدان مشعله تیره شب کن چو روز

(۱). طبع گمراه: نفس امّاره. (۲). صبغة الله: رنگ آمیزی خدایی در فطرت آدمی. اشارت به آیهٔ ۱۳۸ بقره: «صبغةالله و من احسن من الله صبغة و نحن له عابدون».

قران و خرد مشعله‌ی راه توست	نه بر چرخ کاندر زمین ماه توست
چو زین دو گذشتی به گفتار من	گرای و بمنیوش از من سخن
که گفتار من فرع عقل و نبی[(۱)] است	چو پستانِ مادر ز بهر صبی است[۱۱]

***

به جان رادی آموزدت این شراب	نماید تو را راه حُسن المآب
همه دین و آیین پرستی کنی	از این باده گر شور و مستی کنی[۱۲]

کلام منظوم و استعمال وزن و قافیت از سوی ادیب، مایهٔ ابلاغ حکمت و دافع شبههٔ ملحدانی است که فروغ عقاید حقّه را برنمی تابند و ادیب در این عرصه با حربهٔ سخن چه استوار و قاطع شمشیر زده است. نمونهٔ روشن این امر آنجاست که به نقد افکار باطنیان می پردازد و یا در مدح مهدی آل محمد -عجّل الله تعالی فرجه الشریف- به مصاف کسانی می رود که در طول عمر آن امام همام تشکیک کرده و مذبوحانه بذر شبهه می پاشند؛ غافل یا متغافل از آنکه:

قدرت لایزال حق متعال را -که قدیم و ثابت است- محدود به چارچوب تنگ طبیعت محسوس -که سیّال و حادث است- نمودن و اساس کار یزدان را همه جا و همه وقت بر قوانین معمول و عادی نهادن و تنگ بینانه خلاّق هستی را -که فعّال مایشاء است- قیاس از خویش گرفتن و از این نکته که اجزاء طبیعت بی ارادهٔ الهی همه زندانیان «لا» و «لن» اند غافل شدن و خرق عادت را محال انگاشتن و هستی را همه در همین ظواهر محسوس خلاصه کردن و از بطن و بطون بیکرانهٔ آن، که درکِ گوشه ای از آن چشم فیلسوفان را خیره می سازد، درگذشتن؛ عین زبون اندیشی و مادّی زدگی و انحراف از صراط مستقیم توحید است.

نمرودیان حجج بسیار آورند امّا جملگی مغشوش و ناسره است. حجت راستین می خواهی؟ از خلیل حق طلب کن که حجّتش خالص و باطل سوز است. و خداوند بر ادامهٔ عمر ولی -خویش عجل الله له الفرج- تا هر زمان که بخواهد قادر و توانا است.

اعتقاد ادیب به حقانیّت عقاید شیعی و صلابت و جرئت وی در دفاع مستدل از آنها حقیقتاً دیدنی است. تو گویی حکیم طوس است که در قبال «عترت ستیزان» عصر، دیگر باره «تیغ خونریز» شعر را از «خاطر تیز» خویش بیرون کشیده و به تادیب و تنبیه برخاسته است![۱۳]

---

(۱). نسخهٔ عبدالرسولی، نُبی (به ضم نون، به معنی قرآن مجید) ضبط کرده است. ولی نَبی (به معنی پیامبر) هم به لحاظ قافیه با صَبی سازگار است و هم، به لحاظ معنی، یادآور حدیث مشهور امام هفتم (ع) «إنّ للّه حجتین، حجة ظاهرة و ...».

بر طبیعت کار یزدان را نهادستی اساس؟! این نخستین انحراف توست از راه ای شَمَن![1]

آن بود سیّال و حادث، این قدیم و ثابت است ثابت و سیّال اندر فعل نبود مقترن[2]

بس حجج آرند، لیکن ناسره، نمرودیان از خلیل حق طلب کن حجّت باطل شکن[3]

راز دانا را کسی اندازه نتواند گرفت زین شگفتی خیره ماند فیلسوف رای زن

بودنی ها یکسره در زیر فرمان خداست بی اراده ی او همه زندانیان «لا» و «لن»[4]

من شُهُب دارم به چنگ اندر برای رَجمتان[5] چند چند ای دیو بچگان! بی محابا تاختن؟!...

من بیارایم به برهان اعتقاد پاک خویش تا بمانی از بیانم همچو خر اندر لَژن!

ژاژ بافی های تو در پیش من مانَد بدانک پیش شمشیر تهمتن از کدوسازی مجن![6]

بر فرازیدم درفش کاویان از فرّ شاه کافکنم اندر تبار حمیَری[7] اژدرشکن[8]... [14]

ادیب در جای جای اشعار خویش فراوان به نشر معارف و دفع شبهات پرداخته که در خلال مباحث آینده خواهد آمد.

آری ادیب، هرچند پاره ای اوقات از سر رفع خستگی یا تفنّن علمی و ادبی شعر می گفته و در ایراد ابیات زایش طبع خویش را مدّ نظر داشته است؛ اما در مقابلْ بسیاری از اشعار وی بلکه بیشتر آنها به حقیقت خونابه هایی است که در اثر جوشش دیگ دل، بی اختیار از روزن زبان اش

---

(۱). شمن: بت پرست. (۲). مقترن: همراه. (۳). اشاره به احتجاج حضرت ابراهیم(ع) با بت پرستان عصر خویش که ختم به «انی لاأحبّ الآفلین» گشت و در قرآن آمده است. (۴). لا و لن: نه و هرگز. (۵). رجم: سنگ باران. (۶). مجن: سپر. (۷). حمیَر: نام ضحاك ماردوش. (۸). اژدر: اژدها.

بر صفحات دفتر ریخته است. و در این باب اشعاری که مضمون سیاسی داشته و ناظر به حوادث جنگ جهانگیر و مظالم مستکبران غرب در شرق اسلامی و لزوم قیام بر ضد استعمار است گواهی بارز است.

بیراه نیست اگر گفته شود که هر بیت ادیب تیری است راست نشسته بر قلب دشمن و نیز بانگ رسایی که دوستان را مایهٔ هشیاری و قیام، و خصم تجاوزگر را موجب دهشت و هراس است.

من افسانه بهر فسون آورم / نه افسانه خوان و نه افسونگرم
بگنجانم اندر فسانه فسون / مگر خوابت از دیده آرم برون
اگر آنکه هستی نوازنده رود[۱] / به رود اندرون زن کنون این سرود
فسونم بر آئین رامشگران[۲] / بزن خوش بر آئین چالشگران[۳]
چو مطرب برآور بدین دم خروش / مخورخونِ دل چون من و، باده نوش
اکر دُرد[۴] نوشی و گر صاف خوار / بدین شعر کن دور از سر خمار
یکت باده پیما[۵] چو من بایدی / چمانیت [۶] چون باده پیمایدی
که تا در رگت خون به جوش آورد / سر پر خمارت به هوش آورد
مگر دل به غیرت بجنباندت / ز تن گرد سستی بیفشاندت
زمردان به غیرت تنت پر شود / ازاین لاغری زَفت و لُمتُر[۷] شود
بدین آب کز دیده راندم چو جو / غبار از ره تو نشاندم فرو
بتابم چو خورشید اندر نسار[۸] / فسرده یخ ات را کنم جویبار
شگفت ار نسوزی از این گفته ام / که آتش در این گفته بنهفته ام
فروزیده برقی چو دست کلیم[۹] / نَوَردیده[۱۰] فرعونیان را گلیم
بر آتش کشیدم نقابی ز آب / که دیده بر آتش ز آبی نقاب؟!

---

(۱). رود: نام سازی است. (۲). رامشگران: نوازندگان. (۳). چالشگران: جنگجویان و مبارزان. (۴). درد: رسوبی که از مایعات همچون شراب در ته ظرف حاصل شود. (۵). باده پیما: ساقی. (۶). چمانی: ساقی. (۷). لمتر: فربه. مولوی گوید: هست حیوانی که نامش اسقراست * او ز ضرب چوب چاق و لمتر است. زفت نیز به معنی کلفت و سطبر است. (۸). نسار: موضعی از خانه که آفتاب کمتر بر آن تابد. این واژه هنوز هم در نقاط مختلف کشورمان استعمال می شود. (۹). مقصود حضرت موسی کلیم الله(ع) است که به اعجاز الهی ید بیضا می کرد. (۱۰). نوردیده: پیچیده، جمع کرده.

خبر ده به زردشت آذرپرست[۱] — که ایدون فروزیده آذر بجست[۲]
زبانی چو تندر[۳] دهن اندرون — جهانیده برقی سخن اندرون
بدین برق گرباره[۴] گرم آوری — سیاوخش[۵] را رخ به شرم آوری ... ۱۵
چو گاو کلیم است اشعار من — پی حشر این مردگان وطن[۶]
تو هر پاره‌ای زین که بر مرده دل — زنی، چون چراغی شود مشتعل
روان یابد از نور در کالبد — بجنبد چو از نفخ عیسی جسد
فروزنده گردد چو روشن چراغ — کسی کو به دل بشنود این بلاغ
چراغانِ ایران شود آن زمان — که اندرزِ من تان فروزد روان
روان برفروزید زین پندها — به دل در مدوزید ترفندها
ز ترفند ابلیس طبعان رهید — بدین بگروید و سوی دین چمید
به همت از آن سربلندیت نیست — که اندر گهر ارجمندیت نیست
به دست اندرم شست[۷] الماس گون — فسان[۸] بر زده بهر افسرده خون
بدین نیشتر رگ گشایمت من — رگ سست بی حمیتی از بدن
چو رگ‌زن مگر اندك اندك برون — بریزم ز رگهات این سرد خون
مگر پر کنم این پُر آماس چرم[۹] — بدین تند گفتار با خون گرم
به پیشت چو روح الأمین[۱۰] بَردَمم — به تن اندرت باد غیرت دمم
بدین نطق چون دایه اطفال را — دهم شیر کافرازَمَت یال را ... ۱۶

ادیب خود آنجا که استعمارزدگان را به جرم سستی در برابر خصم و پرهیزشان از قیام به خاطر ترس از مرگ و اُنس با زندگانی ذلّت بار در زیر یوغ دشمن، با اشعاری چنین آماج سخت ترین نهیبها و تلخ ترین ملامتها قرارمی دهد:

بدترین درد آنکه نامردی بَرَد از مرد، نَرد — چیره گردد بردرست وراست نقص و انحنی[۱۱]

(۱). آذر: آتش. (۲). چنین است در نسخهٔ عبدالرسولی. در نسخهٔ خط عبرت: آذر پرست. (۳). تندر: رعد. (۴). باره: اسب. (۵). سیاوخش: همان سیاوش است که در آتش رفت و سالم از آن بیرون آمد. (۶). اشاره به داستان گاو بنی اسرائیل که در قرآن مجید (سورهٔ بقره) آمده است. (۷). شست: نیشتر فصّاد. (۸). فسان: سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند. (۹). پر آماس چرم: پوست ورم کرده. (۱۰). روح الأمین: حضرت جبرئیل علیه السلام. (۱۱). انحنی: انحنا و کژی و خمیدگی.

سُخرهٔ جادوزنانی تا کی؟ آخر شرم دار! | آب را مانی که بر کوبندت اندر هاونی ...
کاشکی نفس سباعی بودتی تا کردیی | از حریم خویش منعِ هرشریر خائنی ...
من ز تو هم نیستم بیرون خدا داند همی | شرم دارم زین مسلمانی من از هر مؤمنی

از سر دلجویی اینچنین عذرخواه تلخی آن ابیات و گویای اندوه قلبی خویش می شود که:

از سواد دیده و ز خون جگر دارد مداد
موی پلک من که دارد حکم کلکِ آهنی
بر رُخِ زردم نگارد هر دمی ابیات درد
تا بر این دیباچه خواندش هر فصیح و الکنی...
عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج!
ز آنکه جز اَندُه نزاید خاطر اندُهگنی
شد گدازیده سفالین کاسه ام از جوش می
دست سستم بر نمی تابد عنان توسنی[۱]
کف بریزد دیگ جوشان چون نِهَنبَن[۲] اوفتاد
دیگ چون جوشید افزون بفکند ناهنبی
زین همه خون کاندرونِ دیگ دل می جوشدم
گر کفی ریزد نزیبد از تو بر آشفتنی!
می خورم خون جگر وقتی که هستم مختفی
می کنم ایدون فغان وقتی که هستم مُعلَنی[۳]...
گر عبارت بی مرارت نیست با معنی گرای!
کز حلاوت کوثر است و از طراوت گلشنی
جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی
پارسی «تو» گفت و تازی «انت» ترکی «سَن سَنی»
در ره پر پیچ، این شعر است چون میل بلند
بهر هر گم کرده راهی یا بعمدا خَم زنی ...[۴]

---

(۱). توسن: اسب سرکش. (۲). نهنبن: سرپوش دیگ. (۳). معلن (به فتح لام): آشکار. (۴). خم زدن: برگشتن از راه و کج رفتن.

این سخن دود است و معنی آتش و کانون ضمیر
وین زبان مـر آتشم را ترجـمـان و روزنی ...
تا که جانم هست در تن زین فغان آسوده نیست
ور کـنـم اطـنـاب[۱] بـاری هـسـت عُذر بیّنی[۲]
تیـر ناوک[۳]دان پی دشـمـن، تو هر بیت مـرا
تـا بدّرد بر تـن از پـولاد هندی جـوشنی[۱۷]

زمانی که کشوری مورد حملهٔ دشمن واقع می شود، در آن کشور جهت بسیج قوا و سدّ رخنهٔ خصم، وضع فوق العاده اعلام می شود. در دانش پزشگی نیز گویند که «تب» به مثابهٔ همان وضع فوق العاده ای است که جسم آدمی در برابر خطر حمله و نفوذ میکروب برقرار می کند و لذا هر چه این خطر بیشتر باشد درجهٔ تب نیز شدیدتر خواهد بود.

در زمان ادیب، اُمت اسلام در معرض هجوم دو دشمن قهّار -دشمن درونی (نفس امّاره) و دشمن برونی (دیو استعمار)- قرار داشت. و ادیب وجدان بیدار امت اسلام بود که نسبت به هجوم دشمن و غفلت دوست سخت حساس بود و در آتشی از درد و غم می سوخت.

پیداست که غافلان و خفتگان و بوالهوسان، که با هر باد جهت می گرفتند و با هر شرایط خویشتن را وفق می دادند، با عالم او، که سرشار از درد و سوز و گداز و ایستادگی در برابر آفات و اغلاط زمانه بود، بیگانه بودند... با تعریض به اینگونه کسان گوید:

مـدار ای پسر دل چو من وقف درد
به هر سـو که گـردد زمـانه، بگرد!
چو او جنبد از جا تو با وی بجنب!
بجنبـان کـپی[۴]وار در رقص دنُب!
به هر سـو کـه بادش وزد تو بوز!
گـهی باش طاووس و گـه مارِ گـز[۵]
بدین خوی و خصلت به گیتی بزی
وگرنه همـه همچو من خون مزی[۶]
مگردان از این ره که گـفـتـمت روی
در این ره هـمـی بـاش چالاك پوی
کـسی گـرت زین راه بیـرون کند
زمـانـه چو من روزیت خـون کند
گـلسـتـان گـیتی نه زآنسـان شکفت
کـه کس مهرش از دل توانست رُفت

(۱). اطناب: طول دادن کلام. (۲). بیّن: آشکار. (۳). ناوك: نوعی از تیر، آلتی میان خالی که تیر را در آن گذاشته و اندازند که راست رود. (۴). کپی: میمون و بوزینهٔ سیاه. (۵). مارگز: مار گزنده و سمّی. (۶). مزه خواهی کرد.

ز در باغبـان گـرت رانـد به زور　　ز سـوراخ دیگر در آیی چو مـور!
گـرایی بدانسـو دگـر باره تو　　نیـایی فـرو هیچ از این باره تو
حـدیث تو ای خـواجـهٔ بوالهـوس　　همـان قـصـهٔ شکّر است و مگس [۱۸]

آری شعر ادیب، مجاهدان را جان جامهٔ نبرد و خفتگان را غرّش بیدارساز رعد است. اشعار او حکم زنگ قافله و بانگ چاووش کاروانیانی را دارد که در دل شب عزم کانون نور دارند.

بیشتر گیرد شتاب و بیشتر آید به جنگ
گر بدین ابیات پوشد دِرْع[(۱)] بر تن حاسری [۱۹] ...

***

شعری که گفته ی من بود چون سلسلهٔ آهن بود
با خود یکی جوشن بود کز بهر هَیجا[(۲)] ریخته [۲۰]

***

ای مردم خاور زمین! ایران و افغان، هند و چین!
تا کی به غفلت اینچنین بردن به پایان سال و ماه؟! ...
گر از جریده[(۳)]ی مصر و شام برق یمانی برجهد
نخروشـد او چون تندرم هر گـز برای انتبـاه[(۴)]
نه چهره آرای سخن چون من سخن آراستـه
نه کـرده غـوّاص عـدن چون من در این دریا شناه
نه ساربان آویختـه چون من درا[(۵)] بر اشتـری
گـفـتی برای کـاروان در شب شـده چاووش مـاه [۲۱]

اشعار آتشناك و خونبار ادیب در تنبیه و تحریض شرقیان به قیام بر ضدّ استعمار، به تفصیل در کتاب دانش دشمن شناسی، که در حکم جلد دوّم همین دفتر است، خواهد آمد. اینک به سیر در آندسته از اشعار ادیب می پردازیم که سرشار از مضامین اعتقادی- اخلاقی و نیز سیاسی و ضد

---

(۱). درع به معنی زره و حاسر نیز مبارزی است که بی زره و خود یا سپر به جنگ درآید. (۲). هیجا: جنگ.
(۳). جریده: دفتر، نیزهٔ کوچک قلندران. (۴). انتباه: بیداری. (۵). درا: زنگ کاروان.

استبدادی است.

پی نوشتها:

۱. دیوان ادیب، ص ۲۸.
۲. دیوان ادیب، ص۱۳۵.
۳. همان، ص۸.
۴. همان، ص۱۳۵.
۵. آفتابی جو که سر از هر کرانی بر کند * پردهٔ هر ظلمتی از پیش ما یکسو کنی (دیوان ادیب، ص۱۳۴).
۶. دیوان ادیب، ص ۲۴.
۷. قیصرنامه، ص۶۹۱-۶۹۰.
۸. قیصرنامه، ص ۴-۱۲۲.
۹. قیصرنامه، ص۶۷۹.
۱۰. دیوان ادیب، ص۱۵۳.
۱۱. قیصرنامه، ص ۶۰۱.
۱۲. همان، ص۵۳۱.
۱۳. در هجونامهٔ حکیم طوس خطاب به محمود غزنوی، مقتدرترین مرد عصر، چنین می خوانیم:

ایا شاه محمود کشورگشای — ز کس گر نترسی، بترس از خدای...
هر آن شه که در بند دینار بود — به نزدیک اهل خرد خوار بود
گر ایدون که شاهی به گیتی تُراست — نگویی که این خیره گفتن چراست؟
ندیدی تو این خاطر تیز من — نیندیشی از تیغ خونریز من؟!
که بددین و بدکیش خوانی مرا — منم شیر نر، میش خوانی مرا؟!
مرا غمز کردند کان پر سخن — به مهر نبیّ(ص) و علی (ع) شد کهن
نترسم که دارم ز روشندلی — به دل مهر جان نبیّ و علی...

ر. ك: شاهنامهٔ چاپ امیربهادر، مقدمه، ص ۱۶-۱۵.

۱۴. دیوان ادیب، ص۸۱.
۱۵. قیصرنامه، ص۶-۴۶۵.
۱۶. قیصرنامه، ص۴۸۰ و ۴۷۹.
۱۷. دیوان ادیب، ص ۵-۱۳۴.
۱۸. قیصرنامه، ص ۶-۷۰۵.
۱۹. دیوان ادیب، ص۱۵۵.
۲۰. دیوان، ص ۱۱۲.
۲۱. دیوان ادیب، ص ۱۷ - ۱۱۶.

گشت اول :

سیری در اشعار اخلاقی ، اعتقادیِ ادیب

چو طاووس مینوست، از زیب و فر
ره سنت احمدی (ص) ای پسر
ادیب پیشاوری

دین؛
یگانه راه فلاح و کمال حقیقی انسان

تویی ای خداوند جان آفرین	به هر پیکر اندر روان آفرین
سپهر رونده روان از تو یافت	روان، هستیِ جاودان از تو یافت
فروغِ هر اختر ز خورشید توست	جهان نغمهٔ چنگ ناهید توست
شود زنده جان با فروغ خرد	چنان چونکه با جان گلین کالبد
تن و جان نگاریدهٔ کِلک توست	یکی دُرج[1] و دیگر دُر سِلَک[2] توست ...
جهان یکسره طور سینای توست	همه طورِ پر از تجلاّی توست[1]

ادیب پیشاوری

شعر ادیب منشور تفکر آنهم تفکّر تذکّر است. «تفکّر» به معنی گسستن بند تعلقّات دنیوی، فراگذشتن از غوغای روزمرّگی، عبور از سطح و ساحت گذران معیشت مادی، دریدن پرده های ظاهربینی و ظاهر پرستی و ... رسوخ به باطن هستی. و به تعبیری دیگر، گذشت از عالمِ حسّ و شهادت (طبیعت خاکی) و رسوخ به عالم غیب: «کاین جهان غیبی و آن غیب جهانی دارد». و «تذکّر» نیز به معنی تجدید و تاکید عهد و میثاقی است که بشر در عمق جان خویش با حق دارد.

---

(۱). دُرج: ظرفی که زنان جواهرآلات خویش را در آن می نهند. (۲). سلک: رشتهٔ مروارید.

شعر ادیب هر جا که آدمی را به گذشت از ظواهر امور و غور در بطن وجود می خواند و چشم دل را به ژرفای هستی می گشاید منشور تفکر است؛ تفکر نه در آب و دانه و باغ و راغ و مال و منال، بلکه تفکر در آن دست از مسائل اساسی که اگر درست تبیین نشود هستی پوچ و حیاتْ بازیچه می نماید. مسائلی همچون:

- از کجا آمده ایم و به کدامین سو روانیم؟

- کدامین دست قدرت ما را از کَتم عدم به خانهٔ وجود آورده و بهر چه آورده است؟

- آیا به عبث آمده و به خود واگذاشته شده ایم؟ و یا آنکه به سوی مقصدی روانیم؟ و اصولاً مقصود از این آمدن ها و رفتن ها چیست؟ و ...

تفکر ادیب، عین تذکّر است و ما مهجورانْ امروزه روز جهت اصلاح امر خویش (به ویژه گذشت از غربزدگی مضاعف زمانه: اومانیسم، و رهایی از طاغوت غرب فکری و فرهنگی) به این تفکّر تذکّر یا تفکّر قدسی و معنوی سخت نیازمندیم.

قصیده ای که ادیب با مطلع:

گر به ژرفی در نهاد خویش- پورا!- بنگری واثقم کاندر نیاز خویش ریبی ناوری[2]

سروده، یکی از جامعترین چکامه های او در این زمینه است. لحن ادیب نیز در آن قصیده لحنی پدرانه است؛ شاید از آن روی که توجه و عنایت خواننده را بدین سیر و سلوک معنوی بیشتر جلب کند.

ببینیم که ادیب چگونه پیرانه به راه می خواند و حکیمانه از چاه برحذر می دارد؟

به دیدهٔ ادیب: چنانچه آدمی با نگاهی ژرف در اصل ذات خویش بنگرد وآن را، جدای از آنچه که از خارج وجودش به عاریت گرفته، وارانداز کند بی گمان به نقص و کاستی و عجز و ضعف خویش پی می برد و با درک این معنی، شوق نیاز به کمال و شور پرواز تا قُلّهٔ تعالی در شبستان جانش شعله بر می کشد.

نمونهٔ آشکار این نقص ذاتی، جهل انسان نسبت به مبدا و مآل هستی و بی خبری او از رمز آمد و شد در این جهان خاکی است. درک این نقیصت، شوق تحصیل علم و همّتِ زدودن زنگار جهل از صفحهٔ دل را در ضمیر آدمی بر می انگیزد و او را همچون کودکی مشتاق روانهٔ مَدرَسِ علم دین می سازد.

گر به ژرفی در نهاد خویش- پورا!- بنگری واثقم کاندر نیاز خویش ریبی ناوری

از چه می زاید نیاز و احتیاج اندر نهاد؟ از ره «نقصان» و، مردم نیست از نقصان بَری
چون که بینی پستی اندر جان خویش و کاستی بگروی هم زی کمال و هم بجویی برتری
کودکیّ و ز آن سوی فرهنگیت آید نیاز تا که زنگ جهل از دل در دبستان بستری[۳]

از این کشش فطری نمونه های بسیار می توان آورد. زمانی که دفتر حیات مردانِ مرد را برگشوده و فصلی از آن را بر ما فرو می خوانند، شوق تحصیل آن کمالات بر آنمان می دارد که همچون آن سروران گام در راه جان پروری نهاده و تعالی روح و اندیشه یابیم. کودکان نیز وقتی که به شب هنگام بزرگِ خانه افسانهٔ پریان را در گوششان زمزمه می کند، مهرِ دیدارِ پری خانهٔ جانشان را پر ساخته و آنان را به اندیشهٔ دیدار و گفتار با پریان می افکند.

چونکه گوشت فرّهٔ[(۱)] مردان جان پرور شنود شد دلت انگیخته اندر ره جان پروری
چونکه کودک بشنود افسانهٔ پریان، شبان جای مهرش[(۲)] بر گراید سوی دیدار پری[۴]

هان ای عزیز! آیا در تو نیز شوق پرواز به آسمان تعالی هست؟ بسیار خوب پرواز کن! امّا پیش از آن دانسته باش که طی این راه، بی زاد و توشهٔ حرکت و بی بال و پر پرواز ممکن نیست. آری:

اندرین جنبش تو را باید گزیدن چند چیز می شمارم با تو یک یک تا تو یک یک بشمری[۵]

۱. نخستین زاد راه کمال: معرفت و ایمان به ذات باری

نخستین زاد و توشهٔ این راه، معرفت و ایمان به حق متعال است. ایمان و معرفت دارای مراتبی بوده و طیّ این مراتب، خود محصول سیر آفاقی و اَنفُسی است. به این دو سیر معنوی نظری می افکنیم:

الف- سیر آفاقی:

چون تفکر جانِ گویا[(۳)] راست ویژه بخششی با تفکّر باش در اوضاع این شکل کُری[(۴)][۶]

چنانچه در اوضاع گیتی و اطوار جهان تاملّی رود و در نسبت میان یک یک اجزاء هستی (و آنچه به عاریت، با خویش دارند) با مبدأ هستی تدبّری شود به روشنی درمی یابیم که چرخ و انجم

(۱). فرّه: شان و شوکت و شکوه و عظمت. (۲). مقصود قلب است که جایگاه مهر و کین است. (۳). جان گویا: نفس ناطقه، ذهن فوق الذهن. (۴). کُری: کروی. مقصود جهان است.

و گوهران جملگی در ذات خویش -جدا از کمالات عارضی و اعطایی- محتاج و فقیر و مسکین اند و درست به کوزه هایی می مانند که ــ منهای آبی که از خارج در آن ریزند ــ تنها دهانی باز و حلقومی دراز برای بلعیدن اند و دیگر هیچ! (به دیگر تعبیر: جهان درنگاهی کُنه یاب و باطن بین، نیاز خانهٔ بزرگی است که در آن هر کس هرچه دارد از غیر گرفته است). در عین حال می بینیم که این کوزه های ذاتاً تهی، همه مالامال از آب اند و این گدایان جملگی سیر و سیراب!

سزد تا بپرسیم که: آن «فقر ذاتی» با این «غنای ظاهری» چگونه جمع شده است؟! و کدامین دست فیّاض این همه فقیران را بر سر خوانِ انعام خویش نشانده و اینچنین سیر و سیراب و بانشاطشان ساخته است؟!

شبانه چو مردان صاحبنظر — در این چرخ گردان و اختر نگر

در این شمعهای فروزنده بین — یکی جاودانی شبستان گُزین

جهان چون تن است و خداوند جان — ازیرا چنین خرّم است این جهان

که تن پرتوِ جان روشن بود — زَنَم تازه و شاد گلشن بود[۷]

آری مطالعه در پهنهٔ آسمان و زمین و رؤیت آیات صنع حق در جهان- که دراصطلاح «سیر آفاقی» اش خوانند- ناگزیرمان می سازد که به حکم اندیشه (اندیشهٔ رها از تار اوهام و ظنون) اذعان کنیم و ایمان بیاوریم به دست توانای قاهر و حکیمی که به ارادهٔ فعّال و میل نو به نوی خویش این همه ظرافت ها و صناعت های شگرف را بر جبین هستی نشانده و هم اوست که هر لحظه موجودات را دوام و بقا یا ممات و فنا می بخشد و هرچه هست از او و بستهٔ لطف و احسان اوست؛ همان دست قدرتی که جهان طبیعت با همهٔ وسعت و عظمت در دریای قدرتش حُبابی بیش نبوده و بلند گنبد گیتی در آستان قدسش کمر به چاکری بسته است.

اندرین جنبش ترا باید گزیدن چند چیز — می شمارم با تو یک یک تا تو یک یک بشمری

دانکه: ایمان راست اندر جانِ پاکان پایه ها — نیست خود یکسان فروغِ مهر و ماه و مشتری

لیک آن مایه کزو نگزیردت ایدون[۱] شنو — تا که روز و شب به غفلت در چو کافر نسپری

---

(۱). ایدون: اکنون.

کز «نیاز چرخ و انجم» و ز «نیاز گوهران»
باش، بیرون زین جهان، بر «بی نیازی» آوری (۱)
آنکه از فرمان او هر لحظه دیگرگون شود
از ره «میل مجدّد»(۲) وضع چرخ چنبری
گه شود چون جان بیوَر(۳) گاه چون دیهیم جم
بسته دارد پیش حق گیتی کمر در چاکری
آنکه در دریای قدرش از حُبابی پیش نیست
سطح این بررفته طارُم با همه پهناوری ۸

به راستی که در ضرورت و فایدهٔ سیر آفاقی، و حسن تاثیر آن در جلای روح و اتصال آدمی به کانون فیض بخش هستی، هر چه بگوئیم باز کم گفته ایم:

نظر حسّی و عقلی چو درست آمد و راست
اینت بی شُبهت و ریبی سوی حق راهبر است
حق نظر سوی سماوات بفرمود تو را
چون بفرمود نظر؟ گر نه نظر معتبر است
جز نظر یا که تفکّر نبود فرض نخست
بر کسی کو ز بنی آدم و نوع بشر است
در نُبی (۴) بی خردان را بنکوهید خدای
خوانده باشی وبخوان گرت که مُصحف (۵) زبَر است
مختلف سیر کواکب نگر اندر آفاق
ز آن که در هر افقی وضع کواکب دگر است
حکم تقدیر چنان رفته نگر کین توده
ز آن اثرهاست که مشمول صفا و کدر است
چشم بینای حقایق نگر از حق بطلب!
کاین بصر خوبتر از چشمِ مناطق نگر است

---

(۱). آوری: مقرّ و معترف. (۲). میل مجدّد: مقصود ارادهٔ فعّال و «کلّ یوم هوفی شأن» الهی است.
(۳). بیور: ضحاک، پادشاه مشهور باستانی. (۴) و(۵). نُبی و مصحف: قرآن مجید.

اندر این آینه بر آینه نه طاق بلند
هم بدان سان که تو گویی که شَمَر (۱) بر شَمَر است
طلعت صانع آئینه در آئینه نگر
کاین هنر قسمت بینندهٔ صاحبنظر است
قسمت گوش در آواز نهاده است خدای
قسمت دیده ز فیّاضی حق در صُوَر است ۹

وه! که چه لطفی دارد تماشای سیر اختران در شب برای آنان که شب را یکسره به غفلت نگذرانند. ستارگان در دل شب گویی سیل سپاهیان چنگیزند که غرق در آهن و پولاد از چین و خُتن عازم خوارزم و بخارایند!

مشنو از بیمایه نادان بحث بخت و اتفاق
کاندرین ستُوار خانه می زید اَعمَی البَصَر (۲)
رو به بالا کن شبانه بنگر اندر اختران
که ز خاور هر شبی رانندْ می تا باختر
چیست این جوشنده جیش و چیست این تازان سپاه؟
آنچنان کز ترک و تاجک بیکران آید حَشَر
گفته ای کز دشت چینستان و اَقصای خُتن
سوی خوارزم و بخارا می رود جیش تَتَر (۳)
هر یکی پوشیده تن در آبگون بَرگُستوان (۴)
هر یکی بسته میان اندر یکی سیمین کمر
جنبش هریک به سامان، گردش هریک به ساز
فارغ از آسیب راه و ایمن از رنج سفر
نه فساد و سودگی را راه در اَجرامشان
نه در آن محضر یکی آسوده روزی در حَضَر
در «قوای جسم» نبود این همه تاب و توان
در «ضمان طبع» نبود این شکوه و کَرّ و فرّ

(۱). شمر: برکه، گودال آب. (۲). اعمی البصر: کورچشم، نابینا. (۳). تتر: تاتار، تیره ای از مغول.
(۴). برگستوان: تن پوش انسان یا اسب در روز نبرد.

جسم را از «جان پاك غیب» تمکین بایدی
تا بدان تمکین غیبی جسم گردد مایه ور
پس بماند جاودانیّ و بگردد هرگزی
چون رَحا[۱] پی کش نگردد آب هرگز منبتر[۲] ... [۱۰]

شرح شگفتیهای آسمان در دل تیرهٔ شب و نیز در سپیده دمان و صبحگاهان، از مضامین زیبای شعر ادیب -آن حکیم شب زنده دار- است. در شعر زیر ادیب پس از تصویر غوغای شبانهٔ آسمان و شب زنده داری و اشک شبانهٔ خویش، گریز به توحید باری تعالی زده است[۱۱]:

هست گواهم سهیل و پَرو[۳] که در شب — هیچ نیارامد این دو چشم، چو جیحون
تا به سحرگاه با دو دیدهٔ خونبار — می نگرم خیره هر شبی سوی گردون
بینم آنجا هزار جا زده آتش — دارد هر شب مگر که جشن فریدون؟!
بزمی آراسته است خوردن مِی را — ریخته ز اندازه بیش نُقل و طَبَرخون[۴]
عقل شگفت اندر آن شکفته گُلانش — پَرو سَمَن وار و زهره همچو آذریون[۵]
تافته چون سرخ لاله پیکر بهرام — ماه چو یکدسته ای ز عَبهَر[۶] زریون[۷]
شَعْرِیٰ چو نَسترَی دمیده به شبگیر — جَوزا چو گُلبُنی دمیده به هامون
گاه چنان طشت بر زدوده ز نقره — گاه شده کوژ چون کهن شده عُرجون[۸]
گاه شود همچو باغ در مَهِ تشرین — گاه شود همچو راغ در مه کانون
با تنِ شبرنگ صد هزار شب اَفروز[۹] — کرده در آغوش این مرصَّع پرنون[۱۰]
همچو یکی زُمردین بساط موشَّح — کش گهرآسا کند به گوهر مرقون[۱۱]
گاه بخوانم نشیدی[۱۲] از سر حیرت — گاه بر آرم خروشی از دل محزون
گشت دماغم پر از بخار ز سودا — بس که بدیدم در این فراشته برهون[۱۳]

---

(۱). رحا: سنگ آسیا. (۲). منبتر: منقطع. (۳). پَرو: مخفف پروین، نام ستاره‌ای است معروف. (۴). طبرخون: عنّاب. (۵). آذریون: نوعی شقایق. (۶). عبهر: نرگس، گل بستان افروز. (۷). زریون: زردرنگ. (۸). عرجون: چوب خوشهٔ خرما. (۹). شب افروز، مقصود ماه و ستارگان است. (۱۰). پرنون: دیبای منقّش بسیار لطیف. (۱۱). مرقون: مزیّن. (۱۲). نشید: سرود و آواز. (۱۳). برهون: حصار و محوّطه.

ماندم زین گونه گونه جنبش خیره — راست چو در حل شکل پنجم مأمون[۱]
جنبش بینم هزار گونه در این کاخ — چند چو آزاده وار و چند چو مسجون[۲]
همچو یکی گَشن[۳] کاروان که به مقصد — ساخته آهنگ ره به نظم و به قانون
باختر و خاور است قافله گه شان — تاخته ایدونْ یکی و دیگر آندون[۴]
گفت یکی فیلسوف: چرخ به گشتن — می بگزارد نماز ایزد بیچون
نَغنوَد[۵] او هیچ از نیایش ایزد — چون من و تو نیست در به غفلت مرهون
ماشطه وش[۶] هر دمی ز جَعد[۷] هیولیٰ[۸] — تاب بر انگیزد او لطیف دگرگون
تاب و شکنهای زلف اوست که هر یک — گشته به یک گونه دلفریبی مقرون
ورنه ز یک آب و یک زمین ز چه زاید — نخل رُطَب زای و سیب و آبی[۹] و زیتون؟
این همه فرمان کنان ایزد پاک اند — قاهر مطلق خداست، وین همگان دون
بار خدایی که پیش عزّ و جلالش — قامت گردون به خم چو دایرهٔ نون
ماءمَهین[۱۰] را کند به صُنع مه و مهر — سرو چِگِل[۱۱] بَردَمانَد از گِلِ مسنون[۱۲]
جنبش افلاک همچو جنبش خامه است — در کف تقدیر یُثْبِتُونَ و یَمْحُون[۱۳]

قیصرنامه نیز جای جای از وصف شگفتیهای آسمان خالی نیست. در ابیات زیر آنچه را در یک شب لطیف بهاری از روزن «نظر» در دل آسمان بلکه در زیر و روی گنبد گردون یافته به تصویر کشیده است[۱۲]:

گرم دیده هر شب نیامد ز غم — به هم نامد آن شب ز شادی به هم
هوا از لطیفی نظر بخش تر — ز شید[۱۴] و هم از شید زربخش تر
دل از روشنی گشته چون جام جم — جهان گشته از نم چو باغ اِرَم
دو چشمم ز هر سو فکنده کمند — بر این بارهٔ بی قرار بلند
به هر سوی انداختم رشته را — به گردن در، این گوی سرگشته را

---

(۱). شکل پنجم مامون: شکل پنجم اقلیدس معروف به شکل مامونی. (۲). مسجون: زندانی. (۳). گشن: بسیار کثیر و انبوه. (۴). آندون: آنجا و آن زمان. (۵). نَغنوَد: نیارامَد. (۶). ماشطه: آرایشگر. (۷). جعد: چین و شکن زلف. (۸). هیولی: مادّه. (۹). آبی: گلابی. (۱۰). ماءمَهین: آب سست و پست. (۱۱). چگل: شهری است از ترکستان که مردم آنجا به غایت خوشروی می باشند و در تیراندازی نظیر ندارند. (۱۲). گِل مسنون: گِل ولای متعفّن. (۱۳). یثبتون و یمحون اشاره به آیهٔ شریفهٔ ۳۹ رعد: «یمحوالله مایشاء و یثبت و عنده امّ‌الکتاب» است که شیعه اعتقاد ویژه اش به بداء را از همین آیه گرفته است. (۱۴). شید: خورشید.

سطرلاب من از جنوب و شمال | شده اندر آن شب ستاره سگال[۱]
یکی گنبدی دیدم آئینه گون | پدید از درون و نهان از برون
همه فکرت ما در این گنبد است | ز گنبد برون چشم ما اَرمَد[۲] است
بدیدم ز هر گوشه ای منظری | چو سیماب[۳] لرزنده هر اختری
چو سیماب بر خویش لرزنده بود | مگر او چو من نیز ترسنده بود
بلی چون خرد هستش آموزگار | از آن است ترسنده و بی قرار
نه چون ترس و لرزی که اندر شماست | که این ترس از بهر آب و گیاست
ز طبع بهیمی[۴] که مولای توست | به جان اندرت اینهمه ترس رُست
دگر گونه ترسی است مشتاق را | که پیوسته جویاست اشراق را
بترسید موسی چو شد خُرد کوه | شکوهید[۵] موسی چو دید آن شُکوه
ازیراش همواره لرزندگی است | که همواره اش مردن و زندگی است
دمی بر فشاندش همچون غبار | دمی باز گیردش اندر کنار
چو رُفتم من از دیدهٔ خویش گرد | بدیدم در این گنبد تیز گرد
گهی زو هوا تار و گه روشن است | گهی فرودین و گهی بهمن است
کند زرنگار آنگهی چهر و روی | که گردد هوا پر ز زنگار ازوی
چو کردم سوی اختران من نگاه | مرا پشت شد سوی ایزد دو تاه
پی دفع دیوی که از وهم رُست | هر اختر شهابی نمودم درست
اگر ابعدی بود ور اقربی[۶] | نبُد از پی دیو جز عقربی
همی گفتم از دور با اختران | که ای بر فروزیدگان آذران!
چو بر تافته گوی روئینه اید | که سوزنده مر دیو را سینه اید
خداتان اگر بی شمار آفرید | نه بیکار کز بهر کار آفرید
نه بر بام گردون که در چشم دیو | بکوبید چون میخهاتان خدیو
به یک نقطه بر چارمیخش کُنید | و گر ز آنکه البرز، بیخش کَنید
چو ملاّح[۷] نبود ستاره شناس؛ | نگیرد ز روی ستاره قیاس؛

---

(۱). ستاره سگال: ستاره اندیش، فکرکننده و اندیشه گر در باب ستارگان. (۲). ارمد: تار و کم سو. (۳). سیماب: جیوه. (۴). طبع بهیمی: نفس حیوانی. (۵). شکوهید (به کسر شین): ترسید. (۶). ابعد و اقرب: دورتر و نزدیکتر. (۷). ملاّح: کشتی بان.

به دریا درون گم کند راه را — که نارد برون از ذَنَب ماه را

نگه کن در این گلستان بلند — شکفته گُلان بین همه خند خند

ببین کآب این گلستان از کجاست؟ — ضمان دارِ نَشوش[۱] کدامین هواست؟

که بیند به یک دشت چندین رمه — بپوشیده خفتانِ[۲] سیمین همه

ز خاور روان گشته تا باختر — فرو برده در باختر باز سر

دگرباره گشته ز خاور پدید — بجسته در باختر را کلید

همه ساله ایدون بود کارشان — بپرسیدشان کیست سالارشان؟

چرا زین گرایش پشیمان نِیَند؟ — ز پویه[۳]، زمانی تن آسان نیند؟

چو تن رایگانی است این قوم را — سفرهای جانی است این قوم را

از یرا در این راه مانده نیند — که با جانور هیچ مانده نیند

نه آن آذرانند این اختران — که میرند و گردند خاکستران

تنِ پور آزر[۴] از آن آذر است — که این آذرش همچو سیسنبر[۵] است

فرشته ندارد خوی دام و دد — نپیچد سر از راهِ خوبی به بد

«بَره‌ی چرخ»[۶] گرچه گیاخواره نیست — پی دیو جز گرگِ پتیاره نیست

«بُزیچه»اش نبرد پلنگ آورد — بدین گاوریشانِ[۷] چو جنگ آورد

بود گرچه «خرچنگ» را چنگ کژ — ز مطرب شنو راست، ور چنگ کژ

کزین کژروی راست آموزدت — ز ناراستی دیده بر دوزدت

به «دلو» اندرش گر که خود آب نیست — پی نوحیان جز که غرقاب نیست

«کمان»اش که تیر شهاب افکند — نه با پرّ و بالِ عقاب افکند

و گر «خوشه» را چند دانه خوش است — پی منکران خرمن آتش است

نه «گاوش» کم از گاو موسی بود — که هر پاره‌اش وِردِ عیسی بود[۸]

کند زنده هر مردهٔ اهل را — مگر مردهٔ تخم بوجهل را

---

(۱). نشو: رشد و نمو. (۲). خفتان: نوعی از جبّه. (۳). پویه: دویدن. (۴). پورآزر: حضرت ابراهیم(ع). اشاره به ماجرای رفتن آن حضرت به درون آتش و گلستان شدن آن برای او. (۵). سیسنبر: سبزی‌ای است میان پونه و نعناع. (۶). در این بیت و ابیات آینده اشاره به برخی از بروج دوازده گانهٔ فلکی دارد: بره (حَمَل) بزیچه (جَدی) دلو، کمان (قوس) خوشه (سنبله) گاو (ثور). (۷). گاوریشان: ابلهان، احمقان، خام طمعان. (۸). اشاره به داستان ذبح بقره در قوم بنی اسرائیل که در سورهٔ بقره آیهٔ ۶۷ به بعد آمده است.

سر از تفّ فکرت همیدون[۱] به جوش
که آمد خروش خروسم به گوش...

***

از شگفتیهای آسمان که بگذریم به پهنهٔ خاك می رسیم.

بر بسیط زمین نیز، ویژه در بهاران، هر آنچه از گل و بلبل و لاله و ارغوان و... می بینی همه آیات صنع اوست. در روشنایی روز بر صفحهٔ زمین بنگر تا بدانی آنچه در اینجاست کم از اختران آسمان ندارد. همچنانکه دریای طوفانخیز نیز، همچون نشیب و فراز کوهساران، جلوه گاه قدرت حق است.

فسوسا! که نوع خلق، جز اندکی، غالباً از این معانی غافل اند و از خُم و خُمگر هستی بی خبر!

...ور سوی پستی گرایی نیک بنگر در جهان
تا چه زاد از امتزاج خاك خشک و آب تر؟
خوانده باشی قصّهٔ دوشیزه مریم در نُبی
کان ستی[۲] از روح قدسی شد به کودك بارور
خاك را بنگر- بهاران- چون شگفتی مریم است
صد هزاران بّچه عیسی وار بگرفته به بر
لاله آمد سوی صحرا غازه[۳] بسته بر رُخان
راست چون زیبا عروسی کآید از گردك[۴] به در
بلبل اندر شاخِ گلبن چون نکیسا[۵] چامه گوی[۶]
سرخ گل پرویز وار از عشق شیرین جامه در
نرگس اندر باغ، بگشوده خمار آلوده چشم
گفته ای کز بانگ مرغان دوش ماند اندر سَهَر[۷]
غنچه های زردِ گل بینی چو زرّین گوشوار
باغ چون زیبانگاری قُرطه[۸] زرّین گوش در

---

(۱). همیدون: همینگونه. (۲). ستی: خانم، بانو. (۳). غازه: گلگونه که زنان بر چهره مالند. (۴). گردك: حجلهٔ عروسان. (۵). نکیسا: نام نوازندهٔ خسروپرویز بوده و او نیز مانند باربد عدل و نظیر نداشته و سرود خسروانی از اوست. (۶). چامه گوی: شعرگوی، غزل سرا. (۷). سهر: شب زنده داری. (۸). قرطه: گوشواره.

ارغوان را خون به تن جوشیده از بیداد دی

زآن زدش فصّادِ فروردین بر اعضا نیشتر!

چون شباهنگام گردون از درخشان اختران

از شکوفه گردد اندر باغ هر شاخ شَجَر

راغ[1] میناگون سَلَب[2] گردد چو پَرّ طوطیان

باغ بوقلمون قَصَب[3] پوشد چو طاووسان نر

آن چنان نفسِ نباتی نقشها آرد پدید

که بنشناسی نگارستانِ چین از کوه و دَرّ[4]

خاك دارد جنسهای رنگرز اندر شکم

تا رَزَدشان[5] جامه سرخ و سبز و کُحلی[6] مُعَصفَر[7]

جامه ها آید برون بی گاز[8] و درزَن[9] دوخته

خواجهٔ بزّازگو: بشتاب و زرّین جامه خر!

نز پی افسانه خواندم بر تو این شیوا فسون

گر ندانی شد به دریا، دیده بگشا سوی بَرّ[10]

نیک بنگر در شگرفیهای گیتی روز و شب

دیده بینا کن! ز چه؟ از کُحل مازاغَ البَصَر[11]

ور به انکار و جهالت بنگری شان، بشکنند

سروت اندر دیده تیر و بید بر فرقت تبر!

گرچه مادرزاده کوری از دمَتَ بینا کنند

هین بمگشا سوی این خوبان جهودانه[12] نظر

همچو آن کرمی که رُست از تیره لای[13] خُنب نیل

پس بجوشید و روان شد اندر آن تیره مقرّ

---

(۱). راغ: مرغزار و صحرا. (۲). سلب: جامه. (۳). قصب: نوعی پارچهٔ ظریف که در قدیم از کتان می بافتند. (۴). دَرّ: درّه. (۵). رزدشان: از مادهٔ رزیدن به معنی رنگ کردن. (۶). کُحل: سرمه. (۷). معصفر (مُعَصفَر): سرخ شدهٔ با عصفر (گل کافشه، گل کاجیره). (۸). گاز: قیچی. (۹). درزن: سوزن. (۱۰). برّ: خشکی. (۱۱). اشاره به آیهٔ ۱۷ از سورهٔ نجم: مازاغ البصرو ماطَغی، در وصف مشاهدات نبی اکرم(ص) در سفر معراج. (۱۲). جهودانه: همچون جهودان(یهودیان) که بعضاً مادّی گرا و منکر حقایق غیبی اند. (۱۳). لای: گل تیره و سیاه که در ته حوض و جوی نشیند و دُرد شراب و امثال آن.

گـه به پائین گـه به بالا گـه سوی چپ گـاه راست
می دویدی همـچنان عـقـرب شب تـاریک در[۱]
جـز همـان آب سـیـاه و جـز همـان ذرّات آب
می ندید آن کـرم و بود از خُمّ و خـمگر بی خـبـر
اندرین تاریک گـنبـد دان همـیدون حـال خلق
کز طَرَب[۲] یا از بَطَر[۳] هر یک زند نغمـه ی دگـر ...
از برون سـو انبـیـامـان می دهند آوازهـا
کـای به چَه درمـاندگـان! چون زُهره پرّید اوج بر[۱۳]

جای دیگر با اشارت به ارادهٔ فعّال حق، که استناد جنبش و آفرینش هر چیز در نهایت به اوست، گوید:

به دریـا درون از گلِ و قـطره بـاران — لآلیّ[۴] رخشـان و مـرجـان نماید
چو جـفتِ براهیم، خـاك ستَروَن[۵] — ز نیـسـان[۶] او تازه زهدان[۷] نماید
میانجیش کـرده نخستین کننده[۸] — که بر خـاکیان لطف و احسان نماید
حـوالتگه روزی جـانوران است — جهانش چو مـهمـان اَبَرخـوان نماید
بَراتی کـه قَسّام[۹] بروی نویسـد — نه یک ذرّه افـزون نه نقـصـان نماید
هم از کِلکِ رسّام[۱۰] بنهـفـتـه از تو — تصـاویرِ خـوبان بـسـتـان نماید
بیـاراید اشکال زیبـا کـه هر یک — بر اقلیـدسِ صُنع برهـان نماید
و زین شـاخـهـای برومند خرّم — به خـرداد مَه بین چه الـوان نماید
همه مـیوه های سرشته به شـهـدی — کـه آغشـتـه بـا عنبـر و بان[۱۱] نماید
ز عطشـانی افـتـد به جـان کندن اندر — زَمی[۱۲] را ز لطف ارنه ریّان[۱۳] نماید
بمیرد ز خشکی؛ اگـر نه سحابش[۱۴] — به کـام اندرون آب حـیـوان نماید[۱۴]

ادیب شاعر طبیعت است و وصف جلوه های زیبای طبیعت از مضامین مکرّر شعر اوست. چنانچه در دیوان اشعار و نیز قیصرنامه تتبّعی بسزا رود فرهنگی جالب از نام پرندگان و چرندگان

---

(۱). شب تـاریک در: در شب تـاریک. (۲). طرب: شـادی. (۳).بَطَر: عَجب و تکبّر. (۴). لآلی: جـمع لؤلؤ. (۵). ستروَن: عقیم و نازا. (۶). نیسـان: ماه بارندگی. (۷). زهدان: رَحم، بچه دان. (۸). نخستین کننده: فاعل اوّل. (۹). قسّام: قسمت کننده. (۱۰). کلک رسّام: قلم نقشه کش. (۱۱). بان: از بوئیدنی های معطر. (۱۲). زمی: زمین. (۱۳). ریّان: سیراب. (۱۴). سحاب: ابر.

و درندگان و گلها و گیاهان به دست خواهد آمد[۱۵]. اما این چندان مهمّ نیست. مهم این است که نگاه ادیب به طبیعت، نگاهی حکیمانه و عبرت بین است. چشم ادیب تنها ظواهر طبیعت را نمی نگرد. بلکه نگاه تیزبین اش از سطح این ظواهر درگذشته و تا مرز کشف و شهود حقیقتی که این همه زیبایی از سر انگشت صنع او بر صحیفهٔ هستی ریخته پیش رفته است.

عرصهٔ بوستان در چشم دانای پیشاور، فصلی از کتاب صنع الهی است و گلگشت وی در این میدان گوشه ای از سیر آفاقی. راستی را چگونه رواست که هر ورقِ گل در چشم بلبل دفتری از معانی باشد و مرغِ چمن از چهرهٔ گل هزاران راز بر خواند؛ امّا آدمی با چشم جان بین خویش در این همه آئینه هیچ نقشی نبیند و هیچ خطی نخواند؟!

چو چشمم به روی گلان باز شد — سُروش[۱] از درونم سخن ساز شد
که مگذر از این نقشها بی خبر — نظر کن چو مردان صاحبنظر
نگه کن که این نقشها دیدنی است — نشانی ز نقاش نادیدنی است
چو گل در چمن چهره افروز گشت — لب مرغ را نغمه آموز گشت
نوایی که بر شاخ، بلبل سرود — صدای[۲] نوایی است کز گل شنود
حدیقه ی[۳] معانی است گل را ورق — کسی جز که بلبل نخواند این سَبَق
هر آن نقش کز روی گل خواند مرغ — دگر باره در جوی گل راند مرغ
اگر روی گل بود بستان مرغ — چو خوش بنگری بُد دبستانِ مرغ[۱۶]

وصف باغ در بهاران را در اشعار دیوان پیشتر دیدیم. در قیصرنامه نیز آنجا که داستان بلند (و نا تمام) سروشِ گوهرفروش را نقل می کند ضمن شرح گلگشت حاکم و سالاری که هر روز صبح به طرف بوستان می رفت و از سر عبرت چشم به آیات صنع می دوخت گوید:

شده از نمِ ابرو بادِ صبا — چو اردیبهشت جلالی هوا
ز بار آوران شاخکان در چمن — شکوفه چو طفلان گشاده دهن
بر آمد به بالا یکی دایه ای — بیفکند بر بوستان سایه ای
به تن چون پر از شیر پستان شده — طلبکار بچگانِ بستان شده
ز بالا بپالود در کامها — زپستان خود شیر چون ماما

(۱). سروش: فرشته. (۲). صدا: پژواک و انعکاس صوت. (۳). حدیقه: بوستان.

شکوفه ازینسو دهن کرده باز / زبان کرده سوسن از آنسو دراز
ثناگوی ابرِ بهاران شده / سپاس آورِ باد و باران شده...
که سالار[۱] را بود خو آنچنان / که در موسم سوری[۲] و ارغوان
کَران چون ز خورشید روشن شدی / روان سوی آن تازه گلشن شدی
نظر داشتی بر گلان دوخته / چو بر شمعْ آن بال و پر سوخته
تو گفتی که جانهای رسته زتن / میان چمن کرده اند انجمن
ز مینو[۳] همه مرغکان پر زدند / دگر باره از خاك سر برزدند
سپرده دل و جان بر آوای مرغ / شنفتی همه نالهٔ نایِ[۴] مرغ
بر آوایِ مرغانِ ناخورده می / شده مست و بگرفته در نای نی
همی داد گوش نیوشنده را / که رامش[۵] که داد این خروشنده را؟
شنیدی از آن لحن و آوازها / ز گویندهٔ بسته لب سازها
ز هر شاخ سروی سر افراخته / سُرایان به هم قمری و فاخته
و ز آن زُمردین شاخِ یاقوت زای / بر آورده شوریده بلبل نوای
مگر می[۶] به ابر بهار اندر است / کز آن چشم نرگس خمار اندر است؟!
نه با یک زبان بلکه با ده زبان / چرا هست سوسن گشاده زبان؟!
از آن، گیسویِ سنبل آشفته ماند / که نرگس ز می دوش ناخفته ماند
نمی کرد[۷] چونْ شوربختان نظر / به سویِ گلانِ درختان نظر
ز هر برگِ شاخ و ز هر گل نوا / رسیدی به گوشش چو رعد از هوا
چه دانند مردم که این بانگ چیست؟ / برآرنده زین شاخها بانگ، کیست؟
نه بر بسته چشم و نه آکنده گوش / بُدی، داده با قمری و سرو هوش
نه مُهر خدائیش بر دل زده / نه پرده ی الهیش حاجب شده
همیدون نظر کن به مصنوع حق / از آنسو بدینسو بگردان ورق!
شعاع نظر سوی بالا جهان! / بدر پردهٔ چشم بندِ جهان![۱۷]

---

(۱). مقصود، حاکمی است که هر روز صبح به بوستان می رفت. (۲). سوری: گل سرخ، گل محمدی(ص). (۳). مینو: بهشت. (۴). نای: حلقوم. (۵). رامش: ساز و نوا. (۶). می: شراب. (۷). مقصود حاکم مزبور است.

آنچه خواندیم وصف باغ در بهاران بود. زمستان نیز که ساحت بوستان از سموم خزان رنگ می بازد و هر برگ سفرهٔ صدها رنگ می گردد آیتی دیگر از آیات آفاقی است و عبرت و عجبی که در صنعتگریهای آن نهفته در چشم ارباب بصیرت، کم از بهار و تابستان ندارد.

مَه مهر بگذشت و آبان رسید — که گلها به آبان درون پژمرید
گَسستند در دشت و کهسارها — ز پود پرندینه ها[1] تارها
همه سُندُسین[2] جامه های بهار — ز باد خزان گشت پا غنده وار[3]
هوارا نه فلخم[4] به کف نه کمان — به فلخم زدن گشته ندّاف سان[5]
ز آرنجها آستی[6] برزده — پراکنده هر سوی پنبه ی زده
کجا غوزه[7] گشت وکی اش بدروید؟! — کجا پنبه دانه ز غوزه کشید؟!
چه صنعتگریهاست اندر هوا[8]؟ — نگر تا نرانی به کام[9] هوا[10]...
چرا رنگ گیتی دگرگونه گشت؟ — همه رنگ زیبا ز خود در نوشت؟
به سوهان زده نقره بیزان هوا — به زر آزده[11] برگریزان صبا
چو بر لاجوردی ورق نقش زر — شده برگ و آب کبود شمر[12]
فروزیده می داشت هر دشت و راغ — ز لاله به هر گوشه روشن چراغ
مه دی در آمد به باد و دمه[13] — بکُشت آن چراغان روشن همه
فرو هشت از چهر خود آفتاب — یکی تیره، چون روی زنگی، نقاب
جوان بود و یکبارگی گشت پیر — چرا زشت شد روی باغ هژیر[14]
چرا کودك چارده ساله زود — سپهرش چو صد ساله مردم نمود؟
بنگذاشته سالیان دراز — چرا روز پیریش آمد فراز؟
چرا گشت زاینده زهدان خاك — سترَوَن ز غلمان و حوران پاك
ز پستان نیسان همه شیرمَک — به لب هشته[15] شکّر به رخ در نمک

---

(۱). پرند: بافتهٔ ابریشمی. (۲). سندس: پارچهٔ ابریشمی زربفت، دیبای لطیف و گرانبها. (۳). باغنده: گلولهٔ پنبهٔ حلاّجی شده. (۴). فلخم: مشتهٔ حلاّجان، چوبی که بر زه کمان می زنند تا پنبه حلاجی شود. (۵). ندّاف: پنبه زن. (۶). آستی: آستین. (۷). غوزه: گل پنبه. (۸). مادهٔ پرکنندهٔ فضا. (۹). در نسخهٔ عبدالرسولی: به گام. (۱۰). هوای نفس. (۱۱). آزده: رنگ آمیزی کرده. (۱۲). شمر: برکه، گودال آب. (۱۳). باد و برف و سرمای توأم. (۱۴). هژیر: خوب. (۱۵). هشته: گذاشته.

رخ از کلک مانی[۱] نمک بیزتر — لب از نال[۲] مصری شکر ریزتر

صبا گر ز صحرا سوی بوستان — همی رفت لنگان و بیمارسان

صبا گو: مجنبان دگر پای شل — بکندند از آن نو عروسان حُلَل[۳]

پی نو عروسان نادیده شوی — چو مریم صبا دادشان رنگ و بوی

گهرها که نیسان نثار آورید — خزانش به زیر لگد بسپرید

ز دست سَمَن کند سیمین سوار[۴] — هم از گوشِ گُل لعلگون گوشوار

نوشتند دیبای سیفور[۵] را — بکشتند در دشت کافور را

مه مهر شد کیمیا گر مگر — شَمال[۶] آمد و گشت نقّاد زر

به نوروز اگر سبزه ز آهن دمید — کنون سبزه در زیر آهن شمید

چو بزدوده پولاد افسرده یخ — به بالای هر زمردین سبز نخ[۷]

به دشت اندرون آهوان را چرا — سپرغم[۸] بُد و لاله؛ ایدون چرا

بُنِ مَرغِ خوشیده در زیر برف — بکاود به سُم؟! اینت کار شگرف!

به باغ اندرون شاخ عریان شده — ز پیروزه اش لعل و مرجان شده

نه ارتنگ مانی به باغ اندرون — نه نیرنگ آذر به راغ اندرون

تَذَروی نزارید بر سبز خوید[۹] — نه کبکی به کوه و کمر بر دوید

ز نرگس ربودند دیهیم[۱۰] زر — که با طشت سیمین نهادی به سر

ستردند با تیغ از هر دو سوی — ز زلف بنفشه بنا گوش جوی

مگر لاله دانست ز آغاز کار — ز بد عهدی چرخِ زنهار خوار؛

که دامن ز پا تا به سر بر زده — جگر سوخته غرق خون آمده؟!

مگر برگ گل زَند[۱۱] زردشت بود — که هر زندبافی[۱۲] بر آن می سرود

همی خواند آن خطّ باریک را — که روشن کند جان تاریک را

چو آن زند را شد نوشته ورق — نخواندند پس ز آن نوشته سَبَق[۱۳]

گل سرخ از گُلبُنان کرد کوچ — ز دیبا، تن گلبنان ماند لوچ[۱۴]

---

(۱). مانی: نقاش مشهور که ادعای پیغمبری کرد و ارتنگ کتابش بود. (۲). نال: نی. (۳). حلل: جمع حلیه به معنی زیور. (۴). سوار: دست بند. (۵). سیفور: بافتهٔ ابریشمی بسیار لطیف. (۶). شمال: نام بادی است مشهور. (۷). نخ: بساط و فرش. (۸). سپرغم: اسپرغم، گل و ریحان. (۹). خوید: قصیل، گندم و جو سبز. (۱۰). دیهیم: تاج. (۱۱). زند: کتاب مقدس زرتشتیان. (۱۲). زندباف: بلبل. (۱۳). سبق: درس. (۱۴). لوچ: برهنه.

شدند از چمن لعبتان[(۱)] چمن / چو سُعدا و میّ[(۲)] از تلال[(۳)] و دَمَن[(۴)]
فرو ماند بلبل ز لحن و غزل / تهی گشت بستان چو رَبع[(۵)] و طلل[(۶)]
گسستند از بربط و عود تار / که می داشتی در گلویش هزار[(۷)]
چرا فاخته بسته دارد زبان؟ / کنون بایدی تا بود نوحه خوان!
چو قمری پلاس سیه افکند / به گردن درون تا که شیون کند!
بر آن لاله رویان مشگین عذار / بگرید سپیده دمان زار زار
چنین است کار ستمکاره دی / خمار است انجام مستیّ می
شود کَهرُبا زمردین رنگ رَز / چو باد خزانی شود رنگرز ...[۱۸]

سخن را در باب آیات آفاقی با اشارت به خروش خروس در سحر گاهان، که گویی در درونش سطرلاب دارد و یا پرورده و گماشتهٔ ستاره شناسان است! به پایان می بریم. این موجود شگفت نیز با بانگ بهنگامش، که در حکم ساعت شمّاطه دار دهقان است، آیتی از آیات خداشناسی است.

سپیده برآورد تیغ از نیام / خرو[(۸)] بر خروشید از کُنج بام
ز خواب اندر آمد غنوده[(۹)] خروس / نی آبنوسین نوازید و کوس!
ستاره شناسش مگر بر گماشت؟! / و یا در درونش سطرلاب داشت؟!
که دانست مقدار قوس المسیر / که خورشید را تا کران است زیر
سُروشین سطرلاب دارد خُرو / از آن دیده بی خواب دارد خرو
دری باز دارد به دل اندرون / سوی مهر روشن، شب تیره گون
بزد طبل شادی و گردان فراخت / خدا را بدینگونه باید شناخت[۱۹]

ب- سیر اَنفُسی

نشانه های صنع حق تنها ویژهٔ آفاق طبیعت و پهنهٔ خاك و افلاك نیست؛ بلکه در بسیط وجود آدمی نیز صد جلوهٔ لطف و قهر حق آشکار و محسوس است. تکمیل گر سیر آفاقی در بحر و برّ و

(۱). لعبت: بازیچه و هر چیز که اسباب بازیچه باشد چون عروسک، و نیز دلبر و معشوقهٔ زیبا. (۲). سَعدا و میّ: نام دو تن از زنان که معشوقهٔ مشهورند در عرب. (۳). تلال: تل ها، پشته ها. (۴). دمن: مزبله. (۵). ربع: منزل و محلّه. (۶). طل: عمارت خراب. (۷). هزار: بلبل (هزار دستان). (۸). خرو: مخفف خروس. (۹). غنوده: آرام گرفته.

ارض و سما، تأمّل در شگفتی های جسم و روح خود آدمی است که سیر انفسی اش خوانند.

خویشتن را کن تماشا! ای که از رخسار تو | برده وام اختر فروغ از گنبد نیلوفری
جلوهٔ حسن ازل را تو فروزان آیتی | ای لبت رنگین و خط مشگین و زلفت عنبری[۲۰]

آری در پهنهٔ جسم و جان آدمی نیز جلوه های جمال آن شاهد قدسی فراوان است. فسوسا که آدمیان در این کتاب عمیق کمتر می نگرند!

از این پرده بیرون یکی حضرتی است | مرا و تو را اندر آن بار نیست...
نشانهای صنع وی اندر تنم | پدید است و خود جای انکار نیست[۲۱]

***

پدر مرد را لطف یزدان بود | که مهر پدر پرتوی ز آن بود
ز صنع خدای است مهر پدر | پی نظم آفاق، فرزند بر
به هر جا که آن مهر پرتو فکند | چو فرزند آنجا بوی ارجمند
مشو «برزن و بام و روزن» نگر | «فروزنده خورشید روشن» نگر
یکی بی نشان است پرده درون | ز جلوه نشانهای صورت برون
ز بیننده(۱) بجهان یکی برق را | به آتش بزن پردهٔ زرق(۲) را[۲۲]

وجود آدمی نه تنها همچون طبیعت زیبا، جلوه گاه صنع الهی است بلکه به جدّ باید گفت که دست حق هرچه هنر بوده بر صفحهٔ وجود این مخلوق شگفت ریخته است. بی جهت نیست که خدای جهان درخلقت آدمی -و تنها در خلقت آدمی- خویشتن را به وصف «احسن الخالقین» (نیکوترین آفرینندگان) ستوده است. یعنی که انسان به اعتبار «روح اللّه»ی که در کالبد خویش دارد نیکوترین آفریدگان است.

بود گرچه گیتی ز اطوار صنع | ولی در رخ توست اسرار صنع
در آن خامه هر نقش زیبا که بود | در این نامه بنمود و زیبا نمود
هر آنچه هنر مانیِ صنع داشت | به ارژنگ اندر همه برنگاشت
چنان نقشت آن خامه بر پرده راند | که هر نقش از این نقش در پرده ماند[۲۳]

در این میان شگفتیهای جان آدمی بس عجیب تر از لطایف جسم او است.

تو جان جهانی، جهان چون بدن | به گوینده جان(۳) است خود زنده تن

(۱). بیننده: چشم. (۲). زرق: روی و ریا. (۳). گوینده جان: جان گویا، نفس ناطقهٔ انسان.

چراغش بجز از تو گیرنده نیست ... که گوینده جان هیچ میرنده نیست[۲۴]

بعداً خواهیم گفت که ارج آدمی صرفاً به گوهر روح، آنهم روح مُصَفّای اوست؛ و خدای نیز تنها آن زمان از خلق آدمیزاده بر خویش درود گفت که از روح خود در کالبد وی دمید و آن را به مثابهٔ گوهری شهوار در دُرج تن به ودیعت نهاد. روح از آن جهت مایهٔ شرافت آدمی بر جماد و گیاه و حیوان است که نسبتی با عالم قدس دارد و چنانچه آفتاب معرفت بر آن بتابد و از صافی ایمان و اخلاص بگذرد، آیینه سان جلوهٔ جمیل حق را، بلکه زیباترین جلوهٔ جمال را، در خویش منعکس خواهد ساخت.

نتیجه بگیریم:

همانگونه که اختران آسمان و موجودات زمین، خود صانع خویش نبوده و به دلیل «فنای مرکّب و بقای سنّت ترکیب»[(۱)]، بیرون از ذات خود، که عین فقر و نیاز است، خالقی حکیم و توانا دارند من و تو نیز، که عالمی بس بزرگتر از جهان طبیعت در نهاد خویش نهفته داریم، صانع خویشتن نیستیم و در عین بهره وری از انبوه ظرافتها و صناعتهای شگفت وجودی، از ایجاد و ابقای آنها عاجزیم؛ چراکه پرروشن است اگر من و تو، خود خویشتن را بدین شکل و شمایل پدید آورده بودیم مسلّماً برای خود سیمایی زیباتر، قامتی افراشته تر، قدّی رشیدتر، قدرتی بیشتر، و جسمی ورزیده تر برمی گزیدیم و هر لحظه نیز به اقتضای ذوق و سلیقه آنگونه که می خواستیم در آن تغییر می دادیم و خاصّه، خود را از رنج بیماری و آفت پیری نگه می داشتیم... ولی می بینی که چنین نیست و... دیگر موجودات هستی نیز، اگر نیک بنگری، همه بر همین گونه اند.

بنابراین به حکم خرد مرا و تو را نیز، همچون گیتی و آنچه در آن است، صانعی باشد خدا نام که زنده و زندگی بخش و مُرید و مختار و قادر و حکیم است؟ که اگر جز این بود از مرده‌ای بی اختیار یا عاجزی کر و کور، آفرینش اینهمه عظمتها و لطافتها و ظرافتهای شگرف، چگونه و کجا ممکن بود؟! پس به جرأت باید گفت که:

نیستم من صانع خود، صانعی باید مرا ... روشن است این پیش دانا گر تو او را بنگری
آنکه بخشد جان زنده، زنده باشد بی گمان ... و آنکه سُتوار است کارش تاش نادان نشمری
نیست افعالش چو افعال طبیعت ز اضطرار ... کو توانایی دهد مر بنده را و قادری

---

(۱). صورت ترکیب فانی باشد و ناپایدار * معنی ترکیب دائم هست در جلوه گری (دیوان ادیب، ص ۱۲۶).

ناتوانا چون توانایی تواند دادنت؟ کاین سخن در پیش دانا هیچ نبود باوری[۲۵]

در صفحات آتی باز هم به مناسبت اشاراتی به جان و تن، و نسبت آن دو با گوهر یکتایی که درون آنها نهفته است، خواهیم داشت. اینک ببینیم که دوّمین زاد و توشهٔ راه کمال چیست؟

۲. دومین زاد راه کمال: پیروی از انبیا و رسولان(ع)

دیدیم که با درک فقر ذاتی، چشم دل محو کانون فیض بخشی می شود که هرچه هست از او و داده و لطف بی دریغ اوست. اینک خاطرنشان می کنیم:

توجه به مبدأ فیّاض هستی یعنی خداوندگار جهان و اینکه همه لطافتها و ظرافتهای موجود جلوهٔ صُنع اوست، و نیز توجه به فقر و جهل و نقص ذاتی بشر و ناتوانی عقل جُزوی خداداده (که تازه، از احتجاب در پس ابرهای تیرهٔ وهم و هوس نیز ایمن نیست) در حلّ معَماهای بزرگ هستی و یافتن پاسخی روشن و استوار برای سؤالات اساسی ای که بی آن هستی پوچ و زندگی بازیچه می نماید؛

لزوم استمداد بشر از چراغ تابناک وحی در تاریکنای حیات فردی و جمعی خویش و ضرورت پیروی از انبیا و رسولان(ع) را، که هادیان بشر به سر منزل فلاح و کمال اند، نیک معلوم می دارد.

به دیگر تعبیر، از آنجا که من و تو بر فراز سر خدایی داریم که خالق آگاه همه چیز است؛ و در عمق وجودمان نیز گوهری تابناک، گوهر تجلّی صفات، داریم که کمالمان در گرو استخراج آن است؛ و بالاخره از آنجا که عقل و اندیشه -با آنکه در اصلِ معرفت مستقل است- در شناخت کامل آداب راه کمال و تشخیص موانعِ بسیارِ حرکت، بی مدد وحی، زار و ناتوان است؛ از این روی آفریدگار حکیم و لطیف و خبیر هستی مسند پیغمبری گسترده و پیام آورانی پاك و آگاه را به سوی بشر گسیل داشته است تا درسی را که در خور استعداد بی پایان آدمی، در نیل به قلّهٔ کمال بی انتها، است یادش دهند و بدین سان آموزگار وی به سرمنزل فوز و فلاح گردند.

پس به حکم خرد سزد که ما نیز به رهنمودشان دل دهیم و آنچه را که از فرایض و سنن و کارهای نیک گفته اند به جان پذیرا باشیم، که فرمود: «اولئک الذینَ هَدَی اللّه فَبِهُدیٰهُمُ اقتَده».

پاك وَخشوران[۱] ز سوی اوت پیغام آورند تا بیاموزندت آن درسی که او را در خوری

---

(۱). وخشور: پیامبر.

بِهُداهُمُ اقـتَـدِه[1] فـرمـود یزدان در نُبی[2]

کوش تا در سیرت و سانشان به خواری ننگری

آنچه گـفـتند از فـرایض وز سنن وز کـار به

درپذیر این جـمله را و باش در فـرمـانبری

پاك یـزدان گـفت : اللّهُ یُحبُّ المُتـقـین

هست ناپرهیـزگـاری مـایهٔ هر مُدبری

عـقل اندر مـعـرفت هر چند باشد مـسـتقل

کـو بود نیکو مـجاهد صائب اندر رهبری

لیـک گـردد نـاتوان و زار در آداب راه

زین سبب گسترد یزدان مسند پیغمبری[۲۶]

برای آنکه نیاز انسان به نبی و نقش خطیر انبیا در تحقّق سیر استکمالی وی نیک معلوم شود، دفتر بحث پیرامون جان و تن و نسبت میان آن دو، و نیز آن گوهر تابانی که در عمق جان آدمی نهفته است، را برمی گشاییم و عناصر این بحث را، که در اشعار ادیب پراکنده است، یکجا در قالب بحثی جامع و مستقل می ریزیم :

الف ــ تن و جان و نسبت میان آن دو

چنانچه آدمی از روزن چشم جان بین نگاهی ژرف به آفاق وجود خویش افکند، در این سیر انفسی نیک درخواهد یافت که خالق گیتی در نهاد او دو جهان عِلوی و سِفلی (فرازین و فرودین، بالا و پست) گنجانده است که چونان رشته های یک ریسمان درهم تنیده و بر هم تافته اند.

یکی جهان «جسم و تن» یا کالبد خاکی که سرشته از آب و گل، و بسته و پیوستهٔ طبیعت مادّی است و دیگری عالم «روح و جان» که به لحاظ انس و الفت با ساحت قدس، به ویژه با عنایت به گوهر شهواری که در خویش دارد، بخش عِلوی و جهانِ فرازینِ وجود آدمی محسوب است.

وجود آدمی نمونه ای است جامع از همهٔ ظرافتها و لطافتهای به کار رفته در هستی؛ اقیانوس ژرف و بیکرانی را مانَد که در اعماق آن لؤلؤی تابناك نهفته است. و شگفتا که آدمیزاده، هم

---

(۱). سورهٔ انعام، آیهٔ ۹۰. (۲). نُبی: قرآن مجید.

دریایی بیکرانه است، هم غوّاصی بحرپیما و هم درّی یکتا نهفته در دل دریا!

راستی را، حقیقت وجود آدمی، که وی را از چهارپایان فراتر برده و در صدر صف افلاکیان می نشاند، چیست؟ و جوهر هستی او کدام است؟

نخستین منظری که در سیر انفسی به چشم می آید، ساحت جسم و تن و شگفتیهای حیرت انگیز خط و خال و چشم و ابرو است. اندکی که عمیق می شویم به پهنهٔ روح و جان می رسیم که عرصهٔ احوال گوناگون و تلخ و شیرین آدمی است؛ تو گویی پرده ای است که هر دم نغمه هایی تازه از آن برمی خیزد.

جسم و تن از سنخ عالم دنیا و طبیعت مادّی است که آن را با همهٔ بزرگی -در قیاس با دیگر عوالم هستی- اَنزَل و اَظلَمِ عوالم خوانده اند. روح، نفخه و نفحه ای است الهی که نشان از عالم بالا و رنگ و بوی از ساحت قدس دارد.

تن از تیره گل زاد و، رخشنده جان　　ز روشن جهانی که آن تار نیست[۲۷]

***

از آن است جان تو بگشاده بال　　که یابد به فرّخ سروش اتصال

تنت زیر خاکی چو موشان شده　　رمان از فروغ سُروشان شده

ز خوی سگان زاده رشک است و کین　　به ژرفی یکی در نهادت ببین

همان آز فرزند مار است و موش　　کِشنده تو را تا لب گور گوش[۲۸]

اما حقیقت وجود آدمی، که علت غایی و رمز اصلی از خلقت او نیز همان است، باز چیزی فراتر از این دو است. جوهر وجود آدمی، که جسم و روح در حکم اعراضِ آن اند، همان گوهر تابناکی است که چونان جواهری نهفته در دل کوه یا دُرّی فتاده در قلب اقیانوس، در عمق دریای وجود آدمی نهفته است.

این گوهر چیست؟ این گوهر، گوهر «تَجَلّی» است؛ تجلّی صفات جلال و جمال الهی در آینهٔ وجود آدمی؛ و به دیگر تعبیر، آن روح پاك و جان مصفّایی که از هوسهای شیطانی و خوهای حیوانی پیراسته و به زیور علم و عمل و صدق و اخلاص و تقوی آراسته است.

...ور گرایی زی(۱) نهاد خویش، وین بس نادر است

که تو ره در سیر باطن زی نهاد خود بری

---

(۱). زی: به سوی.

بینی اندر خویشتن عِلویّ و سِفلی منطوی[1]

که به استقلال خویش ایدون جهان دیگری

خویشتن را کن تماشا ای که از رخسار تو

برده وام اختر فروغ از گنبد نیلوفری

جلوهٔ حسن ازل را تو فروزان آیتی

ای لبت رنگین و خط مشگین و زلفت عنبری!

گر تو خواهی سیر هستی یکسره، در خود نگر

که تو هم دریا و هم غوّاص و هم یکتا دُری

لاجرم هر بحر را باشد کنار و معبری

تو یکی دریای ناپیدا کنار و معبری...

عرش و کرسی می نگویم، روح قدسی نیز هم

مر تو را اعراض وارند و تو همچون جوهری

ای دلت چون عرش ربّانی عَلَی العَرشِ استَوی[2]

باز خوان! کاین اِستوار را در خوریّ و ازدری[3] ... ۲۹

از این گوهر، که بحث بیشتر آن خواهد آمد، در شعر ادیب با تعابیر گوناگونی یاد شده؛ همچون:

جان سماوی:

مدار جان سماوی اسیرِ خاکی تن　　مریز جرعهٔ زمزم به جای استنجا! ۳۰

و یا رخشنده جان:

تن از تیره گل زاد و، رخشنده جان　　ز روشن جهانی که آن تار نیست ۳۱

و یا معدن نور:

هیچ نیرزیدی این سرشته تن از گل　　گر نسرشتی ز نور در وی معدن

معدن نور است زیر سنگ طبیعت　　سنگ نه، کوه عظیم چون کُهِ قارن ۳۲

---

(۱). منطوی: پیچیده. (۲). اشاره به آیهٔ ۵ سورهٔ طه: «الرحمن علی العرش استوی» و احادیثی نظیر «قلب المؤمن عرش الرحمن» و «انا عند قلوب منکسره». (۳). ازدر: سزاوار.

و یا روح مجرّد:

گرفتم فی المثل عمرت چو عمر نوح هم نبود
به پیش دهر چون صد یک ز قطره پیش طوفانها
مگر روح مجرّد گردی و زین دژ برون تازی
چو زرّسا[۱] که با تیشه برون آرندش از کانها
وگرنه هر اسیر تن چو یوسف کی تواند رست
از این دربسته ایوانها و زین بی رخنه زندانها[۳۳]؟

و یا آیینه (یعنی سنگی گداخته از کان وجود آدمی که سطح ظاهر آن، به خاکستر دانش و حسن عمل، از زنگار تعلق به دنیا و مافیها پاك و پرداخت آمده و همچون جامی جهان بین، حقایق هستی را در خویش منعکس می سازد):

روشن کن از فروغ درون آینه ی ضمیر
گر از فروغ روز بود انور آینه
سنگی ز کان خویش به دست آر و می گداز
بزدای آنقدر که شود اَزهَر[۲] آینه
چون شد زدوده سنگ ببینی معاینه[۳]
کاندر میان سنگ بود مُضمر[۴] آینه ...
در بر مرا چو قُلزُم و گردون بود ز خویش
صورت نمایْ گوهر و هم اختر آینه
دارم به بر ز پرتو میناگران چرخ
بینندهٔ حقایق بحر و بر آینه
یکسر بصر شویّ و بروبی غبار تن
آموزگار تو شود ای جان! گر آینه ...
بزدوده شد به دانش و حسن عمل، روان
چونان که شد زدوده به خاکستر آینه[۳۴]

در نحوهٔ نسبت حقیقی میان جسم و جان -جان مصفّا- بایستی به دقت بیاندیشیم تا طریق دستیابی به گوهر مزبور را به نیکویی بشناسیم. ادیب در این زمینه از تمثیلهای گوناگونی بهره جسته است:

در یک تمثیل، حکایت جسم حکایت صدف است و حکایت جان حکایت لؤلؤ شهواری که صدف در دل خویش دارد. می دانیم که صدف با آنکه مهد تربیت دُرّ شهوار است، اما خود از جنس آن نبوده و جدای از نسبتی که با پروردهٔ دامان خویش دارد وی را ارزشی چندان نیست.

تن از تیره گل زاد و، رخشنده جان
ز روشن جهانی که آن تار نیست

---

(۱). زرّسا: طلای خالص. (۲). ازهر: روشنتر. (۳). معاینه: علانیه و آشکار. (۴). مضمر: نهفته، پنهان.

دهان صدف گرچه دُر پرورد　　　صدف جنس لولوی شهوار نیست[۳۵]

به دیگر تمثیل، حکایت جان و تن حکایت راکب و مرکوب است، و اگر گران نیاید حکایت عیسای نبی(ع) و خر او!

به تن بر، مشو غرّه ای رهسپار!　　　تن اسب و الاغ است و جان چون سوار[۳۶]

با این تمثیل، مقام منحطّ و شعور نازل کسانی را که یکسره به تیمار مرکوب (تن) پرداخته و راکب شریف آن (جان) را بی آب و نان گذاشته اند، بلکه وی را صرفاً تیماردار الاغ خویش می خواهند، می توان معلوم داشت.

مگر که مرگ دلت برکند از این دنیا　　　که درد حُمق ندارد به جز که مرگ دوا...

مدار رنجه روان را ز بهر راحت تن　　　روا مدار که تیمار خر کند عیسی(ع)[۳۷]

در تمثیل دیگر، حکایت جسم و جان حکایت شکر و نال (نی) مصری است که جز با فشرده شدن شکر نخواهد داد.

نیل شکّر در نهاد خویشتن بینی روان

گر تو جان چون نال مصری در ریاضت بفشری[۳۸]

در چهارمین تمثیل، مَثَل جسم مَثَل تابوت گِلین است و مَثَل جان مَثَل انسانی که در آن خفته است. و در تمثیل پنجم، جسم و جان به ترتیب در حکم سنگ خارا و شراره ای است که از درون آن بیرون می جهد.

مدار جان سماوی اسیر خاکی تن　　　مریز جرعهٔ زمزم به جای استنجا...

بکوش تا بنمانی در این گِلین تابوت　　　بجوش تا بجهانی شراره از خارا[۳۹]

و بالاخره، در تمثیلی دیگر، که شاید گویاترین باشد، مَثَلِ جسم وجان مَثَلِ سنگ و خاك، وگنج و گوهر نهفته در دل آن است؛ که اولی -سنگ و خاك- به اصطلاح ارزش آلی دارد و دیگری -گنج و گوهر مکنون در آن- ارزش اصالی. به بیانی روشن تر، ارزش خاك و معدن، بدان است که کند و کاو آن، جوینده را به گوهر نهفته در آن رهنمون می سازد. در این تمثیل بر دو نکته عنایتی خاص رفته است:

نخست آنکه سنگ و خاك، فی نفسه، یعنی جدای از گوهری که در سینه دارد و صدف وار مهد پرورش آن است، مطلوب نیست. بلکه بها و ارزش آن به گوهر گرانبهایی است که در دل دارد. از این روی، سنگ و خاك معدن را بایستی نه به خاطر خود آن، بلکه برای گوهر مخزون

آن بخواهیم و تیمار کنیم و از آسیب دهر مصون داریم؛ نه آنکه از ذکر و فکر و هَم و غَم آن گوهر مکنون و تلاش استخراج آن غافل شویم و تنها به تکریم و تیمار سنگ و خاك پردازیم!

که تن، پرتو جان روشن بود	زِنَم تازه و شاد گلشن بود[۴۰]

دیگر آنکه، بایستی دامن همّت به کمر زنیم، کوه و هامون و در و دشت را برای دستیابی به گنج و گوهر مکنون در قلب زمین بکاویم و بتراشیم و آن گوهر تابناك را بیرون کشیده و همهٔ چرکها و ناخالصیهای آن را شستشو دهیم و زنگ از چهرهٔ آن بستریم.

اینک، از مَثَل، رو به مُمَثَّل آورده و می گوییم:

اولاً، تن را، در قیاس با روح، ارزش ذاتی و اَصالی نیست و صرفاً در حکم صدف یا سنگ و خاکی است که گوهر جان را در سینه دارد (گوهری که اگر در دل این کوه جای نداشت، کوه را خود بهای چندانی نبود) و از همین روی، تن را، صرفاً برای خود تن، ارج نهادن و بدتر از آن، از ذکر و فکر گوهر نهفته در آن غافل شدن و با خوشخواری و تن پروری از پرستاری جان روی گرداندن و یکسره به تیمار تن پرداختن، و به تعبیری دیگر، جان سماوی را اسیر کالبد خاکی و روح قُدسی را تخته بند تن خواستن، و از بهر راحت تن به رنج و شکنج جان پرداختن، نشان کمال حماقت و سبکسری است.

جهان را چو رخشنده اختر منم	صدف بَرخی ام شو، که گوهر منم
جهان است عمّان و مردم صدف	صدف را ز لولو بود خود شرف
ز کام صدف شو تو لولو بگیر	چو لولو گرفتی، صدف گو بمیر[۴۱]

خوشخوارگانِ معده انبار، به صورت آدمی، و در معنی، ستوران اند:

فرومایگی چون سرشت تن است	فرومایه جز مرد خوشخوار نیست
سبکسارتر از پرستار تن	به گیتی درون یک سبکسار نیست
به خوشخواری آنکو چرانید لب	به هنجار جز گاو و خروار نیست![۴۲]

***

معنی نگار گر بُدی آئینه در جهان	بنمودیت به شکل خر و استر آینه!
دادی نشان گوهر جانت اگر بُدی	رَسّام[۱]، ماده روبه و گرگ نر آینه!

(۱). رسّام: نقشه کش و تصویرگر.

دیدار جـان پـاك نگردد مـیـسـّرش | آن را کـه او نکرد رخ دلبـر آینه
بر تن چو گشت نفس بَهیمیت[۱] کدخدا | نفس ترا چه جلوه دهد؟ جز خر آینه!
جز صورت سُتور[۲] چه بنمایدش دگر؟! | خربنده[۳] چون نهد به سر آخور آینه! ۴۳

جان سخن آن است که زیستن، از بهر خوردن نیست، بلکه خوردن بهر زیستن است. اوّلی خصلت چارپایان است و دومی آئین آدمیان.

هر آنکس که شد چیره اش بر منش[۴] | همـه آرزوی تـنِ بـد کـنش
ستـوری است در پیکر آدمی | چو مـردم گیـا[۵] دور از مـردمی
خـورش مـرد را از پی زندگی است | نه خـود زندگی بهر چرّندگی است
بپـرداز زآبادی کـاخ و تیم[۶] | به آبادی خـویش ای دل سلیم! ...
بشو![۷] خـوی آزادگـان یاد گیـر! | جهـان را همه رفتـه بر باد گیر!
گـر آزاده زین تیم چیـزی خـرد | دهد سـیم و زر نـام نیکی برد
جـهـان تـار و آزادگـان روشـن اند | فـرومـاندگـان را بـه تن جـوشن اند
به مزگت[۸] درون باش یا در کنشت[۹] | نیـرزد جـهـان هیچ با نام زشت
گرت در جهان بخت فرجامی[۱۰] است | ترا بهـره زینجـا نکو نـامی است
کـسی کش خـرد نیـست اندرزده | نگیـرد ز کس پند ای روزبه...
کـسی کـز خرد، آزش افـتاد پیش | گـواهی دهد بر ستـوریّ خـویش...
به گـیـتی درون ای به رخ چون بهـار! | عزیز است آن کس که زر کرد خوار ۴۴

و ثانیاً، به جای خوشخواری و تن آسانی و شکمبارگی و افراط در خواب و خوراك و پوشاك، که غایتش درجا زدن بلکه تنزّل به مقام چارپایان است، بایستی به پا خاست، دامن هّمت به کمر زد و با کلنگ ریاضت به استخراج آن گوهر تابناك از عمق وجود پرداخت.

هیچ نیـرزیدی این سرشتـه تن از گل | گـر نسـرشـتی زنور دروی مـعـدن
مـعـدن نور است زیر سنگ طبیـعت | سنگ نـه، کـوه عظیم چون کُه قـارن

---

(۱). نفس بهیمی: نفس حیوانی. (۲). صورت ستور: شکل چارپایان. (۳). خربنده: کسی که خر و الاغ را کرایه دهد و آنرا تیمار دارد و خدمت کند. (۴). منش: طبیعت نفسانی. (۵). مردم گیاه: گیاهی است شبیه آدمی که در خاك چین روید و سرازیر و نگونسار است. (۶). تیم: کاروانسرا، محل تجارت. (۷). بشو: برخیز و برو. (۸). مزگت: مسجد. (۹). کنشت: معبد یهودیان. (۱۰). بخت فرجام: عاقبت به خیر.

گر بتوانی که با کُلَند[۱] ریاضت / بفکنی این کُه به سان مرد کُه افکن
خاره بکاوی به کوشش و فکنی دور / هم به کف آری گُزیده گوهر روشن
گوهر روشن صفات جلّ تعالی است / شو متحلّی[۲] بدان صفات و مزیّن[۴۵]

***

گُل و لعل را در گِل و خاره سنگ / بپرورد خورشید با آب و رنگ
بهار آید و بردرد آن نقاب / چنان تیشهٔ خاره کن کاین حجاب
چو تن شد گُدازیده، در جان رسی / چو جان شد نوشته، به جانان رسی[۴۶]

سخن را در باب نسبت جان و تن، با ذکر اشعار عمیق و پخته ای به پایان می بریم که ادیب در رسالهٔ «نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر» آورده است:

گوینده جان، خرد شود از پرتو علوم / جان و خرد مگو که دو چیز و دو گوهرند
جان است خام غوره، خرد چیست؟ پختگی اش / چون پخته گشت غوره، به بازارش آورند
ور تُندبادِ حادثه خام اش بیفکند / ور خام چیده از سر شاخش برون برند
نایافته کمال برون شد ز شاخسار / ایدون به زیر دندان خایندش[۳] و چرند...
چون خانه های خشت و گلین دان مزاجها / و این جان ها مبانی شان را بناگرند
هم پاس این بناها دارند مدّتی / وز بهر پاس خانه چو مسمار[۴] بردرند
چون سوده[۵] گشت دام و بفرسود تارها / مرغان عرش باز سوی عرش بر پرند
روزی دهانِ پنج حواسِ گرسنه را / این چار طبع[۶] دان که در این دژ مجاورند

---

(۱). کلند: کلنگ. (۲). متحلّی: آراسته، زینت کرده. (۳). از خائیدن به معنی جویدن و به دندان کشیدن.
(۴). مسمار: میخ. (۵). سوده: سائیده، مالیده. (۶). مراد عناصر اربعه (آب و آتش و باد و خاک) است.

افـلاك می پزند مـر این چار خـام را
تا پخـتـه ها به پنج حـواس تو بسـپرند

باز این حـواس بیـرون خـالیگری[۱] کنند
مـر آن حـواس را کـه به مـغـز تو اندرند

همـچون کبـوتران به سـوی آشیان خویش
این پنج می پرند اگـــر چند بی پرند

کـین پنج رنج دیده مـرالفنج[۲] خـویش را
چو مـورِ دانه کش به سـوی گنج آورند

تـا آن چهـار دیگر زین گنج توختـــه[۳]
بر حسب قُوت و قـوّت خـود بهره ای برند

جـان ها همـه اشعّهٔ خـورشیـد عـقلی اند
چون این شعـاعـهـا کـه پدیدار از خـورند[۴]

جـانِ سپـهـر راست خـرد قـبلهٔ نماز
وین هـر دوان بـه رُتبت از چـرخ بـرتـرنـد

وین جـان هـای جـفت بدین تیـره کـالبـد
یک قـوم زیدرند[۵] و دگـر قـوم زآدرند[۶]

آن جـان های رَسـتـه زدام هـوای نفس
پّرنده و رونده بر این چرخ اخـضـرنـد

و آن جـان هـای رفـتـه فـرو در هـوای تن
بنهفـتـه جـاودانه در این گـویِ اَغبـرند[۷]

یعنی ز خـــوی زشتِ بدِ تن رهـا نی اند
گـرچه رهـا ز چنبـر خـاك مکدّرند

اندر بسـیط خـاك نبینی کـه مـردمـان
هم خـوب طلعت اند و هم زشت پیکرند

(۱). خالیگر: طبّاخ، خوان سالار. (۲). الفنج: اندوخته و جمع کرده. (۳). از توختن به معنی اندوختن.
(۴). خور: خورشید. (۵). زیدر: ازیدر: از اینجا، اینجایی. (۶). زآدر: ازآدر، از آنجا، آنجایی.
(۷). اغبر: مذکّر غبراء، به معنی گردآلود و خاکی رنگ. گوی اغبر: مراد کرهٔ زمین است.

ایدون[۱] شمار حال کسانی که ناگزیر
زین مُلک ره سپرده سوی ملک دیگرند
از بطنِ مام زاید هر جانور چنان
کاندر مَشیمه[۲]، پیش ز زادن، مصوّرند
جان‌ها به سان طفلان، تن‌ها به سان مام
جان‌های مردمان را تن‌ها چو مادرند
در روز مرگ زایند این کودکان چنان
کاندر میان تن‌ها پذرفته پیکرند
در بطنِ مام اینْت[۳] شگفتی که کودکان
هم خویش را نگارگرند و صُوَرگرند![۴۷]

ب ـ ریاضت؛ نحوه و مقصود آن

اشعار ادیب، آنجا که به پند و اندرز می نشیند منشور دعوت به کسب فضایل و ترک رذایل است. حکیم پیشاور در لزوم پیرایش جان از خویهای شیطانی و آرایش آن به خصال انسانی، فراوان داد سخن داده و جای جای اشعار خویش را از تأکید بر آن پر ساخته است.

پیش از پرداختن بدین معانی امّا بجاست که به دو سؤال مقدّر پاسخ گوییم.

نخست آنکه ریاضتی که ادیب بر لزوم انجام آن پای می فشارد چگونه ریاضتی است؟ و دیگر آنکه غایت مقصود از چیست؟

پاسخ سؤال نخستین به اجمال این است که:

اگر این تنها انبیا و رسولان اند که آدمی را در نجات از چاه خودخواهی و استخراج گوهر وجود یاری می کنند و اگر آن گوهر رخشنده اصولاً چیزی جز آرایش جان به صفات جلال و جمال الهی نیست؛ پس ریاضت نیز مفهومی جز عمل به فرامین انبیا (= پرهیز از گناهان و انجام عبادات شرعی) نمی تواند داشته باشد.

مولای متقیان ـ علیه السلام ـ در نهج البلاغه در ذکر اوصاف برادر دینی خویش می فرماید: «کان لی فیما مضی أخٌ فی الله ... و کان اذا بدهه أمران ینظر أیّهما اقرب الی الهوی فیخالفه ...»

---

(۱). ایدون: اینچنین، این سان. (۲). مشیمه: رَحم، زهدان. (۳). اینت: کلمهٔ تحسین به معنی به به، آفرین

یعنی از دو کار مباح که برای او پیش می آمد می نگریست که کدام یک از آنها با دلخواه نفس وی نزدیکتر است آن را وا می نهاد و دیگری را برمی گزید.[۴۸] و نیز در همان کتاب در بیان «صفات مؤمن» می فرماید: «المؤمن ... أذلّ شیئی نفساً» یعنی خوارترین اشیاء نزد مؤمن نفس اوست.[۴۹]

صاحب «کفایة الأثر» نیز ضمن وصایای امام مجتبی -در مرض مرگ- آورده است که به جنادة بن ابی امیّه فرمود: در بهره گیری از دنیا، به مقدار اضطرار بسنده کن که اگر حلال باشد در آن زهد ورزیده باشی و اگر حرام هم باشد در تمتع از آن وِزر و گناهی نداشته باشی چرا که مصرف شیئ حرام -همچون میته- به گاه ضرورت و به قدرِ آن، جایز است.[۵۰] و صدها روایت دیگر در باب زهد و دل کندن از علایق دنیا و ...

از اینها گذشته اصولاً اگر نماز و روزه -خاصه نمازها و روزه های مستحبّی، آنهم روزه در روزهای بلند و گرم تابستان که جهادی بزرگ با نفس است، یا قیام و قعود طولانی در تهجّد شبانه- و به طور کلّی تحمّل تعب در عبادت، که در شریعت بدان تشویق شده، ریاضت نیست پس چیست؟! مضافاً بر این می دانیم که در اسلام رهبران و زعیمان قوم، ملزم به ساده خواری و ساده پوشی و ساده زیستی شده اند تا زندگی ساده و بی آلایش آنان در عین قدرت و مکنت، تسلابخش دلهای محرومان و مستمندان باشد و این تکلیف سخت نیز خود برای حاکمان ریاضتی بس دشوار است. به فرمایش مولا(ع): «أأقنع من نفسی بأن یقال هذا امیرالمومنین و لا أشارکهم فی مکاره الدهر؟»[۵۱].

آری در ضرورت اصل ریاضت حرفی نیست. حرفی اگر باشد -که بسیار هست- در شیوه و نوع مشروع و بی ضرر آن است. یعنی باید دید که کدام یک از انواع ریاضت، ممدوح شارع و نردبان رشد و تعالی انسان است و کدام یک، همچون پرهیز مطلق از حیوانی و یا طرد لذّتهای مشروع و ضروری، زیان بخش و نامشروع؟ چنانچه در انتخاب نوع ریاضت، بر پیروی از انبیا تأکید می رود از همینجا و به همین دلیل است.

سؤال دیگر این بود که: غایت مقصود از ریاضت تن چیست؟

در پاسخ بدین سؤال نیز باید گفت که ریاضت تن از آن جهت ضروری است که جسم خاکی به اقتضای ذاتی، روح عِلوی را اسیر و گرفتار خویش خواسته و از توجه به عُقبی و پرواز به کوی دوست بازمی دارد. اما با ریاضت و سختی دادن به تن، کالبد خاکی تابع روح شده و چونان

اسبی رام یا بنده‌ای مطیع در خدمت جان پاك درمی آید. به قول سعدی: «پنجهٔ دیو به بازوی ریاضت بشکن * کاین به سرپنجگیِ ظاهر جسمانی نیست» و به قول ادیب:

کسی کز هوا و هوس دور شد مر او را تن دیو مزدور شد[۵۲]

نفس، در همراهی با روح در عروج به عالم قدس، مرکبی چموش و سرکش است. با ریاضت، مرکوب تن، رام و سر به راه راکب خویش -جان سماوی- گردیده و همچون بُراقی تیزپای روح را در معراج بلند آن کمک خواهد داد.

این همه رنجی که بر تن می نهندت انبیا شد طریق پنجره بشکستن ای زیبا پسر[۵۳]!

چنانچه نفس امّاره و مطمئنّه و امثال آن را، نه اموری کاملاً جدا و بیگانه از یکدیگر، بلکه مراتبی از مدارج نفس آدمی در مسیر کمال، از حضیض خودخواهی تا... اوج خداخواهی، بشماریم و حقیقت این مراتب را در اطاعت یا عصیان وی نسبت به حق بازجوییم؛ در آن صورت بدین نکته متفطّن خواهیم شد که ادیب نیز همچون ارباب تفکّر قدسی، تنها آن تن و جسمی را در بوتهٔ ریاضت -ریاضت مشروع- سوخته می خواهد و تا آنجا سوخته می خواهد که پشت به عالم جان دارد و بُراقِ رام روح نیست و حکایتش با جان حکایت دیو و فرشته است یا حکایت مجنون و اشترش.

پس تن مطلقاً و برای همیشه نفی نمی شود؛ تن سوزی را مفهومی جز ریاضت تن بر وفق تعالیم انبیا نیست؛ ریاضت غایتی جز همراهسازی تن با جان پاك ندارد؛ و اینجا نیز داستان به نحوی همان داستان فنای در بقا و بقای در فناست.[۵۴]

چو دام و دد از تن گریزنده گشت به جانِ سُروشینه، تن زنده گشت[۵۵]

***

جسم را از جان پاك غیب تمکین بایدی تا بدان تمکین غیبی جسم گردد مایه ور

پس بماند جاودانیّ و بگردد هرگزی چون رَحایی[(۱)] کِش نگردد آب هرگز منبتر[(۲)]

بار دیگر زنده گردد از لقای خوب یار آنت خوبِ جانْ فروز و اینت یارِ جانسپر

گَرت جان این سخن باید فروده تن به رنج در بُنِ دریا فـرو رو تا برونَ آری دُرَر

از دَمِ مشکین باد صبحگاهی نشکفی تا نیاشامی چو غنچه مدّتی خون جگر

تا چو آبستن نگیرد جانت را دَردِ مُخاض[(۳)] بچّهٔ دانش نزاید از نهانت ای پدر![۵۶]

---

(۱). رحا: سنگ آسیا. (۲). منبتر: منقطع. (۳). درد مُخاض: رنج زایمان.

ادیب خود از آنانی است که در راه تحصیل علم و تهذیب اخلاق، سختی ها و ریاضت های بسیار چشیده اند تا به توفیق یزدان، گنج مکنون خویش را از چنگ اژدهای نفس بیرون کشیده اند:

اگرچه جهان چون شب تار بود — بر این دیدهٔ من که بیدار بود
نشد خیره چشمم ز تاریک شب — نبستم زتلقین و تکرار لب
اگر پرّ دانش نبودی مرا — جهان همچو شاهین ربودی مرا
بزرگی به دانش همی خواستم — روان را به دانش بیاراستم
چو شد حکمت و فضل نخجیر [۱] من — همان گشت بر پای زنجیر من
نشد کفش من سوده [۲] در راه آز — به جز پیش دانای گردنفراز
صبا شد خلیفه ی [۳] تکاپوی من — چو گل برد در هر افق بوی من
زطبع یهودانه ام بود ننگ — نبستم بر این کار بر باره [۴] تنگ
بسی رنج بردم در اشکنج خویش — که از اژدها بستدم گنج خویش
به من گفت طبع گهرسنج من — ندارد جهان ارزش رنج من
گرایان شدم لشگرآرای مغز — از این نغزرویان سوی خوی نغز [۵۷]

مقصود از ریاضت و انطباق آن بر فرایض و نوافل شرعی، به اجمال گفته آمد. اینک می پردازیم به نمونه هایی از شعر ادیب که در آن از «تخلیه» و «تحلیهٔ» نفس سخن رفته است؛ و نخست از تخلیه آغاز می کنیم که همان پاکسازی درون و رفع موانع از سر راه کمال آدمی است:

پ ــ پیرایش جان از صفات رذیله (تخلیه)

اگر ریاضت تن و پرهیز از اسارت شهوت و شکم شاهراهِ دستیابی به گوهر جان است پس مهمترین مانع حصول آن گوهر نیز حرص و آز به دنیا و پیگیری آمال دور و دراز دنیوی است. بی جهت نیست که بخشی عمده از اشعار پندآمیز ادیب، در مذمّت آز و ملامت آرزوهای پست مادّی است.

اندرین لغزنده طاس افتاده ای چون مور از آنک
می کشد آزت هماره سوی راه پرخطر

---

(۱). نخجیر: شکار، شکارگاه. (۲). سوده: ساییده. (۳). خلیفه: جانشین. (۴). باره: اسب.

نام معموری منه بر خویش از خدعه ی بلیس[(۱)]

کز درون ویرانه رستاقی[(۲)] نه آب و نه خَضَر[(۳)]۵۸

و یا:

نباید خردمند مردم که دل را — بدین رنگ و بوها گروگان نماید

جهان بنده باید مر او را، نه کو خود — پرستار بازار کیهان نماید

خورنده ی خرد آرزو دان و آزش — که خانه ی خرد زین دو ویران نماید...

لگام هوس گیر تا زیر رانت — فلک خَتلی[(۴)] داغ بر ران نماید

برون کن ز دل دوزخِ آز آنگه — نگر کِت درون باغ رضوان نماید۵۹

ادیب در تصویر دنیا -دنیای کفاف، دنیایی که حجاب حق و مایهٔ اعراض آدمی از توجّه به عُقبی است، نه دنیایی که مزرعهٔ آخرت و مَتجَرِ پاکان است- اشعار نغز بسیار دارد و چنانچه در نهج البلاغهٔ امیر کلام، مولای متقیان، علی علیه السلام تتبّعی رود نیک معلوم خواهد شد که مأخذ اصلی این کلمات کجاست.

نخستین نکته ای که در باب دنیا -دنیای کفاف- باید توجه داشت فریبکاری و دام گستری آن است. از نظر دانای پیشاور: دنیا «گنده پیر گوژپشتی» است که به قصد فریب آدمیان رخ نگارین کرده، مشگ و عنبر زده، خویشتن به صد هزار زیور بیاراسته و با هزاران دام پنهان بر سر راه آدمیان نشسته است تا یکایک آنان را ناغافل به دام تزویر خویش افکنده پای بندی سخت بر پایشان زند و کمندی قوی بر گردنشان افکند و اینچنین ... تا به عمق دوزخ کشاند.

مگر که مرگ دلت برکند از این دنیا — که درد حُمق ندارد به جز که مرگ دوا!

نگار کرده رُخان و به کار برده عبیر[(۵)] — همی فریبدت این گنده پیر پشت دو تا

تو تازه جسته برون نای و این مشاطه[(۶)] به فن — به صد هزار حُلَل[(۷)] گشته خویشتن آرا

به لعل و گوهر دارد نهفته گردن و گوش — به زرّ و زیور دارد نهان چکاده[(۸)] و پا...

هزار دام و تله بر نهاده دارد سخت — به راهت اندر هر یک نهان و ناپیدا

---

(۱). بلیس: مخفف ابلیس. (۲). رستاق: ده و روستا. (۳). خضر: سبزی و آبادانی. (۴). ختلی: منسوب به ختلان که شهری است شهره به داشتن اسبهای خوب. (۵). عبیر: نوعی مادّهٔ خوشبوی مرکّب از مشک، گلاب، صندل، زعفران و غیره. (۶). مشاطه: آرایشگر. (۷). حلل: زیورآلات. (۸). چکاوه: بالای پیشانی.

تو پای بسته به دام اندرون و پنداری که رسته گشته و آزادهٔ خَبوك[۱] بلا![۲]
چِدار[۳] سخت به پا بر نهادت این جادو قوی کمند به گردن فکندت این رعنا[۶۰]

دومین نکته بی اعتباری دنیا و ناپایداری و بیقراری مکنت های آن است. چنانکه عموم ارباب تفکر قدسی و حکمت اُنسی گفته اند: دنیا عجوزه ای هزار داماد است که هر چند صباحی در آغوش کسی خفته و سپس وقیحانه همخوابهٔ دیگری می جوید. حتی زمانی هم که به آدمی روی می کند چه بسا هر نوشش با دو صد نیش همراه و هر شاخ گلش با هزاران خار همآغوش است...

یکی گل در این نغز گلزار نیست که چیننده را ز آن دو صد خار نیست[۶۱]

از ویژگیهای گربه- که ضرب المثل بی وفایی و بی حیایی است- آن است که گویند زمانی که ماده گربه بچه های خویش را به دنیا می آورد پدر هجوم می برد تا آنان را، با آنکه در حکم پاره های تن اویند، از هم دریده و به دستگاه هاضمه سپارد! به همین خاطر مادر بچه ها را به دندان گرفته و در جایی دور از چشم پدر مخفی می کند! فلک نیز گربه خو و بی چشم و رو است و چنگالهایش به خونِ فرزندان خویش آلوده...

و دیگر که این گربه خو مام پیر خورد بچهٔ خود به هنگام شیر
کسی را از او چشم آزرم نیست کِش از شیرمَک بچگان شرم نیست
فلک شوخ چشم است[۴] و زین شوخ چشم هراسنده باش و مکن ناز و خشم!
مکن سرفرازی سرافکنده باش و ز این نامسلمان هراسنده باش
نیارد فلک هیچ پیمان به جای نه بر سر بزن خیره نه رخ شخای[۵]
الا! تا ره مهر او نسپری که دیوی است بنموده رخ چون پری
همیدون کسی کو به هنجار او گُرازد[۶] منه دل به گفتار او!
به گفتار و رفتار او دل مده اَبَر خطِّ پرگار او سر منه...[۶۲]

ضمن شرح فرجام عجیب و عبرت انگیز آخرین تزار روس -نیکولای دوم- که به دست انقلابیون آن سرزمین از تخت سلطنت واژگون و به همراه خانواده اش به وضعی فجیع مقتول گشت گوید:

---

(۱). خبوك: محکم و استوار. (۲). و چقدر نزدیک است این آزادی موهوم و خیالی -که عین اسارت است- به آزادی و آزادی خواهی لیبرالیستی که همان «اباحیّت» است! (۳). چدار: پای بند. (۴). شوخ چشم: بی حیا و آزرم. (۵). از شخودن به معنی خراشیدن و مجروح کردن. (۶). گرازد: حرکت کند، خرامد.

زمانه یکی بدگهر دوست است ٭ که بر کین برآکنده اش پوست است ...
به زنهار این بدگهر دل منه ٭ به زه بنددت چونکه گویدت زه[۱]
مدارید از کارِ گردون شگفت ٭ که گردون نه این خوی از نو گرفت
همین است هنجارش از دیرباز ٭ تو با تخت و دیهیم هرگز مناز
مده بر سخنهای وی گوش را ٭ بیاد آر روزِ سیاوش را
درختی است -گفتی- سپهر کهن ٭ نه پیداش شاخ و نه پیداش بُن
همه برگ و بارش بَدی نه بهی ٭ نه برگش سپرغم[۲] نه بارش بهی
چرا ناوری روزِ پیشینه یاد؟ ٭ که بستد ز هر کس هر آنچش که داد
یکی خیره بازارگانی است او ٭ به داد و ستد کرده همواره خو
فریبنده بازارگانِ جهود ٭ ز پستی اش تار و ز زُفتی[۳] اش پود
زیانکاره مردی کز او سود خواست ٭ که از بیدبن، بار امرود[۴] خواست
به خو همچو کودك بود این فُغاك[۵] ٭ دمی خنده ناك و دگر گریه ناك
مخور آبِ آغشته با قند وی ٭ بترس از کَبَستوی[۶] ترفند وی
مخور گر ترا آزوَر خوی نیست ٭ که بستو درش جز کبستوی نیست[۶۳]

و نیز:

زمانه تو دانی که پاینده نیست ٭ چو بگذشته شد باز آینده نیست ...
به دشت اندرون بوده ای بی گمان؟ ٭ بسی دیده ای کاه و بادِ بزان؟[۷]
زمانه است ای خواجه! آن تندباد ٭ کَهَش تاج کاووس و تخت قباد[۶۴]

از آنچه گفتیم نتیجه می گیریم که نبایستی بر آوای نرم جهان دل سپرد و به عهد و پیمان نااستوارش مغرور گشت؛ بلکه بایدِ هشیارانه از دامهای رنگارنگش برحذر بود و به ویژه رشتهٔ حبّش را از دل گسیخت.

یکی گل در این نغز گلزار نیست ٭ که چیننده را ز آن دو صد خار نیست
منه دل بر آوایِ نرمِ جهان ٭ جهان را چو گفتار کردار نیست
مشو غرّه بر عهد و زنهار وی ٭ که نزدیک وی عهد و زنهار نیست

---

(۱). زه اول به معنی چلّهٔ کمان و زه دوم نیز به معنی آفرین و احسنت است. (۲). اسپرغم: گل و ریحان.
(۳). زفتی: بخل و امساك و لئامت. (۴). امرود: گلابی. (۵). فغاك: ابله و نادان و حرامزاده. (۶). کبستوی (کبست): حنظل، زهر گیاه. (۷). بادبزان: باد وزنده، باد وران.

ز پیکان این بسته زه بر کمان — ندیدم یکی دل که افگار نیست
کدامین زدوده دل از غم کز او — سرانجام بر دلش زنگار نیست؟
فرو بند جنبنده لب از گله — که این بدکُنش را ز کس عار نیست[۶۵]

***

حذر کن ز آشفته خوی جهان! — منه دل بر این رنگ و بوی جهان!
که این چرخ[(۱)] را در رخ آزرم نیست — بدین دیده ها اندرون شرم نیست
مدارید بر نرم گفتار او — امید و، ببینید رفتار او
همین آتشین چرخهای روان — که در دشت رزم اند اکنون دوان[(۲)]
نمودار این گوی گردنده اند — بدین گوی گردنده مانند ه اند
مگر آن کش از پویه[(۳)] آسودگی — نبینی و در تنش فرسودگی
چو گردندگی در سرشت وی است — به هر دم دگرگونه کِشت وی است
به هر گشت یک کشت کارد ترا — که بار خوش و زشت آرد ترا
نه آن را بقا و نه این را ثبات — علی ذا تَمُرُّ علیک الحیات[(۴)] ...[۶۶]

پیام ادیب این است که: هان ای عزیز! رشتهٔ حبّ این جهان از دست و پای دل خویش بگسل و روح قدسی را اینهمه اسیر کالبد خاکی مخواه. رنج و شکنج روح از بهر راحت تن معقول نیست و جان سماوی شایستهٔ اسارت جسم خاکی نه.

گر این چدار بدرّی بدر روی از چرخ — ور این کمند ببرّی چو جان شوی به صفا
مکن مقام به ویرانه گرنه ای خرکوف[(۵)] — برون خرام از این خانه پاك چون عنقا! ...
چو آتشی است همه آرزوی دنیی و تو — زده بر آتش پروانه وار بی پروا
مدار رنجه روان را ز بهر راحت تن — روا مدار که تیمار خر کند عیسی(ع)
مدار جان سماوی اسیر خاکی تن — مریز جرعهٔ زمزم به جای استنجا! ...
مشو فریفته ای ساده دل! به نعمت دهر — کهَ او نهفته کند نیش خار در خرما
چو کودکان بربابیّ و بفکنیش به حلق؟! — هنوز ناشده بخراشدت گلو ز جفا[۶۷]!

از حرص و آز بپرهیز و غایت قُصوای همّت را مصروفِ صید جهان مدار که: «این شهباز،

---

(۱). چرخهٔ گیتی. (۲). اشاره به عرآده های توپ و زره پوش های دوران جنگ جهانی اول. (۳). پویه: حرکت تند و شتابناك. (۴). بر اینگونه زندگی بر تو می گذرد. (۵). خرکوف: جغد بزرگ.

تو هر چه صید کنی خواهد از تو برهانید»!

طریقِ آز همه پستی است همچون سیل | کجا[1] ز بالا یکباره سوی شیب دوید...
دلا مرو پی صید جهان که این شهباز | تو هر چه صید کنی خواهد از تو برهانید!
گشاده شست[2] خدنگ افکنش چرد روزی | گوزنِ مست که در دشت و کوهسار چرید[68]

شادی راستین -که زیبندهٔ انسان است- شادی و نشاطی است که از عالم جان و ساحت غیب برآید؛ ورنه نشاطی که حاصل دستیابی به باغ و راغ و مال و منال است چونان آتشی است که فرجامش خاکستر است؛ فانی و ابتر و گذرا.

شادی آن شادی است کز جان رویدت | تا درون از هر ملالی شویدت
ورنه آن شادی که از سیم و زر است | آتشی دان کآخرش خاکستر است!
از گلاب غیب بو گیرد دماغ | که شود خوشبوی چون شبّوی باغ[69]

***

به گیتی درون ای به رخ چون بهار | عزیز است آنکس که زر کرد خوار...
اگر آتشی پرشرار و شر است | به فرجام یک توده خاکستر است ...[70]

***

خرد بایدت تا که دلشاد و مست | نشینی و برخیزی از هرچه هست
ز خود بفکن این بند و پیوند را | غنیمت شمر این دم چند را ...
ز بند جهان هر که آزاد نیست | چنان دان که یک لحظه دلشاد نیست[71]

مولای متقیان(ع) در نهج البلاغه کراراً تذکر می دهد که پیش از آنکه دنیا -این عجوزهٔ شوخ چشم و بی وفا- رشتهٔ پیوند خویش را از شما بگسلد و زهر خویش را به دست مرگ در کامتان بریزد و به خانهٔ تاریک گورتان بسپرد، رشتهٔ حبّ وی را از دل بگسلید و در اندیشهٔ جمعِ زادِ راهِ فردا باشید.

عبادَاللّه اوُصیکُم بِالرَّفضِ لِهذِهِ الدُّنیا التّارِکَةِ لکُم ... فلاتَنا فَسُوا فی عِزِّالدنیا و فَخرِها ...[72]

و این، همان حقیقتی است که حدیث شریف و مشهور «موتوا قبل أن تموتوا» نیز به بیانی دیگر از آن سخن می گوید. ادیب هم، با الهام از اینگونه احادیث و همچنین با توجه به هشدار «حبّ الدنیا رأس کلّ خطیئه» گوید:

(۱). کجا: که. (۲). شست: زهگیر.

مـهـر جـهـان در درون، اصل هـمـه کـفـرهاست ... دل مُکن ای خواجه تاش[۱]! بر کف مهرش رهین

زود گـسـیلش بکن کـو گـسـلد زود عـهـد ... رشـتـهٔ مـیـثـاق او نبـود چندان مـتـین[۷۳]

***

می نیـارد اگـرچه تیـره گلی ... کـه رخ مـهـر روشن انداید[۲]

حبّ دنیـا است آن گـل تیـره ... کـه دل انداید و جگر خـاید[۳]

بزم دیو است این جـهـان یکسر ... تا برقـصـد در آن و بسـراید

همچـو تندر[۴] همی خـروشـددیو ... دیو جـز قـول بد چه بدراید؟![۵]

خلق یکسـر نهاده پهن دو گـوش ... تا کـه خـود دیوشـان چه فـرمـاید؟

بانگ ابلیس هر صُمـاخی[۶] را ... از فـرشـتـه همی بینبـاید

گوش دل پهن کن به سوی سُروش[۷] ... تـا دلت را به گـوهر آمـاید[۸]

مـرد دنیـا کـسی است کـو دامن ... نه، کـه هم دیده زو نیـالاید

باغ دل راست رنگ و بوی جـهـان ... همـچـو خَو[۹] خَو ز باغ بپـراید

چه تـفـاوت به حـال بدر تمام[۱۰] ... گـر زمین یکسـره چو سگ لاید[۱۱]

مهر[۱۲] بخـشـد همـه فـروغ اگـر ... پشت مـه روی مـهـر بشـخـاید![۷۴]

***

گیتی است یکی خیمه و جان همچو پرستو ... یک چند نهـد وَکر[۱۳] در این خـیـمـهٔ برپا

وین خـیـمـهٔ لرزنده ز صـد باد مـخـالف ... روزی بکَند وکـر از این سـقـف مـهـیّا

یا وکـر نهـد باز در این خـیـمـه پرسـتـو ... یا برپرد از خـیـمـه دگـر باره به صـحـرا

یا اینکه چو این لانه از این خـیـمـه برافـتـاد ... او نیـز تبـه گـردد در خـیـمـه چو عنقـا

---

(۱). خواجه تاش: بنده‌ای را گویند که با بندهٔ دیگر از آن یک خواجه باشند، خداوند. (۲). از اندودن به معنی پوشاندن چیزی با مالیدن چیز دیگر بر روی آن مثل کاهگل مَالیدن به بام یا دیوار. (۳). از خاییدن به معنی جویدن و دندان زدن. (۴). تندر: رعد. (۵). از درایدن به معنی سرودن و خواندن. (۶). صُماخ: پردهٔ شنوایی (۷). سروش: فرشته. (۸). از آمودن به معنی پرکردن و آراستن. (۹). خو: علف هرزه که مانع رشد سایر گیاهان است. (۱۰). بدر: ماه شب چهارده. (۱۱). مولوی گوید مه فشاند نور و سگ عوعو کند. (۱۲). مهر: خورشید. (۱۳). وکر: آشیانه.

تا لانه نیفتاده از این لانه جدا شو! / امروز بکن کار بمگذار به فردا!
تا عُلقهٔ این لانه، پرستو ز سر خویش / بیرون ننهد، هست چو شب پرّه[۱] نبینا[۷۵]

در قیصرنامه نیز می خوانیم:

زمانه به جز شوخ[۲] هزّال[۳] نیست / ازیرا قرارش به یک حال نیست...
چو این سبز پرگارِ گردان به سر[۴] / نباشد درنگی به یک نقطه بر
به هر نقطه ای بر که سر ساید او / یکی تازه نقشیت بنماید او
در این گردش ار قطب و محور نئی / چنان دان که جز گردش اندر نئی
فلک را حکیمان پدر خوانده اند / یکی هرگزی[۵] رهسپر خوانده اند
پدر چون ندارد به یک حال ایست / پسر چون تواند به یک حال زیست؟
تویی همچنان کاین پدر رهسپار / چه با اختیار و چه با اضطرار
به جنبش بود این فلک باب[۶] تو / ز کننده بهم آتش و آب تو
تو تا ز آتش و خاک و آب و هوا / بنجهی، نگردی ز بندش رها...
کسی کو از این کَنده[۷] برجسته نیست / به زنجیر او جز که پا بسته نیست
چو خواهی گشودن از آنسو دری / گذر کن چو پیکان که از اسپری[۸]
از این جنبش آرندهٔ نو به نو / ولی پیش از آن کت کند کشته خَو
چو مردان برون رو از این چنبره / بپر چون کبوتر از این کنگره
که بگذشته ات با کنون یک شود / کنونت در آینده مُندَک[۹] شود[۷۶]

نکتهٔ دیگر، لزوم توجه آدمی به آیندهٔ سیر وجودی خویش و نوع زاد و توشه ای است که در این سیر بی پایان نیاز دارد.

می دانیم که بر پایهٔ بینش دینی، مرگ نه پایان همه چیز که آغاز دفتر است؟ آدمی با مرگ خویش، گام در راه دور و دراز و پر پیچ و خمی می گذارد که پایان آن منزلگاه نهایی اوست. زاد و توشهٔ این راه چیزی جز نکویی (گفتار و کردار نیک) نیست و این زاد و توشه نیز بایستی در همین جهان و به دست خود انسان فراهم آید.

---

(۱). شب پرّه: خفاش که از نور گریزان است. نبینا نیز به معنی کور و نابیناست. (۲). شوخ: بی حیا، دزد و راهزن. (۳). هزّال: یاوه گو. (۴). مقصود گردونهٔ گیتی است. (۵). هرگزی: جاوید، ابدی. (۶). باب: پدر. (۷). کنده: خندق. (۸). اسپر: سپر. (۹). مندك: مضمحل و نابود.

پیام ادیب، آن است که:

هان ای انسان! فراموش مکن که تو در سیرِ هستی مسافری و تا مقصد، راهی گران در پیش داری. یاران جملگی رفته اند و تو، تنها و سرگردان، بر جای مانده ای. پس پای به راه درنه و بیش از این به فریب عیش دنیا غافل مگذران! و نیز هشدار و صد هشدار! که زرق و برق اصحاب زر و زور فریبت ندهد که پیشینیانِ این جماعت کاخها و کوشکهای خویش بگذاشتند و بگذشتند و جز افسانه ای، آنهم افسانهٔ بد، از آنان بر جای نماند و اینان نیز که مانده اند فرجامی جز این نخواهند داشت.

پس، از این جهان و آنچه در آن است برای پیمودن راه دراز آن جهان توشه برگیر و با کوله باری پر و عزمی استوار پای در راه نه و سوی مقصد شتاب گیر که فردا دیر است...

...کَفی زِ پِست[۱] جـو و آب چون بسنده بود
مـسـاز از پی لذّت فـروشـه[۲] و گـیـپـا[۳]

کـــه رهروی تو و، راهِ درازت انـدر پیش
رفـیق رفـتـــه و تنهـــا بمانده‌ای بر جـا

ز عـادیان[۴] به جـهـان در نماند جـز سـخنی
کـــه داشــــتندی چون پیل پیکر و بالا

شنیـده ام کـه کـمـانکش بُدند و تیـرانداز
مـبــارز افکن و دشـمـن گـداز در هَـیـجـا[۵]

کـشـیـده کـاخی هر یک به سـان چرخ بلند
به آب زر همــه دیوارهاش کـرده طلا

کنون از ایشـان پرداخـتـه مـاند خـاك یمن
از آن قـصـور نه دك[۶] آشکار و نه والا[۷]

بگونه گـونه بگردید و نیـز خـواهد گـشت
زَمی[۸] است تـخـتـه و، نقـاش این کـهـن مینا

---

(۱). پِست: آرد. (۲). فروشه: حلوا. (۳). گیپا: نوعی پلو و نیز نوعی از خوراك که روده های گوسفند را پاك کرده در وسط آن گوشت و چیزهای دیگر پر نموده و در روغن بریان کرده و می خورند. (۴). عادیان: قوم عاد که ذکر بیداد و فرجام سوء آنان در قرآن شریف مکرّر رفته است. (۵). هیجا: هنگامهٔ نبرد. (۶). دك: پایه و پی دیوار. (۷). والا: بلندی و قد و بالا. (۸). زمی: زمین.

به یادگـــار ندارم ز قـــوم حِمـــیَریان

به جـز فـســانهٔ بلقـیس و نام مُلک سـبـا

صعـید[۱] مـصـر همـان است و رود نیل همـان

کجاست قبطی[۲] و فرعون و سبطی[۳] و موسی؟!۷۷

تن آدمی (و اصولاً جهان طبیعت) خانه، و جان او در حکم صاحب این خانه است. می دانیم که رونق هر خانه تا زمانی است که صاحب خانه در آن منزل گزیند و به آب و جاروی آن بپردازد؛ وگرنه هر زمان که از آنجا به سرایی دیگر رود، دار بی دیّار مانده و مُهر تباهی بر پیشانی آن خواهد خورد. خانهٔ تن نیز از این قاعده مستثنا نبوده و چنانچه صاحبش خانه ای دیگر گزیند رونق این خانه بر باد رفته است. با عطف نظر به این نکته، باید خاطرنشان سازیم که عالم دنیا منزلگاه جاوید جان نیست و جز آن، خانه و سرای دیگری (خانهٔ آخرت) وجود دارد که از قضا خانهٔ جاوید آدمی آنجاست. از اینروی بجاست که از هم اکنون در اندیشهٔ عمارت آن خانهٔ جاوید باشیم و پیش از اینکه شهباز روح بدانجا پر کشد به آبادی خانهٔ آخرت پردازیم.

از آن کس که اینهمه به آبادی تن (خانهٔ اینجهانی روح خویش) می پردازد در شگفتم که پس چرا اینهمه از اندیشهٔ عمران خانهٔ آخرت (اقامتگاه جاوید روح) خالی و فارغ است؟!

تن ات خـانهٔ جـان گـویا[۴] بود — به هر جـا کـه جـانت تن آنجـا بود

بود تا کـه جـان در سـرای کـهن — بود زنده با آخـشـیجی[۵] بدن

چو این خانه خـواهد کـه آید فـرو — نهـد سـوی لانه ی دگـر مـرغ رو

تو شـو اندر این خـانه مـعـماروار — یکی نغـز خـانه ی نو آئین بـرآر

کـه بتـوانی آنجـا خـرم زیستن — چو برهی از این خـوردن و ریستن

تنت چون شبستان و، جان شمع اوست — که ایدون شبستانت روشن بدوست

نخستین شبستان چو شد سوخته — به دیگر شبستان شد افـروخته

به قـاروره[۶] بینان مـده نبض دست — کـه قـاروره ناچار خـواهد شکست

بود رنج گـهگه فـسـرده تو را — کـه هرگـز نخـواهد بُد این ده تو را

تنت کِت سوی شیب خـواند همی — به انبـان آکنده مـانـد همی

(۱). صعید: خاك. منطقه ای در جنوب مصر. (۲). قبطی: اشاره به یاران فرعون. (۳). سبطی: اشاره به یاران موسی(ع) که بنی اسرائیل باشند. (۴). جان گویا: نفس ناطقه. ذهن فوق الذهن. (۵). آخشیج: نقیض و ضد و مخالف. هر یک از عناصر اربعه را نیز به اعتبار ضدیت آنها با هم آخشیج گویند. (۶). قاروره: شیشه.

ندانم چو بشکافتند این جوال | چه آید به در زو، گهر یا سفال؟! ۷۸

آهوا! اینهمه در دشت عیش دنیا به غفلت مچر! که عاقبت روزی پلنگ مرگ، ناغافل، استخوان پایت را در هم خواهد شکست.

فسوسا! که تا به کار دنیا آگاه نبودم چونان حیوان چریدم و اکنون که آگاه شده‌ام، از او در عبرت مانده‌ام و خود عبرت روزگار گشته!

آهوا! در دشت گیتی این همه غافل مچر! | بشکند روزی شتالنگت[۱] به گاهِ قهر یوز[۲]

تا نبودم آگه از دنیا چریدم چون ستور | چون شدم آگه از او زو مانده‌ام اندر عبَر ۷۹

و نیز گوید:

ننگردش آن که هست غافل و کودن | دوزخ و مینوت رُسته ایدون در دل

زود عنان را بپیچ و برکش از آن سو | برهان خود را اگر توانی رستن

خصمِ درنگ است این زمانه و دشمن | ترسم ندهت زمانه هیچ درنگت ۸۰

گذشته به غفلت گذشت و آفتاب عمر روی در افول دارد؛ بیاییم و دست کم نگهدار پاس آینده باشیم:

زمانه هر نفسی بازی‌یی نماید نو | مکن به روز گذشته قیاس آینده

نَبُد هرآنچه گذشت از زمانه در خور حمد | مگر کنیم از این پس سپاس آینده

ز دَور کاس[۳] نخستینه‌ام فزود خمار | مگر نشاط بیابم ز کاس آینده

گذشت عمر تو چون توسنِ[۴] گسسته عنان | بهوش باش و نگهدار پاس آینده ۸۱

آری، والایی انسان به روحانیّت او و امتیازش از چارپایان به جان عِلوی است. پس آنکس که چون گاوان و خران تنها در اندیشهٔ شکم و شهوت باشد، به حقیقت، وجه امتیاز خویش از حیوانات را در باخته است.

هان ای خواجه! خواب غفلت تا چند؟! عمر گرانمایه شتابان در گذشت و اینک آفتاب آن بر لب بام است. کلنگ شب و روز، دمادم بر بنیان کاخ عمر تو فرو می کوبند و هر لحظه گوشه‌ای از این بنای لرزان را فرو می ریزند. پس پیش از آنکه این کاخ سست پی، از اساس ویران، و مصداق «خاویةٌ علی عُروشها» شود اندیشه‌ای نما و چاره‌ای ساز کن! نیک باش و نیکویی کن که

---

(۱). شتالنگ: استخوان کعب پا. (۲). یوز: سگ شکاری، جانور شکاری کوچکتر از پلنگ. (۳). کاس: کاسه. (۴). توسن: اسب سرکش و وحشی.

جز نیکی و نکویی توشه‌ای «نکوتر کسی را به انبار نیست»!

گر ای خواجه عمرت به خروار بود — قفیزی[(۱)] کنونت ز خروار نیست
کُلَند[(۲)] شب و روز بنیاد کَن — در این کاخ لرزنده بیکار نیست
کنون تا نه بس دیر این خانه را — از این بُن کنان بام و دیوار نیست...
نکویی بیاکن کز این خواربار — نکوتر کسی را به انبار نیست[۸۲]

***

فلکتان یکی بدمنش دشمن است — جهان کاروان است و او رهزن است
ندیدیم کوری بدین چشمها — نهفته به هر چشم در خِشمها
مدارید امّید از این بدگهر — نیفشاند بادی ز بیدی ثمر
ز هر چیز تا تو در اینجا بُوی — فراموش بادت به جز نیکوی[۸۳]

نکوئی، نکوئی... نکوئی، وپرهیز ازبدی، پیام مکرّر ادیب در فراز و فرود داستانهای قیصرنامه است:

به گیتی چو نام تو جاوید ماند — کجا مرگ را از تو امید ماند؟
ز گیتی به جز نام نیکی مخواه! — برافراز بر مه ز نیکی کلاه
به جز نیکنامی در این کشتمند — ندیدم یکی دانهٔ سودمند[(۳)]
نباید کند جز که نام نکو — خردمند زین زیستن آرزو...[۸۴]
یکی دفتراست این جهان ای پسر! — نبشته در آن نامها سر به سر
به نیکی نویس اندر آن نام خویش — که تا بهره یابی ز ایّام خویش[۸۵]

دل جایگاه تصمیم و همّت است و درخت اقدام و عمل ریشه در این خاك دارد. زمانی که باغِ دل پر از خار و خسِ هوا و هوس گشت و همه تخم زشتی و پلشتی در آن رویید، پیداست که از این خاك چه بار و بری خواهد خاست؟!

اصلاح عمل ریشه در اصلاح دل دارد و از قلب فاسد جز سوء پندار و سیاهی کردار برنمی‌آید. روان آدمی کشتزاری است که هر گونه بذر -بذر نیکی یا بدی- در آن پاشند همان را درو خواهند کرد.

---

(۱). قفیز: پیمانه، پیمانه‌ای معادل ۱۲ صاع. (۲). کلند: کلنگ. (۳). کذا در نسخهٔ عبدالرسولی. در نسخهٔ عبرت: دلپسند.

خورش گرچه از زیر دارد نبات[۱] | ولی یابد از سوی بالا حیات
نبارد ز بالا اگر ابر نم | نبارد زدن نَفَس رَوینده[۲] دم
از این خو کت از هیچ بد باك نیست | بدانسته ام کِت گهر پاك نیست
به خو هر کسی را شناسنده باش | نه با تن که از تن هراسنده باش
بود گوهر هر کسی خوی او | که تن گاه زشت است و گاهی نکو...
پرستندهٔ خوی زیبای باش | نه دلدادهٔ نقش دیبای باش
بود گوهر مردمی خوی مرد | و گر چند زیبا بود روی مرد
بود خویت ار نرم چون حَشوِ دلَق[۳] | ولی نَرپی حق که از بهر خلق
به دوزخ درون خوی گردد درشت | کزینسوش بُد روی و ز آنسوش پشت
کند مرد رهرو بدانسان بسیچ | که جز حق به دل در نگنجدش هیچ
چوجان ازخوی تن که اهریمنی است | به خوی فرشته ببالیده[۴] نیست
ازین حامله می نزاید سُروش | چو از درد زادن برآرد خروش
تو ای بد کشاورز بَدوَرزه[۵] ران! | به شُدیاری[۶] بد بیفشرده ران!
تو بد آبگیری و بد آب ده | از یراست ویران شده از تو ده
تو خود تخم پرخاش بپراکنی | بر آن تخم، رانَنده گاو آهنی
ازیرا زَمی[۷] خار و خَو می دهد | ولی خار و خوهای نو می دهد
به هر روزه کاری دگرگونه خار | دگرگونه خاری بیاری به کار
خلید ار که دیروز خار تو دل | بود خار امروزه ات جان گسل
چو پیدا شود بر تو بد کاری ات | اگر چند پیداست بدکاری ات[۸]
تو از کِشتهٔ خود پشیمان شوی | به یکباره شان از بُنه[۹] بدروی
ز بُن برکن این تخم ناپاك را | رهایی ده از فتنه اش خاك را[۸۶]

داستان موسی(ع) و فرعون و رزم پیگیر آن دو را تا آنجا که جبّار مصر طعمهٔ امواج نیل گشت بسیار شنیده ای. جنگ موسی و فرعون و رزم یاران آن دو را با هم، تنها نه در گذشتهٔ تاریخ، که

---

(۱). نبات: گیاه. (۲). رونده: جسم نامی. مقصود گیاه است. (۳). دلق: پوستین است و حشو نیز آن چیزی است که در میان آستر و رویهٔ جامه گذارند مثل پنبه و ابریشم. (۴). از بالیدن: رشد و نمو کردن. (۵). ورزه: خیش و گاوآهن که زمین را بدان شخم زنند. (۶). شد یاری: شخم زمین جهت زراعت. (۷). زمی: زمین. (۸). کار اول: از مادهٔ کشتن، دوّمی به معنی کار و عمل است. (۹). بنه: بیخ و بنیاد.

هم اینک در درون خویش به جستجو برخیز که دیری است مصر وجودت را عرصهٔ نبردی سخت کرده اند. با عصای دانش -دانش ایزدی- موسی وار بر فرعون هوس حمله بر و با دو دست روشن عفت و تقوی ید بیضا کن! درون خویش از بدیها بپالای و به خصال نیکشان بیارای! آری:

صعید مصر همان است و رود نیل همان
کجاست قِبطی و فرعون و سِبطی و موسی؟
دگر مگوی سخن با من از فسانهٔ مصر
یکی چو مردم هشیاردل به خویش گرا!
که جانت ایدون مصری است بس عظیم و فراخ
که مصر جامع[(۱)] در پیش اوست بَخس بها[(۲)]
هماره موسی وفرعون وقبطی و سبطی
به مصرت اندر کرده نشیمن و مأوا
خرَد چو موسی و، فرعون مصر تو است منش[(۳)]
فضایل تو چوسبطی و، قبطی است هوا
عصای موسیِ جان تو ایزدی دانش
دو دست روشن تو هست عفت و تقوی
جمال حضرت جان را ندیده ای زیراك[(۴)]
عروس سخت لطیف است و شاه[(۵)] نابینا
به مصرت اندر فرعون و موسی اندر جنگ
چنانکه فارسِ یَلیَل[(۶)] به جنگ شیر خدا...
بباش تا که بُوی در جهان خوش و می زی
به مهر حیدر و آئین خاتم الانباء(ص)
درون خویش بفرهنج[(۷)] از بدیّ و بسنج
بدین عیار نکوهیده فعل از زرسا[(۸)] ... ۸۷

---

(۱). مصر جامع: شهر مشهور مصر. (۲). بخس بها: کم ارزش. (۳). منش: طبیعت نفسانی. (۴). زیراك: زیرا که. (۵). شاه: مقصود داماد است. (۶). فارس یلیل: عمروبن عبدود که در دلیری و بی باکی شهرهٔ آفاق بود و در جنگ خندق بدست امیرمؤمنان علی علیه السلام به قتل رسید. (۷). بفرهنج: تادیب کن. (۸). زرسا: طلای خالص و بی غش.

و نیز در دعوت به تحصیل خوی خوش و تنقید از بدخویان زمانه که تن به اسارت نفس دون داده اند گوید:

همان دیو خشمین نیرنگ ساز — که بشنیده ای نامش از دیر باز
پراکنده گشته دراین عالم است — نهان گشته در سینهٔ مردم است
به خوی سُروشینه[1] در دهر زی — کزین اهرمن بچگان وارهی
بهشتی کن از خوی خوش خویش را — سوی راه دوزخ مکش خویش را
که یارد برون کرد از این سینه ها — چو آتش نهفته در آن کینه ها؟
که سنگ ارچه در قعر دریا بود — خَمُش آتشش کی ز دریا شود؟[88]

نقش و نگار جهان و برق وسوسه اش، به ویژه در عصر ما، همچون دزدان رباینده گوهر دین از چنگ انسانهاست. باید هشیارانه این گوهر ناب را از دستبرد آن پاس داشت.

جهان گشت ایدون به نقش و نگار — پی گوهر دین، دغل دزدوار
تو این گوهر از خلق پوشیده دار — نوای جهان نانیوشیده[2] دار
ز دجّال مشنو خروشِ درا[3] — بیاکن[4] به سیماب[5] گوش ترا
سیه تاب زر از زراندوده مس — نکوتر بود نزد هر پاك حسّ
نَزَد هیچکس سنگ بر شاخ بید — چو از میوه زو کس ندارد امید
ز تن کند طاووس بال و پرش — که تا بهر پر کس نبُرّد سرش[89]

می دانیم که «هوا» در زبان پارسیِ فعلی مشترك لفظی است؛ هم به معنی مادهٔ پرکنندهٔ فضا است (H2O) و هم به معنی تمایلات نفس سرکش (هوای نفس). ادیب از این اشتراك لفظی هنرمندانه بهره جسته و هشدار داده است که هر کس زمام خویش را به دست هَوی و تمنیّات پوچ و منحطّ نفس امّاره دهد بر او آن رود که از سُموم سرد خزان به ساحت بستان رسید.

مه مهر بگذشت و آبان رسید — که گلها به آبان درون پژمرید
گسستند در دشت و کُهسارها — ز پود پرندینه ها[6] تارها
همه سُندُسین[7] جامه های بهار — ز باد خزان گشت پاغنده وار[8]

---

(۱). خوی سَروشینه: اخلاق فرشتگان. (۲). نانیوشیده: نشنیده. (۳). درا: زنگ کاروان. (۴). بیاکن: از آکندن به معنی پر ساختن. (۵). سیماب: جیوه. (۶). پرند: بافتهٔ ابریشمین. (۷). سندس: نوعی از دیبا (۸). پاغنده: گلولهٔ پنبه حلاجی کرده.

هوا را نه فلخم[۱] به کف نه کمان | به فلخم زدن گشته ندّاف[۲] سان
ز آرنجها آستی[۳] بر زده | پراکنده هر سوی پنبه ی زده
کجا غوزه[۴] گشت و کی اش بدروید؟! | کجا پنبه دانه ز غوزه کشید؟!
چه صنعتگریهاست اندر هوا | نگر تا نرانی به گام هوا
هوا را مشو سُخره ای نیک کس | که سُخره ی هوا نیست جز خار و خس ۹۰

نیز گوید:

دهد مستی ات بیشتر ز آب رَز[۵] | هوا چون شود از درون رنگرز
چو دل از پی زر سراسیمه کرد | بَهیمه[۶] بُد و دوزخش هیمه کرد ۹۱

بنابراین باید با اخگر عشق -عشق قدسی- در خرمن «مایی» و «منی» و هر گونه خودبینی فردی و جمعی آتش زد که برای رسیدن به قلّهٔ کمال جز این راهی نیست.

چو خورشید کآتش به شب در زند | خردمند در خویش آذر زند
حجابی است شب وار خودبینی ام | نهفته ز من لُعبت چینی ام
همان به که آذر به خود در زنم | مگر دیده بر نقش چین افکنم
چنین کار نبود ز عاشق شگرف | گهر جوی نندیشد از آب ژرف!
چو پروانه پیش اندر آیم به نور | نگویم چو حِربا[۷] سخن دور دور ۹۲

نیز:

هر آن خامه کو نقشبند «منی» است | ز انگشت بفکن که افکندنی است
دهد مستی ات بیشتر ز آب رز | منی چون بود از درون رنگرز
[ز من، نقش من چون که دور اوفتد | ز سوگم گذر سوی سور اوفتد][۸]
اگر کاوه را با درفش بلند | سرِ اژدری حمَیر[۹] آمد به بند
تو تا این درفش منی نفکنی | سر اژدر نفس خود نشکنی
بود تا درفش منی بار دوش | نیاید به بند اندر این ماردوش
که هر خوی بد کز درون تو رُست | به مغز خرد کرده خو مار توست

---

(۱). فلخم: مشتهٔ حلاجان و آن آلتی است از چوب که بر زه کمان می زنند تا پنبه حلاجی شود. (۲). ندّاف: پنبه زن. (۳). آستی: آستین. (۴). غوزه: گل پنبه. (۵). رز: درخت انگور. آب رز مقصود شراب است. (۶). بهیمه: حیوان. (۷). حربا: آفتاب پرست. (۸). این بیت را نسخهٔ خط عبرت ندارد؛ از نسخهٔ عبدالرسولی گرفته ایم. (۹). مقصود ضحاك ماردوش است.

تو جان را از این دیوطبعان به دور | بدار و مپیمای راه غرور
که گر زآنکه بردار آویزی اش | از آن به که با بد بیامیزی اش
بده آن دوای خودی روب من | که تا من رهم از لگدکوب من [۹۳]

و نیز :

چه دیوی است یارب! جسد اندرون | حسد؟ کز حسد آدم آمد برون
ز آرامگاه ارم سوی خاک | بیفکندمان خیره اندر مَغاک[(۱)]
نبینی که ابلیسِ آتش نهاد | بر این بُن اساس قیاسی نهاد
که نبود سزاوار تا لای و گل | بود برتر از آتش مشتعل
یکی برق خواهم که تن سوزدم | که لاحولِ این دیو آموزدم
تو را تا که این دیو در تن بود | تنت اهرمن را نشیمن بود
یکی راهبر باید اندر رهم | کز این دزد خانه مگر وارهم
مشو چاکر این دیو خشم آره را | چو جم کن به زنجیر پتیاره را [۹۴]

سخن کوتاه کنیم :

جهان، در حکم گرمابه، و جان آدمی در حکم انسانی است که به حمّام می رود. در این تمثیل، هوسها و خوهای شیطانی نیز به مثابهٔ لباسهای چرکین و شوخها و آلودگیهای پیکر اوست.

چه بجاست که در حمّام گیتی، جامهٔ چرکین گناه از تن بدر آریم و جان را به توفیق الهی از هر چرك و شوخ فروشوییم. جان که از آلودگیها پاك شد آنگاه فرشته بر وی نماز خواهد برد و آن صحنه که در صدر خلقت آدم انجام گرفت دیگر باره تکرار خواهد شد :

ز تن، شوخ واکن به گرمابه اندر | که تا تَنت صافیّ و رخشان نماید
جهان است گرمابهٔ جان و در وی | بشویش که جانت ز پاکان نماید
روان را هوسهای گیتی است جامه | که بافیده از قیر ارّان[(۲)] نماید
مگر دست توفیقِ یزدانِ پاکت | از این قیرگون جامه، عریان نماید

(۱). مغاك : گودال (اشاره به ماجرای هبوط آدم از بهشت به اغوای حسودانهٔ ابلیس). (۲). ارّان : ولایتی وسیع در طرف شمال غربی رود ارس.

به گرمابه اندر، بشویی روان را | ز شوخی که آن، خوی شیطان نماید
چو پالوده شد جانت از خوی دیوی | که همواره ره سوی عصیان نماید
فرشته نماز آردت ز آنکه جانت | زآب و گل بوالبشر جان نماید[۹۵]

اما چنانکه پیشتر اشارت رفت «تخلیهٔ» تنها کافی نیست، بلکه باید جان را به زینت فضایل و زیور علم و عمل و صدق و اخلاص و تقوی نیز بیاراست:

ت ــ آرایش جان به زینت فضایل (تحلیه و تجلیه)

تکیه و تاکید ادیب در امر «تحلیه» همه جا بر کسب علم و دانش است. اما کدام علم؟

علمی که ادیب در مقام پند از آن سخن می گوید و همه را به تحصیل آن فرا می خواند، علم عمران دنیا نیست. دراین مقام او را، همچون دیگر حکیمان حکمت اُنسی و ایمانی، نفیاً و اثباتاً با علمی که غایت مقصود آن پرواز در قعر آسمانها و کاوش در ژرفای زمین و دریا و استیلا بر طبیعت مادّی جهت هرچه مرفّه تر ساختن و پروار کردن کالبد خاکی است کاری نیست. غریزهٔ شکم و جاذبهٔ شهوت، خاصّه زمانی که همچون امروز در صدر آمال آدمی نشیند، در دعوت و هدایت انسان به تحصیل لذّات دنیوی، خود، کار صد حکیم و پیمبر را می کند! و دیگر نیازی به بعث رُسُل و وعظ و ارشاد آنان نیست (و مگر نه این است که غرب «بی پیر و لاکتاب» امروز از هر زمان مرفّه تر و متمتّع تر است؟!).

تحصیل علم عمران دنیا، البته در حدّ مُکفی و معقول و به شرط حفظ شأن فروترِ آن در قیاس با علوم معنوی، ضروری و لازم است؛ ولی ادیب در مقام نصیحت خلق، عنایت و اشارتی بدین علم که در عصر ما آدمیان همهٔ همّ و غمّ خویش را مصروف تحصیل آن کرده اند ندارد.

بلکه مراد ادیب از علمی که آنهمه در اشعار خویش بر آن تأکید دارد عمدتاً علم هدایت و به تعبیر خود وی «دانش ایزدی» است. دعوت ادیب به تحصیل دانشی است که هدیهٔ انبیاء و عطیهٔ اولیاست؛ دانشی که غایت مقصود از آن پرورش انسانی است آشنای راه کمال، آزاد از اسارت نفس، و آمادهٔ پرواز در فضای لامکان تا اوج تعالی؛ و نیز صد البته نه علمی بریده از عمل، که جز طوق لعنت بر گردن عالِم نیست، بلکه علمی همراه و هم آغوش با آن و آذین یافته به زینت صدق و اخلاص و تقوی.

زیور جسم است جان و زیور جان است علم
جـــان تـو از عـلـم بـنـدد ای برادر زیوری
قُوتِ جـان و قـوّتش از علم باشـد ای عـزیز
بی ز دانش جمله چیزی نیست الا اَبتَری[۱] ... ۹۶

***

به علم زنده کن این جان مرده ریگ و بگیر   ز دست خضر خرد، جام زندگی و بقا ۹۷

***

بهـار آمـد هـمـواره در گلـسـتـان باش
به هر کـجـا کـه دَمَد گل هزاردستان[۲] باش
چو غنچـه خـون جگر می خـور از درون لیکن
به چشم خلق چو گل تازه روی و خندان باش[۳]
دلی کــه نالهٔ زاریش نیــســت مـرده بود
هـمـیـشـه تا کـه بُوی زنده زار و نالان باش
اگـر نشـاند به زنـدان درون سلیـمـان دیو
تو دیوِطبع به زندان کن و سلیـمـان باش ...
زمـانه تـخم مـغـیلانِ جـهل بپـراکند
تو کسب دانش و دین کن خجسته ریحان باش ۹۸

***

مرغی است انسان ای پسر! کز جدّ و جهدش بال و پر
بی جدّ و جهدی ظن مبر کاین مرغ طیران[۴] پرورد
گراز حضیض ناکسی خواهی که بر اوجی رسی
از دانش و دین مکتسی شو[۵] کاین دو عریان پرورد ۹۹

***

مر درخت مردمی[۶] را طاعت و علم است بر
علم و طاعت ورز پورا! گر ز خود داری خبر

---

(۱). ابتر : بی دنباله و نافرجام. (۲). هزاردستان : بلبل. (۳). شاید اشاره باشد به این کلام گهربار مولا(ع) در نهج البلاغه (بخش قصارالحکم) در توصیف مؤمن که: «بِشرُهُ فی وَجهِه وَ حُزنُهُ فی قَلبِه». (۴). طیران: پرواز. (۵). مکتسی شو: جامه در بر کن، لباس بپوش. (۶). مَردمی: انسانیَت.

چون عروسی را که آرایش کند مشّاطه ای | تن به سقلاطون رومی [۱] گوش و گردن با گهر
جانت را باید همیدون کردن آرایش به علم | علم را نیز از عمل باید فزودن زیب و فر
جان دانشور ز خوی بد بپیرا! که نکشت | باغبان با یاسمین و ضَیمَران [۲] هرگز گزر [۳]
علم را با صدق و با اخلاص و تقوی یار دار | کَابره [۴] و پَروَز [۵] بباید جامه را با آستر
زیر چرخ سبزرنگ و بر زمین تیره گون | همچو بوذر باش اندر راستگویی نامور
پا منه در حلقهٔ اصحاب دل بی علم دین | وای از آن مرغی که او پرّید بر نارُسته پر
تا نگردی دوزخی، از جاهلی پرهیز کن | کسب دانش کن دلا! با پرّ نادانی مپر! [۱۰۰]

این علم، تنها به تحصیل در مدرسه نیست ؛ گنجی است که به رنج تقوی دهند و نوری است که به پاداش پاکی در دل نهند.

از دَم مشگین باد صبحگاهی نشکفی | تا نیاشامی چو غنچه مدتی خون جگر
تا چو آبستن نگیرد جانت را درد مخاض [۶] | بچهٔ دانش نزاید از نهانت ای پدر! [۱۰۱]

نور خورشید هر چند سپاه شب را از عرصهٔ افق بیرون می راند، اما در پایانِ روز باز مغلوب هجوم ظلمت می شود. لیک آن نور دانش که از دل برمی دمد هرگز افول پذیر نیست.

فروغ جهان گرچه ظلمت زداست | ولی ظلمتش نیز اندر قفاست
فروغ آن بود کان ز دل خیزدت | که دیگر به ظلمت نیاویزدت
نیاید به لولوبر از جزر و مد | به دریا درون هیچ آسیب و بد
گر ابری فرو هشته دامن بود | به خورشید بر خود چه نقصان رسد؟

---

(۱). سقلاطون: جامه ای پشمی که در روم بافند. (۲). یاسمین و ضیمران: دو نوع گل خوشبو. (۳). گزر: زردك. (۴). ابره: رویهٔ لباس. (۵). پروز: سجاف جامه. (۶). درد مخاض: رنج زایمان.

زبانش بر آن خـاك خـوشیده[1] مـاند	که از چشم خـورشید پوشیده ماند...
کـسی کش ز دانش بود تخت و تاج	سـتـانـد ز بهـرام و برجـیس باج ۱۰۲

از ارج آدمی، این شاهکار عالم خلقت و بیت القصید منظومهٔ هستی، پیش از این سخن گفتیم. دست کم در سرای طبیعت، انسان از همگان برتر و والاتر است. جماد و گیاه و حیوان در حکم کاه کشتزار هستی اند و انسان دانهٔ آن. اما آدمیزادگان نیز چنین نیست که جملگی در یک صف نشینند. در اینجا هم، آنکس که دل به نور دانش روشن دارد مغز این دانه، و دیگران در حکم پوست و سبوس آنند.

تمـاشـاگـــه دیدهٔ تیـز بین	چهـــار است ای مـــرد با آفـرین
«فـسـرده منش» دان و «بالـنده چیـز»	«زبان بستـه پوینده»، «گـوینده» نیـز
مــدار جـــهــان بر چــهــارم بود	کـــه او مـــیــر این کــهـنه طارم بود
چهارم کـه سـالار این خـانه است	همـــه کـــاه این کِشت و او دانه است
بود مــغــز این دانه، داننده مــرد	جهان گرد ماهش بود شابورد[2] ... ۱۰۳

هرگز از یاد مبریم که:

همـانگونه که تن نیاز به قـوت و غذا دارد و بدون آن زار و نزار خـواهد بود، جـان نیز خـوراك می خواهد تا فربه و با نشاط بماند.

خوراك تن معلوم است و اگر تاکنون ندانسته ای از دنیاداران و تن پروران باز پرس! تا از میوه های لذیذ و... عِجل حَنیذ[3] برای تو سخنها گویند!

و امـا خوراك جان؟ آنچه به جـانِ آدمی وجد و نشـاط می بخشد و در حکم قـوت و غـذای اوست، ذکر و تسبیح حق -خـاصـه در سحرگـاهان- است. طعمهٔ جان، نوری است که از ساحت غیب بر دل بتابد.

عیسی دمیم و مـا را از نـور طعمه باید	وین رایگـان خران را جـو یا خَوید باید
ما طوطیان جان را سبُّوح شد صبوحی[4]	وین قـحطیـان تن را عـجل حنیذ باید ۱۰۴

از سبُّوح، اشـارت به ذکر شـریف «سبّوحٌ قـدوس ربُّ الملئکة و الرّوح ...» دارد. زنده یاد محدث قمی قدّس سرّه القدسی در کـتاب شـریف منتهی الآمال ۱۰۵ از امام باقر (ع) روایت کرده

---

(۱). خوشیده: خشکیده. (۲). شابورد هالهٔ گرد ماه است. (۳). عجل حنیذ: گوسالهٔ بریان. (۴). صبوحی: صبحانه.

است که فرمود: فرشته ای در خلقت خروس وجود دارد که پنجه های او در عمق زمین، بالهای او در هوا و گردنش در زیر عرش الهی خم گشته است. هر گاه نیمی از شب بگذرد گوید: «سبّوح قدّوس ربّ الملئکة و الرّوح ربّنا الرّحمن لااله غیره» و در پی آن اضافه کند: «لیَقُمِ المتهجّدون» (نماز شب خوانان از خواب برخیزند!). در این وقت خروسها بانگ برمی دارند. پس آن فرشته به اندازه ای که خدای خواهد خاموش گردد و سپس بگوید: «سبوح قدّوس ربّنا الرحمن لااله غیره لیقم الذاکرون» (آنانکه ذکر حق گویند بپا خیزند!) و چون سپیده دمد بگوید «ربّنا الرّحمن لااله غیره لیقم الغافلون») (غافلان از خواب برخیزند!).

مرحوم محدث قمی پس از ذکر حدیث فوق می افزاید: «شاید سبب کم کردن این ملک عرشی از ذکر سابق خود در هر نوبت بعد، آن باشد که آن رحمات و برکات و الطاف و عنایاتی که عاید می شود در وقت ذکر اول برای متهجدین که در آنوقت شب برمی خیزند، مثل آن عاید نمی شود برای ذاکرین که در وقت ذکر دوم از خواب برمی خیزند...» و همینگونه...

آری:

هر کسی را در خور او خوردنی بنهاده اند — آسمانها را پی آن خوردنی گردان کنند...
دانهٔ مرغان قدسی ارزن و گاوَرس[1] نیست — دامشان نَز ریسمانِ چرخهٔ زالان[2] کنند...
دام مرغان دانه دان و دام دنیا جویْ زر — مرد دنیا را به زر در دام چون مرغان کنند
هین مناز ای سرو بستانی بدین بالای راست — کآخر این گردنده گوها قامت چوگان کنند
دل اسیر حسن ناپاینده کردن ابلهی است — عارفان دل را اسیر حسن بی پایان کنند[۱۰۶]

آفرینش لحظه ای از نیایش ایزد آرام نمی گیرد. دراین غوغای تسبیح موجودات، من و تو چگونه به غفلت بگذرانیم و حتی از جمادات عقب تر مانیم؟!

گفت یکی فیلسوف: چرخ به گشتن — می بگذارد نماز ایزد بیچون
نغنود اوهیچ از نیایش ایزد — چون من و تو نیست در به غفلت مرهون[3][۱۰۷]

دل آدمی، جایگاه محبوب قدسی است نه اصطبل اسب و الاغ! پس چه خوش است که صحن این خانه را همچون ساحت گلشن از خس و خاشاك حُبّ دنیا پاك داریم و به نسیم یاد دوست زنده و مسرور.

---

(۱). گاورس: ریزهٔ ارزن که به کبوتران دهند. (۲). زالان: پیرزنان. اشاره به دوك نخ ریسی زنان.
(۳). مرهون: گروگان.

به دل اندرم هیچ تیمار[1] نه | به جز آرزوی رخ یار نه
دلم کیسهٔ نقد طرّار نه | به جز مهریِ مهر دلدار نه
مرا دیده بان ازدرون رهنمای | گرم دیده بُد سست و تاریک جای
گرت دل بری از ره جادوی است | دلت هم عصا هم کف موسوی است[108]

و بدا به حال دلی که مرده است و نهیب هیچ مصلح و نفخهٔ هیچ مسیحایی قادر به اِنباه و احیای آن نیست. تن مرده باشد بهتر که تا دل...

تن مرده ز دل مرده نکوتر، که جهودان
از جهل نرستند به گفتار مسیحا
شاخی که بُن اش آب نیارست کشیدن
زی خود چه ثمر گرکه بود در شَمَرش جا؟[109]

***

تخلیه و تحلیه خود زمینه ساز «تجلیه» است. نو خانهٔ جان به جاروی تهذیب، پاك و مصفا کن و با دست دانش و تقوی بر ساحت آن گلهای فضیلت نشان، آنگاه بنگر که چه سان آئینه وار عکس رخ یار را در خویش جلوه گر خواهد ساخت؛ چرا که آن محبوب ازلی، فروزنده شمع یکتا و سرمدی است که چونان قندیلی روشن در میان آینه های گونه گون، به تناوب بر صفحهٔ جان اولیاء می تابد و زیباترین جلوهٔ انعکاس آن نیز بر آئینهٔ وجود مولای متقیان علی علیه السلام است:

چو پالوده شد جانت از خوی دیوی | که همواره ره سوی عصیان نماید
فرشته نماز آردت زآنکه جانت | زآب و گل بوالبشر جان نماید
فروزنده شمعی است یکتا و سرمد | قنادیلش آئینه گردان نماید
گهی پور آزر گهی پور عمران[2] | گهی شیث[3] و گه نوح طوفان نماید
همه جای زیبا و، زیباتر آنجا | که در پیکر شاه مردان نماید[110]

اینک که تا حدودی از بحث جان و تن و نسبت میان آن دو با هم و نیز از بحث موانع و مقتضیات راهِ کمال فارغ می آئیم به خط اصلی بحث باز گردیم و ببینیم که رسالت انبیاء در

---

(۱). تیمار: فکر واندیشه و غصه. (۲). مقصود حضرت ابراهیم و حضرت موسی - علی نبینا و آله و علیهما السلام- است. (۳). شیث (ع) فرزند حضرت آدم (ع) است که پس از وی به پیامبری رسید.

هدایت بشر و نقش خطیر آنان در تحقق سیر استکمالی انسان چیست و چگونه است؟

ث ـ نقش خطیر انبیاء در هدایت به اوج کمال

دیدیم که وجود آدمی از دو بخش عِلوی و سِفلی (فرازین و فرودین، افلاکی و خاکی) تشکیل شده است: جسم خاکی و جان سماوی.

جسم خاکی، به اقتضای طبع مادی و حیوانی خویش، میل به رکود و فرود دارد و روح را نیز بستهٔ خاك و مَغاك می خواهد؛ اما روح را ذاتاً اُنس با عالم بالاست و شوق پرواز تا قرب حق در سر. تن، جان را زنجیریِ زندانِ طبیعت می خواهد و جان نیز تن را بُراق رام و تیزپای معراج خویش در افلاك می طلبد. سیر روح در آفاق عالم قدس، در گرو آزادی از اسارت در چنگال جسم خاکی، و بلکه سلطه بر آن است و این سلطه نیز جز با دل کندن از بستگی به آب و دانهٔ دنیا، به خود آمدن از غوغای روزمرگی، فرا گذشتن از مرز دنیا پرستی، توجه به رمز آفرینش آدمی و تامّل در مبدأ و معاد سیر لایتناهی او و بالاخره ریاضت دادن به تن جهت همراه سازی آن با روح، در سیر صعودی آن به اوج تعالی، تحقق نمی پذیرد و به راستی که بدون تذکّر به مبدا و معاد و بدون قطع رشته های تعلّق به دنیا با تیغ ریاضت، به کجا می توان رسید؟! و به دیگر تعبیر: با غفلت از حقایق عِلوی و فراموشی آخرت و اسارت در دام تعلّقات، جز تن آسانی و خوشخواری و شکمبارگی و جز سلطهٔ شهوت و شکم بر آدمیان چه نتیجهٔ دیگری انتظار می توان برد؟!

آنچه مایه می خواهد و مؤونه می برد -آنهم چه مایه و مؤونه ای- و آنچه که همّت می طلبد و رنج و شکنج بسیار در پی دارد -آنهم چه همّت و رنج و شکنجی- و آنچه که خلاف اصل و مغایر با مقتضیات عالم خاکی بوده و مباین با جهت جاذبهٔ طبیعت مادّی است، دل کندن از دنیا و برخاستن از خاك است و رهسپردن به سوی افلاك؛ ورنه عمری دراز را بر خاك چسبیدن، در گِل و لای دنیاپرستی لولیدن، صرفاً به تیمار تن پرداختن و از حقایق عِلوی دور و غافل ماندن که، هنری نیست... نفس بهیمی و غوغای روزمرّگی همین را می طلبد... و فسوسا که ما خاکیان نوعاً چنین ایم! اسیر و گرفتار زِهدان[1] خاك؛ گویای دنیا و لالِ آخرت!

تو ای کرده خو باچه و چون و چند　　　عجب بسته ماندی به زندان و بند؟!

(۱). زهدان: رحم.

تو از این مَشیمه[۱] نیایی برون — جنین وار باشی گرفتار خون

نیایدت باور و گر صد بشیر[۲] — بگوید برون آی و بگسار[۳] شیر

ندانی تو خود لذت شیر چیست — مر این شیر را مایه و دایه کیست

ندانی توای مرغ پرواز کرد — در پنجره بر رخت باز کرد

نیاری کز آن بند بیرون پری — گرفتار سخت آهنین چنبری[۱۱۱]

نیز:

ز اطوار این چرخ دانا نئی — و گر چند نادان و کانا[۴] نئی

ندانست گر چه که هشیار بُد — چه بودیم و زین پس چه خواهیم شد؟

نه آغاز راه و نه پایان راه — کسی یافت در زیر این پیشگاه

اگر آبگون[۵] است روی سپهر — بود آتش تیز خوی سپهر

تهی دل ز مهر است این تیز رو — مشو غرّه زین مهرش ای ماه نو

همه ساله این دود انگیخته — به سر خاکیان را شرر ریخته

نبیند شرارش کسی آشکار — بدو خو گرفته شرر خواره وار

همه زار و نالان ز سوزندگی — ولی شادمانه بدین زندگی

چو آن کرمکِ زاده در پارگین[۶] — چمیده[۷] دراین مستراح و چمین[۸]

به چوبی گرش کس به بیرون کشد — بکوشد که تا خود بدان سون کشد

نخواهد دلش جز که آن گند را — بمیرد دهی گرش گُلقند را[۱۱۲]

از همین روست که انبیاء و رسولان که صلوات و سلام الهی برآنان و اوصیاشان باد یکی پس از دیگری می آیند و آن همه رنجهای گران را در طریق ابلاغ پیام بر خویش می خرند تا بشریّتِ در بند را نجات بخشند:

الذّین یتَّبعون الرسول النبّی الأُمیّ الذی یجدونه مکتوباً عندَهم فی التوریة والانجیل یأمرهُم بالمعروف و یَنهٰیهُم عِن المُنکَرو یحلّ لهم الطیّبات و یحرّم علیهم الخبائث و یضع عنهم اصرهم و الأغلال التی کانت علیهم ...[۱۱۳]

غالب آمیان چون نیک بنگری در چاه اوهام وشهوات و در کند و زنجیر آرزوهای پست

---

(۱). مشیمه: رحم، بچه دان. (۲). بشیر: بشارت دهنده. مقصود پیامبران اند. (۳). بگسار: بیاشام.
(۴). کانا: بیهوش و احمق. (۵). آبگون: به رنگ آب. (۶). پارگین: فاضلاب حمام و نحوآن. جایی که آبهای چرک و آلوده جمع گردد. (۷). از چمیدن به معنی خرامیدن به ناز و تکبر. (۸). چمین: محل کثافت و سرگین.

دنیوی گرفتارند و همچون کرمی در گل و لای تیرهٔ مادّیت، جاهل و سرگشته، می‌لولند. آنان حالت کژدمی کور را دارند که در شب تاریک حس زدگی و ظاهرپرستی بیهوده به چپ و راست می‌شتابد و یا مرغکی را مانند که ازغایت اُنس به قفس، شور و شوق پرواز را درباخته است.

به تن بر تله‌ی توست هر تار مو — تویی کرده چون من به هر تار، خو
از آن است ناسفته[۱] مانده گهر — که یوسف ز زندان نیامد به در
ندانیم زندان یوسف کجاست؟ — کز او باز پرسیم تعبیر راست
تو ای مرغ اندر قفس زیسته — چکامه و غزل در قفس ریسته[۲]
تو مرغ گل و باغ دیده نئی — ز شاخی به شاخی پریده نئی
از آنی به کنج قفس مانده شاد — نیاری ز آزاده مرغان به یاد
[که بر شاخ گُلبُن نشسته نئی — بدان شاخ از این شاخ جسته نئی
غزل بر رخ گل سروده نئی — غزلهای جنست شنوده نئی][۳]
و گرنه از آن عیش یاد آمدیت — نفس در قفس همچو باد آمدیت[۱۱۴]

آری پیامبران می‌آیند تا اینگونه انسانهای خفته و خو کرده به زندان تن را از خارجِ این خاکدان تیره صدا زنند و با وی از فضای باز بیرون، از دشت و کوهساران، از درختان و چشمه‌ساران، از آسمان صاف و روشن و آبی، از آزادی و رهایی ... و از پرواز تا اوج آسمان سخن گویند ... تا آنان تاریکی و دلمردگی این قفسِ از شش جهت بسته را به یاد آرند و با چنگالهای خویش در و دیوار آن را بکاوند و روزنه‌ای به بیرون گشایند و آنگاه ... تا قلب آسمانها پرواز کنند.

رسالت خطیر انبیاء و اولیا -علیهم السلام- از یکسو، نجات آدمی از گرداب مادّیت، شکستن دور باطل «خوردن برای زیستن و زیستن برای خوردن»! یا «تولید برای مصرف و مصرف برای تولید»! و قطع زنجیرهای اسارت روح در چنگ نفس امّاره است؟ و از دیگرسو، ارشاد بشر به مقام و منزلت والایی که در هستی دارد و قلبش عرش یار و فرش دلدار است و نیز هدایت وی به گوهر تابناکی که در عمق دریای بیکران وجود آدمی مخزون است.

وه! که چه سخت و توانفرساست زحمات انبیاء و اولیای الهی در احیاء ارواح مرده و قلوب افسرده، و چه پر بهاست تلاش بی شائبهٔ ایشان در هدایت بشر خواب زده به سر منزل فلاح و

---

(۱). ناتراشیده و پرداخت نشده. (۲). از ریستن به معنی موییدن و گریستن و نوحه کردن. (۳). چنین است در نسخهٔ عبدالرسولی. نسخهٔ خط عبرت از دو بیت اخیر تنها یک بیت (شامل مصرع اول و چهارم) را دارد.

کمال راستین.

تا نبودم آگه از دنیا، چریدم چون ستور
چون شدم آگه از او زو مانده ام اندر عبر...

اندرین لغزنده طاس افتاده‌ای چون مور از آنک
می کشد آزت همواره سوی راه پر خطر

می نکردندی چنین فریاد و ویله انبیاء
گر نبودی این شب تاریک دنیا را سحر

از چه بر سنگ سبکساران[۱] شکیبیده است نوح
سالهای بس درازا، خوانده باشی در سُوَر[۲]

می بدادیشان -چو حلوا چرب و شیرین- پند نوح
قوم چون تِنّین[۳] زهرآگین گشودندی زَفَر[۴]

از برای پور آزر آتشی افروختند
که نتانستی ز تفّش[۵] مرغ پرّیدن زبر

گفت ابراهیم، من در آذر سوزان خوشم
من در آذریونم[۶] و بینندش آذریان[۷] شرر

دید زخم امتحان پس نوحه و زاری نکرد
رحم رحمانی گرفتش لاجرم چون گُل به بر[۱۱۵]

و نیز پس از اشارت به لزوم سیر آفاقی و تأمل در شگفتیهای صُنع الهی در طبیعت محسوس، سخن را به لزوم پیروی از تعالیم انبیاء کشانده و گوید[۱۱۶]:

نیک بنگر در شگرفیهای گیتی روز و شب
دیده بینا کن! ز چه؟ از کُحل[۸] «مازاغ البَصَر»

ور به انکار و جهالت بنگری شان، بشکند
سروت اندر دیده تیر و بید بر فرقت تبر!

---

(۱). سبکساران: سبکسران، بی مغزان. آنانکه نوح پیامبر (ع) را استهزاءمی کردند. (۲). سور: سوره‌های قرآن مجید. (۳). تنّین: اژدها. (۴). زفر: دهان. (۵). تف: حرارت. (۶). آذریون: نوعی از شقایق. (۷). آذریان: اصحاب آتش، آتش افروزان. (۸). کحل: سرمه.

گرچه مادر زاده کوری از دَم‌ات بینا کنند
هین بمگشا سوی این خوبان جهودانه[(۱)] نظر

همچو آن کرمی که رَست ازتیره لای[(۲)] خُنب نیل[(۳)]
پس بجوشید و روان شد اندر آن تیره مقّر

گه به پائین گه به بالا گه سوی چپ گاه راست
می دویدی همچنان عقرب شب تاریک در

جز همان آب سیاه و جز همان ذرّات آب
می ندید آن کرم و بود از خُمّ و خُمگر بی خبر

اندر این تاریک گنبد دان همیدون حال خلق
کز طَرَب یا از بَطَر[(۴)] هر یک زند نغمه‌ی دگر

از برون سو انبیامان می دهند آوازها
کای به چَه درماندگان چون زُهره پرّید اوج بر!

مرغکا! اندر قفس شادان و آرامیده‌ای
ذوق باغ و میل بستان رفته از یادت مگر؟!

هین بسُنب[(۵)] از مِخلَب[(۶)] و منقار، دیوار قفس
پنجره‌ی تن بشکن و بگشای جان را بال و پر!

این همه رنجی که بر تن می نهندت انبیاء
شد طریق پنجره بشکستن ای زیبا پسر!

برگرایید ای به گلخن[(۷)] اندرون بنشستگان
تا شگفته گلستان اندر بودتان مستقر

زیر این گنبد همه تاریکی و نیش است و رنج
روشنیّ و نوش و شادی بایدت؟ شو ز آستر[(۸)]

---

(۱). جهودانه: همچون جهودان، یعنی یهودیان که خصوصاً منکر جهات غیبی و نامحسوس تعالیم انبیاء هستند و از مؤسسان مکتب مادّیگری و حس پرستی در تاریخ بشرمی باشند. (۲). لای: گل تیره و سیاه که در ته حوض و جوی نشیند و دُرد شراب و امثال آن. (۳). خُنب: خم. (۴). بطر: عُجب و تکبّر. (۵). بسنب: سوراخ کن. (۶). مخلب: چنگال طیور. (۷). گلخن: آتشخانهٔ حمام که چوبهای خشک را در آن ریخته و آتش می زدند. (۸). ز آستر: مخفف از آنسوتر.

در قیصرنامه نیز در باب رسالت انبیاء ابیات نغز بسیار دارد:

بود در نهاد تو دیو و سروش	یکی رام و دیگر پر از خشم و جوش
یکی شرمناك و دگر در ستیز	یک آزرم جوی و دگر چنگ تیز
گرانسار مرد و سبکسار مرد	یکی تیز برنا، یکی سالخورد
رخ هر دو بر یکدگر بر، دُژَم	نشسته مسلمان و کافر بهم
یکی گفته: مسپر به جز راه داد	که همواره گیتی به کام تو باد
بترسید زین گنبد کینه کش	مدارید جز نیک نامی به کَش[۱]
جز آزاد مردی مگیرید یاد	سرِ آزوَر[۲] از تنش دور باد
دگر گفته: مسپر به جز راه کین	به هر کس که بینی فزونی گزین
ز هر کس که گندم ستانی همی	جُوَش باز ده تا توانی همی
ز بیچارگی چون پذیرفت جو	درنگش بده تا گهِ جو درو
چو بدروده شد جو به یکبارگی	سخن پیشش آر از ملخ خوارگی:
«نه جو بود در خرمن من نه کاه	بماند است در گردنم باژ شاه»!
مجنبان زبان جز به راه دروغ	چو جُغرات[۳] خواهند پیش آر دوغ!
خداوند، وَخشورِ[۴] اندرزگر	فرستاد در هر زمانی دگر
که تا مردمان را کند رهبری	به یزدان پرستی و نیک اختری
که هین در پی دیو ره مسپرید!	سوی کژّی از راستی مگذرید!
بیاموختند آن سخنهایشان	خجسته روانان و فرزانگان
همی بود این گفته ها در جهان	گهی آشکارا و گاهی نهان
که وخشورِ والاتر[۵] آمد پدید	بیاورد هر نیکویی را کلید
یکی روشن آئین چو خرّم بهشت	بیاورد و شد خوب پیدا ز زشت
چو بپذیری و کار بندی بر آن	نسوزی، وگر بسپری آذران
بُوی در زمانه تو فرمانروا	همه کارهای تو گیرد نوا
چو بر کیش او بسپری راه را	به سر بر نهی افسرِ ماه را

(۱). کش: سینه، بغل. (۲). آزور: حریص، آزمند. (۳). جغرات: به لغت سمرقند ماست را گویند.
(۴). وخشور: پیامبر. (۵). مقصود خاتم پیامبران وسید و سالارآنان حضرت محمدبن عبدالله (صلی الله علیه و آله و سلم) است.

جهـان از بدی آرمـیـده شـود | دُژَم[1] دیو کـیـنه رمـیـده شـود
نبُدمـان برآئینِ او تاب و تیـو | به بند اندرافکند مان چیره دیو[117]

و هم دراین معنی، با الهام از کلام بلند پیشوای هفتمین شیعه امام کاظم علیه السلام خطاب به هشام بن الحکم که فرمود: «یاهشام! إنّ لله علی الناس حجّتین: حجةً ظاهرة و حجةً باطنة. فاما الظاهرة فالرّسل و الأنبیاء و الائمة علیهم السلام و امّا الباطنة فالعقول»[118] گوید:

دوچیز است مر مرد را رهنمون | یکی از درون و یکی از برون
ز بیرون یکی مرد روشن روان | که از فرّ یزدان گشاید زبان
بگویدت کاینجا نخواهی تو ماند | همی بایدت لاشه ز آنسوی راند
رَسَنهای این خیمهٔ چارمیخ[2] | ز بالا گسسته شود تا به بیخ
برهنه شود جان خیمه نشین | چو دست کلیم الله از آستین
نه هر جان بدان سان فروزان بود | بسا جان کزین خیمه سوزان بود
تو جهدی نما تا فروزان روی | نه از آتشِ آز سوزان روی
ز خوهای بد جانت فَرخَو[3] کند | به گوشت درای روا رو[4] زند...
و دیگر خرد کو نکو رهبر است | تو را از درون پاك پیغمبر است...[119]

در جای خود[120] خواهیم گفت که غربیان، از آن جهت فریفتهٔ دیو نفس خویش گشته و به فرمان آن، جهانی را به آتش حرص زر و طمع قدرت سوزانده اند که آفتاب دین در افق آن سرزمین غروب کرده و سائسان قوم به جای آنکه فرمان از انبیاء(ع) گیرند چشم به اصول دهگانهٔ ماکیاول دارند ... چنانکه شرقیان نیز از آن روی اینچنین خوار و زار استعمار شده اند که ازفرمان پیمبر خویش سرپیچیده و در برابر هجمهٔ خصم، سپر دین و دینداری را بر زمین نهاده اند.

ج ــ توجیه مادّی کلام انبیاء در حکم انکار رسالت ایشان است

انس با طبیعت خاکی و اسارت در محبس تن مع الأسف سوء تأثیر خویش را تنها به صورت انکار صریح وحی از سوی مخالفان آشکار انبیاء(ع) نشان نمی دهد بلکه پاره ای از پیروان

(۱). دژم: آشفته و خشمگین. (۲). خیمهٔ چهارمیخ، مقصود جسم آدمی است که همچون خیمه ای به عناصر اربعه (آب و باد وآتش و خاك) چارمیخ شده است. (۳). فرخو: پیراستن باغ از علفهای هرزه و خس و خاشاك و نیز هرس کردن درخت مو از شاخ و برگهای زائد. (۴). درا، زنگ کاروان و روارو نیز به معنی مکرّر و پیاپی است.

(ظاهری) انبیاء را نیز، باوجود قبول نبوت، به انحراف کشانده و به تأویل باطل کلام پیمبران و توجیه مادّی معجزات و مغیبات ایشان وادار می سازد؛ فاجعه ای که ناقض غرض از بعثت رسولان(ع) بوده و اگر نیک بنگریم مرتبه ای از کفر و الحاد است.

حکیم پیشاور از این گونه توجیهات، دلی سخت پرخون دارد. او توجیهات مزبور را روی دیگرسکّهٔ انکار رسالت نبی دانسته و بدینگونه استوار و قاطع در برابرموج مادّی زدگیِ عصر خویش، که در عهد وی تازه ایران اسلامی را هدف گرفته بود، ایستاده است.

از دیدگاه ادیب آنانکه می خواهند با پای عقل غریزی و حسّی (عقلی که نور حسّ انبیاء بر آن نتابیده و محصور دایرهٔ حواس ظاهری است) به درك حقایق علِوی نایل آیند رنج بیهوده می برند. اینگونه کسان (حتی اگر از عُجب و غرور سر به کیوان سایند!) باید بدانند که پای رفتارشان لنگ بوده و افق دیدشان بیش از یک وجب نیست!

حس زدگان، عنکبوت وار، از لعاب وهم و تخییلات طبع خویش بر گِردِ عقل خداداده تار می تنند و همچون مگس (که به تعبیر ملای رومی: بر برگ کاهی افتاده در بول خر بادبان می افرازد) در گرداب ظنون ناو می رانند!

آدمیزاده حکم جوجه ای پر نارُسته را دارد که در آشیان بستهٔ این خاکدان اسیر است و تا از این آشیان بیرون نزند نسیم خوشِ دشت و هامونِ فراخ هستی به مشامش نخواهد خورد. او بایستی آن نشیمن تنگ را بکاود و بکاود تا... راهی به بیرون باز کند و افزون بر این، بال و پری نیز می بایدش که در پرواز به روشنای بیرون مددکار وی گردد.

این بحثهای طبیعی، که بعضی می کنند، در حکم کاوشهای آن جوجه است که با خراش مخلب و منقار می خواهد از درون قفس تنگ و تاریک راهی به افقهای باز و روشن بیرون بگشاید؛ بحثهایی که اگر از گرداب آلودگی به ظنون و اوهام بیرون آید و در خط علم و برهان افتد راهی به دهی خواهد برد. اما کم اند کسانی که در این کاوش موفق باشند و بسیارند آنان که در چاه طبیعت اسیر و محبوس باقی می مانند.

... این همه رنجی که بر تن می نهندت انبیاء
شد طریق پنجره بشکستن ای زیبا پسر
برگرایید ای به گلخن اندرون بنشستگان
تا شکفته گلستان اندر بُوَدتان مستقر

چون برآمد انبیا را ویلهٔ(۱) گردون شکاف

در خلاف، این خاکزادان بر فرازیدند سر

هم گروهی که پذیرفتندشان در امتحان

اندکی ماندند صافی همچو اندر کوره زر

زآنکه بر تأویل باطل بر قیاس فهم خویش

ناو می رانند بر ظن چون مگس بر شاش خر ۱۲۱

چون تَنَندو(۲) از لعاب وهم و تخیلات طبع

بافته واهی نسیجی این گروه بی خبر

هست هستی همچو دریایی پر از آب زلال

عالم جسمانی اش در بُن چو لای است و قذر(۳) ...

پای عقلی لنگ و، بالا از بَدَستی(۴) بیش نه

سر همی ساید به کیوان، از چه؟ از عُجب و بَطَر

آنچنان گشته است فتنه بر تلاعیب(۵) خیال

کش نعیم انگارد و دیوش بردمی(۶) زی سقر(۷)

دیو بر بودش ردا از کتف و عریانش نشاند

او به ظنّ خود چمَد(۸) در حُلّه های شوشتر!

روی گیتی پر ظَلام(۹) و گوید اینک آفتاب!

در هوا قحط سحاب(۱۰) و گویدت اینک مَطَر(۱۱)!

گاه جغدی را زندانی کند سیمرغ نام

گه بخواند گنده پیری را ز گیجی زال زر!

انجذاب و محو دانستند در دیوانگی

انبساط و سُکر در آشفته مغزیّ و هذر!

پیشکاران بلیسند(۱۲) در شعار آدمی

رو خرد را پیر ره کن چُربک(۱۳) غولان مخور

---

(۱). ویله: بانگ و فریاد. (۲). تنندو: عنکبوت. (۳). قذر: کثافت و نجاست. (۴). بَدَست: وجب.
(۵). تلاعیب: بازیها و بازیگریها. (۶). بَرَدمی: می برد. (۷). سقر: دوزخ. (۸). چمد: خرامد.
(۹). ظلام: تاریکی. (۱۰). سحاب: ابر. (۱۱). مطر: باران. (۱۲). بلیس: مخفف ابلیس.
(۱۳). چربک: دروغ راست مانند.

دور باد از فضل یزدان جان نادانی که او
برگزیند ماده خرگوشی به جای شیر نر

پاك یزدان بس شگفتیها براند از انبیاء
از عُزَیر و زآنکه گوید کُلُّ شربِ مُحتَضر[۱]

بسته کودك در قِماط[۲] و در سخن بگشاده لب[۳]
شوی مریم روح پاك و طفل مریم از بشر[۴]

آب روشن پیش سبطی پیش قبطی تیره خون
سبطیان را جانفزا و قبطیان را جان شکر[۵]

دستواره[۶] برحجر زد موسی عمران چنانک
شد روان ز آن سنگ خارا چشمه ها ثِنتا عَشَرَ[۷]

کرد با سبّابه إیما[۸] سوی گردون مصطفی(ص)
شد شکافیده ز حکمش ماه را سیمین سپر[۹]

خواستند این ابلهان تا سرّ این احوالها
باز دانند از ره طبع و تصاویر فکر

آن یکی بفشرد اندر وادی انکار پای
و آن یکی بگشود بهر حیله از تأویل در

پس در افتادند با هم از جدال و اختلاف
آن چنان کز کینه کرده خون یکدیگر هدر[۱۲۲]

به راستی چارهٔ درد چیست و راه تخلّص از اینگونه توجیهات مادّی کدام است؟

پاسخ یک کلمه بیش نیست: «تسلیم صرف بودن در برابر معصومین (سلام الله علیهم اجمعین) و آموزشهای آنان». آری تعبّد به سنّت و طیّ طریق عشق قدسی است که روزنه ای از

---

(۱). عزیر(ع): یکی از انبیاء بنی اسرائیل که داستان خواب صد سالهٔ او در قرآن، سوره بقره آمده است. شِرب نیز آب و بهرهٔ از آب است، یعنی یحضرون حظوظهم من الماء. (۲). قماط: قنداقهٔ اطفال. (۳). اشارت به سخن گفتن حضرت عیسی(ع) در گهواره. (۴). اشارت به نحوهٔ باردار شدن حضرت مریم(ع) چنانکه در قرآن شریف آمده و تولد حضرت عیسی (ع). (۵). جان شکار، جان ستان. (۶). دستواره: عصا. (۷). در دو بیت اخیر اشارت به معجزات حضرت موسی(ع) دارد. از اینکه آب نیل برای پیروان موسی زلال و روشن ولی نزد فرعونیان خون تیره بود و نیز شکافته شدن سنگ سخت بر اثر ضربهٔ عصای حضرت موسی(ع) و جاری شدن ۱۲ چشمه برای طوایف دوازده گانهٔ بنی اسرائیل. (۸). ایما: اشاره. (۹). اشاره به معجزهٔ شق القمر.

حسّ برتر بر روی حس زدگان می گشاید و تارهای توجیه را از دست و پای ذهن و دل تنگ و تارشان می برد. این، سخنِ اندیشمندی است که عمری را با آراء غامض حکمیان به سر برده و به سرانگشت فکرت، گره از صد معمّای علمی می گشوده است:

تا کند کوته ز تو دست تطاول اهرمن
چاره نبود زآنکه سر بنهی به «ماجاءالخَبَر»

رنجِ «گر»[(۱)] گیرد تن مردم ز سودا چون سگان
هست این تأویل باطل مر دلت را رنجِ گر

تا نتابد بر حواست نور حسّ انبیاء
نشنوی تسبیح حصبا[(۲)] نشنوی بانگ مَدَر[(۳)]

نیست در تفسیر لفظی سرّ آیات نُبی
نیست در عقل غریزی شرحِ انشقّ القمر

در نهادت عشق بلبل باید و سودای او
ورنه بانگ بلبلان هر مطربی داند ز بر

کی شود مجنون کسی هر چند بسراید غزل؟
کی شود فرهاد کس هر چند بتراشد حجر؟

در سر عقعق[(۴)] نبینی شور بلبل پیش گل
در تن کرکس نیابی ذوق طوطی با شکر

بچهٔ جغدان نیابد فرّ فرّخ ظلّ همای
مر هما را سایه باید کش بود شاهی اثر[۱۲۳]

این معنی (یعنی ستیز با هر گونه مادیگری و حس پرستی نهان یا آشکار) را ادیب جایی دیگر نیز به بیانی شیوا تکرار کرده است. کجا؟ آنجا که به ردّ شبهه و استبعاد برخی فرق ضالّه از طول عمر حضرت ولی عصر -عجل الله تعالی فرجه الشریف و جعلناالله فداه- پرداخته است.

مدّعی با القاء این شبههٔ واهی، اساس کار یزدان و جریان هستی را مطلقاً و منحصراً بر قوانین

---

(۱). گر: بیماری گری. (۲). حصبا: سنگریزه و ریگ. (۳). مدر: کلوخ. دراین بیت اشارت ادیب به داستان آن صحابی است که پیامبر(ص) در گوش او تصرف فرمود و او صوت تسبیح همیشگی سنگ و کلوخ را شنید.
(۴). عقعق: پرندهٔ سیاه و سفید از جنس کلاغ.

معمول طبیعت نهاده، از ارادهٔ فعالِ حق متعال غافل گشته و در معنی، هرگونه خلاف آمد عادت و خرق طبیعت را به غلط محال انگاشته است! ادیب اما حکیمانه نهیبش می زند که:

حق تواند آفریدن در بدن کیفیتّی
که نگردد سوده[۱] از گشت سپهری آن بدن

ز اختیار و قدرتش یزدان مگر معزول شد
که شدی بر کار دیوطبع زین سان مفتتن[۲]

بر طبیعت کار یزدان را نهادستی اساس
این نخستین انحراف تو است از راه ای شَمَن[۳]!

آن بود سیّال و حادث، این قدیم وثابت است
ثابت و سیّال اندر فعل نبود مقترن

بس حجج آرند لیکن ناسره نمرودیان
از خلیل حق طلب کن حجت باطل شکن[۴]

راز دانا را کسی اندازه نتواند گرفت
زین شگفتی خیره ماند فیلسوفِ رای زن

بودنیها یکسره در زیر فرمان خداست
بی اراده ی او همه زندانیان لاولَن[۵]

من شُهُب[۶] دارم به چنگ اندر برای رجمتان
چند چند ای دیوبچگان! بی محابا تاختن؟!

هم نَسیج العنکبوتی پرده شد بر عقل تو
ز آن که عقلت بود زار و زارتر شد زآب دَن[۷]

ای روان مانوی را تیره جان هاتان نِتاج[۸]
زین قِبل تان سُخره می دارد بلیسِ مکرتَن[۹]

من بیارایم به برهان اعتقاد پاك خویش
تا بمانی از بیانم همچو خر اندر لژن!

---

(۱). سوده: سایده، مالیده. (۲). مفتتن: فتنه گر. (۳). شمن: بت پرست. (۴). اشاره به احتجاج زیبا و محکم حضرت ابراهیم(ع) با بت پرستان عصر که در قرآن شریف آمده و ختم به این کلام حضرت شد که: «إنی لاأحبّ الآفلین». (۵). لا بمعنی نه و لن به معنی هرگز است. (۶). شهب: جمع شهاب. (۷). دن: خمره، و آب دن به معنی شراب است. (۸). نتاج: نتیجه و میوه. (۹). بلیس مکرتن: ابلیس حیله باف.

ژاژ بافیهای تو در پیش من مانَد بدانک[۱]

پیش شمشیر تهمتن[۲] از کدوسازی مجن[۳]

برفرازیدم درفش کاویان از فرّ شاه

کافکنم اندر تبار حِمیَری[۴] اژدر[۵] شکن

آری واقع امر این است که:

این جهان است آشیانی بسته از هر شش جهت

تو در آن چون فَرخِ[۶] پرنارُسته از زاغ و زغن

می ندارد آگهی از دشت و هامون فراخ

تا نیاید فَرخ بیرون همچو شهباز از وکَن[۷]

ور بکاود آن نِشیمِ[۸] تنگ را فَرخِ نزار

هم پدید آیدش راهی از پی بیرون شدن

ور پدید آیدش راهی، بال و پر بایدش نیز

تا در آن روشن فضا پرّد ز تیره مستکن[۹]

این طبیعی بحثها را کاوشِ آن فَرخ دان

روز و شب کاوان در او چون بیستون در کوهکن[۱۰]

همچو جبری کو بکاود شیئی را اندر حساب

تا بداند از تعادل مفردات از مقترن[۱۱]

پس به اِعمال نظر وزقوّت برهان عقل

بر مراد خویش گردد جفت بر وجه حسن

ور شود سیر طبیعی منتهی در سلک علم

برجهاند اشتر خود نیز ز آن سوی عطن[۱۲]

لیک نادر کس که او بگذارد این هائل عقاب[۱۳]

تا چو ابراهیم آنجا بشکند بت برهمن[۱۴]

---

(۱). بدانک: بدانکه. (۲). تهمتن: رستم، قهرمان باستانی ایران. (۳). مجن: سپر. (۴). حمیر: ضحاک ماردوش. (۵). اژدر: اژدها. (۶). فرخ: جوجهٔ طیور. (۷). وکن: لانه. (۸). نشیم: نشیمن. (۹). مستکن: محل سکونت. (۱۰). کوهکنِ بیستون، مقصود فرهاد است که عشق او به شیرین مشهور است. (۱۱). اصطلاحاتی در علم جبر. (۱۲). عطَن: خوابگاه اشتران نزدیک آب. (۱۳). عقاب: عقبه ها، گردنه ها. (۱۴). برهمن: بت پرست.

ای بسا مردم که در چاه طبیعت باز ماند
چاه بُد پردود و دیده کور و هم کوته رسن!

و راه چاره نیز این:

این مصایب از چه زاید یکسره؟ از نقص علم
ناقصان را کرد نفرین آن رسول ذوالمنن

از ره نقص است کاین اطوار بینی از طِباع
وز ره نقص است واقف برهمن پیش وثن[۱]

الغرض چون از ره حس می ببالی ناقصی
یکسره این مرغکان حسّ را گردن بزن!

گر همی گریی، بیا بر نقص و جهل خود گِری[۲]
زآنکه مانی عاقبت زین نقص و جهل اندر مِحن[۳]

دیو افکنده است برتَنت از خلاعت[۴] خلعتی
خلعت این دیو دون را از تنت بیرون فکن

از ره عقل مجرّد اندرآ در راه دین
زآن که تا در بند حسّی نسپری جز راه ظن

تا نه از مرقاة[۵] حسّی برشوی بر سقف عقل
با دد و دیوان قرینی باستوران در قرَن[۶]

هست حس چون استخوان و، عقل لقمه‌ی چرب و نرم
پاك كن ازاستخوان این لقمه تا نارد شجن[۷]

کاخِ امن است و سلامت عقل چون کشتی نوح
حس چون دریای طوفانزای و پرموج فتن

آنچه در انجام بیند فلسفی، ز آغاز کار
انبیا گفتندمان آن رازها فَلیُؤمِنَن[۸]

روح کامل را مجالیّ و صُوَر محصور نیست
خود توبی دولت سواری که فرونایی ز تن

---

(۱). وثن: بت. (۲). گِری: گریه کن. (۳). مِحَن: جمیع محنت و مصیبت. (۴). خلاعت: پیرو هوا و هوس بودن، بی پروائی. (۵). مرقاة: پایهٔ نردبان. (۶). قرن: سر کوه. (۷). شجن: غم و اندوه. (۸). پس باید ایمان آورد.

آفریننده‌ی طبیعت را مدان مقهور طبع
خالق تن، را مدان درقبضهٔ تن مرتهن[۱]

نیست او مقهور تن، بل تن بود مقهور او
تن نیارد با چنین جانی دَوالک[۲] باختن[۱۲۴]

جان کلام آنکه:

شایسته است از نردبان حس بالا رویم و بر سقف عقل و اندیشه، اندیشه ای مجرّد از شوائب اوهام و خیال بافی های طبع، فرا شویم و آنگاه با توجه و تفطّن به این دقیقه که: منتهای دید و دریافت فیلسوفان مبتدای تعالیم انبیاست، از سقف اندیشهٔ مجرّد نیز فراتر رفته به بام بلند دین، که ارشادات عقل کل است، در آییم و سر تسلیم به آستان قرآن و عترت معصومین ساییم که رضوان خداوندی بر آنان باد.

باشد که با دل دادن به کلام نورانی معصومین(ع) و تاختن در مسیر فلاح بر مرکب رهوار عشق، لطف خاصّ حق دستگیرمان شود و از دریای طوفانزای ظن و گمان به کشتی نجات یقین اندر آییم و از حضیض نقص به اوج کمال و پختگی رسیم.

اینک که سخن بدینجا رسید، چه نیکوست جهت تکمیل این مبحث به چند نکته که در کلام ادیب بر آن تأکید رفته است اشاره کنیم. نخست اینکه: ساحت وحی الهی و معارف دینی، از سطح یافته ها و بافته های مغز بشری فراتر بوده و بایستی از خلط مرزها و مبانی آن دو با یکدیگر پرهیز کرد. دیگر اینکه نسبت میان ظاهر و باطن دین، نه آنگونه است که برخی باطنیانِ مُباحی مذهب گفته و پنداشته اند.

پس از این دو بحث نیز نوبت به انواع عقل و نسبت هر یک از آنها با عشق قدسی و ربّانی می رسد که خود بحثی مستقل و فراخ دامن است.

ج ـ «معارف دینی» و «مأثورات فلسفی»

ادیب خود در فلسفه یدی طولا داشت و چنانکه در زندگینامه اش دیدیم سالها در محضر حکیم «اسرار» -حاج ملا هادی سبزواری- درس حکمت آموخته بود. وی برای عقل،

---

(۱). مرتهن: گروگان. (۲). دوالک: حلقه و دوالی که به آن شعبده بازی کنند و قماربازی را نیز گویند.

عقل خالص از شوائب اوهام، بهایی ویژه قائل بود و منتهای یافتهٔ فیلسوفان را مبتدای تعالیم انبیاء(ع) می دانست.

آنچه درانجام بیند فلسفی، زآغارکار — انبیا گفتندمان آن رازها فَلیُؤمِنَن [۱۲۵]

در عین حال اولاً، عمیقاً قائل به مرزبندی میان دین و فلسفه بود و تأویل ظاهر قرآن به باطن احکام فلسفی را برنمی تافت و ثانیاً، ساحت وحی الهی -عزّاسمه- را فراتر از دستاویز عقل «خودپوی و خویشکار» بشری می شمرد و ظواهر مسلّم قرآن و عترت(ع) را، به گاه تعارض، بر مشهورات فلسفی رجحان می نهاد.

ادیب بر این باور بود که عقل - عقل خالص از شوائب اوهام - در اصلِ معرفت مستقل بوده و رهبری صائب است؛ اما در عین حال کُمَیتِ وی در شناخت آدابِ راه کمال لنگ بوده و چنانچه از وحی، یعنی ارشاد عقل کل، به وی کمک نرسد در طی این راه زار و ناتوان است.

از ره عـــقل مـــجـــرد اندرآ در راه دین — زآنکه تا در بند حسّی، نسپری جز راه ظن [۱۲۶]

***

عقل اندر معرفت هرچند باشد مستقل — کو بود نیکو مجاهد صائب اندر رهبری

لیک گـــردد ناتوان و زار در آداب راه — زین سبب گسترد یزدان مسند پیغمبری [۱۲۷]

نیز اعتقاد داشت که سوار مرکب عشق -عشق به حق و اولیای حق- افلاطون، چهرهٔ برجستهٔ حکمت یونان، را طفل مکتب خویش خواهد ساخت.

بیـاشـام از خُنبِ(۱) توحـیـد جـامی — که تا سَرمَدَت مست و سَکران(۲) نماید

چو بجهد به مغز اندرت باده زین خُم — چنانت سبکروح و نَشوان(۳) نماید

کـه بجـهی از آنسوتَرَکْ زین رواقی — کـه تـولـیـد اَزمـان(۴) به دوران نماید

چو زین فلسـفـه جـانت پیـرایه بندد — فـلاطونت طفل دبسـتـان نماید [۱۲۸]

در رسالهٔ «نقد حاضر بر دیوان ناصر» به ناصرخسرو اعتراض می کند که چرا ظاهر قرآن و کلام معصومان(ع) را فرو گذاشته و آنها را تأویل به باطن برخی از احکام و قواعد فلسفی برده است که هرچند مختار بعضی از اعاظم فیلسوفان چون ارسطو و فارابی و بوعلی است اما

---

(۱). خنب: خم و خمره. (۲). سکران: مست. (۳). نشوان: مست. (۴). ازمان: زمانها. اشاره به چرخ گردون.

(به اعتقاد ادیب) با ظواهر آیات و روایات و سبک و سیاق سخن وحی مغایر می نماید. در پاسخ به این بیت ناصرخسرو که گفته است:

همی گویی که بر معلول خود علّت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد و یا بر کلِّ خود اجزا

می گوید:

نمی گویم که بر معلول خود علت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد و یا بر کلّ خود اجزا
که با لذّات است بر معلول سبقِ علت و بالطبع
بود بر کل و براعداد، سبق واحد و اجزا
تقدم نیست یزدان را چو بر اعداد واحد را
و یا مر جزو را بر کلّ که این قولی بود رسوا

چه می خواهد از این گفتار -این شاعر- که می گوید:

زمان حاصل مکان باطل حَدَث لازم قِدَم برجا
زمان از جنبش جرم نخستین زاد و هم اوی است
مکان از بهر زیرین جرم چون مر باده را مینا
همی گوید مکن نسبت بدو فعلی به جز فعلی
همیدون گفت رسطالیس و فارابی و بن سینا
به حکم فلسفه تأویل قرآن، آن چنان باشد
که بار دیگر آوردن منات و لات در بطحا[۱۲۹]
گهی گویی مکن نسبت بدو جز مُبدع واحد
خدا در لوبیا نبود، خدا خود نیست درخرما
گهی بندی بر او هر چیز و گاهی این چنین گویی
که جز یک چیزرا یک چیزنبود علت انشا
تو از قرآن همی رانی سخن هر جا و می نازی
بدان آیات و می تازی چه بر قسطا چه بر لوقا[(۱)]

(۱). اشاره به رجال مشهور یهود و مسیحیت.

«لعل الله یُحدِث»[1] را نخواندی ازقُران ورنه
به خود هر فعل را کرده اضافت[2] ایزد یکتا
درِ هستی نخستین عقل گر کوبید از اول
پس این آینده هم پوشید ز آن درخلعتِ انشا
همه هستی به حق دان منتسب بی شُبهت و ریبی
چه گویا و چه ناگویا چه پیدا و چه ناپیدا[130]

در توضیح نظر ادیب باید گفت:

می دانیم که فلسفه، سیر در حقیقت وجود با مرکب عقل و اندیشه است؛ آنهم عقلی که مستقل از وحی بوده و به هیچوجه، در عرصهٔ تفکّر فلسفی، دغدغهٔ اطاعت از دین یا مخالفت با آن را ندارد. در پهنهٔ فلسفه هر چه هست تلاش و تکاپوی عقل خودپوی و مستقل از وحی است و بیجهت نیست که یکی از وجوه افتراق فلسفه از کلام را، التزام اهل کلام و عدم التزام فیلسوف، در مقام احتجاج و استدلال، به مأثورات دینی و معارف وحیانی شمرده اند.[131]

با توجه به این نکتهٔ اساسی، بجاست شقوق گوناگون برخورد فیلسوفان با معارف دینی را از نظر گذرانده و ببینیم که ادیب کدامیک از این نوع برخوردها را می پذیرفت؟ (خاطر نشان می شود که بحث ما بحثی کلی بوده و با مصادیق، کاری نداریم).

آنجا که آیاتی از قرآن یا احادیثی از امامان پاك(ع) با حاصل برهان فلسفی سازگار است فیلسوف (تاکید می کنیم: فیلسوف بماهو فیلسوف) در پذیرش مفاد مشترك آنها -البته از باب اینکه محصول برهان فلسفی است و نه مضمون کلام پیشوای دینی- مشکلی نخواهد داشت.

مشکل آنجاست که ظواهر قرآن و حدیث، با حاصل برهان فلسفی ناسازگار افتد. در اینگونه موارد فیلسوف از دو حال خارج نیست: یا -جدای از شان فلسفی- معتقد به هیچ دین و آئینی نیست و یا آنکه فی المثل به دین مقدس اسلام معتقد و ملتزِم است.

در حالت نخست، به سادگی از کنار ظواهر مسلّم قرآن و حدیث خواهد گذشت و آنهمه را فی المثل نوعی جدل یا ... و خلاصه فاقد ارزش برهانی خواهد شمرد. و اما در حالت دوّم، یعنی در صورت اعتقاد و التزام فیلسوف به اسلام، در اینصورت نیز بسا شود که فیلسوفِ مسلمان، به رغم اعتقادی که به دین مبین دارد، ظاهر آیات و روایات را که طبق موازینِ شرع،

(۱). اشاره به آیهٔ یکم از سورهٔ طلاق: «لاتدری لعلّ الله یحدث بعد ذلک امراً». (۲). اضافت: انتساب.

حجّت بوده ولی معارض با فلان برهان فلسفی است تأویل به باطن مقبولات فلسفی خویش برد؛ و به هر حال آنکس که پیش ازتفقّه در متون دینی، یک سلسله عقاید را به یاری عقلِ خودپوی برای خود مسلّم داشته است زمانی که با متون دینی روبرو می شود از این خطر که خواسته و ناخواسته، از موضع پیشفرضها و مقبولات ذهنی قبلی عمل کند و زودتر و ساده تر از دیگران دست به طرح و تأویل زند ایمن نیست. می دانیم که برخی از فقیهان (همچون علامه مجلسی) یا عارفان (همچون عطّار و شمس و شبستری و رومی) به فلسفه روی خوش نشان نداده و بعضاً در آن طعن زده اند. نگرانی عمدهٔ اینگونه کسان از همین امر بوده است: خطرِ «طرح یا تأویل نصوص دینی به باطن احکام فلسفی» (ضمناً اینگونه فقیهان و عارفان، «تمسک به عقل خودپوی فلسفی، جهت دستیابی به حقایق هستی» را نوعی استغناء از مکتب وحی پنداشته و آن را مغایر با نیاز بشر به انبیاء، که اصل و اساس دینداری است، انگاشته اند).

هراس این جماعت از آن بوده است که ارباب فلسفه به جای آنکه گرسنه بر خوان معارف وحی بنشینند و دل و جان از این سفره سیر و پر سازند، چنین نکنند و آنچه را که پیشتر با تور عقل خویشکار و خودپوی صید کرده اند بر سر سفرهٔ دین گذارند و خواسته یا ناخواسته بر مادهٔ دین صورت فلسفه زنند (چنانکه این نگرانی در باب عارفانی نیز که دستشان به هر دلیل از زلال معارف «قرآن+عترت» کوتاه بوده عیناً موجود است).

برخی از این جماعت البته ممکن است در ذکر شواهدی از آراء فیلسوفان بر صحّت ایرادات خویش به فلسفه به خطا رفته باشند. فی المثل اعتقاد برخی از حکیمان به قدمت عالَم را لزوماً به معنی اعتقاد به بی نیازی عالم از صانع و خالق گرفته باشند، که البته این توهم نا بجاست؛ اما اینگونه خطاها نباید مانع از تدبّر در جان کلام و سوز و گداز اصلی آن جماعت گردد.

(ضمناً نا گفته نگذاریم که در مقابل این جماعت، کسانی چون بنیانگذار نحلهٔ صدرایی - صدرالمتألهین - قرار دارند که مدعی و مفتخر است که در کالبد فلسفه نور کتاب و سنت دمیده است. حال مرحوم صدرا تا چه اندازه در این راه توفیق داشت و کار بزرگ وی در حکم دینی کردن فلسفه بود یا فلسفی کردن دین و اطلاق صورت فلسفه بر قرآن و حدیث و عرفان؟ بحث دیگری است که بایستی فارغ از هر گونه تعصب له یا علیه به تنقیح آن پرداخت.)

هرچه باشد، در این میانه ادیب از کسانی است که جداً قائل به تفکیک مرزها و حفظ مراتب اند و به هیچ روی درآمیختن دین و فلسفه را بر نمی تابند.[۱۳۲]

رمز تأکید ادیب بر تفکیک دین از فلسفه و پرهیز از تأویل ظواهر مسلّم قرآن و حدیث به باطن احکام فلسفی (هرچند آن احکام، مقبولِ اعاظمِ فیلسوفان باشد) می تواند این نکته باشد که:

فلسفه، تکاپوی عقل «محدود و خطاپذیر» بشری [۱۳۳] در درک حقایق «مطلق» است و احکام فلسفی، هر چند در نظر معتقدان بدان کاملاً قطعی و مبرهن نماید در کل خالی از ضریب خطا نیست. [۱۳۴] حال آنکه این ضریب خطا، دست کم از نظر مؤمنان به دین، در سخن وحی و کلام معصومین(ع) راه ندارد (بحث از صحّت انتساب فلان کلام به معصومین -علیهم السلام- و یا گفتگو در معنی و مفهوم راستین آن، که بحثی است سندی یا دلالی، مطلب دیگری است و ارتباط بدانچه گفتیم ندارد. مقصود مواردی است که سخن وحی یا کلام معصوم صراحت یا قوّت ظهور دارد).

بنابراین، روا نیست که «صحیح مطلق»، دائر مدارِ احکامی گردد که به رغم اقامهٔ برهان بر صحتش چه بسا در واقع امر، خطا باشد و بعدها برهانی قوی تر بر بطلان آن اقامه شود.

ادیب با توجه به این نکته یا دیگر نکات، همسنگ نهادن معارفِ مطلقاً صحیح وحی را با آنچه که در عین ارزش علمی به هر روی خالی ازضریب خطا نیست روا نمی شمرد و ساحت دین را از هر چیز دیگری فراتر می انگاشت.

کلام در این زمینه را با این تذکر به پایان می بریم که:

آنچه گفتیم البته به معنی کم ارج شمردن فلسفه، به عنوان یک دانش عمیق بشری، و تحقیر مقام فیلسوفان مسلمان، این معماران بخشی از بنای عظیم فرهنگ و تمدن موجود اسلامی، نیست (خاصّه آنکه فلسفهٔ دورهٔ اسلامی، هم حاویِ صورتِ مُبَرهَنِ بخشی از معارف مهّم اسلامی است و هم سدّی استوار دربرابر تهاجم ایدئولوژیک غربِ پس از رونسانس). مقصود، بیان نظر و سلیقهٔ ادیب در باب نسبت دین و فلسفه، و تلنگری جهت گشایش باب بحثی علمی و تحقیقی در این زمینه بود که امروزه سخت بدینگونه بحثهای اساسی نیازمندیم.

ح- بحثی در نوع نسبت میان ظاهر و باطن دین

برخی کسان با تفکیک انتزاعی میان ظاهر و باطن، نسبت آن دو با هم را از سنخ نسبت میان پوست پسته و مغز آن شمرده! و بدین بهانه چه بسا جانب حرمت ظاهر را فرو می گذارند و با این داعیه- که ما اهل باطنیم!- به حضیض بی قیدی و لاأُبالیگری و مُباحی مذهبی (که نقض

غرض ادیان است) درمی غلطند.

اینگونه تلقی از مسئله، از دیدگاه ادیب، سخت بی وجه و مردود است.

ادیب، بحق، ظاهر و باطن دین و به همین قیاس تنزیل و تاویل کتاب مبین را همچون شیر و شکر آمیختهٔ به هم می داند و تصریح دارد که: هر چند ظاهر از باطن مدد می گیرد و قوت و غذایش از اوست، اما بدون ظاهر نیز احکام و حدود تعطیل است؛ و همچنین از یاد نباید برد که تحدّی رسول خاتم(ص) در قبال مدّعیان و منکران نیز به همین الفاظ ظاهری قرآن شریف بوده است. اصولاً هیچ دینی از ادیان الهی، ظاهر کلام و باطن تعالیم خویش را در حکم قیر و شیر نشمرده است؛ بلکه حکایت ظاهر و باطن و درآمیختگی و پیوستگی آن دو با یکدیگر حکایت آمیزش شیر و شکر است.

شک نیست که دین ظاهری دارد و باطنی. و ظاهر دین چنانچه از باطن آن جدا و بریده افتد کالبدی بی روح بیش نخواهد بود. اما باطن دین نیز، بی وجود ظاهر، بی معنی و نادستیاب است و معنی محصّلی نمی تواند داشت.

تفکیک ظاهر از باطن اولاً، امری صرفاً انتزاعی است و آن دو، در عالم خارج، چونان شیر و شکر در هم آمیخته اند و حتی هر یک از آنها مرحله و مرتبه ای از یکدیگرند. و ثانیاً، راه تحصیل باطن، صرفاً از طریق حفظ و رعایت دقیق ظاهر است و حفظ و تقویت باطن در گرو تقیّد به انجام ظواهر. ظاهر، ظرف موجودیّت و بقا و علّت محدثه و مبقیهٔ باطن است.

برخی کسان دستیابی به باطن دین را در مسیری جدا از رعایت ظواهر آن جستجو می کنند. اینان بدان ولنگاران می مانند که نماز نمی خوانند و چون بدانان گفته می شود که چرا نماز نمی خوانید گویند: «نماز چه لازم است! قلبت پاك باشد» (درست مثل کسی که گوید: جانت سلامت باشد، نَفَس می خواهد بیاید می خواهد نیاید!).

این بی خردان نمی دانند یا نمی خواهند بدانند که جز با حربهٔ نماز و روزه و دیگر فرائض شرعی نمی توان بر اژدهای نفس امّاره فائق گشت و جز با آب توبه و جاروب استغفار نمی توان خانهٔ دل را از لوث اندیشهٔ گناه و آلایش حرص و حسد و آز و کینه و... پاك ساخت: «انّ الصّلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر».

خانهٔ دل دائماً در معرض گرد و غبار «وساوس شیطان» است و اگر این خانه را روزی پنج بار به زلال ذکر حق شستشو ندهیم چگونه می خواهیم آن را از تیرگیها پاك نگه داریم؟!

برخی از به اصطلاح باطنیان، با تمسک به آیاتی همچون «و اعبد ربک حتی یأتیک الیقین» (سورهٔ حجر / ۹۹) وانمود می کنند که غایت عبادت دستیابی به یقین است و ما نیز به یقین رسیده و از عبادت فارغ شده ایم!

حال آنکه اولاً، یقین در این آیت شریف می تواند کنایه از مرگ باشد که دروازهٔ شهود آثار قهر و قدرت الهی در جهان آخرت است. چنانکه یقین، در آیات ۹۵ سورهٔ واقعه، ۷-۴۳ سورهٔ مدثّر و ۷-۵ سورهٔ تکاثر، در همین راستا به کار رفته است. در سورهٔ مدثر، دوزخیان در پاسخ سؤال اصحاب یمین که چه چیز شما را به دوزخ کشید می گویند: نماز نمی گزاردیم، مستمند را غذا نمی دادیم و... روز بازپسین را منکر بودیم «حتی أتینا الیقین»، تا آنکه مرگ پرده از سرنوشت سیاه جاوید ما برگرفت. عدول از تعابیری چون «نِلنا الی الیقین» به تعبیر «أتینا الیقین» یا «یأتیک الیقین»، شاید اشارت به این نکته باشد که این یقین -چه بخواهیم و چه نخواهیم، چه به چاره جویی و تعمیر خانهٔ آخرت بپردازیم و چه عمر را به غفلت بگذرانیم- جبراً و قهراً به سراغمان خواهد آمد. حال آنکه یقین (به معنای نتیجهٔ روحی عبادت) مقامی است صرفاً ویژهٔ کسانی که نسبت به امر و نهی پروردگار متعال از در تسلیم درآمده و با گام اختیار به سوی آن می روند. واللّه العالم.

در ثانی، اگر هم در آیهٔ شریفهٔ «و اعبد ربک حتی یأتیک الیقین» مراد از یقین را، یقین قلبی ناشی از انجام عبادت بگیریم باز باید بگوئیم که آیه صرفاً در مقام بیان راه دستیابی به این مقام والا و بیان نتیجه و ثمرهٔ عبادت است؛ و اینکه پس از حصول یقین، تکلیف به انجام عبادت ساقط است یا نه، مطلب دیگری است که پاسخ آن را باز بایستی از خود دین جویا گشت.

زیرا اولاً، دستور شرع به انجام فرایض، از حیث زمان و آمَد حکم، عامّ بوده و تا آخرین لحظهٔ عمر را شامل می شود.

ثانیاً، پیشوایان معصوم(ع) خود تا آخرین لحظهٔ عمر به انجام این فرایض سخت مقیّد بودند. امیرالمؤمنین- که یک ضربهٔ شمشیرش از عبادت جنّ و انس برتر بود- در محراب عبادت به شهادت رسید و سفارش اکید پیامبر(ص) و نیز امام ششم(ع) در دم مرگ به همهٔ بستگان این بود که شفاعت ما به آنانکه نماز را سبک شمارند نمی رسد.

ثالثاً، همانگونه که حصول یقین در گرو انجام عبادت است، حفظ و استمرار و نیز تکمیل مراتب یقین نیز محتاج به ادامه و بلکه توسعه و تعمیق عبادت است که گفته اند علت مبقیه چیزی

جز همان علّت محدثه نیست؛ و کم نبوده اند کسانی که پس از هجرت، به ارتداد و تعرّب و پس از کمال، به انحطاط و سقوط افتاده اند: «النّاس کلّهم هالکون الاّ العالمون و العالمون کلّهم هالکون الاّ العاملون و العاملون کلّهم هالکون الاّ الصالحون و الصالحون کلّهم هالکون الاّ المخلِصین والُمخلصون فی خطر عظیم»! [۱۳۵]

با عطف نظر بدانچه گذشت اینک نوبت آن است که از شهد کلام ادیب در این زمینه بهره گیریم:

ناصرخسرو از باطنیان بود و جانب ظاهر قرآن را به بهانهٔ اخذ باطن آن فرو می گذاشت. ادیب در نقد دیدگاه وی می نویسد:

با دو چشم روشن اندر دین کسی است — که ورا، تنزیل و تأویل از بر است
هین مگو که ظاهر تنزیل چون — آب شور است کاین سخن بس مُنکَر است
ظاهر تنزیل بهر مُسلِمان — آب خوش چون چشمهٔ اسکندر[(۱)] است [۱۳۶]

***

قُران[(۲)] ظاهر و باطنش حکمت است — بر آمیخته همچو شکّر به شیر
نیند این دو از هم جدا در شمیم[(۳)] — نه آن است سیسنبر[(۴)] این است سیر
همه قوّت ظاهر از باطن است — بود تازه گلشن به ابر مَطیر[(۵)]
به الفاظ ظاهر تحدّی نمود — به تازی زبانان بشیر و نذیر(ص)
کدام است آن دین که با ظاهرش — مقابل نهادی چو با شیر قیر
نه خوشه است قرآن نه انگور دین — که آن را بود دانه این را عصیر
همی خوشه بینی مر این دانه را — به دام هوا گر نباشی اسیر
ز خوشه ی رَزان[(۶)] نیز بفشرده نیست — میِ پروریده به خُمّ غدیر
پیامی برآکنده از قشر و مغز — نیاورد از حق مبارك سفیر
نیاورد نامه ز یزدان پاك — ز بَر سوی ناخوش، فرو سو هجیر[(۷)]
ز نغمه ی ازل هر نوایی که خاست — نه بالاش بَم بد نه در زیر زیر
کژ و راست نبود خط مستقیم — یکی نیمه بالا دگر نیمه زیر

---

(۱). اشاره به چشمهٔ آب حیات که گویند اسکندر ذوالقرنین، با رهنمایی حضرت خضر به جستجوی آن برخاست. (۲). قران: مخفف قرآن. (۳). شمیم: بو، رایحه. (۴). سیسنبر: نوعی سبزی میان پونه و نعناع. (۵). مطیر: بارنده. (۶). رزان: جمع رز، درخت انگور. (۷). هجیر (هژیر): خوب و نیکو.

قُران نیـســت چون پایه پایه هوا   یکی پایه گـرم و دگـر زمـهـریر
برون است قــرآن ز تمثـیل تو   متاعش خطیر و بهایت حقـیر
بـلـنداست بام و دهـان تـو تـنگ   مـزن خیره بر مرغ عـرشی صفیر
گــذر کـرد خــواهی در این حـربگاه   ز من بشنو این نکـتـه ای تیـز ویر[(۱)]
زره بــر تــن از دسـت داود پــوش   ز مـوسی عـصـایی به کف بر بگیـر
کــه در پهن مـیـدان این حـربگاه   مـبادا کـه افتی به درد و زحیـر[(۲)۱۳۷]

و نیز در ردّ تفسیر باطنی مآبانهٔ ناصرخسرو از بهشت و نعمات بهشتی می گوید:

حق تعالی وصف حوران کرد و غِلمان دربهشت
واعظان هم چون که وصف روضهٔ رضوان کنند
هم حدیث جوی شیر و هم حدیث جوی خمر
هم حـدیث حـور زیبـا روی و هـم وِلدان کنند
ور تو گویی حق تعالی چیز دیگر خواسته است
زین و، باید خلق بر آن خـواسـتـه ایقـان کنند
پس نخستین داوری[(۳)] با حق تعالی مر تراست
شـوربـخـتـان داوری بـا ایزد سـبـحـان کنند
حق لغَز گـوینده نیّ و حق مـعـمّاگوی نیست
داد فـرمـان تـا بـدانند و عـمـل بر آن کـنند
فـعل پیـغمـبر همـه تفـسیر قـول ایزد است
فـعل او شـاید[(۴)] پی این مـؤمنان مـیـزان کنند
کی پیمبر خانهٔ خود را چو خانه ی کـعبه گـفت
تا امامان از پس او دعوی ای زین سان کنند؟ ...[۱۳۸]

خ ــ عقل، و نسبت آن با عشق قدسی:

باز دان «عقل مجرّد» هم ز «وهم مختلط»   صعب کارا که تو در هر گام در جوی و جری[۱۳۹]

---

(۱). ویر: فهم و ادراك و هوش و حافظه.   (۲). زحیر: ناله، دل پیچش.   (۳). داوری: نزاع و ستیزه.
(۴). شاید: شایسته است.

ادیب در جای جای اشعار خویش از دو گونه عقل و خرد سخن گفته و به رسم اشارت نسبت هر یک را با عشق- عشقِ علوی و ربّانی- باز نموده است.

نخست: عقل مشوب به خیالبافیهای طبع و اسیر تارهای اوهام و یا به تعبیر دقیقتر «وهم مختلط»؛ عقلی که دیده را از رؤیت حقیقت دور می دارد و زمام اشترش به دست آز و هوا است؛ عقلی که در تاری تنیده از لعاب اوهام و خیالات پوچ و پست گرفتار آمده و در بند حسّ و حس پرستی است؛ عقلی که با آز و آرزوهای منحط دنیوی همخانه بوده، سوداگر و سودجوی و آخوربین (نه آخِربین) است و قیاسات آن خالی از پیچ و تاب نیست؛ و بالاخره عقلی که از پرواز در ساحت قدس عاجز است و هرگز عنقای دورپرواز فضای لامکان و بُراقِ تیزپای معراج انسان به اوج اعلی علّیّن نیست.

این چنین عقل را، که اسیر و آلودهٔ هوا است، در برابر عشق قدسی لحظه ای نیز تاب پایداری نیست و در همان نخستین برخورد رزم ناکرده از عرصهٔ مصاف می گریزد. چرا که شیر از دایهٔ عافیت خورده و اصولاً مرد خطر کردن و خود را به آب و آتش زدن نیست؛ عافیت جوی و عدداندیش است و به چیزی فراتر از سود و زیان، آنهم سود و زیان دنیوی، نمی اندیشد.

عقل حذر از خطر کرد و ز تیر تو جست   عشق سپر کرد جان در ره پیکان تو [۱۴۰]

آری اینگونه عقل در صف مقابل عشق بوده و حکایتش با آن حکایت پنبه و آتش است. در چشم تنگ و سوداگر این عقل، خورشید سوارانی که با همّت بلند خویش از سر سود و سودا گذشته و در خرمن پندار آتش زده اند، جز دیوانگان نیستند!

این عقل به حقیقت عقل نیست (از آنکه عقل ذاتاً چراغ روشنگر است) بلکه آمیزه ای است از «وهم» و «عقل»: وهم مختلط!

خرد کز هوا و هوس رسته نیست   ز پابند بی دانشی جسته نیست

خرد کز هوا نوز[۱] پالوده نیست   مخوانش خرد کو جز آلوده نیست

چو از وی هوا و هوس کرد نقل   سزد آنگهی کِش نهی نام عقل [۱۴۱]

و به راستی که چه بسیار نزدیک است این وهم مختلط با خرد گسسته از وحی و به اصطلاح عقل سلیمی! که بر آدمهای کوچه و بازار شرق و غرب سیاسی امروز حاکم است و سیاست و

---

(۱). نوز: هنوز.

اقتصاد و ادب و هنر آنان را راه می برد!

آری عشق، در منطق ویژه یا فرامنطق خویش، با چنین عقلی ناسازگار بوده و در معنی خط سرخ بطلانی بر احکام آن است. رسم عقل حسابگر، سوداندیشی و سوداگری است و رسم عشق، رندی و عیّاری. عقل خانه در قعر خاك دارد و عشق خیمه در افلاك زده است. با چنین عقلی آدمیزاده از رنج تن به آه و افغان می افتد ولی با عشق، از کمان ابروی یار و تیر مژگان وی همچون لاله و ارغوان در خون خویش فرومی غلطد و بدین غلطش خونین نیز شاد و مسرور است. آنچه را که وهم مختلط، در کار عشق، درد و زهر و خطا و جفا و تلخی و ترشی و مرض می انگارد در منطق والای عشق جز درمان و نوش و صواب و وفا و شیرینی و سلامت نیست.

آنچه گفتیم عصارهٔ کلام ادیب در اشعار گوناگون بود. به پاره ای از این اشعار توجه کنید. در مدح سرور اولیاء و سیّد اوصیاء امیر مؤمنان علی علیه السلام می گوید:

تا مرا اندیشهٔ زلفش به خاطر در گذشت
اندر آمد کاروان مشگ چین از در مرا...

مهر من همسنگ زیبائیّ جان افروز اوست
ز آن شدم من درخور او زآن شد او درخور مرا

با سپاه عقل رفتم پیش عشق کینه خواه
رزم ناکرده هزیمت داد آن صفدر مرا

آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفت
جز حدیث یار کآن باشد همی از بر مرا...

می هراسم ز آن دو آهو بچه و نبود هراس
گر به پیش آید ز بیشه شیر شرزه ی نر مرا

با خیالش از در و دیوار من خورشید رُست
خانه از هر شش جهت شد کشور خاور مرا...

برتر آید جانم از پاکیزه رویان بهشت
در پذیرد شاه مردان شیر یزدان گر مرا...

از پی آن کز خدای آورد «روشن نامه[۱]» را
نیست کس جز باب شَبّیر و شَبَر[۲] سرور مرا...

---

(۱). روشن نامه: قرآن. مقصود پیامبر است که آورندهٔ قرآن است. (۲). باب شبیر و شبر: پدر حسنین(ع). مقصود امیرالمؤمنین است.

چون قیاسات خرد خالی نبود از پیچ و تاب
برگزیدم مهر او تا او بود رهبر مرا
حکم آن کاین جنبش سیّاره بر فرمان اوست
بی نیازی داده از احکام بو معشر[(۱)] مرا[۱۴۲]

و نیز در وصف عشق و عقل گوید:

گر گل و مُل[(۲)] را گوا[(۳)] رنگ است و بو — عشق را روشن گوا سیمایمش...
روی تو باغ بهشت آمد از آن — چشم تو گفتا که من حَورایمش...
قصّهٔ پروانه گر نشنیده‌ای — گوش با من دار تا بسرایمش
با چنین سوز نهان از پیش شمع — کی گریزم؟ ور شوم بازآیمش...
تن نلرزانم ز آتش ز آنکه من — هم سمندر هم خلیل آسایمش...
گر خردمند از بلا دارد حذر — من بلابین که به جان جویایمش[۱۴۳]

و نیز:

از کدامین کشوری- ای عشق!-تو — که نه عقلی هِشتی[(۴)] و نه دین مرا
گر یکی حمله‌ی دگر آری به من — شام سازی دیگر و پیشین مرا...
عنکبوتی ای خرد! عنقا نه‌ای — که بری تا اوج علّیّین مرا
دور دارد از حقیقت دیده را — این اثرها که کنی تلقین مرا
بندهٔ عشقم که از آزادی‌اش — سوده[(۵)] شد در زیر پی پروین مرا[۱۴۴]

و نیز:

دل نه تنها به تو از کون و مکان مشتغل[(۶)] است
که به سودای تو ز اندیشهٔ جان مشتغل است
مردم دیده از آن لحظه که از روی تو گل
چیدن آموخت، ز گلزار جهان مشتغل است...
پند- فرزانه!- مده عاشق دل شیفته را
توسن عشق از این سُست عنان مشتغل است...

---

(۱). ابومعشر جعفربن محمد منجّم بلخی متوفی ۲۷۲ قمری. (۲). مُل: شراب. (۳). گوا: مخفف گواه و شاهد. (۴). هشتی: فروگذاشتی. (۵). سوده: سائیده، پایمال. (۶). مشتغل: رویگردان و منصرف.

فیلسوفی چو من اندیشهٔ گیتی نکند

فیلسوف است کسی کو زجهان مشتغل است[۱۴۵]

و یا:

دل از اوّل درس عشق آموخته است
واندرین فن اوستادی کامل است

چون توانم دادنش تعلیم عقل؟
پیر را تعلیم دادن مشکل است

زین تلطّف بر حسود رشکناک
که نهانی بر منّت دل مایل است

سیل خونین از دو چشمم در پی است
وز دو چشم تو خدنگ قاتل است[۱۴۶]

و یا:

طفل عشق- ای ساده طبعان!- جز که خون آشام نیست

شیر دایه ی عافیت این بچه را در کام نیست...

ور صُداعی[(۱)] زایدت در عشق شو می کن سپاس

زآن که سودای جهان در سر به جزسرسام نیست[۱۴۷]

و یا:

کمند زلف تو، در خاصیت، چو بال هماست

که تاجداری اقلیم حُسن، خاص شماست

مهار اُشتر عاشق بود به دست جنون

مهار اشتر عاقل به دست طَمع و هواست

به گرد کعبه ز میقات عشق کردم طَوف

به هر مقام کنون کعبه مست و طائف ماست

که درد اوست چو درمان و زهر او چون نوش

خطای او چو صواب و جفای او چو وفاست

حدیث لعل تو می رفت و آب خضر شنید

ز شرم و شوق کنون مبتلای رنج و عناست...

تو تلخ و ترش دهی پاسخ و کنی ابرو

گمان بری که همین رخنه در ارادت ماست!

---

(۱). صداع: سردرد.

جـواب تلخ بـه عـمـدا مـده تُرُش منشـین
که تلخی ات همه قند است و ترشی ات حلواست

هزار گل شـکـفـد تازه از درون کـسـی
کـه نیش خار بیابان عـشـقـش انـدر پاست[۱۴۸]

و یا:

بر کـاخ دل زین لقـمـه ها تا چند گِل کـاری کنم
وین سست پی کاشانه را هر روزه معماری کنم؟

از تیر آن ابرو کـمـان گـر همچو لاله و ارغوان
در خـون بغلطم به از آن کـز رنج تن زاری کنم

من تاجرِ فـاجـر نیم تـا رشتـه و سـوزن خـرم
من جـامـه بر تـن بردَرَم سـاز سـبکبـاری کنم

تو آمـدی تا در جـهـان شیـخی و مـولائی کنی
من آمـدم تا در جـهـان رندیّ و عـیّاری کنم[۱۴۹]

و یا:

دل چو غـوره بود و زلفت شـاخ تاك(۱)
پخـتـه شـد این غـوره از پـیـونـد تو

کی شدی شیرین و خوش این ترش و تلخ
گـر نبـودی مـدتی آونـد(۲) تو...

از فـلـك نـاهـیـد را آرد فـرود
غـمـزه های چـشم سِحـر آکـنِد تـو

هیچ بـیـجـاده(۳) ندارد طعم قند
جز کـه بـیـجاده ی لَبِ چون قند تو

آفـریـن بـر عـشـق کـازادم نمود
ای خـرد، از طبع سـودَ آرند تو![۱۵۰]

تعارض این عقلِ وهم اندود و هوس آمیز را با تعالیم رهایی بخش و هوی سوز انبیاء، علیهم السلام، در مراحل آتی این مبحث روشن تر بازخواهیم کرد. اینک می پردازیم به توصیفِ گونهٔ دیگر عقل در شعر ادیب.

دوم: عقل مجرّد یا عقل خالص از شوائب اوهام و تخیلات طبع؛ عقلی که با وحی همجهت بوده و نقطهٔ مقابل وهم مختلط و عقلی است که نفس امّارهٔ کلی راهش می برد.

---

(۱). تاك: درخت انگور. (۲). آوند: آونگ و آویخته. (۳). بیجاده: نوعی از یاقوت.

بازدان «عـقـل مـجـرّد» هم ز «وهم مـخـتـلط»

صعب کارا که تو در هر گام در جوی و جری[۱۵۱]

این عقل، عقال اهواء نفسانی، لگام سرکشیهای نفس بهیمی، و نخستین رهنمای آدمی به سرمنزل فلاح و رستگاری است. دعوت این عقل، برخلاف وهم مختلط، به سمت فضایل عقلی است و جهت جریان آن خلاف طریق شهوت پرستی و شکمبارگی. حرص دنیا ویرانگر خانهٔ این خرد بوده و این خرد نیز در حکم مهار آز و آرزوهای پست دنیوی است.

عقل مجرّد در سیر استکمال آدمی (از حضیض خاك به اوج افلاك) یار و دستیار آدمی است. همچون پدر مهربانی است که فرزند را نخست چند روزی در خانه با مقدمات تعلیم و تعلّم آشنا می سازد و سپس وی را به محضر معلم می نشاند و از آن پس همواره مشوّق و مددکار فرزند در فهم تعالیم معلّم و انجام فرامین اوست. آری عقل مجرّد پس از اثبات اصل توحید حق و نبوّت نبی، هادی انسان به محضر انبیاء و مشوّق و مددکار آدمی در علم و عمل به رهنمود آنان است.

از یاد نبریم که پهنهٔ جان آدمی خود مصری بس عظیم و فراخ است که مصر نیل با همهٔ وسعت در برابر آن کوچک و کم بهاست و تنها نه در سرزمین فراعنه که در مصر وجود آدمی نیز موسی و فرعون و سبطی و قبطی همواره در ستیز ند. در این ستیز، موسای نبی(ص) خرد است و فرعون، نفس آدمی. سبطی، فضایل اخلاقی است و قبطی نیز اهواء نفسانی. موسی خرد با قبطی هوا می ستیزد و در این معرکه عصای موسوی، علم ربّانی و دانش ایزدی است و دو دست روشن او نیز- که با آن ید بیضا می کند- عفّت و تقوی. فرعون هوا در ستیز با موسای خرد، هر زمان به گونه ای به میدان می آید و آتش معرکه را گرم می دارد؛ گاه از در مکر و فریب و دغا و گاه نیز بی پروا و وقیح و بی باك. امّا موسی با حربه اش- عصای بلعندهٔ جادوی نفس و دو دست روشن عفت و تقوی- سپاه وی را سرکوب می کند و رسوا و زبون، از معرکه بیرون می راند.

حجّت عقل مشوب (وهم مختلط) حجتی ناسره است و حجّت عقل مجرد، قاطع و باطل شکن. عقل مجرّد، خضری است که جام زندگی و بقا در کف دارد. با اینهمه (چنانکه پیشتر گذشت) نباید فراموش کرد که: منتهای سیر چنین عقلی- عقل مجرّد را می گویم- مبتدای تعالیم انبیاست و صدر پرواز آن ذیل معراج وحی و پرتوافشانی های عقل کل؛ و نیز عقل مجرد - هر چند در اصل معرفت، مستقل است و در حوزهٔ کار خویش مجاهدی نیکو و رهبری صائب- امّا در تشخیص آداب راه و تعیین چم و خم مسیر. زار و ناتوان است و لاجرم محتاج

دستیاری وحی. سخن آخر آنکه عقل مجرّد را نه تنها تعارضی با عشق نیست، بلکه اصولاً عقل، آنگاه که از پای بند هوس و تار اوهام بدرآید و در پرتو نور وحی ببالد و رشد کند، یکسره عشق می شود و بدین اعتبار می توان عشق را (همان عشقی را که در برابر عقل عدداندیش و آخوربین، نوعی جنون می نماید) «عقل قدسی» خواند.

در سایهٔ بُراقم یعنی که «عقل قُدسی» — بنشین گرت ز سدره[۱] باکوره[۲] چید باید
عیسی دمیم و ما را از نور، طعمه باید — وین رایگان خران را جو یا خَوید[۳] باید
ما طوطیان جان را سُبّوح شد صَبوحی — وین قحطیان تن را عِجل حَنیذ[۴] باید[۱۵۲]

پاره ای از اشعار ادیب را که متذکّر معانی مزبور است با هم مرور می کنیم. خطاب به غافلان و تن پرستان و دنیازدگان گوید:

کرده ز تیمار دیو، پشت به اُسروش[۵] — دیو، تن توست و جان، فرشتهٔ میمون
از تن بدمهر خویش کز تو به انجام[۶] — بگسلد او مهر، مهر بگسل ایدون[۷]...
گرد بر آرد ز من جهان چو به انجام — گرد همان به کز او برآورم اکنون
مایهٔ سودای اوست شهوت و خشم — رسته شوم از شکال[۸] این دو به افسون[۹]
افسون دانی که چیست؟ «حکمت عقلی» — موسی گفته است این حدیث به هارون
گفت به حیدر چنین، پیمبر ما نیز — گفت چنین نیز هم، عظیم فلاطون
حکمت عقلی است آب خضر، کزو جان — زنده شود همچو حوتِ[۱۰] یوشعِ بِن نون
خواهی کِت عمر خویش هدیه کند خضر؟ — آب از این چشمه جوی، نزلب سیحون[۱۵۳]

و یا:

به یادگار ندارم ز قوم حمیریان — به جز فسانهٔ بلقیس و نام ملک سبا
صعید[۱۱] مصر همان است و رود نیل همان — کجاست قبطی و فرعون و سبطی و موسی؟

---

(۱). سدره: سدرة المنتهی، منتهای سیر کمالی انسان. (۲). باکوره: میوهٔ تازه و نوبر. (۳). خوید: قصیل، علف سبز جو که به اسبان دهند. (۴). عجل حنیذ: گوسالهٔ بریان. (۵). اُسروش: سروش، فرشته. (۶). به انجام: در پایان. (۷). ایدون: اکنون. (۸). شکال: ریسمانی که بر دست و پای اسب و استر بندند و به معنی مکر و حیله و فریب نیز آمده است. (۹). افسون: چاره و حیله. (۱۰). حوت: ماهی. اشارت به آن ماهی که یوشع در جوف آن رفت و داستانش در قرآن آمده است. (۱۱). صعید: خاك و زمین. منطقه ای در جنوب مصر.

دگر مگوی سخن با من از فسانهٔ مصر | یکی چو مردم هشیاردل، به خویش گرا
که جانت ایدون مصری است بس عظیم و فراخ | که مصر جامع در پیش اوست بَخس بها[۱]
هماره موسی و فرعون و قبطی و سبطی | به مصرت اندر کرده نشیمن و مأوا
خرد چو موسی و، فرعونِ مصر توست مَنِش[۲] | فضایل تو چو سبطی و قطبی است هوا
عصای موسی جان تو ایزدی دانش | دو دست روشن تو هست عفت و تقوی
جمال حضرت جان را ندیده ای زیراك[۳] | عروس، سخت لطیف است و شاه[۴]، نابینا
به مصرت اندر فرعون و موسی اندر جنگ | چنانکه فارسِ یَلیَل[۵] به جنگ شیر خدا
گهی چو تیمی[۶] ریمن به مکر و زرّاقی | گهی چو عدّی[۷] اَهرَن[۸] شُخوده روی حیا
گهی چو بچّهٔ سفیان[۹] حشر نموده جنود | گهی چو بچهٔ وائل[۱۰] برون شده به دغا[۱۵۴]

و یا در حسب حال خویش گوید:

خرد، چیره بر آرزو داشتم | جهان را به کم مایه بگذاشتم
مَنش چون گرائید زی رنگ و بوی | لگام تَکاوَرش[۱۱] برگاشتم[۱۲]

---

(۱). بَخس بها: کم ارزش. (۲). منش: طبیعت نفسانی. (۳). زیراك: زیرا که، از این روی که. (۴). شاه: مقصود داماد است. (۵). فارسِ یَلیَل: عمروبن عبدود که در جنگ خندق، به دست مولا(ع) به قتل رسید. (۶). تیم: مراد تیم بن مرّه (قبیلهٔ ابوبکر) است. (۷). عدی: (بر وزن غنی) قوم و گروه خلیفهٔ ثانی است. (۸). اهرن: (بر وزن بهمن) اهریمن، شیطان، راهنمای بدی. (۹). اشاره به معویة بن ابی سفیان. (۱۰). مقصود: عمروبن عاص بن وائل است. (۱۱). تکاور: اسب تیزرو. (۱۲). برگاشتم: (متعدّی برگشتن) برگرداندم.

چو هر داشته، کرد باید یله | من ایدون گمانم همه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان | نه شامم مهیا و نه چاشتم
تن آسانی آرد روان را گزند | گزندِ روان خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن و بنده نیز | در آیینِ او هوش بگماشتم
به فرجام چون خواهد انباشتن | به خاکش، منش پیش انباشتم
بود پردهٔ دل در آمیختن | به گیتی، من این پرده برداشتم
چو تخم اَمَل، بار رنج آورد | نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
زدودم ز دل نقش هر دفتری | ستردم همه آنچه بنگاشتم
به عین الیقین رستم از چنگ ظنّ | که بیهوده بود آنچه انگاشتم
ازیراست کاندر صف قُدسیان | درخشان یکی بیرق افراشتم[۱۵۵]

و بالأُخره در ستیز میان عقل مجرّد با مرام شکمبارگی و نیز مضرّات روحی پرساختن شکم از حلال و حرام گوید:

این زشت بی هنر، شکم ناشکیب من | بدرید پیش هر کس و ناکس حَجیب من
آزاد راندمی به جهان، توسن مراد | گر می کشید قصد تو دست از رکیب[(۱)] من...
بس پندها که دادم و راندم عتاب ها | نگرفت هیچ در تو پند و عَتیب من
کردم نهیب تا نرود کژّ و برنتافت | این بچه دیو سر ز کژی از نهیب من
خواندم هر آنچه بُد ز طمع در کتاب تو | هِشتی هر آنچه بُد زوَرَع در کتیب من
تا گشت پُر جِراب[(۲)] تو از طیّب و خبیث | خالی شد از فضایل عقلی جریب من

---

(۱). رکیب: رکاب، کسی که با دیگری بر یک مرکب سوار باشد. (۲). جراب: انبان.

راه تو بُد ز نقطهٔ پرگـــار عـــقل، دور

ز آن، دور شـد ز خط هدایت اُریب[(۱)] من[۱۵۶]

گذشته از دیوان، مثنوی قیصرنامه نیز جای جای از ستایش اینگونه عقل- به مثابهٔ حجت باطنی و درونی- و تحذیر از مخالفت با آن، خالی نیست.

خـــرد بســـترد زنگ بی دانشی　　خـرد بهـر خـامـان کند آتشی

پَزَنده‌ی روانـهـا به فـرهنگ اوست　　رَزَنده‌ی روانها بدین رنگ اوست[۱۵۷]

***

خـــــردمند را از بدی دور دان　　همـه کـارش از راه دسـتـور دان

به دستوری عقل، آنکس که زیست　　نیـارد به راه بدی هیچ ایست[۵۸]

***

شـود زنده جـان با فـروغ خـرد　　چنان چونکه با جان، گِلین کالبد[۱۵۹]

ز نابخـردی خـاست هر بد به دهر　　کـه بدتر ز نابخـردی نیـست زهر

شـرنگی به کـام جـهـان اندرون　　نبیند ز نابخـردی کس فـزون[۱۶۰]

***

دو چیـز است مـر مـرد را رهنمـون　　یـکـی از درون و یـکـی از بـرون

ز بیـرون یکی مـرد روشـن روان[(۲)]　　کـه از فـرّ یزدان گـشـاید زبان...

و دیگر خرد، کـو نکو رهبـر است　　تو را از درون، پاك پیـغـمـبـر است

خـرد کـز درون رهنمـون آیدت　　به کف دیو سـرکش زبون آیدت

به تـن برت، سلطـان آزاد، اوست　　ز هر دیو سـرکش کـه بیـدادخوست

تـرا بـازدارنـده از هـر بـدی است　　مر اشترت را او مهار و حُدی[(۳)] است

شـتـر مـست گـردد به بوی بهـار　　گـرفـتـه است اشـتـرت را او مـهـار

کـه سـتـخـوان دیگر شـتـر، نشکنی　　هم از پشت، بـار گـران نفکنی

خرد نیـست آنچت کـه رُست از درون　　خـرد نیـست هرگـز هوس را زبون

چو نفس از ره عـــقل بیـرون رود　　نه بر ره کـه در ورطهٔ خـون رود

---

(۱). اریب به معنی مایل و منحرف از راه راست است. (۲). مقصود، پیامبر الهی است. (۳). حدی: آوازی که برای تسریع سیر اشتران خوانند.

تو ایدون گمانی که نفس از هوس
هر آنچت که بنمود، عقل است و بس!

تو از دعوت عقل، غافل مشو
چو بوجهل خودکامه، جاهل مشو...

ز نابخردی نیست دردی بتر
فروماند عیسی(ع) ز درمان خر

فسونِ مسیحا، گُلِ مرده را
دهد جان نو، نه دل مرده را

دل مرده چون سنگ دان کز بهار
نخواهد شکفتن دلی مرده وار[161]

خلاصه کنیم:

عقل ذاتاً چراغ روشنگر و بدین اعتبار حجت باطنی است؛ فانوسی است که بدان می توان در و دیوار بیت را تشخیص داد. چیزی که هست، نور این فانوس چندان قوی نیست که همچون خورشید، شب سوز و آورندهٔ روز باشد. بگذریم از اینکه دیوان درون و بیرون، همین مقدار از فروغ را نیز محو و خاموش می خواهند و یا چه بسا عقل را چراغی کنند که بدان کالای گزیده تر را به غارت برند.

آنچه که همچون آفتاب، سپاه شب جهل را یکسره از عرصهٔ اندیشه و احساس می راند و آفاق ضمیر آدمی را با شعاع زرّین خویش روشن می کند چراغ دین و دینداری است- به شرط آنکه عاقلان آن را در دست گیرند- و در هر حال بهره گیری از این هر دو- فانوس «عقل» و نورافکن «دین»- ویژهٔ انسانی است که هوا و هوس، دیدهٔ بینش او را کور نکرده باشد و چشمی برای او مانده باشد که در پرتو چراغ، بیشتر ببیند وگرنه چراغ روشن در دست کور به چه کار آید؟!

در قیصرنامه خطاب به ایرانیانی که با همهٔ ادعای عقل و هوش و بینایی تابع اهواء مستکبران شده اند و به قبلهٔ لندن نماز می برند گوید:

هوس در نهاد تو انگیختند
بدان، آبِ[1] ایران فروریختند...

بدآئین و بدکیشی و بدنهاد
فتاد از تو بر ملک آنچ اوفتاد...

تو مقمور[2] آن کهنه بازیگری[3]
که پَردَخت بس کاس و کیس از پری

ز دل چونکه کیش و خرد رُفته ای
هر آنچت که گفت او، پذیرفته ای

دو دیوند گشته تو را رهنمون
یکی از درون و دگر از برون

درون تو، آن دیو نادانی است
برون، من ندانم تو دانی کی است؟!

---

(۱). آب: آبرو. (۲). مقمور: بازنده در قمار. (۳). کهنه بازیگر: مقصود استعمار پر مکر و افسون انگلیس است.

به هر حال اوبارده‌ی[۱] اژدَری / تو در کام اژدر[۲] به رقص اندری...

گرفتم درونت فتیله است و زیت[۳] / که بینی بدان بام و دیوار بیت

چراغ تو ای خواجه! شب سوز نیست / چو خورشید آرندهٔ روز نیست

شب کید خصمت که شد پرده پوش / نه بر چشم مردم که بر چشم هوش

به جز آفتابش شکافنده نیست / چراغ تو جز خیره لافنده نیست

چراغت که مایه اش نمی بیش نیست / در مردنش هم دمی بیش نیست

چراغ نخستینه صبح[۴] ار فروغ / نماید به چشمت، مدان جز دروغ

که بس مال و اسباب و جاه و روان / بداد او به غارت از این رهروان

از آن، که کاروان کُش بود نام او / که بس کاروان کُشت پیغام او

بلی گر چراغ تو از زیر طشت / برون آمدی اندر آن تیره دشت

بدی رهنمای تو بر راه راست / ز دزدان نرفتی به سر برت کاست

چراغ تو دین بود و طشتت هوا / از آن نور ماندی بدین بی نوا

خرد کز هوا و هوس رسته نیست / ز پابند بی دانشی جسته نیست

خرد کز هوا نوز[۵] پالوده نیست / مخوانش خرد کو جز آلوده نیست

چو از وی هوا و هوس کرد نقل / سزد آنگهی کِش نهی نام، عقل

چنین گفت یک رهرو پیش بین / که جهل تو کفر است و عقل تو دین

دو نقش است بر لوح دل ای پسر / «الهی» یکی دان «طبیعی» دگر

ز من بشنو این نکته ای یار اهل / الهی است «عقل» و طبیعی است «جهل»

طبیعیت، آن بیور حمیر[۶] است / که از کفت[۷] او رُسته هر اژدراست

چو نقش الهی نَبُد در دلت / ازیرا چو خر ماند پا در گلت

تویی همچو خفاش و دین، آفتاب / ندارد به خفّاش کین، آفتاب

همه درد خفّاش از چشم اوست / که بر مهر[۸]، سرمایهٔ خشم اوست

خردمند مردم بود در جهان / ولی از دو چشم تو اندر نهان

خرد نیست سیمرغ و بخرد چو قاف / که نامی بری زین و آن بر گزاف

---

(۱). اوبارده: بلعیده شده. (۲). اژدر: اژدها. (۳). زیت: روغن چراغ. (۴). مقصود فجر کاذب است که به خاطر گمراه کردن کاروانها، بدان کاروان کُش هم می گویند. (۵). نوز: هنوز. (۶). بیور حمیر: ضحاک ماردوش. (۷). کفت: دوش، در زبان عربی کتف گویند. (۸). مهر: خورشید.

ولی چون تو را نیـــست دیده پدید — بدین شـمـع، آخـر چه خـواهی تـو دید؟
نخستـین ز حق، چشم روشن طلب — کـه تـا بنگری شـمـع روشن به شب
چو با دیده شـد شـمـع نگریسـتـه — شـود آنگهی جـمـع نگریسـتـه
ولـیکن تـو را دیدهٔ کــژدم است — از آن، پیش چشمت جهـان مُظلم[1] است
بـدین چشم دوزیـده چون بـنگری؟! — چراغ فـروزیده، چون مـشـتـری
چراغ فـروزیده بـخـرد بود — گـــرت یـارِ ره فرِّ ایزد بـود
ز تـو فـرّهٔ ایزدی دور بـود — از آن، جـز ز خـود دیده‌ات کـور بود
دریغـا کـه کـوریت چون خـار شـد — کـز آن خـار، هر پای، اَفگار[2] شـد
چه بـودی گـر آن خـار پای تـو را — بـخـستی به تنهـا، نه پای مـرا
کـه هر پای مُسلم چو پای من است — کـه اسـلام، باغ و سـرای من است
جـهـان طبـیـعت بود تیـره شب — در این تیـره شب، چشم روشن طلب[162]

حال که از بحث «عقل» فارغ می آییم نوبت آن است که به «عشق» بپردازیم و حرف دل ادیب را در این باب نیز بشنویم.

د ـ عشق به حق و نقش آن در تکوین و تشریع

پیش از این- در بحث از انواع عقل- سخن از عشق به میان آمد؛ عشق قدسی و ربانی؛ عشقی که در آن، حسن معشوق، جاوید و دائمی است؛ و نه آن (عشق هایی کز پی رنگی بود) که (عشق نبود، عاقبت ننگی بود).

ادیب در دیوان خویش، خاصه در بخش غزلیات[163]، همه جا بر عشق به حق تکیه کرده و دستیابی به همهٔ کمال ها، سعادت ها و پیروزی ها را در گرو آن شمرده است. چنانکه قیصرنامه نیز جای جای از طرح جدّی این معنی خالی نیست.

چو شد مرغ را بسته در دام، چنگ — بنالد روان مرغ از آن جـای تنگ
به جز دام مشگین گیسوی دوست — که مر مرغ را دل، فراخا در اوست
نخـواهد رهائی دلش زین تله — نیاشفت دیوانه زین سلسله[164]

---

(۱). مظلم: تیره و تاریک. (۲). افگار: مجروح و آرزده.

از دید ادیب : سکهٔ عشق به حق ، هم در عرصهٔ تکوین پربهاست و هم در پهنهٔ تشریع . چنانکه اصلاح امر اجتماع و سیاست نیز بی مدد عشق و همت استواری که ریشه در آن دارد ممکن نیست .

به پهنهٔ خلقت که بنگریم جنبش افلاك را اصولاً سرمایه ای جز عشق نیست . حُسن (یعنی جمال جمیل حق) ریشهٔ نهال عشق است و عشق خود اصل بنیاد وجود . گردش چرخ گردون بستهٔ رأی و همت عاشقان است و کشش و کوشش جاوید عاشقان نیز از وزش نسیم لطف دوست . نسیم لطف یار بر شاخسار درخت جان عاشقان می وزد و از این نوازش ، نهال وجودشان همچون درختان خوش و خرم بهاری سرسبز و بانشاط می شود . همانگونه که بالعکس نهال وجود دیگران -دیگرانی که با عشق به حق بیگانه اند- همچون درختان عور و بی بار در سموم خزان است .

ادیب ، آب و دانه و قوت و قوّت خویش را از منقار خون آشام دوست می داند و این معنی را رمزی از همان قانون بقا اندر فنا می شناسد . از دیدگاه او ، عشق قدسی ، مغناطیسی دلربا و در حکم جادویی است که رشتهٔ حب دنیا و مهر تن را از جان آدمی می گسلد و روح را از بند تعلقات مادی رها می سازد .

ادیب را با معشوق های مجازی کاری نیست . او در این جهان با معشوقی نرد عشق می بازد که همهٔ لطافتها و ظرافتها از او ، و جملهٔ حلاوتها و ملاحتها در اوست و اگر روشنی ماه ازخورشید است باری آفتاب جهانتاب نیز فروغ خویش را از نور روی او دارد ؛ معشوقی که تنها غنودن در زیر شهپر لطف او دل را طمأنینه می بخشد و کشتی حیات آدمی را از میانهٔ امواج پریشانی به ساحل امن و سِلم و فوز و فلاح رهنمون می شود .

خطاب به معشوق مطلق و محبوب متعال گوید :

چتر گیسوی ترا خاصیت بال هماست
مُلکت خوبی مسلّم زین سبب روی تو راست

در نگارستان چینستان ، نگاری کس ندید
با چنین ناز و ملاحتها که در روی شماست

آنچه من دیدم ز بالایت دگر کس دیده نیست
از که پرسم تا که گوید وصف آن بالای راست؟

مـــاه را ازآفـــتـــاب و آفـــتـــاب چـرخ را
هم ز خـورشـیـد دگـر، یعنی ز روی تو، ضـیـاست ...

چون کـبـوتر بچـه سـوی لانهٔ شـاهین شـدم
زیر سـایه‌ی بال شـاهینم، کنون نشـو و نماست

آب و دانه‌ی قـوتم از منقـار خـون آشـام اوست
این اگـر بشنیـده‌ای، رمـز بقـا اندر فناست

فَرخ[1] ترسیـدی گـر آنجـا با طبـیـعت زیستی
لیک طبع عـشق در عـالم ز هر طبـعی جـداست ...

می وزد بر شـاخ من، هر دم نسـیم لطف دوست
می گـرایم زین سبب گـاهی به چپ گـاهی به راست ...

جنبش افـلاك را سـرمـایه ای جـز عـشق نیـست
پس به رای عـاشقـان، در گـردش، این چرخِ دوتاست

در خم چوگـان عـشق این گـوی ها سـر گـشـتـه اند
چون کـه مـیدان بی کـران، سـر گـشتگی بی منتهاست

حسن، اصل عـشق و، عـشق است اصل بنیاد وجـود
جلوهٔ گل هـست صـوت و، نغـمـهٔ بلبل صـداست[2] ...

روزها بر گـرد گل می گـرد و شب بر گـرد شـمع
زندگی جـز بر رهِ پروانه بسـپـردن خطاست

روزهابر گـرد گل گـشتن، شـبـانه سـوختن
پیش شـمع بزم جـز پروانه این دولت کـراست؟

چون زمـانه جـز شب و روز مکرر بیش نیـست
شب چنان روز این چنین گـر بسپری- ای جان- رواست

مـرغ این انجـیـر کیّ و شـیـر این زنجـیـر کـیـست
جز کـه رندی، کـو ز بند روز و قـید شـب رهاست ...

شب بود آن را کـه خـورشـیدش شـود از پیش چشم
نیست شب مـا را کـه نورش دائم اندر چشم مـاست ...

---

(۱). فرخ: جوجهٔ طیور. (۲). صدا: آوازی که در کوهها و طاقها بپیچد و منعکس شود. صدا در حقیقت انعکاس صوت است.

تا که بالای زمینی سجده گاه تو زَمی[1] است

چون که بر معراج رفتی مسجدت فوق السماست[165]

نه تنها در پهنهٔ تکوین، که در عرصه تشریع نیز چنانکه گفتیم، عشق به حق، کیمیایی کارساز است. ازدیدگاه ادیب: در حوزهٔ دین و دینداری، عشق همه چیز سالک است واز آن همه کار برمی آید- هل الدین الا الحب- نخستین مرحله در مسیر کمال بی انتهای انسانی، عشق به خدای متعال و رستن از هرگونه خودبینی و خودخواهی است. عشق، جان است و ایمان، کالبد. عشق، اخگر است و ایمان، عود. خوشا جانی که به عود ایمان و اخگر عشق با نشاط و معطر است.

میان این عشق -که پاك و آسمانی است- با عقل (عقل مجرد یا عقل رها از قید و بند وهم و هوس) هیچ تعارضی نیست. عقل، چون ببالد و کمال یابد، یکسره عشق خواهد شد.

بار درخت عشق، راستی و صداقت است و امانت و خلوص. عاشقان را با روی و ریا و شرك و نفاق و مایی و منی میانه ای نیست. عشق چون ذوالفقار حیدری قهرمان پیروز صحنهٔ پیکار با شرك و الحاد است.

اما هشدار که عاشقی نشانه ای دارد و آن، سوز و گداز و کوشش و کشش، و درد و آه و راز و نیاز است. بی دردان چگونه عاشق توانند بود!؟ و سخن آخر آنکه: تنها کسانی در ادعای عشق به حق صادقند- هر چند که عشق با ادعا گرد نیاید- که مطیع امر و فرمان ختم رُسُل و خواجهٔ کل محمد مصطفی- صلی الله علیه وآله و سلم- باشند. چنانکه در قرآن شریف آمده است: «و ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله» اگر خدای را دوست می دارید، پس مرا که (پیامبر شمایم) فرمان برید تا خدای نیز متقابلاً دوستدارتان باشد و به راستی که: چه خوش بی، مهربانی از دو سر بی!

عقل چون بالید بر خود، عشق باشد یکسره

این سخن بشنو ز من کاین نکته نبود دفتری

راستی زاید ز عشق و هم امانت هم خلوص

شرك باشد کار بی اخلاص و دستان[2] آوری...

(۱). زمی: زمین. (۲). دستان: روی و ریا و تزویر.

مـعنی دیگر کنم پیدا کنون از بهـر عـشق
گـر کند گـوینده را، شنونده گـوشت، یاوری

گوشِ جان بگمـار لختی بر دریچـه ی هوش من
منت از جان می گسارم، تو، به دل کن ساغری

چونکه گـردد چیره بر دل مهـر، ز آن سان مر ترا
کـز جهـان و جـان بی پیـوند جـانان بگذری

هر کـجـا زین سـان شگفتی بشنوی اندر جهـان
عـشق دانَش کـو بود بالا چو دست حـیـدری

دیده ام هندو زنی کـز بهـر جـفتِ مـرده سـوخت
خـویشتن زنده مـیـان شـعـله های آذری

عشق همـچون ذوالفقار اندر دو دست حیدر است
کـوببـرّد گـردن الحاد و شـرك و كـافـری

هست ایمان همچو پیکر، عشق چون جان؛ خوش دلی
کـاندر او جـانی کند می[1] عـشق و ایمـان پیکری!

والـذیـن آمـنـو اشـــد حُبّاً[2] از نُبی
باز خـوان- ای مـهـر افـزا- تا ز قـرآن برخـوری

گـــر تو «إن كُنتُم تحـبّون»[3] یاد داری از قُران
باز دانی سـاز عـشق از های وهـوی مُفـتـری

عـشق و ایمـان، عـود و آتش وار افـروزد نـشـاط
ای خوشا کاین عود و آتش را کند جان مجمَری[4] ۱۶۶

سرمستی عاشق از شراب و باده است؛ امّا کدام شراب؟ آن مایع تلخ و اندیشه سوزی که بحق ام الخبائثش خوانند و از خوشهٔ انگور و دخترِ رزَ می زاید؟! خیر، بلکه شراب طهور و رحیق مختومی که از خُنب نور و خمّ توحید بر آمده است.

---

(۱). کندمی: می کند. (۲). والذین آمنوا اشد حباً لله (بقره، آیهٔ ۶۵). (۳). قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله (سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۳۱). (۴). مجمر: آتش دان.

این می ز خُنبِ[(۱)] نور زاد، نز خوشهٔ انگور زاد

نز بهر هر دل کور زاد، بل بر دل مُبصر[(۲)] زند[۱۶۷]

آن شراب، بی عقلی آورد و آدمی زاده را به رُتبهٔ بهایم بلکه پست تر از آن تنزّل دهد ولی این شراب- شراب طهور- معمار خانهٔ خرد آدمی است. اگر آدم ابوالبشر (علی نبیّنا و آله و علیه السلام) مسجود فرشتگان شد ازآن روی بود که گِلِ وجودش به آب این باده مخمّر گشته بود.

زین باده کردندش خمیر تا بر ملایک گشت میر

آدم که در سرّ ضمیر انوار یزدان پرورد...

زین باده شو مست و خراب، ویرانه کن تن زین شراب

کاین باده گنج آفتاب در کُنج ویران پرورد

در کُنج جانت هر سحر گنجی برویاند چو خور[(۳)]

وآنگه تنت بر گنج زر چون مار پیچان پرورد

آز و هوا، رشک و حسد آهنجد[(۴)] این می از جسد

گویی که حَبلٌ مِن مَسَد[(۵)] از بهر ایشان پرورد...

پروانه وار ار سوزدت، هم شمع وار افروزدت

این می خِرَد آموزدت نه مست و سَکران[(۶)] پرورد[۱۶۸]

و بالاخره در عرصهٔ اجتماع و سیاست نیز اصلاح امر مسلمین و رهایی مستضعفان و محرومان از یوغ استعمار در گرو همت بلند و استواری است که ریشه در عشق دارد؛ عشقی که در آن معشوق ذات جمیل حق- جلّ و علا- است و همّتی که سُلاله و عُصارهٔ آن، وجود مقدس انبیا و اولیا، خاصه سید و سالارشان محمد مصطفی، علیه و علی آله و علیهم السلام است.[۱۶۹]

ذکر عشق و شرح اعجازهای شگفت آن در دیوان ادیب فراوان آمده است و کلامش- هر جا که به وصف عشق و عاشقی می نشیند- به وضوح روانتر و از تعقید رهاتر است.

مرحوم حاج میرزا آقاسی- صدراعظم مشهور عهد قاجار- قصیده ای دارد که مطلع آن چنین

---

(۱). خنب: خم. (۲). مبصر: بینا. (۳). خور: خورشید. (۴). آهنجد: بیرون کشد. (۵). حبلٌ من مسد: رسن تابیده از لیف یا پشم شتر یا از هر چیز که سخت تابیده باشند. (۶). سکران: مرد مست.

است: «ساقی بده رطل گران ز آن می که دهقان پرورد». ادیب را در استقبال از آن، چکامهٔ بلند و پرشوری است که در بخش نخستین آن آثار و فواید عشق به حق را بیان داشته است.

ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورد
دهقانش اندر خُم چو جان در جسم انسان پرورد...
آتش ز آب انگیزد او نیرنگ زین سان ریزد او
و آتش به مُشک آمیزد او، سِحری بدین سان پرورد...
چون مرغ جم سوی سبا تازد سبکتر از صبا
گر جرعه ای زین نوش با[1]، جان گرانجان پرورد
در پیرهن داروی را یوسف نهفت این بوی را
تا در دو دیده سوی را آن پیر کنعان پرورد
از دیده بزداید عَمَش[2] و ز سینه برباید عطش
هم شادمانیهای خوش در بیت احزان پرورد...
هر شور از آن شیرین شود، هر کفر از وی دین شود
هر خوشه زو پروین شود، گر کشتمند[3] آن پرورد
زین خاکدان بر آسمان بجهاندت بی نردبان
و ز بهر طفره[4] رایگان برهانِ امکان پرورد
چون ابر نیسان پرگهر کام صدف سازد اگر
زین خُم بخاری اوج بر ابر حزیران[5] پرورد...
یک جرعه گر زین می خورد کوری، ستاره بشمرد
ور بر خُم اش کر بگذرد گوش نیوشان پرورد
لال ار خورد گویا شود، بسته زبان اش وا شود
و اندر سخن شیوا شود، الفاظ سحبان[6] پرورد...
بر دِی زند گر بویِ این می، دی شود چون فرودین
وز شاخ، برگِ زُمُردین در برگ ریزان پرورد

---

(۱). با: به معنی آش است چون پسوند شیربا وشوربا. (۲). عَمَش: ضعف بینایی با ریزش اشک چشم. (۳). کشتمند: کشتزار. (۴). طفره، طی یک مسیر و انجام یک کار، بدون گذراندن مراحل و مقدمات است که در فلسفه از محالات شمرده می شود. (۵). حزیران: ماه نهم رومی. (۶). سحبان وائل، در فصاحت میان عرب ضرب المثل است.

اردیبهشت و فرودین بر خاک گر دیبای چین
گسترد ایدونش بدین می مهر و آبان پرورد...
زین باده کردندش خمیر تا بر ملایک گشت میر
آدم که در سرّ ضمیر انوار یزدان پرورد
هر دود از او ابری شود ور لاغر اسطبری[۱] شود
ور زند[۲] خوان گبری شود آیات فُرقان پرورد...
بوی صبوحش ازکنار گر بگذرد بر شوره‌زار
در شوره‌زاران چون بهار، آلوانِ بستان پرورد...
پروانه وار ار سوزدت هم شمع وار افروزدت
این می خرد آموزدت نه مست و سَکران[۳] پرورد...
آزاده گرداند روان این می ز هر بند گران
کت هم چو اسمعیل، جان از بهر قربان پرورد
شو کیش یزدانی طلب، زین باده کن شاداب لب
کز نامسلمان- ای عجب!- این باده سلمان پرورد[۱۷۰]

قیصرنامه نیز در این زمینه اشعار فراوانی دارد که ذیلاً به یک مورد از آنها اشارات می کنیم:
کسی که جرعه‌ای از می- همین می ظاهری که عصارهٔ انگور است- بیاشامد، توسن نفسش عقال عقل را از دست و پای خود گسسته و در درون وی طوفانی به پا خواهد کرد... شراب طهور عشق به حق نیز با عقل سوداندیش و سوداگر و روح مرده و افسرده همین معامله را خواهد داشت...

می و عشق را سر نیاید به گاز[۴] — ندارند این هر دو، بنهفته راز
هراسَم همی زآن به خُم مانده دیر[۵] — که آرد خرد را بدانسان به زیر
که بر گیردم از دهن بند و گاز — کند آشکارم، نهان بوده راز
بهاران که بلبل ز گل گشت مست — ز منقار، بند خموشی شکست

(۱). اسطبر: سطبر، ضخیم و تنومند. (۲). زند: کتاب زرتشتیان. (۳). سکران: مست. (۴). گاز: قیچی و انبر بزرگ. (۵). مقصود شراب کهنه است.

نبینی چه غوغا برانگیزد او؟ | به دل آنچه دارد فرو ریزد او
گهی قصهٔ ویس و رامین کند | گهی نغمهٔ باغ شیرین[۱] زند
چو دستان[۲] فرهاد یاد آورد | چو داود از کوه داد آورد
چو از کین ایرج بپردازد او | زکین سیاوش[۳] بیاغازد او
بگرد اندر این شهره بازار تو | نخواهی، چو می، دید طرّار[۴] تو!
که او نقد هوش تو آسان برد | نه چون کیسه بر، زرهراسان برد
سبک آرد از بار، دوش تو را | چو موشی برد گربه هوش تو را
می و عقل، با هم خلاف[۵] اندرند | چو دیو و فرشته مصاف اندرند
چو مستی کند باز لب در خروش | به کنجی خزد موش و ماند خموش
به مغز اندرون هوش همچون پل است | از این پل گذارنده جام مُل[۶] است
چو بگذشت زین پل کسی یکسره | چه کُه پیشش آید به ره، یا دره؟
اَبَر تیغِ[۷] کُه، رنگ[۸] واری رود | چو پیش آیدش دشت، آهو شود
شتروار آورده بر لَفج[۹] کف | سرایان و خُنبک[۱۰] زنان با دو کف
سیه زنگیی مست و تیغی به دست | زمِی گرچه خوب است این خو بد است
اگر چند چون نال[۱۱] زاری بود | ز مستی یل کارزاری شود
نهال طرب را ببالاند او | نی شور و مستی بنالاند او
زبانم خُمَش گرچه چون سوسَن است | همی ترسم از می که می توسَن[۱۲] است
ز هم بگسلاند کمند مرا | رهاند ز بندم سمند[۱۳] مرا
سمندی است اندیشهٔ من جهان[۱۴] | فرو بستمش با لَویشه[۱۵] دهان
زمستی چو بجهد از آن سویِ جوی | کشد شَنّه[۱۶] چون رعد آشفته خوی
فسار[۱۷] خودش چون به دست اوفتد | چو ماهی به دریا ز شست[۱۸] اوفتد

---

(۱). از نغمه های موسیقی است. (۲). دستان، آواز و نیز به معنی داستان و حکایت و افسانه است. (۳). کین سیاوش و کین ایرج، نام دو نغمه از نغمات موسیقی است. (۴). طرار: دزد. (۵). خلاف: اختلاف و جنگ و جدال. (۶). مل: شراب. (۷). تیغ: قلهٔ کوه. (۸). رنگ: بز کوهی. (۹). لفج: لب سطبر و کلفت. (۱۰). خنبک: بر هم زدن کفهای دست باشد با اصول به نوعی که از آن صدایی برآید. (۱۱). نال: نی. (۱۲). توسن: اسب سرکش. (۱۳). سمند: اسب مایل به زردی. (۱۴). جهان: جهنده. (۱۵). لویشه: حلقه ای از ریسمان که بر سر چوبی نصب کنند و لب اسبان و خران بد نعل را در آن حلقه کنند و بتابند تا حرکات ناپسند نکنند. (۱۶). شنّه: شیههٔ اسب. (۱۷). مخفف افسار. (۱۸). شست: تور ماهیگیری.

به میدانی افتد که پایانش نیست چه ترسد ز سر، آنکه سامانش نیست؟!
تو گفتی که دیوی، ز بندی بجست و یا نرّه شیری ز زنجیر رست!
شود گه شترمرغ و گه اشتری گسسته مهاریّ و آتش خوری[۱]
بود مر خردمند را ویژه باك که مر بی خرد را چه مشگ و چه ناك[۲]؟
که چون مست از سر، کُلَه برگرفت میان زیر بند کمر درگرفت
همیدون گماند[۳] که بی نردبان تواند شدن بر، بر این آسمان
چو باده شود مرد را پرّ و بال چو طیّاره خواهد هوا را مجال[۴]
چو اندر نظر آورد ماه را بخواهد که گیرد بر او راه را
فراتر شود تا به بر گیردش و ز این کاخ پیروزه[۵] در گیردش ۱۷۱

و ادیب خود سوختهٔ لهیب عشق قدسی بود ...

من مست آن میخانه ام صهبای آن پیمانه ام
بانوی آن کاشانه ام کز عشق بنّا داشته
هستی ز فیض عشق زاد عشقش بنُ و سقف است و لاد[۶]
وین بسته ها را او گشاد کاسماء حُسنی داشته
عشق است خور[۷] گیتی فروغ، عشق است حق گیتی دروغ
آن شیر و باقی جمله دوغ کز شیر مبدا داشته
آنکو نشد از عشق شاد چون شام بادش بامداد
نوشش شرنگ آکنده باد، جا کامِ افعی داشته
هر درد و رنجِ بیدوا از عشق یابیده شفا
وز عشق، زال خُرد، جا منقار عنقا داشته[۸]
من خندهٔ آن شادیم، مولای آن آزادیم
زیبا بُت نوشادیم، گیسوی حَورا داشته ۱۷۲

یا:

معدن لعل لبت روی چو خورشید توست چیست بدخشان و کیست پیش بدخشان تو؟

---

(۱). شتر مرغ، مرغ آتشخوار است. (۲). ناك: مشگ تقلبی و مغشوش. (۳). گماند: گمان کند.
(۴). مجال: محل جولان. (۵). مقصود، آسمان آبی رنگ است. (۶). لاد: پایه و بنیان خانه و دیوار.
(۷). خور: خورشید. (۸). اشاره به داستان زال و سیمرغ در شاهنامه.

قرب تو مشتاقی ام می کند افزون ز بُعد ‌ ‌ گشت قوی تر مرا درد ز درمان تو
زلف تو آشفته شد قصهٔ دل گفته شد ‌ ‌ کوست پریشان چنانک زلف پریشان تو
شرح پریشانی زلف تو دل، مو به مو ‌ ‌ می کند و شرح دل زلف زره سان تو
شور بیانم دلا! از تَفِ کانون توست ‌ ‌ گوهر این رشته ها هست هم از کان تو
چشم تو آموخت سِحر طبع مرا تا که گشت ‌ ‌ دفتر و دیوان من، دفتر و دیوان تو
هر صدف ازکام خویش قطره بیفکند خام ‌ ‌ تا که ضمیرم گرفت بار ز نیسان[1] تو
رونق پروین شکست تا که به بازار برد ‌ ‌ خواجهٔ گوهرفروش، لؤلؤ عمّان تو...
دل گرو غم ز من بسترد ای عشق و نیست ‌ ‌ بار دگر گشته باز هیچ گروگان تو
گر خطر جان بود بر سر عهدت ز جان ‌ ‌ بگذرم و نگذرم از سر پیمان تو
ساکن زلف تو شد ترک وطن کرد دل ‌ ‌ نیست به غربت حزین، ساکن اوطان تو...
عقل حذر از خطر کرد و ز تیر تو جست ‌ ‌ عشق سپرد کرد جان در ره پیکان تو...
هست دلم آن شجر کآب حیاتش ز توست ‌ ‌ مرده بود این شجر بی نَمِ باران تو
زندگی هر کسی با تن و جان خود است ‌ ‌ زندگی من همه با تن و با جان تو
یک نفسی زنده ام، از چه؟ به امّید تو ‌ ‌ یک نفسی مرده ام، از چه؟ ز حرمان تو[173]

در قیصرنامه نیز گوید:

جهان بی سر و بُن یکی بیشه ای است ‌ ‌ که هر سر در آن، اندر اندیشه ای است
دل هر کسی با خیالی خوش است ‌ ‌ مرا دل به مهر و هلالی خوش است
مرا باده مهر و هلال است جام ‌ ‌ تو را باد دیگر، چه پخته چه خام
خرد بایدت تا که دلشاد و مست ‌ ‌ نشینیّ و برخیزی از هر چه هست
زخود بفکن این بند و پیوند را ‌ ‌ غنیمت شمر این دم چند را
گرت دل زکار زمانه غمی است ‌ ‌ به می اندرون شادی و خرّمی است
خسیس[2] است گیتی و طبعت نفیس ‌ ‌ بدو مگرَو ار نیست طبعت خسیس
همی گفت گوینده با ارغنون ‌ ‌ که می نگرود دون مگر سوی دون
ز بند جهان هر که آزاد نیست ‌ ‌ چنان دان که یک لحظه دلشاد نیست
بدین بال از این دام بگریختم ‌ ‌ که اندر می و ساقی آویختم[174]

(۱). نیسان: ماه دوّم از فصل بهار که موسم بارش است. (۲). خسیس: پست و کم ارزش.

ذ ـ عشق به ساحت پاك پیمبر (ص) و امامان (ع)

عشق به حق - جلّ و علا - امّا جدای از عشق به پاکان و خاصّان وی نتواند بود. چگونه می شود که کسی یا چیزی را در حدّ پرستش دوست داشت ولی نسبت بدانچه که رنگ و بوی او، خلق و خوی او، و سمت و سوی او دارد بی اعتنا ماند؟! مجنون، حتی در و دیوار خانهٔ یار را که نشان از وی داشت می بوسید و زبان جانش در هربوسه که می زد مترنّم به این ابیات بود که:

أَمُرُّ عَلَى الدِّيارِ، دِيارِ سَلمی   أُقَبِّلُ ذَاالجِدارَ، و ذاالجدار
وَ ما حُبُّ الدِّيار شَغَلنَ (شَغَفنَ) قَلبی   ولكِن حُبُّ مَن سَكَنَ الدِّيارَ [۱۷۵]

پس شگفت نیست اگر جای جای اشعار ادیب را تعلّق بلکه تعشّق به ساحت پاك پیمبران و امامان (ع) و مدح و ثنای آنان پرساخته است. سخن او را در باب «وَخشورِ والاتر» یعنی پیمبر گرامی اسلام (ص) و آئین پاك وی، پیش از این، کراراً خواندیم و این بیت شیوای او هنوز در گوش مان است که:

چو طاووس مینو[۱] ست از زیب و فر   ره سنّت احمدی (ص) ای پسر!

ادیب مفتخر است که حَسَب از فرشتهٔ وحی و نسب از بیت عصمت (ع) دارد. «سیه دستار سیادت» را از آن روی که نشان از انتساب به ختم رُسُل دارد بر «افسر اسکندری» رجحان می نهد. یاد حیدر (ع) را کوثر داند و مهر او را مرهم آلام معنوی شناسد. خنجرش جز به نام مولا (ع) خامه نتراشد و حنجرش جز برای آن والا، چامه نسراید. در زلال عشق حیدر، سر و روی از گرد یتیمی فروشسته است و در پرتو لطف وی، صد چراغ بینش از مشکاة جانش فرارُسته.

دل بی تاب و بی قرارش جز در کوی حیدر آرام نیابد و... مادرش «مهد علیا» -که خود، نژاد از سرور ساجدان و زینت عابدان (ع) داشت- گویی ادیب را تنها برای آن زاده بود که مهر حیدر ورزد!

پیشتر گفتیم که جانهای پاك انبیا و اولیا (ع) هر یک در خکم آینه ای است که جمال جمیل حق را در خویش منعکس می سازد. سطح این آینه هر چه صافتر باشد طلعت زیبای یار را بهتر نشان خواهد داد. ازینروی زیباترین تجلّی حق، بر صفحهٔ جانِ آینه سانِ مولای متقیان، امیر مؤمنان علی علیه السلام است که قرآن شریف، در آیهٔ مباهله، او را نفس پیامبر (ص) شناخته است:

---

(۱). مینو: بهشت.

چو پالوده شد جانت از خوی دیوی | که همواره ره سوی عصیان نماید
فرشته نماز آردت ز آنکه جانت | ز آب و گل بوالبشر، جان نماید
فروزنده شمعی است یکتا و سرمد | قنادیلش آئینه گردان نماید
گهی پورآزر گهی پور عمران | گهی شیث و گه نوح طوفان نماید
همه جای زیبا و زیباتر آنجا | که در پیکر شاه مردان نماید[۱۷۶]

گزیده ای از اشعار ادیب را در باب آنچه فوقاً گفته آمد با هم می خوانیم:

نور سروشم از حَسَب، پور رضایم در نَسَب
در باغ روزم، زاغ شب یارد کجا تا پر زند؟[۱۷۷]

***

یاد حیدر کوثر است و مهر حیدر مینو است
گرت آن مینو بباید سوی این کوثر گذر
هر رگ و پی بر تنِ چون چنگ من بر یاد اوست
همچو زیر و بم خروشد در دساتین[(۱)] و وتر[(۲)]
چون ادیب از نعت او هر دم طرازم دفتری
معنی اش یاقوت رنگین، لفظ مرواریدتر
جز به نام او نبرّد نوك خامه، خنجرم
جز مدیح او نبینی در سفینه ی[(۳)] من اثر
جز که مهر بوتراب و مهر فرزندان او
کافرم گر هیچ آبی دارمی اندر جگر
هست عشق و مهر حیدر مامک و بابای من
لاجرم فرقم نبینی از یتیمی پرغبر[(۴)][۱۷۸]

و نیز گوید:

مادرم زائید تا ورزم به گیتی مهر او
مادرش زائید تا باشد نکو دلبر مرا...

---

(۱). دساتین: جمع دستان که سرود و نغمه باشد. (۲). وتر: زه که بر ساز بندند. (۳). سفینه: جُنگ، مجموعهٔ نظم و نثر. (۴). غبر: غبار.

جز به کـوی او نیـارامـد دل بیتـاب من
ور زنی خـرگـاه بر بالای هفت اختـر مـرا...

چاکـریّ او مـرا خـوشتـر اگـر بپذیردم
زآن که بنشانی به زرّین کاخ چون قیصر مرا...

لال واری بستـه می بودم زبان اندر سخن
کرد پاسخهای شیرینش، سخن گستر مرا

با سپاه عقل رفتم پیش عشق کینه خواه
رزم ناکـرده هزیمت داد آن صـفـدر مـرا

آنچـه از فـرهنگیـان آمـوختم از یاد رفت
جز حـدیث یار کـآن باشد همی از بر مـرا...

با خیالش از در و دیوار من خورشید رُست
خانه از هر شش جهت شد کشور خاور مرا...

آفـرین ای مستِ چابک دستِ تیـرانداز من
ناگـذشتـه تیری از دل، می زنی دیگر مـرا

گـر بود پاداشِ خـونِ حنجرم پیوند دوست
گـو بیـاورخنجـر و یکسـر ببُر حنجـر مـرا...

سر به از افسر بود ور ز آنکه افسر تیغ اوست
اندر اینجا خوشتر آید خود ز سر افسر مرا...

امشب از جام وصالش مستم و دارم شگفت
کـاین نمی آمـد ز بخت خـویشتن باور مـرا

دوش دل اندر برم نالید و گـفتـا کـای ادیب!
سـر بده در عـشق و مـفـزا بیش دردسـر مـرا

گـرچه زیبـایند یکسـر دختـرانِ طبع من
لیک زیبـاتر برآمـد این نکو دختـر مـرا

باز با من گـفت با آوای نرم از راه شـرم
دور دار ای بابِ من از شـویِ بدگـوهر مـرا

دادخواهی گر مرا با کس که باشم جفت او
جـفت کن با نام بگشـایندهٔ خـیبـر مـرا
برتر آید جـانم از پـاکـیـزه رویان بهـشت
در پذیرد شـاه مـردان شـیـر یزدان گـر مـرا
آسـمـانی زاده‌ام من، زین نژاد خـاکـیـان
یک تنی نبود همـال و همسـر و همبـر مـرا
چاکرش باشم اگر خـوشتر که آرد چاکری
بهـمن و اسـفندیار و طوسِ بن نـوذر مـرا
گرنه فرّه‌ی ایزدی در ذات پاکش مضمراست
از چه شد در درك او هوش و خرد مضطرّ مرا؟ ...
ای سـوارِ دُلدُلِ شـهـبـا به فـرّ بندگـیت
ننگ آید زین سـواران جـهـان یکسـر مـرا ...
از پی آن کـز خـدای آورد روشن نـامـه را
نیست کس جز باب شُبَّیر و شَبَّر[۱]، سرور مرا
گر تو نشنیدی، شنیدم من کجا[۲] آن شاه گفت
کـأین بـود فـرّخ همـال و یاور و دادر[۳] مـرا
چون قیاسات خرد خالی نبود از پیچ و تاب
برگـزیدم مـهـر او، تا او بود رهـبـر مـرا ...
بهترین چیزی که شد بخش من از یزدان پاك
کِت بُوَم مـهـترپرست و تو بُوی مـهـتـر مـرا
سطح این گنبد که تحدید جهات آمد از آن
زیرم آید گـر شـمـارد شـاهِ دین کـهـتـر مـرا
جـای اسـتیـزه ترا با من نماند ای ناصـبی
خـواجـهٔ افلح[۴] ترا و خـواجـهٔ قنبـر مـرا[۱۷۹]

---

(۱). شبیر و شبر: امام حسین و امام حسن (ع). (۲). کجا: که. (۳). دادر: برادر. (۴). افلح، غلام خلیفهٔ ثانی است که از جهات معنوی، متضاد قنبر- غلام مولا(ع)- بوده است و در محیط هند و پاکستان مشهورتر از ایران است.

ادیب، حتی ناطقهٔ روان و آتشین خویش را از رهگذر لطف مولا (ع) داشته است.

شرح ماجرا آنکه: شبی را در عالم خواب به محضر آن سرور بارمی یابد و خاك آستان وی را با دیدگان تر خویش شستشو می دهد. آنگاه است که حضرت، از سر لطف، نطقی روان و دور از تکلّف به وی می بخشد. و جالب آنکه در اینجا نیز همچون عنایت سالار شهیدان (ع) به مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری در خواب، یکی از اصحاب بزرك ائمه (علیهم السلام) واسطهٔ فیض بوده است. در داستان مرحوم شوشتری حبیب ابن مظاهر (پروانهٔ عاشق اباعبدالله علیه السلام) برای شیخ جعفر سویق می پزد و در ماجرای ادیب نیز حضرت اباذر (شورشگر بزرگ تاریخ بر ضد ابناء سقیفه) به فرمان مولا(ع) سینه به سینهٔ ادیب می ساید!

لال واری بسته می بودم زبان اندر سخن
کرد پاسخهای شیرینش زبان گسترمرا...
دیدمی در خواب یکشب آن فروزان پیشگاه
بخت بیدارم کشیدی اندرآن محضر مرا
چون بسودم دیدهٔ تر پیش او بر خاك خشك
سود با فرمان او با سینه اش بوذر مرا
از تکلّف دورُ نطقی از روانم بردمید
چرخ باید در خطیبی پایهٔ منبر مرا
چرخ گوید پیش نطقت گوش چون سیسنبرم[(۱)]
گرچه باشد صدهزاران دیده چون عبهر[(۲)] مرا...
گر بنشناسند فرزندان دهرم باك نیست
بس بود بر سر همایون سایهٔ حیدر مرا[۱۸۰]

از مدح و ثنای مولای متقیان (علیه الصلوة والسلام) که بگذریم ادیب بیشترین تغزّل و مدیحت را در باب سلطان روزگار، ودیعت یزدان، مرکز دایرهٔ پرگار وجود، حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) سروده است. از منظر این اشعار، مهدی (عج) قلب عالم امکان و شمع بزم وجود است، و اختران، هر یک پروانه ای بر گرد وی. او آب زندگی و مایهٔ

---

(۱). سیسنبر: سبزی ای است میان پونه و نعناع. (۲). عبهر: گل نرگس.

حیات است و ما همه زنده بدوئیم. او جان است و جهان پیکر آن. بی جواز وی هیچ نهالی بار ندهد، هیچ گیاهی از زمین نروید و هیچ قطره ای در دل دریا درّ شهوار نگردد. بارشِ آسمان، شادابی زمین و توالی شب و روز، از یُمن وجود اوست. انبیاء پیشین (ع) با معجزات خویش درسی را پس می دادند که از مکتب او برخوانده بودند. مهدی عزیز (عج) عصارهٔ وجود انبیا و اولیاست؛ سلیمان بحقّی است که اهریمن را تا روز رستخیز توان ربودن خاتم از انگشت وی نیست.

شگفتا که مهدی در پس پردهٔ غیبت پنهان، اما آثار لطف وی در جهان آشکار است! به راستی که نیکو آیتی از ذات اقدس الهی است.

نهال دین احمدی (ص) را هم اینک اصل و ریشه مهدی است. آن دست بیعت که مسلمین در صدر اسلام به رسول خاتم (ص) دادند کنون باید بدو داد. آنان که پیوند خویش را از احمد و آل (ص) گسسته اند ناگزیر اهل و عیال دجّال اند.

دامن دل ادیب را غم هجران آن سرور (عج) در چنگ خویش گرفته است. قافلهٔ اندوه هجر مهدی که از راه می رسد، دل به پیشواز می رود و اشک درد می ریزد. ادیب، عیش دهر را بر خویش حرام ساخته است؛ چرا که روزگار، روزگار فُرقت یار است و شمس رخ دلدار، در پس ابر فراق پنهان. او عاشق است؛ عاشق صد ساله انتظار آن سلطان خوبان.

سخن کوتاه کنیم. با صد هزار عیب که ادیبَ دارد همین یک هنرش بس که کمترین بندهٔ سلطان روزگار، جگرگوشهٔ زهرا (س) و فرزند عسکری (ع) مهدی است «و کفی بذلک فخراً».

در بخشی از یک قصیدهٔ ۱۶۵ بیتی (که در تغزّل و تخلّص به مدح ولی عصر (عج) و توصیف ولایت مطلقه و کلیّهٔ الهیّهٔ آن سرور و شکایت از فساد و تباهی مُفَرِط زمانه سروده) گوید:

غم دامن دل من و دل دامن غمش	بگرفته اند هر دو به چنگ اندر استوار
دل می رود پذیره[1]، چو آید غمش ز راه	بر حکم آنکه گویند اَلقادِمُ یُزار[2]
بوید غبار کوی تو از جامه ام رقیب	گر زآنکه آب دیده نشوید مرا غبار
دریای بی کنار ندیدی اگر به چشم	بنگر ز گریه، تیره شب اندر، مرا کنار...
خطّت بر آن صحیفهٔ سیمین فرونگاشت	عذر کسی که داد، دل و دین بدان عِذار[3]...
این ساحری که چشم تو با دل همی کند	نرگس نکرده هرگز با چشم پرخمار

(۱). پذیره: پیشواز و استقبال. (۲). وارد شونده، زیارت می شود. (۳). عذار: گونه.

آسان گرفت آهوی چشمت دلم ز کف — زآن سان که شیر شرزه کند آهویی شکار...

یک دیدن رخ تو به چندین هزار ناز — ارزد به پیش عاشق صد ساله انتظار

گفتی به درد هجر نیازارمت دگر — گفتم که جان کنم به رهت اندرآن نثار

کردم من آنچه آمد از من به وسع خویش — تو صد یکی نبردی ز آن گفته‌ها به کار

زین پس به شعر یاد کنم نام خویش و تو — مهرآزمای عاشق و زنهارخوار یار

جز مهر تو نریزد آب از جگر مرا — اینم جگر به پیش تو، می گیر ومی فشار!

خار طریق عشق، همه سوسن است و گل — گر شد فرو به پایت منشین و سر مخار

جز آتشی که در گلِ آدم دمید عشق — آبی دگر نبود در این خاك بادسار

یا چشم خویش در بُنِ دریای خون نشان — یا چشم از نظارهٔ خوبان نهفته دار

ای لاله رُخ چمانی[۱]! کاندر هوای تو — دارم دلی چو لالهٔ خونین و داغدار

بشکن سبوی و شیشه و جام از مغانه می — کاسلام تازه کرد کهن رند دُردخوار[۲]

زین آبهای تلخ مرا تیره گشته چشم — خیز و ز کوثرم قدحی پرکن و بیار!

روشن رخیّ و بادهٔ روشن بیار پیش — وین جان تیره گشته فرو شوی زان کدار[۳]

آبی فشان زلطف بر این خشک هیزمم — تا چون درخت بالم و خوش آورم ثِمار[۴]...

با صد هزار عیب همینم هنر که من — هستم کمینه بندهٔ سلطان روزگار

پور حسن ودیعت یزدان که دست اوست — نایب مَنابِ دست خداوند ذوالفقار

ای محتَجب[۵] به ذات و پدیدار از اثر — ز آنی چُنین که نیک مثالی ز کردگار...

در باغ هستی ات نوزد باد نیستی — در پیشگاه خور.نکند تیره شب گذار...

عقل مجرّدی که ز شوقِ کمال تو — یازَد سپهر سوی تو دانش پژوه‌وار

گویی که کودکی است سَبَق[۶] می کند زبر — زین روی می بجنبد بر خویش بی قرار

در نَشو از تو روح نباتی گرفته فیض — واندر میان بهار و صبا گشته دستیار

زآن پیشتر که «عیسی» بخشید جان، به دم — زآن پیشتر که «موسی» از چوب کرد مار

آموخت «این» ز مکتب تو علم خَلع ولبس — و «آن» از نسیم تو نَفَسی بُرد مستعار

شد با خجسته نام تو، اندر شرر «خلیل» — تا گشت پرگُل و سَمَنش دامن و کنار

(۱). چمانی: ساقی. (۲). درد: رسوبات ته ظرف شراب. (۳). کدار: کدورت و تیرگی. (۴). ثمار: جمع ثمره. (۵). محتجب: پنهان و در حجاب. (۶). سبق: درس.

گفتی مگر بنفشه همی رویدش ز دود؟! — گـفـتی مگر کـه لاله همی بالدش ز نار؟!

در چَه ز دیو «یوسف» بگسیختی رسن — هم نـامـدی ز زندان بر مـصـر اسـتـوار

آنجا اگر ز حبل[1] تو ناویختی دو دست — اینجـا اگـر نه لطف تو می بودیش زوار[2]...

خاص از پی بقای تو در حیّز جهات — روز از پی شب آید و شب از پی نهـار...

یکسوی از سریر تو بر دوش لم یزل — بر دوش لایزال دگـر سـوی را قـرار

آن پلّه جای توست در این سُلَّم[3] وجود — کِش کُرسی است پایهٔ زیرین گَه شمار...

بزم وجود را تو چو شمعیّ و ز آن گرفت — پروانه‌وش به گـرد تو هر اختـری دوار

شخص تو معدن خرد و دانش است و دین — این گـوهران زکـان تو یابند خـواسـتـار

درزیر روزگـار بود هـر فناپذیر — زین تـو بر نـهـاده اَبَر پشت روزگـار

بر خاك آستانهٔ تو، از حیا، بریخت — آبی کـه خضر داشت از آن چشمه یادگار...

در سینه جز کـه تخم وفایت نکاشتم — کاندر وی از نخست به مـهـرت زدم شیار

بـرکنده باد شـاخ وجـودم ز بیخ و بُن — گـر ز آنکه نیسـتش ز ولای تو برگ و بار

هر دل کـه از ولای تو رخشندگی نیافت — روزشـمـار[4] خـیـزد با گـونه‌ای چو قـار[5]

برکِش! که دست من گرو ریسمان توست — زین چـاه نـاپدید بُنم سـوی اوج آر

در راه تو ز گنج تو افکنده‌ام گـهـر — نز کـوه بـهـره بردم و نه مـایه از بـحـار

زین بیشتر عطیّه چه خواهم که چون صدف — دارم دهـن بـه یـاد تـو پُر درّ شـاهـوار

سیمرغ وار گیر مرا زیر پرّ خویش — کـاین سـام چرخ پیر فکندم چو زال خـوار...

یأجوج کـفـر در بُن سد رخنه می کند — اسکندرا! بیا و عـمـارت کن این جدار[6]!

دیوان گـسیختند ز بند تو پای خویش — ای دست جم! برآ و مـجـدد کن این اِسار[7]

زین گـمرهان دور فتاده ز راه کیش[8] — داریم بر خـدا و خـداوند زینـهـار

بر بامـدادِ داد بچـربید دست جور — یا شـمـس انجـلا، یا بدر البـدار[9]!

گفتم چو عزم خواجه به منبر گذارد پای — تا خطبـه بـر گـذارد در روز گـیـر و دار

تأویل این کـریمـه ببینی به چشم خویش — کـز گـردش زمـانه بماندت یادگـار

یا لَیت گـر ببینم آن دَورِ جور سوز! — ای کـاش گـر بیابم آن عـهـدِ عـدل بار!

---

(۱). حبل: ریسمان. (۲). زوار: آیندهٔ به قصد ملاقات. (۳). سلّم: نردبان. (۴). روزشمار: روز حساب. مقصود روز قیامت است. (۵). قار: قیر. (۶). جدار: دیوار. (۷). اسار: اسارت. (۸). اشارت است به امثال فرق ضالهٔ بابی و بهائی. (۹). ای خورشید آشکار شو و ای ماه بتاب!

ای دیو سوز اختر گردونِ دین و داد | بفکن به جان دیوان اندر یکی شرار!
هم کشتی نجاتی، هم نوح کشتی یی | طوفان لاتَذَر[(۱)]، ز بلارک[(۲)] فرو ببار!
با زخم ذوالفقار که میراثت از نیاست | پالوده کن زمانه ز ابنای ذوالخمار! ...
جز تخم فتنه سبزه نمی بالد از زمین | جز بار کینه می ندهد میوه شاخسار...
اقطاعِ[(۳)] بندگان تو یعنی بسیط خاک | چندین به دست غارتیان در، روا مدار! ...
بر ماربچّگان جهان فسون سگال | گیتی پر اژدهای دژم کن به دستوار[(۴)]! ...
در عهد پورعمران آشفت قوم را | زرّینه گاو یعنی «عِجلاً لَهُ خُوار»[(۵)]
اکنون نگر که لاند[(۶)] -فرعون وار- ریش | صد ریش گاو لیک سِفالینه گاو خوار
آل و تبار دیوند نشگفت اگر به جهل | بگسسته اند پیوند از احمد و تبار (ص)[۱۸۱]

ادیب، قصیدت بلند دیگری- ۹۵ بیتی- نیز در ثنای مهدی آل محمد (عج) دارد که آن را در جشن میلاد آن حضرت در باغ سادات اخوی[۱۸۲] ایراد کرده است. چند بیتی از این قصیدت را از سر تیمّن و تبرّک می آوریم:

دوش می کردم تمنا کاش این عقد پَرَن[(۷)] | روز جشن عید صاحب بودی اندر دست من
تا منش چون نابسوده گوهران اندر نثار | بردمی در پیشگاه آن مبارک انجمن
عقل گفت: ای بیخبر از خویشتن هم لطف شاه | طبع چون برجیس[(۸)] دادت شعر مانند پَرَن
مر تو را دریوزه کردن ز آسمان نبود روا | کز بلندی آسمان دیگری اندر سخن!
داشتم -چون از خرد این راز بشنودم- سپاس | زین عنایتها که کرد آن پیر بافضل و فطن[(۹)]

---

(۱). اشارت است به آیهٔ شریفه ۴۲ ازسورهٔ ذاریات: «و قال نوح رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا». (۲). بلارک: شمشیر جوهردار. (۳). اقطاع: تیول. (۴). دستواره: عصا و چوب دستی و اینجا مراد عصای موسوی است. (۵). اشارت به داستان موسی (ع) و گوسالهٔ سامری. (۶). از لاندن به معنی جنباندن و تکان دادن. (۷). عقد پرن: خوشهٔ پروین، ستارهٔ ثریا. (۸). برجیس: سیارهٔ مشتری. (۹). فطن: زیرک.

پس فـرورفـتم چو غـوّاصـان به بحـر طبع در
تـا مگـر درّی به چنگ آرم گـران سنگ و ثمن[۱]
طبع را دیدم یـکی دریا کـه در پهنای او
در شـمـار یک شَمَر[۲] گنجـیـد دریای عَدَن
برستردم[۳] کِلک و بگرفتم یکی دفتر به دست
شـاد و خـرم چون گل از باد صـبـا اندر چمن
دفتر اندر دست من گفتی که شد رخسار حور
کلک در انگشت من گـفـتی کـه شـد شاخ سَمَن
لیک هر برگی که شد، زین شاخ خرم، ریخته
تاج از خـورشـیـد بستـد، باج از نجم یمن[۴]
آنچنان زد مـوج، دریای من ازجـوش نشـاط
کـه پر از رخشـان گـهرها شد صـدف وارم دهن
تاج کـاووس ا ز فـروغ و بال طاووس از نگار
گـشت کلک و دفـتـرم از فـرّ سلطان زمن
آن سلیـمـان بحق کـز کلک او رخـشـان نگین
تا به رسـتـاخـیـز نتـواند ربودن اهـرمن ...
اوست آب زندگیّ و مـا همـه زنده بدو
کو روان این جهـان است، این جهـان او را بدن
مـایه را با سنخ صـورت از پی نظم وجـود
داد بـأس او ز یـکـدیـگـر دل آرام و سَـکَن
طبع زو دسـتـور گـیـرد تا جنین را در رحم
صـورت فَحلی[۵] دهد، یا زینت تشکیل زن
بی جـواز او نگردد قطره انـدر بحـر، دُرّ
بی مـثـال[۶] او نگردد سنگ درکـان[۷] بهـرمن[۸]

---

(۱). ثمن: بها. (۲). شمر: برکه، گودال آب. (۳). ستردن: تراشیدن. (۴). نجم یمن: شعرای یمانی که ستاره‌ای است در لب صورت کلب اکبر. (۵). فحل: مرد. (۶). مثال: فرمان. (۷). کان: معدن.
(۸). بهرمن: نوعی از یاقوت.

گر شمیمش بگذرد بر تلّ خاکستر، بری
عنبر سارا[۱] از آنجا کیل کیل و من من
باد فروردین پذیرد از مثالش[۲] اهتزاز
تا کند بیدار، چشم رُستنی[۳] را از وَسَن[۴] ...
آنکه رنج پیس را و کور مادر زاد را
نیز هم آن مرده را کِش سود هم تن هم کفن[۵]
زنده کردی از دمیدن و ز بسودن[۶] خوب و خوش
از خداوند زمان آموخت این افسون و فن
وین همه اندیشه ها کاندر صنایع وز علوم
از نهاد مردمان روید همی چون یاسَمَن
خواه جزوی یا که کلی، یکسره اشراق اوست
زآنکه نور هور[۷]، هم بر سهل[۸] تابد هم حَزَن[۹]
آن شجر کاندر مبارك سایهٔ او مصطفی(ص)
بیعت از فرمانِ یزدان می ستد ز آن انجمن
آن شجررابیخ ایدون[۱۰] آن مبارك شرع اوست
که بود شاخش فرائض برگ و بارش از سُنَن[۱۱]
زیر این فرّخ شجر بیعت به دست غیب کن
«یؤمنون بالغیب» برخوان چون اویس اندر قرن
آنچنان کاین دَور مخصوص است او را، مرمرا
جان وتن مخصوص او دان هم به سرّ و هم عَلَن
برمن است این کزدل وجان بگروم بر هستی اش
نیست بر من تا که گویم: کی نماید خویشتن؟
ور تو گویی کز چه رو همواره باشد محتجب
گویمت ایدون سزید[۱۲] از حکم خلاّق زمن

---

(۱). عنبر سارا: عنبر خالص. (۲). مثال: فرمان. (۳). رستنی: روئیدنی، گیاه و درخت. (۴). وسن: خواب. (۵). اشارت به حضرت عیسی(ع) و معجزات وی که در قران شریف آمده. (۶). سودن: سائیدن. (۷). هور: خورشید. (۸). سهل: زمین هموار. (۹). حزن: زمین درشت و هموار. (۱۰). ایدون: اکنون. (۱۱). فرائض و سنن: واجبات و مستحبات. (۱۲). سزید: سزاوار و لایق گشت.

گفت افلاطون: نباشد نوع کلی را فنا
اوست ربّ نوع کلّی، خیز و کمتر زن ذقن[(۱)]!
رفت موسی سوی خلوتگاه سینا چند روز
مستقیم احوال باش و گِردِ عِجلی[(۲)] برمَتَن[(۳)]
مر مرا بیننده چشمان داد یزدان و خرد
باز دان آماس[(۴)] استسقای زقّی از سمن[(۵)]
موسیا! برگرد سوی مصر از میقات طور
کارگاه جاودان را با عصا در هم شکن[۱۸۳]

آنگاه در ادامه، پس از بحثی دقیق و ظریف و سرشار از نکات علمی و منطقی در اثبات قدرت مطلقهٔ باریتعالی و پاسخ به شبهات حس پرستان پیرامون طول عمر هزار و اند سالهٔ حضرت ولی عصر(عج) -که پیشتر ذکر آن گذشت[۱۸۴]- با این چند بیت قصیده را حسن ختام می بخشد:

ای ذخیره ی آفرینش وی نبیره ی مصطفی(ص)
ای تو هم خود مصطفی هم مجتبی هم بوالحسن!
چون ستودت مصطفی (ص) پس مدح یکسر گفته شد
کس ندارد در مدیح تو مجال گپ زدن
مدح تحدید است و در تحدید ناید ذات تو
زآنکه ز آنسوتر بود از حد امکانت وطن
نقد مهر تو به جان اندر نهان دارم که تا
در نمانم روز محشر چون در اینجا ممتهن[(۶)]
شکر یزدان را که مفلس نیستم کز مهر تو
چون ادیب اندر نهانم هست گنجی مختزن[(۷)]

---

(۱). ذقن: چانه. (۲). عجل: گوساله. اشاره به گوسالهٔ سامری. (۳). برمتن: فعل نهی از مصدر تنیدن به معنی بافتن و تابیدن. (۴). آماس: ورم. (۵). سمن: چاقی و فربهی. (۶). ممتهن: خوار و سست. (۷). مختزن: ذخیره شده.

بار مـــدحم جــز به خـــانه ی تو فـــرو ناید کـــه من

می ندانم جز تو کس را صاحب احسان و من[۳(۱)][۱۸۵]

افزون بر اینهمه، شعری نیز در قیصرنامه پیرامون جسارت دردناك تزار روس به ساحت پیشوای هشتمین (ع) (مبنی بر گلوله باران گنبد مطهّر رضوی در سال ۱۳۳۰ قمری) داردکه در آن عزل و حبس و قتل فجیع نیکولای دوم و سلسلهٔ رومانف را که با فاصله ای بس کوتاه از آن جنایت رخ داد نمودی از انتقام الهی از آنان شمرده است.[۱۸۶]

***

اشعار اخلاقی و اعتقادی ادیب را در سلک یک بحث منظم دیدیم. اینک نوبت ذکر ابیاتی است که بیانگر صفات سلبی و ثبوتیِ حکّام صالح و بایدها و نبایدهای عرصهٔ سیاست است:

پی نوشتها:

۱. قیصرنامه، ص ۵-۳۹۴.
۲. ر.ك: دیوان، ص ۹-۱۲۵.
۳. دیوان ادیب، ص۱۲۵.
۴. دیوان، ص۱۲۵.
۵. همان، ص۱۲۵.
۶. دیوان ادیب، ص۱۲۶.
۷. قیصرنامه، ص ۷۱۹.

در رسالهٔ «نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر» نیز در پاسخ به این بیت ناصرخسرو:

از مایهٔ جسم و از یکی صانع — یاقوت چراست این و آن مینا؟

می گوید:

آماده کنی است دیگر اندر جسم — بی ژرفی و بی درازی و پهنا
برگشت به راستای او دارد — هر نقش که زشت بینی و زیبا
با قوّتِ اوست این شده یاقوت — و ز شربت اوست این شده مینا
در مختلفات مختلف آید — آثار حکیم صانع یکتا

(دیوان، ص۲۲۷)

(۱). منّ: نیکی.

و نیز گوید:

در دست حق به سان نگارنده کلکها — این بر شده سرادق و این هفت اخترند
وین گونه گونه جنبش همچون نوشتن است — وین چار آخشیج چو الواح دفترند
از دست ایزد است نگار و ستردها — گر ز آنکه بر نگارند، ور زآنکه بسترند
از آنچه شد نگاشته مردم همی زیند — و ز آنچه شد سترده مردم همی مرند
کَون است این نگاشته، بسترده آن فساد — زینسوی اندر آیند ز آنسوی بگذرند

(دیوان، ص۲۶۹)

کَون به معنی وجود، و مراد از چهار آخشیج نیز عناصر چهارگانهٔ آب و آتش و باد و خاك است که قدما می گفتند.

۸. دیوان، ص۶-۱۲۵.

۹. دیوان، ص۲۶۱.

۱۰. دیوان، ص۱-۶۰.

۱۱. دیوان، ص ۴-۸۳.

۱۲. قیصرنامه، ص ۷-۵۹۴ مکرّر.

۱۳. دیوان، ص ۲-۶۱.

۱۴. دیوان، ص ۲۷.

۱۵. به عنوان نمونه، در قیصرنامه و نیز دیوان ادیب، به اینگونه اسامی از حیوانات برمی خوریم:

ابرش (اسبی که نقطه های مخالف رنگ بر او باشد)، ابلق (اسب دو رنگ)، ادهم (اسب سیاه رنگ)، استخوان رَند (هُما)، اشقر (اسب سرخ رنگ)، اشکره یا شکره (پرنده ای شکاری از جنس باشه اما کوچکتر از آن)، اشهب (اسب سفید که خال سیاه دارد)، اعصم (آهو و بز کوهی که دستهایش سفید باشد)، اله (عقاب)، باره (اسب)، باشه (مرغی شکاری و زردچشم که از باز کوچکتر است)، بُخته (گوسفند ۳ یا ۴ ساله)، بُختی (شتر)، برزه (گاوِ کاری)، بط (مرغابی)، بُوبُوك (هُدهُد)، بور (اسب سرخ رنگ)، بوم (جغد)، پرورە (حیوانی که او را بسته و خوراك دهند تا فربه و پروار شود)، پُشک (به لغت ماوراءالنهر، گربه را گویند)، پنج پایه (عنکبوت)، پند (کرکس)، تازی (اسب عربی)، تشی (خارپشت)، تکاور (اسب تندرو)، تمساح (از حیوانات مشهور آبزی)، تَنَندو (عنکبوت)، توسن (اسب سرکش)، جمّازه (شتر تندرو)، جَزیورَ (اسبی که روی شکم و هر دو پای او سفید باشد)، چرز (ا[illegible]ی مرغ که آن را هوبره خوانند و زمانی که باز شکاری در مقام صید او برآید فضله ای سخت بدبو افکند که باز از بوی بد آن بگریزد و ا[illegible] نجات یابد)، چرغ (پرنده ای شکاری و سیاه چشم)، چرمه (اسب سفید، مطلق اسب)، چُغر و چغز (وزغ)، چد[illegible]و (مرغی که بدان ابوالملیح گویند)، چکاوك (پرنده ای خوشنوا شبیه گنجشک اما بزرگتر از آن)، چغوك (گنجشک)، چلپاسه (وزغ)، چوك (مرغی است که خود را از درخت بیاویزد و فریاد کند)، حربا (آفتاب پرست)، حرون (اسب سرکش و بدلجام)، حمدونه (بوزینه، میمون)، خاد (غلیواژ، مرغ گوشتخوار)، خُرفان (برّهٔ گوسفند)، خرکوف (بوم و جغد بزرگ)، خُرو (خروس)، خشنشار (مرغابی بزرگ)، خشین (نوعی باز شکاری که پشت او کبود و تیره، و چشمهایش سیاه بوده و در شکار بسیار چیره و باهنر است)، خنگ (اسب سفید)، خورپای (حربا)، دمسیچه (مرغی است کوچک که پیوسته دمش را حرکت می دهد)، دیوپا (عنکبوت)، دیوچه (زالو)، رخش (نام اسب رستم، مطلق اسب)، رقشا (مار پیسه که بدترین مارهاست و هیچ تریاقی دافع سمّ آن نیست)، رنگ (بز کوهی)، ریبال (بچه شیر)، ریکاشه (خارپشت بزرگ)، زغن (غلیواژ)، زندباف یا زندواف (بلبل)، ژوژه (جوجه تیغی)، سارك (جانوری است سیاه و آن را سار

می گویند)، سبزك (مرغی است سبز رنگ به سرخی آمیخته و دارای تاج مانند هدهد)، سُکسُک (اسبی که راه نداشته باشد و در رفتن ناهموار باشد و صاحبش را تکان دهد)، سمند (اسب مایل به زردی)، سمندر یا سامندر (نام جانوری شبیه موش که گویند در آتش متکوّن شود)، سُنُر (باز شکاری)، سِهر (گاو یا ماده گاو)، سیاه گوش (روباه)، شب یازه (خفّاش)، شبدیز (نام اسب خسروپرویز)، شبرنگ (اسبِ سیاه)، شبل (بچه شیر)، شکال (شغال)، شهباء (مؤنث اشهب)، شیر عرین (شیر بیشه)، شیشک (گوسفند ۱ ساله)، طغرل (مرغ شکاری)، عجل (گوساله)، عقعق (پرنده‌ای سیاه و سفید از جنس کلاغ)، عکّه (نوعی از کلاغ ابلق سیاه و سفید)، غُرم (گَور وحشی، میش کوهی)، غژغاو (گاو دریایی که رَوث آن عنبر است)، غلیواج یا غلیواژ (زغن، مرغ گوشتخوار و موش گیر، نوعی لاشخور)، غوك (ضفدع)، فَرخ (جوجهٔ طیور) قَسوَر (شیر درنده)، کَبت (زنبور عسل)، کَپی (میمون و بوزینهٔ سیاه)، کَربَسه (مارمولک)، کَرَك (بلدرچین)، کرنگ (اسب)، کَری (مرغی صحرایی شبیه به مرغ خانگی که بدان کاروانک گویند)، کریز (مرغی که در حال پر ریختن است)، کَشَف (لاکپشت)، کلنگ (پرنده‌ای است کبود رنگ و دراز گردن بزرگتر از لک لک که او را شکار کرده و می خورند)، کوف و کوفه (جغد)، گرزه (مار ارقم که سمّی مهلک دارد)، گلرنگ (اسب)، لاك (لاکپشت)، لَیث خادر (شیر بیشه)، ماغ (مرغابی سیاه رنگ)، ماکیان (مرغ خانگی)، محضر (اسب دونده و باتک)، مرغ مسیحا (خفّاش)، ملواح (جغد پای بسته به دام)، مهات (گاو وحشی)، نحل (زنبور عسل)، نقره خنگ (اسب سفید)، نَوَند (مطلق اسب)، نُهاز (بز یا گوسفند پیشاهنگ گلّه)، هزار (بلبل)، هیون (شتر)، یحموم (نام اسب نعمان بن منذر)، یرغه (اسب تند و تیز)، یکران (اسب)، یوز (جانوری شکاری کوچکتر از پلنگ، و نیز سگ و تولهٔ شکاری)، و ...

۱۶. قیصرنامه، ص۵۹۸ مکرّر.

۱۷. قیصرنامه، ص ۳-۶۷۱.

۱۸. قیصرنامه، ص ۲۴۱-۲۳۸.

۱۹. قیصرنامه، ص ۶-۱۰۵.

۲۰. دیوان ادیب، ص ۱۲۶.

۲۱. همان، ص ۱۴

۲۲. قیصرنامه، ص ۴۵۰.

۲۳. قیصرنامه، ص ۵۳۸.

۲۴. همان، ص ۶۰۸.

25. دیوان ادیب، ص ۷-۱۲۶.

۲۶. دیوان، ص ۷-۱۲۶.

۲۷. دیوان، ص۱۴.

۲۸. قیصرنامه، ص ۴۳۹.

۲۹. دیوان ادیب، ص ۱۲۶.

۳۰. دیوان، ص ۲.

۳۱. همان، ص ۱۴

۳۲. همان، ص ۸۷.

۳۳. دیوان، ص ۲۲۸.

۳۴. دیوان، ص ۱۱۹.

۳۵. دیوان، ص ۱۴.
۳۶. قیصرنامه، ص ۵۶۶.
۳۷. دیوان، ص ۲.
۳۸. همان، ص ۱۲۶.
۳۹. همان، ص ۳-۲.
۴۰. قیصرنامه، ص ۷۱۹.
۴۱. قیصرنامه، ص ۱۹۳.
۴۲. دیوان، ص ۱۴.
۴۳. دیوان، ص ۱۲۰.
۴۴. قیصرنامه، ص۸-۱۴۶.
۴۵. دیوان، ص ۸۷.
۴۶. قیصرنامه، ص ۸-۳۰۷.
۴۷. دیوان، ص ۲۷۰-۲۶۸.
۴۸. نهج البلاغه، تصحیح دکتر صبحی صالح، ص ۵۲۶.
۴۹. همان، ص ۵۵۳.
۵۰. منتهی الآمال، ج ۱، ذیل احوال امام مجتبی علیه السلام.
۵۱. نهج البلاغه، همان، ص ۴۱۸.
۵۲. قیصرنامه، ص ۸۱.
۵۳. دیوان، ص ۶۲.
۵۴. چنانکه دنیا نیز از آن نظر که آیت حق و جلوهٔ جمال اوست و مزرعه و متجر آخرت (=دنیای بلاغ)؛ نه مذموم که ممدوح است. بلکه تنها از آن حیث و جهت که گاه دل را می فریبد و توجه آدمی را از حقّ به خویش منحرف می سازد و بالنتیجه از ذکر عُقبی و اُخری باز داشته سدّ راه کمال و تعالی می شود (=دنیای کَفاف) مذموم است.

گل و گیاه و دشت و دریا مذموم نیست. در حقیقت آنچه مذمّت شده -و چه بسیارهم- اعتبارات موهوم و دلبستگیهای اسارت بخش و آزادی سوز است.

این بحث، البته بحثی است بسیار ظریف و دقیق که عبور از صراط باریک آن با اندکی غفلت آدمی را، به پرتگاه رهبانیّت مسیحی و یا دنیاپرستی یهودانه می افکند؛ و شرط رهایی از آن افراط و این تفریط، تمسک به تعالیم ناب قرآن و عترت است، که: «لاشرقیّه و لاغربیّه» و «غیرالمغضوب علیهم و لاالضالین» بلکه «و کذلک جعلناکم اُمّةً وسطاً لتکونوا شهداء علی الناس و یکون الرسول علیکم شهیداً».

نظر ادیب یا هر بزرگوار دیگری نیز تا آنجا و آن مقدار برای ما مقبول و متّبع است که با این مقیاس الهی سازگار و موافق باشد.

۵۵. قیصرنامه، ص ۱۷۵.
۵۶. دیوان، ص ۶۱.
۵۷. قیصرنامه، ص ۱۰۱.
۵۸. دیوان، ص ۶۰.

۵۹. دیوان، ص ۳۰.
۶۰. دیوان، ص ۲.
۶۱. دیوان، ص ۱۳.
۶۲. قیصرنامه، ص ۷-۲۳۶. حدیث بی وفایی دنیا و شوخ چشمی روزگار، از مضامین مکرّر شعر ادیب است. در این باب در مقدمهٔ بحث از اشعار سیاسی- ضد استبدادی ادیب نیز بحثی مستوفی خواهیم داشت.
۶۳. قیصرنامه، ص ۴-۳۲۳.
۶۴. همان، ص ۵۹۳.
۶۵. دیوان، ص ۱۳.
۶۶. قیصرنامه، ص ۵-۱۴۴.
۶۷. دیوان، ص ۳-۲.
۶۸. دیوان، ص ۲-۱۶۱.
۶۹. دیوان، ص ۱۸۲.
۷۰. قیصرنامه، ص ۱۴۸.
۷۱. همان، ص ۲۲۰.
۷۲. نهج البلاغه، فیض الاسلام، خ ۹۸، ص ۲۹۲ + صبحی صالح، خ ۹۹، ص ۵-۱۴۴. و نیز: وارفضوها ذَمیمةً فأنّها قد رفَضَت من کان اشغف بها منکم (نهج البلاغهٔ صبحی صالح، خطبهٔ ۳۲، ص ۷۶).
۷۳. دیوان ادیب، ص ۹۱.
۷۴. دیوان، ص ۲۷۲.
۷۵. همان، ص ۲۲۰.
۷۶. قیصرنامه، ص ۸-۶۹۷.
۷۷. دیوان ادیب، ص ۴-۳.
۷۸. قیصرنامه، ص ۱۹-۷۱۸.
۷۹. دیوان ادیب، ص ۶۰.
۸۰. دیوان، ص ۸۷.
۸۱. دیوان ادیب، ص ۱۷۸.
۸۲. همان، ص ۱۴.
۸۳. قیصرنامه، ص ۱۴۵.
۸۴. همان، ص ۵۱.
۸۵. همان، ص ۶۰.
۸۶. قیصرنامه، ص ۹-۵۶۸.
۸۷. دیوان، ص۴.
۸۸. قیصرنامه، ص ۷۰۹.
۸۹. قیصرنامه، ص ۹ - ۶۴۸.
۹۰. قیصرنامه، ص ۹- ۲۳۸.
۹۱. همان، ص ۵۵۳.

۹۲. همان، ص ۱۴۸.

۹۳. قیصرنامه، ص ۵۴۶.

۹۴. قیصرنامه، ص ۴۴۱.

۹۵. دیوان، ص ۲۸.

۹۶. دیوان، ص ۱-۱۴۰.

۹۷. دیوان، ص ۳.

۹۸. دیوان، ص ۱۶۳.

۹۹. دیوان، ص ۴۶.

۱۰۰. دیوان، ص ۶۰.

۱۰۱. دیوان، ص ۶۱.

۱۰۲. قیصرنامه، ص ۸ - ۵۲۷.

۱۰۳. قیصرنامه، ص ۱۷۲.

۱۰۴. دیوان، ص ۲۴.

۱۰۵. ج ۲، قسمت مواعظ و کلمات حکمت آمیز حضرت ابی جعفر امام محمدباقر علیه السّلام.

۱۰۶. دیوان، ص ۲۶۷-۲۶۶.

۱۰۷. همان، ص ۸۴.

۱۰۸. قیصرنامه، ص ۶۰۰.

۱۰۹. دیوان، ص ۲۲۱.

۱۱۰. دیوان، ص ۲۸.

۱۱۱. قیصر نامه، ص ۳۰۷.

۱۱۲. قیصرنامه، ص ۲۹۷.

۱۱۳. سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۵۷.

۱۱۴. قیصرنامه، ص ۵۵۷.

۱۱۵. دیوان ادیب، ص ۶۰.

۱۱۶. دیوان ادیب، ۶۲.

۱۱۷. قیصرنامه، ص ۱۱- ۹.

۱۱۸. اصول کافی، ج اول، «کتاب العقل والجهل».

۱۱۹. قیصرنامه، ص ۸ - ۵۷۷. از حجت باطنی و پیمبر درونی -که همان عقل خالص از شوائب اوهام باشد- در بحثهای آینده به تفصیل سخن خواهیم گفت ان شاءالله تعالی.

۱۲۰. ر. ك: «دانش دشمن شناسی».

۱۲۱. اشارت است به این ابیات از دفتر اول مثنوی:

تازه کن ایمان نه از گفت زبان	ای هوا را تازه کرده در نهان!
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست	کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده ای تأویل حرف بکر را؟!	خویش را تأویل کن نی ذکر را!
بر هوا تأویل قرآن می کنی	پست و کژ شد از تو معنیّ سنیّ [=بلند]

مـانَد احـوالت بدان طُرفـه مگس	کـو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب	ذرّه ای، خـود را شـمرده آفـتاب!
وصف بازان را شـنیـده در زمـان	گـفتـه من عنقـای وقتم بی گـمان!
آن مگس بر برگ کـاه و بول خـر	همچو کشتیبان همی افراشت سر!
گـفت من کـشتی و دریا خـوانده ام	مـدتی در فکر آن من مـانده ام
اینک این دریا و این کـشـتی من!	مرد کـشتیبان و اهل رای و فن! ...
عـالمش چندان بود کش بینش است	چشم چندین بحـر هم چندینش است
صـاحب تأویل باطل چون مگس	وهم او بـول خـر و تصـویر خس!

۱۲۲. دیوان ادیب، ص ۶۳- ۶۲.

۱۲۳. دیوان ادیب، ص ۶۳.

۱۲۴. دیوان ادیب، ص ۲- ۸۱.

۱۲۵. دیوان ادیب، ص ۸۲. بیت فوق، هم اشارتی به قرابت میان یافته های نهایی فیلسوف با گفته های نخستینِ نبی دارد و هم بیانگر تقدم و تعالی ساحت وحی است از آنچه بر پردهٔ ذهن فلسفی می نشیند.

۱۲۶. دیوان ادیب، ص ۸۲.

۱۲۷. همان، ص ۱۲۷.

۱۲۸. دیوان ادیب، ص ۳۱- ۳۰.

۱۲۹. در این بیت، پرتوی از این بیت خاقانی -در چکامه ای که پیشتر سخنش به میان رفت- به چشم می خورد که خطاب به امامان و عالمان اجل و در تحذیر آنان از درآمیختن فلسفه با دین می گوید:

مرکب دین که زادهٔ عرب است	داغ یونانش بر کـفل منهیـد....
حرم کـعبـه کز هبل شـد پاك	باز هم در حـرم هبل منهیـد

۱۳۰. دیوان ادیب، ص ۲۳۰.

۱۳۱. اشتباه نشود، عقل فلسفی لزوماً ضد دین نیست؛ اما با دین و معارف دینی نیز کاری ندارد و به اصطلاح، نسبت بدان بی قید و لابشرط است. آنچه برای فیلسوف -فیلسوف بماأنّه فیلسوف، نه بماأنّه عالمٌ دینیّ یا ... - مهم است نتایجی است که صرفاً از طریق برهان به دست آیدو مقصود از برهان نیزمفهوم خاص و اصطلاحی این واژه، با شروط ویژهٔ آن، در منطق صوری است؛ یعنی قیاسی که مادهٔ آن یقینیّات و ضروریّات ذاتی و وصفی ... است. قید «فیلسوف، بماأنّه فیلسوف» را نیز از آن جهت آوردیم که شخص فیلسوف در عین حال، به عنوان انسانی ذات الأبعاد، می تواند گذشته ازشان فلسفی واجدِ شئون دیگری هم باشد.

فی المثل در عین آنکه فیلسوف است همچون بسیاری از حکیمان مسلمان، عالم دینی نیز بوده و در مقام یک عالم دینی معتقد به حقانیّت دین مبین و ملتزم به احکام و آراء شرع باشَد و یا حتی تبلیغ و تفسیر کتاب مقدس را بر عهده گیرد.

آنچه در باب استقلال عقل فلسفی از تعالیم وحی گفتیم، تنها درباب «فلسفه بماهی فلسفه» و «فیلسوف بماهو فیلسوف» صادق است و نه «فیلسوف بما أنه فقیه یا مفسر یا ...» (هرچند آن شئون دیگر نیز می تواند خودآگاه و ناخودآگاه از شان فلسفی رنگ گرفته و چه بسا دین در نگاه فیلسوف معتقد، ماده ای مستعد جهت دریافت صورت فلسفه گردد. چنانکه عکس این قضیه نیزممکن است؛ یعنی، می شود که فلسفهٔ فیلسوفِ مسلمان، در پرتو فروغی

که به هر حال از ساحت دین بر ذهن و دل وی تافته است، در مبادی و غایات، از جهاتی، به راهی جدا از فلسفهٔ حکیمان یونان رود. که ظاهراً هر دو فرض قضیه در تاریخ رخ داده و اصولا هیچ چیز در عالمِ تعاطیِ افکار بعید نیست ...).

۱۳۲. در باب مفسّر عالیقدر و فیلسوف توانای عصر مرحوم آیت الله علامه طباطبایی صاحب تفسیر ارزشمند المیزان نیز گفته شده که ایشان بر خلاف اساتید فلسفه در دوره های اخیر، از درآمیختن مباحث فلسفی با نکات ذوقی و عرفانی از یکطرف و نکات نقلی و دینی از طرف دیگر پرهیز داشته و چنانکه در مقدمهٔ المیزان آورده اند از وارد ساختن مطالب فلسفی در تفسیر قرآن اجتناب جسته اند.

ما در عین حال که دفتر این بحث مصداقی را همچنان گشوده می بینیم، توجه خوانندگان تیزبین را به اظهارات برخی از آشنایان با روش استاد علامه در فلسفه و تفسیر جلب می کنیم:

حکیم پارسا و چابک اندیشه استاد مصباح یزدی -أفاض الله علینا من برکاته- طی مصاحبه ای در پاسخ به سؤال از ویژگیها و امتیازات بینش فلسفی علامه طباطبایی می فرمایند: «... اساتید فلسفه در عصرهای اخیر معمولاً بحث فلسفی را با نکات ذوقی و عرفانی از یکطرف و نکات نقلی و دینی از طرف دیگر آمیخته بودند. همچنین در کیفیّت بحث، چاشنی ادبی و شعر هم داشتند. برخی از اساتید معاصر علامه هم همین سبک را داشتند. ولی ایشان خیلی مقید بودند که حیثیّتهای بحث را از هم تفکیک کنند. لذا در درس فلسفه، نه نکته های ذوقی و عرفانی را مطرح می کردند ونه از آیات و اخبار چیزی نقل می کردند و نه از اشعار و نکته های ادبی. بالاتر اینکه حتی در تدریس اسفار هر جا که صدرالمتالهین نکته ای عرفانی یا استشهاد به آیات و روایات داشتند ایشان آن را تدریس نمی کردند و می فرمودند خودتان مطالعه کنید. مرحوم علامه طباطبایی در مباحث فلسفی تنها به استدلالهای عقلی تکیه می کردند و تأکید داشتند که هر علمی را با متد خودش باید بررسی و تحقیق کرد. البته نهایتاً می توان نتایج علوم را با هم مقایسه کرد و سنجید ولی در هر علم باید متد خاص همان علم را إعمال کرد و از خلط مباحث عقلی یا نقلی و عرفانی پرهیز کرد...» و نیز با اشارت به روش علامه در تفسیر المیزان می گویند: «... مرحوم علامه طباطبایی عنایت خاصی داشتند به اینکه هر علمی را با متد خاص آن علم بررسی کنند و خلط بین علوم و متدهای علوم انجام نگیرد، یعنی فلسفه را متد تعقّلی محض و علوم نقلی را با متد علوم نقلی بررسی کنند. اما این بدان معنی نیست که نتوانیم نتایج مشترك از دو علم بگیریم. ممکن است یک قضیه از دیدگاه عقلی و با متد عقلی یک نتیجهٔ فلسفی به ما بدهد و همین مسئله از دیدگاه دینی وقتی بررسی شود آیه و روایتی بر آن دلالت داشته باشد و همان معنایی را که فیلسوف با عقل می فهمد یک مفسر از قرآن بفهمد و یا یک محدّث از روایات بفهمد... مانعی ندارد که دو علم نتایج مشترك داشته باشد. اگر مرحوم علامه طباطبایی می فرمودند که در قرآن اصل علّیت مورد قبول واقع شده است لازمهٔ آن این نیست که تفسیر ایشان فلسفی شده، ایشان با متد خاص علوم نقلی این مسئله را بررسی کرده اند و با تکیه بر مفهوم عرفی و استظهار لفظ و اصول محاوره این نتیجه را گرفته اند. البته ممکن است کسی مناقشه کند که این آیات چنین دلالتی ندارد ولی اینگونه مناقشات در علوم نقلی زیاد است. یک نفر می گوید: من از عبارت این معنی را می فهمم و دیگری با قرائن دیگری می گوید: از این آیه چنین مطلبی فهمیده نمی شود؛ که این اختلاف، بحث دیگری است ...».

(ر.ك: آینهٔ عرفان، ویژهٔ دهمین سالگرد رحلت علامه طباطبایی، آبان ۱۳۷۰، ضمیمهٔ روزنامهٔ جمهوری اسلامی، ص ۱۹ -۱۳)

۱۳۳. برخی از اهل نظر، در تعریف فلسفه، قید «بقدر الطاقة البشریّه» را گنجانده اند که تعریضی به محدودیت میدان جولان عقل آدمی است. نیز می دانیم که در صدق و صحت کامل برخی تعاریف رایج در باب حقیقت

اشیاء، ازآنجهت که دستیابی به حدّ تام اشیاء بسیار دشوار است، تردید شده است.

استاد شهید مطهری در کتاب آشنایی با علوم اسلامی، بخش منطق، بحث «حدود و تعریفات» می نویسند:

«در مقام تعریف یک شیء اگر بتوانیم به کنه ذات او پی ببریم، یعنی اجزاء ماهیت آن را که عبارت است از اجناس و فصول آن تشخیص بدهیم و بیان کنیم، به کاملترین تعریفات دست یافته ایم و چنین تعریفی را حدّ تام می گویند... ولی متاسفانه فلاسفه اعتراف دارند که به دست آوردن حدّ تام اشیاء چون مستلزم کشف ذاتیات اشیاء است و به عبارت دیگر مستلزم نفوذ عقل در کنه اشیاء است کار آسانی نیست. آنچه به نام حدّ تام در تعریف انسان و غیره می گوییم خالی از نوعی مسامحه نیست (رجوع شود به تعلیقات صدرالمتألهین برشرح حکمة‌الأشراق، قسمت منطق)».

۱۳۴. می دانیم که میان خود فیلسوفان بر سر پاره‌ای مسائل اساسی، همچون اصالت وجود و ماهیت، اختلافات عمیقی وجود داشته وهمین عدم دستیابی به دیدگاههای مشترک، نحله های گوناگون فلسفی را پدید آورده است. حال با توجه به این قاعدهٔ مسلّم عقلی که: «از دو سخن متعارض یقیناً یکی باطل است» به سادگی می توان به وجود خطا در برخی آراء فلسفی، که معارض دارد، پی برد.

۱۳۵. این حدیث مشهور قدسی، در کتبی نظیر تنبیه الخواطر و تنزیه النواظر نوشتهٔ ابن ورّام مالکی اشتری و نیز الجواهر السنیّهٔ مرحوم شیخ حر عاملی آمده است و قریب به مضمون آن را نیز می توان در بحار طبع جدید، ج ۶۷، ص ۲۴۵ و نیز میزان الحکمه، ج ۳، ص ۶۰ مشاهده کرد که ضمناً در تأیید آن می توان به حدیث زیر اشاره کرد که مرحوم محدث قمی در کتاب سفینة البحار (ج ۱، مادهٔ خطر) آورده است: «عن أمیرالمؤمنین علیه السلام قال الدّنیا کلّها جهل الاّ مواضع العلم و العلم کلّه حجة [ای حجة الله علی العبد] الاّ ما عمل به والعمل کلّه ریاء الاّ ما کان مُخلَصاً و الأخلاص علی خطر حتی ینظر العبد بما یختم به». حاصل معنی آنکه علم بی عمل، مایهٔ وزر و وَبال آدمی است و اخلاص در عمل نیز همواره در معرض خطر شرك و ریا است تا زمانی که عمل کاملاً پایان یابد.

۱۳۶. دیوان، ص ۲۴۳.

۱۳۷. دیوان، ص۴-۲۸۳.

۱۳۸. دیوان، ص۲۶۷.

۱۳۹. دیوان، ص ۱۲۷.

۱۴۰. همان، ص ۹۸.

۱۴۱. قیصرنامه، ۵۶۰.

۱۴۲. دیوان، ص ۸-۶.

۱۴۳. دیوان، ص ۶۸.

۱۴۴. دیوان، ص ۱۵۶.

۱۴۵. دیوان، ص ۱۵۷.

۱۴۶. همان، ص ۸-۱۵۷.

۱۴۷. همان، ص ۱۵۸.

۱۴۸. دیوان، ص۱۶۱.

۱۴۹. همان، ص ۱۶۵.

۱۵۰. دیوان، ص ۱۶۹. نیز ر.ك: قیصرنامه، صفحات ۵۴۹-۵۲۵، خصوصاً دو صفحهٔ آخر.

۱۵۱. دیوان، ص ۱۲۷.
۱۵۲. دیوان ادیب، ص ۲۴.
۱۵۳. دیوان، ص ۸۵-۸۴.
۱۵۴. دیوان، ص ۴.
۱۵۵. دیوان، ص ۱۷۶.
۱۵۶. دیوان، ص۷-۱۷۶.
۱۵۷. قیصرنامه، ص ۲۵۵.
۱۵۸. همان، ص ۲۷۳.
۱۵۹. همان، ص ۳۹۴.
۱۶۰. همان، ص ۵۱۷.
۱۶۱. قیصرنامه، ص ۹-۵۷۷.
۱۶۲. قیصرنامه، ص ۶۱-۵۵۹.
۱۶۳. دیوان، ص ۱۷۰-۱۵۵.
۱۶۴. قیصرنامه، ص ۵۳۸.
۱۶۵. دیوان، ص ۱۶-۱۵.
۱۶۶. دیوان، ص ۱۲۸.
۱۶۷. دیوان، ص ۳۲.
۱۶۸. دیوان، ص ۱-۴۰.
۱۶۹. شرح اعجاز عشق (عشق قدسی) در اصلاح امر اجتماع و سیاست در دانش دشمن شناسی خواهد آمد- ان شالله تعالی.
۱۷۰. دیوان، ص ۴۱-۳۷.
۱۷۱. قیصرنامه، ص ۸-۵۴۷.
۱۷۲. دیوان، ص ۱۰۸.
۱۷۳. دیوان، ص ۸-۹۷.
۱۷۴. قیصرنامه، ص ۲۲۰.
۱۷۵. حاصل معنی آنکه: بر دیار معشوقه ام (سَلمی) گذر می کنم. این دیوار را می بوسم، آن دیوار را بوسه می دهم. در و دیوار، مرا شیفته و مفتون خویش نساخته اند؛ بلکه عشق آنکس که ساکن این دیار است و در و دیوار نشان از او دارد اینچنین بی تاب و قرارم نموده است.

مرحوم آیت الله حاج شیخ حسین لنکرانی- که این ابیات را نخستین بار از او شنیدم- نقل می فرمود: در سفر حج، در مدینه، زمانی که چشمم به تربت پاك پیمبر (ص) افتاد همچون دیگر زائران، دامن شکیبایی از کف داده و چون شیفتگان به سوی آن مزار مطهّر شتافتم. شُرطه ای خشن و دُژ آگاه ایستاده بود تا (چنانکه افتد و دانی) مشرکان! را با شلاق درس توحید! آموزد و عاشقان را از حریم یار دور دارد! حالت مرا که دید آماده شد و دست به شلاق برد... که برایش خواندم: «اَمُرُّ عَلَی الدِّیار، دیارسَلمی...». می فرمود: شرطهٔ مزبور با شنیدن ابیات و تطبیق آن با موضع و مقام، بر جای خشک شد و دستش در اجرای آنچه که مُفتیان «خشک مغز و دل سنگ و نفت آلودِ» وهّابی بر دوش وی نهاده بودند سستی گرفت و... بی حرکت همانجا که بود ایستاد تا... دلی سیر زیارت

کردم و از قبر مطهّر جدا گشتم.

۱۷۶. دیوان، ص ۲۸.

۱۷۷. همان، ص ۳۳.

۱۷۸. دیوان، ص ۶۴.

۱۷۹. دیوان، ص ۸-۵.

۱۸۰. دیوان، ص ۶-۸. و نیز ر.ك: قصیدهٔ بلند تازی ادیب در ثنای امیرمؤمنان در دیوان به مطلع: بَشَرٌ بَدا مُتَدَرِّعاً لا هوتاً... (دیوان، ص ۹-۱۸۸).

همچنین، در ابیات زیر نیز اشارتی لطیف به مقام شفاعت مولا(ع) در روزرستخیز، و خبث مولد دشمنان آن حضرت دارد.

مندیش از عقوبت یوم الجزا که حق	گسترد بر معاصی ما ذیل مغفره
مائیم مهرورز علی کشتی نجات	سمّتهُ حینَ ما وُلدَ الامُ حیدَره
مهر علی(ع) شعاع بلند آفتاب دان	والشّمس للخبائث فی الأرض مطهره
نستیزد اندرین سخن استوار، کس	جز مرد فاسد الأمّ یا عاهرالمره
	(ص ۱۷۰)

عاهرالمره: شخص پدرزانی و زناکار را گویند. ضمناً بیت سوم، در دیوان ادیب ضبط نشده، آن را از نامهٔ فرهنگیان، نوشتهٔ عبرت، بخش مربوط به ادیب پیشاوری، گرفته ایم.

۱۸۱. دیوان، ص ۸-۵۲.

۱۸۲. مرحوم سدیدالسلطنهٔ کبابی، که خود مراسم باشکوه جشن میلاد حضرت ولی عصر (عج) در منزل مرحوم سیدعلی سادات اخوی را درك کرده، می نویسد: روز سه شنبه ۱۵ شعبان سال ۱۳۱۴ قمری «بعد از ناهار... منزل سادات اخوی رفتیم. سادات اخوی چند برادر هستند. اکبر آنها سیدعلی است... هر سال به مناسبت مولود حضرت قائم [عج] شب و روز چهاردهم و پانزدهم در خانهٔ خود صلای عام داده، هر کس از وضیع و شریف آنجا می رود. بعضی به غلیان و چای، بعضی به اضافهٔ شیرینی اکتفا می کنند. جماعتی به اصرار دو شاهی نقره عیدانه می گیرند. شب هر کس حاضر باشد شام می دهند. تمام علماء و رجال و تجّار تیمناً آنجا می روند. هر کس از اعاظم به فراخور حال خود هدیه[ای] جهت سادات می فرستد. سنهٔ ماضیه در چنین موقعی شاه شهید [=ناصرالدینشاه] آنجا رفته [بود]...» (سفرنامهٔ سدیدالسلطنه، ص ۱۵۶). نیز در بخش خاطرات مربوط به ۱۴ شعبان ۱۳۴۸ قمری برابر با ۲۵ دی ماه ۱۳۰۸ شمسی می نویسد: «امروز از طرف بازار چون گذشته بیشتر دکانها را برای حضرت صاحب الزمان محمدبن حسن امام دوازدهمین [عج] زینت کرده بودند و این عید مخصوصاً برای رقابت با بهائیها گرفته می شود. سادات اخوی یک خانواده هستند از اعیان تهران. هر سال جشن عید صاحب الزمان [عج] را مفصلاً می گیرند. امسال جشن چهل و نهمین دفعهٔ آنها است» (همان، ص ۴۰۸).

۱۸۳. دیوان، ص ۸۰-۷۹.

۱۸۴. ر.ك: بخش «توجیه مادی کلام انبیاء در حکم انکار رسالت ایشان است»، در همین فصل.

۱۸۵. دیوان، ص ۸۲.

۱۸۶. ر.ك: قیصرنامه، ص ۳-۱۵۲. شرح این اشعار، در «دانش دشمن شناسی» و «جایگاه تاریخی قیصرنامه» خواهد آمد.

گشت دوم :

سیری در اشعار سیاسی -ضد استبدادیِ ادیب

«بایدها» و «نبایدها»ی عرصهٔ سیاست

جهان چون همه آفریده ی خداست	خلیفه ی خدا اندر او کدخداست
به جز آن خلیفه، همه باطل اند	که پروانهٔ شمع آب و گل اند

ادیب پیشاوری

مقدمه

سخن از صفات سلبی و ثبوتی حکّام عدل، و شایدها و بایدهای عرصه سیاست است.

ادیب عالم دین بود و طراز زندگی از اجداد طاهرین -که صلوات و سلام الهی بر آنان باد- گرفته بود. آدمی را بندهٔ حق متعال، و بندگی را راز و رمز تعالی می شمرد. از مائی و منی -که در مذهب وی کفر بود- بریده و با هر گونه خودکامگی ستیز و آویز داشت؛ چه در عرصهٔ سیاست خارجی که خواهد آمد[1]، و چه در صحنهٔ سیاست داخلی که اینک در مقام نقل آنیم.

سخن اقبال آشتیانی در بیان وجوه مشترك ادیب پیشاوری و کمال الملک غفاری پیشتر گذشت که: «از معاصرین ما کسانی که از نزدیک این دو مرد بزرگوار را دیده اند یک دنیا خاطره از بلندی فکر و عزّت نفس و مناعت طبع و وطن پرستی از ایشان به خاطر دارند... در بی اعتنایی به دنیا و بی توجهی به مال و منال و عزت نفس و مناعت طبع و بی پروایی در بیان حقیقت و صراحت ضمیر، هیچ یک از دیگری پایی کم نداشت. نسبت به اصحاب جاه و مال اگر از حدّ ادب و تواضع خارج می شدند بسیار به تندی و خشونت رفتار می کردند و در این راه از همه چیز می گذشتند و از هیچ چیز و هیچ کس پروا نداشتند...»[2].

عبدالرسولی نیز آورده است که «ادیب چون از طمع و آز سخت برکنار بود، رایحهٔ تملّق از وی به مشام احدی نرسیده و گوشی، غیر از حقّ محض، از او کلمه ای نشنیده، در أبیّت نفس و

مناعت طبع و استغنا و علوّ همت بی عِدل و مانند بود. از این رو از صراحت لهجه در اظهار عقاید و القاء کلمات حق -که غالبا بر طِباعِ ابناء زمان، گران و درمذاقها بامرارت است- خودداری نداشت و ابداً مداهنه و تزویر نمی کرد.»[۳].

آری ادیب هرکه را بر فراز نردبان مایی و منی می دید آماج تیر پرخاش می ساخت؛ خواه لُردها و کُنت های مستعمره چی باشند، خواه فلان شاه و خان و رای و راجه و وزیر شرقی، خواه عناصر پست و زبونی که به رغم ملت وآیین خویش چنگ در طناب اجنبی زده و با آن به چاه خیانت می روند و خواه حتی مصلح نمایان ابله یا بازیگری که فریفتهٔ دیو غربزدگی بوده و عناوین موجّه را در عمل بهانهٔ محودین و فروش کشور کرده اند.

ادیب در طول زندگی صف خویش را آشکارا از همهٔ اینگونه کسان جدا ساخته بود و اشعارش- از سر تا به بُن- گواه صادق این معنی است.

از اشعار آتشینش در افشای مطامع استعمار- خاصّه شیطان بزرگ آن روزگار: انگلیس- درمجلّد بعدی این دفتر به تفصیل سخن خواهیم گفت. فریاد اعتراض و هشدارهای غفلت سوزش را نیز نسبت به خطر عمّال بیگانه و ستون پنجم استعمار- در هیئت سیاسیون وابسته و نیز میسیونهای تبشیری- در همان دفتر خواهیم آورد. فی الحال به آن دسته از اشعاری می پردازیم که ادیب، «استبداد فردی» (به شیوهٔ معمول دیرینه) را با ابیاتی بلند و حکیمانه و در عین حال تیز و تند هدف گرفته است.

در این زمینه ادیب در دو بخش گام زده است:

۱- توصیف بی وفایی روزگار و ناپایداری و بی اعتباری شوکتها و مکنتهای مادی و دنیوی در خلال طرح مباحث اخلاقی و موعظت آمیز دائر بر لزوم پرهیز از حرص و آز و طمع و غفلت و مذمّت شکم پروری و نیز اظهار مناعت طبع خویش در قبال ارباب قدرت (این معانی در فصل پیشین به تفصیل مورد بحث قرار گرفت).

۲- طرح نکاتی از این دست که فرزندان آدم از شاه و گدا و زبده و توده در اصل ذات با یکدیگر برابرند؛ ملاك شرف و شخصیت را نه در زر و زیورهای ظاهری، که در کمالات علمی و معنوی باز باید جست؛ سلطان راستین کسی است که هر چند جامه ای کهنه و دستی تهی دارد اما فرزند وقت است و بندهٔ حق؛ رادمردی از جهل و ستم رسته و با دانش و دین پیوسته.

و نیز اشارت به رنج روزمرهٔ پیشه وران و کشاورزان و بازاریان و دیگر مردمان. و اینکه جبّاران روزگار و تخت نشینان اعصار هر چه دارند از دسترنج اینگونه کسان دارند و مردمان

به حقیقت، پس از خداوند، ولینعمت آنانند نه آنان مالکان رعیّت. نیز تأکید بر لزوم عدالت در کار حاکمان و تقبیح بلهوسیها و خودکامگیهای آنان و تحذیر شدیدشان از افسون چاپلوسان؛ چاپلوسان مزوری که با تملق گوییهای خویش صاحبان مسند را گام به گام از راست راه عدل و داد بدر برده و به حضیض انحطاط می رانند.

اشارتی نیز دارد- سوگمندانه و سخت معترضانه- به حکام و امیرانی که با خیانت و یا حتی مماشات و سکوتِ نابجای خویش زمینه ساز غارت کشور از سوی حرامیان بیگانه می شوند. که پیداست این معنی قلب وی را سخت به درد آورده است.

عمده‌ٔ مطالب این بخش اخیر را -که اینک موضوع بحث ماست- می توان از قصیدهٔ بلندی سراغ گرفت که ادیب در استقبال از چکامه‌ٔ معروف و عبرت انگیز خاقانی (با مطلع : هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان!) سروده و ظاهراً در آن، تعریض به پهلوی اول دارد؛ قصیده ای با این مطلع :

بنهاد برآی و رو، بنیاد جهان، یزدان   وز نقش درآی و شو، زد مُهر بر این ایوان[۴]

ذیلاً به تفصیل نکات فوق می پردازیم و باز هم مبدأ سخن را بی اعتباری دنیا و بی وفایی روزگار قرار می دهیم که ادیب در اشعار زیر با بیانی منقّح و علمی بدان پرداخته است :

الف- خداوند جهان، بنیاد گیتی را نه بر دوام و بقا که بر آمدن و رفتن و زادن و مردن نهاده است. بر جبین عالم خاکی مُهر ناپایداری خورده و نیک که بنگری جهان دو «آن» و «دَم» بیش نیست: در دَمی می کارد و در دیگر دم کشتهٔ خویش را درو می کند و آبادی کیهان همه از همین کِشتنها و درویدنهاست.

حکایت دم نخستین، حکایت پنبه است و حکایت دم بازپسین نیز، حکایت آتشی افروخته. هر دَم بازپسین آتشی است فروافتاده بر خرمن دَم پیشین! و شگفت بازی ای است این صحنه!

پس اگر به من و تو برای زیستن در این جهان مهلتی داده اند غرّه نشویم و غفلت نورزیم که این فرصت گذرا، که چون ابر شتابنده می گذرد، با رفتن دیگران به دست آمده است و ما خود نیز از روندگانیم! چنانکه بنای لحظات حال و آینده بر خرابهٔ آنات گذشته استوار است. آینده چوگانی را ماند که گذشته را چون گویی به دروازهٔ عدم می فرستد؛ به همانجا که نخست بار از آن جای آمده بود!

بنهـاد بر «آی» و «رو»[۱] بنیـاد جهـان یزدان
وز نقشِ «درآی» و «شـو»[۲] زد مُهر بر این ایوان

کِشتـه است نخستین دم، درونده دم دیگر
کـز کِشتن و درویدن، آباد بود کـیـهـان

پنبه است نخستین دم و آن بازپسین، آتش
افروخته چون شد این، پس سوخته گردد آن

از ماه و کتان رشتند گفتی که جهان را نخ[۳]
آیندهٔ او مـاه و بگذشتـهٔ او کـتّان

پیشینه بود گـویی دنبـاله چو چوگـانی
کـاندر عـدم افتـد گـو از ضربت آن چوگـان

گـفـتی کـه نویسنده چابک بنویسـد خط
پس بر خط خود، خطی اندر کشد از بطلان

بر زادن و بر مـردن افکند جـهـان را بُن
هر بازپسین دَم را مـرگِ دم پیشین خـوان

ای خـواجـه! کـجا دیدی دیبـاچهٔ آن جـامـه
کز گشت شبانروزی نـاگشته بود خُلقان[۴]؟[۵]

جهان دار گذر است نه دیار مقرّ. صورتگر دهر را در عُمق خاك گویی نگارستانی نغز است که چونان صندوقی دربسته، از درون آن خوبان یکی پس از دیگری همی بیرون جسته و بر پهنهٔ زمین نقش خویش بازمی نمایند و سپس رفته و منزل به دیگری می سپارند!

این کَون و تباهی[۵] را حق بست بر این گنبد
کـآمد ز نهاد او عـقـد و حَلِ[۶] این ارکـان

تا مـایهٔ پیکرهـا از خـامـهٔ صُنع حق
نو بسـتـه طراز آیند با نقش نـو و الوان[۷]

صورتگر گردون را خاك است چو صندوقی
صندوق درون پنهـان یک نغز نگارسـتـان

زآن نغـز نگارسـتـان اندر پی یکدیگر
خوبان ز پی فُرجه[۸]، آیند در این بستان[۶]

---

(۱). آی و رو: آمد و رفت. فردوسی گوید: که گیتی سپنجی است پرآی و رو* کهن شد یکی دیگر آرند نو.
(۲). در آی و شو: داخل شو و بیرون رو. (۳). نخ: بساط، فرش. (۴). خلقان: کهنه و ژنده. (۵). کون و تباهی: وجود و عدم، هستی و نیستی. (۶). عقد و حل: بستن و گشودن. (۷). الوان: رنگها.
(۸). فرجه: رخنه، شکاف.

در قیصرنامه نیز در باب کِشت و دروی مدام گیتی، بی اعتباری دنیا و لزوم عبرت گیری از حوادث آن، و دل نبستن به نعمتهای فانی آن سخنها دارد که از آن جمله ابیات زیر است:

اساس جهان است برآی و رو — کَدیور[۱] کُند کشت، بهر درو
روانی که دیگرش واگشت نیست — کسی آمده باز از این دشت، نیست
چو این هرگزی جنبش آراستند — نه زآن جاودانی تنی خواستند
همین است هنجار اینِ کاروان — از این سوی آیان و زآن سو روان
تنی گو برآی و تنی گو درآی! — تنی گو بمیر و تنی گو بزای!
بسی صورت انگیزی نو به نو — بیاراست این گنبدِ تیز دَو
یکی پیکری مایه پیراستی — چو جنبنده گنبد بیاراستی
کمال خرد را چو انجام نیست — ازیرا در این جنبش آرام نیست
جهان چون چراغی است افروخته — زمانه چو زیتی[۲] در آن سوخته
بدین روغن او را فروزندگی است — از این روغنش مایهٔ زندگی است
تنت چون فتیله است و جان چون فروغ — ولیکن فتیله ی گزاف و دروغ
که پیوسته روغن نتابد همی — ازیرا همیشه نتابد همی
فلک را چو صورسرافیل دان — پی سبطی و قبطیش نیل دان
چو صورسرافیل از آن خوانده ام — فلک را چو زین در سخن رانده ام
که گردون چو از نای دَم برجهاند — گلی پژمراند و گلی بشکفاند
چراغی بکُشت و چراغی فروخت — اگر شمع شد زنده پروانه سوخت
برانگیخته برگ و سوز جهان — ز آواز ناساز این صور دان
پی آن چو آب و پی اینست خون — نگه کن در این گنبد نیلگون
بسی جانور کرد حکم سَنی[۳] — خورنده یکی، دیگری خوردنی
گِلی یافته جان ز تقدیر حق — نه ز آینده آگه نه از ماسَبَق
به رنگ و به بو این جهانش فریفت — چو صَرَعی[۴] که از دیدن ماه شیفت
سپهر است چون آسیا گِرد گرد — کجا آسیا دانه ای گرد کرد

---

(۱). کدیور: کشاورز و دهقان. (۲). زیت: روغن چراغ. (۳). سنی: بلند، رفیع، روشن. (۴). صرعی: مبتلا به بیماری صرع و بیهوشی.

بسایدش از گردش این گِرد رو   اگر دانه‌ات کهنه ور ز آنکه نو
اگر چرخ داناست ور زآنکه نی[1]   کَننده است میتینِ[2] او هر بُنی ...
چو هر روزه از جنس خود چند تن   روان گشته بینی از این انجمن
نگیری از این رفتگان پند تو   بخوان گر نخواندی قُران[3] زند[4] تو
مگر زندت از بند آن گنده پیر   رهاند چو از شست زهگیر[5]، تیر
خدا در نُبی[6] چون تو را پند کرد   جهان را به اشکوفه مانند کرد
ازیرا به پیغمبر پاك گفت   که چشمت ز اشکوفه باید نهفت
که این باغ هم از پی زاغ به   تو را دیده ز این باغ، ما زاغ[7] به
سوی آن شکوفه مکن دیده باز   وز او دیده بردوز ای شاهباز!
نمایندت این شاخه ها در نظر   چو رسته مسمّط به لولوی تر
پی کودکان این همه بازی است   نه دام و تله‌ی رستم غازی[8] است
به هم آب و خاکی درآمیختند   که این رنگها را برانگیختند
روانند این رنگها چون سپهر   نبایست بستن بدین رنگ مهر
در این میکده و اندر این خوابگاه   ببین در همه از گدا تا به شاه
همه خفتگانند، بیدار باش!   همه در خمارند، هشیار باش!
شنیدستم از مردم یاوه‌باف   که سیمرغ زنده است در کوه قاف
گرفتم چنان چونکه گویند عام   که زنده است در قاف، سیمرغ سام
بدان ای که تیرت، زِرِه بردرید   ز قاف تو سیمرغ خواهد پرید
تو ای طوطی سبز شیرین مقال   خَمُش ماند خواهی از این قیل و قال
که گوینده با آب نالت کند   چوآن نطق گیرنده لالت کند
ندیده است کس زیر این هفت گرد   سواری چو بهرام بن یزد گرد
که با پویهٔ خنگ[9] روئینه سم   نکردی پی گور، در دشت، گم
سرانجام با آن همه شور و زور   پی اش گم نکرد این دهن بازگور

---

(۱). نی: مخفف نیست. (۲). میتین: کلنگ، تیشه. (۳). قران: مخفف قرآن. (۴). زند: کتاب مقدس زرتشتیان. (۵). شست زهگیر: انگشتر مانندی است که از استخوان سازند و در انگشت ابهام کنند و در وقت کمانداری، زه کمان را بدان گیرند. (۶). نبی: قرآن مجید. (۷). اشاره به آیهٔ شریفهٔ «و ما زاغ البصر و ماطغی». (۸). غازی: مجاهد، جنگجو. (۹). خنگ: اسب سفید. مطلق اسب.

طبیعت که با نیستی دشمن است ... گر استیزه روی است ور توسن است
بود عاقبت مرگ را گشته رام ... چه برنا گرفته چه بگرفته کام[۷]

تصویر ناپایداری جهان، و تأکید بر بی اعتباری نعمتها و مکنتهای آن، از مضامین مکرّر کلام ادیب است که پیش از این در بخش اشعار اخلاقی و اعتقادی ادیب به بیانی دیگر گفته آمد.

ب- اگر گردش چرخ روزگار بدینگونه است- که هست- پس، از این روزگار ناپایدار و بیقرار چه توقع توان داشت که جاه و مکنت پایدار بپرورد؟! وانگهی گیتی به کدامین کس تضمین حیات جاوید داده که دومینش من یا تو باشیم؟

چون خویش نمی پاید، پس چونت بپایاند؟ ... بنگر تو از این قانون انجام خود و پایان...
از بهر درنگ کس، جاوید در این گیتی ... کی داد بگو با کس گردون چک پایندان[(۱)][۸]

***

نه چرخه‌ی زمانه چنان تار رشت ... نه دهقان گردون چنان تخم کِشت
کز آن تار جامه‌ی بقا بافت کس ... وز این تخم بار وفا یافت کس
شکوفه فراهم بود آن زمان ... که از خنده دارد فراهم زبان
دهانش چو بر شاخ پرخنده شد ... به یک خنده از هم پراکنده شد[۹]

پ- حال که بنای گیتی بر زاد و مرگ قرار دارد و حیات جاوید در این جهان برای هیچ کس تضمین نگشته است و افزون بر این، جرح و تعدیل این ناموس طبیعی نیز از حوزهٔ اختیار من و تو بیرون است؛ پس بیا تا گره از جبین بگشاییم و بر بست و گسست گیتی، اینهمه افسوس مخوریم. بلکه نگهدار پاس آینده و فرزند وقت باشیم (وقتی که چونان ابری تیز پا، در گذر است) و هشیارانه دَم را غنیمت شمرده و در تحصیل آنچه سرمایهٔ سعادت جاوید آدمی است (یعنی نیکی و نیکویی) دامن همت به کمر بندیم. جهان را که دفتر تکوین است تصنیف الهی دانیم و این آیت شریف از صحیفهٔ آن برخوانیم که: «کلّ من علیها فان فیبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام»[۱۰].

بقا و سعادت راستین می طلبی؟ از بتکدهٔ تن پرستی بیرون زن و روی در حرم جان نه، که

---

(۱). پایندان: پایندگی و بقا.

حضرت رحمان، در شبستان آن، به روی تو آغوش گشوده است.

دم گفت به من دوشین، اینست درنگ من
گر زآنکه زِیَم[۱] شاد و ور ز آنکه زِیَم پژمان[۲]
این قحط بقایم را باران بقایی کو؟
وین درد فنایم را کو دارو و کو درمان؟
جان با چه فروزم من؟ دل با چه بدوزم من؟
اینک چو بسوزم من در تاب و تب هجران؟
گفتم دم دوشین را بر مشرب صوفی رو
آن کن تو در این فرصت ای دم! که بشاید آن[۳]...
پیوند و گسست او چون نیست به دست تو
بر بند و گشای او حسرت چه خوری چندان؟...
این دفتر تکوین را تصنیف الهی دان
وین آیه از آن برخوان «من کان علیها فان»
آن سُرمه به چشم اندر درکش که توانی خواند
این آیه بدان سرمه از سورهٔ این فرقان
آن خضر و سکندر ره همدوش بپیمودند
آن زد در توفیق و وین زد به رهِ خذلان
تن بتکدهٔ آزر، جان بیت خلیل الله
بشتاب ز بتخانه سوی حرم رحمان[۱]

***

مدارای خردمند رنجه روان — ز آشفتگیهای کار جهان
چو خوشی و تلخیش می بگذرد — چرا خیره کس دل به غم بسپرد؟
گذشت آنچه دیدی ز هرگونه چیز — گذشته شود هر چه بینیش نیز
زمانه چو سیل است و خاشاک ما — به رفتن از آنیم چالاک ما

---

(۱). زیم: زیست کنم، زندگی نمایم. (۲). پژمان: افسرده و غمناک. (۳). اشارت به این بیت که: صوفی، ابن الوقت باشد ای رفیق * نیست فردا گفتن از شرط طریق.

بدانست هر کـو نگو بنگریست | که بیداری چشم و خوابش یکی است
گرفتم که بگذشت سالی دویست | که بودت به دلخواه پیوسته زیست
چو بگذشت این جمله ناز و خرام | چنان دان کـه امروز زادی ز مـام[۱۲]
چه عمر است این ای بت کم شکیب | کـه پایان بریمش به مکر و فریب؟!
به هر جـا کـه افزونی ای کم زنیم | به هـر جـا ره راستی، خم زنیم؟[۱۳]
خُنُک آنکـه در راه آگـاه رفت | به سـر برزده افـسر مـاه رفت
بپیمـود هر دم جـهانی دگر | هُشـیـوار[۱] با کـاروانی دگـر
تُرُش غـورهٔ تاك[۲]، شـد تلخ می | گـهر گشت آب و شکر گـشت نی[۱۴]

با این مقدمه، به صفات شایست و ناشایست حاکمان می رسیم. حاکمان باید از پاره ای صفات در عرصهٔ سیاست به جدّ بپرهیزند و از پاره ای دیگر در حد کفایت بهره ور باشند.
نخست به بعضی از صفات اشاره می کنیم که مایهٔ سقوط حکام و آفت عدالت است:

۱. نبایدهای عرصهٔ سیاست

الف - کبر و نخوت به زیردستان

افراد بشر در اصل ذات و فطرت خداداده با هم برابرند و هرگز چنین نیست که در عمق نهاد، یکی زرّ ناب باشد و دیگری طلای مغشوش! (تفاوت و تنوّع استعدادها بحث دیگری است).
آری در ذات و نهاد تفاوتی کلی میان جبّاران و مظلومان نیست و جائران بدانند که این بادِ مَنی که چون طوفانی کَنَندهٔ بنیاد آنان است و این نخوت و فزونخواهی که در سر دارند سخت بی وجه است. از یاد مبریم که قوم عاد را با آنهمه سطوت همین باد بروت به خاك سیاه نشاند و از دار هستی به دیار عدم کشاند.

افـراد بشـر یکسـر در اصل برابر دان | نز زرّ خلاصی تو، نه اوست نفایه ی[۳] کان
از نخوت جبّاران و افزون طلبیهاشان | از راست، گـرایان شد بر کـژ پلهٔ میزان[۴]

(۱). هشیوار: هشیار. (۲). تاك: درخت انگور. (۳). نفایه: سیم و زر مغشوش و ناسره. (۴). پلهٔ میزان: کفهٔ ترازو.

در کلّهٔ عــادان زاد این بـاد منی تـا کنـد
با این همـه سطوتـشان هم باد، بُن و بنیان[۱۵]

جبّاران باید از باد نخوت و سُکر قدرت بپرهیزند که مستی آن از مستی شراب، افزونتر و عقل سوزتر است و بسا باشد که خمار آن جز با نهیب مرگ از سر به در نرود و مخمور بیچاره زمانی به هوش آید که دیگر چاره جویی ممکن نیست.

بپـرهـیـزد از باده هشیـار مـرد
کـه باشـد فزونتـر ز درمـانش درد

بپرهیز از آنچت کـه او مـست کرد
سر از باد نخوت چو آبست[(۱)] کرد

فـزونتـر بود مـستـی مـال و جـاه
زمـستـیّ می ای به رخ رشک مـاه!

ندارد بـه مـــسـتـی، می لالـه رنگ
به مــغـزِ می آشـام چندان درنگ

درنگش ز شب تا سحر بیش نیست
چو آمد سحر با کسی خویش نیست

کــه می گــرچه سنگین ترازو بود
چو آمــد سـحـر سـست بازو بود

ســبک گــردد آن بار سنگین وی
شــود کــهـربا لعل رنگین وی

عَرَض را نبـینی کــه هر دم فنـاست
فنای عــرض را یقـین منتـهـاست

به جز مستـی مرگ با ساز و برگ
که نشکست او را کسی جز که مرگ

نه این مـست را هست هشیـاری ای
نه این خـفـتـه را هست بیـداری ای

نشـد تا کـه سـوزیده اش برگ و بار
نرفت از سـر پرغـرورش خمـار[۱۶]

آن حاکم جبّار که همچون نعشی بر دوش کسان سربار مردمان است و زر و زیور و جاه و جامه از دسترنج پیشه وران و دهقانان و تاجران و دیگران دارد، چه حقی دارد که باران کبر و غرور بر سر ایشان بارد؟!

نخوت جباران با مردمان- که هر چه دارند از کوشش آنان است- کفران نسبت به ولینعمت است و این معنی در دین خرد، حکم کفر را دارد. از اینروی من- که ادیب باشم- «فتوی دهم ار ریزی خون گُرُه کفران»! خطاب به جبّار زمانه (پهلوی اول) می گوید:

بر دوش کسان باری چون مرده به نعش اندر
پس بهر چه می باری نخوت به سر ایشان؟!

---

(۱). آبست: آبستن، حامله.

از ضرب کُدین گازر[۱] و ز پتک و دم آهنگر / از بهر تو آرد آب وز بهر تو سازد نان

از روز برافشاندن تا روز درو کردن / بل تا دم کوبیدن بنگر تعب دهقان!

ز آن است قبای تو ز آن است کلاه تو / ز آن است ترا کفش و ز آن است ترا خَفتان[۲]

ز آن قاصد هر شهری از خانه جدا گشته / در غربت و رنجوری سوداگر و بازرگان

زین است ترا مایه رامشگر[۳] و خالیگر[۴] / ز آن است ترا جفت و ز آن است ترا یکران[۵]

بی حجت یزدانی گیرندهٔ باج و ساو[۶] / اهریمن و رهزن دان اندر همهٔ ادیان

در دین خرد، کفران چون کفر بود، زیرا[۷] / فتوی دهم ار ریزی خون گُرُه[۸] کفران[۹]!

از بهر چه بستانی زین رنجکشان زرّی / تا خویش بیارایی چون قحبه به صد الوان؟!

لشگر ز پی پاست داری نه پی رعیت / یا زر ز فلان گیری یا سیم هم از بهمان

بر طاق بلند- ای زن- پنهان چه کنی زیور؟ / زیرا که دراز آمد آن دست تطاولشان[۱۷]

کبر و نخوت صفت زشتی است که چنانچه حاکمان آلودهٔ آن شوند ناگزیر آنان را به

(۱). گازر، رختشوی است و کدین، چوبی که گازران جامه را بدان کوبند. (۲). خفتان: نوعی از جبه.
(۳). رامشگر: نوازنده و مطرب. (۴). خالیگر: آشپز. (۵). یکران: اسب. (۶). ساو: باج و خراج.
(۷). زیرا: ازینروی. (۸). گره: مخفف گروه. (۹). در قیصرنامه نیز این فتوای عقلانی را تکرار کرده است که مقصود بیان عمق قباحت قضیه است.

کسی کو زیان کسان سود خویش / شمارد، منه سوی وی پای پیش!

مگر کش چو اژدر، بکو بیش سر / که از مرده دیگر نیاید خبر (ص ۶۱)

آلودگیهای دیگر خواهد کشاند. انزوا در کاخها و بیخبری از آنچه در کوخها می گذرد برخی از این آلودگیهاست؛ و چه بیدادهای دیگر که خود از این آلودگیها برنخواهد خاست؟!

نخستین بیداد شاه یا امیر و یا هر کس که به گونه ای بر رعیت حکم می راند این است که حاجب و دربان گذارد و در به روی خلق بربندد. حسن کار انوشیروان چنانکه تاریخها نوشته اند- والعهدة علی الرّاوی- آن بود که پس از عمری حکومت، از شکوای پیرزنی ستمدیده در شکارگاه، به شومی این رسم آگاه گشت و آن سیرت سوء را بر هم زد.

حاکمان به جِدّ باید در باب ارتباط آسان و دائم رعیت با خویش، و خویش با رعیت، فکری اساسی کنند که هیچ حائلی (حتی اعضای دفتر و دربار) حجاب درك آنان از درد خلق نگردد.

با اشارت به قصهٔ آن پیرزن که در شکارگاه به کسری انوشیروان تظلم کرد و انوشیروان داد او بداد، گوید:

بس زال ستمدیده جان داد ز رنج آنگه
کش دیدن کسری هم در صید نبُد امکان

چون بست هوس در صید، زالی بجهید از قید
ورنه ز کجا این شید[۱] می تافت بر او آسان؟

آن زال خِرِف[۲] گشته استاد خرد آمد
گفتی که مگر مالک بگشاد در رضوان

هم از پس چندین سال دریافت مر او را زال
در صیدگه و ز آن حال برخواند بر او ماکان[۳]

بیداد نخست این است از شاه که مر او را
پرده بود و در بند، حاجب بود و دربان

خود حُسنِ انوشروان، این بُد که پس از عمری
آگه شد و بر هم زد آئین ستم کیشان[۱۸]

بیداد دیگری که از کبر و غرور حاکمان زاید آن است که می خواهند تا دیگران از سر ترس یا طمع، به درگاه ایشان نماز برند و آن قامت راست را که تنها در برابر یزدان شایستهٔ خم شدن است در برابر اینان به رکوع وادارند. رضایت حاکمان بدینگونه اعمال، نشان از خُلق و خوی فرعونی

(۱). شید: خورشید. (۲). خرف: ابله و نادان. (۳). ماکان: ماوقع، آنچه [بر او رفته] بود.

آنان دارد و خداپرستان را تمایل به بت تراشی و بت پرستی روا نیست.

خم آوردنِ پشت و کـردن دو تا — بود ویژه از بنده بهـر خـدا

به جز پیش حق پشت کردن دو تای — نشانی است از کـفر ای رهگرای!

مکن پیش کس پشت پوزش به خم — گـرش فـرّ پرویز ور جـاه جم

دوتایی مشو، بت پرستی است این — به دین اندرون نادرستی است این

وگـر تو پسندی کـه کس پیش تو — نشـد بهـر تکریم و تمکین دو تو

تو را باد فـرعـونی اندر سـر است — درون تو فـرعـون شوم اختر است

هر آنکس که شد شاد از این ریشخند — به بت بـودن خـویش شـد شـادمند

از آنی بدین سـیـرت زشت شـاد — کـه فـرعـونیت هست اندر نـهـاد

رگ ریـمـن[(۱)] اوت انـدر تـن است — چراغت فـروزیده ز آن روغن است

و لاجرم:

نـشـایـی مگر آتـشـین بـرق را — به غـرقـاب نیل اندرون غـرق را[۱۹]

کبر و غرور بعضی حاکمان و میلی که به تعظیم و تملق اطرافیان دارند، سبب می شود پاکانِ پخته و فرهیخته ای که قصد خدمت دارند و انگیزهٔ اصلاحْ آنان را به محضر قدرت کشانده است و لاجرم روح وارسته شان اینگونه خفّتها را برنمی تابد، از گرد حاکمان پراکنده شوند و عرصهٔ سیاست را به خیل انبوه چاپلوسان قدرت پرستی سپارند که تنها در اندیشهٔ جاه و جامه و نام و نان اند و راه دستیابی بدینهمه را نیز با عقل سوداگر خویش در دیدن کدخدا و چاپیدن ده و یا سجدهٔ ارباب و صدمهٔ به رعیّت، یافته اند![۲۰] سوداگرانی که نقطهٔ رأس هرم قدرت را گام گام به نشیب غفلت و غرور می رانند تا پله پله از نردبان زور بالا روند و سکه سکه بر کیسهٔ زر بیفزایند و در این میان کشتی حیات ملت را امواجِ حوادث به هر جای برد گو ببرد!

مولای متقیان علی علیه السلام فرمود: دولتها و مکنتها، به چهار چیز، تباه می گردند: به ضایع گزاردن اصول و چسبیدن به شاخ و برگها و تقدیم اراذل (جلو انداختن عناصر پست و فرومایه) و تأخیر افاضل (عقب افکندن رجال برتر).[۲۱] و در این تقدیم اراذل و تأخیر افاضل که مایهٔ غروب دولت و افول قدرت است به راستی چه چیزی بیشتر از غرور خود حاکم و میل او به تشریفات مصنوعی قدرت مؤثر و مقصّر است؟

(۱). ریمن: سرکش و ظالم و اهریمن و مکار و محیل.

هان ای جبار! تاریخ جهان را برخوان و از آنچه پیش از این با ارباب زر و زور رفته است عبرت گیر و آن مایی و منی ها را کنار بگذار! به ویژه از افسون چاپلوسان که به نیرنگ و دروغ، قوس گردون را کمان خدنگ تو می شمرند! بر حذر باش و بدان که هر کس را به تقدیر حق، اجل موعود فرا رسد یا درفش بخت سرنگون آید دیگر چاره و چاره سازی نخواهد بود و آن شیر را که بر پردهٔ شادُروان منقوش و از جنبش هر باد در جوش و خروش است هرگز یارای ستیز با حملهٔ دمادم شیر غرّان فلک نیست.

عبرت چو همی گیری می گیر از این ره تو
کآن ما و منی ها چون با خاك شده یکسان؟!
عبرت چه بود؟ کردن پرهیز و حذر ز آنچه
بنیاد نهادند و هِشتند[1] به صد حرمان...
بر شیر فلک شیری حمله نتواند برد
ویژه که بود آن شیر از پردهٔ شادروان[2]
اغراق سخنگوی است ورنه که کجا گردون
از بهر خدنگ کس از قوس کند قربان؟!
زینگونه مزوّرها ای خواجه! زبان درکش!
زینگونه زَنَخ[3] کم زن! هم ریش چنین کم لان[4]!...
آن را که درفش بخت از چرخ نگون آمد
گر تن بودش روئین ور سر بودش سندان
سندانش بدان سختی مومی شود از نرمی
بر تنش چو روئین تن هر موی شود سوهان[22]

نیز گوید:

شه را چو یار گشت فرومایه — حشمت به جا نمانَد و جاه و فرّ
از پای بست مُلک شود ویران — دل داد شه چو با می و رامشگر
بیچاره رنجکش ننهد پهلو — هر شب مگر به خاره و خاکستر

---

(۱). هشتند: فروگذاشتند، رها کردند. (۲). شادروان: پرده‌ای که بر در سرای سلاطین و مقابل ایوان آنان آویزند. (۳). زنخ: چانه. (۴). از لاندن، به معنی جنباندن و تکان دادن.

شاه از دَلال و ناز نمی ارمد[(۱)] ار توزی و حریر کند بستر
ز اشک روان دیدهٔ مظلومان این نیست مردمی که کشی ساغر!
آهسته تر بنوش که لبریز است گلگون قدح ز خون دل مضطر!
دانی چه مایه خلق به آزارند تا تو دمی به لهو دهی خاطر؟!
هر چند آرزو به دراز آری کوتاه زندگی بود استمگر
شاها! ز من شنو سخن حکمت نز شاعران به بویهٔ[(۲)] سیم و زر
گویندت ار سکندر و نوشروان بی سازِ علم و عدل بود تسخر
هرگز نشد به بوی چو عنبر سیر کُنیت گرفت گر چه به بوالعنبر
از علم و عدل کار چو بربندی مانا[(۳)] تویی چو کسری و اسکندر[۲۳]

و نیز:

غرّه بر نیروی بازوت مشو گر چه بسی
خسته پا مانده ازاین نیرو و بشکسته سر است
ز آنکه این چرخ علی الرّسم گرفته به دو دست
بهر بشکستن بازوی تو دستهٔ تبر است
تیغ هر صف شکن و دشنهٔ هر فرق شکاف
بادَمِ خنجر بهرام فکنده سپر است
گر کنی مدح کس از طَمَعْ، از این بیش مگوی
که تو را قدرخطیر است وجهان پرخطر است[۲۴]

ب- حرص و آز

حرص و آز، صفت بسیار زشتی است که به ویژه ارباب قدرت باید به شدت از آن بپرهیزند و از آفتش برحذر باشند. آن امیران که چشم طمع به مال مردمان دارند، به رغم ظاهر آدمگون خویش، کرکسانی مرده خوارند.

شنیدم که کرکس چو شد گرسنه برآید بر اوج بلند از بُنه[(۴)]
شود کرکس، اندر هوا، رزق جوی نه بر سان گرگ و سگ از دشت و کوی

---

(۱). نمی آرامد. (۲). بویه: آرزو، خواهش. (۳). مانا: همانا، تحقیقاً. (۴). بنه: خانه و منزل.

به سان فلاخن بگردد همی / صَهیلی[۱] برآورده چون دَد همی
وز آنجا نظر افکند سوی شیب / گهی چپ گهی راست گه بر وُریب[۲]
یکی جانور آیدش در نظر / که جان از تنش رفته باشد به در
فتد همچو ژاله[۳] کز ابر بهار / فتد بر زَمی یا که بر کوهسار
به مردار بر، خاد[۴] مردار خوار / ز بالا فرو اوفتد سنگ وار
ز بالا سوی شیب چون دود شد / بر آن جیفه[۵]، کرکس چو نمرود شد
نخستین به چنگال چشمش بکند / نیاورده بر جای دیگر گزند
چو پرداخت زآن جای دیگر بخورد / نه صافی در آن خمره هشت و نه دُرد[۶]
به هر جا که بینی یکی رنجبر / که شد طعمهٔ مرد بیدادگر
یکی را چو کرکس، دگر جیفه دان / میالالب ای دل بدان جیفه دان
تو خاقان چین باش یا خان تور / چو از راه داد اوفتادی به دور
به نزدم به جز ناکسی نیستی / بر این جیفه جز کرکسی نیستی[25]

اسیر آز را به راستی چگونه شاه و امیر توان خواند؟

به دست و دل آزاده خو باش تو / شه و شاهزاده به خو باش تو
مه آسمان برنیاید ز چاه / جهان بنده را چون توان خواند شاه؟![26]

آز، مایهٔ خشم و حملهٔ حیوانات وحشی، و نیز یکی از مهمترین علل وحشیگریها و جنایات ابناء آدم است. با این تفاوت که شعلهٔ آز در میانِ وحوش بِا خوردن یک یا دو طعمه فرو می نشیند ولی در آدمیزاده چه بسا فزونی نیز می گیرد! تفاوت دیگر آن دو (حیوان درنده و انسان آزمند) در این است که دَد خون صید می خورد و انسانِ آزوَر مال ضعیفان و مظلومان را که در حکم خون آنان است:

نَبُد مایهٔ خشمِ دَد جز که آز / تنِ آزوَر باد اندر گداز
برای شکم راند این خشم دد / چو شد سیر، بر هم نهد چشم دد
چو از طعمه شد سیر و بنشست آز / دهن اندر آرد ز خوردن فراز[۷]
نتازد به دنبال صید دگر / نگیرد ز سر مکر و کید دگر

---

(۱). صهیل: شیههٔ اسب. (۲). وریب: هم وزن و هم معنی با اریب به معنی مایل است. (۳). ژاله: تگرگ.
(۴). خاد: غلیواژ که مرغ گوشت خوار است. (۵). جیفه: لاشه، مردار. (۶). دُرد: رسوبات ته ظرف شراب. (۷). فراز، از اضداد است. در اینجا به معنی بسته باشد.

به جز آدمی کُش به سر خاک باد — جهان پاک ازین دیو ناپاک باد
که آزی که هست این دُژ آگاه[(۱)] را — نماند به جز آتشین چاه را
که شیبش ز ژرفی پدیدار نی[(۲)] — در او سوخته جز که مردار نی
چه با آز سیم و زر اندوختن — چه در کوره مردارها سوختن
از آن است گیتی پر از بوی گند — که شد بوی مردار ز آتش بلند
گهی بسته باشد در و گاه باز — در آز هرگز نیامد فراز
گرت گنج قارون نیامد به دست — مپندار کآزت ز قارون کم است
اگر از بُوِش[(۳)] خون خورش یافت دد — به خون از بوش پرورش یافت دد
چرا آدمیزاده ددخوی گشت؟ — ستمکار و بدکار و بدخوی گشت؟
گر این خوی در دد بود گوهری[(۴)] — چرا کرد؟! ایدون بود داوری[(۵)]
و گر آدمیزاه‌ای بد کند — کند آنچه با شیشکان[(۶)] دد کند
چرا گفتن، اینجا روا باشدت — خرد وقت پرسش گوا باشدت
چو بر سنگ خارا زنی شیشه را — نماند مجالی مر اندیشه را
که چون شیشه را سنگ خارا شکست — و یا شیشه زاین بی مدارا شکست
تو مال کسان، خون ایشان شمار — به ویژه که گیری به جبر و فشار[۲۷]

قیصرنامه سرشار از نکوهش حکّام آزمندی است که وظیفهٔ شبانی یعنی حراست از جان و مال مردمان را فراموش کرده‌اند و چون گرگان به جان آنان افتاده‌اند. برخی از این اشعار پیشتر گفته آمد و اینک به پاره‌ای دیگر از آنها توجه کنید. یک جا گوید:

بود ظلم و ظلمت به هم توأمان — نبینی به گیتی از این دو امان
چو خورشید داد ازکران برزند — سر این دو خواهر به خنجر زند
شبانی که از گَله دد رانده نیست — شبان نه که او جز به دد مانده نیست[۲۸]

---

(۱). دژآگاه: بدخوی و خشمگین. (۲). نی: مخففِ نیست. (۳). بوش: وجود. (۴). گوهری: ذاتی، جبلّی. (۵). داوری: ستیزه و جدل نابجا. اشاره به اصل مشهور «الذاتی لایُعَلّل». (۶). شیشک: برهٔ شش ماهه تا یکساله که گوشتش سخت لذیذ و مرغوب است.

و جای دیگر با اشارت به پیشه وران و صاحبان مشاغل گوناگون و رنجی که در تحصیل روزی و کسب معیشت می برند گوید:

یکی بهر زر زخمه بر سیم زد — دگر بهر سودا در تیم[۱] زد
یکی کفش دوزید و دیگر کلاه — یکی همچو من کرد نامه سیاه
دوتن تیشه بگرفت و برزد به سنگ — یکی زد به روم و دگر زد به زنگ[۲]
یکی یافت بیجاده[۳] دیگر زگال — همه رنج درویشی است و عیال
به دریا فروشد طلبکارِ دُر — برآمد ز دُر کرده چنگال پُر
فرو برد جولاهه[۴] پا در مَغاک[۵] — گرفته به کف ماکو[۶] سینه چاک
تو گفتی که جولاهه کآن تار بافت — یکی خُرد کشتی پی کار بافت
رونده از این سو بدان سوی زود — که تا در نشانید در تار و پود... ۲۹

آنوقت:

برون زینهمه پیشه ور مردمان — یکی قوم بینی دنان و دمان
ستاننده برخیره از رنجبر — همه روزیِ جفت و دخت و پسر
ز اشکی که چشم پدرمرده ریخت — زخون کز مژه مال و زر برده ریخت
بکرد آنکه آورد گنجینه پر — از این لعل و یاقوت وزآن ساده دُر
که از ساده گوهر توان ساده کرد — وز آمیخته سرخ بیجاده کرد
نه رانندهٔ گاوی نه کارنده ای — نه آبی ز کاریز[۷] آرنده ای
نه درونده[۸] کشتی نه کوبنده ای — نه از خرمنی کاه روبنده ای
همه هر چه بردند از این رنجها — زده آستین بر به آرنجها
خران تو بودند و گاوان تو! — همه نقدشان گشت تاوان تو!
ز خُشنی[۹] که او جای شرمش کری[۱۰] — دهد، می ستانی به سختی زری
گر او پردهٔ شرم خود بردرید — شعار تو آن پرده برتر درید
بنه سر به زانوی اندیشه بر — کدامید زین هر دو بی شرم تر؟!
ز نیرنگ گردون همین پرده بس — که او ناکس است و تویی گشته کس!

---

(۱). تیم: کاروانسرا، محل تجارت. (۲). مقصود زنگبار و حبشه است. (۳). بیجاده: نوعی از یاقوت.
(۴). جولاهه: بافنده. (۵). مغاك: گودال. (۶). ماکو: دست افزاری است که جولاهگان بدان پارچه بافند.
(۷). کاریز: قنات. (۸). دروکنندهٔ (کشتزار). (۹). خشنی: زن فاحشه. (۱۰). کری: کرایه.

ز بند تو پای کسی جسته نیست
نه زنده که هم مرده ای رسته نیست

ز هر مرده شوینده، ای دیده کاژ[۱]
ستانی همیدون پی خویش باژ

همان پیشه ور زیر آکنده دل
فرو رفته پایش چو خر در به گل

به پشت خری در نیفکنده بار
چه از تازه بار و چه از خشکبار

به دنبال خر همچو خر در فغان
بنشنودی ار تو، شنود آسمان

که گوش فلک هر فغانی شنفت
کنون پاسخش گر نداد و نهفت

گر این، در پس خر فغان می کند
تبنگو[۲] به سر جانی آن می کند

همه از پی خواجه جان می کنند
که تا از پی خواجه خوانی کنند

ز دست و ز آزت کس آسوده نیست
چرا پای طَمعِ تو فرسوده نیست

یکی از پی جفت و فرزندگان
به امید حق بازکرده دکان

عَوان[۳] تو روزش شب داج[۴] کرد
تقاضای سیم و زرِ باج کرد

ز آذر[۵] سرشتت نه از گِل خدای
از آن، سینه سوزیّ و بالا گرای!

نمونه ز کردار توست اینهمه
فزون نیست زین، کار گرگ و رمه

منم آنکه بر آسمان دستبرد
زدن یارم و اخترانش شمرد

فرومانده ام از بدیهای تو
زنا برمیاباد آوای تو

شنیدم ز یک مرد شیوا سخن
چو کردم ازاو پرسشی دوش من

که برگوی ای مرد روشن کلام
رعیّت کدام است و راعی کدام؟

بگفتا در این عصر ای پاك کیش!
رعیّت دوگونه است: موش است و میش

وآن راعی خود نموده سترگ
پی موش گربه، پی میش گرگ[۳۰]!

پ ـ خشم و غضب

گذشته از آز و طمع به مال مردمان، خشم و غضب نیز آنجا که نه بر مدار حق چرخد از مهمترین عوامل ظلم و بیداد است.

افراسیاب چنانچه در نتیجهٔ سعایت برادر بدخواه و کژاندیش خویش گرسیوَز زمام عقل خود

---

(۱). کاژ (کاج): احول، لوچ. (۲). تبنگو: سبد، زنبیل، کیسه، صندوق. (۳). عوان: فراش. (۴). داج: شب تاریک. (۵). آذر: آتش. اشاره به خلقت ابلیس و آدم که از آتش و خاك است.

را به دست خشم و غضب نمی داد و به جای برافروختگی اندکی تامل می کرد تا خورشید حقیقت از پس ابرهای تیرهٔ تهمت بردمد و یا لااقل پیران ویسه- وزیر پخته و پاکدل وی- از راه دررسد آنسان سیاوش پاك و مظلوم را، بر بیگناه، خون نمی ریخت و مایهٔ آن همه کینه و کشتار سالیان میان ایران و توران و سرانجام نیز شاهد سقوط و قتل خفتّبار خویش نمی شد.

بسیاری از جنایات تاریخ، محصول آنات و لحظات زودگذری است که آتش خشم ارباب قدرت از هیزم سعایت اطرافیان بالا گرفته و همه چیز را سوزانده است و آنگاه که به خود آمده اند وقت چاره گذشته و دیگر امکان جبران نبوده است.

هنر، بلکه وظیفهٔ اطرافیان آن است که در اینگونه اوقات چنانچه قادر به نشاندن آتش خشم بیجای زورمندان به آب نصیحت نیستند، دست کم در سرعت انجام حکم تعلّل ورزند.

فـرامش کند خـشم راه ادب	نگهدار خود را ز خشم و غضب
یکی قیرگون پرده ای پیش چشم	بیـاویزدت خـوی تندی و خـشم
کـه آزرم مـردم فـرامش کنی	به گـرسیوزَی بر سیـاوش زنی
شـود تیره از خـشم روشن روان	ستـودان[۱] هر نیکویی خشم دان
نکوهیـده تر از نکوهیـده مـرد	کسی دان که بر قول او گوش کرد[۳۱]

ت ــ بیداد بر رعیّت

شاهان و دیگر مسندنشینان قدرت، می باید نه خود ستم کنند و نه زمام امر خلق و رشتهٔ پاس رعیت را به حاکمان گرگ خو سپرند که به قول عباس میزا در نامه به فرزندش محمدمیرزا (محمدشاه بعدی): «به هر مظلوم و عاجز و رعیت و نوکری ظلم و تعدّی شود پادشاه مسئول، و ظلم از جانب او شده است»[۳۲].

خـردمند زین کـرده ننگ آورد	کـه بر بی گنه عـرصـه تنگ آورد
چو با گـرگ پـاس رمـه بسپـرد	خردمندش از مـردمان نشمـرد[۳۳]

ظلم در هر شکل و صورتی قبیح و مایهٔ تقبیح ظالم است. پیشتر، در نکوهش ظلم و بیداد حاکمان و تحذیر آنان از کیفر روزگار نکته ها گفتیم و باز تکرار و تأکید می کنیم که ظالمان باید

(۱). ستودان: دخمه و گورستان.

بدانند ظلم و بیداد آنان بر رعیّت، حتی در همین جهان، بی کیفر نخواهد ماند و همچون بادی دمان کَنَندهٔ بنیاد آنان خواهد گشت؛ تا ایشان را خود در آن جهان که دار اصلی مکافات است چه ها رسد؟

کشتن گاو پرمایه، که فریدون از شیر آن پرورش یافت، به زوال دولت ضحاک انجامید و قوم ثمود زمانی که دستشان از سر بیداد به خون ناقهٔ صالح(ع) آلوده گشت حکم نابودی خویش را رقم زدند ... و این رشته، گسستنی نیست.

سنّت یزدان چنان رفت در این روزگار	هر که بدآغاز کرد از بد کیفر بَرَد ...
کیفر آن ماده سِهر[(1)] کوتن شه[(2)] پرورید	دولت آن اژدها دوش ستمگر برد ...
گرچه فرومایه کُشت دایهٔ پرمایه را	حق نپسندد که سود اژدر حِمیَر برد[۳۴]

یا:

پستان ناقه خورده تیر، ناخورده بچه ی ناقه شیر

بادافره[(3)] حق ناگزیر مرگ ثمودان پرورد[۳۵]

در قیصرنامه نیز در باب انتقام روزگار از ظالمان زشتخوی و تحذیر ارباب دولت از فرجام سوء ستم به رعیت و بی اعتباری مکنتهای مادی و دنیوی اشعار فراوان دارد که به برخی از آنها در صفحات آینده اشاره خواهد شد.

***

آنچه گفتیم برخی از مهمترین صفات ناشایست حکام بود. اینک هنگام آن است که به پاره‌ای از صفات شایسته و ضروری حاکمان نیز نظر افکنیم.

۲. بایدهای عرصهٔ سیاست

الف ــ عدل و داد

قوام آسمان و زمین[۳۶] و رفاه و راحت خلق، در گرو عدل و اعتدال است. خدای جهان امر به عدل و احسان کرده است[۳۷] و اجرای عدالت شرط لازم بلکه غایت مقصود از حکومت

---

(۱). سهر: گاو ماده که به عربی بقر گویند. (۲). مقصود فریدون است که از شیر گاو (پرمایه) پرورش یافت و ضحاک آن گاو را به کین فریدون کشت. (۳). باد افراه: کیفر و مجازات.

حاکمان است.

خس و خار بیداد، تنها از برق و باد سیاست- سیاست عادله- تباه خواهد گشت.

خود از برق و باد سیاست ز راه — خس و خار بیداد گردد تباه[۳۸]

رعیّت زمانی بی هیچ دغدغه و غم به خواب آرام خواهد رفت که چشم تیزبین عدل بینا و بیدار باشد.

دل رعیت از هر غمی رُفته ماند — که عدل تو را دیده ناخفته ماند...

به کِلکت[(۱)] نگین سلیمانی است — که در ملک تو دیو زندانی است

به کلک اندرت کرد حق آن نگین — که تا معدلت گستری بر زمین...

چو پاس تو از دیده اش خواب رُفت — زن و مرد کشور به آرام خفت[۳۹]

نام نیک و سلطه بر قلوب، پاداش حاکمی است که نسبت به رعیت، پدری مهربان باشد و نه گرگی دمان.

چو شه با رعیت بود نیکخواه — رعیت بود نیکخواهان شاه

تنش را فزونتر ز هرخواسته — بقا با دعای سحر خواسته[۴۰]

چنانچه نقاش زبردستی چهرهٔ عدل را بر صفحه ای به تصویر کشد آنچنان زیبا و دلفریب خواهد بود که رونق از رخسار حور خواهد برد. وه که چه زیباست آسمانی چهرهٔ عدل و داد در زمین!

اگر صورتِ داد صورتگری — کند نقش بر صفحهٔ دفتری

فزون باشد آن چهره در دلبری — ز رخسار حور و جمال پری

چراغی نیاورده در مجلسی — بدین خوبی و روشنایی کسی

بدانسان که گوهر، صدف اندرون — بدانسان که اختر، شرف اندرون

چنان است شایا به ارزندگی — چنین است بایا به فرخندگی[۴۱]

چنانکه آواز داد نیز در پهنهٔ گیتی خوشتر از هر نوایی است.

که آواز داد است خوشترزهر — نوایی که آید ز گیتی به در[۴۲]

باری در مدح عدل و قدح ظلم هر چه بگوئیم کم گفته ایم و کیست که نداند یا نپذیرد که عدل

(۱). کلک: انگشت کوچک که در آن انگشتر کنند.

و داد «شرط لازم» بلکه «غایت مقصود» از حکومت حاکمان است؟ (و البته نه «تنها غایت») اما باید دید که عدالت چیست؟ موازین آن کدام است؟ و اجرای عدل از چه کسانی و با چه تمهیداتی ساخته است؟

به تعبیر مرحوم آیت الله شهید حاج شیخ فضل الله نوری: «بالعدل قامت السموات والارض، و لزوم عدل عقلاً و شرعاً ظاهر است لکن کلامی که هست در تمیز مصداقش است»[۴۳].

عدل، اعطاء حقِ هر ذی حق و نهادن هر چیز در موضع و مکان شایسته آن است. به قول ادیب:

عدل همان است که هر چیز را   داد همان چیز که او را سزاست[۴۴]

از زاویه ای دیگر که بنگریم عدل چیزی جز رعایت انصاف و اعتدال و پرهیز از افراط و تفریط در امور نیست. منتها البته افراط و تفریط، صورت و معنایی کلیشه ای و سطحی ندارد که در هر کار (مثلا آنچه را که ظاهراً تند و گزنده نماید) مشمول حکم افراط بدانند و نقطهٔ مقابل آن را در سوی دیگر تفریط شمارند و حد میانهٔ آن دو را اعتدال (فی المثل برخی وجود دولت غاصب اسرائیل را در منطقه به هیچ روی برنمی تابند و بعضی آن را شکوفهٔ تمدن غرب در کویر شرق! می شمرند و بهری نیز قائل به تقسیم فلسطین و ادامهٔ حضور محدود اسرائیل اند. و آنگاه ما دو نظریهٔ نخستین را که تأمین آن جز با خون و باروت ممکن نیست مصداق افراط و تفریط شماریم و اعتدال را در قبول غصب نیمی از خاک فلسطین بدانیم و توجیه گر سلطهٔ تحمیلی ششلول بندانی شویم که روح هیتلر نیز از عمق جنایات چهل سالهٔ اخیر آنان در قدس مظلوم، از حیرت دست به دهان و انگشت بر دندان مانده است؟!). خیر! بلکه در هر موردی مستقلاً باید دید که عدل و اعتدال چیست؟ زیرا عدالت در یکجا ممکن است مقتضی رفق و مدارا باشد و در دیگر جای بالعکس مستلزم تندی و خشونت. مضافاً اینکه بر وفق بینش دینی، در هر مسئله ای امر دائر مدار پنج صورت (واجب و حرام و مکروه و مستحب و مباح) است و افزون بر آن، اصل «حسنات الابرار سیّئات المقرّبین» نیز هست.

از آنچه فوقا گفته شد یک نکته به وضوح معلوم می گردد و آن اینکه تشخیص موارد و مصادیق عدل، بی یافتن یک ملاك و ضابطهٔ عمومی کلی و مطمئن، ممکن نیست. آن ملاك و ضابطه چیست؟

در تشخیص مصادیق و تعیین موارد عدل و نیز نحوهٔ انجام و تحقّق آن، مطمئنترین ملاك و

ضابطه موازین شرع است.

زیرا خدای جهان، در مقام خالق انسان، بهتر از هرکس رمز خلقت آدمی و مبدأ و منتهای سیر جاوید وی را می شناسد و از همگان به مصالح و مفاسد راستین او آشناتر است. پروردگار حکیم از موجبات رشد و کمال، عوامل رکود و سقوط آدمی و زاد و توشه ای که وی در طریق دستیابی به سعادت و نیل به سرمنزل نهایی نیاز دارد، نیک آگاه است و این همه را دربرنامه ریزی کامل و جامع خویش- دین اسلام- دقیقاً در نظر گرفته است. و اگر کسانی در این باب شک دارند به متونی همچون «رسالة الحقوق» امام سجاد (علیه السلام) و هزاران آیه و حدیث مؤیّد و مکمّل آن بنگرند تا دامنه و عمق این دریای بیکران را دریابند.

البته، کسانی ممکن است در اصل وجود خالق چون و چرا کنند و با نفی هدفمندی خلقت، نیاز بشر به هرگونه دین و قانون را از اساس منتفی دانند. اما چنانچه پذیرفتیم که بشر، خالقی و حیات، هدف و غایتی دارد و خالق انسان (همچون معمار هر بنا و صانع هر کالا) به طبع و فطرت مخلوق خویش و مبدأ و معاد حرکت و صلاح و فساد و رشد و انحطاط او، کاملاً آگاه است؛ ناگزیر این نکته را نیز باید بپذیریم که شایسته ترین کس برای تعیین حق و حقوق آدمی و نحوهٔ تأمین و استیفای آن نیز خدای جهان است و رشد و کمال و عدل و اعتدال آدمی در گرو رعایتِ پسند و ناپسند حکیمانهٔ اوست. بدین معنا، و از همین روست که می گوئیم در تشخیص مصداق و مورد عدل بایستی از موازین شرع سود جست.

منتها باید توجه داشت که در اسلام چیزی به نام عدل، مستقل از احکام شرع یا همعرض و همسنگ با آنها، وجود ندارد. بلکه عدل و اعتدال، روح جاری و ساری در احکام دین بوده و جز با اجرای دقیق احکام الهی و رعایت کامل موازین شرع، عدالت در جمیع شئون اقتصاد و سیاست و ... محقق نخواهد شد.

حال که میزان عدل و ملاك تشخیص آن را شناختیم، نوبت بحث پیرامون مجریان عدل و ویژگیهای ضروری آنان می رسد و در این مرحله نیز باید معلوم ساخت که اجرا و انجام عدل از چه کسانی ساخته است و مجریان باید واجد کدامین شرایط و خصوصیات باشند تا از عهدهٔ این امر خطیر برآیند و مقدسترین شعارها را نقاب محو محتوای آنها نکنند؟ و بالاخره باید دید که راه دستیابی به این ویژگیها چیست؟ و آیا به صرف تمهیداتی همچون تجزیهٔ کانون قدرت و تفکیک و تقابل قوا، که همگی تلاشهایی از بیرون وجود آدمی جهت تعدیل خودکامگیهای اویند، می توان

دیو ظلم را در زنجیر کرد و آنگونه که شاید و باید به عدالت رسید؟ یا پیش از تمهیدات بیرون، نیاز به تقیید از درون داریم؟

صدر سخن را منوّر به کلام شهید نوری ساختیم. به عنوان مقدمه ای جهت آشنایی با نظرات ادیب در این زمینه، بد نیست به دیگر اظهارات موجز اما عمیق و پربار آن شهید فضیلت در باب عدل و شروط انجام و تحقّق آن اشاره کنیم:

اسلام که دین ما و امّتان حضرت ختمی مرتبت است از همهٔ ادیان اکمل، و بنای آن بر عدل تامّ است. کما قال الله تعالی: «اِنّ اللهَ یامُرُ بِالعَدلِ وِ الإحسانِ» و در دین اسلام - بحمدالله تعالی - نیست مگر عدل.

تحصیل عدالت به اجرای اسلام است.

اقدام به معروف و اجتناب از منکر... حقیقت عدل است.

هر مقدار یقین به مبدأ و معاد و خداترسی و امیدواری شدیدتر است، عدالت منبسط تر خواهد بود و هرچه از این کاسته شود بی عدالتی زیاده خواهد شد.

اگر بخواهند بسط عدالت شود باید تقویت به این دو فرقه شود... «حَمَلَهٔ احکام» و «اُولِی الشّوکَةِ مِن اَهلِ الأسلام» (علمای دین و رجال سیاسی اسلامی). این است راه تحصیل عدالت صحیحهٔ نافعه.[۴۵]

ادیب نیز از توجه به معنی و میزان عدالت، و نیز این نکته که اجرای عدل از چه کسانی ساخته است، غافل نیست و با گلگشتی در اشعار وی می توان نظرش در باب این معانی را به اجمال به دست آورد:

ب ـ تهذیب نفس

به دیدهٔ ادیب کسانی حقیقتاً قادر به اجرای عدالت اند که با احکام شرع، این موازین راستین عدل، نیک آشنا باشند و افزون بر آن اژدهای نفس خویش را به حربهٔ تهذیب سر کوفته و دارای نفسی پاك و مهذب باشند.

متاع عدالت در بساط آنانکه نفسی بی مهار دارند و حکم به «حجت شرعی» نمی رانند نایاب است.

بی حجت یزدانی گیرندهٔ باج و ساو[(۱)]	اهریمن و رهزن دان اندر همهٔ ادیان[۴۶]

---

(۱). ساو: باج و خراج.

چنانچه ایمان به خداوند و قیامت و تقوای برخاسته از آن نباشد، هر شعار زیبا و کلام شیوایی می تواند نقاب فریب و لعاب تزویر گردد و بی علم نیز تقوای تنها به چه کار آید؟!

دزدی و ستم، کار آنانی است که مبدأ و معاد را چنانکه باید باور نکرده اند و چنانکه در «دانش دشمن شناسی» خواهیم دید استعمار غربیان نیز ریشه در همین بی باوری دارد.

در رسالهٔ نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصرخسرو، به مناسبت این بیت ناصر:

در ثیـــاب ربوده از درویش — کی به دست آیدت بهشت و ثواب

گوید:

آنکه بر بود جـامـه از درویش — همچو کز گلّه میش و برّه ذِئاب[1]

نکند داوری برای بهـشت — نبـود آوری[2] به اجـر و ثواب

بودی ار زانکه او مُقـرّ از دل — بعدِ مردن به روز حشر و حساب

با سر انگشت خویش بشمردی — هر دم از خویشتن خطا و صواب[47]

از آنچه گفته شد نتیجه می گیریم که حاکمان، ضروری است هوای نفس را به نیروی تهذیب تعدیل کنند و دانش و دین را تحصیل.

بگذر ز هوا ای دل! کو اصل هلاك آمد — گرچه ز هوا آمد هم زندگی انسان!

با دانش و دین مردی از جهل و ستم رسته — آن است بر این مردم هر چند گدا سلطان

شو باد مسخر کن یا باد ز سر بفکن — همرنگ سلیمان شو یا همنفس سلمان[48]

در بحثهای اخلاقی پیشین (مبحث «تخلیه» و «تحلیه») گفتیم که هیچ کس بی نیاز از «تهذیب و تزکیهٔ نفس» نیست؛ اما در اینجا بر ضرورت امر تهذیب در باب حاکمان تأکید بیشتری داریم. رمز این تأکید چیست؟

هر فردی از افراد بشر، حتی آن گدای عاجز یا بیچارهٔ مظلوم که دستش از همه جا کوتاه است، به اقتضای نفس امّاره و قوای خشم و شهوت و فزونخواهی و... که در اوست، یک ظالم بالقوّه است. در درون هر کسی دیوی مهیب در کمین نشسته تا هر گاه که فرصتی دست داد به پا خیزد و بسته به فصحت میدان، دمان و دنان، جولان دهد.

شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان — فرصتی گر یافتی دارا، بُدی اسکندری

زآن نمی پرّد که بال و پر ندارد ماکیان[3] — سخرهٔ زالی[4] نبد گر داشتی پرّان پری[49]

---

(۱). ذئاب: گرگان. (۲). آوری: مُقر و معترف. (۳). ماکیان: مرغ خانگی. (۴). زال: پیرزن.

(حساب معصومان را -که رضوان الهی بر آنان باد- البته از دیگران جدا باید کرد. اینان اگر هم به اقتضای جنبهٔ بشری چنین دیوی را در درون داشته باشند به حول و قوهٔ الهی آن را در دژ عصمت به بند کشیده و به خدمت خویش درآورده اند که فرمود: شیطانی أَسلَمَ بِیَدی)

منشأ اصلی همهٔ لغزشها، همهٔ ظلمها و همهٔ جنایتها، نفس آدمی است. همواره نخست دوزخ نفس (نفس امّاره) شعله برمی کشد و آتشفشان وار در جوش و خروش می آید، آنگاه شخص در پندار و گفتار و کردار به بیداد می گراید.

ز دل تاش دوزخ نرُست از نخست　　کسی راه بیداد هرگز نجست
جهان پر شد از دوزخی زادگان　　از آن گشت خالی ز آزادگان[۵۰]

نفس اماره، دد و دیوی است که آدمی را هیچگاه از شرّ وی آسودگی نیست. دشمنان بیرون قابل دفع اند، اما این دشمن درون ریشه کن شدنی نیست و همواره باید از وسوسه های رنگارنگ آن برحذر بود. بی جهت نیست که پیکار در این عرصه را جهاد اکبر خوانده اند و نفس را دشمنترین دشمن بشر: «أَعدا عَدُوِّكَ نَفسُکَ الّتی بَین جَنبَیک».

تا اهل نماز نیستی اهل گناهی و این بی نمازی نشان از آن دارد که ابلیس، این دشمن دیرین کرامت انسان، تو را از حریم رحمت الهی بیرون برده و طوق لعنت بر گردنت افکنده است. به نماز هم که می ایستی و دل را به زلال یاد دوست صفا می دهی باز در معرض آسیب شیطانی و آفت غرور در کمین! وامی داردت که نیم نگاهی از سر عجب و غرور به اطراف افکنی و در پوستین خلق افتی: «این منم که خواجه به مهمانی خویش محضوصم داشته است»! به گونه ای که گاه تلخی ملامت نفس، گنهکار را در خط قرب می افکند ولی غرور ناشی از عبادت، عابد صد ساله را از حریم وصل بیرون می راند!

آری تا رام شیطانی، تو را با نخی به نازکی خیال بلکه گاه بی هیچ افسار به دنبال خویش می کشد و زمانی هم که در تقوی پای بر جای پای مخلِصین نهادی باز رهایت نخواهد کرد و با ریسمانی درشت در پی ات خواهد گذارد... که فرمود «... والمخلصون فی خطیر عظیم»!

از ادیب بشنویم که هشدار می دهد:

گرفتم رهد کس ز دد کز برون　　چگونه رهد کس ز دد کز درون؟
تو ای بسته لب پشت نالان ستور　　مترس از ددی کو بود از تو دور
بترس از ددی کو به نزدیک توست　　گرو بسته با جان تاریک توست[۵۱]

منشأ جنایتها و ظلمها نفس و نفسانیت آدمی است، و جنایت پیشگان -همه- درسی را پس می دهند که در کلاس نفس از استاد خویش، شیطان، آموخته اند. نیز باید خاطر نشان ساخت که برخلاف آنچه برخی می پندارند، داشتن، علت جنایت نیست- هرچند جانیان تاریخ نوعاً دارایان بوده اند- بسیاری از جنایات، آن زمان و به دست آن کسان رخ داده است که چیزی را نداشته اند و حرص دستیابی به مال و منال یا جاه و جلال دیگران از آنان جانیانی بی رحم و سنگدل ساخته است. داشتن، بیشتر، زمینه و امکان وقوع جرم را فراهم می کند و علت اصلی را باید در جای دیگری- نفس و نفسانیّات آدمی- جستجو کرد.

بر این اساس، فقر (آنهم فقر جبری و تحمیلی که ایده آل رژیمهایی چون دیکتاتوری پرولتاریا است)[52] هرگز چارهٔ درد نیست. بلکه علاج واقعی، پرورش انسان آزاده ای است که لذات دنیوی را در نگاه بلند و بی منظورخویش کوچک بیند، لذتِ ترک لذت را با مذاق جان خویش مزمزه کند، با همت والا و کریمانه اش از سر کونین بگذرد، و به هرچه هست زهد ورزد و تنها و تنها «دوست» را برگزینند. چنین انسانی از سر سود و سودا می گذرد و با وجود تلاش معقول در طریق تامین معیشت مُکفی، دل به جاه و جامه و باغ و راغ نمی بندد و فقر و غنای مادی را وسیلهٔ امتحان الهی می بیند و هر یک را به چشم ریسمانی می نگرد که با آن، هم می توان از چاه درآمد و بر افلاك شد و هم در حضیض انحطاط فرو غلطید.

نفس امّاره را هرچه بیشتر میدان دهی پیشتر می آید و چنانچه بر او لگام نزنی و به زیر مهمیزش نکشی، همچون جباری مستبد بر تو حکم خواهد راند و هر لحظه نیز، بند و زنجیر را محکمتر خواهد ساخت. حکایت نفس بهیمی، حکایت سگ درنده است که گفته اند اگر زبونانه از پیشش گریزی در پی تو خواهد آمد و اگر دلیرانه با گامهایی مصمم به سویش روی عقب خواهد نشست و اگر گوشش را تیز ببرّی تسلیم توخواهد شد!

نفس را «امّارةٌ بالسوء» نام نهاده اند؛ تو گویی جباری است که دمادم به زشتی و پلیدی فرمان می دهد. اهل لغت، خواهش آدمی از دیگران را گاه امر می نامند و گاه التماس و گاه دعا. در هر سه مورد (امر و التماس و دعا) خواهش و خواسته یکی است و اختلاف تنها از تفاوت رتبهٔ طالب و مطلوب منه برمی خیزد. آنجا که طالب، مقامی فراتر از مخاطب دارد (فی المثل، ارباب و مولای اوست) خواهش وی را امر گویند؛ و آنجا که رتبهٔ هر دو طرف مساوی است خواهشِ طالب را التماس نامند و بالاخره آنجا که دانی از عالی چیزی طلبد، دعا.

در امر به معروف و نهی از منکر نیز، استعمال تعبیر امر و نهی، شاید خالی از عنایت بدین نکته نباشد: مومن متقی از فاسق عاصی، در مقیاس حقیقت، برتر و والاتر است و از این موضع و مقام برتر است که عاصیان را امر به خیر و نهی از شر می کند. در صدر تاریخ هر دین، که نوعاً دوران نشاط و قوت آن است، این احساس تفوّق و برخورد از موضع قوت و قدرت کاملاً چشمگیر است و زمانی که ایمان مؤمنان و حاکمیت دین رو به ضعف و نکس می رود عقربهٔ امر نیز به سوی التماس و دعا می گراید و گاه نیز کلاً از کار می افتد!

نسبت آدمی نیز با نفس خود چنین است. گاه این نفس حیوانی است که از موضع قدرت بر آدمی حکم می راند واو را بَرده سان به خدمت خویش می گیرد و گاه بالعکس این آدمی است که با حربهٔ تهذیب و تقوی، نفس را رام خویش ساخته و بر آن مسلّط است. در فرض نخست، نفس، امیر آدمی است و در فرض دیگر، اسیر او. و البته جهت امر و امّاریّت نفس، به شرّ و بدی است (إنَ النَّفسَ لأمّارَةَ بالسّوء) ولی روح پاك و مصفّایی که با سلطه بر نفس و شکستن طلسم آن، هوا را در خدمت هُدی گرفته است، چشم به خیر و صلاح دارد و جهت امر و نهی او به سوی رشد و سَداد است.

حقیقت فوق را که همان فلسفهٔ تهذیب است چنانچه به نکتهٔ زیر ضمیمه کنیم، پاسخ سؤال پیشین (رمز تأکید بر ضرورت تهذیب حاکمان) نیک روشن خواهد شد:

آن نکته این است که: هرچه عرصهٔ جولان دیو نفس وسیعتر باشد ترکتازی آن نیز بیشتر، کنترلش سخت تر و در نتیجه انسان در خطر سقوط و انحراف افزونتری است. شدت جولان نفس، با کثرت قدرت آدمی نسبتی مستقیم دارد و کیست که نداند حاکمان -به ویژه در نظامات مطلقهٔ فردی که شاه محظور تظاهر به ژست دموکراسی را مطلقاً ندارد- بیشترین حوزهٔ قدرت را در اختیار دارند و دیو درونشان به هنگام تازش فضائی بازتر در پیش.

حلوای قدرت، سخت شیرین است و خمار ریاست بس نوشین! و «ناگزیر است مگس دکهٔ حلوایی را»!

توجه به نکتهٔ اخیر، همراه با آنچه که پیش از این در لزوم مهار سرکشیهای نفس به لگام تهذیب گفته آمد، نیک معلوم می سازد که حاکمان و اساساً تمامی کسانی که به نحوی بر گوشه ای از مسند قدرت تکیه زده اند و خدای ناکرده چون بلغزند خلقی را لغزانده اند، تا چه حد، جهت کنترل دیو سرکش نفس، به تهذیب درون و کسب اخلاق کریمه محتاج اند.

سخن را درست دریابیم. حقیقت این است که باید پیش و بیش از آنکه (به شیوهٔ غربیان) با تمهیداتی چون تجزیهٔ مراکز قدرت، تفکیک و تقابل قوا و تعبیهٔ ضد قدرت در قبال هر کانون قدرت، از بیرون، سعی در تقیید و تحدید حکومتها و مهار خودکامگان داشته باشیم؛ از درون، بر نفس اماره -این کانون جوشش همهٔ خودکامگیها و قانون شکنیها- لگام زنیم و آب را از سرچشمه مهار و کنترل کنیم؛ و این از افتخارات مذهب شیعه است که در منطق اصیل و آسمانی اش نظام ایده آل خویش را در امامت معصوم و حکومت خودسوختگانِ خدا ساخته می جوید و در غیبت امام عصر (عج) نیز چشم به فقیهان عادل و پارسا و هواسوز دارد.

آن تمهیدات البته در شکل و شیوهٔ معقول خویش، یعنی به گونه‌ای که هرج و مرج نیاورد و درد را به عکس افزون نکند، درست و بجاست و اسلام نیز با روشهای خاص خویش، همچون تاکید بر استقلال و عدالت قضات، از آنها غافل نیست. اما سخن اینجاست که اگر آمدیم و همچون غرب امروز، عملاً بنای کار را بر این نهادیم که:

هستی، فاقد مبدأ و معاد بوده و بشر سنگی رها شده در کویر طبیعت است؛ همه چیز در همین جهان پایان می پذیرد؛ علم را نه دغدغهٔ کشف حقیقت که صرفاً وسوسهٔ کسب قدرت است؛ اخلاق نسبی است و سیاست را با دین و دینداری کاری نیست...

و با تلقیاتی از این دست پذیرفتیم که عرصهٔ حکومت از خداباوران خودسوخته تهی گردد و حلوای لذیذ قدرت، وعده گاه مگسهای آلوده شود و باندهای قدرت با افسون تبلیغات از پیش به اذهان و افکار خط دهند، در آن صورت چه تضمین اساسی ای وجود دارد که تعدد احزاب و انتخابات آزاد و مجلس شورا و تفکیک قوا و حقوق بشر و سازمان ملل و حاکمیت خلق و دهها شعار و نهاد اینگونه، نقاب فریب سوداگران زر و زور نشود؟ و همچون امروز، مشتی نرمگویانِ دل پرستیز که چماقی بزرگ در دست گرفته اند ولی آرام و مؤدّب سخن می گویند (سیاست امریکایی!) اینهمه را تور شکار و تلهٔ رنگ خاك خویش نکنند؟! با حاکمیت نفس چگونه می توان جامعه ای به راستی باز داشت؟

بسیار خوب، آمدیم و با تأسیس یک سری نهادهای دموکراتیک، قدرت را در میان افراد و مجموعه های گوناگون تقسیم کردیم؛ در آنصورت با تمایل یک فرد یا مجموعه به تصاحب دفعی یا تدریجیِ دیگر مراکز قدرت، و یافتن محمل قانونی و حجت موجّه جهت تعقیب و انجام این تمایل، چه باید کرد؟ و چنانچه قدرت پرستان، با چم و خم قانون و سوء استفاده از نقاط قبض و بسط آن نیک آشنا بودند و از سحر کلام و جادوی تبلیغات بهره‌ای شایان داشتند و با

انجام برخی خدمات و شرح پرآب و تاب آن خلقی را فریفتند و گروهها و نهادها و عناصر آگاهِ مخالف را نیز با انتقادات موجه و مظلوم نماییهای رندانه و تهدیدهای مخفی، ترور شخص و شخصیت کردند و از میدان بیرون راندند چاره چیست؟ البته، قانون، حافظ و مجری دارد و دستگاه دادگستری، چشم بیداری است که ظالمان و قانون شکنان را می پاید و در صورت لزوم به کیفر می رساند؛ امّا اگر مجریان و حافظان، خود از طریق صواب بیرون رفتند و معترضان را نیز به اسم قانون یا مصالح کشور و یا هر عنوان فریبندهٔ دیگر کوبیدند چه تمهیدی در علاج فاجعه باید جست؟ چرا جای دور برویم؟ در عصر پهلوی- خاصه بیست سال اول و آخر- مقدرات کشورمان به ظاهر در مجلس شورا و با قیام و قعود مجلسیان تعیین می شد و ارکان مشروطه صورتاً برپا بود (حتی عرصهٔ حکومت از رجال مشروطه، همچون حکیمی و فروغی و سردار اسعد و تقی زاده و قوام السلطنه خالی نبود) اما نزد اهل نظر، ایران ملعبهٔ دیوان بود و استبداد در لباس مشروطه حکم می راند.

بی جهت نیست که برخی از پختگان، برای «مظروف» مقامی بس فراتر از «ظرف» قایل شده و گفته اند که مهم، ماهیت و عملکرد مجریان است نه نوع رژیم- هر چند که در امتیاز ظروف از یکدیگر جای تردید نیست؛ و اینست سرّ تاکید اسلام، و به پیروی از آن اصرار ادیب، بر لزوم تهذیب نفس حاکمان.

بگذریم و به دیگر اشارات آن حکیم فرزانه، که خورشید دین بر آفاق اندیشه اش تافته و گفتارش فرع قرآن و خرد است، بنگریم:

پ- کرامت طبع

نژاد از کیان داشتن و نسب به خاقان (خان خانان) رساندن چه فایدت دارد اگر روح تخته بند تن باشد و دل اسیر هوای نفس؟! در چشم سر سلطان بن سلطانی ولی در نگاه خرد عبدبن عبد! به ظاهر امیر و در معنی اسیر! سلطان راستین در حقیقت نژاد از درستی کردار و طبع خورشیدسوار دارد و جز راستکردارانِ والانظر هر که باشد جز پست و لئیم نیست!

چو خواهی که دانی نژاد کسی   نگه کن به کاراندرونش بسی

گرش کارها سوی پستی رود   نژادش همه نادرستی بود

چه چیز است پستی؟: در آویختن   بدین گیتی و با وی آمیختن

نیاموزدت جز که مکر و دروغ | برد از دلت روشنیّ و فروغ
سر رشتهٔ کار خود گم کنی | که خود را بر این زال سر دم کنی
غرض، در همه کارها، راستی | بکن پیشه و بگذر از کاستی [۵۳]

قدرت حقیقی و شوکت راستین را هرگز نباید در جلال و شکوه ظاهری جست. سلیمان جمشیدفر آن نیست که دشمنان خویش را محبوس زندانها سازد؛ سلیمان واقعی کسی است که خویشتن خویش را از چاه نفس برآورد و گوهر وجود را آلودهٔ آمال شیطانی نخواهد؛ تعالی جوی و آرمانخواه باشد، از حرص و آز بپرهیزد، استوار و مصمم بر دهان مرکوب سرکش نفس لگام عقل و تقوی گذارد، و ملک درون به زیور علم و حکمت بیاراید.

سام نریمان نیای رستم دستان است که حدیث رزم دلیرانه اش با دیوان در جای جایِ شهنامه آمده است. آن قصه ها را رها کن؛ سام نریمان به حقیقت کسی است که با اژدر نفس خویش به جنگ برخاسته و با گرز تهذیب شجاعانه آن را سرکوفته باشد. آوازهٔ امیری و شاهی یا صیت و صوت قرب خاقان را در ترازوی حقیقت وزنی نیست؛ هرگاه از بسیاری دانش و فرهنگ موجی به دریای گیتی انداختی و با خدمت به خلق شهرتی نیک اندوختی هنر است!

جامه ای کهنه و خُلقان، امّا به قامت انسانی آزاد و فرهیخته، هزاران بار برتر و بهتر از خلعت ارباب دولت بر پیکر تشنگان قدرت است.

آری:

نباید خردمند مردم که دل را | بدین رنگ و بوها گروگان نماید
جهان بنده باید مر او را، نه کو خود | پرستار بازار کیهان نماید
خورنده ی خرد، آرزو دان و آزش | که خانه ی خرد زین دو ویران نماید
بود ننگش از عاملی (۱) آنکه داند | که خویش از قناعت چو سلطان نماید
سلیمان جمشید فر کیست؟ آنکو | هوی را چو دیوی به زندان نماید
گر این اژدها کُشته آید به دست | ز تو دهر، سام نریمان نماید
میاسا ز کوشش که با عزم مردان | همه کار دشوار، آسان نماید
بزن کوس ساسانیان گرچه گردون | ز کینت همه آل ساسان (۲) نماید

(۱). عاملی: پیشکاری دیوان. (۲). آل ساسان، کنایه از فقرا و گدایان است.

فرهمندی و ارزش از دانش آکن[۱]	نه کت میری از میر یا خان نماید
در افکن به گیتی در، آوازه از خود	نه کت صیتی از قرب خاقان نماید...
نیازت همان به که بنهفته داری	ز مردم اگر چه ز اخوان نماید
به از خلعت میر دان جامهٔ خود	که بر تنت مرقوع[۲] و خُلقان[۳] نماید...
برون کن ز دل دوزخ آز آنگه	نگر کت درون، باغ رضوان[۴] نماید...
بیاشام از خُنب[۵] توحید، جامی	که تا سَرمَدَت[۶] مست و سکران[۷] نماید ۵۴

ت ـ دانش و دین و فرزانگی

آن مرد که دانش و دین دارد (هر چند تهی دست و مسکین) به واقع اوست که سلطان مردمان است؛ چنانکه، عزیز مصر زمانی که یوسف (ع) در حبس شویِ زلیخا بود خودِ یوسف بود، نه آنکه به ظاهر بر تخت نشسته و عنوان عزیزی داشت.

با دانش و دین مردی از جهل و ستم رسته	آن است بر این مردم -هرچند گدا- سلطان...
در مصر نَبُد سلطان بر تخت عزیز او	یوسف بدی‌اش سلطان هر چند که در زندان ۵۵

و نیز:

گدائی که با نور حق دل فروخت	نه از بهر دنیای دون دین فروخت
همین است میر و همین است شاه	مخوان جز که او را تو سایه ی اله
در این دهکده او بحق کدخداست	اگر چه به صورت حقیر و گداست ۵۶

متقابلاً آنکس که در ظاهر امر، عالیترین زینتها را بر سر و دوش آویخته و غرق در جامه های زربفت است اما زمامش در دست اهریمن بوده و همّی جز خور و خواب و شهوت ندارد و از جامهٔ فضل و دین چنان عاری است که پنداری تازه از مادر زاده است! آری چنین کسی چونان گوسپندی پروار جز از کشتن و قرمه گشتن به چه کار دیگری می آید؟

(۱). از آکندن، به معنی پرساختن. (۲). مرقوع: لباس وصله دار. (۳). خلقان: جامه های کهنه و مندرس.
(۴). باغ رضوان: بهشت. (۵). خنب: خُم. (۶). سرمد: جاودان. (۷). سکران: مست.

تو را ای دوش و بر آراسته با شاره[۱] رنگین
حریرت کرده طاقی[۲] و دَبیقی[۳] کرده شلواری

ز جامه‌ی فضل چونانی که ایدون زاده از مادر
نه پودی جامهٔ دین را نه جامه‌ی فضل را تاری

بلنگی چون ستور لنگ آنجا کِت برد یزدان
چو اهریمنت پیش افتد، روی آنجا به رهواری!

حَجَر[۴] گشتی ز رسخ[۵] ایدون نشائی جز که دوزخ را
نشاید جز که کشتن را چو شیشک[۶] گشت پرواری

مر آن شه را همی شاید نشستن بر به تخت ملک
به بند اندر نشاندن نابکاران را به ناچاری

که اول دیو نفس خویشتن در بند بنشاند
ببرّد دست طَمْع از مال بازرگان و بازاری[۵۷]

ادیب بر دانش و هنر و پختگی و فرزانگی، به عنوان برخی از مهمترین و ضروریترین ویژگیهای حکام و امیران، تأکید بسیار دارد.

به هر جا که دانش بود ارجمند
بود تاج شاهی در آنجا بلند...

جهان را ز باران اردیبهشت
سزاوارتر شاه دانش سرشت[۵۸]

کسی کش ز دانش بود تخت و تاج
ستاند ز بهرام و برجیس باج[۵۹]

به دانش توان سود فرق زحل
به دانش توان کرد هر عقده حل[۶۰]

از دید او قدرت و شوکتی که از علم و حکمت عاری است، به رغم طنطنه و طمطراق ظاهری، دولتی مستعجل و زودگذر است. ملک و ملتی که فرزانگان برآن حکم نرانند، حاکمانش بی هنران باشند و تشریف و هنر در آن هم زانو ننشینند، محکوم به ویرانی و شکست است. تباهی آل ساسان، با آنهمه شوکت دیرین، از خودسری و بی مغزی سالارشان

---

(۱). شاره: چادری رنگین و بسیار نازک که زنان هندی جامه کنند. (۲). طاق: جبّه و طیلسان. (۳). دبیقی: نوعی از قماش که در نهایت لطافت است، منسوب به دبیق مصر. (۴). حجر: سنگ. (۵). رسخ: رسوخ، پابرجایی. اشاره به آیات شریفه‌ای چون: «فاتقوا النار التی و قودها الناس والحجاره» (بقره / ۲۴) و «ثم قست قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشدّ قسوة» (بقره / ۷۴). (۶). شیشک: گوسفند شش ماهه تا یکساله.

خسروپرویز شد که نامهٔ خاتم پیامبران محمد مصطفی (صلی الله علیه وآله و سلم) را وقیحانه بردرید و از کیفر روزگار که به زودی در گرفتنش نهراسید (چنانکه به نوشتهٔ تواریخ: نبیرهٔ خود او شهربانو، دختر یزدگرد سوم، زمانی که در خیل اسیران دربار به مدینه آورده شد در برابر رفتار درشتناك خلیفهٔ عروبت مآب وقت، از سر درد و صداقت، گفت بیروج باد پرویز! اگر نامهٔ پیمبر ندریدی پردگیان وی اینگونه به اسارت نرفتندی).

پرویز آن خودکامه مرد درّید آن نامه ی چو وَرد[۱]
انجام چرخ تیزگرد بر سبلتش تسخر[۲] زند
شیرویه[۳] را انگیخت حق تا در نَوَردیدش ورق
نگذاشتش تا کز طبق، شیره خورد شکّر زند
ز این پس بشنیدستی سخن ز آن مردم بریّده بُن
زنهار ز این چرخ کهن چون دست در کیفر زند
کژّی روان بشخایدت[۴] گوهر به گل اندایدت[۵]
جان به چو روشن بایدت بر صافی گوهر زند
آنجا که تشریف و هنر نبوند جفت یکدگر
ویران شود آن بوم و بر، دشمن بر آن کشور زند
فرزانه چون شد رهنمون راند به نرمی آن فسون
تا خنجر الماسگون بردَمگَه اژدر زند
بی دانشی آرد شکن بر تخت شاه و انجمن
ز آنسان که بینی اهرمن در خاکش آبشخور زند
با تربیتها برگ توت[۶] مر دیبه را شد تار و پود
چون دست خیاطش بسود بر قامت دلبر زند[۶۱]

ادیب در تحلیل تاریخ قرون اخیر هند به درستی بر این باور است که سلطه و سیطرهٔ تدریجیِ لردان انگلیسی بر آن سرزمین وسیع و زرخیز، گذشته از خبث نفس انگلیسیان، عمدتاً ریشه در

(۱). ورد: گل سرخ. (۲). سبلت به معنی سبیل، و تسخر نیز ریشخند است. (۳). شیرویه: فرزند خسروپرویز و جانشین وی که پدر را زندانی کرد و کشت. (۴). از مادهٔ شخودن به معنی مجروح کردن. (۵). از مادهٔ اندودن به معنی مالیدن و پوشیدن. (۶). تود: توت.

بی دانشی و نادانی حکام آن سرزمین (نواب ها و مهراج ها) داشته است. از نظر وی، ذنب لایُغفَر و گناه نابخشودنی هندیان، غفلت سران و سروران آنان در قبال دزدان طرّار بیگانه بود. آری، دانش دشمن شناسی که نبود باید به انتظار نفوذ پنهان و سپس سلطهٔ آشکار خصم نشست.

خطاب به سرزمین هند که در عصر او تا حلقوم در گرداب سلطهٔ دولت انگلیس دست و پا می زد و انبوهی از مردم آن هیمهٔ دیگ فتنهٔ استعمار بودند گوید:

می نگوئی یا نمی دانی که آخر چیستت — آن گناهی که بود در پیش حق لایُغفَری[۱]

جز مگر بی دانشیّ و جز مگر نادان امیر — نیست ای هندوستان هیچت گناه دیگری

عاقلی، نوّاب ومهراج[۲] تورا چون دیدگفت — اینت غافل مهتری و آنت جاهل سروری

دزد کافر خوی و تو نادان و زر بی پاسبان — گر بَرَد یکباره نبود مُعجب[۳] و مستنکری...

ای مسلمان مر تو را وی بر همن هم مر تو را — از ثریا برد این بی دانشی اندر ثری[۴].[۶۲]

در مثنوی قیصرنامه نیز جان کلام را در این زمینه به طور خلاصه و مختصر چنین آورده است که:

ازآن راند گستاخ در خان[۵] من — به شادی نشست اندر ایوان من

تنی دید از من شده ناتوان — نه جنبنده رگ در من و نه توان

بپیچید چون مار بر چَندَنم[۶] — به نیرنگ و فن کرد آبستنم

همه آفت من ز بی دانشی است — دلَم سرد از این کورهٔ آتشی است[۶۳]

و نیز (خطاب به استعمار انگلیس) گوید:

اگر هند در دست دانا بدی — همان قهرمانش توانا بدی

تو را کی شدی پای اینجای باز؟ — تو کی گشتئی یال وگردن فراز؟[۶۴]

در تعلیل سلطهٔ خزندهٔ استعمار بر سرزمین ایران نیز، ادیب تحلیلی مشابه تحلیل خویش از تاریخ هند دارد. در تلقی وی استعمار غرب از آن جهت در تجاوز به ایران اسلامی کامیاب شد که در طول قرون، مزاج و بنیهٔ این سرزمین بر اثر جهل و ظلم و غارت کم اندیشگان و درم آکنان

---

(۱). لایُغفَر: غیر قابل آمرزش. (۲). اشاره به حکّام مسلمان و هندوی آن روز هند، که زبون و ذلیل لردان انگلیسی بودند. (۳). معجب: شگفت آور. (۴). ثریا: نام ستاره ای است، و ثری نیز قعر زمین است: ضرب المثل بلندی و پستی و اوج و حضیض. (۵). خان: خانه. (۶). چندن: درخت صندل که مار آنرا دوست دارد و بدان فرا پیچد.

و ستم پیشگان سخت تحلیل رفته و ناتوان شده بود و در چنین اوضاع و شرایط اسفباری بود که استعمار غدّار با خر و خورجین خویش از راه رسید و همچون سُموم خزان به بستان شرق زد و با نیرنگ و ترفند خویش این باغ پژمرده را پژمرده تر ساخت، چه می گویم؟ به آتش کشید و خاکستر ساخت.

که ایران ز دست کم اندیشگان / درم آکنان و ستم پیشگان
تن ناتوان بود و پژمرده باغ / چو شبتاب کرمک نه روشن چراغ
نه در باغِ پژمرده برگ و گیاه / نه در تابِ(۱) کرمک پدیدار راه
بیامد یکی مهره باز کهن / شناسای بازی ز سر تا به بن ... ۶۵

در این زمینه در دانش دشمن شناسی بحث کرده ایم.

همچنین در قیصرنامه ضمن ستایش قیصر آلمان و عزم جزم وی در ستیز با متفقین، که دشمنانِ بالفعلِ استقلال و تمامیت ارضی جهان اسلام بودند، لبهٔ تیز طعنه را متوجه شاهانی می کند که در جنگ جهانی اول بر اثر جهل و غفلت و اشتباه در محاسبه، فریب دولت سوداگر انگلیس را خورده و افسر ودیهیم خویش را به زیر گرز گاوسار شاه ژرمن دادند. بدتر از همهٔ اینان تزار روس بود که نه تنها به سلطه بر ایران و روم نرسید بلکه تاج و تخت نیاکان را نیز درباخت!

بدین ملک بر باد داده مهان / یکی باز گوئید کای گمرهان
چرا بخت بد، چشمتان کور کرد / که یکباره تان زنده در گور کرد
ز نابخردی تیره شد آبتان / شد از دستتان ژرف پایابتان(۲)
خردتان اگر دیده باز آمدی / چنین روزتان کی فراز آمدی؟...
ندانم کدامین زبور(۳) اندر است / که پیوسته نادان به گور اندر است
تن مرد نادان بود گور او / همه سوی ماتم رود سور او
شبستان تن چون فروزنده شد / به شمع خرد آدمی زنده شد ۶۶

و نیز:

از این شهریارانِ بی دانشان / به گیتی مماناد نام و نشان

---

(۱). مقصود تابش کرم شبتاب است. (۲). پایاب: چاه آب یا قنات که در کنار آن پله ساخته باشند که بتوان از آن پایین رفت. (۳). زبور: کتاب داود پیمبر(ع).

به فرمان دیوان شده را هجوی | به نابخردان کرده ز آغاز خوی...
چو با گله ای بخت آشفته گشت | شبان خفت و گرگ اندر آمد به دشت[۶۷]

در اهمیت دانش دشمن شناسی و ضرورت هشیاری نسبت به ترفندهای گونه گون و نو به نوی خصم، هر چه بگوئیم کم گفته ایم. خواب غفلت در شب جهل، نیکوترین فرصتی است که دزد طرّار را در رسیدن به مقاصد و مطامع خویش یاری می دهد. در داستان خواجه سروش گوهرفروش که وی را در طول سفر لحظه ای خواب گرفته و دزدِ همراه همان لحظه را جهت ربودن گوهر غنیمت شمرده بود گوید:

گل بخت طرّار آن شب شکفت | که خواجه ز غفلت بپژمرد و خفت[۶۸]

ث ـ انتخاب مشاوران و کارگزاران دانا

اما کافی نیست که تنها رأس هرم قدرت یعنی شخص شاه و خاقان یا رای و راجه و امپراطور اهل دانش باشد. بلکه دیگر اعضای دولت و دربار نیز ضروری است در حدّ خویش بخرد و فرزانه باشند. دستگاه دیوان، همچون هر دستگاه دیگری، آن زمان کارنامه ای مثبت و مطلوب خواهد داشت که در آن، متن و حاشیه و مرکز و محیط و رأس و قاعده با هم بخواند.

اصولاً خسروان از یاری و همکاری دو گروه بی نیاز نیستند. نخست، «اسپهبدان»: مردان رزم و ستیز و سردارانی که بار جنگ با خصم و دفع حملهٔ دشمن از حریم میهن را بر دوش می کشند. و دیگر، «موبدان»: صاحبان اندیشه و تدبیر، اهل علم و قلم.

در این میانه حتی نیاز حاکمان به موبدان بیشتر است تا اسپهبدان. که اسپهبدان را نیز موبدان راه می برند. و آن حاکم به شایستگی و بایستگی حکم خواهد راند که تیر به تدبیر زند و تیغش از قلم دستور گیرد:

بود خسروی را که دارد سریر[۱] | ز اسپهبد و موبدی ناگزیر
نیازش به موبد فزونتر بود | سپهبد به فرمان موبد رود[۶۹]

پیشتر نیز در ضمن اشعاری که ادیب خطاب به قلم و در توصیف اهمیت آن سروده است خواندیم که:

تو فرمانروایی ّو، فرمانگزار | تو را تیغ برّنده در کارزار

---

(۱). سریر: تخت سلطنت.

به قد کوتهی لیک رُمح[(۱)] دراز | تو را برده در روز هیجا[(۲)] نماز
به هم چون دو لشگر برابر شوند | که خواهند آویزش[(۳)] اندر شوند
برآرند آنگاه تیغ از نیام | که سلطان دهد بر زبانت پیام
پیمبر چو فرمان ز داور گرفت | به کف آنگهی تیغ حیدر گرفت[۷۰]

امیران باید عقل و خرد را چراغ راه و وزیر و مشاور خویش گیرند. در آن دیار که عقل فرمانرواست ستم و بیداد را هرگز راه نیست.

به هر کار کِت شد خرد رهنمای | صواب است آن کار، زی وی گرای[۷۱]
خزینه ی خرد را تو گنجور[(۴)] باش | جهان را جهاندار و دستور باش[۷۲]
کسی کش خرد نیست اندرزده | نگیرد ز کس پند ای روزبه[۷۳]
خردمند را از بدی دور دان | همه کارش از راه دستور دان
به دستوری عقل، آنکس که زیست | نیارد به راه بدی هیچ ایست
اگر ابر ساید کلاه تو را | زمین برنتابد سپاه تو را
به خو چون تو چون مار بدگوهری | فریدون نئی حمیَری اژدری[(۵)][۷۴]
بدانجا که عقل است فرمانروا | ستم نیست هرگز در آنجا روا[۷۵]

چنانکه دستور و مشاور ظاهری شاه نیز که در حکم عقل منفصل اوست باید شخصی بخرد باشد تا حکم به تدبیر و حکمت کند. تبعیت شاه از مشاوران نادان همان و خفتن چشم بخت وی نیز همان!

به گیتی درون از پی کارها | طلب کرد باید سزاوارها[۷۶]
به حکمت شود سهل دشوارها | به تدبیر کردن سزد کارها[۷۷]
به هر جا که دانش بود ارجمند | بود تاج شاهی در آنجا بلند
به خود ویژه دارد شه آگاه را | که دانش بود پاسبان شاه را
کجا دیدهٔ بخت خفتن گرفت | بشد پیش نادان و گفتن گرفت[۷۸]

ج ــ همّت دفع دشمن از حریم میهن

آنچه تا کنون گفتیم- پرهیز از آز و کبر و خشم و ظلم بر رعیت، و نیز تهذیب نفس و کسب

---

(۱). رمح: نیزه. (۲). هیجا: هنگامهٔ نبرد. (۳). آویزش: جنگ و ستیز. (۴). گنجور: خازن، خزانه دار.
(۵). اژدهای حمیری: ضحّاك ماردوش.

دانش و فرزانگی و حتی هشیاری نسبت به ترفند و توطئهٔ خصم- شروط لازم اند اما شروط کافی هرگز.

افزون بر اینهمه، عزمی جزم، همتّی استوار و جرئتی شایان نیز لازم است تا حاکمان به گاه حملهٔ خصم و یا برخورد با طوفان خشم و تحکم او ایستادگی ورزند و چنانچه لازم شد دست به قبضهٔ شمشیر برند و با بسیج ملت، بسیط خاك را از خون بیگانهٔ مهاجم گلگون سازند.

قیصرنامه سراسر نامهٔ دعوت به عزم و همت است:

بترسد اگر از خطر غوطه ور / وگر مشک از نافه ناید به در
نه این، مغز گیتی کند پر ز بوی / نه آن، تاج شه را دهد آبروی[۷۹] ...
به رنج اندر افتد تن مرد، چون / بود همت مرد و عزمش فزون
پسرهای عزم اند و همت کسان / تو خود را ز همت به کیوان رسان
کسی را که همت، بزرگ اوفتد / تن او به رنج سترگ اوفتد
بود هر که بینی تو در صنعتش / به اندازهٔ خویشتن همتش
بساپست کارا که آرد گزند / به چشم فرومایه آید بلند
بسا کار والا که مرد بزرگ / نیاید به چشم اندرونش سترگ
ندارد به چشم اندرونش خطر[۱] / وگر چند برتر ز کیوان به فرّ
پر و بال جان، همت و عزم توست / مباشید چون ماکیان[۲] بال سست
نبخشدت خورشید، بینندگی / چو چشم تو را نیست رخشندگی[۸۰]
بود تیغ و دل ای به رخ رشک ماه / بر اورنگ، منشور و طغرای شاه[۸۱]
از آن، کار خصم تو آهو[۳] گرفت / که بازویت از عزم نیرو گرفت[۸۲]
اگر جم به کف تیغ جم داشتی / نگینش کجا دیو برداشتی[۸۳]؟
ز بی عزم و همت بزرگی مخواه / که بی آب کردن تواند شناه؟!
به روباه گو، شو، هژبری[۴] مکن! / به ذودسیه گوی ابری مکن!
نه آن را دل و چنگ شیر دژم[۵] / نه این را پی سبزه و کشت، نم...
فریدون بود لاجرم سخت کوش / که گیتی کند رُفته از ماردوش[۸۴]

---

(۱). خطر: قدر و منزلت و شأن و شوکت. (۲). ماکیان: مرغ خانگی که برای استفاده از تخم و جوجه یا گوشت و پر آن، در خانه نگاهش می دارند. (۳). آهو: عیب و نقص. (۴). هژبر: شیر. (۵). دژم: آشفته، خشمگین.

چو بر گردن رخش همت، لگام | فکندی شدی شهره چون پورسام[(۱)]
گر این باره[(۲)] در زیر ران آوری | فلک را به کف در عنان آوری ۸۵
کسی کش بود پای همت بلند | نرنجد ز خاری که آرد گزند ۸۶
خور[(۳)] از پرده با تیغ آید برون | که نظم جهان است تیغ اندرون
از آن، کوه را هست چندین شُکوه | که با تیغ[(۴)] از خاك بر رُست کوه ۸۷
کسی کش به همت، فلک زیر پای | زمین بوسدش پا چو جنبد ز جای ۸۸
خطر[(۵)] در زمانه کسی آکند | که او خویشتن در خطر افکند
نکرده خطر در زمانه بسی | گرامی نشد یا که نامی کسی
کسی کو بود در جهان نامجوی | نکرد است هرگز به آرام خوی ۸۹

مُلک و ملت، در حکم ناموس پادشاهان و حفظ این ناموس در گرو رزمی سخت و بی امان با دشمنان آب و خاك است. آنکس که در این عرصه کوتاهی ورزد گناهی بزرگ مرتکب شده است؛ خاصه آنجا که بیگانهٔ متجاوز، اهریمنی آتش طبع همچون استعمار غرب باشد.

گناه بزرگ است مر مرد را | نینگیختن از عدو گرد را
به ویژه عدویی که اژدر[(۶)] بود | بدو آشتی سخت منکَر بود ۹۰

شاهان نخست باید بسیط ملک را از لوث نفوذ بیگانه بپیرایند و آنگاه شاد و بی دغدغه به بزم و سور بنشینند؛ وگرنه تا شاخ گستاخی خصم را نشکسته اند و بند بند وی را از هم نگسسته اند روا نیست خواب راحت جویند و طریق استراحت پویند.

فریدون نهد سر به بالین خواب | بدانگه که اژدر[(۷)] بود در طناب
خورد شاه کیخسرو آنگاه می | که بُرَّد ز ترکان بی باك پی ۹۱[(۸)]
نخستین، ز دشمن بپیرای مُلک! | پس آنگه چو گلشن بیارای مُلک!
چو فَرخیده[(۹)] شد ریشهٔ بَد ز کشت | ببالد به کردار باغ بهشت
فراوان بری سود از وَرزِ[(۱۰)] خویش | چو با داس فَرخو[(۱۱)] کنی مرز خویش ۹۲

(۱). پورسام: مقصود رستم است. (۲). باره: اسب. (۳). خور: خورشید. (۴). تیغ: قلهٔ کوه. (۵). خطر: قدر و منزلت و شأن و شوکت. (۶). اژدر: اژدها. مقصود استعمار انگلیس است. (۷). مقصود: ضحاك ماردوش است. (۸). اشاره به قتل افراسیاب و برادرش گرسیوَز به دست کیخسرو. (۹). فرخیده: بریده و کنده. (۱۰). ورز: کشت و زرع. (۱۱). فرخو: بریدن شاخه های زائد تاك و کندن علفهای هرزه.

به کلکت نگین سلیمانی است | که در ملک تو دیو زندانی است[۹۳]

ضمناً آن حکیم فرزانه معتقد است که باید به دشمن اصلی پرداخت و وی را از پای درآورد، نه آنکه مشغول دشمنان جزئی و فرعی گشت و با غفلت از ریشه، به شاخ و برگها پرداخت.

خطاب به قیصر آلمان، و با اشاره به استعمار انگلیس، گوید:

ز خون عدو چنگِ الماس وار | ترا باد پیوسته آهار[(۱)] دار

گرت پیه باید بکش گاو دیه | که گنجشک را در شکم نیست پیه[۹۴]

اگر فقدان دانش دشمن شناسی و غفلت از ترفند خصم، مایهٔ سلطهٔ استعمار بر مشرق زمین بود، عامل دیگر این سلطه را باید در ترس و سستی شرقیان و حکام آنان باز جست. آن زمان که مجاهدان شمشیر جهاد به آب عافیت شستند و عرصه از غازیان فداکار تهی گشت، دیو صلیبی دیگر باره از غرب بیرون زد و سلطهٔ خویش را چون خیمه ای سیاه بر پهنهٔ شرق فرا گسترد.

با اشاره به صلاح الدّین ایوبی (سردار مشهور جنگهای صلیبی)[(۲)] و مجاهدان مسلمان آن روزگار گوید:

ز جنگ چلیپا[(۳)] به شام و صباح | به یاد آمدم هم ز سلطان صلاح

شدند آن عزیزان به خاك اندرون | که دیو از اروپا بیامد برون

ز زندان جم، دیو گشته رها | بتازید هر سوی چون اژدها

تو را آمد ای دیو هنگام گشت | بچم[(۴)] خوش! که عهد سلیمان گذشت

[منوچهر فرّخ بپرداخت جای | که جادوی توران شد ایران گرای][۹۵]

چو او بست دست مگسران من | مگس وار بنشست بر خوان من[۹۶]

آنانکه از رزم با خصم گریزانند باید منتظر باشند که دشمن چون میخ اصطبل بر فرقشان کوبد و یا چونان استران به زیر بار گرانشان کشد.

چنین گفت ز این پیش دانندهای | سراینده مردیّ و گویندهای

که شمشیر و پیکان پناه تواند | نگهدار آب و گیاه تواند

---

(۱). آهار: مایعی که از نشاسته یا کتیرا درست می کنند و به پارچه می زنند تا سفت و براق شود، و نیز به معنی خورش هم گفته شده. (۲). بگذریم که صلاح الدین ایوبی نیز خود با قتل عام شیعه در مصر، پایگاه اصلی مقاومت در برابر صلیب غرب را منهدم ساخته و با این کار بزرگترین خدمت را به دشمن صلیبی کرد. اگر این جنایت فجیع انجام نگرفته بود، بیشک، اکنون در مصر نیز شاهد نواخته شدن «سمفونی پنجم» جنوب لبنان بودیم، نه تکرار آهنگ کمپ دیوید! (۳). جنگ صلیبی. (۴). از چمیدن به معنی خرامیدن به ناز و تکبر

نگهبانی خاك، تیغ اندر است | صدف را همه سایه میغ[(۱)] اندر است
چو باز ار بخواهی به سر تاج را | میاموز خوی غلیواج[(۲)] را
ندانم کدامین کهن سال مُغ | به کار فریبندگی اُلب اُلُغ
به پالوده می اندرت کرد دُرد[(۳)] | که یکباره اندر تنت خون فسرد؟!
مباشید چون میخ اصطبل پست | که کوبد سرش مرد مهترپرست
و یا چون خران زیر بار گران | به زنجیر خربنده شان[(۴)] خسته ران[۹۷]

در دو بیت اخیر ظاهراً به این شعر منسوب به مولای متقیان (علیه السلام) نظر دارد که می فرماید:

ولا یقیم ضیم یراد به | الاّ الاذلاّن: عیر الحی و الوتد
هذا علی الخسف مربوط برمّته | وذا یشجّ فلایرثی علیه احد

حاصل معنی آنکه: ستم پذیر نباشد جز دو ذلیل: خر قبیله و دیگر میخ. آن یک را با خواری به ریسمان می بندند و این یک توسری می خورد و کسی بر وی سوگوار نیست.

آری عدل و داد لازمهٔ حکومت حاکمان است و بی آن، حاکمان راهزنان و حرامیانی در مسیر قافلهٔ اجتماع بیش نیستند. اما مهمتر از آن، خاصّه به روزگاری که میهن اسلامی اسب تاز استعمار است، شهامت و صلابت و جرئت ستیز با دشمن سلطه جوی و دفاع از کیان ملک و ملّت لازم است. در چنین هنگامه ای به گفتهٔ ادیب: یک امیر شجاع و جنگاور (هر چند در سیاست داخلی ظالم و بیدادگر) از پادشاهی عادل ولی سست و عاجز و بزدل بهتر است. (در این قیاس گویی تجربه هایی چون شکست فضاحت بار اصفهان در هجوم افاغنه به روزگار شاه سلطان حسین را در نظر داشته است و می خواهد گفته باشد سرای میهن که از سلطهٔ بیگانه پیراسته شد، اصلاح بیداد حاکمان را، وقت بسیار است).

شه بادل از شاه عادل به است | که بشکسته تیر و گسسته زه است
ستمکاره شاهی که بادل بود | به از عاجزی گر چه عادل بود![۹۸]
شهی را که چونین دل و چنگ نیست | بدخشی نگین است کش رنگ نیست
جهان نیستان[(۵)] است و در نیستان | بود کدخدا نرّه شیر ژیان

---

(۱). میغ: ابر. (۲). غلیواج: زغن که او را مرغ گوشت ربا و موش گیر و کور کوره نیز گویند. (۳). درد: رسوبات ته ظرف شراب. (۴). خربنده: کسی که خر و الاغ را کرایه دهد و آن را تیمار دارد و خدمت کند.
(۵). نیستان: نیزار.

چو ارغنده[1] شیری دلاورتر است
به چنگال و دندان هنرورتر است

به هر بیشه اندر که آرد گذر
بماند ز آواز شیر دگر

چو بنمود دندان و یازید چنگ
ز غُرّمش[2] دگر شیر آرد درنگ

جهان صید این شیر ارغنده باد[3]
سر بدسگالش[4] ز تن کنده باد

به مهرش دل دهر بادا گرو
پرستارش این هرگزی[5] تیزرو[99]

می دانیم که ادیب در جنگ جهانگیر به مدح قیصر آلمان (ویلهلم دوّم) برخاسته و دیوانی بزرگ در شرح رزم بی امان وی با متفقین پرداخته است. از رمز اقدام ادیب به این کار به خواست حق در جلدهای بعدی این دفتر به تفصیل سخن خواهیم گفت. یکی از انگیزه های ادیب در مدح قیصر این بود که شاه ژرمن در ستیز با دشمنان آب و خاك همتی مردانه داشت و ادیب در برق تیغ وی نشانی از قهر حق می دید.

ز قهّاری حق نشان دیده ام
از آن، مهر این شاه بگزیده ام

جهان را به آرام گرداند او
که هر اهرمن رام گرداند او

کسی کش به خود اهرمن درکشید
کمند شهش در به چنبر کشید

نشانید تیغش چو ابر بهار
ز آشوب دشمن جهان را غبار[100]

آخر، آن فرزند حیدر (ع) و آن دلسوز ایران و اسلام و شرق، هر چه در فرصت حساس و مغتنمِ جنگ جهانگیر بدینسوی و آنسوی چشم می افکند و حاکمان وقت مشرق زمین را به دیدهٔ دقّت می نگریست یک تن را نمی یافت که اگر نه همچون فریدون و قباد و کیخسرو و اردشیر و بهرام، دست کم همچون قیصر آلمان، با همان شکوه و شوکت و عزمِ و سطوت مردانه بپاخیزد و با پشتیبانی میلیونها شرقیِ استعمارگزیده بر دهان متفقین (این دشمنان استقلال و آزادی شرق) کوبد و بساطشان را از پهنهٔ آسیا و آفریقا بیرون ریزد.

جگر تشنه خاکم به خاور زمین
ندیدم یکی راد مرد گزین

که از جام او نم رسد بر لبم
ازیرا همیشه به تاب و تبم...

ز رود ارس تا به دریای گنگ
وز آنجای تا مرز پور پشنگ[6]

---

(۱). ارغنده: غضبناك، خشمگین. (۲). غرّم: خشم و قهر. (۳). اشاره به قیصر آلمان در جنگ اول دارد.
(۴). بدسگال: بدخواه، بداندیش. (۵). هرگزی: ابدی. مقصود گردونهٔ همیشه در گردش گیتی است.
(۶). پورپشنگ: مقصود، افراسیاب پادشاه مشهور تورانی است که شرح جنگهای مکرر وی با ایرانیان، در شاهنامه آمده است.

نگه می کنم هیچ مـردم نماند | در این باغ جز خشک هیزم نماند
ز شیران تهی مانـد نیزارها | چنان چونکه هَمیان(۱) ز دینارها[۱۰۱]

و نیز:

نه کاوه رها کـرد سندان و دَم | نه دیو اندر آمـد به زندان جم
قبادی نیامـد ز البرز کوه | نه آرش زد آن تیـرِ دریا شکوه
شبانی نیاورد آتش ز طور | نشد چشم فرعونیان هیچ کور
تهمتن نیامـد ز زابلستـان | خلیلی نکرد آتشی گلستـان
کلیـمی نکرده گلیـمی رها | به کف مهر روشن به دست اژدها
همه، خاك گشته ز گشت زمان | پرافسانه مانده از ایشان جهان...
ز جرمن برآمـد یکی شاه نو | ربود از زمـانه به تازش گـرو
برآمـد ز بیشـه یکی نرّه شیـر | که گیتی مباد از چنین شیر سیر[۱۰۲]

ادیب از سلطانی که در قبال هجمهٔ دشمن به خاك میهن و یا حتی سلطهٔ نامرئی وی بر مُلک سکوت کند و راه سستی و زبونی در پیش گیرد این مقدار نفور است؛ چه رسد به شاه یا وزیری که با بیگانهٔ سلطه جوی از در سازش آید و با اخذ رشوت، راه را بر سلطهٔ آنان بگشاید.

آری، ادیب از امیران و وزیرانی که به جای پاسداری از مصالح ملک و ملّت، هموارگرِ راه سلطهٔ استعمارند و به نفع بیگانه بر ثروت ملّی چوب حراج می زنند دلی سخت پرخون و نایی پر از ناله و فریاد دارد و اینگونه کسان را عدل و همسان خودفروشان و واسطه گان بلکه پست تر از آنان می شمرَد.

جاسوس اجانب شو ناموس خلایق در | وآنگه به میان بربند از زرّ طلی(۲) هَمیان
قَـوّاد به طمع زر این پیشـه فـراگیـرد | تو نیز بدو جفتی در سیرت و اندر سان!
قـوّاد ندرّد جز نامـوس خودش تنـها | ناموس جهانی تو درّیده بدین عنوان[۱۰۳]

۳. چهرهٔ مطلوب ادیب در عرصهٔ سیاست

حکیم پیشاور در دیوان و قیصرنامه کراراً چهرهٔ مطلوب خویش در عرصهٔ سیاست را تصویر کرده است. به بعضی از این موارد اشاره می کنیم:

---

(۱). همیان: کیسهٔ پول. (۲). زر طلی: زر خالص.

۱ . اوصاف پیشوای مصلحی که ادیب، در وانفسای دوران پس از جنگ جهانی اول، نجات ایران را در گرو قیام وی می انگاشت دقیقاً بازنمای چهرهٔ مطلوب ادیب در عرصهٔ سیاست است.

حکیم پیشاور در آن وانفسا با امید به عنایت حق چشم به افق دوخته بود و خیزشِ رادمرد باهمّتی را از خطهٔ مردخیز ایران اسلامی انتظار می برد که در پهنهٔ نبرد با نفس اماره، اژدهای خشم و کین- خشم و کینی که نه بر مدار حق چرخد- را سر بکوبد، عقل و دین را برگزیند، با سیاستهای نیک خویش حافظ ارکان ملّت و مذهب باشد و با آتشین جاروب خویش خاک وطن را از لوث سلطه جویان اجنبی و بدخواهان خودی پاک سازد (بگذریم که تقدیر چیز دیگر بود).

نادری با آتشین جاروب روبنده‌ی خسان
که نگردد گردِ عزمش وَهمِ دون را طایری[۱]
بر میانش روزوشب بسته چو دوپیکر[۲] کمر
در یمینش خنجری در چپ ز بدخواهان سری
روح قدسش دردمیده جانِ علوی در بدن
چونْ گرفت از اعتدال چارگوهر عنصری
حافظ ارکان ملّت با سیاستهای نیک
خشم و کین را رافضی[۳] و عقل و دین را مؤثری[۴] ... ۱۰۴

۲ . پادشاه دادگری که در داستان سروش گوهرفروش (آخرین داستان ناتمام قیصرنامه) از زبان دختر دانشور شاه به افسانهٔ وی اشارت رفته است، چهرهٔ مطلوب و آرمانی ادیب در سیاست داخلی است. آن خسرو پاکیزه کیش که نیکخواه رعیت بود در بذل و بخشش دستی گشاده داشت و گوشهایش جز پذیرای شنیدن فریاد مظلومان نبود.

جالب آن است که ادیب وجود چنین کسی را در عالَمِ افسانه ها سراغ می دهد، و با این تمهید ظریف، به نکته سنجان می فهماند که در عصر سرودن این افسانه، عصر پهلوی اول، عدل و داد کیمیایی نایاب بوده است!

چنین گفت بانو که در عهد پیش   یکی خسروی بود پاکیزه کیش

(۱). طایر: پرنده. (۲). دو پیکر: برج جوزا و خانهٔ عطارد. (۳). رافض: طرد کننده. (۴). مؤثر: برگزیننده.

چو بر داد می رفت فرمان او | بُدی آسمان آفرین خوان او

بر آهنگ چوبک زن[۱] بام او | که زد پنج نوبت در ایّام او

همی زهره[۲] بنواختی چنگ را | نگهداشتی راه آهنگ را

ار آن داشت بیدخت[۳] پرده شناس | بر آهنگ نوبت زن شاه پاس؛

که آواز داد است خوشتر ز هر | نوائی که آید ز گیتی به در

به مُلک اندرش بود هر روزه سور[۴] | که بد ملکش از بد سگالنده[۵] دور

چو شه با رعیّت بود نیکخواه | رعیّت بود نیکخواهان شاه

تنش را فزونتر ز هر خواسته[۶] | بقا با دعای سحر خواسته

کف راد او چون تراوش گرفت | دل ابر از رشک آتش گرفت...

دژی بود زنهار جوینده را | به خو مشگ تاتار بوینده را

به دل همچو دریای قلزم فراخ | به رخ چون نمایان شکوفه ز شاخ

در آن مُلک کو نیز بر باد رفت | ز هر کس که بر هر که بیداد رفت

ستمدیده هر چند خاموش ماند | نهنبن[۷] برآن دیگ پرجوش ماند

خموشیش چون تندر[۸] اندر بهار | خروشید در گوش آن شهریار

تو گفتی ستم خود زبان داردی | زبان روز و شب در فغان داردی

مر آن شاه را بُد نیوشنده[۹] گوش | که می بشنویدی فغان خموش

هر اختر که می بردمید از کران[۱۰] | مگر داشتی با سعادت قران

که مامی نپرورد در مهد خویش | در آن عهد جز کودك دادکیش؟!

سخنگو زبان و نیوشنده گوش | به سیمابش[۱۱] آکنده بود و خموش

مگر از پی بانگ فریادخواه | مگر در ره داد در پیشگاه[۱۰۵]

۳. از ابن دو مورد که بگذریم تصویری نیز که ادیب به طور حماسی از احوال و اطوار قیصر آلمان (در گفتگو با ارتش خویش در جریان جنگ جهانی اول و سوگند خوردن برای آنان) به

---

(۱). چوبک زن: کسی که طبل می زند. (۲). ستارهٔ ناهید. (۳). بیدخت: ستارهٔ ناهید، زهره. پرده نیز به معنی نوا و آهنگ است. (۴). سور: جشن. (۵). از سگالیدن به معنی اندیشیدن. (۶). خواسته: مال و دارایی. (۷). نهنبن: سرپوش دیگ. (۸). تندر: رعد. (۹). نیوشنده: شنونده. (۱۰). کران: افق. (۱۱). سیماب: جیوه.

دست می دهد بازنمایی از چهرهٔ مطلوب او در رزم با دشمنان ملک و ملت است :

و دیگر که قیصر به جنگ اندرون / چو هر سو روان دید دریای خون
چنین گفت با نامور لشگرش / خجسته سواران بوم و برش
که ای کاش! من چون شما بودمی / که با دشمنان دست کین سودمی
گهی با شما بر زکُه جفتی / گهی با شما بر زمین خُفتمی
به خنجر تن بدکنش خستمی / چو باد بزانِ[1] بر سرش جستمی
بتازیدمی بر سر دشمنان / به تازانه ای[2] آتشین دم دنان[3]
تنومندی من در این کَنده ها[4] / گرفتی ز بدخواهتان بنده ها
پی پاستان بودمی روز و شب / چو فرزین[5] گهی راست بر گه به چپ
گره چون بر ابرو بر افکندمی / ز جوشنَورَان[6] من زره کندمی
چو در رزم چالش کنان رفتمی / سر خصم چون ناردی کَفتمی[7]
ز من دیده بودی یکی سرکشی / شتابنده زی چرخ چون آتشی
اگر آتش کین برافروختی / دلیری ز من تندر آموختی
شدی خیره بهرام در جنگ من / چو دیدی هنرهای آرنگ[8] من
مرا آرزو بود تا با شما / به زیر پر و بال فرّخ هما
تکاور[9] پی دشمنان راندمی / چو جم دیو زندان درون شاندمی[10]
به نطق مسیحا (ع) به گهواره در / بدانْ دَم کز آن زاد مریم (ع) پسر
به انجیل لوقا به روح الأُمین / که بررُست چون سرو و گل از زمین
به آوای ناقوس در نیمه شب / که ترسا گشاید به تقدیس لب
به آه یهودا ز سوز جگر / که بشکست پیمان عیسی (ع) به زر
که من با شما اندر این جنگها / چو شیران آهیخته چنگها
دویدی بدانسان که دلخواه بود / به میدان اگر دشت و گر چاه بود
ولیکن مرا ایزد دادگر / بپرورد از بهر کار دگر
که باشم به گیتی نگهدارتان / به خوبی سگالم همه کارتان

---

(۱). بزان : وزان، وزنده. (۲). تازانه : تازیانه. (۳). دنان : از خشم و قهر به جوش آمده. (۴). کنده : خندق. (۵). اصطلاحی در شطرنج. فرزین مهر به معنی وزیر است. (۶). جوشنوارن : جوشن پوشان. (۷). از کفتن به معنی شکافتن و ترکانیدن. (۸). آرنگ : آرنج. (۹). تکاور : اسب تندرو. (۱۰). مخفّف نشاندمی.

سپه را به جنگ اندرون دل دهم | اَبَر پای دیوان سلاسل[۱] نهم
شکیب دل غمگنانتان منم | ز دلها برونتان نهیب افکنم
نگهدار دخت و پسرتان منم | همیدون گمان که پدرتان منم
چو ایزد مرا پاسبانتان نمود | سپرد این رمه و سر شبانتان نمود
به جای آورم آنچه فرمان اوست | جهان گوی چوگان و میدان اوست
به من داده ایزد کلاه مِهی | که رانم جهان و فزایم بهی
بسی رنج بردم فزونتر ز تاو[۲] | که رانید در خون بدخواه ناو
هنرها که آموختمتان همه | پدید آورید ای دلیران همه
به گفتار من بر نیوشا بُوید | به کین توختن سخت کوشا بُوید
بدرّید پیوند سوگندشان | ملرزید از باد ترفندشان
که کوشندگی مایهٔ بخشش است | ز کوشندگی مرد را ارزش است[۱۰۶]

چنانکه متقابلاً دوست دارد زبان حال و قال ایرانیان نیز با رهبر شایستهٔ خویش، همان باشد که ارتش دلیر و سخت کوش آلمان پس از شنیدن گفتار فوق به قیصر گفتند:

چو قیصر گهرهای ناسفته سود | سپهدار و سرهنگ و لشگر شنود
به آواز گفتند ای تاجور | برازنده بادت کلاه و گهر!
تو شادان زیادیّ و شادان زیاد[۳] | سپاه تو، ای به زجم و ز قباد
بر او رنگ شاهی سرافرازتر | نه بنشست چون تو نه شیند دگر
نگارندهٔ کارنامه‌ی جهان | سخن چون براَند ز کارِ شهان
کند زیب هر نامه‌ای نام شاه | نویسد چو تاریخ ایّام شاه
به فرمان تو گوش آکنده‌ایم | ز بُن ریشهٔ دشمنان کنده‌ایم
هر آنکس که با تو برانگیخت بور[۴] | به زوبین ما گردَدَش دیده کور
از آن خانه دولت شود رهسپر | که بر کین تو بست روزی کمر
ز جایی که خیزد چو تو پادشاه | از آن بوم[۵] پیروز خیزد سپاه
که چون لشگری را تو باشی پناه | شود کار بر بدسُگالان تباه

(۱). سلاسل: جمع سلسله: زنجیر. (۲). تاو: طاقت و توانایی. (۳). زیاد: زندگی کند. (۴). بور: اسب سرخ رنگ. (۵). بوم: جا و مکان.

که پیوسته داری به یزدان امید — نه بر رای و تدبیر خود اعتمید[۱]

از این چرخ گردان که پهناور است — دل شاه دانا گشاده تر است

چه سنجند با زور بازوی شاه — فرومایگان در ترازوی شاه؟

به فرمان شه جان به کف آمدیم — چو آتش همه تاب و تف آمدیم

به جز خونِ دشمن که آریم زیر — نه سیراب گردیم هرگز نه سیر

کدام است آن مرد جوینده نام — که از ما بَرَد سوی دشمن پیام

که گر آذری بحر پهناوریم! — و گر آهنی شعلهٔ آذریم!

فراتر میا ای ز جان گشته سیر — که برّنده تیغیم و درّنده شیر

نتابیم از جنگ بدخواه روی — مگر رانده از خون بدخواه جوی

سپاه و سلیحش بدست آوریم — بر انبوهی وی شکست آوریم

به فرّ تو آریم بر وی شتاب — چو اندر بهاران ز کُه سیل آب

رده بر شکافیم بر دشمنان — جهان ویژه داریم ز اهریمنان

گهی بهر زیب وطن یاره[۲] ایم — گهی بهر پاس وطن باره[۳] ایم

مرا تیغ و میدان بود باب و مام — برادرم پیروزی و مرگ نام

دُرَخشَم[۴] به چنگ است و رخشم به زیر — کُشم تا شوم کشته، اینت دلیر

چو در کین کشد رای فرّخ مرا — ز هر سو دهد مرگ پاسخ مرا

بداندیش گر کینه جوئی کند — به جنگ اندرون خیره روئی کند

شناسی تو ای دیده سود و زیان — خروش خر از شیههٔ تازیان[۵]

بدان فرّ و جاه و بدان پایگاه — که دارد از این چاکری این سپاه

بدان می که بر خوان شه خورده ایم — که ما بهر این روز پرورده ایم

بپروردمان شه چو گل را بهار — که باشیم در چشم بدخواه خار

به جان و سر شاه ایدون کنیم — که از خصم شه خاك پرخون کنیم ۱۰۷

۴. هر ملّتی شایستهٔ حکومتی است که دارد

نکتهٔ جالبی را که ادیب در قیصرنامه در خلال اشعاری که زماناً مقارن با پیدایش رضاخان از

(۱). اعتمید: اعتماد. (۲). یاره: دست بند زنان. (۳). باره: دژ و حصار. (۴). دَرَخش: برق، فروغ و روشنی. (۵). تازیان: اسبان تازی.

افق توطئه های رنگارنگ انگلیس سروده کراراً تذکر داده آن است که هر ملتی شایستهٔ حکومتی است که بر وی فرمان می راند. شایستگان چنانکه گرفتار حاکمی ناشایست باشند به زودی- با توفیق حق- طومار حاکمیت آن حاکم ناسزا را درهم خواهند پیچید و به حکومت مطلوب خویش خواهند رسید و متقابلاً چنانچه حکومتی صالح بر مردمی ناشایسته حکم رانَد دیر نخواهد پائید که خداوند جای وی را به بئس البدلی خواهد سپرد... (چنانکه مولا (ع) را از ناسپاسان کوفه گرفت و گرفتار زیاد بن ابیه و حجّاجشان کرد).

آری مردم نوعاً سزاوار همان حاکم و حکومتی هستند که دارند و خداوند آنچه دهد به شایستگی دهد. بنابراین یکی از مهمترین طرقِ اصلاح حکومت، اقدام خود مردم به اصلاح خویش است.

پایان بخش قیصرنامه داستان خواجه سروش گوهرفروش است که مسافران همراه وی، گوهر قیمتی اش را از چنگش می ربایند و او به دادخواهی نزد پادشاهی که با وی دوستی دیرینه دارد می رود. پادشاه خود دادگر است و افزون بر این دختری فرهیخته و دانشور دارد که با سر انگشت تدبیر گره مشکلات می گشاید.

دختر دانشور به پدر دادگر خویش می گوید:

سزا بُد رعیت، که حق چون تو شاه — بر ایشان گمارید حق نیکخواه

که حق آنچه بدهد به شایا[1] دهد — چنین شه به چونین رعایا دهد

به شایستگی کار گیتی رواست — خداوند گیتی گزافه نخواست[۱۰۸]

ادیب از طرح مکرّر این مطلب در خلال اشعاری که به روزگار رضاخان، در قیصرنامه، سروده نظری دارد و آن این است که به پایمال شدگان چکمهٔ پهلوی بفهماند که شما خود در ایجاد این وضع دردناک، به نحوی مؤثر و مقصّرید و بنابراین برای نجات از دیکتاتوری، باید از اصلاح خویش آغاز کنید.

۵. ولایت علم و عدل

سخن را در باب صفات سلبی و ثبوتی حاکمان با ابیات از قیصرنامه به پایان می بریم که

(۱). شایا: شایسته.

تابلوئی دیگر از پیشوای مطلوب ادیب را در عرصهٔ سیاست ترسیم می کند؛ پیشوایی که مصداق راستین حدیث السلطان ظلّ اللّه است.

حق حاکمیّت بر خلق، از آنِ خداوند است و (چون خداوند مستقیماً بر خلق فرمان نمی راند و این کار، همچون دیگر فیوضات، واسطه می خواهد) از آنِ خلیفهٔ او. پر پیداست تنها آن کسی شایستهٔ تصدّی حکومت بر خلق (به خلافت از حق) است که تنها پروای پسند و ناپسند حق را دارد و سایه وار ارادهٔ او را دنبال می کند: «السلطان ظلّ اللّه».

جهان - پادشاهیت در بندگی است　　فریدون کدام است و جمشید کیست؟! [۱۰۹]

برخی کسان از این حدیث شریف، حقانیّت هر گونه قدرت را نتیجه می گیرند (ولو جبّار و جائر و سایهٔ بی ارادهٔ شیطان باشد!) و برخی نیز که از آئینهٔ این کلام همین معنی را خوانده ولی آن را با منطق دین و انسانیت در تضاد دیده اند، حدیث مزبور را جعل و بر ساختهٔ ارباب زور انگاشته اند. در حالی که از چشم ادیب این حدیث معنایی کاملاً معکوس دارد. معنای درست حدیث این است که: آنکس حق سلطنت دارد که ظلّ اللّه است نه آنکه هر کسی بر تخت قدرت تکیه زد (ولو بندهٔ شیطان و عاصی رحمان) ظلّ اللّه خواهد بود![۱]

آنکس که در عرصهٔ حکومت بر حریفان فائق می آید البته «حُکم» را از آن خویش خواهد ساخت اما «حق» را لزوماً نه. الحکم لمن غلب همواره درست است، امّا الحق لمن غلب تنها آنجا صادق است که سلطان حکم بما انزل اللّه کند و افزون بر آن، بی واسطه (همچون معصومان علیهم السلام) و یا با واسطه (همچون فقیهان متّقی) امضای اللّه را بر تارک منشور حکم خویش داشته باشد.

در یک کلام جز خلیفة اللّه، یعنی کسی که سایه وار مطیع محض اللّه است و رضایت هیچ مخلوقی را با سخط او برابر نمی نهد و خود اولین محکومِ حکمِ حق بر خویش است، دیگران را حقّ هیچ حاکمیت نیست. اینگونه کسان اگر با زر و زور، خلقی را در تور قدرت خویش به بند افکندند مطلب دیگری است. جالب این است که ادیب اینهمه را به عنوان مفاد و محتوای تعالیم انبیاء (ع) مطرح ساخته است.

او با ابیات زیر، آخرین گام را در تصویر پیشوای مطلوب خویش در عرصهٔ سیاست

(۱). البته اگر وجه ظلّیت را در نفسِ داشتنِ قدرت بگیریم (بدین معنی که همهٔ قدرتها شعاعی از قدرت مطلقهٔ الهی است و تمامی زورمندان- چه بحق و چه نابحق- لامحاله مظهری از آن کانون قدرت اند) آنگاه حدیث می تواند شامل کلّ ارباب قدرت باشد بی آنکه محظور قبول مشروعیّت حاکمان جَور پیش آید.

برمی دارد و وجههٔ نظر شیعی خود را که اعتقاد به ولایت علم و عدل است آشکار می سازد:

دو چیز است مر مرد را رهنمون — یکی از درون و یکی از برون[۱]

ز بیرون یکی مرد روشن روان — که از فرّ یزدان گشاید زبان

بگویدت کاینجا نخواهی تو ماند — همی بایدت لاشه ز آنسوی راند

رسن[۲]های این خیمهٔ چارمیخ — ز بالا گسسته شود تا به بیخ

برهنه شود جان خیمه نشین — چو دست کلیم الله از آستین

نه هر جان بدانسان فروزان بود — بسا جان کزین خیمه سوزان بود

تو جهدی نما تا فروزان روی — نه از آتشِ آز سوزان روی

ز خوهای بد جانت فَرخَو[۳] کند — به گوشت دَرایِ رَوارو زند

به مهر و وفا بایدت زیستن — سوی خلق با لطف نگریستن

همه بر هوای خودت چیر[۴] باش — پی دفع دشمنت آژیر[۵] باش

تو با دشمن مُلک و دین جنگ کن — نه با سازگاریش آهنگ کن

تو شاگرد دین شو، نه شاگرد کفر — مگرد از بُنه[۶] گِرد بر گِرد کفر

جز این کس به گیتی درون نیو[۷] نیست — جز این شه، مگر سایهٔ دیو نیست

بود شاه آن کس که سایه ی خداست — همه مایهٔ او ز مایه ی خداست

گدائی که با نور حق دل فروخت — نه از بهر دنیای دون دین فروخت

همین است میر و همین است شاه — مخوان جز که او را تو سایه ی اله

در این دهکده او بحق کدخداست — اگر چه به صورت حقیر و گداست

ستانه ی[۸] درش قبلهٔ طاعت است — که عدلش به در برزده نوبت[۹] است

جهان چون همه آفریده ی خداست — خلیفه ی خدا اندر او کدخداست

به جز آن خلیفه، همه باطل اند — که پروانهٔ شمع آب و گل اند[۱۱۰]

---

(۱). مقصود، عقل و پیامبر است که حجت باطنی و ظاهری می باشند. (۲). رسن: ریسمان. مقصود از خیمهٔ چارمیخ نیز جسم انسان است که همچون خیمه ای به عناصر اربعهٔ آب و باد و خاک و آتش میخ شده است.
(۳). فرخو: چیدن علفهای هرزه و شاخ و برگهای زائد. (۴). چیر: چیره و مسلط. (۵). آژیر. آماده و مهیّا.
(۶). مقصود، میهن اسلامی است. (۷). نیو. پهلوان و شجاع و دلیر. (۸). ستانه. آستانه، آستان.
(۹). نوبت طبل و نقاره که صبح و شام، درب قصور سلاطین می زدند.

۶. کارنامهٔ شاهان از دید ادیب

ادیب از تاریخ گذشتگان اطلاعی شایان داشت؟ سزد که ببینیم داوری کلی او در باب شاهان چه بوده است؟

به دیدهٔ ادیب شاهان و شاهکان کمتر سابقه ای خوش از خود بر جای گذارده اند. در کارنامهٔ شاهان و وزیران مع الأسف سیاهی و تباهی و تفرعن بیشتر است تا پاکی و طهارت و خدمت.

حکومت بر خلق، موهبتی الهی است و شکر این نعمت، عدل و داد بر زیردستان. فسوسا که در میان ارباب قدرت، کمتر کسی یافت شده است که چنانکه باید شکر این موهبت گذارد و سپاس این نعمت به جا آرد...

کم بود از این شاهان آنکس که بحق بگذارد — شکرانهٔ این نعمت ز آن سان که بود شایان
شاهی ز پی شاهی فرعون پس فرعون — صدری ز پی صدری هامان ز پی هامان[۱]
غولی ز پی غولی آید به رهت اندر — از نظم نظامی خوان آن سیر شب ماهان[۲][۱۱۱]

اگر انگشت ادیب، خاتم زرّین ارباب قدرت را زینت بخش خویش نمی ساخت و اگر حتی از اشتراك اسم خویش با شاهان و وزیران عصر خود عار داشت، همه از این روی بود که غالب این جماعت را نابکار یافته بود.

خاتم زرّین صاحبدولتان کِلکم[۳] نخواست
چونکه دیدم حلقهٔ زر زیر دُمّ استری
بس که دیدم در جهان دستور[۴] و شاه نابکار
نه شکوه صاحبی[۵] خواهم نه ملک سنجری...
عار دارد ز اشتراك اسم ایشان دل مرا
چون غلام مرتضی از هر سیه رو قنبری...

---

(۱). صدر: وزیر. هامان نیز وزیر فرعون بوده است. (۲). ماهان نام آن مرد است که گرفتار غولان شد و قصهٔ آن در نظامی منظوم است. (۳). کلک: انگشت. (۴). دستور: وزیر. (۵). مقصود صاحب بن عبّاد وزیر معروف دانشور و باکفایت آل بویه است که وزارت از او آبرو یافت و پس از وی هر یک از وزیران را صاحب نامیدند. تو گوئی روش و منش وی مسطوره ای است که شرط توفیق ارباب دیوان در ادارهٔ مُلک، رونویسی از آن است.

هم بر این تشویش و محنت خوش کنم دل زآنکه نیست
شاد با تشریف عثمانی به عالم بوذری[۱۱۲]

در قیصرنامه خطاب به روزگار کج مدار و سفله پرور گوید:

بسا گرگ کِش تو شبان کرده‌ای — بسا قلب کِش زرّکان[(۱)] کرده‌ای
تو آنی که یوسف به هژده درم — فروشیده‌ای بلکه ز آن نیز کم...
چو دیدم گُزین[(۲)] تو از پیش و پس — نه کس بود هرگز، که مقلوب کس[(۳)]!
گشادم نَوَردیده طومار پیش — نهادم برابر به چشمان خویش
که دهر است عکّاس آئینه دار — نماید صُوَر جمله آئینه وار
ندیدم کس آنجا که خویش تو بود — مگر آنکه بر راه و کیش تو بود
همه کیشت ای بدگهر «بدخوی» است — فغانِ ستمدیده کس نشنوی است
ندیدم چو شد باز کرده سجلّ — پسندیدگان تو ای تیره دل
به هر دَور جز بندهٔ حرص و آز — به بدکاریش دست چیره دراز[(۴)]
هر آن نقد کز دار ضرب تو خاست — عیارش دغا و دغل بُد، نه راست
به بازارت اندر روا یکسره — نبدچون بدیدیم، جز ناسره[(۵)]
سرشتت مگر هست از دیو و دد — که می برگزینی همه جنس خود؟
به جز دیو و جز دد گُزین تو نیست — برون زین دو هرگز قرین تو نیست
چگونه گرت نیست جفت از نژاد — زید او ز تو، تو از او نیز شاد؟!
چو ویژه‌ی تو بدعهدی و بدخوی است — از آن، ویژهٔ تو بدین خوی زیست...
پدر کی بود مهربان بر پسر — چو بالیده نبود به خوی پدر؟
تو چون بدمنش بابِ بدگوهری — پسر هم بدان خوی بد پروری[۱۱۳]

می دانیم که ادیب قیصرنامه را به تدریج سروده است: حدود نیمی از این کتاب در ایام جنگ جهانی اول سروده شده و ناظر به جنگهای آلمان با متفقین است. جنگ که تمام شد انگلیسها از طریق عقد قرارداد با وثوق الدوله در مقام اسارت رسمی ایران برآمدند و این امر سبب شد که شاعر، در قیصرنامه، دفتر تفسیر سورهٔ یوسف را برگشاید و جای جای به تعریض و تنقید از

(۱). زرّکان: طلای معدن. قلب نیز طلای بدلی و تقلبی است. (۲). گزین: برگزیده، منتخب. (۳). سگ.
(۴). در نسخهٔ عبدالرسولی: چیره و دراز. (۵). ناسره: ناخالص، مغشوش.

جنایت لُردان لندن نشین و خیانت عمّال داخلی آنان بپردازد که در پی فروش یوسف ایران به سوداگران انگلیسی بودند.

با شکست و لغو قرارداد مزبور، دیگر زمینه ای جهت بحث از آن باقی نماند ولی ایران اسلامی همچنان در معرض فتنه ها و توطئه های نو به نو باقی ماند و رژیم دیکتاتوری پهلوی نیز بر مشکلات پیشین افزوده شد. از همین روست که می بینیم مقارن با این دورهٔ تلخ و حسّاس، قیصرنامه سرشار از داستانهای پندآموزی است که در خلال آن، شاعر جای جای به مکر و خبث انگلیس و نیز ظلم حاکمان و جور عوانان گریز زده است؛ همچنین به ظالمان هشدار داده است که هر چه بر سر دیگران آورند در فرجام گریبانگیر خود آنان خواهد گشت... این معانی، در داستان خواجه سروش گوهرفروش (که به نوشتهٔ سدیدالسلطنه ادیب آن را در ۶ ماه اخیر عمر خویش، سالهای ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ شمسی، سروده) موج می زند.

در داستان سروش گوهرفروش ــ آخرین داستان قیصرنامه ــ می خوانیم که وی جهت حفظ گوهر گرانبهایی که همراه داشت چنان مصلحت دید که خویشتن را به زیّ درویشان درآورد. ادیب که به این بخش از داستان می رسد موقع را برای تنقید از عسسهای زمانه که در نهان یار دزدان بودند غنیمت می شمرد:

چنان مصلحت دید مرد کهن	که درویش بنماید از خویشتن
که تا اندر آن کهنه دلق[۱] ای عزیز	امان یابد از دزد و از شحنه[۲] نیز
که تا اندرین حلقه، ای خوش نفس	رها گردد از دزد و هم از عسس[۳]
عسس گر به صورت بود خصم دزد	به معنی بود یارش آن زن بمزد
که برباید آن، آنچه اینش ربود	کند خرمن آن، آنچه اینش درود![۴] ۱۱۴

در ادامهٔ همان داستان چند صفحهٔ بعد، با اشاره به اهوال سخت مرگ و قیامت، خطاب به حاکمان زشتخوی و ستمگر کرده می گوید:

همیدونْت می بینم ای زشتخوی	گرت نیست دل نرم و آزرم جوی
که یازنده دست دراز فلک	گریزنده گیراست انّی سَلَک
بدَو! کز پس این ژنده پیل یله	سپرده پی اندر هزاران گله

(۱). دلق: پوستین، جامهٔ درویشی. (۲). شحنه: رئیس پلیس، حاکم. (۳). عسس: شبگرد. (۴). درود: درو کرد.

به خرطوم پیچان کمر گیردت — به دندان برجسته برگیردت
بپرتابدَت در هوا چند میل — چنین است هنجار این ژنده پیل
چو باز از هوا بر زمین اوفتی — ببینی همه آنچه آشوفتی
فلک یکسر آشفتگان تو را — به جاروب تو رُفتگان تو را
به شکل دگر پیش بازآورد — که تا سرت هر یک به گاز(۱) آورد
نگر تا طریق غلط نسپری — گر او خورد از تو، توهم زو خوری
ز نقش صور می بپوشان نظر — حقیقت نگر باش اندر صور
گر از تیرِ رستم یل اسفندیار — بشد کشته در پهنهٔ کارزار
یکی بهمنی حق پدیدار کرد — فرامرز را زنده بر دار کرد
نمودار رستم، فرامرز بود — به سختی تنش همچو البرز بود
که هنگام کوشش عنان برنتافت — ز دشمن، چو دشمن بدو برشتافت
همان زار کشته که روئین تن است(۲) — نمودار او پور او بهمن است
که بنشاند اندر قفس زال را — نه پرهِشت بر مرغ ونه بال را
برآورد از تخمهٔ سام گرد — نیارست کس توسنش رام کرد
فرامش مکن تندی رخش را — چو کشتند ترکان سیاوخش را
ز کیخسرو و جهن یاد آورید — ز کار جهان بی خبر مگذرید
بدید آل محمود(۳) از سوریان — بکرد آنچه محمود با غوریان
ز جنبش گر این گنبد آرام داشت — شگفتی نمودنش انجام داشت
چو کس راه جنبش نیارد گرفت — ز نو نوشگفتی چه داری شگفت؟
چمن در بهاران بود شادمان — به نو نوگلان و به اسپرغمان(۴)
چوباد دی از پی درآید دمان — شوند آن همه شاد و خندان شمان(۵)
چمن رُفته از هر سپرغم شود — سرانجام هر شادی ای غم بود
لگام زمانه که یارست تافت؟ — امان از زمانه که یارست یافت؟

---

(۱). گاز: قیچی، مقراض. (۲). اشاره به افراسیاب روئین تن که به تیر رستم از پای درآمد و فرزندش بهمن، با آنکه دست پروردهٔ رستم بود، انتقام پدر از خاندان رستم بگرفت؛ فرامرز را کشت و زال را در قفس کرد. (۳). مقصود بازماندگان سلطان محمود غزنوی است. (۴). سپرغم: اسپرغم، گل و ریحان. (۵). شمان: آشفته و پریشان و گریان.

مکن ناز کاین گربهٔ بچه خوار
بسی بچه زاد و فروخورد خوار

چه زاد او که بازش فروخورده نیست؟
چه داد او که بازش ز کف برده نیست؟

تومر دولتت را یکی بچه گیر
ز پستان این بد پُشَک[1] خورده شیر

که این گربه از بهر اوباردن[2]
به اشکنبه اندرش انباردن

مدانید آواز نرمش نوید
کنار اندرش شادمان مغنوید[3]

همی پرورد بچهٔ خویشتن
تو شو، رقص می کن شکن بر شکن!

ز راهی بزاید، زراهی فرو
بَرَد زادهٔ خویشتن در گلو

کمانِ مهِ نوبه زه[4] کرده دان
زه و تیرزه نیز در پرده دان

جهانندهٔ تیر از شست خویش
بننمود با هیچ کس دست خویش

دلی نیست کاین تیر بر وی نجست
دلی نیست کاین تیر او را نخَست[5]

پی هر کسی دارد او ویژه تیر
چه در ماه بهمن چه در ماه تیر

جهی گر به تیر[6] اندر از تیر او
بدزدی سر از شست زهگیر او

کمانش یکی نوخدنگی ز کیش[7]
برون آورد کت کند سینه ریش

جهاند چو از چلّه آن تیر را
شکافد زره‌ی بند و تدبیر را

به بالا گراینده‌ای گر خوشی
بمیری در این آب ور آتشی

به کشتی در، ار لنگرآکنده‌ای
به دریا پی بادش افکنده‌ای

که چون باد انگیزد از آب موج
گرایان چو آتش شود سوی اوج

بدین لنگر آرام گیرد ز باد
روانه شود چونکه باد ایستاد

بدان گر که عقل تو لرزنده نیست
کزین لنگر این باد ترسنده نیست

چو این سهمگین باد سرکش کز آن
شکسته شود کشتیت شد بَزان[8]

چو خواهد که کشتیت را بشکند
نخستین ز بن لنگرت برکند

چو خشم خدا پادرانی کند
همان لنگرت بادبانی کند

خبر ده ز من ظالم چُست را
فلک رهسپار است واجُست را

مدان خویشتن کدخدای جهان
که دارد به جز تو خدایی جهان

---

(۱). پشک: گربه (به لغت ماوراءالنهر). (۲). اوباردن: بلعیدن. (۳). از غنودن به معنی خوابیدن و آرام گرفتن. (۴). زه: چلهٔ کمان که تیر را در وسط آن بگذارند و بکشند تا به هدف زنند. (۵). از خستن به معنی آزردن. (۶). مقصود برج تیر است. (۷). کیش: ترکش و تیردان. (۸). بزان: وزان، وزنده.

گشاینده در چو بندد دری | نیارد گشادنش آهنگری
هر آنچه که چرخ آوریدش به زیر | تباهی پذیرد چه زود و چه دیر
زیان است پیوسته با سود او | ز بودش بنگسست فرسود او[۱۱۵]

گفتنی است که ادیب حتی از احمد شاه نیز غمین و نادلشاد بود و سستی و تعلل وی در ستیز با تجاوزات روس و انگلیس را برنمی تافت. بالاتر از آن، در جریان قرارداد وثوق الدوله، وی را به نحوی شریک جرم عاقدان قرارداد می انگاشت و از این بابت ناله ها داشت. با اینهمه شگفت است که نسبت به محمدعلی شاه بدبینی رایج را نداشت...

چنانکه پیشتر اشاره شد ادیب مشروطهٔ وارداتی را پرده ای از نیرنگ دیپلماسی لندن می شمرد و لذا از اقدام شاه قاجار در برچیدن بساط مشروطه و انحلال انجمنهای قارچگونه و بعضاً فراماسونری دلتنگ نبود و حتی این عمل را در راستای تجدید حیات دین می دانست و شاه را به قاطعیت بیشتر در این راه فرامی خواند.[۱۱۶]

دانای پیشاور در سرنگونی محمدعلیشاه انگشت بیگانگان خاصه انگلیس را دخیل و موثر می دید و به دیدهٔ وی قرارداد ۱۹۱۹ (که قشون، مالیّه و فرهنگ کشورمان را به زیر سلطهٔ انگلیس می خواست) پایان نمایشنامه ای بود که با تحصن در سفارت انگلیس در صدر مشروطه آغاز شده و فتح تهران و سرنگونی محمدعلیشاه در آغاز مشروطهٔ دوم پردهٔ میانی آن بود...

تو ای خاك ایران بدین گلرخی | گمانم همان یوسف فرّخی
به توبر برآشفته خویشان تو | چو گرگان زده بر تو میشان تو
ز پستان تو شیرنوشندگان | تو را گشته ایدون فروشندگان
نخستین، به تلبیس ابلیس[۱] تو | شدی بیوه همچون فرنگیس[۲] تو
دگر باره این دیو آتش نژاد[۳] | همه هر چه بودت به تاراج داد
به آوباش مردم عروسیت کرد | لگدکوب بی باك روسیت کرد[۴]

---

(۱). مقصود استعمار انگلیس است. (۲). فرنگیس دختر افراسیاب و همسر وفادار سیاوش است که پس از قتل فجیع سیاوش به دست افراسیاب همراه فرزندش کیخسرو به ایران آمد. ادیب در این تمثیل، محمدعلیشاه را، هم سرنوشت سیاوش شمرده است. بر همین پایه در اشعار دیگر احمدشاه را تحریک و تحریض می کند که کیخسرووار پای در رکاب کند و انتقام پدر را از افراسیاب عصر ــ استعمار انگلیس ــ باز ستاند. (۳). مقصود استعمار انگلیس است. (۴). اشاره به تاخت و تاز روزافزون روسیان در ایران در فاصلهٔ سالهای ۱۹۱۷ــ۱۹۰۹ است که با توافق و تأیید ضمنی حکومت وقت انگلیس انجام گرفت.

چو این فتنه بنشست اندر زمان — به مکر دگر برگشاد او زبان
تو را ناخلف بچه بسیار بود — که مر دیو را یاور و یار بود
چو این ناخلف بچّه[1] بر کار کرد — پی خویشتن گرم بازار کرد
به کام دل او، به ملک اندرون — سیاست همی راند این پرفسون
همه هر چه گفت او شنیدن گرفت — به بال و پر او پریدن گرفت
چو هَمیان زر زو گرانبار کرد — زر و سیم در خانه انبار کرد
خراسان و قزوین و دیلم همه — چراگاهشان شد رمه بر رمه
بسنده نکرده بر این کار هم — به چاهت بیفکند بهر درم... ۱۱۷

داوری کلّی و نهائی ما در باب احمدشاه، البته چندان بدبینانه و منفی نیست و باید خاطرنشان سازیم که آنچه در قیصرنامه منعکس شده اولاً بیشتر، تلقی ادیب از عملکرد احمدشاه در برهه‌ای خاص و مه‌آلود از سلطنت اوست و نه یک داوری کلّی و نهایی از کلّ عملکرد احمدشاه، آنهم پس از حذف وی (با فشار دیپلماسی لندن) از صفحهٔ شطرنج سیاست ایران؟ و ثانیاً باید توجه داشت که ادیب، در باب حکّام ایران، به چیزی کمتر از یک اقدام جدّی و جسورانه بر ضد استعمار (از سنخ اقدام شاهان بزرگی چون فریدون و کیخسرو و اردشیر) راضی نمی شد و از اینروی، احتیاطها و مانورهای سیاسی امثال احمدشاه که گاه سخت کارپذیرانه و انفعالی می نمود نمی توانست باب میل وی باشد...

و امّا در باب محمدعلیشاه:

هضم مسئلهٔ جانبداری ادیب از محمدعلیشاه، البته برای غالب اذهان موجود، که از روزن القائات تاریخ نگاران مشروطه به مسائل تاریخی آن زمان می نگرند و نفرت بحق از شاه و شاهنشاهی نیز مستقیم و غیرمستقیم بدان دامن می زند، دشوار است؛ امّا به خوانندگان دقیق و نکته سنج این دفتر توصیه می کنیم که از داوری عجولانه در باب صحت و سُقم نظر ادیب بپرهیزند و هر گونه داوری را به پس از مطالعهٔ دقیق بخشی که به همین مناسبت در کتاب دانش دشمن شناسی خواهیم داشت واگذارند... . تفصیل بحث در باب محمدعلیشاه و نیز احمدشاه موکول به دانش دشمن شناسی است.

---

(۱). مقصود، وثوق الدوله عاقد قرارداد ۱۹۱۹ است.

۷. قاضیان و نقش آنان در تأمین عدالت

در اینجا بد نیست که به وجههٔ نظر ادیب در باب قاضیان نیز اشاره کنیم و نقش مهمّی را که وی به درستی برای این جماعت در تأمین عدالت و یا (خدای ناکرده) در بسط زمینهٔ ظلم و ستم قائل است برخوانیم و همین را حسن ختام این فصل قرار دهیم.

در باب قاضیان، ادیب بحق بر این باور است که قاضی پارسا چشمان دیو ستم را کور می کند و برعکس، فساد دستگاه قضا (یعنی ترس قاضی از اصحاب قدرت یا میل او به ارباب رشوت) در هر جامعه ای مایهٔ جرئت جانیان و سلب امنیّت از ضعیفان است.

اگر دعوی باطل آرد کسی	که چونین فتد در زمانه بسی
سوی قاضی شهر آرند روی	که قاضی دهد گوش بر گفتگوی...
چو قاضی دلش از هوا گشت دور	کند دیدهٔ دیوِ کج گوی، کور
از آن شد که قاضی حق شد نهان	پر از دیو کج گوی یکسر جهان[۱۱۸]

داوران باید رشتهٔ حب دنیا و حرص مال و منال را از دست و پای دل بگسلند، ورنه برق رشوه چشمشان را کور خواهد کرد و از دیدن و گفتن حق بازشان خواهد داشت.

نگویم از آذرپرستان گریز	ز آزآور و زرپرستان گریز!
به دل اندرش رهزن عشوه ده	به حق ناشناسان زر رشوه ده
حجابی ز باطل پرستی کشید	که چشمش دگر چهرهٔ حق ندید
بدانسان که بر رفته تیره بخار	بپوشد رخ چرخ آئینه وار
دل و دیده اش مردم عشوه ده	سپید و سیه کرد ای روزبه
سپیدش دو دیده پی سرخ زر	نه بر رخ ز زردیّ شرمش اثر
دلش در سیاهی چو پُر قیر خُم	به راه تباهی به شبگیر[۱] جُم
هوا چشم و دل را عِما[۲] آورد	بپرهیز ز آنچت هوا آورد
چو زردوست مردم کند داوری	کجا داندی کرد حق گستری؟
ستمدیده نشناسد- از مهرزر-	ز مرد ستمکار پرخاشخر[۳]

---

(۱). شبگیر: سحرگاه. (۲). عما: کوری. (۳). پرخاشخر: پرخاشجوی، ستیزه گر.

به دل مهرزرّش چو گیرد قرار ‌ ‌ ‌ ‌ نداند فگارنده از دلفگار[(۱)۱۱۹]

در کار داوری، بی طمعی شرط لازم است؛ امّا شرط کافی نیست. قاضیان، افزون بر دریادلی و بی طمعی، باید در تعقیب جرم و تشخیص مجرم نیز دقّت کافی و همت وافی کنند تا مبادا صالح و طالح را به یک چوب رانند و یا بدتر از آن بیگناهی را بر جای مجرم نشانند.

داوران سخت هشیار باشند که در بستر تاریخ، حق، تا ابد مخفی نخواهد ماند و چنانچه در کار داوری به خطا روند و مظلومان از این حکم نابجا قفا خورند خطای آنان، روزی آشکار خواهد گشت و طوق نفرین خلق را آویز سینه شان خواهد کرد!

چو در زیر این هرگزی گِرد بام[(۲)] ‌ ‌ ‌ ‌ غلط ها نمی اوفتد بر دوام
ز راه گمان جست باید به در ‌ ‌ ‌ ‌ به تحقیق باید شدن رهسپر
چو حق مر گمان را نکوهش نمود[(۳)] ‌ ‌ ‌ ‌ ز راه گمان بایدت دور بود
یکی داورِ راست بایست خواست ‌ ‌ ‌ ‌ به سان دو پلّه ی ترازوی راست
گنه کار از بیگنه چون شناخت ‌ ‌ ‌ ‌ زدن باید آن را و این را نواخت
نپالوده بار اوّل از صاف دُرد[(۴)] ‌ ‌ ‌ ‌ نژندان[(۵)] به زندان نباید سپرد
دل دادگر ساده از رنگ به ‌ ‌ ‌ ‌ نه ورزه کِه و نه کُنارنگ مِه[(۶)]
ترازوی در دستِ ناراستِ سنج ‌ ‌ ‌ ‌ بود مایهٔ درد و تیمار و رنج
چو در دست ناراست سنجان فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ ترازو، از آن رفت آئین به باد[۱۲۰]

در توضیح و تکمیل نظر ادیب باید افزود که:

یکی از رموز مهم بعثت انبیا و پیمبران (ع) قیام مردمان به قسط است: «لقد ارسلنا رسلنا بالبیّنات و انزلنا معهم الکتاب و المیزان لیقوم الناس بالقسط»[۱۲۱]. استعمال تعبیر «لیقوم الناس بالقسط» (به جای تعابیری همچون «لیقیموا الناس بالقسط») سخت پرمعناست. از این تعبیر برمی آید که حکمت بعثت رسولان، تشکیل مدینهٔ عادله ای است که در آن خودِ مردمان (بر پایهٔ تعلیم و تربیتی که در محضر انبیا یافته اند) شناسای حق خویش و دیگران باشند و بی آنکه نیاز به

---

(۱). فگار: آزرده، خسته، وامانده. (۲). مقصود گردونهٔ گیتی است که هماره در چرخش و گردش است. (۳). اشاره به آیات شریفه ای چون: إنّ الظن لا یغنی عن الحق شیئاً. (۴). دُرد: رسوبات ته ظرف شراب و امثال آن. معنی بیت به اندك دقّتی معلوم است. (۵). نژندان: اندوهگین، پژمرده، خشمگین. (۶). معنی بیت چنین است: نه پیشه ور ساده و نه حاکم بلندپایه (هیچکدام نباید از نظر قاضی، به هنگام قضاوت، با هم فرق گذاشته شوند).

داغ و درفش افتد حقوق یکدیگر را رعایت کنند.

امیر مؤمنان علی علیه السلام خود مظهر عدالت بود و در حق وی بحق گفته اند که: «قُتِلَ فی محراب عبادته لشدّة عدله». در منشور جاوید حضرتش به مالک اشتر آمده است که پیمبر اسلام (صلی الله علیه و آله و سلّم) کراراً می فرمود:

«لن تقدّس امّة لا یؤخذ للضعیف فیها حقّه من القوی غیر متتعتع»[۱۲۲].

بر پایهٔ این کلام شریف جامعه ای که در آن حق ضعیفان از اقویا «بی ترس و هراس گرفته نشود» (یعنی امنیّت قضایی، تمام و کمال برآن حکمفرما نباشد و ملاحظه از ارباب زر و زور همچون بختکی بر قلب ضعیفان و نیز مجریان قانون فروافتاده باشد) هرگز جامعه ای قدسی (دینی و الهی و اسلامی) نیست. چه رسد به آنکه دستگاه قضایی نیز خود فاسد بوده و باندهای قدرت، تعیین گرِ مسیر و جهت محاکمات آن باشند.

اصولاً باید دانست که حکومت در اسلام حکومتِ اشخاص نیست، حکومت اصول و ارزشهاست؛ حکومتِ اسلام است. و اگر کسانی هم، به نیابت از خدای متعال و به جعل و نصب مستقیم یا مع الواسطهٔ او، بر جامعهٔ بشری حکم می رانند مجری قوانینی هستند که خود بیش و پیش از دیگران حاکمیت آن را بر خویش پذیرفته اند: «الذین لایسبقونه بالقول و هم بأمره یعملون» (زیارت جامعهٔ کبیره) یعنی حافظ و پاسدار مصالحی هستند که خود بیش از دیگران بدان مقیدند. بر همین نمط، رجوع و لایت فقیه عادلَ، به حاکمیت علم و عدل است و «یک گنه چون کرد گویندش تمام»! (البته در باب پیامبر و ائمه -علیهم السلام- ملاحظات بالاتری هم هست که جای بحث آن در اینجا نیست).

مقتدای این شریعت یعنی مولای متقیان(ع) در رعایت عدل از سوی قاضیان تا بدانجا اهتمام داشت که وقتی قاضی وقت میان آن حضرت که خلیفهٔ مسلمین بود با طرف دعوا که فردی عادی بود در نحوهٔ خطاب تفاوت گذارد و حضرت را به کُنیه و دیگری را به اسم خواند، ایشان حتی این حد از تبعیض را نیز برنتافته و به قاضی سخت پرخاش فرمود!

و اینجاست که به نقش قضاة پارسا و وارسته در تحقق مقصود انبیاء و تثبیت رکن مهم حکومت اسلامی یعنی تأمین امنیّت قضائی پی می بریم؛ قضاتی که ترس از آتش خشم حق، وعده و وعید زورمندان را در چشم ایشان خوار ساخته و جز به استیفاء حقوق مظلومان نیاندیشند. آری:

چو قاضی دلش از هوا گشت دور | کند دیدهٔ دیو کج گوی کور
از آن شد که قاضی حق شد نهان | پر از دیو کج گوی یکسر جهان

دو بیت فوق را ادیب، در مثنوی قیصرنامه و در خلال داستان غم انگیز جوان بخت برگشته ای آورده است که طبیب شاه و قاضی شهر حکم به قتل وی دادند تا از زهرهٔ وی در خورشخانهٔ دربار غذایی تهیه گردد که سلطان از آن بخورد و بیماریش بهبود یابد![۱۲۳]

ماجرا از این قرار است که: در روزگار پیشین پادشاهی نامدار بود که بر جهان حکم می راند. قضای روزگار شاه را به بستر بیماری افکند؛ بیماری شاه سخت بود و به زودی جز پوست و استخوانی از وی باقی نگذاشت.

چنان بد که آن شاه رنجور شد | تن آسانی اش یکسره دور شد
تنش گشت لاغر چو بر دوك نخ | بیفسرد چون غوك در زیر یخ

پزشگان به بالین شاه احضار شدند و از آن میان تنها یکی درد شاه و تبعاً نسخهٔ علاج وی را بازشناخت. نسخه ای که آن پزشک حاذق جهت درمان شاه پیچید این بود که جوانی رشید و سالم را بیابند و بیارند و به دژخیم شاهش بسپرند تا به خنجر تیز، پهلو و سینه اش را بشکافد و زَهره اش را به طبّاخ شاه بسپرد تا از آن خورش ساخته به شاه دهد و شاه را سلامت پیشین باز آید.

بپوئید تا نوجوانی گُزین | به بالا چنان و به پیکر چنین
ز هر جا که یابید پیش آورید | تنش را به دژخیم شه بسپرید
که تا پهلو و سینه بشکافدش | به خنجر جگرگاه برکافدش[۱]
برآهنجد[۲] آن سبزگون زَهره را | دُژآگاه[۳] گو: تیز کن دهره[۴] را
چو خالیگر شاه سازد خورش | که شه را بود ز آن خورش پرورش
چو با زهره آغارد[۵] این خوردنی | شود زنده شه ور بود مردنی

فرّاشان دولت به جستجو برخاستند و اقطار کشور را زیر پی سپردند تا آنکه در روستایی دور، جوانی بدان خصال را یافتند و به مشتی درهم و دینار وی را از پدر و مادرش باز خریدند و به

---

(۱). ازکافتن به معنی شکافتن. (۲). برآهنجد: بیرون کشد. (۳). دژآگاه: خشم آلود، بدخو. (۴): دهره: نوعی حربه شبیه ساطور، شمشیر دودم. (۵). آغارد: آغشته سازد.

دربار آوردند. پزشگ حاذق که چشمش به جوان افتاد وی را پسندید و اظهار داشت:

که زهره‌ی چنین پورنوخاسته سزد تا شود رنج شه کاسته!

اما کار بدینجا پایان نمی یافت. قتل جوان بیگناه، حجتی موجّه می خواست و این مجوّز را بایستی قاضی شهر صادر می کرد. افسوس که قاضی شهر از آن کسان بود که خادم الدّوله و مطیع السّلطنه اند و لاجرم در تحلیل نهائی، رعیّت را فدیهٔ شخص شاه می خواهند.

ز دستاربندان فقیهی مدام بُدی پیش شه بهر فصل الخِصام[1]
به فتوای او بود تعزیر و حد نکاح و طلاق و مواریث و جد
قصاص و جروح و تقاص و دیات هم احکام بیع و شراء و زکات
چو بردند بدبخت را پیش شاه که ریزند خون ز آن تن بیگناه
نگه کرد شه سوی قاضی که هان! چه فتوی دهی اندرین قصه مان؟!
چه گویی که این خون بود ناروا بویژه که کودك کند مُرغوا[2]
و یا اینکه با خنجر آبگون بریزیمش از بهر داروی خون
به خونش کنم چارهٔ درد خویش کنم سرخ زین خون رخ زرد خویش
بفرمای ای مرد آئین و کیش کزین دو خدنگت کدامین به کیش[3]
برآورد قاضی ز اندیشه سر نگه کرد سوی شه ومَن حَضَر[4]
زبان در خطیبی نمودن گرفت سخن چون لبیبی[5] سرودن گرفت
که داند هر آنکوست هشیار دل که شه چون درختی است ممدود ظلّ[6]
در آن سایه مردم تن آسان زیند وز این سایه بیرون هراسان زیند
در آن سایه مردم هزاران هزار گذارند آسوده دل روزگار
اگر یک تنی برخیِ[7] شه شود که سایه اش جهانگیر چون مه شود
نپندارم ایدون که زاید گناه پی ساز بی مرّز اندك تباه
فره[8] سودمندی به اندك زیان خردمند ندهد ز کف رایگان
تن ما همه برخیِ شاه باد که همواره شه شاد و خرم زیاد

---

(۱). فصل الخصام: حل و فصل خصومات. (۲). کذا در نسخهٔ عبدالرسولی؛ در نسخهٔ خط عبرت: بود مرغرا (مرغوا به معنی نفرین است). (۳). کیش: ترکش، تیرادان. (۴). من حضر: حاضرین. (۵). لبیب: خردمند، عاقل. (۶). ممدود ظل: بلندساله. (۷). برخی: فدا، قربانی. (۸). فره: بسیار.

شهِ انگبینی[1] مگس جنس اوست
از آن است با جنس خود یار و دوست

چو زنبور سرخش بود پادشاه
شود انگبین در به کندو تباه

اگر چند او نوش بنمایدش
کجا نوش از آن نیش بدزایدش؟

پراکنده گردد رمه‌ی انگبین
به ژرفی در آن پیکر و رنگ بین

کلنگان بسپرده ره در هوا
کجا زاغِ بَدشان بود پیشوا؟

چو قاضی سخن تا بدینجا رساند
به فتوایِ خون جوان، گرم راند

ز کار زمانه جوان خیرخیر
بیفکنده بُدچشمِ خونین به زیر

بخندید و رخ سوی بالای کرد
نه مژگان ز غم اشک پالای کرد

سوی آسمان خنده آکن لبان
بجنباند و جنباند نرمک زبان!

شهش گفت: ایدون گه خنده نیست
مگر کِت جگر با غم آکنده نیست؟

تهی دل ز اندوه و پرخون جگر
یکی خوش بخندد بگرید دگر

تو پرخون جگر از چه خندی همی؟
به خود بر خوشی از چه بندی همی؟

ز دژخیمِ استاده لرزان نئی
وز آن مرگ آماده ترسان نئی؟!

نماند به باغ اندر ای نیک پی
شکر خندهٔ گل، تُرُشروی دی

تو را ترشرو دِی بهار اندرون
در آمد چرا می بخندی کنون؟

جوان گفت کای خسرو دادگر
مرا خنده آید ز جای دگر

اگر شاه دستوری ای بخشدم
گشایم از آن رازِ مستور، دم

شهش گفت کانگیزش خنده را
سبب چبود این یک دو دم زنده را؟

به وقتی چنین کِت گرستن[2] رواست
ترا خنده بی موجبی از چه خاست؟!

چو نار شکافیده لب از چه ای؟
تو ماتم زده، پُرطرب از چه ای؟

جوان گفت: فرزند، در خواب هم، کسی را بر خود مهربانتر از پدر و مادر نخواهد یافت. در چنین غم و اندوهی سزاست که پدر و مادر، خویشتن را قربانی نجات فرزند کنند. در حالیکه آنان مرا در مقابل مشتی زرّ به فراشان دربار فروخته و در معنی به طمع آب و دانه به دست صیاد سپرده اند!

---

(۱). انگبین: عسل. مقصود ملکهٔ زنبور عسل است. (۲). گرستن: مخفّف گریستن.

به چونین غم اندر، چنین شایدی — کـــه مـــام و پدر برخی‌ام بایدی
کنون من شدم بهر زرشان فَدی — نبینی به گیتی بتر زین بدی

قاضی عدل نیز، ضعیف را فدیهٔ قوی خواسته و حکم به قتل من داده است ... !

اگـــر دعـــوی باطل آرد کـــسی — کـــه چونین فتد در زمانه بسی
ســوی قــاضی شــهر آرند روی — که قاضی دهد گوش بر گفتگوی
یکی گـــاه[۱] باید پر از تفّ و تاب — کـــه ســازد هویدا نبـــهره[۲] زناب
نَبَهـــره شـــود آشکارا ز ســـاو[۳] — در آتش، چو بانگ کلاغ از چکاو[۴]
چو قـاضی دلش از هوا گشت دور — کند دیدهٔ دیو کج گـــوی کـــور
از آن شد کـه قـاضی حق شد نهان — پر از دیو کج گـوی یکسر جـهان
ســجل برنگارید قــاضی کنون — مـــرا اندرین دم به فـــتوای خـــون
چو قـاضی به خونم نـگارد سـجلّ — کـــه آرد برون پایم اکنون ز گلِ
تو ای برده روشن ز اختـــر گـــرو — ســه دیگر، ز گـســتاخ چاکـر شنو
ســـتمدیده آید بـه نزدیک شـاه — کـــه یابد ز چنگ ســتمگر پناه
چو از شـه کنون بر من آمد ستم — ز کـــه داد خـــواهم در این تیزدم؟
ز کـــار زمـــانه شگفـــتم گـــرفت — ســـتم بر دلم راه مـــاتم گـــرفت
از این است شـاها شکفـتیدنم — چو گُل در دی تـلخ خـنـدیدنم
زهر ســـو چو بگسست پیوند من — ز دل کنده شدَ رشتـهٔ بند من ...
از آن، کـــرده‌ام ســـوی بالا نگاه — کـــه بردم از آن ســـوی این دژ پناه
کـــمندی فکندم بر آن کُشک[۵] من — کـه گشـتم رها زین تر و خشک من
فـــروزید زآنســـان چراغ از درون — بـدیدم ازین هـفـت گـنبــد برون
بپـرّید زین دجله مـــرغـــابیم — شکافـــیـــد مـــه تیـــر پرتابیم
رهـا گـــشـت از بند تو گـــردنم — به بالا ازین بُد نظر کـــردنم ... ![۱۲۴]

۸. ادیب و روحانیت

سخن ادیب را در باب نیاز بشر به نبی، و لزوم دین و دینداری، در فصل گذشته به تفصیل

---

(۱). گاه: بوتهٔ زرگری، ظرفی که در آن زر و سیم ذوب می کنند. (۲). نبهره: ناسره، سکّهٔ قلب. (۳). ساو: سیم و زر خالص. (۴). چکاو: پرنده‌ای خوش آواز شبیه گنجشک امّا کمی بزرگتر از او. (۵). کشک: مخفف کوشک، کاخ.

خواندیم. خلاصهٔ کلام این شد که «عقل» هرچند چراغی روشنگر است امّا شعاع نورپاشی آن محدود بوده و افزون بر این، در همین شعاع محدود نیز ابرهای تیرهٔ وهم و هوس، آن را در کسوف می خواهند. و اینجاست که بایستی نورافکن قوی «وحی» -به مثابهٔ اشعّهٔ خورشید «عقل کل»- به مدد عقل آید و آن را در عرصهٔ ستیز با ظلمات وهم و هوس، جان تازه بخشد.

ادیان ابراهیمی، در عصر خویش، هر یک ستاره‌ای درخشان فراراه تاریک حیات آدمی بوده اند تا آنکه دور به شریعت محمّدی(ص) رسید و خدای جهان خاتم پیمبران را مبعوث به کاملترین دین نمود.

خداوند، وخشورِ[1] اَندَرزگر — فرستاد در هر زمانی دگر
که تا مردمان را کند رهبری — به یزدان پرستی و نیک اختری
که هین! در پی دیو، ره مسپرَید — سوی کژّی، از راستی مگذرید
بیاموختند آن سخنهایشان — خجسته روانان و فرزانگان
همی بود این گفته ها در جهان — گهی آشکارا و گاهی نهان
که وخشور والاتر[2] آمد پدید — بیاورد هر نیکوئی را کلید
یکی روشن آئین چو خرّم بهشت — بیاورد و شد خوب پیدا ز زشت
چو بپذیری و کار بندی بر آن — نسوزی، وگر بسپری آذران
بوی در زمانه تو فرمانروا — همه کارهای تو گیرد نوا
چو بر کیش او بسپری راه را — به سَر بر نهی افسر ماه را
جهان از بدی آرمیده شود — دُژَم دیوکینه، رمیده شود
نبُدمان بر آئین او تاب و تیو — به بند اندر افکندمان چیره دیو [125]

ادیب در اشعارخویش بر ضرورت دین و دینداری، به عنوان تنها راه نجات شرقیان از یوغ استعمار، تأکید فراوان دارد. به دیدهٔ او، سعادت، از آنروی از ممالک شرقی رخت بست که مسلمین از فرمان پیمبر(ص) سرپیچیدند و دشمن، از آنروز بر امت اسلام فائق شد که آن جماعت، در تیرباران خصم، سپر دین و دینداری را بر زمین هشتند. آری:

نَبُدمان بر آئین او تاب و تیو — به بند اندَرافکندمان چیره دیو

***

(۱). وخشور: پیامبر. (۲). اشاره به پیامبر اسلام(ص).

بلند است اسلام و، کفر است پست — مده گر بلندی تو با پست دست
ز کار شما، این بلند آسمان — بیفتاد بر خاکِ ذُلّ و هَوان
سعادت، از آن، بر رخت بست در — که پیچیده‌ای از رهِ کیش سر
از آن، تیغ دشمن شدت کارگر — به جان بر، که هِشتی ز دست این سپر
بدو بود پیدائیت در جهان — چوبگذشتی از وی، بماندی نهان
به ابر اندرت، گر که این برق نیست — ز تو، تا به گرد سیه، فرق نیست[۱۲۶]

زمانی که آزادگی و یکتاپرستی از آفاق دارالأسلام (خاصّه از میان زمامداران آن) همچون خورشید دامن فراچید، و زمانی که حبّ دین و عشق به میهن اسلامی جای خویش را به حرص دستیابی به درهم و دینار بیگانگان داد، دیو استعمار فرصت یافت که کران تا کران شرق را دراختیار گیرد و همچون ماری بر گرد سیاست و اقتصاد و ارتش و فرهنگ آنان چنبره زند. در باب سلطهٔ لرُدان انگلیس بر کشور وسیع هند، گوید:

مپندار کآنجا به نیرو گرفت — به شمشیر و با زور بازوگرفت
تو را و مرا سست و بی توش یافت — تهی مغز و بی کیش و بیهوش یافت
ز ما آتشی در میانمان فکند — بدین رنگ، بنیاد هر دو بکند[۱۲۷]

وطن فروشان نیز، از جادهٔ بی دینی و لاأُبالی گری، به چاه خیانت می روند و هموارکنندهٔ راه سلطهٔ اجنبی بر کشور اسلامی می شوند. با تعریض به عوامل قرارداد ۱۹۱۹ می گوید:

پری زاده‌ای، دیو را بندگی — کنی؟! اینت بدروز و، بدزندگی
نه مِطواع[۱] ایزد، نه آزاده‌ای — که گردن بدین چنبره داده‌ای
ز تو گر که ایزدپرستی بدی — کجا دیو را بر تو دستی بدی؟
گرت خوی آزادگان در نهاد — بدی، بودئی کی بدین بند شاد؟
که بر کیش و بر خویش ننگ آوری — که دینار و درهم به چنگ آوری...
نکردم ز نرد دغاگر حذر — که نگرفتم از مصر و هندو، عبر[۲]
فریبم بدین کاغذین پاره[۳] داد — که هر پارهٔ او، دو صد پاره باد!

---

(۱). مطواع: مبالغهٔ مطیع. (۲). عبر: عبرتها. (۳). اشاره به اسکناس که حق انحصاری انتشار آن در آنروزگار، از آن انگلیسها بود.

به بنگاهش اندر کـه خـوانیش بانک — فتد برق و، خیزاد چون رعد، بانگ!
نگارین ورق کـرده در مُلک پخش — زر ناب گیـرد ورق پاره بخش!
ربوده بدین شیـوه از خلق، زر — حذر کن از این دزد خانه، حذر!
گـرم جامـهٔ عـقل در بر بدی — وَرَم تاج اسلام بر سـر بدی
ز نیـرنگِ اویم نگهـداشتی — مـرا روی از این دیو برگـاشتی[۱]
نکردیش نیـرنگ در من اثر — ز دسـتان[۲] او بودمی بر حذر[۱۲۸]

تشخیص مرض نیمی از درمان است و ریشهٔ درد که معلوم شد پیچیدن نسخهٔ درمان چندان مشکل نیست: اگر مسلمین، به کیفر سست عهدی خویش با صاحب شریعت است که از دیو غرب قفا می خورند و جفا می بینند، بنابراین راه چاره نیز منحصر در تجدید حیات دین است و جز با تقویت شور و حال دینی و غیرت مذهبی امکان رهائی از این دیو نیست. با اشاره به استعمار انگلیس، که در آن روزگار دشمن اصلی امت اسلام در خاورمیانه بود، گوید:

برآمـد ز لندن یکی گنده پیـر — ندیده جهـانش، به جـادو، نظیر
به جز عِرق دینی کـه در تنت نیست — رهائی از این زال جوزنت[۳] نیست...
بگیر ای پسر، محضر[۴] دین به دست — که آری در این دیو ساحر شکست[۱۲۹]

***

چراغـان ایران شـود آنزمـان — کـه اندرزِ من تان فـروزد روان
روان برفـروزید زین پندها — به دل در مـدوزید ترفندها
ز ترفند ابلیس طبـعان رهید — بدین بگروید و سوی دین چمید[۱۳۰]

ادیب بر این باور است که دیو استعمار، هر چند به صورت آدمی است، امّا در معنی نسب از ابلیس دارد؛ همان ابلیس پرتلبیسی که آدم بوالبشر(ع) را با مکر و حیلت بفریفت و از بهشت نعمت حق بیرون کرد. می دانیم که بر طبق برخی روایات، شیطان برای آنکه آدم و حوّا را به مکر و تزویر از بهشت بیرون کند، در پوست مار یا طاووس رفت. ادیب با عنایت به همین داستان است که استعمار (انگلیس) را «مار کردارطاووس رنگ» می خواند!

نیز به باور ادیب، هر کس که گام در عرصهٔ مصاف با این دیو پرمکر و دریو گذارد، گوش و

(۱). از برگاشتن به معنی برگرداندن. (۲). دستان: مکر و حیله. (۳). پیرزن جادوگر (۴). محضر: گواهینامه و فتوی نامه.

بینی خویش بر باد خواهد داد و کُلَه خورده از میدان خواهد گریخت، جز مرد دین که دین و خرد، سلاح پیکار و حصن استوار وی اند.

هر آنکس که او بند و ساز آورد	ره و رسمِ ابلیس بازآورد
تواش یادگاری ز ابلیس دان	نه از تخمهٔ شیث و ادریس[۱] دان
دهد هر کسی زین فریبین نهاد	به جز مرد دین، گوش و بینی به باد
که دین و خرد، خود سلاح وی اند	نگهدار حصن صلاح وی اند
فریبنده را نیست دین و خرد	که بفریفتش مکرِ این دیو بد
بسا خاندان کز شرف سود سر	به خاورزمین در، به خورشید بر
چو ماهی ندیده کسوف و کلف[۲]	فروزنده اندر تبارش شرف
به نیرنگ ابلیس کز باختر[۳]	فرازید بال و بگسترد پر
پراکندهٔ شد آن کهن خاندان	که شد دیو بر آرزو کامران
بسا کاخهای فرازیده سر	بسا شاخهای پر از برگ و بر
بشد کنده از بیخ آن شاخها	بیفتاد بر خاك آن کاخها
ندیدی تو گرگ تهی دَرّه[۴] را	که چون می درد بی گنه برّه را؟!
همیدون دَرَد این تبهکار قوم	ز گلّه و رمه ی شرق یَوماً فَیَوم[۵] ...
به جز دین که در خواجه و بنده نیست	مر این گرد را هیچ روبنده نیست
تو را دین یکی وَرد[۶] پرخار بود	که خارش همه دشمن افگار[۷] بود
شب و روز کارم به درد اوفتاد	که از دستم آن تازه ورد اوفتاد[۱۳۱]

آری، تنها آزادگان دیندار و وطنخواه اند که از ابلیس استعمار فریب نمی خورند و تنها اینانند که می توانند به زور بازوی دینداری، چنگ و دندان گرگان حریص غرب را بشکنند و مجد پیشین را به ملک اسلام بازگردانند. زمان ما البته باد به بیرق مستکبران می وزد و قدرت برتر نظامی در پهنهٔ جهان ازآنِ آنان است. امّا درعین حال، چنانچه رادمردان دیندار و میهن دوست بپاخیزند، شکستن شاخ گستاخی دیو استعمار، آرزوئی محال نیست.

---

(۱). نام دو تن از پیمبران الهی(ع). (۲). کلف: لکه هایی که در ماه و خورشید دیده می شود. (۳). مغرب زمین. اشاره به استعمار غرب است. (۴). درّه: شکنبه. (۵). روز به روز. (۶). ورد: گل، گل سرخ. (۷). افگار: آزرده، خسته، درمانده.

گـــر آزاده طبــعی هَیــونی[۱] کند | وطنخواه مــردی حــرونی[۲] کند
که از حرمت و حشمت خاك و کیش | نگیــرد طریق مــخـالف به پیش
به جــادو دو ران هیـــون بشکند | چداری[۳] به پای حــرون بفکند[۱۳۲]

به وضوح می بینیم که دانای پیشاور، دین را مانع فریب ملتها از سوی استعمار، و عامل رهائی از یوغ استکبار می شمرَد و معتقد است که خواری شرقیان در چنگ غربیان اساساً به خاطر سرپیچی آنان (خاصه زمامدارانشان) از دستورات رهایی بخش اسلام است. پیداست زمانی که دین، در تأمین سعادت آدمی، نقشی چنین اساسی دارد، طبعاً روحانیان نیز -که کارشناسان منحصر بفرد دین اند- مقامی بس خطیر و در عین حال سخت حساس و پرمسئولیت دارند.

ادیب، خود، عالمی دینی، و پروردهٔ حوزهٔ مشهد و سبزوار بود و نقش مؤثّر این سلسله را در تبین دین، تهذیب نفوس مردمان، اجرای احکام شرع، و بسیج امّت اسلام جهت دفع حملات رنگارنگ کفر و نفاق به کیان اعتقادی -تمامیت ارضی و استقلال سیاسی مسلمین نیکو می شناخت. سوگْ سرود او در فقد میرزای شیرازی، که در فصل زندگینامهٔ ادیب گذشت، به روشنی گویای بهای ویژه ای است که وی -بحق- برای عالمان پارسا و دلسوز و بدعت شکن قائل بوده است. ابیاتی چند از آن سوگنامه را یکبار دیگر با هم مرور می کنیم:

پشت اســلام دگـــرباره همی بینم خم
رایتش گـشـتـه نگونسـار و شکـسـتـه پرچم

مگرآن خوب پزشگش به کجا شد که چنین
شرع پـیـغـمـبر تازی شده نالان و دژم؟!

راعی اش خود به کجا رفت کـه این گلّه چنان
گشت آشفته کـه از هول ددان، فـوج غنم

مـهـر نگرفتـه و نـه مـاه نهـفـتـه ز مُحاق
از چه پوشید جهـان روی به نیلی بیَرَم[۴]؟!

از عــراق عــرب آمـد خـبـری دردانگـیـز
کـه بشـورید به یکبـاره از آن ملک عـجم

---

(۱). هیون: شتر بزرگ، شتر تندرو، به معنی اسب هم آمده است. (۲). حرون: سرکش، اسب یا استر که اطاعت نکند. (۳). چدار: پای بند. (۴). بیرم: پارچهٔ نخی نازك.

مگر آن سیّد احرار و سُلاله‌ی زهرا
مگر آن قبلهٔ ابرار و خلاصه‌ی عالم

روی بنهفت چو خورشید به هنگام افول
که برافراشت فلک گرد جهان تیره خِیَم...

ای نهفته ز تن پاك خود اندر دل خاك
طاعت و علم و نکوکاری و احسان و کرم...

بود روشن به رخت دیدهٔ اسلام و کنون
چون بریده سَبَل از دیده همی بارد نم

بر تو اسلام همی گرید و احکام خدای
بر تو افضال[1] همی نالد و ایفای ذمم

بر تو در یثرب بگریسته محراب نبی(ص)
بر تو در بطحا نالیده همی حِلّ وحرم...

بر تو نالد همه اخبار نیاکانت به درد
بر تو تفسیر همی گرید و آداب و حکم... ۱۳۳

از سوگنامهٔ فوق برمی آید که امت اسلام حکم رمه ای را دارد که سرشبان آن علمایند. پیداست در هر تمثیلی باید (وَجهِ شَبَه) را در نظر گرفت و به اصطلاح در مثل مناقشه نکرد. مقصود از این تمثیل، آن است که عالمان، رهبر و مقتدای مسلمین، و حافظ و پاسدار مصالح کلّی آنان اند و امت اسلام، بی وجود آن جماعت، از آسیب گرگان دین و مال و جان ایمن نیست و به یک حملهٔ دشمن، سراسیمه و برآشفته و پراکنده خواهد گشت. نیز از شعر فوق برمی آید که ادیب عالمان پارسا و بدعت ستیز را، در عرصهٔ مصاف با کفر و نفاق، پرچم اسلام و پرچمدار امّت می شناخته است.

آری، ادیب برای عالمانِ دین بها و مقامی ویژه قائل بود. امّا در عین حال، مسئولیت خطیر این سلسله، و لوازم مهم این مقام را نیز (که زهد و تقوی و درد حفظ دین و سوز خدمت به خلق و شور ستیز با کفر و نفاق است) نیک در نظر داشت و از حضور برخی بی دردان و بوالهوسان در این جرگه سخت شکار و دل افگاربود. نکوهش مدّعیان بی حقیقت خواهد آمد؛ فی الحال ببینیم

(۱). افضال: نیکویی و بخشش.

شرایط مهم این لباس مقدس چیست؟

روحانیت، مقام تعلیم و آموزگاری است و شرط نخست این مقام، برخورداری کافی از علم و معرفت؛ بیمایگان را بگوئید که یا مایه اندوزند و یا راه و رشتهٔ دیگر گزینند.

من از کودکی دارم این شعر یاد
ز استاد خود کش روان باد شاد
چو وقت از بدآموز گشتیش تلخ
سرودی همی شعر استاد بلخ
بیاموز تا بد نباشدت روز
چو پروانه مر خویشتن را مسوز
ز داننده بایدت آموختن
چراغ از فروغش برافروختن
که گم کرده ره چون دلیلی کند
به سوگت پدر جامه نیلی کند[۱۳۴]

و نیز:

سخن از سخنگوی دانا به است
سخنهای نادان، ستوهی ده است
ز گفتار دانا سخنها بچین
که روید بهشتیت در آستین
ببینی به دل در جهانی دگر
ببالد ز جان تو جانی دگر
کسی کو ز دانش برد توشه ای
جهانی است بنشسته در گوشه ای[۱۳۵]

شرط دیگر این مقام، که ادیب سخت بر آن تأکید دارد، زهد و تقوی، و وارستگی از زر و زور است. روحانیان بایستی بندهٔ سیم و زر و بردهٔ هوا و هوس نباشند، علم دین را جز از بهر دین نخوانند و موسی وار کفش آز و نیاز را از پای دل برون آورند. روحانیت، خانهٔ جمع درهم و دینار، و لانهٔ موشهای سکّه خوار نیست و کسانی که بدین لباس مقدس درمی آیند باید رنج زهد و درد فقر اختیاری را بر خود هموار سازند؛ وگرنه بروند و شغل دیگری پیشه کنند که نامحرمان را تلویث حرم روا نیست.

به یزدان پناهید از آن روزگار
که بی دین بود در وی آموزگار
مبین خوار این کار ای شهره دوست
که بدبختی دین و دولت در اوست
همه زهد و تقوی بود کار دین
بر این راند وَخشور پرگار دین
تو آموختی از پی کاخ و تیم
ز توشه ی زنِ مرده جفت و یتیم
تو ای در ره ایزدی راهزن
پرستندهٔ رنگ و بویی چو زن

توانگر نشی، مرد ارزانی ای — چو گوینده، ننگ مسلمانی ای
نمازت بدان کار مانَد همی — که ابلیس، لاحَول خواند همی! [۱۳۶]
ره دین، کمِ خویش بگرفتن است — نه زین کم، وز آن بیش بگرفتن است [۱۳۷]
اگر بار خواهی سوی طور راز — برافکن ز دل، کفش آز و نیاز [۱۳۸]

شرط دیگر این لباس، داشتن درد دفاع از دین، و غیرت ستیز با دشمنان آئین است. زمانی که کفر از برون و نفاق از درون در سدّ ایمان خلق رخنه می کنند و استعمار با ایادی سیاسی ـ فرهنگی ـ نظامی و اقتصادی خویش دسیسه می چیند و از چپ و راست، بسیج حمله می بیند تا اسلام را خوار و اسلامیان را بی برگ و بار سازد، بر عالمان دین فرض است که بپاخیزند، شیپور بیدارباش زنند، خلق را بر ضدّ خصم بشورانند، بسیج قوّه و قوا کنند، و داد دین را از دشمنان رنگارنگ آن بستانند. در تعریض به کسانی که در هنگامهٔ هجوم استعمار، تماشاچی بی درد صحنه های نبرداند گوید:

مترس ای کهن گبر [(۱)] از تیغ من — که خالی است از آب و نم میغ [(۲)] من
گر این تیغ در دست غازی [(۳)] بدی — کجا دیو در رقص و بازی بدی
به دست اندرم، تیغ تلبیس بود — چو لاحَول از قول ابلیس بود!
به پیشانیم بر، مبین پینه را — تهی بین ز اخلاص و دین سینه را!
از آن، برخروشید مُغ [(۴)] همچو میغ — که در دست نامرد افتاد تیغ
چو تیغ از پی پاس دینش نبود — به جز بهر زر، مهر و کینش نبود
از آن گشت رسوا چو برخاست گرد — که آمد فراروز جنگ و نبرد
قُران را دگرباره یکسو فکند — چو موبد فروخواند وُستاوزَند [(۵)۱۳۹]

از بررسی اشعار ادیب در دیوان و قیصرنامه برمی آید که آن عالم فرزانه، عاشق بیقرار فقیهان پارسا و وارسته ای است که درد دین و پروای هدایت خلق دارند و به گاه ضرورت در دفاع از شریعت سر از پا نمی شناسند. متقابلاً نکوهشگر شدید کسانی است که دین را آلت تحصیل دنیا خواسته و از شأن واقعی خویش، که ارشاد مردمان با گفتار و مهمتر از آن با کردار خویش است،

---

(۱). گبر: زرتشتی، و در اینجا به معنی مطلق کافر است، آنهم کافر حربی. (۲). میغ: ابر. (۳). غازی: مجاهدی که در جبههٔ ستیز با کفر می جنگد. (۴). مُغ: روحانی زرتشتی، و در اینجا به معنی سران استعمار غرب است. (۵). زند: نام کتاب مقدس زرتشتیان. وستا نیز مخفّف آوستاست.

دورافتاده اند. به گفتهٔ مرحوم عبدالرسولی: «مردم سالوس و مدلّس و عالم نمایان بی حقیقت و تقوی را سخت دشمن می داشت و اهل حقیقت و صلاح و دیانت را محبّ صادق ... بود»[۱۴۰].

ادیب، اصولاً از روی و ریا و نیرنگ -در هر حوزه و از سوی هر کس که باشد- به شدت نفور و گریزان بود و اگر در میان استعمارگران عصر خویش بیش از هر کس به استعمار انگلیس می تاخت، از جمله بدین خاطر بود که بنای کار آن قدرت شیطانی را، بیش از سایرین، بر دروغ و دغل و مکر و تزویر می دید.

فزونتر ز هر بد که کس یاد کرد | دغلبازی است و دغلباز مرد
ز هر دیو، کز دوزخ آمد به در | دغلباز مردم بود زشت تر[۱۴۱]

***

جهان جز بر این دو بُن آباد نیست | که آن هر دو جز صید و صیّاد نیست
یکی از ره مکر و دیگر به زور | تَنَنده[(۱)] و مگس بین، پلنگی و گور
ولی لعنت حق بر آن بیشتر | که با مکر و نیرنگ بفراخت سر[۱۴۲]

باری، ادیب با هر گونه نفاق و دوروئی، از هر دسته و صنف و گروه که باشد، سر جنگ و ستیز داشت. امّا در این میان، آنچه که بیش از هر چیز قلب وی را می آزرد، نفاق و نیرنگی بود که بعضی کسان در پوشش مقدس شرع و روحانیت از خویش می نمودند.

جهان را پی اهرمن بچگان | سُگالیده تاراجگاهی بدان
چو مر اهرمن راست آماجگاه | از آن، شد پی بچگان باجگاه
جهان است بی بدرقه قافله | به دشت اندر او دیوبچگان یله
نکوهیده غارتگرآن را شمار | که در جامهٔ دین درآید به کار[۱۴۳]

دانای پیشاور، حضور عناصر ناباب را در لباس مقدس روحانیت به هیچ روی برنمی تافت و آنان را بدترین نوع تبهکاران می شمرد. چرا؟ شاید از آنروی که اولاً- دین و دینداری، در شکل اصیل و خالص و بی شائبهٔ خویش، کانون صدق و صفا و پاکی و معنویّت است و افکندن بساط تزویر در این عرصه، در حکم آلودن چشمهٔ آب و بستن روزنهٔ آفتاب است و این، یعنی نابودی مایه های حیات و بیداری (گویند: در زمانهای پیشین که همچون امروز غربزدگی -موریانه وار- بر بنیان اعتقاد پاك مردمان نیفتاده بود، جماعتی از دزدان در غیاب کسی به خانهٔ او زدند و هر چه

---

(۱). تننده: عنکبوت.

داشت بردند. به هنگام تقسیم، در میان آن اموال، بغچه ای یافتند که در آن کاغذی بود و بر آن کاغذ، صاحبخانه آیة الکرسی نوشته بود تا اموالش از دستبرد دزدان مصون بماند. رئیس دزدان گفت: صاحب این اموال از آن جهت آیه را نوشته و در بغچه نهاده که حرمت آن، اموال وی را از دستبرد دزدان ایمن دارد. اگر اموال او نزد ما بماند اعتقاد وی به این آیه سست خواهد شد؛ زود اموالش را به خانه اش بازگردانید که ما دزد اموال مردمیم، نه دزد عقاید آنان!).

دین آمده است تا اخلاق عالیه را تکامل بخشد، بشریت را از حضیض پستی و دنائت به اوج فکر و عمل رساند و جامعه ای سرشار از صفا و طهارت سازد. در حالی که بوالهوسان (که به جز زر و سیم، خدائی را بنده و پرستنده نیستند و دلهای تخته بند آز و هوسِ آنان، گویی جز نقش درهم و دینار نخوانده است) دین را دکان فروش رذایل می خواهند و این، دقیقاً نقض غرض از بعثت رسولان(ع) است که فرمود: بُعِثتُ لأُتَمِّمَ مکارمَ الأخلاق.

ثانیاً- نفاق و نیرنگ در این عرصه دیرفهم تر و لاجرم دیرپاتر است. آن هالهٔ قدسی که بحق در ذهن مردمان بر گرد چهرهٔ عقاید دینی نقش بسته است و نیز آن اعتماد بجایی که مؤمنان به عالمان دین دارند، سبب می شود که هرگاه (خدای ناکرده) گرگی بدین لباس درآمد خطرش بیشتر از دیگرانی باشد که لباسی دیگر -فی المثل لباس ملّیّت یا ترقیخواهی و غیره- پوشیده اند؛ هر چند که بوالهوسان در هر نقابی روند خطرسازند.

علم دین، نزد عالمان پارسا، شمشیر برّان و سپر محکمی است که در عرصهٔ دفاع از دین به دست گیرند و حملات پیاپی خصم را به آن رفع و دفع کنند. امّا بوالهوسان این سلاح را جز بهر دستیابی به مطامع خویش نمی خواهند. آری آنان دین را نردبانی می خواهند که از آن بالا روند و از درخت دنیا میوه چینند، غافل از آنکه هم از این نردبان به عمق دوزخ خواهند افتاد! حقیقتِ دین، طاعت و تسلیم و توکل و رضاست و بازیگران را با حقیقت دین کاری نیست. چراغ دین، که جهانی را گرم و روشن می دارد، در خزان روح مردهٔ اینگونه کسان کمترین گرما و نوری نبخشیده است. آخر شتر نیز همراه حاجیان به مکّه می رود، امّا هیهات! که حاجی کس دیگری است! زنهار که اینان، نه مرد دین ، که عبد دنیایند.

اگر جُوی اعتقاد به مبدأ و ترس از معاد در کسی باشد، هرگز جامهٔ پاك دین را پوستین ریا نخواهد ساخت. دل که از یقین خالی شد، جایگاه آز و آرزوهای پست دنیوی خواهد شد.

تو ای چشم بینش گشوده مرا | رهِ نیکو و بد، نموده مرا

چراغی فرا دار بر راه من
پر از نورِ مَه کن، گذرگاه من

چراغِ مرا، نور خورشید ده
مَه‌ام را، به کف، چنگِ ناهید ده

که تا بانگ چنگش، ز پیش و ز پس
شود پاسبانم چو بانگ عسس[۱]

تو ای چون صنوبر، چمیده ز باد
به خود بر، بخوان هر دَمی «إن یَکاد»

از این شور چشمان، بپرهیز تو
چو تیری ز زه جسته بگریز تو...

ز چشمی که جز سیم و زر دیده نیست
خدائی به جز زر، پرستیده نیست...

دلش تختهٔ نقش آز و هوس
نخوانده به جز نقش دینار و بس!

به جیفه بر، از فقه، اندوده طیب[۲]
به دست اندرون سُبحه[۳]، در دل صلیب!...

به خود بسته رسم و ره جعفری(ع)
نخواهد دلش جز زر جعفری[۴]

پرستار این خاکدان است او
نه بالنده زی[۵] آسمان است او

زمین کفر و، دین آسمان باشدی
نه زاین باشدی، هر که زآن باشدی

جهان را چو پنداشت جای درنگ
ازیرا نبودش از این کار ننگ

و یا خود نبودش دلِ آوری[۶]
به دارالقراری جز این داوری

نشیمش جز این تیره بنیاد نیست
بر این مرده لاشه به جز خاد[۷] نیست...

به جز مال و جاهش دگر قبله نیست
به جز خدعه، طیبیش در طبله[۸] نیست

ره دین، کمِ خویش بگرفتن است
نه زین کم، وز آن بیش بگرفتن است...

تو این دام گستر نگر کز هوس
تَنَندو[۹] بدو کرد صید مگس

از آن رفت کژ تیر مرد از کمان
که بنیاد دینش نبد جز گمان

گمان، مرغک سست بال است و پر
کجا سست پر مرغ شد اوج بر؟

چو شد بهر دنیاش دین نردبان
فتد هم به دوزخ از این نردبان...

مخوان علم دین جز که از بهر دین
مده خورد زنبور سرخ، انگبین

به شکّر میامیغ[۱۰] بال مگس
مپوشان رخ آب با خار و خس

به کام اندرت انگبین[۱۱] گشت مُر[۱۲]
کِت از خلط صفرا دهان بود پر

(۱). عسس: شبگرد، گزمه، پاسبان. (۲). طیب: بوی خوش. (۳). سبحه: تسبیح. (۴). زر جعفری: زر خالص منسوب به جعفر نامی که کیمیاگر بوده، یا منسوب به جعفر برمکی که بر زر خالص سکه زد. (۵). زی: به سوی. (۶). آوری: مقرّ و معترف. (۷). خاد: غلیواژ، مرغ گوشتخوار. (۸). طبله: قوطی، صندوقچه. (۹). تنندو: عنکبوت. (۱۰). میامیغ: میامیز، آمیخته نکن. (۱۱). انگبین: عسل. (۱۲). مر: تلخ.

از آنش، به خـورد مگس داده‌ای | به زنبـور سـرخ هوس داده‌ای
چو دسـتور ز آموزگـار آورد | سگ از بهـر خـواجـه شکار آورد
تو را علم گـر کم و گـر بیش بود | نه از بهـر خـواجـه، پی خویش بود
تو از علم دین آنچـه کـآموختی | پی خـویشتن مـایه اندوختی
به هر روزه خـواندن سَبَق[۱] مـر تو را | نبـد در درون، قـصـد حق، مـر تو را
چو خـوشنودی حق نبـد کـام تو | نیـازید بر راه حق گـام تو
دهانت چو کـلب مُعَلَّم[۲] نشـد | شکارت به پاکی مـسلّم نشـد...
مگر باژ گـونه بخـواند او قُران؟ | کـه دین را لَعِب کـرد آن بدنشـان
خـدا نام دنیـا به قـرآن درون | لعب کـرد و بازی کـه پست است و دون
تو با دین بیـازیده‌ای دست خـویش | به بازی، از آنی نکوهیـده کـیش...
به هر جـا کـه بینی چنین اهرمن | شـهـابی ز لاحَول بر وی فکن...
چو دین، آز دنیـا نشـست از درون | کـمندش نشـد بند طبع حـرون
تواش مـرد دنیـا، نه دینی، شـمـار | سُفـالینه را جـفت چینی مـدار[۱۴۴]

مصداق بارز این جماعت از نظر ادیب، آنگونه که به وضوح از قصائد عربی او پیرامون مشروطه برمی‌آید[۱۴۵]، دستاربندانی بودند که از نظرِ اعتقادی: پیش از طلوع مشروطه، از سوی علمای بزرگی چون آقا نجفی اصفهانی و مجتهد خمامی، متهم به تبوّب و توهّب! بودند و از نظر سیاسی نیز در مشروطه، دست در دست دشمنان اسلام و روحانیت (=اعضای سفارت انگلیس و...) داشته و در نقاب ستیز با استبداد، برای برخی از شاهزادگان قجر (همچون سالارالدوله و ظل السلطان) پادویی می کردند و شهید حاج شیخ فضل الله نوری، برجسته ترین عالم وقت تهران، از دست همینگونه کسان پناهندهٔ حضرت عبدالعظیم(ع) شد. چنانکه بقیةالسیف این جماعت نیز، در مشروطهٔ دوّم، (مباشر) یا (سببِ اَقوای از مباشِر) قتل شهید نوری و بهبهانی شدند... توضیح مطلب اخیر، چنین است: می دانیم که با پیروزی مشروطه‌چیان تندرو و اعدام شیخ شهید نوری، آن جناح از روحانیت -که شیخ شهید، مظهر و پیشگام آنان بود- به جبر و عُنف از عرصهٔ حاکمیت شرعی بیرون رانده شدند و در پی این

---

(۱). سبق: درس. (۲). کلب معلّم: سگ (شکاری) تعلیم دیده.

فاجعه، که خود داستانی دراز دارد، نودولتان غربزده حتی بر امثال مرحوم آخوند خراسانی و مرحوم سیدمحمد طباطبایی نیز، که در تأسیس و تجدید مشروطه سهمی عظیم داشتند، ابقا نکردند و به اشکال مختلف در قتل یا تبعید و انزوای آنان کوشیدند. در چنین حال و هوایی، عناصر مشتبه (خاصّه در میان روحانیون) صف خویش را از منحرفان جدا کرده و در نتیجه، از میان ارباب عمائم، تنها کسانی یار پیرم و تقی زاده باقی مانده و حتی در حزب دموکرات که شعار رسمی اش تفکیک سیاست از دین و روحانیت بود عضویت یافتند! که با غربزدگان سنخیتی تام داشتند و چه بسا بعضاً دستشان، چون ابراهیم زنجانی، تا مرفق به خون شیخ شهید آلوده بود.

با کینهٔ شدیدی که ادیب نسبت به مشروطهٔ اروپایی و هواداران عامد و آگاه آن داشت، و نیز با عشقی که به شیخ شهید می ورزید و پیکر خونین وی را بر فراز دار، زورق شکسته و پرچم خون‌آلود اسلام می انگاشت، پیداست نسبت به امثال تقی زاده و ابراهیم زنجانی چگونه می اندیشید. خطاب به همین گونه کسان است که می گوید:

مرو به مسجد اسلام از پی تلبیس — و زُر[۱] کنیسهٔ پیرم وطُف[۲] به قبر اخوی![۱۴۶]

نکوهش شدید مدّعیان بی حقیقت را در شعر ادیب دیدیم؛ امّا هشدار که حساب عالمان دین، بلکه نوع دینداران، از این معدود جماعتِ بوالهوس و بازیگر جداست. و اگر کسانی دین را به خاطر اینگونه سوء استفاده ها فاقد ارزش لازم دانند بایستی علم و هنر و عرفان و وطنخواهی و هر چیز ارجمند و مقدس دیگر را نیز، که بازیگرانْ آن را ملعبه و بازیچه می خواهند، بی ارزش شمرند! و اگر چنین نمی کنند -که نباید هم چنین کنند- پس دین و روحانیت را نیز فی نفسه هیچ تقصیری نیست. جوهر وجود که مغشوش و ناسره بود، هرچه بدان پیرایه بندند سودی نخواهد داشت و اگر خفاش چشم دیدار آفتاب ندارد، گنه از آفتاب تابان نیست، از خود اوست.

تن هر کسی را بدان همچو کان — زر و سیم جانش بود نقد جان
چو کانِ تنت مس بود یا که روی — نگردد زر و سیم از هیچ روی
ز بنگاه بومان، نزاید همای — نه از کِفت[۳] ضحاك جز اژدهای
«علوم»اند اعراض و «جان» جوهر است — ببین جوهرت سنگ یا گوهر است
به تزویر، این جامه کرد او به بر — چنان شد که موری برآورد پر

---

(۱). زُر: زیارت کن. (۲). طف: طواف کن. (۳). کفت: کتف و شانه.

شنیدم که آن مور، کِش پَر دمید — چو پروانه زینسو بدانسو پرید؛
سرانجامِ آن مور، آمد هلاک — ز خاک آمد و باز شد سوی خاک
سرانجام این مور، دوزخ بود — که افتادن رنگ[1] از شَخ[2] بود...
بپیوندد ار با سریشم کسی — پر و بال طاووس بر کرکسی
غلیواژ گه ماده و گاه نر — نگردد چو طاووس نر در هنر[۱۴۷]

***

اگر دیدهٔ مرغ زاینده، کور — بُد از دیدن روی رخشنده هور
گنه نیست هور درخشنده را — به جز مرغ کور نبیننده را
اگر سرخ می دید آب کبود — ز قِبطی گنه بُد، نه از نیل بود...
نبودت چو شایای دیدار، چشم — به خود بر همی ران، نه برمهر، خشم[۱۴۸]

تنها، باید هشیار بود و در عرصهٔ دین و دینداری، سره را از ناسره بازشناخت. چنانکه دیدیم ادیب، خود شیفتهٔ عالمان دلسوز و فداکار بود و اشعار سوزانش در باب آیة الله میرزای شیرازی (پرچمدار نهضت ضد استعماری تحریم) و شاگرد فرزانهٔ وی آیة الله شهید حاج شیخ فضل الله نوری (پیشوای نهضت عدالتخانه و مشروطهٔ مشروعه) گواه بارز این معنی است. بی گمان اگر ادیب امروز زنده بود و روحانیت شیعه را اینچنین از شش جهت آماج کینه و دسیسه و حمله می دید، دست در ترکش طبع خویش می برد و آرش وار، با تیر سخن، از حریم این جماعت مظلوم -که حکمت ایجادش، پاسداری از پاکیهاست- دفاع می کرد، چنانکه از فقیه اُلگوی عصر خویش -شیخ شهید نوری- دفاع کرد.

کتاب را با بیتی از ادیب در رثای شیخ آغاز کردیم و اینک با همان بیت نیز به پایان می بریم:

خَنَقوکَ، لاحَنَقاً علیک و إنّمَا — خَنَقوک کَیما یَخنُقُوا التَّهلیلا

---

(۱). رنگ: بز کوهی. (۲). شخ: تیزهٔ کوه، سرکوه.

پی نوشتها:

۱. ر.ك: دانش دشمن شناسی.
۲. یادگار، سال دوم، شمارهٔ ۸، ص ۵-۶۲.
۳. عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان ادیب، ص ۶.
۴. دیوان، ص ۹۲.
۵. همان، ص ۹۲.
۶. دیوان، ص ۹۳.
۷. قیصرنامه، ص ۶۳۲-۶۳۰.
۸. دیوان، ص ۹۲ و ۹۵.
۹. قیصرنامه، ص ۶۶۴.
۱۰. سورهٔ الرحمن، آیهٔ ۷-۲۶.
۱۱. دیوان، ص ۳-۹۲.
۱۲. قیصرنامه، ص ۱۷۱.
۱۳. همان، ص ۱۱۶.
۱۴. همان، ص ۲۷.
۱۵. دیوان، ص ۴-۹۳.
۱۶. قیصرنامه، ص ۵۴۹.
۱۷. دیوان، ص ۹۴.
۱۸. دیوان، ص ۵-۹۴.
۱۹. قیصرنامه، ص ۴۹۵.
۲۰. به قول مرحوم قائم مقام فراهانی: عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه * ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین!
۲۱. ر.ك: غررالحکم و دررالکلم، عبدالواحد الآمدی التمیمی، الجزء‌الثانی، ص ۳۷۶ و نیز: شرح محقق بارع جمال الدین محمد خوانساری بر غررالحکم و دررالکلم، با مقدمه و تصحیح و تعلیق محدث ارموی، ج ۶، ص ۱-۴۵۰ که در ضبط متن حدیث، اندکی با مدرك سابق تفاوت دارد.
۲۲. دیوان، ص ۶-۹۵.
۲۳. ابیات فوق از قصیده‌ای است که قاعدتاً در دوران مظفر الدینشاه سروده شده و در دیوان ادیب (طبع و تعلیق عبدالرسولی) نیامده است. قصیده نیز در مجموع، با توجه به مضمون و جهت بعضی ابیات، با سلیقه و نظر معهود ادیب نمی خواند. مأخذ نقل ما از این قصیده کلیات دیوان ادیب، خط عبرت نائینی، نسخهٔ خطی ۵۵۷۳ (کتابخانهٔ مجلس شورای ملی سابق- بهارستان)، ص ۵-۴ است.
۲۴. دیوان ادیب، ص ۲۶۱. در داستان خواجه سروش گوهرفروش نیز آنجا که خواجه مدح پادشاه دادگر عصر خویش را می گوید، ادیب می افزاید:

گر آن شه نه شایای این مدح بود — به مدحش کجا خواجه لب می گشود؟
که کفر است در کیش اصحاب داد — به مدحی دل ظالمی کرد شاد

(قیصرنامه خط عبرت، ص ۶۷۷. بیت اخیر از نسخهٔ عبدالرسولی گرفته شده است.)
۲۵. قیصرنامه، ص ۵ - ۵۶۴.
۲۶. همان، ص ۷۳۸.

۲۷. قیصرنامه، ص ۶۲۴.
۲۸. قیصرنامه، ص ۶۷۸.
۲۹. قیصرنامه، ص ۷-۶۳۶.
۳۰. قیصرنامه، ص ۹- ۶۳۶.
۳۱. قیصرنامه، ص ۱۴۷.
۳۲. لاچینی، عباس میرزا نایب السلطنه، ص ۶۱-۶۰.
۳۳. قیصرنامه، ص ۵۷۲.
۳۴. دیوان، ص ۶- ۳۵.
۳۵. دیوان، ص ۴۷.
۳۶. بالعدل قامت السموات و الأرض.
۳۷. ان الله یأمر بالعدل و الأحسان (آیهٔ ۹۰، سورهٔ نحل).
۳۸. قیصرنامه. ص ۵۲۳.
۳۹. قیصرنامه، ص ۶۷۶.
۴۰. همان، ص ۷۱۶.
۴۱. قیصرنامه، ص ۵۲۴-۵۲۳.
۴۲. همان، ص ۷۱۶.
۴۳. ر. ك: «پایداری تا پایِ دار»، سیری در حیات پربار ... شهید حاج شیخ فضل الله نوری، دفتر اول، از همین قلم، ص ۳-۵۵۲.
۴۴. دیوان، ص ۲۴۸.
۴۵. پایداری تا پای دار، همان جلد، همان صفحه.
۴۶. دیوان ادیب، ص ۹۴.
۴۷. دیوان، ص ۲۳۷.
۴۸. همان، ص ۹۵.
۴۹. دیوان، ص ۱۵۱.
۵۰. قیصرنامه، ص ۶۲۲.
۵۱. همان، ص ۶۴۰.
۵۲. کارل مارکس در عصر خویش دست بورژوازی زربین و سودپرست غرب را (که غالباً نیز از نژاد خود وی بودند) در تمهید و تکوین ستمی که بر مستضعفاَن می رفت به درستی بازشناخت اما در تشخیص نوع علاج، سخت به بیراهه رفت. مارکس چارهٔ کار را در لغو مالکیت جست، غافل ازآنکه لغو مالکیت شخصی و اینکه همهٔ آحاد جامعه را در فقر و ناداری یکسان کنیم (نوعی ظلم بالسّویّه!) چارهٔ اساسی نیست و در حکم پوشاندنِ نم دیوار به لایه ای از گچ و خاك است. نم می ماند و جریان می یابد و حتی اگر شده از سقف سر برمی زندَ؛ چه می گویم آن لایهٔ روین نیز خود چندی بعد بویناك و نمور خواهد شد.

آری مارکس، پیمبر لاکتاب غرب، با نهال فاسد اقتصاد و سیاست عصر خویش در افتاد اما از ریشهٔ این درخت (اومانیسم یا اصالت نفس و نفسانیت، و فرعونیت نوعی بشر) غافل یا متغافل ماند و بلکه با ابتنای شریعت خاکی خویش بر مسلک ماده پرستی (ماتریالیسم) به این ریشه، آب بسیار نیز رساند و داعیه دار یکی از خشنترین و خشکترین انواع نیهیلیسم غربی شد.

حاصل این خبط بزرگ آن بود که مزاج بیمار بشر آسیب بیشتری یابد و نیمی از جهان سالها در ظلم و بیداد آهنینی فرورود که تنها یک ته ماندهٔ آن در عراق بعث زده اینهمه فاجعه انگیز باشد!

۵۳. قیصرنامه، ص ۶۱.
۵۴. دیوان، ص ۳۰.
۵۵. همان، ص ۹۶-۹۵.
۵۶. قیصرنامه، ص ۵۷۸.
۵۷. دیوان، ص۱۷۱.
۵۸. قیصرنامه، ص ۴-۱۶۳.
۵۹. همان، ص ۵۲۸.
۶۰. همان، ص ۶۵۹.
۶۱. دیوان، ص ۳۴.
۶۲. دیوان، ص ۱۳۸.
۶۳. قیصرنامه، ص ۵۰.
۶۴. قیصرنامه، ص ۲۷۵.
۶۵. قیصرنامه، ص ۳۸. در این زمینه، در دانش دشمن شناسی بحث کرده ایم.
۶۶. قیصرنامه، ص ۱۴۰ - ۱۳۹.
۶۷. همان، ص ۱۶-۱۵.
۶۸. همان، ص ۶۵۴.
۶۹. قیصرنامه، ص ۵۹۵.
۷۰. قیصرنامه، ص ۵۹۴.
۷۱. همان، ص ۶۱.
۷۲. قیصرنامه، ص ۹۹.
۷۳. همان، ص ۱۴۷.
۷۴. قیصرنامه، ص ۲۷۳.
۷۵. قیصرنامه، ص ۵۷۹.
۷۶. همان، ص ۶۸۶.
۷۷. همان، ص ۶۵۸.
۷۸. قیصرنامه، ص ۴-۱۶۳.
۷۹. قیصرنامه، ص ۶۱.
۸۰. قیصرنامه، ص ۷۰.
۸۱. همان، ص ۹۹.
۸۲. همان، ص ۱۹۰.
۸۳. همان، ص ۲۰۸.
۸۴. قیصرنامه، ص ۲۲۶.
۸۵. قیصرنامه، ص ۳۴۷.
۸۶. همان، ص ۲۶۶.
۸۷. قیصرنامه، ص ۳۰۰.
۸۸. همان، ص ۳۲۷.
۸۹. همان، ص ۳۴۶.
۹۰. همان، ص ۹۸.

۹۱ . قیصرنامه، ص ۲۰۹ .

۹۲ . قیصرنامه، ص ۱ - ۲۳۰ .

۹۳ . همان، ص ۶۷۶ .

۹۴ . قیصرنامه، ص ۸۶ .

۹۵ . قیصرنامه، ص ۴۳۴ . این بیت از نسخهٔ قیصرنامهٔ عبدالرسولی گرفته شده است.

۹۶ . همان، ص ۴۸۳ .

۹۷ . قیصرنامه، ص ۶۰-۵۹ .

۹۸ . قیصرنامه، ص ۱۷۱ .

۹۹ . قیصرنامه، ص ۴۱ .

۱۰۰ . قیصرنامه، ص ۲۹۸ .

۱۰۱ . قیصرنامه، ص ۵۰- ۴۹ .

۱۰۲ . همان، ص ۷- ۱۱۶ .

۱۰۳ . دیوان، ص ۹۵ .

۱۰۴ . دیوان، ص ۱۵۰ . در قیصرنامه نیز آرزوی پیدایش کاوه ای را دارد که از کاوهٔ عصر ضحاك همّتی فزونتر و دانشی بیشتر دارد؛ بدخواه بیگانگان متجاوز است و اندیشهٔ رهائی ایران در سر دارد (ر.ك: قیصرنامه، ص ۵۰۵).

۱۰۵ . قیصرنامه، ص ۷۱۷- ۷۱۶ .

۱۰۶ . قیصرنامه، ص ۶-۵۴ .

۱۰۷ . قیصرنامه، ص ۷-۵۶ .

۱۰۸ . همان، ص ۶۹۲ .

۱۰۹ . قیصرنامه، ص ۶۷۳ .

۱۱۰ . قیصرنامه، ص ۵۷۸-۵۷۷ .

۱۱۱ . دیوان، ص ۹۴

۱۱۲ . دیوان، ص ۱۵۲ .

۱۱۳ . قیصرنامه ص۴ـ۵۴۳ . افزون بر این ادیب به ماهیت جهانخواران زمانه که شاگردان ماکیاول اند نیک پی برده بود و باطنِ شیطانیِ سیاست جهانیِ عصر خویش را به خوبی می شناخت. او به درستی دریافته بود که قدرتهای بزرگ عصر، گرگانیَ در لباسِ میشَ رفته و سگانی پوست آهو بر تن کرده اند.

شنیدم ز یک مرد شیوا سخن — چو کردم از او پرسشی دوش من

که برگوی ای مرد روشن کلام — رعیّت کدام است و راعی کدام؟

بگفتا در این عصر ای پاك کیش! — رعیّت دو گونه است: موش است و میش

و آن راعی خود نموده سترگ — پی موش گربه، پی میش گرگ!

(قیصرنامه، ص ۶۳۹)

بحث بیشتر در این باب موکول به دانش دشمن شناسی است.

۱۱۴ . قیصرنامه، ص۶۴۸ .

۱۱۵ . قیصرنامه، ص ۳- ۶۵۱ . شاید به خاطر همین نوع اشارات و تعریضهای گزنده بود که قیصر نامه با آنکه توسط مرحوم عبدالرسولی در عصر رضاخان تصحیح و تحشیه شد همزمان با دیوان ادیب به دست طبع سپرده نشد.

۱۱۶ . ر.ك: دیوان، ص ۱۹۳ .
۱۱۷ . قیصرنامه، ص ۴-۴۵۳ .
۱۱۸ . قیصرنامه، ص ۴۱۹-۴۱۸ .
۱۱۹ . قیصرنامه، ص ۵۱۵-۵۱۴ .
۱۲۰ . قیصرنامه، ص ۳-۶۹۲
۱۲۱ . سورهٔ حدید، آیهٔ ۲۵ .
۱۲۲ . نهج البلاغهٔ صبحی صالح، ص ۴۳۹ .
۱۲۳ . مقصد اصلی ادیب از شرح این داستان، البته، گریز به وضع زار ایران اسلامی در دوران عقد قرارداد ۱۹۱۹ است که از چهارسو دچار هجمهٔ مشترك جانیان خارجی و خائنان داخلی شده بود و جمع خائنان، از هر صنف و دسته، جماعتی را با خود یار و همراه ساخته بودند.
۱۲۴ . قیصرنامه، ص ۱۹-۴۱۵ .
۱۲۵ . قیصرنامه، ص ۱۱-۱۰ .
۱۲۶ . قیصرنامه، ص ۴۸۲ .
۱۲۷ . همان، ص ۲۹۱ .
۱۲۸ . همان، ص ۴۹۳ و ۴۹۷ .
۱۲۹ . همان، ص ۵۰۵ .
۱۳۰ . همان، ص ۴۸۰ .
۱۳۱ . همان، ص ۶-۵۸۵ .
۱۳۲ . همان، ص ۱۹۱ .
۱۳۳ . دیوان، ص ۸-۷۷ .
۱۳۴ . قیصرنامه، ص ۱۷۳ .
۱۳۵ . همان، ص ۶۰ .
۱۳۶ . همان، ص ۹-۱۴۸ .
۱۳۷ . همان، ص ۵۵۱ .
۱۳۸ . همان، ص ۵۵۷ .
۱۳۹ . قیصرنامه، ص ۱۶-۶۱۵ .
۱۴۰ . عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان ادیب، ص ۶ .
۱۴۱ . قیصرنامه، ص ۱۴۵ .
۱۴۲ . همان، ص ۵۵۹ .
۱۴۳ . همان، ص ۵۲۹ .
۱۴۴ . همان، ص ۵۴-۵۴۹ .
۱۴۵ . ر.ك: دیوان، ص ۴-۱۹۳ .
۱۴۶ . نسخهٔ کامل دیوان ادیب، خط عبرت نائینی، ص ۷۷۸ .
۱۴۷ . قیصرنامه، ص ۵۵۱ و ۵۵۳ .
۱۴۸ . همان، ص ۶۱۶ .

فصل هشتم

توضیح برخی از اعلام

در طول کتاب حاضر، خاصّه، در فصول نخستین، به اسامی بسیاری از رجال و شخصیتهای علمی، ادبی، سیاسی و اجتماعی کشورمان برمی خوریم که به اقتضای بحث ذکری از آنان به میان رفته است. در باب برخی از اینان، بنا به ضرورتی که احساس می شد، در خلال مطالب کتاب توضیحات نسبتاً مفصلی داده شده بود -به گونه ای که رشتهٔ اصلی بحث را تا حدودی از هم می گسیخت. ازینروی، در تحریر نهایی کتاب، چنین مصلحت دیده شد که در متن بحث به اشارتی مختصر در باب اشخاص مزبور اکتفا شده و توضیحات بیشتر، یکجا، به فصلی ویژه پیرامون توضیح اعلام در آخر کتاب منتقل شود.

طبعاً فصل حاضر، حاوی توضیح در باب تمامی اعلام مذکور در سراسر کتاب نبوده و صرفاً به بخشی از آنان اشاره دارد که قبلاً، در خلال مباحث مختلف، به مناسبت توضیحاتی نسبتاً مفصل در باب آنان داده شده بود. اینک توجه شما را به توضیحات مزبور جلب می کنیم:

● (شیخ، میرزا) علی عبدالرسولی

مرحوم عبدالرسولی، مصحّح، محشّی و طابع دیوان ادیب پیشاوری است و مقدمهٔ ممتّع آن مرحوم بر دیوان ادیب، مهمترین مأخذ در باب زندگی و خصوصیات مرحوم ادیب است. بر پایهٔ توضیحات فرزند هنرمند آن مرحوم، استاد مرتضی عبدالرسولی:

شادروان علی عبدالرسولی، به سال ۱۲۵۸ شمسی، در تهران به دنیا آمد. دوران کودکی را در دامان پدر بزرگوار خویش (آخوند ملاعبدالرسول، فقیه مشهور) گذراند و چون به سن رشد رسید، در محضر حاج شیخ مسیح طالقانی و آقا سیدعبدالکریم لاهیجی به تحصیل فقه و اصول و سایر معارف اسلامی پرداخت. آنگاه به خدمت آقا میرزا ابوالحسن جلوه و آقا سیداحمد ادیب پیشاوری و حاج میرزا عبدالله ریاضی درآمد و در حضور ایشان به تعلیم ادبیات و حکمت طبیعی و الهی اشتغال یافت و مدارج کمال را پیمود.

وی همچنین نزد مرحوم سیدمحمد بقا، ملقّب به شرف المعالی، به تعلیم خط و رقاع پرداخت و اینچنین دیری برنیامد که با احاطه بر فنون و فضایل گوناگون، همراه با قریحه و ذوق سرشار، فردی جامع و مردی محقق و دانشمند شناخته شد.

مرحوم عبدالرسولی، ضمن اشتغال به تدریس و تعلیم و تربیت فرزندان این مرز و بوم در دانشگاه تهران، با عشق و علاقه‌ای شدید و خستگی ناپذیر، دیوان استادش مرحوم جلوه، دیوان حکیم فرّخی سیستانی، دیوان خاقانی شروانی و قسمتی از دیوان ادیب پیشاوری را تصحیح و تنقیح کرد و به چاپ رسانید. نیز دواوین حکیم قطران تبریزی، منوچهری، عنصری، سروش اصفهانی، محمودخان ملک الشعراء عصر ناصرالدینشاه، و ازرقی هروی را تصحیح و برای چاپ آماده ساخت. علامهٔ قزوینی در باب آن مرحوم می نویسد:

> مرحوم علی عبدالرسولی، مرد فاضل مدقّق فعّالی بود و دیوان خاقانی چاپ حروفی و دیوان مرحوم ادیب پیشاوری، طبع و تصحیح اوست و گویا از رواة مرحوم احمد ادیب پیشاوری بوده است. در روز پنج شنبه ۱۳ مرداد ۱۳۲۲ شمسی مطابق با ۵ اوت ۱۹۴۳ در اصفهان مرحوم شد، در حدود سن ۶۰ سالگی کمابیش- رحمة الله علیه رحمة و اسعة.
>
> استاد عبدالرسولی، در اسلوب کلام پیرو سبک فصحای کهن است. در غزل پیرو مکتب سعدی، و در قصیده متمایل به سبک فرخی است، و با آنکه قصاید و غزلیات زیادی سروده است ولی بیش از دوهزار بیت از او در دست نمی باشد...

ملک الشعرای بهار نیز در قصیدهٔ غرّایی عبدالرسولی را ستوده است که سه بیت از آن قصیده بازگو می شود.

نگارخانهٔ چین بود گفتی آن نامه	به زیر هر خطش اندر دو صد نگار پدید
لطیف نثری چون شوشه های زرّسره (۱)	بدیع نظمی چون رشته های مروارید

(۱). شوشه های زرّسره: شمش های طلای خالص.

علی عبدالرسولی به کف چو خامه گرفت چنان نویسد کز فضل آن بزرگ سزید(۱)

شادروان عبدالرسولی افزون بر استادی در رشتهٔ ادب، در نسخ و رقاع و نستعلیق و شکستهٔ تحریر نیز دستی تمام داشت. [۱] نمونهٔ انشاء و دستخط آن مرحوم را که به خواهش آقای احمد گلچین معانی مؤلف «گلزار معانی» مرقوم داشته اند[۲]، همراه با نمونه ای از قیصرنامه (تحریر و تصحیح و تعلیق ایشان) در صفحات آینده ملاحظه می کنید.

● میرزا عبدالرحمن مدرس

وی از اساتید ادیب پیشاوری در رشتهٔ حکمت و ریاضی است. کتاب المآثر و الآثار در باب ایشان چنین می نویسد:

«میرزا عبدالرحمان بن المرحوم میرزا نصرالله طاب ثراه، فارسی [شیرازی] الاصل مشهدی المسکن، مدرّس اول آستان مبارك رضوی است. در فروع و اصول و مسموع و معقول، تدریس می کند و در غالب شعب حکمت وسطی، حواشی و تعلیقات و رسائل دارد. صحبتش به تفصیل ادراك شده، از حُسن محضر و سعهٔ خلق و لطف قریحه و فکرت صحیحه، نصیبی لایق و قسمتی فایق یافته -ادام الله ایام افاضاته»[۳].

در جلد دوم مطلع الشمس نیز، مرحوم میرزا عبدالرحمن مدرس و پدرش (میرزا نصرالله فارسی)، اینچنین معرفی شده اند:

«العلامة الاجل میرزا نصرالله فارسی محتداً السنابادی مشهداً- مدرس اول آستان مقدس رضوی، از اعاظم علماء عصر، بلکه از فحول رجال دهر بود. در جمیع فنون عقلیّه و نقلیّه نهایت حذاقت و کمال مهارت داشت و در غالب علوم، مصنفات بدیعه پرداخته است، مثل: تعلیقات بر قوانین الاصول در چهار مجلد، و حواشی بر کتاب روضه در فقه نیز در چهار مجلد، و تعالیق بر اوائل تفسیر بیضاوی، و رسالهٔ مبسوطه در عروض و قافیه و کتابی مستقل در خلل الصلوه، و رساله ای در نِسَب ثنائیه مابین الدوائر العظام، حواشی بر شرح کبیر، و تعلیقات بر فرائد شیخ مرتضی الأنصاری، و رساله در حلّ بعضی معضلات مسائل علم و حساب و غیرذلک.

---

(۱). سزید: سزاوار است.

شیخ کند شنعت هر می پرست | شحنه دهد زحمت هر می فروش
زاهد سالوس مدر پرده | تا ندرد پرده تو پرده پوش
هست هزاران لب اندر زکوی | نیست یکی گوش بنصیحت نیوش
ناله چنگست بسی دلخراش | گر که نه از عشق برارد خروش

بر در میخانه دهم جان بشوق
مژده رحمت بدهد گر سروش

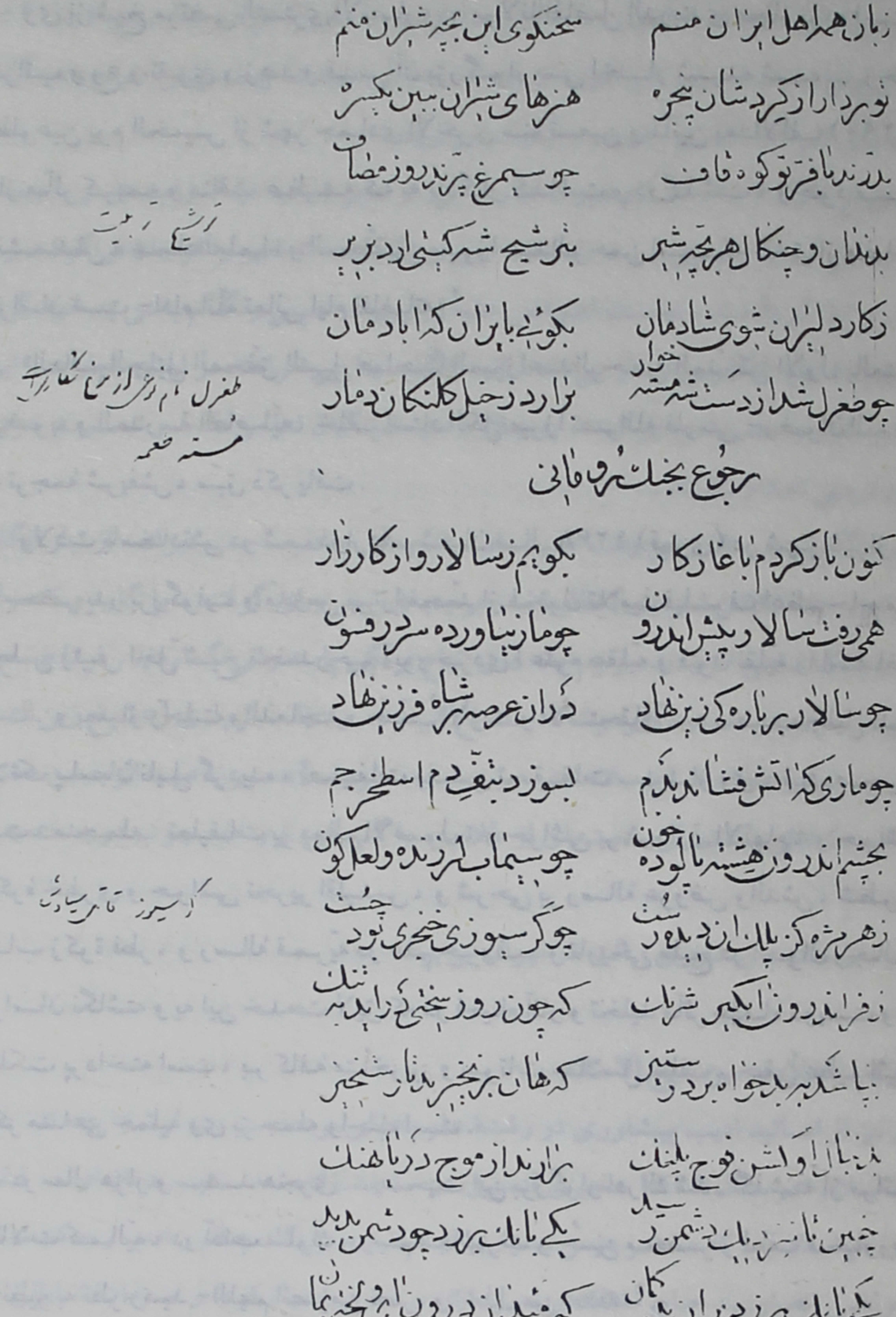
قال امیر المؤمنین علیه السلام فی مناجاته

الهی انت ذو فضل ومن | وانی ذو خطایا فاعف عنی
وظنی فیک یا ربی جمیل | فحقق یا الهی حسن ظنی

اللهم اغفر لنا ذنوبنا وکفر عنا سیئاتنا وتوفنا مع الابرار واحشرنا فی زمرة الصلحاء والاخیار بالنبی وآله الاطهار کتبه العبد الاقل علی بن عبد الرسول المتخلص بثابت ثبته الله علی القول الثابت وغفر الله له ولوالدیه فی شهر صفر المظفر سنة احدی وستین وثلثمائة بعد الالف من الهجرة المصطفویة

نمونهٔ انشاء و دستخط مرحوم عبدالرسولی

(از کتاب «گلزار معانی»)


زبان همه اهل ایران منم — سخنگوی این بچه شیران منم
تو بردار از گردشان پنجره — هنرهای شیران ببین یکسره
بدرند با فر تو کوه قاف — چو سیمرغ پرند روز مصاف
بدندان و چنگال هر بچه شیر — بترشیح شیر کینی اورد بزیر
زکار دلیران شوی شادمان — بگوئی بایران که آبادمان
چو طغرل شد از دست شه مشته (خوار) — برآرد ز خیل کلنگان دمار
ترشیح تربیت
طغرل نام مرغی از مرغان شکاری است
مشته ضعیف
رجوع بجنگ رومانی
کنون باز گردم بآغاز کار — بگویم ز سالار و از کارزار
همی رفت سالار در پیش اندرون — چو ماری برآورده سر در فسون
چو سالار بر باره کین نهاد — دران عرصه بر شاه فرزین نهاد
چو ماری که آتش فشاند بدم — بسوزد بتف دم اسطخر جم
بچشم اندرون هشته پالوده خون — چو سیماب لرزنده و لعلگون
ز هر مژه کز پلکان اندر دیده رست — چو گرسیوزی خنجری بود چست
گرسیوز قاتل سیاوش
ز فر اندرون آبگینی شرنگ — که چون روز سختی گراید به تنگ
بپاشد بر بدخواه بر روز ستیز — که همان بر زنجیر بد تار شبخیز
بدنبال او لشکر فوج پلنگ — برآرند از موج دریا نهنگ
چنین تا بر نزدیک دشمن رسید — یکی بانگ برزد چو دشمن بدید
یکی بانگ برزد بران بدنشان — که شیدا ز درون ز اژدهن برگان

صفحه ای از قیصرنامه

(به خط مرحوم عبدالرسولی)

وی از شیخ مرتضی التستری الأنصاری و مولاناالفاضل الدربندی مجاز بوده است. همانا در مراتب و رع و تقوی و زهد و قدس آن بزرگوار بسی اخبار شنیده شده... رحلتش مابین الطلوعین یوم الخمیس از شهر جمادی الاخری سنهٔ تسعین و مأتین بعدالالف (۱۲۹۰) روی داد و از مآثر کریمه و مناقب عظیمه که به یادگار گذاشت و درگذشت، وجود مسعود فرزند دانشمندش، عمادالعلماء و المحقّقین میرزا عبدالرحمن است که الحق از مفاخر مملکت خراسان است -ادام اللّه تعالی ایام افاضاته»[۴].

«العالم الجلیل المحقّق النبیل صاحبنا المیرزاعبدالرحمن المدرّس الاوّل بالعتبة المقدّسة الرضویه و المدرسة الفاضلیّه، خلف استاد الکل میرزا نصرالله فارسی -رضوان الله علیه- است که ترجمهٔ شریفش، سَبَق ذکر یافت.

ولادت باسعادتش در شب دوازدهم شعبان سال ۱۲۶۸ (قمری) در شهر شیراز روی داده و از محضر پدر بزرگوار، و مَدرس میرزا محمّد از فحول تلامیذ فیلسوف اعظم حاج ملّاهادی، و مجلس رئیس اجلّ شیخ محمدرحیم [بروجردی] علوم عقلیّه و فنون نقلیّه را استفاضت فرموده است. و بعد از رحلت والدماجد، حَسَبُ الأرث و الأستحقاق، به منصب جلیل تدریس آستان ملائک پاسبان نایل گردیده، تصنیفات مفید و تحقیقات سدید از وی، ثبت صحیفهٔ روزگار است، منجمله: تعلیقات بر معالم الاصول، و حواشی بر شوارق الالهام، و حواشی بر شرح تذکرهٔ خفری و حواشی تحریر اقلیدس، و شرحی بر رسالهٔ عروض والدش، شطری شایان از کتاب زکوة فطر، و رسالهٔ قمریّه در علم حروف، و تاریخی ملیح در احوال رجال متأخرین خراسان نگاشته و به این خدمت لایق که در احیاء آثار و تخلید مآثر علماء دویست واند سالهٔ آن مملکت پرداخته است، بر کافهٔ متأخرین و بیوتات سلاسل سلف، حقیّ عظیم اثبات کرده، شکر مساعی جملیهٔ وی بر جمله واجب است.

در سال هزار و سیصد هجری... صحبت این بزرگوار ادراك شد. گذشته از مراتب علمیّه و مقالات کمالیّه، در آداب سلوك و رسم معاشرت و حُسن محضر و لطف محاورت، بسیار کم نظیر به نظر رسید -اللهم انصرمن نصره و اخذل من خذله»[۵].

مرحوم میرزا عبدالرحمن، در سن ۷۰ سالگی و به سال ۱۳۳۸ قمری در شهر مقدس مشهد درگذشت.[۶]

نکتهٔ گفتنی دیگر آنکه: میرزا عبدالرحمن مدرس، با همهٔ فضل و جامعیّت علمی و رونق

حوزهٔ درسی، از اهتمام به امور مسلمین غافل نبود و فی المثل در ماه ربیع الاول ۱۳۰۹ق - دوران اوج نهضت تحریم تنباکو - از جمله کسانی بود که پیشاپیش مردم، در آن قیام ضداستعماری شرکت داشت. فریدون آدمیّت می نویسد:

«اول ربیع الاول ۱۳۰۹ تنباکوفروشان و برخی از سایر کسبه دکان را بستند و با جمعی از مردم در صحن آستانهٔ رضوی بست نشستند. چیزی نگذشت که شهر را هیجان فراگرفت و مردم در کوی و برزن گردآمدند. نخست اعتراض علیه رژی بود، سپس رنگ سیاسی به خود گرفت و تظاهرکنندگان علیه انگلیس شعار می دادند که: انگلیسها می خواهند در لوای تجارت، ایران را مثل هندوستان و مصر تسخیر کنند. به علاوه علیه فرنگیان ندا می دادند و تصمیم خود را در پاسداری از دین اعلام داشتند...

شب هنگام [به فرمان والی وقت خراسان، فتحعلی خان صاحب دیوان، از تبار انگلوفیل میرزا ابراهیم خان کلانتر شیرازی] نظامیان در برجهای شهر جای گرفتند، بر گارد و کنسولگری انگلیس و بانک شاهی افزودند، و به خانه های اتباع فرنگی پاسدارانی گماردند. فردا صبح (دوم ربیع الاول) مردم در مسجد گوهرشاد اجتماع کردند. واعظ سبزواری [=شیخ زین العابدین سبزواری، برادر داماد حاج ملاهادی سبزواری معروف]، میرزا عبدالرحمن مدرس و سیدمحمد کلاتی پیشنماز و دسته ای از طلاب، با گروهی از زنان، چوب در دست به مردم پیوستند...»[۷].

این زمان، ادیب پیشاوری، البته در تهران می بود.

● **آخوند ملاغلامحسین شیخ الاسلام**

وی نیز از اساتید ادیب پیشاوری در رشتهٔ علوم عقلی بوده است، به نوشتهٔ بامداد: مرحوم شیخ الاسلام «در سال ۱۲۴۶ هجری قمری در مشهد زاده شد. نامبرده از ادباء، فقهاء و حکمای خراسان بود که محضر درس بسیاری از اساتید و بزرگان علم و ادب و حکمت از قبیل شیخ مرتضی انصاری، حاج ملاهادی سبزواری و غیره را درک کرده و استفادهٔ شایانی نمود و پس از درگذشت شیخ انصاری در سال ۱۲۸۱ قمری به مشهد بازگشت و به منصب شیخ الاسلامی نائل گردید.

در مدتی که در مشهد توقف داشت بسیاری از اشخاص و بزرگان از قبیل حاج میرزا

حبیب الله مجتهد و حاج شیخ محمد علی معروف به فاضل ملاّعباسعلی، که خود آنان بعدها از مجتهدین طراز اوّل خراسان گردیدند، از حوزهٔ درسش استفاده کردند و به مقام عالی اجتهاد رسیدند»[۸].

● میرزا سعیدخان مؤتمن الملک انصاری

مرحوم میرزا محمّد سعیدخان مؤتمن الملک انصاری (ملامحمدسعید عشلقی سابق) از خاندان خواجه عبدالله انصاری -شیخ الأسلام پارسای هرات و صاحب «مناجات نامه»- است. وی محرم راز، و از پروردگان و برکشیدگان خاص مرحوم میرزا تقی خان امیرکبیر بود و تا پایان عمر، در حد وسع خویش، راه آن بزرگمرد را در سیاست داخلی و خارجی تعقیب می کرد. انتصابش به وزارت امور خارجه از سوی ناصرالدین شاه، به سفارش مرحوم امیر صورت گرفت و در طول دوران وزارت، همواره خار راه سلطه جویان بیگانه و در حد توان پاسدار حقوق و مصالح اسلام و ایران بود و در این راه، هر از چندگاه، فریاد اعتراض یکی از سفارتخانه های غربی را بر ضدّ خویش برمی انگیخت.

مرحوم مؤتمن الملک، در ماجرای عقد قرارداد استعماری «امتیازات رویتر» از مخالفین جدّی میرزا حسین خان سپهسالار قزوینی (صدراعظم فراماسون و انگلوغلام ناصرالدینشاه) بود و در ایّام اقامت ادیب در مشهد رضوی(ع) در حقیقت، به اسم نیابت تولیت آستان قدس، روزگار تبعید محترمانهٔ خویش را می گذراند! همچنانکه علاوه بر ضدیت با سپهسالار، در صف اوّل معارضان میرزاملکم خان ارمنی (چهرهٔ مرموز تاریخ ایران، بنیانگذار فراموشخانهٔ فراماسونری، دستیار و عقل منفصل سپهسالار قزوینی، و دلاّل قراردادهای رویتر و لاتاری) قرار داشت و رساله ای که از طریق وی (میرزا سعیدخان) بر ضد ملکم خان و در ردّ القائات فریبنده و استعماری او در سال ۱۲۸۲ق به دست شاه جوان و مجذوب رسیده، به روشنی بازنمای افکار و احساسات ضد استعماری و ضد استبدادی اوست.

از تلاشهای ارزندهٔ دیگرش زمینه سازی جهت تدوین و اجرای یک قانون اساسی جامع بر پایهٔ فقه شیعی است که مع الأسف با مرگ وی نافرجام ماند. بی آنکه در آن روزگار پرآسیب معصومش شماریم، باید بگوئیم که از رجال خدوم اسلام و ایران بود.

میزبانان ادیب پیشاوری نیز در تهران نوعاً مستقیم یا غیرمستقیم از دوستان و دستپروردگان

میرزاسعید بودند و آنچه که ادیب و میرزاسعید را به هم پیوند می داد، گذشته از احساسات ضداستعماری (عمدتاً ضدانگلیسی) علاقهٔ سرشار و تبحّر آن دو در ادب پارسی و تازی بود.

شرح زندگی و خدمات درخشان میرزاسعیدخان مؤتمن الملک انصاری، فرصتی مبسوط می خواهد که در گنجایش این دفتر نیست. باشد که در جای خود، حق سخن را در باب وی نیز ادا کنیم -ان شاءالله تعالی.

- **میرزا محمدعلی خان قوام الدوله**

میرزا محمدعلی خان قوام الدولهٔ تفرشی (معاون الملک سابق) از میزبانان مرحوم ادیب پیشاوری در تهران، و بانی طبع تاریخ بیهقی به تصحیح و تحشیهٔ آن مرحوم است.

ادیب پس از ورود به تهران در اوایل قرن ۱۴ قمری در منزل مرحوم قوام الدوله منزل گزید و تا پایان حیات میزبان (محرم ۱۳۳۰ق) نیز در آن منزل اقامت داشت. قوام الدوله «کتابخانه ای از قرآن های کهنهٔ ممتاز و نسخ خطی و مصوّر قدیمی ترتیب داده بود که از لحاظ پختگی کمتر نظیر داشت»[۹] و ادیب که عاشق کتاب و کتابخانه بود از آن مخزن دانش بهره ای شایان می برد.[۱۰]

مرحوم تفرشی، چنانکه پیشتر گفتیم، از رجال سیاسی مستقلّی بود که در حوادث مشروطه با شیخ شهید نوری همراهی و همگامی داشت و کنکاش او با شهید نوری بر ضد بعضی از حکّام فراماسون و زمانه باز وقت، ظهیرالدوله، را پیشتر خواندیم.[۱۱] روی هم رفته باید گفت که مخالفت وی با مشروطه، که خود در پی ریزی برخی مقدمات منتهی به آن دست داشت، همچون مخالفت ادیب و شیخ شهید، مخالفتی از سر عقیده و ناشی از پروای حفظ مصالح اسلام و ایران بود، نه هواداری از استبداد و یا زد و بند با سیاستهای خارجی. از همین روی، زمانی که مشروطه چیان، یکسال پس از انحلال مجلس شورای اول، با قهر و غلبه تهران را برگشودند، قوام الدوله برخلاف دیگر رجال حکومت، از التجا به سفارت روس یا دیگر سفارتخانه های غربی (که صورت التجا به بیرق کفر را داشت) تن زد و همراه یار و همسر خواهرش، مشیرالسلطنه[۱۲]، به سفارت عثمانی (که به هر حال، عنوانی اسلامی داشت) پناهنده شد.[۱۳]

همدلی و همراهی قوام الدوله با شیخ شهید، منحصر به دوران مشروطه نبود. سالها پیش از مشروطه، به روزگار صدارت امین السلطان و سلطنت مظفرالدینشاه، شیخ شهید به همراه

جمعی از علمای تهران نظیر مرحوم سید محمد طباطبایی پرچم مخالفت با امین السلطان، و در حقیقت مخالفت با سیاست استقراض از همسایهٔ شمالی، را برافراشت. در این ماجرا نیز می بینیم که قوام الدوله از مبارزان بود و در بخش شبنامه های ضد دولتی دست داشت. به همین جهت هم از سوی دستگاه حکومت با وضعی فجیع دستگیر و سخت مورد اهانت قرار گرفت و پس از چندی زندان به خارج از پایتخت تبعید شد.[۱۴]

قیام مزبور البته از عناصر انگلوفیل نظیر وزیر همایون و معتمد خاقان خالی نبود؛ امّا قوام الدوله، آن گونه که از بررسی مجموعهٔ زندگی او برمی آید، حسابی دیگر داشت. بی گمان اگر وی نیز همچون برخی رجال با از ما بهتران! پیوند آنچنانی داشت اینچنین در روز سختی تنهایش نمی گذاشتند و در نتیجه اینگونه در منگنهٔ فشار دستگاه استبداد آش و لاش نمی گشت... ضمناً باید گفت نقار و اختلاف میان قوام الدوله و امین السطان (صدراعظم عاقد قرارداد تنباکو) سابقه ای دیرین داشت و به ایام حیات پدر قوام الدوله، میرزا عباس خان قوام الدولهٔ تفرشی، بازمی گشت که زمانی وزیر امور خارجهٔ ناصرالدینشاه و مظفرالدینشاه بود و با امین السطان، صدراعظم وقت، ضدیّت تامّ داشت.[۱۵]

گفتنی است که میرزا محمدعلی خان قوام الدوله، زمانی دراز عهده دار پست های مهمّی چون وزارت گمرکات، لشگر و مالیّه بود و در این دوران، به رغم جاذبهٔ قدرت و وسوسهٔ مالی، آنگونه که نوشته اند فردی امین و لایق و پاکدست بود و ضوابط را بر روابط مقدم می داشت.

افضل الملک کرمانی، در کتاب افضل التواریخ، از میرزا محمدعلی خان قوام الدوله با عنوان «فرزند لایق و قابل» میرزا عباس خان تفرشی یاد کرده[۱۶] و می گوید: پس از مرگ پدر (۱۸ قمری ۱۳۱۴ قمری) بر حسب تصویب امین السلطان صدراعظم وقت، ملقّب به قوام الدوله گشت.[۱۷] در جمادی الآخر ۱۳۱۶ عهده دار وزارت گمرکات[۱۸] و در ربیع الثانی ۱۳۱۷ نیز متصدّی وزارت لشگر گردید.[۱۹] انتصاب قوام الدوله به سمت اخیر، همراه با صدور دستخطی از مظفرالدینشاه دائر بر «صداقت و لیاقت و قابلیت» وی در انجام خدمات مهّم محوّله بود:

> چون اهمیت خدمات وزارات دفتر لشکر در نظر انور ما هویدا و لزوم توجه و همت مخصوص به انتظام و قوام آن آشکارا، و خاطر ما به انتخاب شخصی به محاسبات بصیر و از دقایق دفاتر لشکر و کشور [آگاه] جازم، و حسن ترتیب و ادارهٔ این وزارت بر ما لازم است، و میرزا محمدعلی خان قوام الدوله از بدایت عمر در این خدمات مهمّه بوده و

همواره، در هرموقع و مقام، مراحل صداقت و فدویّت پیموده، و لیاقت و قابلیّت خود را در هر خدمت ظاهر نموده، و از حسنِ جان نثاری و خدمتگزاری بر وثوق و اعتماد مخصوص ما نسبت به خود افزوده است، لهذا به تصویب آن جناب اشرف (امین السطان) او را به منصب جلیل وزارت لشکر سرافراز، و قرین عزّ امتیاز فرمودیم.[۲۰]

افضل الملک پس از نقل دستخط فوق، به عنوان شرحی از «حقیقت حال» قوام الدوله به روزگار وزارت لشکر، کلامی دارد که بیانگر پاکدستی و امانت آن وزیر است. افضل الملک، که اتفاقاً خود از دقت و سختگیریهای اداری و محاسباتی قوام الدوله آزرده خاطر بوده، می نویسد:

من... از ایشان رنجش دارم، اما تاریخ را باید صحیح نوشت. به خدای احد و واحد قسم، که در دورهٔ خود چندین نفر وزراء لشکر دیدم، اما هیچ کدام درستکارتر از جناب قوام الدوله نبوده اند. از برای نفع برای دولت ایران، بهتر از این وزیر لشکر دیگر نخواهد شد. در عهد خود نگذاشت که یک برات غلط صادر شود و به خرج کتابچهٔ ولایات تغییر و تبدیلی نداد. دیناری از مردم به رشوت نگرفت و، به دزدی و تقلب، به احدی چیزی نداد. من به یکی از سرکشان دفتر لشکر، که با من خصوصیت داشت، گفتم: فلان قدر از من بگیر و محضاًللّه در حق فلان ضعیف الحال، جیرهٔ قشونی برقرار کن! گفت: «فلانی! در این دوره، مُعافایم دار، که باید به عصا راه رفت». به دیگری گفتم که: فلان خویش خود را، در دفتر لشکر کار رجوع کن، که فایده ای برد! به من گفت: «صبر کنید که قوام الدوله معزول شود تا ما بتوانیم دستی از آستین بیرون آریم، حالا جز درستی چیزی نیست»!

سابقاً در وزارت لشکر بسی تقلّبات بود که وزارت دفتر استیفا مجبور به امضاء آن است و نمی تواند مخالفت با وزارت لشکر کند. و در وزارت لشکر، بسی دزدیها است که وزارت دفتر ملتفت نمی شود، و اگر سررشته دار کلّ استیفا ملتفت شود، محض نان قرض دادن، با سر رشته دار کل دفتر لشکر همراهی می کند و سخنی نمی گوید. جناب [میرزا علی خان] امین الدوله این مطلب را در صدارات خود درست ملتفت شده، گفت: «... هر دو برادر، یک دفعه به میدان رفته و غارتها کردند». معنی این کلام را آیندگان نمی دانند. اهل این زمان هم جز چند نفر بیشتر نخواهند دانست. اما بعضی که ملتفت شوند می دانند که امین الدوله چه گفته. و من محض اینکه عوام با من دشمن نشوند توضیح مطلب نکردم. اهل دل خواهند دانست که من چه نوشته ام. خلاصه، دفتر لشکر که معدن تقلب است، در دورهٔ این وزیر لشکر، ابداً اهالی نتوانستند تقلّبی کنند و وزیر لشکر خود را بی دخل کرده، نگذاشت که خیانتی واقع شود. سابقاً هر وزیر لشکری خود را تابع و فرماندار سپهسالار

وزیر جنگ دانسته، احکام او را اطاعت می کرد که در حق فلان اجنبی برات جیره صادر کند، و دربارهٔ فلان، مواجب سلطانی برقرار سازد و در بودجهٔ نظامی بنویسد. اما، این وزیر لشکر ابداً خود را تابع وزیر جنگ ندانسته، خود را مستقلاً وزیر لشکر دولت می دانست. لهذا، هر حکمی که از وزارت جنگ صادر می شد که دربارهٔ کسی برات جیره ای صادر شود، قبول نمی کرد. تدارکات قشونی را که مأخذ صحیحی نداشت، برات صادر نمی کرد. و در بعضی مخارج وزارت جنگ در مصارف قشونی، ایراد وارد می آورد و صریحاً بدون ترس عریضهٔ شکایت به حضور سلطانی می نگاشت. ولی، به قطع مرسوم سابقین متعرّض نمی شد و بدنفسی نمی کرد. در دورهٔ خود، فوق العاده نگذاشت که به تقلب برات صادر شود و به خزانهٔ دولت ضرر وارد آید. همین قدر گویم که: این وزیر لشکر از برای نفع دولت، بهترین وزراء بود.

همت قوام الدوله در قبول میزبانی ادیب پیشاوری، و نیز اهتمام وی به طبع تاریخ ارزشمند بیهقی (با تصحیح و تحشیهٔ ادیب) و اینکه اصولاً ادیب، تا پایان حیات قوام الدوله اقامت در منزل وی را پذیرفت، خود گواه دیگری بر نیک نفسی و ادب دوستی آن وزیر فرهیخته است.

مرگ قوام الدوله در سن ۶۸ سالگی و به تاریخ ۵شنبه ۲۷ محرّم ۱۳۳۰ قمری روی داد؛ خسته از بی مهری زمانه و آسیب روزگار.[۲۱] روانش شادباد.

● میرزا یحیی خان اعتمادالدوله قراگُزلو

اعتمادالدوله، خواهرزادهٔ میرزا ابوالقاسم خان ناصرالملک (نایب السلطنهٔ مشهور احمدشاه) و برادر علیرضاخان بهاءالملک است. این دو برادر، از دوستان صمیمی و نیز میزبانان ادیب پیشاوری در تهران بوده اند.[۲۲]

میرزا یحیی خان، زمانی چند را در اوایل دوران سلطنت پهلوی اول، عهده دار وزارت فرهنگ بود. چنانکه برادرش بهاءالملک نیز، در همان دوران، تصدی پاره ای از پستها را بر عهده داشت، اما گفتنی است که هر دو تن، افرادی سلیم النفس، نیکخواه و خدوم بودند و قبول تصدی پستهای مزبور نیز از سوی آنان، روی انگیزه های انسانی، ناشی از اصرار وطنخواهان، و به منظور تعدیل نسبی خودکامگیها و جلوگیری از اختلاسهای عمال کودتا صورت گرفته بود (این زمان، هنوز یأس کامل از امکان اصلاح یا دست کم پیشگیری از بسط فساد، چنانکه بعدها پیش آمد، جمیع مخالفین رضاخان را فرا نگرفته بود). لذا هر دو تن، پس از چندی، ناگریز از استعفا شدند، اعتمادالدوله به انتقاد از صدور فرمان ممنوعیت تدریس

شرعیات و قرآن در مدارس از سوی رضاشاه (که توسط وزیر دربارش تیمورتاش محرمانه ابلاغ شده بود) از وزارت کناره گرفت و بهاءالملک نیز به عنوان اعتراض به تحمیلات نابجای اشخاص ذی نفوذ در هیئت حاکمه.

از بهاءالملک در سطور آینده سخن خواهیم گفت. فی الحال، به اظهارات پاره ای از نویسندگان در باب مرحوم اعتمادالدوله توجه کنید. حسین سعادت نوری می نویسد:

«میرزا یحیی خان اعتمادالدوله قراگزلو ... بیست و سوم دیماه سال ۱۳۰۶ هجری شمسی بعد از ... سیدمحمد تدین به وزارت فرهنگ منصوب شد. وی از رجال تحصیلکردهٔ اوایل سلطنت پهلوی است که در دوران وزارت از دریافت حقوق خودداری [کرده] و آن را همه ماهه به فرهنگ بلوچستان و به منظور پیشرفت معارف آن سامان اهدا می نمود.

مرحوم اعتمادالدوله مردی بود ادب دوست و باصفا و متمول و بسیار مؤدب. نخستین وزیری که کتابهای فرهنگی را به چاپ رسانید او بود. نه تنها حقوق خود را از وزارت فرهنگ نمی گرفت بلکه از خود هم مبلغی می داد. حتی به دو سه تن از محصّلین فقیر که بنده هم آنان را معرفی کرده بودم ماهانه می داد. روزی که از وزارت فرهنگ برکنار شد، راضی و خوشحال بود. تصور می کنم وفات او در سال ۱۳۱۵ شمسی اتفاق افتاد. مدفنش در همدان است، در یکی از باغهای خودش در بیرون شهر. و من مخصوصاً به مزارش رفتم و فاتحه خواندم - رحمة‌الله علیه ...»[۲۳]

مخبرالسلطنهٔ هدایت نیز، ضمن تشریح حوادث و سیاستهای شیطانی عصر رضاخانی، آورده است:

«این فکر که به واسطهٔ اسلام، ایران تحت الشعاع عرب واقع شده است، باید رخنه به اسلام کرد و ترك لغات عربی را گفت، فرهنگستان ر الَون دیگر داد. هیچیک از ادیان، در پاریس و لندن ظهور نکرده است. سرتاسر اروپا قلیلی یهودی اند و قاطبةً عیسوی، و تحت الشعاع کنعان نیستند.

مرد باید که گیرد اندر گوش　　　گر نوشته است پند بر دیوار

با این تشویش خیال، تدریس شرعیات و قرآن در مدارس ممنوع شد. اعتمادالدوله یحیی قره گزلو بر سر این کار استعفا کرد. در ورزشگاه آتش زردشت را دیدیم. تکلیف منع قرائت قرآن در هیئت [دولت] به زبان نیامد، تیمورتاش محرمانه به یحیی خان توصیه کرده بود»[۲۴]

- **علیرضاخان بهاءالملک**

مهدی بامداد می نویسد: «علیرضا بهاءالملک متولد ۱۲۶۳ خورشیدی، فرزند علیقلی خان بهاءالملک قراگزلوی همدانی، و خواهرزادهٔ ابوالقاسم خان ناصرالملک نایب السلطنه بوده و در دورهٔ سوم (۱۲۹۳ تا ۱۲۹۴ خورشیدی) از همدان نمایندهٔ مجلس شورای ملی بود و در سال ۱۳۰۱ در کابینهٔ حسن مستوفی [الممالک] وزیر دارایی و در سال ۱۳۲۱ در کابینهٔ احمد قوام وزیر دادگستری شد و در تاریخ ۱۹ خرداد سال ۱۳۳۳ خورشیدی در سن ۷۰ سالگی در تهران درگذشت و در همدان در مقبرهٔ خانوادگی خویش مدفون گردید. نامبرده مردی بود کم آزار، متین، مهمان نواز و دارای مبادی آداب»[۲۵].

عباس اسکندری نیز در کتاب آرزو یا تاریخ مفصل مشروطیت ایران، اشارتی به خدمات مرحوم بهاءالملک دارد. کتاب مزبور، محاکمه گونه ای است از تشکیلات دوران پهلوی اول و عملکرد اجزاء دستگاه دوران دیکتاتوری. اسکندری، ضمن تنقید از تیمورتاش و دیگر ارکان و قوائم حکومت رضاخانی، می نویسد:

> البته اشخاصی هم در جریان آن امور به نفع مملکت قدم برداشتند و حتی اوقات خود را رایگان و بلاعوض، وقف خدمتگذاری نمودند و زمانی که دیدند نمی توانند از عملیات خلاف دیگران جلوگیری کنند خود را به کنارکشیدند و نگذاشتند دستهای پاك آنها به ایادی آلوده برخورد نماید. [میرزا حسن] مستوفی الممالک از این زمره است.
>
> هئیت نظّار بانک ملی، مشتمل بر پنج نفر و در تحت ریاست بهاءالملک بود. این شخص، هیچ قسم امریّه ای را نمی پذیرفت و تحمیل از کسی قبول نمی کرد. اغتشاشات امور بانکی در زمان لیندنبلات (متخصص و رئیس بانک وقت که تبعهٔ آلمان بود) و مداخلات وزیر دربار (تیمورتاش) در امور بانک، این شخص پاکدامن را وادار نمود که از کار و زحمتی که مجاناً عهده دار شده بود کناره گیری نماید.
>
> این تعرّض و کناره گیری، بر جراحت آزادفکران نمکی پاشید و معلوم شد که بانک ملی هم مورد تطاول خواهد شد. بهاءالملک از حیث تقوی و روشن فکری چون مشیرالدوله [پیرنیا- میرزا حسن خان] بود و در تمام دورهٔ مطلق العنانی [=دیکتاتوری رضاخان] از قبول کار استنکاف کرد. این شخص در دورهٔ چهارم وکیل همدان و در زمان حکومت مستوفی وزیر مالیّه شد و به میل خاطر خود از وزارت استعفا نمود. مستوفی آنچه اصرار کرد فایده نبخشید. بعدها به اصرار وطن پرستان، سمت ریاست هیئت نُظّار بانک را که کار خارج از ادارهٔ حکومت بود پذیرفت. آنگاه که دید در آنجا هم نفوذ اشخاص غیرمسئول ریشه دوانده

با دامن پاک به کنار رفت. همانطور که مستوفی نتوانست او را از تصمیم استعفا بازدارد، تیمورتاش هم موفق نشد حتی او را ملاقات نموده و تقاضای تجدید نظر در کناره گیری بنماید.

بهاءالملک، و شاگرد ارسطو [مقصود، محمدعلی فروغی ذکاءالملک دوم، مصنّف کتاب سیر حکمت در اوروپاست] هر دو ازطرف مستوفی الممالک در یک زمان به عضویت هیئت دولت دعوت شدند. بهاءالملک نمونهٔ درستی و تقوی، و دیگری دامن آلوده و ننگین است. آن یک [فروغی] از روز ورود به کار برای ماندن و استفاده نمودن به هر کار پستی تن داد و در مقابل هر کس تمکین نمود و به دست او آنهمه مصائب بر سر این مردم آورده شد...

همچنین، اسکندری در کتاب مزبور عکس بهاءالملک را در کنار برادران پیرنیا (مشیرالدوله و مؤتمن الملک) و مستوفی الممالک قرار داده و بر فرازآن چنین نوشته است: «این اشخاص نیکنامی خود را حفظ کردند و در صف آزادیخواهی، هر یک به طرز خود مقام شایسته ای احراز نمودند»[۲۶].

فرزند ناکام بهاءالملک -حسن خان سعدالسلطنه- نیز «جوانی مهذّب و مؤدب، و اغلب مصاحب ادیب» بود. وی به روزگار جوانی، دور از وطن درگذشت و نه تنها پدر و بستگان بلکه ادیب را نیز به سوگ خویش نشاند:

بود روز مرگ سعدالسلطنه	کآتشم پردود کرد این روزنه
روزنه ی چاک لبم پردود بود	وزسخن گفتن رهش مسدود بود[۲۷]

● **کمال الملک غِفاری**

در فصل سوم کتاب حاضر، مقاله ای از مرحوم اقبال آشتیانی آوردیم که در آن، ادیب پیشاوری را با کمال الملک، چونان دوکفّهٔ مساوی ترازو، برابر نشانده و چنین نوشته بود: «مرحوم ادیب و مرحوم کمال که از افتخارات بزرگ قرن اخیر ایران اند، در عین آنکه به ظاهر در یک خط سیرنمی کردند و هنر واحد نمی ورزیدند، از آنجا که هر دو هنرمند و هر دو تا آنجا که بشر [غیر معصوم] را میسر است مظهر انسان کامل محسوب می شدند، جهات شباهت بسیار داشتند. ازآنجمله هر دو در نهایت درجه با ذوق و دانش دوست و حکمت شعار بودند... هردو شعر بسیار دوست می داشتند و اشعار بسیار در حفظ ایشان بود. در بی اعتنائی به دنیا و بی توجهی به مال و منال و عزت نفس و مناعت طبع و بی پروائی در بیان حقیقت و صراحت ضمیر هیچیک از دیگری پائی کم نداشت. نسبت به اصحاب جاه و مال اگراز حدّ ادب و تواضع

خارج می شدند بسیار به تندی و خشونت رفتار می کردند و در این راه از همه چیز می گذشتند و از هیچ چیز و هیچ کس پروا نداشتند... عفت نفس هر دو نیز به غایت بود و درجود و بخشش و دستگیری از مستمندان سر از پا نمی شناختند».

بر پایهٔ کلام مرحوم آشتیانی، ادیب و کمال، درخصال عالی انسانی، دونیمرخ از یک چهره و دو پهلو از یک منشور بوده اند و بنابر این، آشنایی با هر یک از آن دو، در شناخت بیشتر دیگری مؤثر است. بر این اساس، بد نیست که خوانندگان این دفتربا منش و روش والای کمال الملک آشنایی بیشتری یابند. تاریخ معمول زندگی کمال در کتبی نظیر تاریخ رجال ایران، نوشتهٔ مهدی بامداد (ج۳، ص۷-۲۶۳) آمده است. آنچه که اینک در پی آنیم شرحی از خصال عالی انسانی و اخلاقی اوست:

میرزا محمدخان غفاری-از نسل ابوذر غفاری[۲۸] -مشهور به کمال الملک (۱۳۱۹ش - ۱۲۶۴ق) نقّاش نامدارعصر اخیر، شخصیتی، وطنخواه، وارسته وآزاده بود که سلطنت فقر را (همچون نیای بزرگش حضرت ابوذر) بر تقرّب به جبّاران رجحان می نهاد. او، هم با خودکامگی سر ناسازگاری داشت و هم از هر گونه بستگی به بیگانه پاك و بیزار بود (تأثیری که از غرب جدید در حوزهٔ هنر نقاشی پذیرفت بحث دیگری است و در حدود آن نیز نباید غلو کرد). درگیری سختی که با رضاخان- رضاخان دراوج قدرت- یافت و بر سرآن کارش به تبعید ۱۴ سالهٔ نیشابور کشید از آن روی بود که کمال در چهرهٔ آن سلطان سفّاك، هم دیو استبداد را می دید و هم بردهٔ رام استعمار را. جلال و هیبت سفرای بیگانه را که دشمن ملک و ملتش می دید به پشیزی نمی گرفت و شگفت آنکه این امر در حالی بود که آنان حرمت وی را نگه می داشتند و شگفت تر آنکه این مناعت بر عزت وی در چشم آنان می افزود!

شادروان حسنعلی وزیری، شاگرد کمال، در یادداشتهای خویش آورده است که: «کمال الملک شامگاه که تعلیماتش انجام شده و شاگردان متفرق می شدند برای رفع خستگی راه می رفت. امروز از مدرسه با هم می آمدیم. در کوچه و خیابان گردش می کرد. توجه جمعیت و احترامی که از صفای دل در راهش می ریخت خستگی اش را برده برای دوام فداکاری و خدمتش قوت و رغبت تازه می آورد، فقرا از گذرش راضی می رفتند. میدان توپخانه را تمام کرده می پیچیدیم به سمت خیابان علاءالدوله، صدای نعل اسبان روسی مرا متوجه کرد. نگاه به عقب کرده دیدم سفیر روس تزاری در درشگه ای که دوازده سوار قزاق از پیش و پسش روانند خود را

برای تعارف با استاد حاضر می کند. وقتی کمال آهسته سر را گرداند، سفیر با احترام تمام در درشگهٔ خود نیم ایستاده و کلاه به دست یک خوش باش و سلام مؤدبی نموده جواب نیم رسمی سردی گرفته رفت. در آن زمان که استیلا و رفتار دولت تزاری برون از حساب بود و بزرگان مُلک در مقابلش چه تسلیم و تحملی داشتند این طرز جواب به نظرم قابل تحقیق آمد. پرسیدم: آقا چرا اینطور جواب دادید؟ در التهاب گفت: این به وطن من به حقارت نگاه می کند. تا وقتی از هم جدا شدیم دیگر صحبتی نشد و کمال در درون خود گفتگو و قضاوت داشت، تغییراتی که در چهره اش هویدا بود مطالب را به گوش من می گفت: هفتهٔ آینده که سفیر برای دیدن مدرسه آمده بود احترامی بیش از پیش نمود»[۲۹].

جای دیگر می نویسد:

«کمال الملک بر بستر مرض افتاده اطاقش پر از گفتگو و همهمه است، پزشگان در بهبودی اش می کوشند. در حال تردید و یأس صحبت از نیازمندی به دکتر اسکات (پزشگ انگلیسی سفارت) می شود. چهرهٔ کمال به سختی درهم فرو رفته و بر سر جمع حاضر نهیب می زند که: پس این [وزارت] معارف چه می کند؟ چندین سال مدرسهٔ طب و اینهمه تحصیلات در خارجه، برای یک مرض احتیاج به دکترخارجی دارید! من نمی خواهم. بگذارید بمیرم...»[۳۰]

پیش از ذکر پاره ای دیگر از خاطرات مرحوم وزیری، نقل این ماجرا از خانم ایران غفاری خالی از لطف نیست. وی می گوید: کمال الملک پس از مرگ همسرش (دختر مفتاح الملک) در سفری که به اروپا داشت دل در گرو مهر دختر یک پرفسور فرانسوی نهاد که نزد کمال به تحصیل نقاشی پرداخته بود. کمال با او ازدواج کرد و وی را به ایران آورد و در خانه ای مستقل دور از چشم فرزندان خویش سکنی داد. چندی بعد روزی استاد خم شد تا پیشانی دخترش را (که از همسرنخستین داشت) ببوسد و مثل همیشه او را در آغوش کشد. اما دختر، که با حساسیت و کنجکاوی خاص دخترانه بویی از ماجرای ازدواج دوم پدر برده بود، خود را کنار کشید. استاد حیرت زده جویای دلیل این رفتارشد و دختر خردسال پاسخ داد: «پدر! دوست ندارم با لبهایی که یک زن فرنگی را بوسیده ای مرا هم ببوسی» و همین یک کلام سبب شد آن مرد غیور در اولین فرصت همسر فرنگی را طلاق داده به اروپا بازگرداند![۳۱]

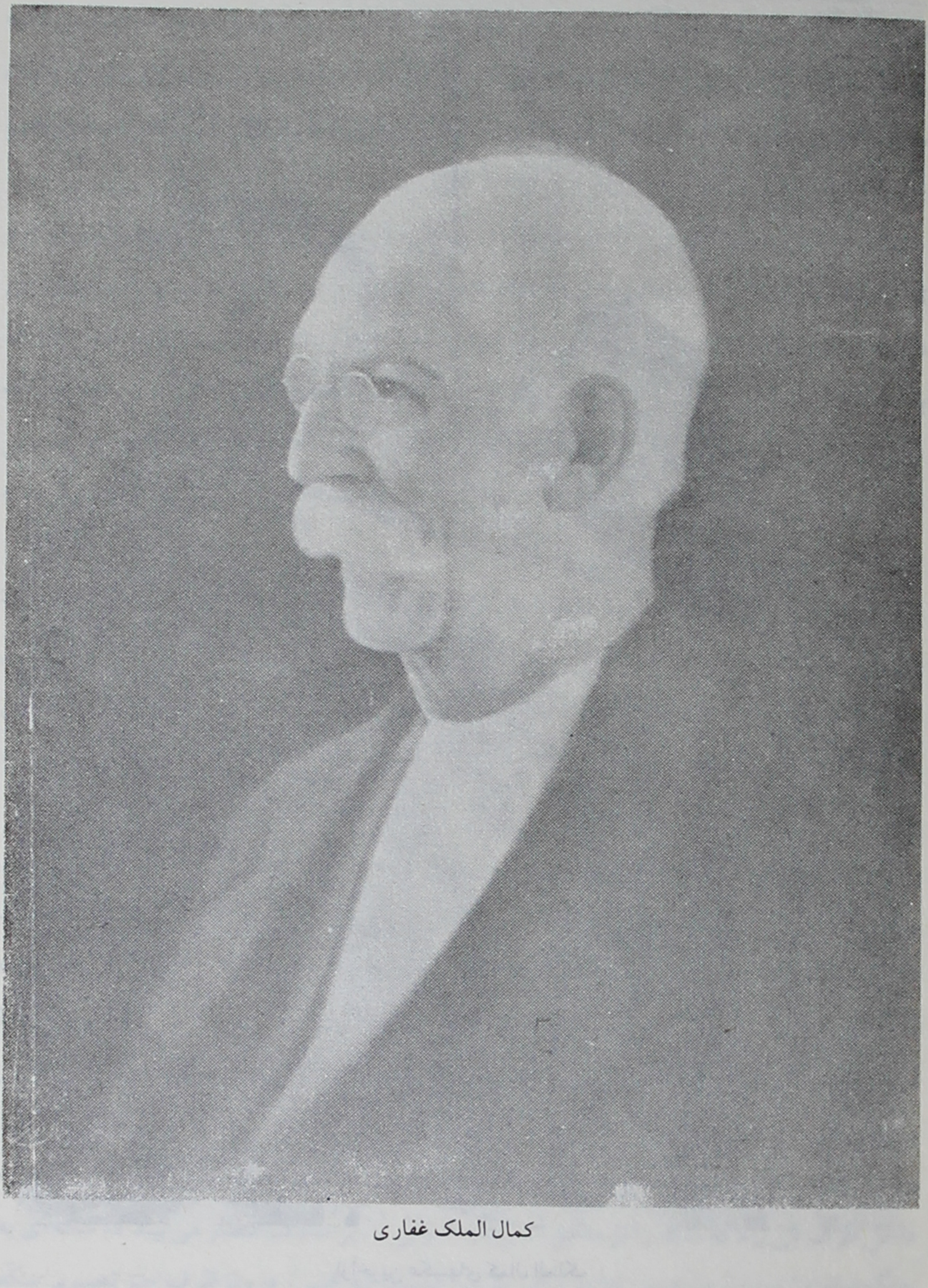
مرحوم وزیری همچنین در یادداشتهای خود آورده است:

«هنگامی که میهن ما سرافکنده و بیچاره بود و دیگران ناچیزش شمرده به حقارت بدو می نگریستند نمایندگان خارجه در ملاقات این بزرگ و دیدار هنرش سر تعظیم فرود آورده به قرار بزرگی و شخصیتش احترام می نمودند. به خاطر دارم هنگامی که قرارداد [۱۹۱۹ وثوق الدوله - کاکس] روح آسایش و پایداری ملک را لرزان می داشت نمایندگان امریکا که برای مطالعه به ایران آمده بودند به محفل استاد گذر کردند از دیدارش در شگفتی خرسند و روشن شده [جاکسُن] یکی از آنها در گفتهٔ خود به صراحت و محکمی ادعا کرد که: تا ایران کمال الملک و فردوسی دارد از عبودیت و تحقیر برکنار است.

... ولی جای افسوس است که... به جای آنکه از این مرد بزرگ نتایج سزاوار گرفته و از وجود گرانبهایش بهره ور شوند در خستگی خاطرش فرو نگذاشتند. رنجیده خاطر و خشمگین چهارده سال آخر عمر خود را در فراموشی و انزوا به سر برد. زمان درگذشتش حکومت بی علاقه و ساکت بود. حتی احترامی را که برای «ماگسیم گورکی» شاعر روسی به پا داشتند برای این افتخار ملی مضایقه نمودند. گویا بزرگ ملت را بزرگ خود ندانسته خویش را علاقمند به افتخارات ملّی نشمردند. حس پیش بینی اش گزارشهای بیست سال اخیر [دوران دیکتاتوری رضاخانی] را به حقارت پردهٔ بازی می شمرد. از آنجا که عرق ملّیت و حسّ بشریتش ملتهب و برافروخته بود در مقابل هیچگونه فشار و تحمیلی سر تسلیم فرو نیاورد و در عقیدهٔ روشن خود ثابت قدم و پایدار بود»[۳۲].

چنانکه کمال الملک خود در نامه به «بهترین انسان و دوست عزیزش» حسنعلی وزیری از تبعید نیشابور صریحاً به اشخاصی که باعث تفرقه و جدایی میان او و دوستانش شدند نفرین کرده است.[۳۳]

بر پایهٔ اظهارات وزیری: رضاخان، به روزگار تصدّی وزارت جنگ و طیّ سریع پله های قدرت، در ملاقاتی گرم و متواضعانه از کمال الملک درخواست کرد که مجسمهٔ فرزند خردسال وی محمدرضاشاه بعدی را بسازد. دوبار محمدرضا نزد کمال آمد و کار قسمتهایی از مجسمه نیز انجام گرفت. اما کمال، با مشاهدهٔ تبعات سوء کودتا و مظالم و وابستگیهای وزیر جنگ از اتمام آن کار سرباز زد و پس از آن نیز «هر وقت از استاد سؤالی شد جوابهای بلاتکلیف شنیده شد. دو مغناطیس منفی [رضاخان و کمال الملک] همدیگر را رانده و هر یکی قطبی مخالف گرفت. کمال، کسوت فقر را کنار گذارده تاج معنوی شاهی به سر گرفت»[۳۴].



کمال الملک غفاری



از آخرین عکسهای کمال الملک

(در تبعید نیشابور، اسفند ۱۳۱۸)

اوج این کشاکش میان تشریف و هنر زمانی بود که رضاخان، که اینک بر تخت شاهنشهی تکیه زده بود، از طریق وزیرفرهنگ وقت خویش -تدیّن- که از جهت سیاسی و اداری مافوق کمال محسوب می شد، تقاضای کشیدن تصویر خویش را پیش کشید، ولی بر پایهٔ روایت ابراهیم حکیمی:

«کمال الملک معاذیری تراشید و وقت را به طفره و تعلّل گذراند و وقتی اصرار و ابرام و تأکیدات زیاد شد... کمال الملک پیغام داد که اگر زیادتر از این در این باب اصرار نمایید من دست خود را بکلّی قطع خواهم کرد تا دیگر نتوانید که این چنین کاری را از من بخواهید. کار که به اینجا کشید تدیّن برای خوشامد... از او صورت حساب هزینهٔ متفرقهٔ مدرسهٔ صنعتی را که چند تومانی بیش نبود خواست! کمال الملک مرد یکدنده و بی اعتنا و با عزت نفس به محض اینکه این مطلب را شنید سخت برآشفت و مدرسه را به هم زد و تابلوهای خود را جمع کرده به طرف مشهد رهسپار گردید...»[۳۵]

این بود معاملهٔ دستگاه رضاخان با هنرمند برجسته و آزاده ای که بن زور، رئیس مدرسهٔ مونیخ و یکی از سرشناسترین نقاشان اروپا، او را بی نظیرترین کپی بردار آثار استادان نقاشی کلاسیک اروپا می نامید و فانتن لاتور، نقاش نامی فرانسه، زمانی که وی را به شاگردانش معرفی می کرد می گفت: «مراقب باشید! این آتش از ایران آمده است، از تابش و حرارت این آتش بهره بگیرید»[۳۶].

مرحوم آیةالله حاج شیخ حسین لنکرانی نقل می کرد که: کمال الملک، ایام اقامت در اروپا، روزی وارد یک رستوران می شود و غذای مطلوب خویش را سفارش می دهد. پس از صرف غذا، پیشخدمت صورت حساب را نزد او می آورد. کمال در کف ظرفی که روی میز بوده تصویری چندبُعدی (=پرسپکتیو) از یک سکهٔ پول می کشد که هر کس -خالی الذهن- آن را می دید با سکهٔ واقعی اشتباه می کرد. پیشخدمت که مجدداً نزد کمال می آید، کمال ظرف مزبور را جلوی او می گذارد و او به خیال آنکه سکّه ای در میان آن است، ظرف را برداشته نزد صاحب رستوران می برد و روی میز او می گذارد. صاحب رستوران نیز، سریع و ناغافل، دست به داخل ظرف می برد که سکّه را از داخل آن بردارد، ولی... برخلاف انتظار می بیند که سکّه ای به چنگ نیامد! دوباره دست می کشد و این بار می فهمد که خیر، درون ظرف جز تصویر سکّه نیست. منتها تصویر مزبور آنچنان هنرمندانه ترسیم شده که، بدون حسّ و لمس، قابل تشخیص

نیست.

از پیشخدمت می پرسد چه کسی این ظرف را به تو داد و او با دست اشاره به کمال می کند. صاحب رستوران که ظاهراً از پیش با شخصیت کمال آشنا بوده متوجه شوخی ظریف هنری او می شود و می گوید: «ها... کمال الملک! خودش است! این تصویر به صدها سکهّ می ارزد» و با شوق و شعف بسیار به سوی او می رود... و رستوران هنگامه ای می شود.

آری، کمال -به واقع- در نقطهٔ اوج و کمال هنر قرار داشت امّا هنر بزرگترش، وارستگی و انسانیت او بود. این معنی را دکتر قاسم غنی اینچنین بیان داشته است:

کمال الملک اضافه بر مقام ارجمندی که در عالم صنایع ظریفه داشت، از حیث بزرگی روح و عظمت شخصیت و مکارم انسانی و صفای قلب و فضائل اخلاقی از قبیل رحم و مروت و کرم و گذشت و خیرخواهی و شفقت نسبت به خلق خدا، احترام به نفس و احترام به خلق، وطنخواهی، نوع دوستی، عفت و پاکدامنی، وفا و حفظ قول، حس قدردانی، مناعت و استغناو بی نیازی، ادب و شرم، فروتنی، مهمان نوازی، لطف محضر، بشاشت خاطر، اسوهٔ حسنه... بود. گفتهٔ لئوناردو داوینچی صنعتگر بزرگ ایتالیائی را که از آباء رنسانس و پیشوایان نهضت صنعتی عصر جدید است مجسّم می کرد و بهترین مثال بارز آن بیان شمرده می شد.

یکی از شاگردان لئوناردو داوینچی که سالها نزد او تلمذ نموده خدمت استاد کرده بود چندین بار به عجز و الحاح از استاد طلبید که سرّ واقعی صنعت را به او بگوید، و کلید موفقیت کامل و وصول به مقام استادی را به او بدهد. وقتی لئوناردو به او گفت سرّ بزرگ موفقیت در صنعت که جز به آن وسیله نمی توان استاد توانا شد این است که صاحب صنعت باید قلبی داشته باشد که درجهٔ حساسیت آن به مقامی باشد که جمیع الوان و اشکال و نقوش لایتناهی دنیا به هر درجه از لطف و رقّت باشد در آن منقّش شود و انعکاس پیدا کند ولی در عین حال این قلب باید به حدّی شخصیت ذاتی و بلندی مقام و بی نیازی داشته باشد که هیچ نقشی به طور ثابت در آن باقی نماند بلکه قلب همیشه به صفای خالص طبیعی خود باقی بماند.

سرّ موفقیت مردان بزرگ در هر چیز، خواه صنعت، خواه علم. خواه نویسندگی، همان استقلال و عظمت روحی است و اساس و شرط لازم، جودت قریحه، بزرگی روح و مروت و بلندنظری است. تا آینهٔ قلب، به طوری که لئوناردو گفته، از هر زنگاری پاك نشود و تا طیران نفس در افق بلندی نباشد آثار بزرگ و شاهکارهای جاویدان به وجود نمی آید...

در معاشرت و نشست و برخاست با کمال الملک، انسان، محسوساً می دید که در سرّ سویدای او شور دیگری به غیر از آنچه متعلق به عالم محسوسات است نهفته است،

نمی توانم وصف کنم چه دیده می شد زیرا وصف شدنی نیست، و در عین حالی که بیننده ادراك می کرد ولی هر تعبیری در وصف آن نارساست.

مثلاً مرحوم کمال الملک محفوظات نظمی و نثری بسیار داشت. هم از بزرگان نویسندگان اروپائی مخصوصاً فرانسوی، و هم اساتید زبان فارسی، مکرّر می خواند و مذاق جانش لذت می برد. به اصول و قوانین مدوّن علوم ادبی هم کار و اعتنائی نداشت، دنبال چیز دیگری در آثار ادبی می گشت. به جسم کاری نداشت در پی جان می گشت. آن چیز وصف نشدنی را که خود او به وجود آورده بود می کوشید به رفقای خود بفهماند و مجسم سازد. شعر را غالباً از چشم نقاشی می نگریست. مثلاً فلان غزل حافظ را -که تقریباً تمام آن دیوان را حفظ داشت -می خواند و جمیع رنگ آمیزیها و قرینه کاری ها و موزونیّت های الوان و اشکال شعر را نشان می داد و پس از این تجربه های دقیق دوباره آن اجزا را ترکیب نموده آخرالامر به شکل تابلوی ممتازی جلوه گر می ساخت. به این هم قانع نبود و به قول خود حافظ:

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل

کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

در پی آن «آن» می گشت. فلان قطعهٔ فردوسی را می خواند، مثلاً گفتگو و راز و نیاز کیخسرو را با رستم که درد دل خویش را آشکار می سازد و شرح می دهد که تورانیان به مرز ایران حمله ور شده مرزداران ایران تاب مقاومت نیاورده اند، جماعتی از گودرزیان کشته شده بقیه به کوه پناه برده متواری شده اند.

مرحوم کمال الملک در حالیکه این ابیات را می خواند به واسطهٔ غلبهٔ احساسات وطن دوستی و ایرانخواهی که از مختصات آن مرد بزرگ بود به شدت اشک می ریخت و در همان حال توضیح می داد و مثل این بود که تمام بدن او و تمام هستی او به مدد او قیام کرده باشند، و با همان چشم دقیق یک نفر نقاش ماهر دورنمای روشنی نشان می داد.

حاصل آنکه تمام حرکات و سکنات او را صدق و صفای ضمیر حکایت می کرد؛ این بود که فوق العاده جذّاب بود و در اطرافیان در هر یک مطابق استعداد آن شخص مؤثر واقع می شد. بلی همنشینی مُقبلان چون کیمیاست، هر کس به اندازهٔ حوصله و استعداد خود از آن منبع کمال فیضی می برد.[۳۷]

کلام را با نمونه هایی از اخلاق کریمهٔ کمال، که سرمشق همگان تواند بود، به پایان می بریم:

۱. داستان حرمت کمال به مادر پیرش را دیدیم. نوشتهٔ حسنعلی وزیری را یکبار دیگر با هم می خوانیم:

کمال «به قدری نسبت به مادر خود مؤدب و فروتن بود که توجه هر بیننده و شنونده را به خود جلب می کرد. منظرهٔ ملاقاتشان تماشائی، حیرت افزا و پرپند بود. به عکس فرزند، مادر کوچک، فوق العاده پیر و ناتوان بود. کمال گاهی یک ریزگک می گفتش. هر وقت می دیدم این مرد قوی و بلندقامت با موهای سپید در مقابل این وجود ناتوان کوچک ادب گرفته دست به سینه با شرم صحبت می دارد لذت می بردم. مادر مجبور بود سر را به آسمان بلند کرده تا با طفل خود صحبت دارد و پسر رشیدش همیشه سر را خم می کرد تا بتواند بارآورندهٔ خود را مخاطب ساخته صحبت کند. هنگام جداشدن، وسایل زندگانیشان را با شرم تقدیم نموده دستی به ادب به دامان مادر کشیده نوازشش کرده اجازهٔ رفتن حاصل می کرد. این منظره همیشه در خاطر من جلوه گربود»[۳۸].

۲. می دانیم که کمال، ترقی و پیشرفت خویش در هنر نقاشی را با کار در بار ناصرالدینشاه آغاز کرد و به یمن استعداد شگرفی که در این رشته داشت به زودی علاقه و احترام شاه را به خود جلب کرد و مقام «نقاشباشی» دربار را به خود اختصاص داد. کمال، تشویقهای ناصرالدینشاه را در رشد و بالندگی استعداد هنری خویش بسیار مؤثر می شمرد و از وی بر گردن خویش حقی بسیار قائل بود. به پاس این حقوق تا پایان عمر به قاجاریه وفادار ماند و هیچگاه با دشمن آنان - رضاخان پهلوی- سازش نکرد، خاصّه آنکه دست بیگانه را نیز در انقراض سلسلهٔ قاجار و برآمدن پهلوی دخیل و مؤثر می دید. این معنی، نمودار حقشناسی و سپاسگزاری اوست.

در عین حال، عزت و مناعت طبع و نیز عفّت نفس خویش را، در دوران همنشینی با شاه قاجار و خدمت در دربار وی، از کف نداد و آنجا که خواستهٔ شاه با طبع بلند و روح عفیف او سازگار نبود از انجام آن سرباز می زد. نیز آنجا که مظلومی را می دید به یاری وی می شتافت، هر چند پسند ارباب قدرت نباشد. داستانهای زیر، که مربوط به دوران همکاری او با دربار قاجار است، گویای نکته های فوق است:

عبدالحسین نوائی می نویسد:

ناصرالدینشاه نسبت به کمال الملک بی اندازه توجه داشت و احترامی خارج از حدود معمول به وی می گذاشت و شاید هم بدین جهت بود که خود نیز ذوقی داشت و نسبتاً نقاشی متوسطی می کرد و می دانست تهیهٔ یک تابلو [نظیر «تالار آئینه»] بدین زیبایی چه اندازه هنر و استعداد می خواهد.

مرحوم کمال الملک خود یک روز برای یکی از شاگردان خود آقای استاد میرزااسماعیل

آشتیانی نقل کرده بود که هربار تابلوئی برای شاه می ساختم شاه مدتی طولانی ملاحظه می نمود و سپس تابلو را بر زمین خوابانده می فرمود تا چندین اشرفی بر آن بریزند که سطح تابلو از اشرفی پوشیده شود. آنگاه به من دستور می داد تا اشرفیها را بردارم. یک روز یکی از وزرا که چشم تنگ دنیادارش از اینگونه گشوده دستیهای شاه آزرده شده بود به شاه عرض کرد که چرا برای این تابلو نقاشی این اندازه پول می دهید؟ این کار «از صرفه و صلاح» بدور است. ناصرالدینشاه بدو گفت تو نمی فهمی من با این پول در ایران تجارت می کنم. زیرا اولاً این تابلو پس از چندی ده برابر اشرفیها قیمت پیدا خواهد کرد. ثانیاً با این کار صدها کمال الملک برای حفظ آبروی کشور و برای سرافرازی این مملکت پیدا می شوند. پیشگوئی شاه هرچند که قسمت اخیرش عملی نشد و دیگر مردی بهتر و بزرگوارتر از کمال پیدا نشد اما آنچه شاه دربارهٔ قیمت تابلوهای کمال گفته بود ثابت شد. این همه محبت به کمال الملک باعث شد که مرد هنرمند تا آخرین لحظهٔ زندگانی نسبت به دستگاهی که از استعدادش این همه تشویق و به حرمتش این اندازه کوشیده بودند وفادار و حقشناس باشد.

استاد بارها گفته بودکه مردم خیال می کنند چون ناصرالدینشاه به من حقوق و سمت و نشان داده من بدو علاقه دارم. ولی نه، ناصرالدینشاه بر من حق تربیت داشت. هر منظرهٔ عالی و یا گل زیبا و صورت خوبی که می دید کسی به سراغ من می فرستاد و تا آن منظرهٔ گل یا صورت را به من نشان نمی داد و من از آن طرحی برنمی داشتم آرام نمی گرفت و حتی گاه خود با دوربین بالای سر من ایستاده کوچکترین تعلّل یا مسامحهٔ مرا گوشزد می کرد و می گفت کمال الملک آن بوتهٔ گل را نساختی یا آن قطعه سنگ فراموش شده. و هم مرحوم استاد به شاگردان خود می گفته که ناصرالدینشاه در حالیکه کمتر جائی بر درباریان خود «شما» اطلاق می کرد همیشه او را به لفظ «شما» خطاب می نمود.[۳۹]

محمدعلی فروغی می نویسد:

«وقتی، ناصرالدینشاه برای مشغولیات هوس کرد خود نقاشی کند و پرده ای از آب و درخت و سبزه کشید و آن پرده باید اکنون در عمارات سلطنتی باشد. آن اوقات شبی کمال الملک حکایت کرد که امروز شاه مشغول نقاشی بود و دماغ داشت و با من مزاح و ضمناً ملاطفت می کرد. از جمله گفت حالا دیگر من خود نقاشم و به تو اعتنائی ندارم. من گفتم: چه فرمایشی است؟ من به موجب فرمان همایونی نقاش باشی ام و همه نقاشها زیردست من اند! حالا که شما هم نقاش شده اید از اتباع من محسوب می شوید، چگونه می توانید به من بی اعتنائی بکنید!»[۴۰]

نوائی همچنین آورده است: «می گویند وقتی کمال از دربار ناصری رنجید و به مخلص آباد رفت و چند روز گذشت، وی باز نیامد. یک روز شاه به قصد خانهٔ او حرکت کرد و درباریان نیز

قالی را تو در اختیارم گذاشتی، رنگ را تو آفریده بودی، خدایا نور چشم من را هم تو داده بودی. من با استمداد از پیشگاه تو دست به دعا برداشتم که روسیاهم نسازی. تو مرا روسفید کردی، آن قالیچه را تو گلستان پرگل کردی، من هیچکاره بودم، یک بندهٔ خام و بی معرفت...»[۴۵].

و نیز گوید: «ما همه مهمان خدا هستیم در این دنیا. در این میهمانی هر بنده‌ای به قدر منزلت و معرفت خود ادای بندگی و شکر می کند. هر کس فرصتی و زمانی برای حضور در این میهمانی دارد. جمعی غافل از درك سعادت حضور در این میهمانی الهی، آنچنان که شایسته و بایسته است ادای بندگی نمی کنند و در مقابل، دیگرانی آگاه از وظیفهٔ بندگی خود در برابر خالق متعالی، سرفراز از این میهمانی می روند. در این میان خداوند به معدود بندگانی توفیق حضوری بیش از دیگر بندگان در این میهمانی می دهد. اینان بندگان خاص پروردگار هستند که گرچه حضور جسمانی شان از این میهمانی غایب می شود، اما نامشان و یادشان بیش از دیگران در این میهمانی می ماند. هنرمندان واقعی در زمرهٔ این بندگان خاص خدایند. خدا زیباست و دوستدار زیبائی. بندهٔ هنرمند خود را بسیار مرحمت بخشیده که به امانت داری چنین بخششی مفتخر ساخته. پس اگر با چنین بار امانتی پا به این میهمانی الهی گذاشته اید، لختی از شکرگزاری و سپاس و ادای دین به خالق و خدمت به بندگانش غافل نباشید. با هنرتان عبادت خدا را کنید تا در این میهمانی، حضوری جاودانه داشته باشید»[۴۶].

و نیز: «از صبح تا غروب، پای این دار [قالی] عاشقی می کنم. من از ورای تارتار این دار قالی، دنیای دیگری می بینم. جایی که نور است و شور است و عشق»[۴۷].

باری، استاد امینی، برخورد پخته و پیرانهٔ استاد کمال الملک را با خویش در نخستین روزهای شاگردی نزد استاد چنین بازگو می کند:

> تجربه‌ای یکساله دارم از بافتن قالی نزد استاد غلامحسین قالیباف کرمانی. با همین تجربه، میرزاعلی خان محمودی، شاگرد باارزش آقا کمال الملک، مرا به ایشان معرفی کرده است. یک جلسهٔ کوتاه مرا امتحان کرده اند، گفته اند همینقدر که قالیبافی می داند، از قول ما قبول است. ما دنبال ریشه های الفت باهنر می گردیم. این نوجوان جوانهٔ هنر در دلش کاشته شده، باید سبز شود. یک درخت بارورشود...
>
> چه بگویم؟ بگو، آقا، ولینعمت، چقدر کرامت داری، چقدر بزرگواری، چه منطقی، چه استدلالی؟ خدایا این معرفت را تو فقط به آقا کمال الملک بخشیده ای. من که طراحی و نقاشی بلد نیستم. مگر با چهارتا گره زدن می شود وارد مدرسهٔ صنایع مستظرفه شد و

کارهایی که شایستهٔ قلم من نبود وادارد... از این حکایات، غرض، نمودن علوّ همت کمال الملک است که آبروی فقر و قناعت را نمی برد و از کار دست می کشید که قلم خود را آلودهٔ به کثافت نکند. در صورتی که با وجود بی بند و باری و شهوت پرستی مظفرالدینشاه، اگر فی الجمله خود را تنزّل می داد و در جمع الواط درباریان داخل می شد عایدات گزاف می توانست تحصیل کند چنانکه دیگران هر روز هر نوع قبایح از مسخرگی و... را مرتکب می شدند و آلاف و اُلوف می بردند و کمال الملک همان اوقات از دست تنگی خانهٔ ملکی خود را فروخت و اجاره نشینی اختیار کرد و دیگر دارای خانه نشد تا به نیشابور رفت»[۴۳].

از عزت و مناعت طبع کمال در برابر رضاخان نیز پیش از این به تفصیل سخن گفتیم. گفتنی است که این عزت نفس را شاگردان او نیز از وی به ارث بردند. استاد علی رخساز، بانی هنر تابلو-سنگ و ترسیم گر داستانهای شاهنامه، میراثِ بر همین عزت نفس بود که وقتی وزیر فرهنگ وقت، شاهکار تابلو- سنگ وی (باغ سعدی) را به طریقی از وی گرفت، و به دربار پهلوی هدیه کرد، رخساز آنقدر این در و آن در زد و عریضهٔ شکایت از پی عریضه نوشت تا تابلو را از دربار سلسه ای که استاد وی، کمال الملک، را آنگونه ظالمانه در غربت حسین آباد نیشابور دق مرگ ساخته بود، بازپس گرفت.[۴۴]

۳. درس دیگری که می توان از زندگانی کمال گرفت، شیوهٔ برخورد پخته و پدرانهٔ او -در مقام معلّم مدرسهٔ صنایع مستظرفه- با شاگردان خویش است:

می دانیم که کمال، مؤسس مدرسهٔ صنایع مستظرفه است و در این مدرسه، زیر نظر او، هنرمندان برجسته و مشهوری چون حسنعلی وزیری، علی رخساز، اسمعیل آشتیانی، ابوالحسن صدیقی، حسین خان شیخ، علی محمد حیدریان، و جمشید امینی تربیت شده اند. از خاطرات اینان برمی آید که کمال، گذشته از استادی و کارفرمائی، برای هر یک از آنها پدری مهربان و دلسوز و پیری ناصح و پندآموز بوده است. از صفا و معنویّتی که نوعاً در شاگردان کمال به چشم می خورد، به خوبی می توان صفا و معنویّت استادشان را حدس زد.

استاد جمشید امینی، بانی مکتب نقاشی -قالی در ایران، یکی از دستپروردگان کمال است که هنر را با عشق و ایمان به حق جمع کرده است؛ هنرمند چیره دست و مبتکری که دار قالی را سجادهٔ عبادت می شناسد و با اشاره به نقش گلدان گُل آگینی که بر روی قالی پیاده کرده می گوید: «خدایا من به عشق تو کار را شروع کردم. خدایا استعداد را تو دادی، کرک و پشم

قالی را تو در اختیارم گذاشتی، رنگ را تو آفریده بودی، خدایا نور چشم من را هم تو داده بودی. من با استمداد از پیشگاه تو دست به دعا برداشتم که روسیاهم نسازی. تو مرا روسفید کردی، آن قالیچه را تو گلستان پرگل کردی، من هیچکاره بودم، یک بندهٔ خام و بی معرفت...»[۴۵].

و نیز گوید: «ما همه مهمان خدا هستیم در این دنیا. در این میهمانی هر بنده‌ای به قدر منزلت و معرفت خود ادای بندگی و شکر می کند. هر کس فرصتی و زمانی برای حضور در این میهمانی دارد. جمعی غافل از درك سعادت حضور در این میهمانی الهی، آنچنان که شایسته و بایسته است ادای بندگی نمی کنند و در مقابل، دیگرانی آگاه از وظیفهٔ بندگی خود در برابر خالق متعالی، سرفراز از این میهمانی می روند. در این میان خداوند به معدود بندگانی توفیق حضوری بیش از دیگر بندگان در این میهمانی می دهد. اینان بندگان خاص پروردگار هستند که گرچه حضور جسمانی شان از این میهمانی غایب می شود، اما نامشان و یادشان بیش از دیگران در این میهمانی می ماند. هنرمندان واقعی در زمرهٔ این بندگان خاص خدایند. خدا زیباست و دوستدار زیبائی. بندهٔ هنرمند خود را بسیار مرحمت بخشیده که به امانت داری چنین بخششی مفتخر ساخته. پس اگر با چنین بار امانتی پا به این میهمانی الهی گذاشته اید، لختی از شکرگزاری و سپاس و ادای دین به خالق و خدمت به بندگانش غافل نباشید. با هنرتان عبادت خدا را کنید تا در این میهمانی، حضوری جاودانه داشته باشید»[۴۶].

و نیز: «از صبح تا غروب، پای این دار [قالی] عاشقی می کنم. من از ورای تارتار این دار قالی، دنیای دیگری می بینم. جایی که نور است و شور است و عشق»[۴۷].

باری، استاد امینی، برخورد پخته و پیرانهٔ استاد کمال الملک را با خویش در نخستین روزهای شاگردی نزد استاد چنین بازگو می کند:

> تجربه‌ای یکساله دارم از بافتن قالی نزد استاد غلامحسین قالیباف کرمانی. با همین تجربه، میرزاعلی خان محمودی، شاگرد باارزش آقا کمال الملک، مرا به ایشان معرفی کرده است. یک جلسهٔ کوتاه مرا امتحان کرده اند، گفته اند همینقدر که قالیبافی می داند، از قول ما قبول است. ما دنبال ریشه های الفت باهنر می گردیم. این نوجوان جوانهٔ هنر در دلش کاشته شده، باید سبز شود. یک درخت بارورشود...
>
> چه بگویم؟ بگو، آقا، ولینعمت، چقدر کرامت داری، چقدر بزرگواری، چه منطقی، چه استدلالی؟ خدایا این معرفت را تو فقط به آقا کمال الملک بخشیده‌ای. من که طراحی و نقاشی بلد نیستم. مگر با چهارتا گره زدن می شود وارد مدرسهٔ صنایع مستظرفه شد و

یکراست رفت در کلاس نشست کنار دست نقاشان باذوقی مثل میرزا اسمعیل خان آشتیانی، طلبهٔ هنرمند خوش ذوق، کنار حیدریان بحق نقاش، کنار حسین خان شیخ، حسنعلی خان وزیری، شایسته، علی خان رُخساز مبتکر و هنرمند... ؟ نه. لابد آقا نقشه و خیال دیگری در سردارد، آقا دنیا دیده است، آقا یکپارچه معرفت است... طراحی صورت را غلط کشیده ام، آقاکمال الملک از ته کلاس -آرام و باوقار- به سراغم می آید، مدتی بالای سَرَم می ایستد. من که متوجه حضور ایشان نیستم. سرم گرم طراحی زدن خودم هست. دست مهربانش را اول بر شانه ام می گذارد. تازه متوجه می شوم که آقا بالای سرم ایستاده است. هول و هراس برم می دارد. دستپاچه می شوم. آقا کمال الملک با لبخند رو به من می کند، می بیند طراحی من غلط است و استاد می خواهد اصول طراحی را به من یاد بدهد، خوب دقّت کنید، گوش کنید [با صدای گریه] به من می گوید باباجون، چقدر خوب طرّاحی کرده ای، قلم طراحی را لحظه ای به من بسپار می خواهم ببینم من هم مثل تو بلد هستم خوب طراحی کنم؟ [گریهٔ بلند استاد امینی] بعد که غلط ها را اصلاح می کند با لبخندی پرمهر رو به من می کند و می گوید:

باباجون خوبه؟ ها؟ همینطوره؟ به پای طراحی تو می رسد؟ ...

او این احترام را برای چه کسی قایل است؟ هیچ. برای یک نوجوان چهارده سالهٔ خام خیال و خام دست. یاد بگیرید، به فرزندانتان احترام بگذارید، برای خلق خدا ارزش قائل باشید، اگر دیدید خطا می کنند هدایتشان کنید. صفت گذشت و ایثار را در خود قوّت ببخشید. فروتن باشید. متواضع باشید. هنر اصلی، این صفات پسندیده است. هنر هم برای نشان دادن این صفات است.[۴۸]

عبدالحسین نوائی با اشاره به مدرسهٔ صنایع مستظرفه می نویسد:

«در این مدرسه که تنها به شخصیت و بزرگواری مرحوم کمال قائم و ثابت بود، در بین استاد و شاگردان، رسوم و قیود شاگرد و معلّمی از میان برداشته شده وجای خود را به جنبهٔ مرید و مرادی داده بود، قامت بلند و متناسب و مردانهٔ وی همچون چراغ روشنی بود که شاگردان پروانه وار به دور آن می چرخیدند و استاد بی ریا وضنّت آنچه می دانست در اختیار شاگردان قرار می داد و حتی خود بعدها می گفت: هر چقدر من به شاگردان خود هنر آموخته ام خود نیز از آنان ده چندان فراگرفته ام!

مدرسه خانهٔ انس بود و درس وی زمزمهٔ محبت، صحبت از معلم و شاگرد در بین نبود و هرکس روی ذوق و شوق شخصی خود تابلویی یا کاری شروع می کرد و دیگران او را کمک می کردند و انتقاد می نمودند و حتی استاد خود آثار ناتمام خویش را به شاگردان نشان می داد و

بدون هیچگونه ملاحظه و خودستائی از ایشان می خواست تا معایب آن را بازگویند و اگر معایبی را که شاگردان می گفتند وارد تشخیص می داد به رفع آنها می کوشید و خلاصه مجمع انس و هنر بود و به قول حافظ: خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی، ولی بالأخره فلکشان نگذاشت تا قراری گیرند. مخالفتهای دولت و مدرسه، و کشمکش مرحوم کمال با اولیاء فرهنگ و معارف وقت شدید شد و با تمام احوال و مقاومت استاد بالأخره از ریاست مدرسه استعفا کرد...»[۴۹].

استاد حسین شیخ، از شاگردان بزرگ کمال الملک که اخیراً درگذشت، می گوید: پس از تأسیس مدرسهٔ صنایع مستظرفه و رونق گرفتن آن، «ساختمانها و سالنهای متعدد برای کارهای هنری ایجاد شد و استاد [کمال الملک] در تمام رشته ها با علاقمندی خاص نظارت کامل داشت. کمال الملک تمام وقت خود را صرف مدرسه می کرد. نزدیک در ورودی مدرسه تک اتاقی وجود داشت که استاد در آن زندگی بسیار ساده و محقّری را می گذراند. اتاق استاد با یک فرش معمولی مفروش بود. در یک گوشهٔ اتاق مخدّه و تشکچه ای وجود داشت که محل استراحت استاد بود. استاد از تمام میهمانان خود در این اتاق پذیرائی می کرد. چون استاد مورد احترام همگان بود، اغلب بزرگان به دیدارش می آمدند و هیچ وقت از خانه اش که در گوشهٔ مدرسه بود خارج نمی شد.

استاد با کوچکترین مسئلهٔ انسانی به وجد می آمد. بارها شاهد بودم که شام و ناهار خود را بین بینوایان تقسیم می کرد و خود گرسنه می ماند. او از سیصدتومان ماهانه که از محل حقوق سردار اسعد دریافت می داشت، علاوه بر ادارهٔ تشکیلات بزرگ مدرسه به اغلب هنرجویان از ده تا بیست تومان، به پول آنزمان، مستمری می داد تا در راه تحصیل هنر با مشکلات مادّی مواجه نباشند»[۵۰].

حبیب الله ابهری نیز آورده است:

«کمال الملک خودش گویا در حدود ماهی سیصدتومان حقوق می گرفت ولی چه می کرد؟ اغلب، آن اندازه ای که خرج ماهیانهٔ خودش بود برمی داشت و بقیه را تبدیل به پول سفید کرده در کیسه ای ریخته و می آورد در اطاق معلّمین، دهان کیسه را باز کرده روی میز می گذاشت و شاگردان بی بضاعت خود را یکی یکی صدا می کرد و می گفت آقاجان بیا ببینم تو چقدر پول می خواهی و گاهی از اوقات شاگردانش از روی مزاح می گفتند البته هر قدر بیشتر بدهید بهتر خواهد بود! بعد می خندید و می گفت: نه، حالا که خیلی طمع داری بگذار خودم به تو بدهم تا

اندازه ای که حق او بوده به او داده خرسند و خوشحال روانه می شدند. به همین ترتیب پولهای کیسه را به هر کدام به تفاوت شش هفت تومان می داد تا تمام می شد. علاوه بر این خیلی از شاگردها که از دولت خیلی کم حقوق می گرفتند کمال الملک به آنها ماهیانه از حقوق خودش حقوق می داد...

در این اواخر که خیلی خسته شده بود تعلیم دادن شاگردها را به معلمین مدرسه واگذار کرده بود و خودش هفته ای دوسه مرتبه به سالون وارد شده و شاگردها را سرکشی می کرد و مراقبت آنها را به معلّمین توصیه می نمود...

اغلب در مواقع بیرون رفتن از سالون با صدای مخصوص شاگردان را مخاطب ساخته و می گفت کار کنید! کار کنید! که انسان رستگار می شود. هوچیگری، تملق، رقابت و طمع را کنار بگذارید و در هر کاری اول خدا، بعد عزّت نفس خود را در نظر بگیرید، چون من پیر شده ام تجربه کرده و به اینها ایمان آورده ام...

گاهی بعضی از شاگردان که می خواستند صورت رجال مملکت را ساخته و استفاده ببرند جدّاً ممانعت می کرد و می گفت این تملّق بازی ها را کنار بگذارید. اینها به انسان نقاشی یاد نمی دهد. اینجا مدرسه است، دکان نیست که کسب کنید. اگر هم می خواهید تابلوهای خود را بفروشید و استفاده ببرید چیزهای صنعتی و موضوعهای مفید یا دورنماهای عالی از روی طبیعت بسازید که هم در ضمن، کار یادگرفته و هم استفاده کرده باشید»[51].

۴. درس مهمّ دیگری که از زندگی کمال برمی آید، اهتمام شدید وی به رعایت حقوق دیگران است. و این در حالی بود که آن مرد بزرگ، دوستان و یاران زیادی در میان دولتمردان عالیرتبهٔ وقت داشت. آقای حسن صهبا یغمائی، ازاعضاء قدیم دادگستری، تحت عنوان «خاطره ای از کمال الملک» می نویسد:

مرحوم کمال الملک شش دانگ مزرعهٔ حسین آباد [=اقامتگاه کمال در سالهای آخر عمر] را پیش از آنکه تشکیلات ثبت دایر گردد به مبلغی اگر اشتباه نکنم ۱۸ هزارتومان از مرحوم سالار معتمد پدر آقایان گنجی ها خریده و مبلغی هم خرج ساختمان ویلا و احداث بانک و تسطیح راه و غیره کرده بود. ویلای مرحوم کمال الملک را غالب وزراء در... [جریان] افتتاح مقبرهٔ فردوسی در سال ۱۳۱۲ خورشیدی... دیده اند. زیرا اغلب در ایاب و ذهاب یک شام یا ناهار در حسین آباد کمال الملک پذیرایی می شدند. با آنکه حسین آباد دوسه فرسخ از شاهراه تهران- مشهد فاصله داشت و راه فرعی می بایست به طور اضافی پیموده شود معذلک عشق دیدار کمال الملک آنها را به حسین آباد می برد. مخصوصاً مرحوم

فروغی نخست وزیر وقت که شبی را در رفتن و شبی را در برگشتن آنجا بیتوته می فرمودند ...

باری هنگامی که ثبت اسناد دایر شد مرحوم کمال الملک، به استناد قبالهٔ خریداری و استشهادیهٔ حاکی از تصرفات خود، درخواست ثبت آن را به نام خود می کند. مالکین سعادت آباد که مجاور او و دوبرادر بودند به تقاضای ثبت کمال الملک اعتراض می کنند و مدّعی می شوند که قسمت عمده از اراضی مزروعه که به نام حسین آباد تجدید شد، ملک سعادت آباد است. این پرونده در دادگستری نیشابور جریان می یابد. مدّعیان وکیلی داشتند که اکنون ضرورت ندارد نامش ذکر شود و آقای حسین بهزادی هم که از وکلای جوان و مبرّز مشهد بود و سابقه قضائی هم داشت، افتخاراً و بدون دریافت دیناری، وکالت مرحوم کمال الملک را می پذیرد و چند جلسه محاکمه صورت می گیرد تا بالأخره قرار تحقیق و معاینهٔ محلّی و جلب نظر کارشناس زراعی صادر می گردد.

نگارنده در سالهای ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ و ۱۳۱۴ در دادگستری نیشابور خدمت می کردم و اجرای قرار مزبور از طرف رئیس دادگستری به این جانب رجوع شد. من هم روی شوق تجدید ملاقات مرحوم کمال الملک، وقتی را تعیین کرده و به وکلای طرفین دستور ابلاغ آن را دادم. البته هزینهٔ اجرای قرار به عهدهٔ مرحوم کمال الملک از طرف دادگاه داده شده بود، چون وکیل او خواستار آن شده بود. در روز معیّن، آقای بهزادی با اتوموبیل سواری شخصی خود (که آن اوقات خیلی کم اشخاص اتوموبیل داشتند) به نیشابور آمد و بنده و کارشناس به اتفاق او به حسین آباد رفتیم و اتفاقاً وکیل طرفها را هم همراه بردیم، چون می خواست با درشکه بیاید و ممکن بود به موقع نرسد. باری در حسین آباد، بنده و کارشناس در ویلای مرحوم کمال الملک پذیرائی شدیم، ولی وکیل طرفها به سعادت آباد منزل موکّلین خودش رفت. فردای آنروز که می بایست در سر اراضی، قرار اجرا شود همگی حاضر شدیم، و حسین خان، همشیره زادهٔ مرحوم کمال الملک که پیشکار ایشان بود، جماعتی گواه حاضر کرده بود و طرفها هم جماعتی گواه حاضر کرده بودند. از گواهان یکی یکی تحقیقات در ظرف دو روز انجام گرفت. کلیهٔ گواهان مرحوم کمال الملک، با قید قسم، اظهار داشته بودند که اراضی از بدو خریداری در تصرف حسین آباد بوده و به موقع تحت کشت درمی آمده، و تمام گواهان طرفها هم، با قید قسم، شهادت داده بودند که اراضی مزبور تا پیش از تحدید حدود ثبت، تحت کشت سعادت آباد بوده است و از قنات سعادت آباد مشروب می شده! (خوانندگان تعجب نفرمایند که چگونه گواهان اینطور متناقص حرف زده اند؟! مسئلهٔ شهادت در دادگستری غالباً همین جورهاست و اشکال کار قاضی بیچاره همین است که بالأخره راست را از دروغ جدا سازد).

پس از اتمام گواهی ها، روز سوم به اتفاق وکلای طرفین و کارشناس که بسیار مرد متدین و درستکاری بود به سر اراضی رفتیم. نکته ای روشن شد که بسیار جالب بود. یعنی مظهر قنات سعادت آباد و مظهر قنات حسین آباد را جداجدا دیدیم و آن را کارشناس با شیب اراضی مورد نزاع سنجید. معلوم شد که اساساً اراضی مزبور از آب سعادت آباد غیرممکن است بتواند مشروب شود. در این موقع، وکیل مدعیان ناچار شد اظهار کند که اراضی مزبور دیم کار سعادت آباد است و توجه نداشت که قبلاً شهود او یکی یکی گفته بودند که از قنات سعادت آباد مشروب می شود!

باری اجرای قرار خاتمه یافت و به شهر مراجعت کردیم و حکم دادگاه را هم خوانندگان محترم به خوبی می توانند تا آخرین مرحلهٔ فرجامی حدس بزنند. نکتهٔ جالب این بود در ساعاتی که در آن سفر از محضر مرحوم کمال الملک در ویلا استفاده می کردیم ایشان مکرّر فرمودند که از ساعت اول که اوراق این دعوی به من ابلاغ شده به حسین خان گفته ام که اگر مدعیان راست می گویند اراضی را به تصرف آنها بدهید، چه ضرورت دارد که دادگستری از ما خلع ید کند؟ ولی حسین خان مرا مطمئن کرده که مدعیان، بی ربط، دعوی درست کرده اند و خیال سوء استفاده دارند. حالا هم اگر کارشناس و شما تشخیص می دهید که اراضی مال آنهاست به من بگوئید تا خلع ید کنم.

باری اساساً مرحوم کمال الملک از مردانی بود که به هیچوجه راضی نمی شد از ناحیهٔ او به کسی ضرری برسد و با آنکه رسیدگی های قضائی پرونده در نهایت دقت و بی طرفی انجام گرفت معذلک در تمام مراحل قضائی حکم به حقانیت او صادر گردید و به خود طرفهای او هم به خوبی معلوم گردید که ادعای بیجائی کرده اند ...[۵۲]

آری، چنین بزرگمردی، در سلک دوستان ادیب پیشاوری بود و تصاویر متعدد تمام رخ و نیمرخی که از ادیب کشیده، نشانگر علاقه و ارادت خاص وی به ساخت آن حکیم فرزانه است.

پی نوشتها:

۱. نقل از: کیهان فرهنگی، سال ۵، ش ۸، آبان ۱۳۶۸، مصاحبه با استاد مرتضی عبدالرسولی.
۲. ر.ك: گلزار معانی، نگارش بزرگان ادب و هنرایران در دوران جنگ جهانی دوّم، گردآورنده: احمد گلچین معانی، ص ۲۱۵-۲۰۵.
۳. اعتمادالسلطنه، المآثر و الآثار، ص ۱۵۹.
۵ و ۴. مطلع الشمس، ج ۲، به ترتیب: ص ۶-۶۸۵ و ۹-۶۸۸.
۶. بامداد، تاریخ رجال ایران، ج ۶، ص ۹-۱۳۸.

۷. آدمیت، شورش بر امتیازنامهٔ رژی - تحلیل سیاسی، ص ۶۱.

۸. بامداد، همان، ص۳-۱۷۲.

۹. معیّرالممالک - دوستعلی خان، رجال عصر ناصری، ص ۱۰۴.

۱۰. در فصل زندگینامهٔ ادیب از زبان دکتر پرویز کاظمی خواندیم که: «مرحوم ادیب پیشاوری سالها در خانهٔ پدربزرگ مادریم مرحوم میرزا محمدعلی قوام‌الدوله رئیس خانوادهٔ فروهر ... منزل داشت و جدّم با نهایت عزت و احترام با او رفتار می کرد... مرحوم ادیب در دو اطاق باغ بزرگ پدربزرگم سکنی داشت و اغلب صدای او که در کتابخانه مشغول خواندنِ اشعار فارسی و عربی به صدای بلند بود شنیده می شد».

۱۱. ر. ك: فصل «مروری بر زندگانی ادیب ...».

۱۲. همسر مشیرالسلطنه، بهجت‌السلطنه خواهر قوام‌الدوله بود (ر. ك.: دولتهای ایران در عصر مشروطیت، تألیف ح. م. زاوش، ص ۷۷).

۱۳. اسناد تاریخی وقایع مشروطهٔ ایران، نامه های ظهیرالدوله، ص ۱۲۶.

۱۴. ر. ك: ناظم‌الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان، بخش اول، ج ۲، ص۴۷۱ + اسماعیل رائین، انجمنهای سرّی در انقلاب مشروطیت، ص ۹-۴۷.

مدرك اخیر - انجمنهای سرّی ... -متن گزارش محرمانه ای از وزیرمختار وقت انگلیس (هاردینگ) را منتشر کرده که بر پایهٔ آن، هاردینگ، در تاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۹۰۱، از قلهک به وزارت خارجهٔ انگلستان چنین نوشته است:

«... اعلیحضرت [مظفرالدینشاه، در میان دستگیرشدگان] مخصوصاً از قوام‌الدوله خشمگین بودند. وی موقعی که از خانهٔ ییلاقی خود در شمیران قصد حرکت به شهر داشت جعبه ای مملّو از نامه های ضددولتی در کالسکهٔ او مکشوف، و دستگیر کردید. هنگامی که در حضور شاه تحت بازجویی قرار گرفت، کوشش کرد که این جملات را علیه اتابک اعظم [=امین السلطان] توجیه نماید و به اندازه ای شاه را غضبناك ساخت که فرمان قتل او را فوری صادر نمود. در هر حال، اتابک از شاه استدعا نمودند که جان قوام را ببخشند و به زندانی نمودن ایشان اکتفا فرمایند. قوام‌الدوله به جای آنکه [او را] مثل سایر تحریک کنندگان و مظنونین باشخصیت، با کالسکهٔ شخصی روانهٔ زندان نمایند، مورد توهین فراوان قرار گرفت. بعد از آنکه او را کتک زدند و بازرسی بدنی از وی نمودند وی را به قاطری سوار کردند و پاهایش را زیر قاطر بستند و زنجیری بر گردنش انداختند و با این وضع زننده او را در کوچه و بازار گردانیدند، در حالیکه میرغضب در کنار او راه می رفت. قوام‌الدوله فعلاً در زندان به سر می برد تا ارادهٔ ملوکانه شرف صدور یابد. یک ناظر اروپایی که شاهد ورودش به شهر بوده، اظهار می دارد که وضع او به اندازه ای رقّت آور بود که مردن بر زندگی برایش بهتر بود.»

بی گمان، اگر قوام‌الدوله نیز همچون برخی از رجال، پیوندی با سیاست خارجی داشت، اینچنین در منگنهٔ فشار دستگاه استبدادآش ولاش نمی گشت.

در راپورتی نیز که در صدر مشرطه توسط سفارت انگلیس در ایران فراهم شده راجع به قوام‌الدوله چنین آمده است: «... وی در توطئه بر ضد شاه سابق و اتابک متوفّی، در ۱۹۰۱ دست داشت و پس از اینکه وی را در ملأ عام تنبیه کردند از تهران تبعید شد، او آثار علمی بسیار دارد و چندین کتاب تاریخ دربارهٔ ایران نگاشته است» (تاریخ استقرار مشروطیت در ایران ...، حسن معاصر، ص ۴۴۱). جملهٔ اخیر راپورت- اگر درست ترجمه شده باشد- محل تأمّل است.

۱۵. ناظم‌الأسلام کرمانی در تاریخ بیداری ایرانیان، بخش اول، ج ۳، ص ۵۲۵ می نویسد: اواخرسلطنت

ناصرالدینشاه وزارت امور خارجه با مرحوم میرزا عباس خان قوام الدوله بوده و چون میرزا اصغرخان امین السلطان در آنوقت، در پیشگاه و دربار سلطنت ناصرالدینشاه تقرّب فوق العاده داشته می خواست رشتهٔ پلتیکی امور مملکت را هم در دست داشته باشد.

لیکن از آنجا که مرحوم میرزا عباس خان قوام الدوله وزیر امور خارجه، بسیار آدم غیور و متین، و صاحب نخوت و غرور فوق العاده بوده، نمی خواست امین السطان در کارهای وزارت خارجه مربوط باشد. بعبارهٔ اُخری زیر بار تمکین امین السلطان نمی رفته، اما امین السلطان چون قرب فوق العاده در نزد شاه داشت و برای اینکه مقاصد خود را در امور پلتیکی به دست آورده باشد میرزا نصرالله خان مشیرالملک (مشیرالدولهٔ بعدی) را پیش می کشید و به واسطهٔ او به تمام کارهای وزارت خارجه دخل و تصرف می کرد...».

۱۶. افضل التواریخ، ص۱۰۳ و ۹۲.

۱۷. همان، ص ۹۲.

۱۸. همان، ص ۵-۲۸۴.

۱۹. همان، ص ۵-۴۱۴.

۲۰. همان، ص ۴۱۵.

۲۱. معیرالممالک - دوستعلی خان، وقایع الزمان (خاطرات شکاریه)، صفحات ۸-۱۳۷. مأخذ فوق می نویسد: «آن مرحوم ۶۸ سال داشت. در آخر عمر خیلی شکسته گردید، هیچ نمی نمود که آن قدر سن دارد. به کلی هم کور گردیده بود» (ص ۱۳۸).

۲۲. در سفرنامهٔ سدیدالسطنه (ص۴-۵۲۳) بخش مربوط به خاطرات چهارشنبه ۴ تیر ۱۳۰۹ شمسی می خوانیم که:

«عصر به عیادت حضرت اعظم سیداحمد ادیب پیشاوری رفتم، تقریباً سه چهارهفته گرفتار مرض استرخاء شده اند و در منزل آقای بهاءالملک و ضیاءالملک و یحیی خان اعتمادالدوله وزیر حالیهٔ معارف از بزرگان طایفهٔ قراگزلو می باشند... و هر سه در یک نقطه منزل دارند و منزلشان از خیابان اسلامبول وارد، برابر سفارت انگلیسها شده و مستقیماً از خیابان دست راست رفته و به خیابان دیگر رسیده و از آن خیابان چون از طرف دست چپ به خیابان ادیب که به تخلّص حضرت ادیب اسم گذاشته اند رسیده و مستقیماً در آن خیابان روند تا به خانه ای عالی که بن بست است رسیده و آن منزل بهاءالملک و اخوان است...».

۲۳. سعادت نوری - حسین، رجال دورهٔ قاجار، ص۲۱.

۲۴. هدایت - مهدیقلی، خاطرات و خطرات، ص۴۱۱.

۲۵. بامداد، تاریخ رجال ایران، ج ۵، ص۱۶۲.

۲۶. اسکندری، کتاب آرزو یا تاریخ مفصل مشروطیت ایران، ج ۱، ص ۴-۶۳.

۲۷. دیوان ادیب پیشاوری، ص ۱۸۵.

۲۸. مهدی بامداد به مناسبت عنوان غفاری در شهرت خانوادگی کمال الملک می نویسد: «کلمهٔ غفاری مشدّد که بر وزن عطّاری- بقّالی- رمّالی تلفظ می کنند غلط بوده و از اغلاط مشهور می باشد و چون طایفهٔ غفاری خود را منتسب به ابوذر جندب بن جنادهٔ غفاری یکی از اصحاب نبی (ص) می دانند از این جهت تلفظ صحیح، غفاری بدون تشدید بر وزن جدالی و کَتابی می باشد.»

۲۹. وزیری - حسنعلی، کمال الملک، ص ۳۰-۲۹.

۳۰. وزیری، همان، ص۳۳.

۳۱. مجلهٔ هنر و مردم، از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر، ش ۱۵۲، خرداد ۱۳۵۴ شمسی، ص۶۴.
۳۲. وزیری، همان، ص۱۴.
۳۳. وزیری، همان، ص ۹۹-۹۸.
۳۴. همان، ص۵۳.
۳۵. بامداد، تاریخ رجال ایران، ج ۳، ص ۲۶۶.
۳۶. مجلهٔ هنر و مردم، همان شماره، همان صفحه.
۳۷. کمال الملک، مجموعهٔ مقالات، ص ۸۹-۸۷.
۳۸. وزیری، همان، ص ۳۶.
۳۹. کمال الملک، مجموعهٔ مقالات، ص ۳۹-۳۷.
۴۰. همان، ص ۱۸-۱۷.
۴۱. همان، ص ۶۱.
۴۲. همان، ص ۱۵-۱۴.
اشاره به این حکایت، از کتاب گلستان، باب پنجم، در عشق و جوانی، دارد که سعدی می نویسد:

جوانی پاکباز پاکرو بود — که با پاکیزه روئی در کرو {=زورق} بود
چنین خواندم که در دریای اعظم — به گردابی درافتادند با هم
چو ملاّح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندرآن حالت بمیرد
همی گفت ازمیان موج وتشویر[=اضطراب] — مرا بگذار و دست یار من گیر
در این گفتن، جهان بر وی برآشفت — شنیدندش که جان می داد و می گفت
حدیث عشق از آن بطاّل منیوش — که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو، تا بدانی...

(گلستان سعدی، با استفاده از نسخ تصحیح شدهٔ محمدعلی فروغی و استاد عبدالعظیم قریب، ص ۱۵۰-۱۴۹.)
۴۳. همان، ص ۲۳-۲۲.
۴۴. ر. ك: فصلنامهٔ هنر، شماره ۱۳، ص ۱۴۶.
۴۵. فصلنامهٔ هنر. شمارهٔ ۲۰، ص ۵۶.
۴۷ و ۴۶. فصلنامهٔ هنر، همان، ص ۵۹ و ۶۳.
۴۸. همان، ص ۵۴.
۴۹. کمال الملک، مجموعهٔ مقالات، ص ۷-۴۶.
۵۰. فصلنامهٔ هنر، شمارهٔ ۲۱، ص ۱۲۰-۱۱۹.
۵۱. کمال الملک، همان، ص ۴-۱۶۳.
۵۲. مجلهٔ خاطرات وحید، شمارهٔ ۲۹، از ۱۵ اسفندماه ۱۳۵۲ تا ۱۵ فروردین ماه ۱۳۵۳، ص ۷۷-۷۵.

کتابنامه

آثار وثوق، نمونه هائی از نظم و نثر وثوق الدوله. با مقدمهٔ پژمان بختیاری. بی نا. بی تا (تاریخ مقدمه: خرداد ۱۳۴۳).

آدمیت - فریدون. امیرکبیر و ایران. تهران. شرکت سهامی انتشارات خوارزمی. چاپ پنجم. بهمن ۱۳۵۵.

آدمیت - فریدون. شورش بر امتیازنامهٔ رژی، تحلیل سیاسی. تهران. انتشارات پیام. ۱۳۶۰.

آرین پور - یحیی. از صبا تا نیما. ج ۲. چاپ پنجم. تهران. شرکت سهامی کتابهای جیبی- با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین. ۱۳۵۷.

آل احمد - جلال. در خدمت و خیانت روشنفکران. متن کامل و منقح و سانسورنشده. چاپ سوم. تهران. انتشارات رواق. ۱۳۵۶.

آمدی تمیمی - عبدالواحد. غررالحکم و دررالکلم. ج ۲. بیروت. مؤسسة الأعلمی للمطبوعات. ۱۹۸۷م -۱۴۰۷ق.

آینده. صاحب امتیاز و مدیر مسئول: ایرج افشار. سال ۱۶. شمارهٔ ۸-۵. مرداد- آبان ۱۳۶۹.

ابن منظور. لسان العرب. ۱۸ ج. بیروت. دارإحیاء التراث العربی. طبع جدید. ۱۴۰۸ ق - ۱۹۸۸م.

ابوالحسنی - علی. پایداری تا پای دار، سیری در حیات پربار علمی، معنوی، اجتماعی و سیاسی شهید حاج شیخ فضل الله نوری. تهران. مؤسسهٔ تحقیقاتی و انتشاراتی نور. زمستان ۱۳۶۸.

استاد ملک - فاطمه. **حجاب و کشف حجاب در ایران**. تهران. مؤسسهٔ مطبوعاتی عطائی. ۱۳۶۷.

اسکندری - عباس. **تاریخ مفصل مشروطیت ایران یا کتاب آرزو**. ج ۱. تهران. بنگاه مطبوعاتی پروین. بی تا.

اسلامی - حاج شیخ قاسم. **تشیع یا مکتب نهائی انسانها**. جلد دوم. تهران. کتابفروشی اسلام، خرداد ۱۳۵۲.

اسناد تاریخی وقایع مشروطهٔ ایران، نامه های ظهیرالدوله. به کوشش جهانگیر قائم مقامی. تهران. کتابخانهٔ طهوری. ۱۳۴۸.

اسناد محرمانهٔ وزارت خارجهٔ بریتانیا دربارهٔ قرارداد ایران و انگلیس. ترجمهٔ دکتر جواد شیخ الاسلامی. ج ۱. تهران. انتشارات کیهان. پائیز ۱۳۶۵.

اعتمادالسلطنه - محمدحسن خان. **المآثر و الآثار**. تهران. دارالطباعهٔ خاصهٔ دولتی. ۱۳۰۵ قمری.

اعتمادالسلطنه. **مطلع الشمس، تاریخ ارض اقدس و مشهد مقدس**. با مقدمه و فهارس و اهتمام تیمور برهان لیمودهی، ج ۱و۲ (در یک مجلّد). طبع افست. تهران. فرهنگسرا. زمستان ۱۳۶۲.

افضل الملک کرمانی - غلامحسین خان. **افضل التواریخ**. به کوشش منصورهٔ اتحادیه (نظام مافی) و سیروس سعد وندیان. تهران. نشر تاریخ ایران. ۱۳۶۱.

افضل الملک کرمانی. **سفرنامهٔ خراسان و کرمان**. به اهتمام قدرت الله روشنی (زعفرانلو). تهران. انتشارات توس. بی تا.

امیرخیزی - اسمعیل. **قیام آذربایجان و ستارخان**. چاپ دوم. تهران. کتابفروشی تهران. ۱۳۵۶.

امینی - حاج شیخ عبدالحسین. **شهداءالفضیله**. الطبعة الثانیه. قم. مکتبة الطباطبائی. ۱۳۵۲ش - ۱۳۹۳ق.

اوراق تازه یاب مشروطیت و نقش تقی زاده. به کوشش ایرج افشار. تهران. انتشارات جاویدان. فروردین ۱۳۵۹.

بازرگان - مهدی. **آزادی هند**. تهران. کتابفروشی محمدی (ص). بی تا.

باستانی پاریزی - محمدابراهیم. از **پاریز تا پاریس**. تهران. مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر. ۱۳۵۱.

باستانی پاریزی. **تلاش آزادی**. تهران. انتشارات نوین. ۱۳۵۴.

بامداد - مهدی. **تاریخ رجال ایران در قرون ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری**. ۶ جلد. تهران. کتابفروشی زوّار. ۱۳۴۷.

بررسیهای تاریخی، مجلهٔ تاریخ و تحقیقات ایرانشناسی نشریهٔ ستاد بزرگ ارتشتاران - کمیتهٔ تاریخ نظامی. سال ۴، ش ۴-۱ و سال ۱۲، ش ۵.

بلاغی - سیدعبدالحجة. **تاریخ نائین «مدینةالعرفا» (و) فرهنگ تاریخ نائین**. ۳ جلد در یک مجلد. تهران. بی نا. ۱۳۶۹ قمری.

بهار (ملک الشعراء) - محمدتقی. **تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران**. ج ۱ (انقراض قاجاریه). چاپ سوم. تهران. شرکت سهامی کتابهای جیبی - با همکاری مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر. ۱۳۵۷.

بهار - مهدی. **میراث خوار استعمار**. چاپ شانزدهم. تهران. انتشارات امیرکبیر. ۱۳۵۷.

بیست مقالهٔ قزوینی. تصحیح عباس اقبال و پورداود. دورهٔ کامل یک جلدی. چاپ دوم. تهران. انتشارات دنیای کتاب. ۱۳۶۳.

پارسا تویسرکانی - عبدالرحمن ⟵ خاطرات وحید.

تاریخ استقرار مشروطیت در ایران، مستخرجه از روی اسناد محرمانهٔ وزارت امور خارجهٔ انگلستان. ترجمهٔ حسن معاصر. دورهٔ کامل یکجلدی. تهران. انتشارات ابن سینا.

تاریخ بیهقی. تصحیح و تحشیهٔ ادیب پیشاوری. تهران. ۱۳۰۷ قمری.

تاریخ بیهقی. تصحیح دکتر علی اکبر فیاض. تهیهٔ فهرستها و تنظیم تعلیقات و حواشی به کوشش عبدالحسین احسائی. تهران. انتشارات کتابخانهٔ ایرانمهر. آذر ۱۳۵۸.

تاریخ نوین هند. ك، آنتونووا (و) ك، بونگاردلوین (و) گ، گ، کوتوفسکی. ترجمهٔ پرویز علوی. تهران. نشر بین الملل. ۱۳۶۱.

تبریزی - محمدحسین. **برهان قاطع**. به تصحیح و اهتمام محمد عباسی. تهران. مؤسسهٔ انتشاراتی امیرکبیر. مهر ۱۳۳۶.

جلالی پَنَدری- یدالله، **زندگی و اشعار ادیب نیشابوری**. با مقدمهٔ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران. چاپ و نشر بنیاد (متعلق به بنیاد مستضعفان). ۱۳۶۸.

حاج شیخ آقا بزرگ تهرانی. **نقباءالبشر فی القرن الرابع عشر**. تعلیقات: السید عبدالعزیز الطباطبائی. ج ۱. چاپ دوم. مشهد. دارالمرتضی للنشر. ۱۴۰۴ قمری.

حکیمی- محمود. **نگاهی به تاریخ معاصر جهان یا بحرانهای عصر ما**. تهران. مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر. ۱۳۶۷.

خاطرات سیاسی سرآرتور هاردینگ، وزیرمختار بریتانیا در دربار ایران در عهد سلطنت مظفرالدینشاه قاجار. ترجمهٔ دکترجواد شیخ الاسلامی. تهران. مرکز نشر دانشگاهی. ۱۳۶۳.

خاطرات و اسناد، شامل نوشته ها و خاطرات مستند تاریخی و اسناد و عکسهای معتبر و منحصر. تهیه و تنظیم: سیف الله وحیدنیا. تهران. انتشارات وحید. ۱۳۶۴.

خاطرات وحید، شامل گوشه هائی از تاریخ معاصر ایران. سال نهم. دورهٔ جدید. شمارهٔ سوم و چهارم (از ۱۵ دی تا ۱۵ بهمن ۱۳۵۰). مقالهٔ خاطره های ادبی- ادیب پیشاوری. نوشتهٔ عبدالرحمن پارسا تویسرکانی (و) شمارهٔ ۲۹ (از ۱۵ اسفندماه ۱۳۵۲ تا ۱۵ فروردین ماه ۱۳۵۳). مقالهٔ «خاطره ای از کمال الملک». نوشتهٔ حسن صهبا یغمائی.

خاقانی - افضل الدین ابراهیم. **مثنوی تحفه العراقین**. با مقدمهٔ دکتر یحیی قریب. تهران. شرکت سهامی کتابهای جیبی - با همکاری مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر. ۱۳۵۷.

خامنه ای (آیة اللّه) - سیدعلی. **مسلمانان در نهضت آزادی هندوستان**. چاپ دوم. تهران. انتشارات آسیا. ۱۳۴۷.

تذکر: این کتاب، همانگونه که در پیشگفتار کتاب فوق توضیح داده شده، ترجمه و تحریری است از: «**کفاح المسلمین فی تحریرالهند**»، نوشتهٔ عبدالمنعم النحر، از علمای دانشگاه الازهر.

خان ملک ساسانی - سیداحمد. **دست پنهان سیاست انگلیس در ایران**. چاپ سوم. تهران. انتشارات بابک - با همکاری انتشارات هدایت. بی تا.

خوانساری - جمال الدین محمد. **شرح ... بر غررالحکم و دررالکلم**. با مقدمه و تصحیح و تعلیق میرجلال الدین حسینی ارموی (محدث). ج ۶. تهران. مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران. بهمن ۱۳۶۶.

خیری - سیدمحمود. **اسلام در چهارده قرن**. تهران. مؤسسهٔ انتشارات آسیا. بی تا.

داوری - رضا. **شمّه ای از تاریخ غربزدگی ما (وضع کنونی تفکر در ایران)**. چاپ دوم. تهران. سروش، انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. ۱۳۶۳.

دستره - آنت. **مستخدمین بلژیکی در خدمت دولت ایران**. ترجمهٔ معصومهٔ اتحادیه (نظام مافی). تهران. نشر تاریخ ایران. زمستان ۱۳۶۳.

دولافوز. **تاریخ هند**. ترجمهٔ فخر داعی گیلانی.

دولاندلن، ش. **تاریخ جهانی**. ترجمهٔ احمد بهمنش. ج ۲ (از قرن شانزدهم تا عصر حاضر). تهران. انتشارات دانشگاه تهران. آذر ۱۳۶۸.

دهخدا - علی اکبر. **لغتنامه**. شمارهٔ مسلسل ۶. اختیارات - اژدها.

دهگان - کاوه. **اخگر انقلابها، مجموعهٔ مقالات تاریخی**. تهران. انتشارات نوین. بی تا (تاریخ مقدمه: ۱۳۵۶).

دیوان ادیب پیشاوری. طبع و تصحیح علی عبدالرسولی. چاپ دوم. تهران. سلسله نشریات «ما» ۱۳۶۲.

دیوان حاج میرزامحمد کاظم صبوری، ملک الشعراء آستان قدس رضوی (ع). تصحیح و تحشیهٔ محمد ملک زاده. تهران: کتابخانهٔ ابن سینا. ۱۳۴۲.

دیوان خاقانی شروانی. به تصحیح و تحشیه و تعلیقات علی عبدالرسولی. تهران. کتابخانهٔ خیام. طبع افست. ۱۳۵۷.

دیوان خاقانی شروانی، با شرح احوال و آثار از منابع معتبر شرقی و غربی (ترجمهٔ محمد عباسی) و فهرستهای هفتگانه (به کوشش حسین نخعی). تهران. مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر. مهر ۱۳۳۶.

دیوان رشید یاسمی. چاپ دوم. تهران. مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر. ۱۳۶۲.

دیوان یحیی ریحان، به ضمیمهٔ چند عکس تاریخی، چاپ دوم. تهران. بی نا. ۱۳۵۲ .

رائین، اسماعیل. **انجمنهای سرّی در انقلاب مشروطیت**. چاپ دوّم. تهران. سازمان چاپ و انتشارات جاویدان. ۱۳۵۵ .

راهنمای کتاب، نشریهٔ ماهانهٔ انجمن کتاب ایران. مدیر مسئول: ایرج افشار. سال۱۴. ش ۱۲-۹ .

رشیدیاسمی - غلامرضا. **ادبیات معاصر**. چاپ دوم. تهران. انتشارات ابن سینا. ۱۳۵۲ .

رضا، فضل الله. **پژوهشی در اندیشه های فردوسی** (تفسیر و تحلیل شاهنامه، برگزیدهٔ اشعار). ج ۱. تهران. ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ و هنر. آبان۱۳۵۳ .

رولان - رومن. **مهاتما گاندی**. ترجمهٔ محمد قاضی. تهران. چاپ سوم. انتشارات روز. ۱۳۴۷ .

ریاضی - غلامرضا. **دانشوران خراسان**. مشهد. کتابفروشی باستان. دی۱۳۳۶ .

سایکس -سرپرسی. **سفرنامهٔ ژنرال سِرپرسی سایکس یا ده هزار میل در ایران**. ترجمهٔ حسین سعادت نوری. باَ تجدید نظر و حواشی و تعلیقات و فهارس. تهران. انتشارات لوحه. ۱۳۶۳ .

سپهر (ملک المورخین) - عبدالحسین خان. **یادداشتهای ملک المورخین (و) مرآت الوقایع مظفری**. با تصحیحات و توضیحات و مقدمه های دکتر عبدالحسین نوائی. تهران. انتشارات زرّین. پائیز ۱۳۶۸ .

سپهر (مورخ الدوله)- احمدعلی. **ایران در جنگ بزرگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴** . تهران. چاپخانهٔ بانک ملّی ایران. ۱۳۳۶ .

سپهرم- امیرمسعود. **تاریخ برگزیدگان و عده ای از مشاهیر ایران و عرب**. تهران. زوّار. آبان۱۳۴۱ .

سعادت نوری - حسین. **رجال دورهٔ قاجاریه**. تهران. انتشارات وحید. ۱۳۶۴ .

سفرنامهٔ سدیدالسلطنه (التدقیق فی سیرالطریق). تصحیح و تحشیهٔ احمد اقتداری. تهران. انتشارات بهمنش. بهمن۱۳۶۲ .

سلطان الواعظین شیرازی. **شبهای پیشاور**، در دفاع از حریم تشیع. چاپ دوم. تهران. بی نا. بی تا (تاریخ مقدمهٔ چاپ دوم: رمضان ۱۳۷۶ق).

شاهنامهٔ فردوسی. چاپ امیربهادر. خط عمادالکتاب. تهران. افست کتابفروشی سعدی. چاپ سوم. زمستان۱۳۶۳ .

شاهنامهٔ فردوسی. چاپ بروخیم. ۱۰جلد. تهران. ۱۴-۱۳۱۳ .

شیخ الاسلامی - محمدجواد. **سیمای احمدشاه قاجار**. تهران. نشر گفتار. ۱۳۶۸ .

شیفته - نصرالله. **زندگینامه و مبارزات سیاسی محمد مسعود، مدیر روزنامهٔ مرد امروز**. تهران. آفتاب حقیقت. مهر ۱۳۶۳ .

صواف - محمدمحمود. **نقشه های استعمار در راه مبارزه با اسلام**. ترجمه و نگارش سیدجواد مشترودی. تهران. مؤسسهٔ مطبوعاتی فراهانی. ۱۳۴۶ .

صوراسرافیل (روزنامه). دورهٔ کامل. تهران. نشر تاریخ ایران.

طاهری - ابوالقاسم. **تاریخ روابط بازرگانی و سیاسی ایران و انگلیس از دوران فرمانروائی مغولان تا پایان عهد قاجاریه**. ج ۲. تهران. انجمن آثار ملی. بی تا (تاریخ پیشگفتار: بهمن ۱۳۵۶).

طلایه، فصلنامهٔ فرهنگی، ادبی، هنری بنیاد ۱۵ خرداد. سال اول. دفتر ۲. تابستان ۱۳۶۶.

عبرت نائینی - محمدعلی. **تذکرهٔ مدینةالأدب**. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی سابق (بهارستان). شمارهٔ دفتر ۱۱۳۳۵.

عبرت نائینی - محمدعلی **نامهٔ فرهنگیان**. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی سابق (بهارستان).

عروضی سمرقندی. **کلیات چهارمقاله**. به سعی و اهتمام و تصحیح علامه قزوینی. چاپ دوم. تهران. انتشارات اشراقی. بی تا.

علیشیرنوائی - میرنظام الدین. **تذکرهٔ مجالس النفائس**. به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت. تهران. کتابخانهٔ منوچهری. ۱۳۶۳.

عمید - حسن. **فرهنگ عمید** (فرهنگ مفصل و مصور فارسی به فارسی). چاپ هفدهم. تهران. مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر. ۱۳۶۱.

فخرائی - ابراهیم. **سردار جنگل، میرزاکوچک خان**. چاپ نهم. تهران. سازمان چاپ و انتشارات جاویدان. ۱۳۵۷.

فروزانفر- بدیع الزمان. **سخن و سخنوران**. ج ۱. چاپ سوم. تهران. شرکت سهامی انتشارات خوارزمی. فروردین ۱۳۵۸.

فروغی - میرزاابوالحسن خان. **تحقیق در حقیقت تجدّد و ملّیّت و تناسب این دو معنی با یکدیگر**. تهران. چاپخانهٔ اتحادیه. خرداد ۱۳۰۹.

فصلنامهٔ هنر. نشریهٔ معاونت هنری وزارت فرهنگ و هنر ارشاد اسلامی. تهران. شمارهٔ ۱۳، زمستان ۱۳۶۵- بهار ۱۳۶۶ (و) شمارهٔ ۲۰، تابستان ۱۳۷۰ (و) شمارهٔ ۲۱، زمستان ۱۳۷۰- بهار ۱۳۷۱.

فلسفی - نصرالله. **زندگانی شاه عباس اول**. ج ۴ و ۵. تهران. انتشارات دانشگاه تهران. ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳.

قزوینی رازی - شیخ عبدالجلیل. **نقض، معروف به بعض مثالب النواصب فی نقض «بعض فضائح الروافض»**. تصحیح میرجلال الدین محدّث ارموی. تهران. انجمن آثار ملّی. اسفند ۱۳۵۸.

قمی - حاج شیخ عباس. **سفینةالبحار و مدینةالحکم و الآثار**. با مقدمهٔ میرسیداحمد روضاتی. ج۱. تهران. کتابخانهٔ سنائی. بی تا (تاریخ مقدمه: ۱۳۸۲ قمری).

قمی - حاج شیخ عباس. **منتهی الآمال فی ذکر تواریخ النبی والآل علیهم السلام**. دوجلد در یک مجلد. تهران. کتابفروشی علمیهٔ اسلامیه. ۱۳۳۱.

قیصرنامه. جمع و تحشیه و خط علی عبدالرسولی. میکروفیلم شمارهٔ ۱۴۵ کتابخانهٔ مجلس شورای

ملی سابق (بهارستان). تاریخ فیلمبرداری ۱۸/ ۹/ ۶۳.

کارلو ترنزیو - پیو. **رقابتهای روس و انگلیس در ایران و افغانستان**. ترجمهٔ عباس آذرین. چاپ دوم. تهران. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ۱۳۶۳.

کاوه (مجلّه). سردبیر: سیدحسن تقی زاده. دورهٔ جدید. شمارهٔ اول و هفتم. طبع افست. دورهٔ کامل یکجلدی. چاپ اول. تهران. نشر وین. ۱۳۳۴.

کتاب مرجان. ج ۲. تهران. مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر - با همکاری گروه فرهنگی مرجان. ۱۳۵۷.

کتیرائی- محمود. **فراماسونری در ایران از آغاز تا تشکیل لژ بیداری ایران**. چاپ دوم. تهران. اقبال. ۱۳۵۵.

کلیات دیوان ادیب پیشاوری. خط عبرت. نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۳۷۶۸ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی سابق (بهارستان).

کمال الملک. نویسندگان: محمدعلی فروغی، عبدالحسین نوائی، قاسم غنی، حسنعلی وزیری، حبیب الله ابهری، محمد گلبن. تهران. انتشارات هیرمند. ۱۳۶۸.

کیهان (روزنامه). شمارهٔ ۱۲۹۱۷. دوم دی ۱۳۶۵.

کیهان فرهنگی. سال۳، ش ۵، مرداد ۱۳۶۵، مقالهٔ «کعبه و مناسک حج در شعر خاقانی»، نوشتهٔ دکتر جعفر حمیدی (و) سال ۴، ش ۵، مرداد ۶۶، مقالهٔ «حج و کعبه در آئینهٔ شعر فارسی»، بی نا (و) سال۶، ش ۲، اردیبهشت ۶۸. مقالهٔ «شورش سپاهیان در هند»، نوشتهٔ عطاءالله حسنی.

گروسه - رنه. **تاریخ آسیا**، از سری چه می دانم؟. ترجمهٔ مصطفی فرزانه. تهران. کتابفروشی علی اکبر علمی. ۱۳۲۹.

گلزار معانی، نگارش بزرگان ادب و هنر ایران در دوران جنگ جهانی دوم. گردآورنده: احمد گلچین معانی. تهران. بی نا. ۱۳۵۲.

گلستان سعدی. با استفاده از نسخ تصحیح شدهٔ محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) و استاد عبدالعظیم قریب. قم. نمایشگاه و نشر کتاب. بی تا.

گیتاشناسی کشورها؛ جغرافیای طبیعی، سیاسی، اقتصادی و تاریخی. گردآورندگان: محمود محجوب و فرامرز یاوری. چاپ پنجم. تهران. مؤسسهٔ گیتاشناسی. بهمن ۱۳۶۶.

مثنوی معنوی. از روی چاپ رینولدالین نیکلسون. ۶ جلد در یک مجلد. تهران. کتابخانهٔ بروخیم.

مجلسی (علاّمه) - محمدباقر. **بحارالانوار**. ج ۶۷. بیروت. مؤسسة الوفاء. ۱۹۸۳م - ۱۴۰۳ق.

مجموعهٔ گفتارهائی دربارهٔ چندتن از رجال ادب و تاریخ ایران. به اهتمام قاسم صافی. تهران. کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد (دانشگاه تهران). آذر ۱۳۵۷.

محقق- مهدی. **دومین بیست گفتار**، در مباحث ادبی و تاریخی و فلسفی و کلامی و تاریخ علوم در اسلام. تهران. مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک گیل- با همکاری دانشگاه تهران. ۱۳۶۹.

مدرس تبریزی- میرزا محمدعلی. **ریحانة الأدب فی تراجم المعروفین بالکنیة واللقب یا کنی و القاب**. ج ۱، چاپ سوم و ج ۶. چاپ دوم. تبریز. کتابفروشی خیام. بی تا.

مستوفی، عبدالله. **شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه**. ۳جلد. تهران. کتابفروشی زوّار. ۱۳۶۰.

مطهری- مرتضی. **آشنائی با علوم اسلامی؛ منطق، فلسفه**. با مقدمهٔ دکتر حداد عادل. قم. انتشارات صدرا. بی تا (تاریخ مقدمه: ۵۸/۸/۱۷).

معتضد- خسرو. **جنگ جهانی اول**. تهران. انتشارات جانزاده. دی ماه ۱۳۶۲.

معلم حبیب آبادی، میرزامحمدعلی. **مکارم الآثار در احوال رجال دو قرن ۱۳و۱۴ هجری**. ۶ جلد: ج ۱و۲، چاپ دوم، انتشارات کمال اصفهان، ۱۳۶۲ (و) ج۳، چاپخانهٔ نشاطِ اصفهان، تیر- آبان ۱۳۵۱ (و) ج۴، مؤسسهٔ نشر نفائس مخطوطات اصفهان، فروردین - آبان ۱۳۵۲ (و) ج ۵، انجمن کتابخانه های عمومی اصفهان وابسته به وزارت فرهنگ و هنر استان اصفهان، بی تا (تاریخ مقدمه: شعبان ۱۳۹۶ ق) (و) ج۶، نشر نفائس مخطوطات اصفهان، نشر مرداد. ۱۳۶۴.

معیرالممالک- دوستعلی خان. **وقایع الزّمان (خاطرات شکاریه)**. به کوشش خدیجهٔ نظام مافی. تهران. نشر تاریخ ایران. ۱۳۶۱.

معین (دکتر)- محمد. **فرهنگ فارسی**. ۶ج. چاپ چهارم. تهران. مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر. ۱۳۶۰.

مکی- حسین. **زندگانی سیاسی سلطان احمدشاه**. تهران. چاپ جدید. مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر. ۱۳۵۷.

ملکزاده- مهدی. **تاریخ انقلاب مشروطیت ایران**. کتاب هفتم. چاپ دوم. تهران. انتشارات علمی. زمستان ۱۳۶۳.

ملکی- حسین (م. ح. زاوش). **دولتهای ایران در عصر مشروطیت ۱۳۵۷-۱۲۸۵**. ج۱. تهران. نشر اشاره. ۱۳۷۰.

منشآت قائم مقام. مقدمه و تصحیحات و تنظیم فهارس و فرهنگ از محمد عباسی. تهران. انتشارات شرق. ۱۳۵۶.

ناظم الأسلام کرمانی- میرزامحمدخان. **تاریخ بیداری ایرانیان**. به اهتمام علی اکبر سعیدی سیرجانی. بخش اول. ج ۲و۳. تهران. انتشارات آگاه. تابستان ۱۳۵۷.

نامهٔ دانشوران ناصری، در شرح حال ششصدتن از دانشمندان نامی. نوشتهٔ جمعی از فضلاو دانشمندان دورهٔ قاجار. جزء چهارم. چاپ دوم. قم. مؤسسهٔ مطبوعاتی دارالفکر. بی تا. (تاریخ مقدمهٔ جزء اول: شهریور ۱۳۳۸).

نامه های قزوینی به تقی زاده. به کوشش ایرج افشار.

نهج البلاغه. چاپ دکترصبحی صالح. بیروت. ۱۳۸۷ ق.

نهج البلاغه. ترجمه و شرح فیض الأسلام. تهران. انتشارات فیض الأسلام. پائیز ۱۳۶۶.

نهرو- جواهرلعل. **زندگی من (اتوبیوگرافی)**. ترجمهٔ محمود تفضّلی. ۲ جلد. چاپ دوم (با اصلاحات و اضافات). تهران. چاپخانهٔ بانک بازرگانی ایران. ۱۳۳۹.

نهرو- جواهرلعل. **کشف هند**. ترجمهٔ محمود تفضّلی.

نهرو- جواهرلعل. **نگاهی به تاریخ جهان**. ترجمهٔ محمود تفضّلی. ۳ بخش (هر بخش در یک مجلّد). چاپ سوم. تهران. مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر. ۱۳۴۶.

وزیری- حسنعلی. **کمال الملک**. انتشارات هیرمند. چاپ چهارم. تهران. ۱۳۶۶.

هاردی- پیتر. **مسلمانان هند بریتانیا**. ترجمهٔ حسن لاهوتی. مشهد. بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی. بهار ۱۳۶۹.

هدایت- مهدیقلی. **خاطرات و خطرات**، توشه ای از تاریخ شش پادشاه و گوشه ای از دورهٔ زندگی من. چاپ دوم. تهران. کتابفروشی زوّار. ۱۳۴۴.

هزارهٔ فردوسی، شامل سخنرانیهای جمعی از فضلای ایران و مستشرقین دنیا در کنگرهٔ هزارهٔ فردوسی در ۱۳۱۳ شمسی. تهران. دنیای کتاب. ۱۳۶۲.

هنر و مردم. از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر. شمارهٔ ۱۵۲. خرداد ۱۳۵۴ شمسی.

یادگار. مدیر مسئول و سردبیر: عباس اقبال آشتیانی. سال اول. ش ۷و۸ (و) سال۲، ش ۸ (و) سال۳، ش ۳و ۷-۶ (و) سال۴، ش۴-۱.

چاپ و نشر بنیاد

بها: ۸۰۰۰ ریال